

نوشته: فریادین رضما

زندگانی

ایام

مُحَسِّنٌ بْنُ عَلَىٰ بْنِ أَبِي طَالِبٍ بْنِ الْمُسَيْبِ الْأَنْصَارِيِّ

چاپ ششم

جلد اول و دوم



چاپ ششم این کتاب در مردادماه ۱۳۶۹ پایان یافت
چاپ و صحافی: چاپخانه بیست و پنجم شهریور (شرکت سهامی افست)
تجدید چاپ و عکسبرداری و ترجمه و فیلمبرداری با اجازه مؤلف است

ژنو ۴۹ آردیبهشت ۱۳۴۸

قربان وجود گرامی و ارجمند گردم خط دست شریف را زیارت کردم و مایه امتنان گردید مدتی چشم برآه ماندم تا عاقبت کتابها هم رسید واقعاً چشم و دلم روشن و گلشن گردید و برهمت و پشت کار و ذوق و قدرت تحقیق و قلم توانای حضرت عالی آفرین خواندم کتاب «پیامبر» را سابقاً هم یعنی چندین سال پیش از این لطفاً برایم فرستاده بودید و خوانده بودم و مزه اش همچنان در زیر دندان و در سرتا پای ضمیرم مانده بود و سپاسگزارم که اکنون هر سه جلدش را برایم ارسال فرموده اید خانه آبادان که مدت درازی خانه اندیشه ام را آباد خواهد داشت. آنچه برایم تازگی داشت کتاب واقع است طاب «زندگی امام حسین» بود در باب آن هرچه بگوییم کم گفته ام؛ اقیانوسی است از وقایع مهم تاریخی مملکتمن.

حضرت حسین را بهانه ساخته اید و وقایع مهمی از گذشته این سر زمین را که تا بنزان زرتشت هم می رسد گاهی با تفصیل و زمانی بطور خلاصه در این کتاب آورده اید بطوریکه با آنکه زیاد ارتباط مستقیمی هم با زندگی امام سوم ما شیعیان ندارد هم گرانبها و آموزنده است و چنان شیرین برشته تحریر در آمده است که خواننده را لذت رمان می بخشد.

فعلا سرگرم مطالعه مقدمات هستم که مشتمل بر ۴۰۰ صفحه می شود و هنوز به زندگی امام عزیزان مان حسین نرسیده ام لابد خواهم رسید و با علم باین مقدمات سودمند فهم حقیقت امر یعنی شهادت این سید بزرگوار که باید هزاران سال برای نوع بشر سمشق شهامت و شجاعت روحی و جسمانی باشد برایم آسانتر خواهد گردید.

بزرگان از اهل فضل و کمال از خودی و بیگانه در تقریظهای استادانه‌ای که براین کتاب نوشته‌اند آنچه را باید بگویند بوجه احسن و اکمل گفته‌اند. من اگر بخواهم باز سخنی بر سخنان آنان بیفرمایم حمل به گستاخی خواهد گردید. گفته‌اند که معرف باید اعراف باشد کیست که از خود حضرت عالی معروف قریب باشد با این‌مه با شوق هرچه تمامتر مشغول خواندن این کتاب بلاشک بی‌نظیر هست و امیدوارم عمر وفا کند و بیان بر سانم و باز هم طالع یار باشد تا «بیامین» را هم بار دوم بالذت و دقت بیشتری بخوانم بدیهی است اگر مطلبی پیدا شد که قابل تذکر باشد جسارت ورزیده بعض خواهم رسانید فعلا همینقدر باید بگوییم که: همایون و فرخنده باد آن درخت: که در سایه آن توان برد رخت. خداوند در انجام این نوع کارهای خوب و عالی یار و یاور تان باشد

با ارادتمندی

سید محمدعلی جمال‌زاده

بِقَلْمَ آیَةُ اللهِ حاج شیخ خلیل کمره‌ای

تقریظ

بر

کتاب زندگانی امام حسین علیه السلام

ن. والقلم ومايسطرون - تقریظ
براین کتاب زندگانی امام حسین
علیه السلام تأليف منيف آقای رهنما
از قلمی باید چون قلم خود ایشان.

جناب آقای رهنما

قلمی باید چون قلم خودت عاریت بمن بدھی، تا من تقریظ بر-
کتاب زندگانی امام حسین علیه السلام بنگارم.
یا زبانی چون زبان خودت در دهان من بگذار تا من بتوانم حق
این زبان و قلم را ادا کنم، ولی تا مادامیکه زبان، زبان من، و قلم،
قلم من باشد، و کتاب، کتاب تو، و زبان قلم، زبان تو باشد باید
گفت.

این الشری من الشری؟
فقط این را به عنوان شادباش به شما می گوییم که این نعمت
بر شما هناؤ گوارا باد که این قلم را در پای شخصیت والای حضرت
مولی الکوئین ابو عبد الله الحسین علیه السلام انداخته اید و سرور آزادگان

و آزاد مردان جهان امام خود را بسروی انتخاب کرده‌اید و موضوع اندیشهٔ قهرمانی خود شناخته‌اید و صحنهٔ اوقات عمر خود و اطوار فکر خود را با چنین افکار جواهرنشان کرده‌اید، وصفحه‌های جواهرنشانی که از بهترین جواهر لؤلؤ وزبرجد و فیروزه و عقیق و یاقوت چیده شود، گرافیمتقر از این صفحات تابلوهای جواهر نشان این کتاب نیست، زیرا جواهرات این لآلی باخون عزیزحسین علیه‌السلام و عزیزان خدا رنگین شده و با آب و رنگ تجزیهٔ عدل و جور آب داده شده است.

ولی من خیره از قدرت خلاقهٔ این قلم شما هستم که، بعد از این همه تأییفات بیحد و حصر و شمار که در حق حسین علیه‌السلام در چهارده قرن نگاشته شده، قوانسته‌اید کتابی بکر و ابتكاری بدیع در همان موضوع از کار چنان در آورید که شاهکار ابداع باشد با آن که به‌شمارهٔ شهور و سینین چهارده قرن، در بارهٔ امام حسین علیه‌السلام کتاب نگاشته شده است.

آیا این قدرت خلاقهٔ این قلم نیست (حاشیه‌الله)؟؟

من اگر می‌خواستم از این کتاب بطور گلچین انتخاب کنم و فقط در بارهٔ آن گلچین سخن بگویم می‌دیدم باید همهٔ کتاب را گلچین کنم، پای هر جمله‌ای به‌تمجید بگویم و روپروری هر فصلی فصلی باز کنم و برابر کل کتاب کتابی بنگارم تا از عهدهٔ تمجید لایق آن برآیم و یا باز برنيایم و لذا از اینکار چشم پوشیدم و گذشتمن ولی از هرچه بگذرم از قدرت خلاقهٔ و نظم این فکر در چند صحنهٔ نمی‌توانم بگذرم و چیزی نگویم:

یکی صحنهٔ خوابیدن معاویه از شیطان که ابیات سخن‌منوی را در مناسب‌ترین موقع زندگانی معاویه گنجانیده‌اید. و دیگر صحنهٔ جنگ نهادن و خاتمهٔ آن و آن موبدان ایران که در تمام کشتگان ایرانیان یکتن کشته را به‌نشانی فرزند خودش پیدا نکرد. آنچا می‌بینیم.

این کتاب از شکست ایران برای ایرانیان درس عبرتی می‌سازد، آری در هر شکست، هوش انسان، بیدار خطاهای خود می‌شود، ولی بطوری، شکست ایران را آورده‌اید که سرافگندگی برای ایران بار نیاورده‌اید، چنانکه برای اسلامیان از فتح یزید

شکستی برای یزید و فاتحین یزیدی ساخته‌اید که عموم خلائق امروز هم آن را از درون شکست خورده یزید احساس می‌کنند و احساسات عمیق درون دوران آن دوران را چنان نزدیک و مجسم کرده‌اید که برای عموم خوانندگان در این زمان هم مشهود و ملموس محسوس است.

و همچنین سر فرازی حسین علیه‌السلام و سردادگان راه خدا را با اینکه کشته شدند چنانکه باید به حیات ابدی و انموده‌اند. لهم جسوم علی‌الرمضآن مهملة وانفس فی جوار الله یقریها کان قاصدها بالضر نافعها و ان قاتلها بالسیف محیها آری این کتاب از مکرات، ابتکار در آورده و از موت، حیات می‌سازد سرت سبز و دلت خوش باد جاوید

که خوش نقشی نمودی از رخ یار و نمی‌دانم آیا این کتاب راه می‌دهد کس دیگری و فکر و قلم دیگری در این موضوع چیزی بنگارد و راهی برای مثل‌اینجانب باز می‌گذارد که «جلد پنجم عنصر شجاعت هفتادو دو تن ویکتن» که برای عنصر ممتاز هفتادو دو تن و برای دیدار چهره شخص حسین علیه‌السلام و شهداء آلیت او (ع) در افق اعلی است، بتوانم از کار آورم مگر به‌حول و قوه‌اللهی.

من و هر نویسنده کتابی بعد از این کتاب در باره حسین علیه‌السلام بایدش دو مرتبه و دو بار حول و قوه‌الله را بنگرد، یکی در باره این کتاب و این قدرت قلم بگوید: لاحول ولا قوه الا بالله و دیگر آنکه برای کار خود استمداد بجوید و بگوید به‌حول الله و قوه.

(خلیل کفره‌ای)

نویسنده کتاب هفتادو دو تن ویکتن «عنصر شجاعت»

«نقل از روزنامه کیهان»

بِقَلْمَ دَانْشَمْدَ مَعْظَمَ دَكْتَرَ مُبَشَّرِي

زندگانی امام حسین (ع)

آقای زین العابدین رهنما را امروز اغلب نویسنده‌گان جهان
بعنوان نویسنده‌ی خردمند و با منطق استوار و قلم توا امی شناسند.
این شناسایی با ترجمه کتاب پیامبر و سایر آثار او دست داده
و نیز از طریق دیبری انجمن قلم ایران و شرکت در کنگره‌های
سالانه قلم در نقاط مختلف جهان و ایراد خطابه‌های عمیق و جذاب
در آن مجامع عظیم ادبی ایجاد شده است.

بدیمه‌ی است در سرزمین وطن که کتاب پیامبر هیجده بار
تجدید طبع شده و سایر آثار وی مکرر بچاپ رسیده و مقالات
سیاسی نویسنده آن آثار سالهای دراز در جرائد منتشر گردیده،
ارباب ادب و اهل سیاست بهتر و بیشتر معظم له را امی شناسند و
می‌دانند که قلم او قلمی رهنماست و از مطالب بازاری و شیوه
متذلل به دور است. سبکی پاکیزه و گیرا دارد و سخنانی از دل
برخاسته، لبریز از اندیشه‌های لطیف.

رهنما روزگاری نویسنده توانای سیاسی بود و در عرصه سیاست
پهلوانی می‌کرد و اینک سالهای است که در کشور هنر قاجوری می‌گند
و جانهای مستعد را با عجائز قلم به فیض می‌رساند و چند سال است که
با تشکیل انجمن قلم کوشیده است تا اعضای خاندان جهان هنر را
باهم آشنا سازد و دریجه دلهای آگاه را بروی هم بگشاید.

با کوشش و نیروی این مرد گرانمایه امید است اگر امروز
این مقصود برآینمده که فردا برآید. یکی از هنرهای این نویسنده

محقق که معانی عمیق شرقی را با روانی اسلوب غربی درهم می‌آمیزد انتخاب موضوع‌های زبده و ارزنده است که به‌حال راهی به‌فضیلت و انسانیت دارد و قلم را از خدمت و عبودیت زر و زور در آورده و در خدمت خلق و شرح حال نخبگان بشریت و پای استواران راه آزادگی و ایمان به‌سر می‌دواند.

در کتاب پیغمبر که از سال ۱۳۱۶ سه‌بار در دمشق و چندبار به‌زبان فرانسوی و انگلیسی و چندین بار به‌فارسی منتشر گردیده است از چهره بی‌نظیر محمد تصویری ترسیم کرده است که سالها در خاطر مسلمانان و صاحبدلان جهان نورافشانی کرده و همچنان خواهد کرد. اخیراً شرح زندگانی سرآمد احرار جهان و سور آزادگان و قربانیان راه حق و حقیقت حسین بن علی را منتشر کرده است.

رهنما در این کتاب چشمه‌های مهر و رقت را که در دل دریا کردار دلاور اسلام بوده با نوک قلم بر صفحه جاری کرده و از صلابت، شجاعت و گذشت و پایداری شهسوار عرصه مردانگی و اصحاب او و ایثار خون پاکشان در راه حق، اوراق را نگار داده است.

این تاریخ مستند و دقیق خاطر را باصفایی شاد روشن می‌سازد و دل‌های خسته را می‌نوازد و اشک سوگواری و افخار را بر گونه جاری می‌کند و دل را با امید و اتکاء به حقیقت و عشق به انسانیت به‌تپیش در می‌آورد. و باری، در اقلیم دل‌کار مسیح‌می‌کند.

در این کتاب از یک طرف تیرگی و تنگ حقارت دغلبازان و وظیفه‌خواران و لقمه‌ربایان لشکر یزید را مجسم می‌بینیم و از طرفی شکوه ایمان مردان خدا و عظمت انسانیت را مشاهده می‌کنیم.

«حسین و اصحابش حتی در مرگ خود زنده بودند و یزید و اتباعش حتی در زندگی خود مرده بودند».

وقتی حسین در شب عاشورا پس از نیایش رو به‌یاران کرد و گفت: «همه آزادید تا در تاریکی شب باز گردید و خود را نجات دهید یکی از اصحاب گفت: «ای فرزند رسول خدا مرگ چیست؟ برای کسی که ایمان و عقیده خودرا از دست داده باشد مرگ‌تنگی بزرگ و خاموشی مظلم و ابدی است و آن را که در راه ایمان قربانی شود سرافرازی بزرگ و حیات جاوید. ما در رکاب تو

می‌جنگیم تا نیزه خودرا در سینه دشمنان بشکنیم و اگر شمشیر ما شکست با سنگ به آنها حمله می‌بریم.

ای حسین! اگر من بدامن که فردا کشته می‌شوم آنگاه مرا زنده می‌سوزانند و خاکستر را برپاد می‌دهند و هشتاد بار این عمل را تکرار می‌کنند باز من از تو جدا نمی‌شوم.»

دیگری گفت: «ما در بی تو از برای کسب شرف و افتخار آمدہ‌ایم و بدنبال مرگ. زندگی جاوید در این مرگ است. ما عاشق آنیم که در برابر تو در خاک و خون غوطه‌ور گردیم و جان بسپاریم.»

«ماه شب عاشورا آرام و پریده رنگ برداشت کریلا می‌تابید و آرام آرام اوچ می‌گرفت و دو گروه مردم را تماشا می‌کرد، گروهی که جن از خدا از هیچکس و هیچجیز نمی‌ترسیدند و با حزنی صاف و بی‌درد، و مطمئن بی‌دلهره و تشویش با سور و شادمانی در مصاحت مولای خود حسین، معالم انسانیت و بزرگواری را می‌شنیدند و با اطمینان بهنیايش خداوند مشغول بودند. و گروهی تیره‌دل و آکنده از قرس پر از کدورت و آلوده به‌سودیرستی و هزاران‌بستی، در فکر غارت فردا و دستمزد جنایت خود بودند...»

وقتی شمر برای خواهزادگان خود که از اصحاب حسین بودند پیغام امان آورد بشرط اینکه به‌سپاه یزید ملحق شوند بر او و بانگ زدند که:

«دست و زبانت پریده باد. این ننگ را مژده می‌نامی. تو برو لشه‌ای را که به‌دهانت انداخته‌اند بخور.»

حسین در خطابه‌ای که روز عاشورا در مقابل لشکر یزید ننگین ایراد کرد گفت:

«اجداد ما همه مردانی بلند همت و بزرگ روح بوده‌اند و هر گز خواری و مذلت را نپذیرفته‌اند و مرگ را برزبونی و ذلت ترجیح داده‌اند! ما به‌قرس و کم‌دلی عادت نداریم و باشادکامی به‌سوی بهشت و مرگ می‌رویم سوگند به‌خدا که شما هم بعد از ما دیر نمی‌پایید و بیشتر از آنکه سوی‌اری پیاده یا پیاده‌ای سوار شود نخواهید ماند. میدان جنگ برای من محرب نماز و دعاست و باهمان شوق بدان روی می‌آورم.» نجريه همسر جناده سر فرزند

جوان و شهید خودرا از میان خاک و خون برداشت و گفت آفرین
بر میوّه دل و جان من.

وقتی همه اصحاب و برادران و فرزندان کشته شدند و بیکرهای
چاکچاک و خونالودشان در آن صحراء افتاد، حسین، متفسّر و قسمها،
نام یکایک آنان را بربزبان آورد و گفت:

ای ارواح طبیه برخیزید و ستمگران و ناکسان را بنگرید که
چگونه در حین غلبه مغلوب و متلاشی شده‌اند و برای همیشه شکست
خورده‌اند و برای ابد منفور و لکه‌دار شده‌اند.

حیات دنیا همین است - زندگی جز عقیده و جهاد چیزی نیست.

«پس از واقعه کربلا عمال یزید میان مردم ریختند و هریک
میخواستند خلق را به نحوی مشغول دارند تا از تمکن احساسات
و اندیشه‌هاشان بر ضد یزید جلوگیری کنند حتی جزوه‌های قرآن را
هم در بازار و در میان مردم پخش کردند که مردم را به خواندن آن
مشغول سازند ولی هیچکدام فایده‌ای نکرد - قرآن را می‌گرفتند و
می‌بوسیدند اما آنرا باز نمی‌کردند و به قاتلان امام لعنت می‌قرستادند.
آری «عقل و عشق هردو به نام حسین و در نام او مهر شده و
قفل شده و بسته شده بود. دنیایی بی‌همه چیز باقی مانده بود
بی‌عشق و بی‌عقل، هیجان و بی‌روان، دنیایی مادی لاشعور و لاعشق...»
«این عادت اجتماعات جاهل است که بازیچه افرادی چون یزید
می‌شوند و شخصیت فکری و وجودانی در آنها می‌میرد و ایام زندگانی
با ارزش خود را این چنین می‌گذرانند.»

«واقعه کربلا منحصر به‌فرد بود و منحصر به‌خود خواهد‌ماند.
این جلوه‌گری روح پر فضیلت بشری در قالب هفتاد و دو تن بقدرتی
درخشناد و خیره‌کننده و بزرگ است که جزئیاتش به‌افسانه بیشتر
شباهت دارد تا به حقیقت و سراسر آن واقعه بزرگترین نیروی
طاقة و تحمل بشری و درخشنده‌ترین ظهور و بروز ایمان و عقیده
را در آدمی نشان می‌دهد.»

* * *

باری در این کتاب از زندگانی علی امیرالمؤمنین و حسین بقدرتی
مطلوب جالب، تاریخی و خواندنی مندرج است که اگر بخواهم
یازده

قطعات جالب آنرا بنویسم باید همه کتاب را نقل کنم. نویسنده که با خلق مضماین و تعبیرات شعری بتگری کرده و با شکستن اساس ظلم و بیداد بتشکنی، به اندازه‌های وقایع تاریخی را بپیرایه داستانسرایی اما مرشار از اندیشه‌های لطیف، دلکش و گیرا نوشته که خلاصه روحی هموطنان را که پیوسته برای مطالعه احوال رجال مذهبی و تاریخی خود چشم به دست بیگانگان دوخته بودند پر کرده است. هر چند بسیاری از محققان خارجی بی‌غرضانه کوشیده‌اند تا از میان اسناد و مدارک چهره واقعی این مردان و حوادث زندگانی‌شان را نشان بدهند اما بیشک نکاتی را که فرزندان این سرزمین وحی و الهام با‌گوشی که لطیفه‌های سروش را می‌شنود در می‌یابند و با چشمی که پروردۀ خورشید درخشان شرق است می‌بینند هیچ‌بیگانه‌ای نه می‌شنود و نه می‌بینند.

توفيق ديگري که نویسنده محقق و هنری را نصیب شده و بهزودی در جهان پهناور اسلام خواهد درخشید ترجمه و تفسیر قرآن کریم است.

من سخن را کوتاه می‌کنم و می‌گوییم:
ای گرامی مرد عمر پر برکت دراز، نفس مشکینت‌گرم، قلم
سحرآفرینت برا و دلت پیوسته کانون عشق و پایت در راه خدمت
استوار باد!

«نقل از روزنامه اطلاعات»
دوشنبه ۳۶ بهمن ۱۳۴۵

از: دکتر مهدی پرهام

کتاب زندگانی حسین «ع»

حیات یک قهرمان

آقای زین العابدین رهمنانویسنده معروف و معاصر پس از کتاب پیامبر دست به تالیف کتاب ارزشمندی تگری به نام زندگی حسین (ع) زندن‌که در مجله سپیدوسیاه چاپ شده و خواندن‌گان گرامی با آن آشنا می‌باشند، زندگی حسین (ع) اخیراً به صورت کتاب بزرگی طبع و نشر گردیده و در دسترس عموم قرار گرفته تقریباً که در زیر ملاحظه می‌فرمایید به خامه توانای آقای دکتر مهدی پرهام است که براین اثر نفیس و پر ارج نوشته شده است.

هدف همین چاپ کتاب پیامبر قویی بدنگارنده داد که در باره کتابی عظیم که هفده بار به چاپ رسیده است شرحی بنویسم و در آن اشاره کنم که وقتی «روح جامعه» اثری را پذیرفت در همه احوال حتی هنگامی که موجی در آن جامعه به حرکت آید که محتوى کتاب را بکلی تخطیه یا نفی کند و اینای زمان به جهت اثبات تجدد طلبی یا ترس از اهمیت ارتقای پرستی در آغوش آن موج افتند باز آن اثر منتشر می‌گردد و هوای اهانت آنرا چاپ می‌زنند و مردم با رغبت

می خرند و می خوانند - بمعکس وقتی «روح جامعه» اثری را واژد و مثل پاره گوشت گندیده‌ای دور انداخت آنرا به هر طریق حتی اگر بازر ناب بر دیبای رومی بنویسد و برایگان در دسترس مردم قرار دهنده باز کسی نظری بر آن نخواهد افکند.

کتاب پیامبر از آن کتبی است که «روح جامعه» ما آنرا پذیرفته است و کتاب حسین که هم اکنون انتشار یافته در همان عدد آن و بنظر من به جهاتی برتر است چون حسین بن علی گذشته از درجهٔ فضیلت و تقوی و جنبهٔ قهرمانی که در میان اولیاء دین دارد، به مناسبت همسر گرانقدر عالی تبارش شهر بانو دختر یزدگرد سوم رنگی ایرانی به خود گرفته است و هر ایرانی مسلمان او را در این سوی مرز می‌گذارد و می‌خواهد به خود اختصاص دهد و از جهان عرب سوی کند گواینکه بزرگان دین و دانش تعلق بسوزمین معین ندارند و دلهای مردم صاحب نظر وطن آنهاست. ولی تا اصل مالکیت بر نسل بشر حکومت می‌گند و حدومرز معنا و مفهوم دارد نمی‌توان از وطن چشم برداشت و در دل تعصب نداشت بدین مناسبت حسین بن علی داماد ایران را هر ایرانی مال خود می‌پندارد و من که در زندگی دوین توافق نصیبم می‌گردد و پس از شرح مختصر بر کتاب پیامبر اکنون این سطور را مینگارم سر فخر برآسمان می‌سایم که خانه‌ام در وصف جوانمردی دریا دل که س سلسله آزادگان جهانست می‌گردد وای افسوس که شرح این ماجری درین محدوده نمی‌گنجد و اوراقی به پنهانی فلك و ارتفاع اندیشه‌ای هم طراز دلیری و بی‌باکی حسین و کلماتی بشماره و عظمت اختزان آسمان و عمری بدرازی ابد باید تا بتوان این همه عظمت را تقریر و تفسیر کرد.

قبل از گفتگو در بارهٔ کتاب سزاوار است مؤلفی نازک‌بین که شرح زندگی چنین قهرمانی را برای قلمفرسایی انتخاب نموده است با همهٔ شهرت دنیایی که دارد از دید خود وصف نمایم. چون کسی که از میان این همه موضوع در دنیا یکدفعه محمد و این دفعه حسین را برگزیده است لابد هدفی دارد. در حالی که تجربه‌های زندگی و مطالعات بسیار و احاطه بر زبان‌های زندهٔ دنیا و سیر و سفرهای دراز در جریان حادثات روز بودن و بالاخره قدرت قلم و وسعت دید و ظرافت گفتار داشتن قاعده‌تاً باید سخن‌های دیگری را

بدهن آورد و موضوع قلمفرسایی قرار دهد و حالا که چنین انتخابی نموده و هر خواننده بیدار دل را بتأمل و امیدار و در پندارش میگذرد که نکند او مرد عوام فریب و نقش بازی باشد! ولی غبار این توهم بمحض ختم کتاب فوری از دل بر میخیزد و جای آنرا اطمینان و ارادت میگیرد و اگر جوهر معرفت بینش در او باشد بسراflashن میرود تا او را بیشتر بشناسد - شناسایی این مرد هنرمند مثل شناختن کوه است. هرقدر انسان باو بیشتر نزدیک شود اورا بزرگتر میبیند تا جایی که در آن گم میشود. - در دامنه این کوه هم کبک و دراج و تیهو میپرد و هم مار و عقرب و رطیل میخزد - این قنافض وحشت زاست - انسان تعجب میکند که این مرد چطور ناهارش را با سلمان فارسی و حبیب بن مظاہر میخورد و شب خولی اصبعی و شمر ذیالجوش را شام در منزل خود دعوت میکند و باز میخواهد فریاد کند وقتی در یک دستش گرزه مار و عقرب جرار میبیند و در دست دیگرش طوطی گویای اسرار شکر شکنی میکند و هزار دستان نفمه داده سر میدهد - این بنظر شیوه مرد شعبده باز میآید و حال آنکه این قضاوت مردم بی حوصله خامست.

این مرد هنرمند سر مار را با سنگ نمیکوبد و شاید بنظر آید که خلاف رأی خردمندان میکند اما خیلی زود معلوم میشود که درست موافق طبع ایشان مینماید. او از شرنگ ماران پادزه میسازد و بمظلومان نیش خورده و مسموم شده از همین ماران گرزه تزریق میکند. من او را همیشه در تکاپوی مداوای مارگزیدگان مظلوم اجتماع دیده ام که اغلب همه اوقات خودرا برای درمان آنان صرف کرده است - چه میشود کرد اقلیمی که خاکش مار و عقرب زاست چاره ای جز این نمیماند!...

این مرد پرتوان که سالها تلح و شیرینی پشتسر گذاشته یک پارچه محبت است و اگر روزی بخواهند میر و عاطفت را تجسم دهند بیکر او با تسم رازدارش مجسمه واقعی آن خواهد بود ولی گمان نرود که او مردیست خالی از قهر و غصب و همیشه در کار پادزه سازیست خیر، من طوفان خشم اورا دیده ام و مشاهده کرده ام که چطور علیه خبث و بدطینی و نابکاری نبرد میکند و چطور موقع بن سر افعی هایی که مارها خورده اند تا افعی شده اند سنگ

پائزده

قهر و غلبه کوبیده و اندرون آنان را شرحه شرحه کرده است.

ذکر صفات این مرد عزیز را بدو دلیل لازم دیدم:

یکی آنکه حیتم آمد همه کس چون من او را نشناسد و دیگر آنکه چرا او زندگانی محمد و حسین را برای قلمفرسایی برگزیده است باید بگوییم که صاحب چنین صفاتی در واقع دو سرمشق زندگی خود را بهمه مردم دنیا مخلصانه عرضه کرده است.

رسول الله با همه حلم و برداشتن و حسین با همه شجاعت و پاکدامنیش:

این دو کتاب پادزه‌ی هستند که اندیشه بارور او در آزمایشگاه تجزیه و امتحان زندگی ساخته است تا جوامع مسموم از بی‌ایمانی و آلوده بسموم تعین و چاه طلبی را روزی بکار آید.

کتاب حسین یک رمان غمانگیز و آمیخته بجنبه‌های فوق قهرمانی است که در عین حال از نفحات عشقی لطیف و گذشتی کریمانه معطر می‌شود و از طلوع و افول یک آئین و خاموشی و انقیاد یک امپراتوری غبار غم براندیشه می‌نشاند و بالاخره قساوت و بی‌رحمی و توحش دنیاپرستان، زشتترین و کثیفترین جلوه خود را در آن نشان می‌دهد.

کتاب باشی روان و زنده نوشته شده است و جملات کوتاه و پر مغز که از خصوصیات نشر آقای رهنماست و از دوران روزنامه ایران تا امروز چشم با آن آشناست یادآور آن روزگاران می‌شود. اثری از فناقیسم آخوندی در آن نیست - فصل‌بندی کتاب امروزی و شبیه کار فرانسویان است - در مقدمه انگیزه تحریر کتاب الهامی خداوندی ذکر شده است و می‌گویند در زندگانی روزی فرامی‌رسد که مرزی بین عقاید مختلف انسان بددید می‌آید و شخص از آفریده می‌برد و با آفریدگار می‌بیوندد - این بجای خود صحیح است ولی انگیزه همانست که عرض کردم:

برای جوامع مسموم پادزه‌ر ساختن و بآینین ظلم و ستم جنگیدن است. برداشت مطلب در سطحی است که هم مرد قشری مذهبی می‌سندد و هم روشنفکر آگاه لذت می‌برد.

برای اینکه خوانندگان گرامی بمحتوی سنگین و شیرین کتاب بی‌برد سیری تندرگذر در یکی دو فصل آن می‌کنم تا مشتی از

نمونه خروار نشان داده باشم.

فصل اول با برق‌گیرای خود که همچنان تا آخر کتاب این گیرایی محفوظ است این طور شروع می‌شود که فاتح ایران زمین سعد بن ابی‌وقاص در شهر کوفه مستقر گردیده و از خلیفه دوم اجازه بنای مسجدی عظیم در خور شان مسلمانان آن روزمی گیرد. سعد پس از خاتمه بنای مسجد سرای مجللی بسبک قصور ایرانی بدست مهندسین آن دیار برای مقرب حکومت خود می‌سازد و خلیفه دوم بمحض اطلاع از اقامت وی در چنین محل باشکوهی دستور می‌دهد بروند در ورودی شکوهمند آنرا آتش زنند و به او می‌نویسد تو اندیشه مردم را از عظمت خالق به عظمت مخلوق کشانده‌ای فی الفور آنجا را خالی کن و در خانه کوچکی پهلوی بیت‌المال منزل گزین - سعد چنین می‌کند و معلوم است که بنایی مجلل‌تر در دلهای مردم برای خود و اسلام می‌سازد - فصول بعد هر کدام بنوعی جاذب و آموزشی است - فصلی که علل شکست ایرانیان و فتح الفتوح اعراب را شرح می‌دهد راستی عبرت‌انگیز است - معلوم است فردی که با زنجیر به یکدیگر قلاب شوند تا از میدان کارزار فرار نکنند چنین موجوداتی فتح نخواهند کرد و سرنوشت همان باید باشد که افقاً افتاد.

موبد بزرگ که سریرست آتش مقدس شهر نهادنده‌ست پس از شکست ایرانیان درین محل عقده دل را برای پرسش و می‌کند که قسمت برجسته جلد اول را تشکیل می‌دهد می‌گوید:

« هرچه می‌اندیشم آشکارترم می‌شود که مرزی میان جنگ و آشتی در کار ما هیچگاه نبوده و نیست - هسته این جنگها و این شکستها در ایام آشتی در درون کشور ما میان مردم ما پاشیده شده است تا روزی که بارهای تلخ و زهردار آن بشکل این چشم‌انداز هولناک میدان نبرد نهادند جلوه کرده و خاک ایران زمین از خون رنگین شده است دو سنگ خرد کننده‌ای مردم این کشور را سخت در میان گرفته است. ستمگری و ضحاک منشی خودی و غارتگری و هجوم بیگانه که دومی از اولی نیرو و سرچشمه گرفته و مردم برای رهایی از اولی بدوی پناه می‌برند و از اینحال خود بهشتی سبز و خرم می‌پندارند ... بخيال خود...! »

- سخن موبد بزرگ سخنی درست است - جنگجوی ایرانی نمیداشت برای کی و برای چی می‌جنگد - جیره و مواجبش را سرگردگان می‌خوردند و پایه‌های حکومت سالها پیش در دلش فرو ریخته بود - اگر فتح می‌کرد نسبی نداشت و همین که بخانه برمی‌گشت در ظلم و تباہی سیاه گذشته باید غوطه خورد و در طبقه سپاهی بماند تا بمیرد - ولی اشراف همچنان برای همیشه اشراف بودند و روحانیان در مقام روحانیت به سیاست ظالمانه خود ادامه می‌دادند همین ستمهای درونی بود که روزی اسکندر و روز دیگر اعراب و زمانی مغول و تاتار را از بیرون براین سرزمین پنهانور چیره کرده است!...

و اما فصلی که از نغمه‌های عشق لبریز است، فصلی است که مربوط بداستان «ارینب» است دختری دلفریب و شهر آشوب که یزید سودای همسری اورا در سر می‌پرورد و او بهمسری عبدالله بن سلام کفیل ولایت کوفه در می‌آید، درین زمان عمر فوت کرده، عثمان کشته شده، مولای متقیان علی امیر المؤمنین چشم از جهان بسته، امام حسن مجتبی مسموم شده و معاویة بن ابی‌سفیان خلیفه مقتدر مسلمین گردیده است - خلافت رنگ سلطنت گرفته و دیگر خلیفه روی بوریای مسجد با سنگی زیر سر استراحت نمی‌کند و دستور سوزاندن در قصر باشکوه عامل خود را نمی‌دهد و بعکس عامل خود سفارش می‌کند که در همان قصر شکوهمند منزل نماید و خود بر جایگاهی رفیع بر مخدوهای زربفت تکیه زده و در حضورش غلامان سیاه و فرمانبران دست بر سینه و گوش بفرمان ایستاده‌اند - خلیفه احساس کهولت می‌کند و در صدد است با تدبیر، غافل از گردش روزگار، برای فرزندش یزید بیعت بگیرد - یزید زن‌باره و شراب‌خواره و عاشق‌پیشه است - اشعار لطیف می‌سراید و در عشق نافرجام «ارینب» غمانگیزترین نغمه‌های عاشقانه را سر داده است «دوستان من برایم شراب بریزید و آهنگ بنوازید تا با یاد شور - انگیز او شاد شوم - او که اگر دامان پیراهنش بزمین نمی‌ساید تیم باخاک برایم هرگز جایز نمی‌شد. اگر می‌گساری به آین محمدى حرام شده تو ای ساقی من شراب را به آین مسیح بمن بد». خلیفه می‌بیند اگر یزید برین شیوه پیش رود خلافتش ممتنع

است او را می‌طلبید و از او قول می‌گیرید که از افراط بپرهیزد و در عوض مطمئن باشد که «ارینب» بعقد او در خواهد آمد و فی الفور دستور می‌دهد شوهر ارینب را احضار کنند و دو مشاور با تدبیر خود: ابوهریره و ابودردا را مأمور می‌کنند که از او پذیرایی نمایند و او را تشویق کنند تا از «هنن» دختر خلیفه خواستگاری نماید۔ عبدالله مثل هر خام طبع دنیاداری مسحور حشمت و جلال دستگاه معاویه می‌شود و با سه طلاقه نمودن «ارینب» تقاضای همسری «هنن» را می‌کند - معاویه سائش و فریبکار همین که طلاق صورت می‌گیرد باو بی‌اعتنایی می‌کند. عبدالله می‌فهمد فریب خورده شرمسار سر به بیابان می‌گذارد.

جان کلام درین داستان این جاست که ابوهریره و ابودردا از صحابه پیغمبراند که به خواستگاری «ارینب» برای یزید می‌روند و خلاف مردم این روزگار که چنین کاری از ایشان دور نیست انسان به اعجاب در می‌آید که صحابه پیغمبر در دستگاه شدادی معاویه چه می‌کند! چطور می‌شود کسی که کلام محمد را شنیده باشد و نفس عطرآگین او را استشمام کرده باشد و بردباری و حلم و امانت او را دیده باشد و بتواند یک لمحه چهره مکروه و نفس متعفن و طبع فریبکار معاویه را تحمل نماید. اینها بازی و نقش روزگار است که در یکدم فرشته دیو می‌شود و صحابه غلام وبرده ظلم و تجمل می‌گردد و نور در کام ظلت فرو می‌رود! ... بازگفتی انسان افزون می‌شود وقتی می‌بیند که همین رو برده سر سپرده بمحض رسیدن بمدینه معظمه قبل از دیدار «ارینب» بخدمت حسین بن علی می‌رسند - این هم از عجایب است - معلوم می‌شود رذائل هم بمرور زمان جرمی کثیفتر می‌گیرند تا آن پایه می‌رسند که وقتی فرمان آوردن کلاه دوست بدلوست داده می‌شود دوست سر دوست را هدیه می‌برد!... و باز عجیب‌تر اینکه وقتی حسین از قصد ایشان آگاه می‌شود که بخواستگاری ارینب می‌روند از اینها می‌خواهد که از طرف او هم خواستگاری نمایند و آنها صادقانه قبول می‌کنند و تدبیر حسین مؤثر می‌افتد و «ارینب» ذو رسول الله را بر یزید ترجیح می‌دهد که بعداً در کمال طهارت حسین او را بشوهر پشیمانش بر می‌گرداند این داستان بکتاب لطف غنائي مخصوص داده و در عین حال علت کینه-

قوزی و ریشه عداوت یزید را معلوم می‌دارد و همین نشان می‌دهد که در بزرگترین نبرد دو مرد که در آن اسلحه و ثروت و منال و مقام نقش چندانی ندارند و تنها شجاعت و سخاوت و کرم و جاذبیت مردانگی است که نبرد را می‌برد حسین برندۀ شده است این نبرد دیست که میدان‌دار آن «زن» است و مردیکه در این نبرد مغلوب شود اگر دنیا را فتح کند باز مغلوب است و آنکه فاتح شد اگر حریف او را قطعه قطعه کند باز همچنان فاتح است... و حسین فاتح این جنگ بود و یزید مغلوب و منکوب!...

یزید وقتی شنید حسین «ارینب» را در کمال طهارت و کرامت بشوهرش عبدالله بن‌گردانده است بندبند وجودش از هم باز و متلاشی شد، دید حسین از قله شرف و انسانیت یکبار دیگر محشمانه اورا در مسند خلافت تحقیری جانکاه کرده است.

احساس مرد رذل و فرمایه‌ای را کرد که مردی با گذشت و کریم از همه تقصیر او در دم می‌گذرد و فقط با نگاهی خفیف او را تا حد ذره‌ای ناچیز می‌نگرد؟...

یزید قبل از اینکه بخلافت رسد مرده بود! مرده‌ای متحرک خلافت می‌کرد نه خلیفه‌ای زنده و گردن فراز، یزید سر زنده و شاعر که دل انگیزترین نغمات را در عشق «ارینب» سروده بود، مدفون شده بود، حسین چشمۀ فیاض شاعری را در او خشکانده بود، واو را تا وقتی زنده بود همچنان در مرگ هنر خود عنادارو مغموم نگهداشته بود...

- هیچ هنرمندی پس از مرگ هنر خود دیگر زنده نیست و فاجعه - آمیزترین مرگها، مرگ هنرست ویزید خلیفه که دیگر شاعر نبود سالها بود که مرده بود! ..

- فاجعه کربلا و نبرد مردانه حسین را تا دنیا دنیاست هر مسلمان و غیر مسلمانی بچشم بزرگترین نمونه تهور و دلاوری بشر و در عین حال زشت‌ترین و کثیف‌ترین جلوه توحش روح آدمی خواهد نگریست. برای وصف آن همه شجاعت و باکبازی و قهرمانی درین زبانی که تکلم می‌کنم کلماتی نمی‌یابم - ای کاش موسیقیدان بودم و بر زبان بزرگ روح آدمی قسلط داشتم واژ مرز کراحت موسیقی غنائی در مذهب عبور می‌کرد آن وقت بزرگترین و عظیم‌ترین سمفونی‌های جهان را خلق می‌نمودم -

چون فقط زبانی که می‌توان با آن این همه بزرگی و عظمت را تفسیر کرد، تنها موسیقی است و بس.

شهادت حسین ضربه آخری بود که زندگی یزید را در هم نوردید وصف آن همه شجاعت و دلیری بخصوص از زبان «ارینب» ارکان لرزان یزید را در هم فرو ریخت و وقتی دست اجل گریانش را گرفت شاید جز حسین و «ارینب» کس دیگر در خیالش نبود...

- فصول دیگر کتاب بهمین شکل باندیشه مجال جولان می‌دهد، قیام حجر کندی، مبارزه مسلم بن عقیل و چهره درخشنان سلمان فارسی که پیغمبر اکرم در وصفش فرموده است: «بهشت بسلمان بیشتر اشتیاق دارد تا سلمان بهشت» همه گیرا و دلانگیز است و مؤلف محترم حق سخن را به کمال ادا فرموده است، چنانچه کسی یزید مغلوب و منکوب را باشتباه فاتح فاجعه کربلا بداند این عبارت دلنشیں مؤلف جواب اوست.

«فتح یکساعته و فتح یک روزه و فتح یکساله فتح نیست - فتح و فیروزی که بتواند باقیه زمان و تحولات و تغییرات باقی و ثابت و پررنگ بماند آن فتح حقیقی است و آن فیروزی واقعی است...»
اما کتاب چه نقص دارد، من چیزی ندیدم و اگر می‌دیدم نمی‌گفتم و نمی‌نوشتم چون مؤلف را برایبر جان خودم دوست می‌دارم و به‌این شعر حافظ معتقدم:

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتاد نظر بعیب کند

۱۵۱۴ تهران ۴۵۱۴
«نقل از مجله سپیدوسیاه»

کتاب - آندیشه

زندگانی امام حسین (ع)

از : زین العابدین رهمنا

هر کس «پیامبر» را خوانده، می‌داند «زندگانی امام حسین» چگونه تألیفی است. زین العابدین رهمنا، نامی است که برای چندین نسل روشنفکر، آشنایست، و از میان کارهای این ادیب و محقق سالخورده که سیاست را از روزنامه‌نویسی سرگرفته است، و قاده سفارت دنبال کرده است، پیامبر و زندگانی امام حسین، دو اثر بزرگ و ماندنی است که فراموش نخواهد شد. در کتاب قazole «رهنمای» که اثری است عمیق و لطف بیان پیامبر را با تحقیق وسیع بهم آمیخته است. روح فلسفه تاریخ بهخوبی آشکار است و می‌توان، در جوار معتقدات مذهبی، با محتوى تاریخی مسائل صدر اسلام و عوامل اجتماعی و انسانی پیروزی اسلام بر امپراتوری عظیم ایران، و وقایع بعدی که منجر به پیداشدن دو نحله مستقل اسلامی شد، نحلة کوفی، که منشاء یکی وابستگی‌های جناح اشرافی عرب، با معتقدات تعصب‌آمیز قومی آن، به تمدن روم شرقی، و منشاء دیگری روح تعالیم انقلابی و مترقی اسلام و وابستگی‌های آن به تمدن ایرانی است، آشنا شد.

این تأثیف مستند و عظیم، در بیان روش فلسفه اسلام، و روح عمومی زمانی که اسلام ظهور کرد، و برخورد آندیشه‌های نو و کهن و بیان روابط اجتماعی امپراتوری بزرگ ایرانی، و از شکست‌های ارتش منظم ایران با همه توافقی آن در برابر ارتش ابتدایی و داوطلب‌عرب

کاری کرده است که بایین وسعت سابقه نداشت و ضمن آن، خوانندۀ به عنصری که در جنگ‌های عرب و ایران شکست خورد، خوب آشنا می‌شود و می‌بیند، آنچه از پا در آمد، و نابود شد، روابط فرسوده اشرافی کهنه بود که اساس آن بر مرزهای استوار «کاست»‌ها گذاشته شده بود. و بزرگترین فتح اسلام در ایران، معدوم ساختن «کاست»‌ها بود.

در تشریح صحنه‌های جنگ قوای عرب و ایران، این نکته بخوبی آشکار می‌شود. از جمله در بیان جنگ نهادن، هنگامی که از قوای ساده و محدود اسلام که تعداد آنها به‌سی‌هزار نفر می‌رسد و از ارتش مجاهی ایران که صد و پنجاه هزار نفر است، یاد می‌کند، چهره فرماندهان ارتش ایران طوری ترسیم شده است که گویی مجلس عروسی میرفته‌اند یا من اسم تشریفاتی، و سربازان را نشان می‌دهد که هر هفت نفر وسیله زنجیر به‌هم بسته شده بودند تا نتوانند از جبهه فرار کنند، و با این وضع دشوار باید با دشمن رویرو می‌شده‌اند!

کمی اطلاع از عوامل اجتماعی و ترکیب جامعه ایرانی، در دوران پیش از اسلام و نهضت‌هایی که علیه این نظام، بیا شده بود، به‌خوبی، سرشته را به‌دست می‌دهد که در نبرد قوای اسلام و فرماندهان ایرانی، آنکه از پا در می‌آمد، همان نظام سنگین و همان طبقه به‌قدرت خوگرفته است، و آنکه این پیروزی را مدد می‌رساند ناراضیتی مردم و استعداد مردم است که می‌خواهد شانه‌های خود را از قید «کاست» و طبقه‌بندی تغییر ناپذیر اجتماع، سبک کند. در کتاب «زندگانی امام حسین» غیر از پیکاری که بین اسلام، آیین نو خاسته و یک امپراتوری کهنه‌سال درگرفت و پیروزی اسلام با همه قازگی و کمی قدرت، در قاریخ ثبت شد، و نشان دادن عوامل این پیکار و پیروزی، بخشی دیگر نیز به میان آمده است، آن بحث در نوع خود همین اندازه دلکش است، وقوف و بینایی را بالا می‌برد. بحث دست به‌دست‌شدن قدرت، در قلمرو اسلام وصف‌بندی‌هایی که پیش آمد، تا سرانجام، روح اسلام را، در حصار و قالب تعصّب‌ها و تعلقات قبیله‌یی اشراف بازرگان و پولساز عرب، حبس کرد. و نحله‌شامی

و حکومت بنی‌امیه را پایه گذاشت.

در بررسی این دوران، چهره‌های روشن صدراسلام، علی، گروهی از صحابه و سرانجام، حسین، نمایان می‌شود. و تکیه‌گاه این چهره‌های مدافع آیین پاک محمد، که ایران زمین است، ظاهر می‌گردد. و ریشه پیوند خاندان علی را با ایران‌زمین، درین مبحث می‌توان یافت که اوچ و نقطه استحکام آن، در بیکار و قیام درخشنان حسین، با یزید، مرد دوم حکومت بنی‌امیه است. و ازین قسمت، کتاب وارد متن بحث‌خویش می‌شود. و یک‌یک واقعات را می‌شمارد. و نهضت حسینی را چنان که بود، و در تواریخ مستند آمده‌است، بیان می‌کند، و از واقعه‌یی که پوششی از عالیق مذهبی، آن را به قالب افسانه ریخته بود یک جلوه درخشنان و تابناک تاریخی می‌سازد که از پشت پرده سیزده قرن بیرون می‌آید و واقعیت و اهمیت و اصالت خود را به‌أهل اندیشه نشان می‌دهد. و نیز راز پیوند واقعه عاشورا با روح ملت ایران، بیان می‌کند.

اما این تاریخ مستند و مفصل و معتمد، که در ۷۵۸ صفحه قدوین شده است، یک تاریخ جامد و خشک نیست، بر نش شیوا و دلانگیز نویسنده، که جزو پیش کسوت‌های نشر فارسی است، و حقی برگردان نشر بعد از انقلاب مشروطه دارد، ذوق رماناتیک و خیال طریف وی نیز بال‌گشوده است، و جابجا با تعبیه قطعات دلنشیین خشکی بیان تاریخ را از وسعت تألیف زدوده است.

و احساسات و اندیشه‌های ملی و انسانی را، در لباسن پیرایه‌هایی به‌تألیف پوشانده است، تا آنجا که «زندگانی امام حسین» بیانی روشن از تاریخ صدراسلام، و بیانی روشن از تمایلات ملی ایران، و تصویری از اندیشه‌ها و احساسات یک ایرانی پاک‌اندیش به‌شمار می‌آید.

«نقل از روزنامه پیغام امروز»

* * *

پیست و چهار

فهرست مندرجات جلد اول

فصل اول		صفحة	
دوم		۹	این کاخ کاخ تو نیست آن مهر برای چه و این کین از چدرو بود؟
سوم		۱۳	آیا این، شکست این آینیان بود؟
چهارم		۲۰	برای که و برای چه می‌جنگیدند؟
پنجم		۲۹	پیروزی فکروا یمان بود نه پیروزی سران و فرمانروایان
ششم		۳۵	آتشی که نهفته بود!
هفتم		۴۲	حاصل عمر او: زن بود و شراب بود و عشق بود!
هشتم		۵۴	مقاومنهایی که زندگی را جاویدان می‌سازد.
نهم		۶۰	مردان با ایمان در راه عقیده و آزادی آشکارند
دهم		۶۴	نه از ایمان و عقیده خود دست بر میداریم و نه از آنچه کرده‌ایم پشیمانیم
یازدهم		۶۸	بازداشت جمعیت دوستداران درستی و پرهیز کاری
دوازدهم		۷۴	دشیسه طلاق ارینب
سیزدهم		۷۷	تماشای پرده‌های سوریده یک زندگی دریک شب
چهاردهم		۸۲	وقتی که تمايلات و آرزوهای انسان منشعب می‌شود
پانزدهم		۸۶	شوریدگیهای یزید در دل و فکر ارینب
شانزدهم		۹۳	عبدالله با چه اندیشه‌هایی وارد دمشق شد
هفدهم		۹۸	یکی از چهار بهشت روی زمین
هجدهم		۱۰۲	در قصر الخضراء معاویه
نوزدهم		۱۱۳	دمده و فریب بزرگ
یستادم		۱۲۰	گفتگوی معاویه با شیطان در خواب و بیداری
بیست و یکم		۱۳۰	آن آمدرا بمن ده واين نماز مرآ تو بستان

۱۳۸	عبدالله بی پروا همه چیز را به راهب گفت	صفحة	فصل بیست و دوم
۱۴۶	دوبیخوابی و دوپرده سیاوسپید در حیات بشری «		بیست و سوم
۱۵۱	کسانیکه از مرگ نترسند جاویدان میمانند «		بیست و چهارم
	آیا شایعه حرکت کاروان عروس یزید بدمشق		بیست و پنجم
۱۵۷	راست بود؟ «		
۱۶۲	داستان طلاق ارینب در محضر حسین (ع) فاش شد «		بیست و ششم
۱۶۹	داستان بی شهریار و مقام او نزد امام «		بیست و هفتم
۱۷۹	آنچه مردم میگفتند «		بیست و هشتم
۱۸۵	ارینب به نور جهان باطن حسین (ع) پناه برد «		بیست و نهم
۱۹۳	حسین کی بود که ارینب به نور او پناه برد «		سی ام
۲۱۳	مقدمات جنگ نهاوند «		سی و یکم
۲۲۱	نعمان در جنگ خوزستان و جنگ نهاوند چه هدفی داشت «		سی و دوم
۲۳۲	تاریخ از این نادانسته‌ها بسیار دارد! «		سی و سوم
	بهای یزدگرد چه مردی در طاق کسری بفرمانروائی پرداخت؟ «		سی و چهارم
۲۳۹	اسپهبدان یزدگرد به نماینده عرب چه گفتند؟ «		سی و پنجم
۲۴۹	شکست نهاوند و خواب عمر «		سی و ششم
۲۶۵	چرا چنین شدیم؟ «		سی و هفتم
۲۷۸	اندیشه در یک گذشته دور و دراز «		سی و هشتم

فهرست مندرجات جلد دوم

فصل اول		خلافت عمر		صفحة
دوم	«	قاتل عمر کی بود؟		۳۰۵
سوم	«	خلافت عثمان		۳۱۶
چهارم	«	محاصرة خانه عثمان		۳۲۱
پنجم	«	و با این اشتباہ آخر بزندگی خود پایان داد		۳۳۵
ششم	«	حدیث طوع و رغبت		۳۴۲
هفتم	«	علی که بود؟		۳۴۸
هشتم	«	خلافت علی با چه روشنی آغاز شد		۳۵۵
نهم	«	نمیتوانم ستمگر قادرست را برس کار نگاه دارم		۳۶۸
دهم	«	نخستین دسیسه بر ضد علی (ع)		۳۷۵
یازدهم	«	جنگ جمل یا نخستین جنگ میان مسلمانان		۳۷۹
دوازدهم	«	کاشکی مرده بود و بجنگ علی نرفته بود		۳۸۶
سیزدهم	«	بگو مردانی چنین . .		۳۹۱
چهاردهم	«	جواب علی را من خواهم داد		۴۰۸
پانزدهم	«	بفردای دور و نزدیک کاری نداریم		۴۱۶
شانزدهم	«	روزها برای علی خالی و برای معاویه پر میگذشت		۴۲۲
هفدهم	«	و کلمه جای خود را بشمشیر سپرد		۴۲۷
هجدهم	«	ولی نیروی دیگری هم در کمین نیروی شمشیر بود		۴۳۴
نوزدهم	«	در آخرین لحظه شکست بفریبومکر متثبت شدند		۴۴۳
یستادم	«	باناریگر دسیسه و مکر بر حقیقت و درستی پیروز شد		۴۵۰
یستادم و یکم	«	نتیجه رأی حکمیت		۴۵۹
یستادم و دوم	«	راه علی و راه معاویه		۴۶۴

فصل بیست و سوم

۴۷۰	شمشیر هارا پنهان کرده اید و عارو ننگ را آشکار... صفحه	بیست و سوم
۴۷۵	این سپاه عظیم بکوفه بازگشت	«
۴۸۱	راه قضا و قدر	بیست و پنجم
۴۸۴	شبی که علی گذراند و شبی که قطام گذراند	بیست و ششم
۴۹۰	آن کس که در انتقام چیزی از عشق نهفته داشت	بیست و هفتم
۴۹۵	توطئه قتل سه نفر در کار بود	بیست و هشتم
۴۹۹	چراغی که خاموش شد و چراغی که روشن ماند	بیست و نهم
۵۰۵	پس از فوت علی چه گذشت؟	سی ام
۵۱۵	رفتار شدید زیاد با پیروان علی	سی و یکم
۵۱۹	سیاست مسموم کردن	سی و دوم
۵۲۵	اگر مردم نتوانند انتقام بگیرند خدا میگیرد	سی و سوم
۵۲۹	بخدا که من نه بجمال تو نظر داشتم و نه بمال تو	سی و چهارم
۵۳۴	سرانجام معاویه جانشین معین کرد	سی و پنجم
۵۴۱	آنچه در لبنان مردم پنهان بود	سی و ششم
۵۴۵	معاویه راه مدینه را پیش گرفت	سی و هفتم
۵۵۰	زمینه سازی معاویه برای خلافت بیزید	سی و هشتم
۵۵۸	عمر دروغ و فریب چند دقیقه بیش نبود	سی و نهم
۵۶۳	بیماری شگفت انگیز معاویه	چهلم
۵۷۱	آخرین سخنان معاویه در بالین مرگ	چهل و یکم
۵۷۷	نخستین دستور بیزید	چهل و دوم
۵۸۴	حسین برس قبر جدش	چهل و سوم
۵۹۰	خبر فوت معاویه	چهل و چهارم
۵۹۸	هزاران نامه و هشتاد هزار داوطلب	چهل و پنجم
۶۰۴	تاوقی که برای جنایت جنایتکار پیدا میشود	چهل و ششم
۶۰۹	گفتند: حسین وارد کوفه شد	چهل و هفتم
۶۱۳	بهر شکل باشد با یاد ستمگرونادرست را از میان برد	چهل و هشتم
۶۱۸	هانی را بزندان بردند	چهل و نهم
۶۲۳	مسلم با چه شرایطی تسلیم شد	پنجاهم
۶۲۸	دوسرشت گوناگون	پنجاه و یکم
۶۳۳	آنجا که برای بربیدن سردوکودک پاداش میطلبند	پنجاه و دوم
۶۳۸	حرکت حسین بکوفه	پنجاه و سوم

بیست و هشت

۶۴۳	اين است سرنوشت من و آن است سرنوشت تو	صفحة	فصل پنجاه و چهارم
۶۵۵	»	قسم بخدا که در کار خود حیرانم	پنجاه و پنجم
۶۶۲	»	پاکی را بر ناپاکی ترجیح داد	پنجاه و ششم
۶۶۹	»	گروهی که زندگی را بوسیله من گ تأمین میکنند	پنجاه و هفتم
۶۷۶	»	نخستین سر بریده	پنجاه و هشتم
۶۸۴	»	حسین بجر احتهاي برادرش خيره شده بود	پنجاه و نهم
۶۹۳	»	نبرد آخرین مرد	شصت
۷۰۰	»	شب یازدهم: شام غریبان	شصتویکم
۷۰۹	»	چیزهایی که مردم هر گز ندیده بودند	شصت و دوم
۷۱۵	»	چه جواب خواهید داد	شصت و سوم
۷۲۴	»	در بارگاه ابن زیاد	شصت و چهارم
۷۳۴	»	اهل بیت و سر های بریده را بشام برندند	شصت و پنجم
۷۴۴	»	در شهر دمشق	شصت و ششم
۷۴۹	»	در بارگاه یزید	شصت و هفتم
۷۶۵	»	آغاز یک نوع زندگی جاودان و پایان یک عمر چند روزه	شصت و هشتم

پیش گفتار

فداکاری و از خود گذشتگی خیره کننده امام سوم شیعیان، حسین علیه السلام که ستایشگران و شیفتگان روح بزرگ او، بر جسته ترین صفات را بحق باو داده‌اند چنان جان و روان شیعیان علی (ع) و آشنایان این فاجعه بزرگ را بخود جلب کرده که تنی از آن گروه نیست که آنرا ندانسته باشد و در طول عمر خود لائق در ماه محرم، و شب شام غریبان، اشکهای گرم خود را نثار خاطره و یادبود آن نکرده باشد.

کاری که حسین (ع) کرد

کاری که حسین کرد، و جنبازی که او در راه ایمان و عقیده و راه بخدا، نشان داد میتوان گفت همتایی در قاریب بشریت ندارد. چه بسا اشخاص که در راه خدا و در راه ایمان و عقیده خود کشته شدند و چه بسا افراد که با میل و با سهولت برای حفظ مبادی بلند و اصول پاک زندگی، از لذات مادی دنیایی گذشتند؛ پرهیزگاری و ایمان و رهروی در راه حق را برسخوشیهای زندگی برتری دادند ولی هیچکدام حسین نشدند و هیچکدام با این دلاوری و مردانگی پرهیزگارانه روبه آوردگاه نیاورندند؛ حسینی که نه تنها زروجاه و مقام را به هیچ شمرد، بلکه من گث قنهای کوچک و بزرگ خاندان خود و حتی کودک خردسال خود را، که از تشنگی داشت خفه میشد، ناچیز گرفت و او را بمیدان آورد و اشاره بدشمن کرد که

لاقل باین کودک جرئه آبی دهید و بجای آب تیری بگلوگاهش رها کردند و با اینهمه باز هم حسین قسلیم یزید نشد و بهمه نشانداد که آدمی میتواند خلیفه و جانشین خدا بشود.

شرح جزئیات این ایستادگی در راه حقیقت که انسان را بالاتر از فرشتگان و نزدیکتر بروح وحدانیت الهی، قرار میدهد، نه تنها در صدها کتاب و «مقتل» بیان شده است بلکه در زنده‌ترین و جاودا‌ترین اشعار فارسی ما نیز آمده است.

مبدأ دگر گونیها

آغاز دگر گونیها، خواه در اجتماع یا در ادبیات، همیشه از کارهای بزرگ سرچشمه میگیرد. و چه کاری از رویداد روز دهم عاشورای (۶۱) هجری میتوانست بزرگتر شود. از اینرو، و بحق، از فرادای این فاجعه دگر گونیها در مردم و در اجتماع، در دلها و در افکار، پیش مردم دور و نزدیک شروع شد. نهضت و قیامی در اجتماع بر ضد ستمگران آن واقعه و بر ضد هر ستمگری بوجود آمد که در فاصله کوتاهی مسبیان بشدیدترین صورتی مجازات شدند. از آن مهمتر اثری بود که این واقعه در دگر گونی ادب و شعر فارسی و عربی باقی گذاشت که میتوان آنرا مبدأ رستاخیزی در ادبیات ایران و ایران دانست.

یک عمر ۵۷ ساله

میلیونها مردم، عمر ۵۷ ساله کردند، در آن سال و پس از آن و پیش از آن بسان برگهای زرد چنان فرو ریختند که اثری از وجود آنها و احوال آنها و از خوشی و ناخوشی آنها باقی نماند ولی یک عمر ۵۷ ساله حسین (ع) چنان شور و غوغایی در جهان، بسود حق و حقیقت و بزیان ستمگری و شقاوت، برانگیخت که کمتر کسی برآن نا آشنا ماند و در غم و اندوه بزرگ آن انباز نشد.

مرز های زندگی

در ۱۳۱۴ که در زندگی من سالی پس تحول بود و مرا از یک صف بصف دیگر و از میان یک گروه بگروه دیگر انتقال می‌داد. در شبی از شباهی تیرماه آن سال، که ایران را ترک گفته در دمشق ابیکی از مجالس ذکر مصیبت حسینی با روحی جدا از خلق و پیوسته بخالق رفته بودم، از دیدار آن مجلس، و حال آن مردم و روضه‌خوانی حزن‌آور روضه‌خوان آنها، فکری بمن الهام شد تا کتابی در بارهٔ واقعهٔ کربلا بنویسم. واقعه‌بی که مردم کمتر بدانچه که «بوده» و «واقع شده» شنیده‌اند.

گاه آدمی بنناچار از آفریده می‌برد تا به آفریدگار بهپیوندد و بقول آن عارف بزرگ:

خلق را با تو بد و بد خو گند تا ترا ناچار رو آن سو کند
و این همان موقعی است که روح آدمی از فیض ناممی، خواه به نام الهام، و خواه زیر تأثیر رنج و اندوه گاهی با هیجان عشق و علاقه و زمانی با مجذوبیت بصور و نقشه‌ای نادیده، حالت خلاقیت پیدا می‌کند.

آنوقت است که بهترین شعر را می‌ساید، یا جالبترین کتاب را مینویسد، یا بهترین قطعات موسیقی را تنظیم می‌کند. و آنوقت است که آن «جای خالی» را - که در عمر هر کسی پیدا می‌شود و با چیزهای بی‌ارزش آنرا پر می‌کند - و یا با در و گوهر و اندیشه‌های خوب و کلمات خوبتر. و در این وضع دوم است که روحی آرام و مطمئن بدست می‌آورد.

الهام چیست؟

گفتم، فکر نوشتن کتاب حسین (ع)، الهامی بود که بمن شد. از آن رو که درست ساعتی از عمر خود رسیده بودم که افکار و عقاید و یا تجربیات برای آدمیان مرزی در زندگانی بوجود می‌آورد و دیواری میان دو طرز زندگی، دو شیوه فکر و دو گونه عقاید او

میآفریند که گذشته را از آینده جدا می‌سازد.
این آفرینش و این مرزبندی کار ما نیست و کار مخلوطی از
عوامل پیدا و ناپیداست که بنناچاری و نیافتن کلمه دیگر، آنرا
الهام مینامیم.

الهام چیست؟ - چیزی است که از ما نیست؛ الهام عبارت از
نور، و سخن، و اندیشه‌های «وجودی» است که پهلوی ما، در دل
روح ما، و در زندگانی هیجان‌انگیز ما پیدا می‌شود؛ درست ولی
جدا از ما؛ باواژه‌ها و تعبیرات ماست، ولی واژه‌ها و تعبیراتی که
او بنیان مانهاده.

این (ما) ای «آن لحظه فراری» که چنان چیزها بگوش دل ما
می‌گوید و چنان روشنائیها بدل و روان ما می‌بخشد، خود (ما) و
شخص ما نیست؛ یک (ما) ای تازه واردی است در وجود ما که دیردیر
می‌آید و زود می‌رود و اگر گفته‌ها و اندیشه‌های او را ضبط و
نگاهداری نکنیم بعجاگی می‌رود و حتی از خاطره و حافظه ما نیز محو
می‌شود؛ مانند ذراتی است درخشان و دائم‌وار: دائم‌های زرین که
گاه گاه در مقابل نور پرتوان خورشید که چشم را می‌بندیم جلوه -
گری می‌کند و همینکه چشم می‌گشاییم می‌رود و بر نیگردد، و اگر
بر گشت، این یک نظری اوست و نه خود او - الهام، یکچنین نادره بی
است.

* * *

آن شب

آن شب گرم تیرماه در دمشق، که از حسینیه شیعیان علی(ع)
بمنزل آمد، منزلی در دامنه کوه‌های قاسیون، همان شب شروع
بنوشتند کرد.

کتاب حسین را تا فصول پنج و شش آن نوشتند که ناگاهه یک
نیروی نامرئی راه مرا تغییر داد، بدین اندیشه رهبریم کرد که
نخست زندگانی بیامبر را بنویسم و پس از آن داستان پرشور و عشق
حسین (ع) را، حسینی که یک شاخه سرسیز درختی است که محمد
سی و سه

نام دارد؛ شاخه‌یی که میتوان گفت همه درخت را فرا گرفته و سایه آن برهمه‌چیز افتداده؛ حسینی که نقشه و طرح آن با نقشه و طرح علی زیباترین نقشه و طرحهای عالم اسلام است و مؤثرترین ناله‌ها و آواها را بگوشها و دلها میرساند؛ و علی و حسینی که در درگاه الوهیت مقام اصلی و نقش اول را دارند.

کتاب حسین کتاب همه شد :

این چنین بود که کتاب حسین کتاب همه شد: همه دلها و همه اندیشه‌ها، اولگو و طرحی که در سراسر زندگانی حسین می‌بینیم همه عبرت‌آور و پند دهنده و آموزنده است. به‌آدمی می‌آموزد که شرف و حیثیت او در آزاد مردی و مقاومت با پلیدیهای ستمگری است که یکی از آنها خلق بندگی و غلامی است، بدین‌سبب اشعار محظیم کاشانی و چنین مردان بزرگ ایرانی مهترین رثاء عالم بشریت بشمار آمده که روح اندوهگین بشری میتواند با آنها قسلیت بیابد.

در دریای معرفت و پر از حکمت عرفان ایرانی و در خیالپروردیهای آسمانی و قوس‌قزح ادبی این مکتب بزرگ و این تصفیه‌خانه‌بی‌نظیر- که کارش تصفیه روح از جرم‌های بتیرستی و خویشن‌برستی است، دو نهری مالامال از آب صافی و گوارا سازیز می‌شود که یکی از آن بنام علی است و دیگری بنام حسین؛ مابقی امامها و پیشوایان، گویی جویهای کوچکی هستند که از آن دو منشعب شده‌اند؛ و یا بمنزله کتابهای شرح و تفسیری هستند که برآن دو کتاب بزرگ «علی و حسین» نوشته شده‌اند.

این کتاب

راجع بشهادت سیدالشهداء (ع) تاکنون کتابهای مفصل نوشته شده که همه خوب و جالب و خبر از روح بزرگ نویسنده‌گان آن میدهد که من سر تعظیم در مقابل آنها فرود می‌آورم ولی بیشتر

نویسنده‌گان محترم آن آثار گرایشها، کتاب خود را طوری نوشته‌اند که واقعه کربلا را در ضمن شرح و بیان اوضاع جامعه آن عصر و آن دوره بیان نکرده‌اند بلکه مانند یک واقعه مجزی نوشته‌اند که درست معلوم نمی‌شود که در کجا و چگونه و در تحت تأثیر چه عواملی بوجود آمده است. کتاب آنها دور از آن عصر و وضعیت زندگانی مردم آن و ناآشنا به عاداتشان و افکارشان و طرز زندگانی طبقات مردمشان بوده است. ولی این کتابی که من برای دل خود و برای دل شما و برای دل هر کس که عاشق شجاعت و ایمان و فداکاری است، نوشته‌ام دایره‌ای گسترده‌تر دارد. من فاجعه سال ۶۱ هجری را مانند دیگران از همان سال ۶۱ هجری شروع نکرم که در همان سال خاتمه دهم من ریشه‌های آن را در سالهای پیش؛ از زمان خلافت ابوبکر یعنی از سال ۱۲ هجری تا ۶۱ نوشتم و حتی آنرا در قرنهای بعد حتی عصر حاضر خودمان در نظر گرفته و شرح دادم تا خوانندگان این سطور بر همه جزئیات این شهادت بزرگ آگاه گردند.

نکاتی که من ذکرش را در این کتاب لازم شمردم بدینقرار است:

- ۱- ریشه‌ها و مبادی این فاجعه بزرگ چه بوده است؟
- ۲- مقدمات دور و فزدیک قیام حسینی از چه تاریخی آغاز شده است؟
- ۳- وقایعی که در طول سالهای خلافت راشدین تا ۶۱ هجری رونمود چه چیزهایی بود و چه چیزهایی آورد؟
- ۴- در جنگهای ایران و عرب از قبیل نبرد قادسیه و جلو لا و نهاند آیا واقعاً این شکست ایرانیان بود در مقابل اعراب یا در واقع شکست طرز حکومت وقت ایران بود در مقابل ملت ایران که خود را برای نجات از دست هیأت حاکمه خود به آغوش اسلام و مبادی و اصول آن انداخت؟

- ۵- عمر حقیقی اسلام آیا ۱۳۸۶ سال است یا ۶۱ سال؟
- ۶- سلمان فارسی این شخصیت بزرگ مرموز تاریخی، که محور بسا چیزها در آین اسلامی شد چه نقشی در تقویت بنیان اسلام بازی سی و پنج

کرد و برای چه چنین نقشی داشت؟ و تا چه حد در پیشرفت مذهب اسلام مؤثر شد؟

۷- نزدیکی ایرانیان بخاندان علی‌علیه‌السلام و نزدیکی خاندان علی به ایرانیان بچه وسیله و بچه صورت و برای چه بود؟ و این اتحاد و یگانگی چه نتایج بزرگ و درخششده‌یی بیار آورد؟

من کوشش کرده‌ام به یکاییک این پرسشها که برای همه خوانندگان تاریخ شهادت حسین علیه‌السلام دست میدهد، جواب دهم؛ جوابی که در ضمن شرح وقایع باشد. و چون نگارش‌اینگونه کتابها برای یک دوره و یک نسل نیست، در مراجع این کتاب دقت کردم و در طرز بیان مطالب آن، سبک همیشگی خودرا که درستی و سادگی است پیش گرفتم و از خوانندگان عزیز خواهانم که بر من منت نهند و اگر اشتباه و از قلم افتادگی در این دو جلد یافتد تذکر دهند تا در چاپهای دیگر آن رعایت شود. البته افرادی هم هستند که طینتی غرض‌ورز و حسود دارند که من با آنها کاری ندارم.

در خاتمه از دانشمندان محترم و فضلاًی که شفاهآ و بوسیله یادداشتها و کمکهای ارجمندان و یا بوسیله آثار گرانبهایشان در این زمینه باین‌جانب کمک کرده‌اند شکر گزاری میکنم و باز همین حقیقت را تکرار میکنم که سطور این کتاب تحت تأثیر احساسات پاک و آلوهه از هرگونه تیرگی نگارش یافته و همه دلیای پاک‌شایسته است که بدان کمک‌دهند و از این راه خدمتی به اصول و مبادی ارجمندی که این اثر در بن دارد بنمایند.

ز - رهنما

تهران - بهمن ماه ۱۳۴۳

جلد اول

فصل اول

این کاخ کاخ تو نیست

در مغرب مسجد باعظمت کوفه خیابانی بود معروف به خیابان سعد که پهنانی آن چهل ذراع و درازی آن هزاران ذراع بود. این خیابان از زیباترین خیابانهای شهر کوفه بود؛ شهری که در سال هیجده هجری^۱ ساخته شد یعنی سه سال پس از پیروزی عربها در قادسیه و سقوط شاهنشاهی ایران. سعد بن ابی وقار فاتح ایران لزوم ساختن شهری را در نزدیکی قادسیه - نقطه‌ای که سرنشست دو ملت بزرگ و کوچک را تغییر داد، کوچک را بزرگ و بزرگ را کوچک نمود - بخلیفه دوم، عمر بن الخطاب، پیشنهاد کرد و از او خواست که اجازه دهد در ۱۵ میلی آن^۲ بکنار رودخانه فرات شهری بسازد که عشاير و افراد شرکت - کننده در این پیروزی‌ها را در آنجا منزل دهد. مسجد بزرگی هم از روی گرده کاخ طاق کسری، بوسیله یک معمار ایرانی که در خدمت اسلام درآمده بود، بنا کند.

عمر با پیشنهاد او موافقت کرد و فرمان داد که پهنانی خیابانهای اصلی چهل ذراع باشد و خیابانهای جنب آن سی ذراع و خیابانهای میان آنها بیست ذراع و کوچه‌ها هفت ذراع باشد.

۱- طبری سال ۱۲ صفحه ۲۴۹۲. دائرة المعارف اسلامی بنیان فرانسه در زیر کلمه کوفه در صفحه ۱۱۷۰ مینویسد: کوفه بحسب سعد بن ابی وقار ساخته شد.

۲- میل کلمه عربی است بمسافت دید چشم و به هزار ذراع تخمین شده (اقرب الموارد).

واما در ساختمان مسجد طوری فضای مسجد را وسیع بگیرند که بزرگترین نماز جماعت را بتوان در آن انجام داد و نیز فرمان داد که یک تیرانداز زورمند در فضائی که میخواهند مسجد بسازند از چهار سو تیرانداز هرجا که این تیرها بزمین نشست دیوار مسجد را همانجا بالا ببرند و پشت آنرا جایگاه عشاير قرار دهند. روپروی مسجد یعنی بسوی قبله نیز ساختمانی کنند که خزانه (بیتالمال) مسلمانان را بتوان در آن جای داد.

سعد بیاری روزبه فرزند بزرگمهر که از فرمانروایان کشور خود جور و ستم دیده و بهروم و سپس عربستان پناه آورده بود به کار ساختن شهر پرداخت.

برای این ساختمان آجر و سنگ از کاخ‌های حیره^۳، از قبیل کاخ مشهور ابیض و کاخ خورنق، که سرنوشت بیچون و چرای روزگار آنها را دچار ویرانی ساخته بود، آوردن و هزاران کارگر و بنا زیر نظر روزبه مشغول کار شدند. روزبه نقشه ساختمان را از روی کاخ «طاق‌کسری» تمییه کرد؛ همان کاخی که بگفته خیام:

«برچرخ همی زد پهلو بردگه آن شهران نهادندی رو». نزدیک این مسجد، کاخ باشکوهی نیز برای «فاتح مدائن» ساخت تا مردم آن سامان مانند برقی از ایرانیان آن عصر بجای سجده به پروردگار سجده به پروردگار سجده او کنند.

وقتیکه بنای شهر و مسجد و کاخ انجام گرفت دسته دسته مردم و عربهای عشاير فرات بکوفه می‌آمدند و از این شهر پاکیزه و این مسجد و کاخ باعظمت دیدن می‌کردند و سازنده آنرا آفرین می‌گفتند. بیشتر در برابر کاخ سعد و درب بزرگ آن که چند سر باز مسلح، به تقلید پاسبانان طاق کسری، در آنجا پاس میدادند و از بخت سعد که شکننده بزرگترین امپراطوریها بود چیزها می‌گفتند. گروه تماشاگران کاخ غالباً بیش از آنهایی بودند که بمسجد کوفه می‌آمدند.

۳- طبری سال ۱۷ صفحه ۲۴۹۰ حیره پایتحت آل نعمان و منادره بود.

در یکی از روزهایی که سعد در کاخ خود نشسته بود و مردان پر جسته کوفه از شاعر وندیم ودبیر و سران عشاپر پی را مونش بودند ناگهان خبر آوردند که پاسبانان کاخ را گرفتند و درب کاخ را آتش زدند^۴. سعد واطرافیانش سراسیمه از تالار بزرگ قصر بسوی با غ سرازیر شدند و دیدند آن دروازه زیبای کاخ، که چوبش را از شهرهای قلمرو حکومت شاهنشاهی ایران آورده بودند، و بهترین چوبهای صنعتی بود می سوزد و شعله و دود آن با سمان میرود. هماندم مأموران سعد بدنبال مسبب آن برخاستند. اما او نگریخته بود و خود را چنین معرفی کرده بود: من نماینده محمد بن مسلمه هستم. او بهمن فرمان داده است دروازه قصر را آتش بزنم.

سعد سخت بشگفت آمد و پرسید: محمد بن مسلمه، دوست پیامبر؟ او کجاست؟ مگر بکوفه آمده؟

پس از اندکی کاوش معلوم شد که شب پیش با غروب آفتاب شب پنجم ماه ربیع الاول او بکوفه آمده و در چادر رئیس قبیله بنی سعد^۵ که پشت مسجد واقع بود نشسته است.

سعد با همراهانش شتابان بدانجا رفت و دوست دیرین خود را در آغوش گرفت. محمد بن مسلمه درباره مأموریتی که داشت چیزی بزبان نیاورد. فقط از جیب خود نامه ای بیرون کشید و به سعد داد. سعد بی درنگ نامه را گشود و چنین خواند:

«از عمر بن الخطاب»

«به سعد بن ابی وقار فرمانده و فرمانروای کوفه»

«بهمن خبر دادند که تو برای خود کاخ ساخته ای و برج و «بارویی بالا برده ای و نام آن را «قصر سعد» نهاده ای! بدین سان»

«توجه واندیشه مردم را از عظمت خالق به عظمت مخلوق»

«کشانده ای و میان خود و مردم حایلی بوجود آورده ای تو غافلی»

«از این که این کاخ، کاخ تونیست و کاخ خیال است چنان که برای»

«دیگران قصر نبود و قصر خیال آنها بود. من فرمان دادم درب»

۴- طبری سال ۱۷ صفحه ۲۴۹۳

۵- شرح سکونت قبایل در اطراف کوفه در صفحه ۲۴۹۰ سال ۱۷ تاریخ طبری ذکر شده است.

«آن را آتش بزنند. از آنجا بیرون شو و در یکی از خانه‌های کوچک پهلوی بیت‌المال منزل گزین و بدان که برای خانه حاکم» و نماینده خلیفه نباید و نشاید که حاصلی وجود داشته باشد و «مردم نتوانند بدرون آیند و دادخواهی کنند».^۶

سعد همینکه نامه را خواند باشتاب‌زدگی به محمد بن مسلمه چنین گفت: من به‌الله سوگند یاد می‌کنم که در دادخواهی مردم هرگز کوتاهی نکرده‌ام و ستم و چور هم بکسی روا نداشته‌ام. همان ساعت فرمانروای باعظمت کوفه شتابان به کاخ نوساز خود بازگشت و اثنائیه خود را از کاخ بیرون برده و در خانه کوچکی کنار بیت‌المال منزل گرفت. اما در سوخته تا چندی پرجای ماند و باز مردم دسته دسته به تماشای آن می‌آمدند. آن درخشندگی کاخ با آن دروازه بزرگ سوخته، نمایش دو فکر و دوروش زندگانی بود. تضاد شگفت‌آور برجسته‌یی میان آنها نشان میداد و پیوسته مردم را به‌یاد همان گفته خلیفه می‌اورد که ورد زبانها شده بود:

«عظمت خالق و نه عظمت مخلوق».

این در سوخته کاخ تا سال ۵۰ هجری، که زیادبن‌ابیه از طرف معاویه بن‌ابوسفیان ولایت کوفه را بعهده گرفت، بر جا ماند.

آن روزی که فرمان معاویه درباره ولایت کوفه بدست زیاد رسید پیکی به کوفه فرستاد که این خبر را پردم برساند. در ضمن فرمان داد که همان کاخ را برایش آماده کنند. هر کس که از این خیابان می‌گذشت نمی‌توانست از سعدکه آن همه محبویت داشت یادی نکند واز جانشین امروزی او زیادبن‌ابیه به بدی نام نبرد.

اما در تاریخی که ما به‌شرح پیشامدهای آن پرداخته‌ایم بجز آن دو احساس خوش و ناخوش که نسبت بدو زمامدار و فرمانروای این شهر در میان مردم دیده می‌شد و از آن باکمال بی‌باکی و آزادمنشی صحرائی یاد می‌گردید، زمزمه دیگری هم

راجع به این خیابان شنیده می‌شد و آن بیشتر در میان طبقه جوان کوفه بود. جوانانی که از این خیابان می‌گذشتند باقتضای سن باکنایه واشاره از آن سخن میگفتند.

یکی می‌گفت: من این خیابان را دوست دارم زیرا منزل فاخته در آن است.

دیگری جواب میداد:

— فاخته کیست؟ مقصودت ارینب است؟

— آری ارینب، مگر کسی دیگر در کوفه و عراق و نجد به زیبایی او یافت می‌شود؟ یزید بیمهوده به او دل نباخته... شوهر او را بدمشق فرا خوانده و دیگر کسی از او خبری نگرفته... معلوم نیست چه برس او آورده؟..

— آری او از فاخته زیباتر است. دیدگان آهوان صحرا در برابر چشمها شبنگ اورنگ پریده دارد.

— لبخندش چون هلال و دندانهایش از شیر هم سپیدتر است.

— بسان یک رشته «در» است.

— من اگر خلیفه می‌بودم، خلیفه عاشق و نهخیفه عاقل، مثل یزید و نهمنند معاویه، بی‌گمان این کاخ زیبا را برای یک نگاه جدا بش بهاو می‌بخشیدم حق اوست که پس از آن سعد محبوب در این کاخ بنشیند نه آنکس که پدرش شناخته نیست و مردم او را «زیاد پسر پدرش» مینامند و تازه حکومت شهر ما را به او داده‌اند که باطریداران علی(ع) بعنگد. عبدالله محبوب را که در هنگامه وبای چندی پیش، وظیفه حکمرانی را بجای مغیره، به بهترین صورتی انجام داد، بدمشق فرا می‌خوانند و این مرد فریبکار و سنگدل را برای آزار و شکنجه بهترین و شایسته‌ترین مردان کوفه باین شهر می‌فرستند و جای آن سعد بزرگ را در این کاخ به او می‌دهند تا بناموس مردم یعنی به عقیده وايمانشان دست درازی کند.

این نمونه‌یی از گفتگوهای مردم کوفه بود... از این گفتگوها، آشکار می‌شد که حب و بغض نهفته‌یی زیر این خاکستر نیم گرم طبقات مردم شهر کوفه وجود دارد. اکنون پیش از آنکه بعلت احضار عبدالله از کوفه و

داستان عشق یزید بهارینب بپردازیم بهتر است، از انگیزه‌های این مهر و کین مردم که یکی بهرّه سعد بود و دیگری نصیب زیاد – و هیچکدام از آنها بی‌سبب نبود – گفتگو کنیم و ببینیم این دو احساس از چه راه و بچه سبب در مردم پدید آمده بود.

فصل دوم

آن مهر برای چه واين کين از چه رو بود؟

پاسخ اين پرسش در دل و در اندیشه مردم آن زمان نقش بسته بود. اين مهر و کين هنوز تر و تازه بود. تسلیم فراموشی و گذشت زمان نشده بود. بصورت تاریخ در نیامده بود. پیشامدهای بعدی نیز آنها را زنده و سبز نگاهداشته بود. زیاد پسر پدرش علاوه بر چندین حکومت که داشت حکم ولایت کوفه را نیز از معاویه گرفته واز بصره باين شهرآمده بود. معاویه برای ریشه کن ساختن نهضت انقلابی که در آن شهر ریشه دوانده بود شخص خوبی را برگزیده بود. ریشه این نهضت و انقلاب، ایمان مردم بدستکاری و تقوایی علی و دیسیسه بازی معاویه بود. از خداپرستی اولی و سودجویی دومی آبیاری شده بود. در تاریکی محیط حکومت معاویه وشك و شبههای که نسبت به کارهای او بر دلها نشسته بود فروغی از پرهیزگاری و دادگستری علی براندیشه های مردم تابیده و دایره این نور گسترش یافته بود. روز بروز پیروان علی که پیروان این نور بودند افزوده می شد. زیاد برای کشتن همین احساسات و خفه کردن همین انقلابی که هنوز شعله هایش دیده نمی شد و برای دستگیری گروه هواداران علی (ع)، از بصره پکوفه آمده بود. عصر همان روز پس از ورودش، جارچی در خیابانهای کوفه ورود حاکم جدید را با آب و تابی به آگاهی مردم رسانید. همه طبقات را دعوت کرد که فردا بعداز ظهر در همان مسجد بزرگ کوفه گرد آیند و بگفته های زیاد والی جدید گوش فرا دهند. گفتند که او می خواهد پامردم

بویژه بامخالفان معاویه اتمام حجت کند.

عکس العمل فریاد این جارچی چه بود؟

آتش خشمی بود که از دلها و از اندیشه‌های مردم بدشمنی با او و معاویه شعلهور شده بود و آنچه از کارهای گذشته این دو تن بیاد همه مانده و در سینه‌ها فشار آورده بود باگستاخی برزبان پیروبرنا وزن و مرد آمد. مردم چنین می‌گفتند:

– اکتون معاویه فریبکار، فرزند «سمیه» را برای تهدید ما فرستاده؟ این مردی که برادر نامشروع معاویه است می‌خواهد جانشین مغیره و عبدالله بشود ویرما فرمان براند.

دیگری می‌گفت:

– برهمه آشکار است که سمیه نه زن ابوسفیان بود و نه (ملوکه) اش و این پسر معلوم نیست چگونه زاده شده. ما حکومت چنین شخص نااصل را نمی‌توانیم بپذیریم.

سومی می‌گفت:

– اگر مردم ولایت‌های بصره، مشرق، سجستان، فارس، سندوهنده در حکومت او و برایر تجاوزات و خشونتهای او بردبازی نشان دادند ما چنین نخواهیم کرد.

– هرچه فشار او بر مردم بیشتر شود ایمان و توجه مردم به امام علی امیر مؤمنان و «پیشوای پرهیزگاران» افزوده خواهد شد.

مردم درباره زیاد بدینسان سخنان تند برزبان میراندند. اما درباره سعد به نیکی یاد می‌کردند و نقوش بر جسته و خوبی از او در دل و اندیشه خود داشتند؛ از کارهای گذشته او بسیار می‌گفتند و می‌گفتند که جوان نوزده ساله بود اسلام را پذیرفت و پامادرش آنروز که اسلام آورد چه ایستادگی فراموش نشدنی نشان داد^۱ و بواسطه صمیمیت و صداقت‌ش از پیروان و «اصحاب» خاص پیامبر بشمار آمد. پیغمبر وعده بهشت را باو داد و او در جنگهای «بدر و احد» و دیگر نبردها جانبازی کرد و دلاوری و ایمان بیمانندی نشان داد. از همه مهمتر آنکه همو بود که در سال چهارده هجری پیروزی را در قادسیه نصیب

۱- پیامبر تأثیف نویسنده همین کتاب جلد دوم فصل ششم.

اسلام کرد.

جنگ قادسیه دو سال بعد از جنگ حیره بود و سعد جانشین خالد شده بود. این دوسردار و این دو سپاه دویار، در سال دوازده و سال چهارده هجری، سپاهیان بزرگترین امپراطوریهای جهان را در هم شکسته بودند.

خالد حیره و اطراف فرات را فتح کرد.

سعد سپاه ایران را در قادسیه در هم شکست. او بود که «مداین» پایتخت شاهنشاهی را اشغال کرد. نغستین نماز جماعت را او با سپاه خود در کاخ طاق کسری که روشنائی آیین زرتشت در آن میدرخشید بجا آورد و همو بود که سلطه و غلبه قوم کوچکی را بر شاهنشاهی بزرگی تأمین کرد، سلطه و غلبه بی که آثارش تا با مرور برعقول و مدارک مردم این کشور ثابت و پایدار مانده. گروه اندکی از مسلمانان که همه افراد زن و مرد آنها به پانصد هزار تن نمی‌رسید در برابر یک کشور پهناور که میلیونها و میلیونها نفوس داشت؛

یک مشت افراد بیابانی دور از داش و هنر؛ رو بروی یک ملت بزرگ با فرهنگ که پایه‌های تمدن او در اعماق قرن‌ها فرو رفت بود؛

یک اردوی ورزیده و معجزه که در بزرگترین نبردهای زمانه پیروز گردید و سپاهیان آن بگوشه‌های جهان رفت و تا سال‌امین و دروازه‌های یونان رسید، در برابر گروه بسیار اندک عرب بیابانی که نغستین بار در حیات خود بجنگ باکشورهای بزرگ پرداخته بودند پیروزی نائل آمد که قرنها آثار آن بجا ماند و صورت رمز و معماهی تاریخ را بخود گرفت. همین شگفتی‌ها مارا برآن میدارد که اندکی در اینجا مکث کنیم و بسرعت بدنبال داستان خود نرویم؛ مکث کنیم و خاکسترهاشی سرد و فشرده شده زمانه را که بشکل تاریخ، منجمد و متوجه گشته، نرم سازیم و باس انگشتان خود زیر و رو کنیم. ببینیم که این پیش‌آمدهای من موز چگونه روی داد و این شکستهای تصور ناپذیر از یکسو و پیروزیهای درخشان مشتی از مردم بیابانی دور از داش و تمدن بر نیرویی عظیم و کوه پیکر ایران از سوی دیگر چسان و چگونه صورت گرفت؟

آیا این ملت ایران بود که دچار چنان شکست افتضاح‌آور گردید یا فساد حکومت وقت و زمامداران آن بود؟ به یقین دویی بود و وظیفه هر ایرانی راستگو و آزاده همین است که مردم ایران و نام و شهرت درخشنان این ملت بزرگتر را قربانی کارهای ناپسند و غفلتهای حکومتهای پوسیده آن نکند.

تاریخ کشور ما مؤید و پشتیبان همین حقیقت است که همه شکستهای ایران ناشی از فساد اداره و غفلتهای زمامداران آن بوده و همه پیروزیها و افتخارات درهنر و در زندگی اثر نبوغ ملت ایران بود و محصول کار آنها.

فصل سوم

آیا این، شکست ایرانیان بود؟

چه گفت آن سخنگوی با فرو هوش
چو خسرو شوی، بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
بدلش اندر آید ز هر سو هراس

در جریان این یکماه پیشامدهای شگرفی در ایران رویداد.
تفییرات بزرگ و دستگیریهای فراوان و توطئه‌های خونآلود
پدید آمد. ریشه این پیشامدها در ستمگریها و دستبردها و
خدکامگیهای سالهای پیش از آن بود. هیچ پیشامد مهم و هیچ
توطئه و دگرگونی اساسی در شکل و طرز حکومتی روی نمیدهد
مگر ریشه‌های آن از پیش در اجتماع آن نیرو گرفته باشد.

سالهای دوازده و سیزده و چهارده هجری که پردردترين
و مصیبت‌خیزترین سالهای عمر کشور ایران بشمار می‌آید زاده
سالهای پیش از آن بود. در سال ۶۱۵ یعنی تقریباً بیست سال
پیش از آن تاریخی که پیشامدهای تلغ و فاجعه‌های دردنگ و
شکست‌های تصور نشدنی برای ایران زمین روی دهد خسرو دوم
فرمانروای ایران بود.^۱ قدرت و شوکت ظاهری این پادشاه به‌اوج
خود رسیده بود. سپاه ایران در آسیای صغیر پیروزی‌هایی بدست
آورد. انطاکیه و دمشق و اورشلیم را تصرف کرد و دار مقدس

۱- کتاب تاریخ سلاطین ساسانی تألیف اعتمادالسلطنه

مسیح را از آنجا به تیسفنون برد. اسکندریه و سرزمینهای دیگر را نیز که از زمان هخامنشیان از دست ایران بیرون آمده بود اشغال کرد. همه این پیروزیها نتیجه جانبازی سربازان ایران و خردمندی و آزمودگی دوسدار بزرگ بود که یکی شاهین نام داشت و دیگری قروزان. این دو فرمانده توانای سپاه ایران، یکی در آسیای صغیر فتوحات بزرگ کرد و دیگری قسطنطینیه را گرفت و بیرق ایران را در کرانه‌های دریای مرمره با هتزاز در آورد.

هنگامی که این سردار بزرگ بپایتخت ایران باز گشت و مندم ایران استقبال عظیمی ازاو کردند، پرده ازمه و دلبستگی مردم، که بهترین پاداش یک خدمتگزار است، برداشته شد. این دلبستگی همگانی مردم به سردار بزرگشان، رشك را، که میوه تلخ آن خشم و کین تویی است، در دل خسرو برانگیخت. این کینه- تویی روزبروز بالا گرفت و سهمناک‌تر شد تا آنجا که روزی مردم آگاه شدند که آن سردار نامی را به طرزی فجیع و ناجوانمردانه کشته‌اند. این رویه زشت و پلید حکومتهای قدیم بود.

وبدبختانه این گونه نابودکردن مردان بر جسته و بلندآوازه و محبوب ایران در بیشتر دوران‌های انحطاط دیده شده است. همین که مهر سردار یارادمرد برجسته و بزرگی زبانزد همه میشده است و دل همگان را بسوی خود میکشیده است، بزودی وسیله نابودی اش را فراهم میکردن تنانم اورا در تاریکی و فراموشی فرو کنند و تنها نام یک تن را بربان نگاه دارند. بگفته تاریخ نویسان ایران، خسرو مردمان را وادار میکرد که او را چنین خوانند:

«انسانی جاویدان در میان خدایان و خدایی بسیار توانا در میان آدمیان، دارای آوازه بلند. شهریاری که باخورشید میدم و دیدگان خود را به شب میدهد.»

و همین ستایش‌های دروغین نفرت‌آور، شکست و انقراض سلسله ساسانی را فراهم آورد.

این تنها خسرو دوم نبود که بدینسان خود را به پایه خدایان و ملت خود را بپایه سفلگان و فرومایگان میرسانید بلکه شاپور اول نیز خود را بدینسان مینامید:

«شاپور یزدانی و صمدانی شاهنشاه ایران و انیران از رده خدایان».

و در نامه‌ایکه به کنستانتس امپراطور نوشته بود این عبارات را درباره خود گفته بود:

«یار ستارگان، برادر آفتاب و ماه، مرد خوب و ستودنی و نیکوکار، کسیکه بلندی و بزرگواریش از روی گرده بلندی و بزرگواری خدایان ساخته شده است.»^۲

باهمه اینها خسرو دوم در جنگ بهرام چوبینه خود بمیدان کارزار گام نماد. چنانچه در ۶۲۸ میلادی در برابر قیصر که لشکر به بین النهرين کشید و کاخ شاهنشاهی ایران را در دست گرد به تصرف درآورد و آماده محاصره تیسفون شد، خسرو از پایتخت بیرون جست و خود را به پناهگاهی رسانید و چیزی نگذشت که در ایران از تو شورش شد و خسرو به هنگام این شورش درگذشت. مردم ایران درباره اش چنین گفتند:

«تدبیر او به صورت تزویر بود و منجر به قتل بزرگانی میشد که وجودشان را مظننه خطری برای شخص خود میشمرد.» و باز میگفتند:

«بخت و اقبال اورا متکبر و مغدور کرد. خودخواهی و آزمندی او به نهایت رسید. او مردمان را ناچیز می‌شمرد و خوار میداشت، آنچه را که هیچ خردمندی خوار نمیدارد. در جرم و عصیان به خدا کار را بجایی رسانید که به سر نگهبان ویژه خود را زان فرخ روزی فرمان داد تا همه زندانیان را که شمارشان به سی و شش هزار تن میرسید هلاک کند. رازان در اجرای این کار تعلل ورزید و در حضور خسرو عذرها آورد.^۳

بدگمانی او به پایه‌ای رسید که حتی خدمتگزاران باوفای او هم از زهر بدگمانی او بی‌بهره نماندند. تاریخ نویسان می‌نویستند که با گفته یک ستاره‌شناس و غیبگوی درباری نسبت به یکی خوشبین و بدیگری بدین میشد. روزی با او گفتند که مرگش از سوی مردانشاه فرماتر وای نیرومند ایران خواهد بود. از این رو در صدد کشتن وی برآمد اما چون خدمات او در برابر چشم همه

۲ و ۳ - ترجمه تاریخ ساسانیان بقلم کریستنسن ترجمه رشید یاسمعی.

مردمان می‌درخشدید تنها به بریدن دست او اکتفا کرد تا نتواند در خدمات عالی کشوری بماند. چون این کار ستمگرانه را انجام داد خواست بادادن مال بسیار اورا راضی نگاه دارد اما مردانش پاسخ داد بهتر است سرم را از تن جدا کنی زیرا زندگی من در این وضع شرمآور بارها از مرگ سختتر است. همچنین رفتار او با یزدین که از بزرگترین خزانه‌داران او بود و هر بامداد هزار سبیکه زر به خزانه میفرستاد همو بود که تکیی ازدار عیسی را با اشیاء گرانبهای دیگر به تیسفون فرستاد.

و نیز همون عمان سوم پادشاه حیره را از فرمانروایی برکنار کرد و بزندان انداخت و امارت را از دودمان لغم باز گرفت و به ایاس طاعی داد ویک بازرس ایرانی را براو گماشت که منجر بآن شکست‌های سپاه ایران در برابر خالد و سعد گردید.

یکی از کارهای دیگر ستمگارانه و دیوانه‌وار او رفتارش با بزرگمهر معروف بود که در دربار انوشیروان سیزده سال خدمت کرد و باعث حسن شهرت او شد. تاسرانجام بزندانش افگند و این نامه را در زندان به او فرستاد:

«بهره دانش و خردمندی تو این شد که ترا کشتني ساخت.»

«بزرگمهر در پاسخ چنین نوشت: «تابخت، یار من بود از خرد خود بهره می‌بردم اکنون که نیست، از شکیبا ی خود بهره مند می‌گردم. اگر نیکوکاری بسیاری از دست من رفته از بدکاریهای بسیار نیز آسوده شده‌ام. اگر منصب وزارت از من سلب شده است رنج ستمگاری آن نیز با آوازه‌های بی‌پایه از من دست کشیده. پس مرا چه باک است.»

تا این نامه بدست خسرو رسید فرمان داد بینی و لبهای بزرگمهر را ببرند هنگامی که این فرمان را به او گفتند پاسخ داد:

آری لبهای من سزاوار بیش از این است.

خسرو گفت از چه رو؟

بزرگمهر پاسخ داد: از آنرو که نزد خاص و عام ترا بصفاتی ستودم که دارای آن نبودی و دلهای رمیده را رو بتو نمودم و خوبی‌هایی از تو پخش کردم که نهاد و طبیعت تو برآن نبود. ای بدکارترین خسروان! با آنکه یقین برپاکی و نیکی دین

من داشتی مرا بگمان بد میخواهی بکشی. پس کرا بدادگری تو
امیدی تواند بود و بگفته تو دل تواند بست.»
خسروپریز از این سخنان، بسیار خشمگین شد و فرمان
داد بزرگمهر را گردن زدند.^۴

اینها اندکی از ستمگاری کسانی بود که مایه ننگ ایران
بودند. باز راجع بهمین خسرو نوشتند که وزیرش باو گفت:
فلان فرمانرو را بدرگاه خواندیم و تعلل ورزید.
فرمان داد: اگر برای او دشوار است باتن خود نزد ما آید
ما بجزی ازتن او اکتفا میکنیم تاکار سفر برآو آسان شود.
بگوئید تنها سر او را بدرگاه ما بفرستند.^۵

خسرو حتی نسبت بآن کسان که تاج و تختش در گرو
خدمات آنها بود این گونه ناسپاسی‌ها کرد. نسبت به شهروران
فرمانده سراسر سپاه ایران در برابر لشگر روم چنان بدرفتاری
و کینه‌توزی کردکه وی را اندیشنگان نمود تا به قیصر پیوست و راه
را برای رومیان باز کرد و سپاه او تابه نهروان پیش آمد.
صفات بارز و برجسته‌اش این بود: کینه‌توزی، درون‌پوشی،
ترس و بزدلی و هرزه‌درایی، زیورجوئی و بزرگ نمائی شخصی.
روی هم رفته خوی و رفتاری نداشت که مهر و اطمینان کسی را
بغود جلب کند. با این خودستایی‌ها و زیاده‌روی‌ها در بی‌وفایی و
نمک‌شناسی در زندگی درونی، در دل‌بستگی به هوی و هوس، نیز
آوازه‌ها داشت. گویند در شبستان خود سه هزار زن داشت بجز
هزاران دختر بچه که در خدمت، نزدیک او بودند^۶ و برایش آواز
میخواندند و پای می‌کوبیدند و ساز میزدند. سه‌هزار گماشته مرد
داشت و هشت هزار و پانصد اسب و هفت‌صد و شصت فیل و
دوازده هزار قاطر که مخصوص باربری چواهر و اسباب گران—
بهایش بود. تخت عاج او که نرده و دست‌اندازهای آن از طلا و
نقره بود طول و عرضش افسانه‌وش بود. طولش ۱۸ ذراع
عرضش ۱۳ و ارتفاعش را ۱۵ ذراع نوشتند. باز مینویستند:
صفحه شطرنجی داشت که مهره‌هایش از یاقوت سرخ فام واز زمره

۴ - ۵ - ۶ - طبری بیهقی - محاسن منسوب بجاحظ - تاریخ ساسانیان
کریستنسن ترجمه رویید یاسمنی.

بود. هشت گنج او: «گنج بادآور»، «گنج عروس»، «گنج دیبه خسروی»، «گنج افنا سیاپ»، «گنج سوخته»، «گنج خضراء»، گنج شادآور» و «گنج بار»^۷ که از آن‌ها داستانها گفته‌اند، همه این‌ها، بجای حق‌شناصی و مردم‌دوستی و دادگری او نامیرده می‌شد و جزو مفاسخر وی بشمار می‌آمد!

در عین حال خرافات مفرز او چنین بود که به غیب‌گو وجادوگر و ستاره‌شناس که پیوسته در پیرامون کاخش جای داشتند عقیده‌مند بود و چون اینان گفته بودند که اقامت تیسفون برای او نامبارک است، از سال‌های ۶۰ تازمانیکه هراکلیوس براو تاخت به تیسفون نرفت و جایگاه خود را قلعه دستگرد قرار داد.

همین‌ها و همین عادات و خرافات و صفات نکوهیده بود که رشته‌ها و تارهای سرنوشت و بخت خسروپریز را بافت و باهمه آن طمطراق‌ها و کروفهای خودنمایی‌ها سرانجام باسختی و حقارت بدست فرزندش شیرویه کشته شد و تاریخ نویسان اسلامی چنین نوشتند:

«خسروپریز پس از دریافت نامه معروف پیامبر که ویرا دعوت باسلام کرده بود نامه را پاره کرد و به «بازان» که از جانب او والی یمن بود فرمان داد که دو کاروان به حجاز بفرستند و شخصی که خود را پیامبر می‌خواند دستگیر کنند و بنزد وی بیاورند. مأموران بازان که بمدینه رسیدند مأموریت خود را به پیامبر گفتند. پیامبر گفت فردا بیایید. فردا که بحضور پیامبر آمدند به آن‌ها چنین فرمود: بروید و ببازان بگویید یشب پروردگار من «شیرویه» پسر خسرو را برآن داشت که پدرش را بکشد. آسوده باشد که دیگر پریز را براو حکمی نیست و پرسش هم حضور مرا از او نخواهد خواست.»

میتویستند پول نقد خزانه او به یکهزار و ششصد میلیون مثقال طلا بالغ گردید که بیشتر آن بعنوان بقایای مالیاتی بابیدادگری از مردم گرفته بود. قسمت دیگر این مبلغ بعنوان غرامت اموالی بود که از خزانه سرقた گردید و همه آنها را از مردم ایران تاوان گرفتند.

۷- فرهنگ نظام الاطباء.

اینها مقدمات شورش و نافرمانی را در جامعه ایران آماده ساخت.

پس از مرگ خسروپرویز بسال ۶۲۸ که مردم کشور برای شکستهای سالهای اخیر جنگ او باروم و ضربت‌های هولناکی که براین کشور وارد آمده بود شورش کردند شیرویه که از مریم دختر قیصر زاده شده بود جانشین او شد و پس از ششماه پادشاهی در گذشت.^۸ اردشیر سوم که کودک خردسالی بود جای وی را گرفت ولی سرداران و بزرگان کشور زیر بار پادشاهی وی نرفتند و پس از یکسال و نیم شهروران سپاه خود را وارد تیسفون ساخت و پادشاه خردسال را کشت و خود جانشین وی گردید. بعداز او چندتن پادشاهی کردند و خلاصه در فاصله چهار سال کشور ایران ده پادشاه بغود دید.

سرانجام یزدگرد سوم که در استخر فارس گریزان بود آلت دست واراده سران استخر شد، اورا به پادشاهی خواندند و در آتشکده آنجا که معروف به آتشکده اردشیر شد تاج برسرش نهادند و بیاری رستم سپهبد، بجانب تیسفون آمدند. اما در جامعه ایران روح شورش و نافرمانی حکمفرما بود و بدستگاه فرمانروایی آندوره نه ایمان داشتند و نه مهر میورزیدند.

اوپایع دولت ساسانی و احوال مردم ایران براین متوا بود تا سپاه ایران دربرابر حملات خالد درهم شکست. از آن پس سپاه مجددی که تشکیل شد و به جنگ «مثنی - بن‌الحارثه» و سعد بن ابی‌وقاری آمد به شکست‌های تأثراً اور در قادسیه انجامید که اشخاص آگاه میدانند این شکستهای شکست ملت ایران نبود بلکه شکستها و افتضاحات آخرین روزهای سلطنت ساسانی و نوع فرمانروایی آنها بود که خود ایرانیان نیز برای واژگون ساختن آن کوششها و یاری‌های نهانی و آشکار کردند.

۸- نظامی در این واقعه فرماید:

«پدرکش پادشاهی را نشاید و گشاید بجزشش مه نپاید!»

فصل چهارم

برای که و برای چه می‌جنگیدند؟

اکنون برای روشن کردن این ظلمت و تاریکی بسالهای پیش باز گردیم: بسال دوازده هجری و رویدادهای پس از آن. آنروزیکه ابوبکر پس از فوت پیامبر بدستیاری همراهانش در مسجد مدینه خود را بخلافت رسید^۱ در آنروز ودر آنساعته که علی امیر مؤمنان «پیشوای پرهیزگاران» جسد پیامبر را در آغوش گرفت و پشتستشوی او پرداخت و پس از انجام غسل و تکفین جسد را خود بدرون قبر برد و آن کلمات زنده را بزبان آورد. در آن ساعت همه دیدند که او بچه‌کاری مشغول بود و دیگران بچه‌کار. در آن ساعت ابوبکر و عمر و عثمان بادسته‌های خود در سقیفه بنی‌سعده بکار گرفتن بیعت سرگرم شدند. ولی از فردای همانروز گروهی به مخالفت برخاستند و برخی هم از اسلام رو گردانند و کسانی هم مانند اسامه علم طفیان و عصیان برافراشتند. ابوبکر رو بروی این شورشها ایستادگی کرد و پس از آنکه برآنها دست یافت بسوی ایران و سوریه روی آورد. او بیاد داشت که پیغمبر به پادشاهان و بزرگان چند کشور نامه نوشته و آنان را باسلام خوانده است. اما عمر با فرستادن نیروی بمرزهای ایران و روم در آغاز مخالفت کرد. او عقیده داشت که در شرایط و اوضاع حاضر نباید مدینه را از مجاهدان خالی

۱- پنجشنبه ۱۴ ربیع الاول سال یازدهم هجری مطابق نهم ژوئن ۶۳۲ مسیحی. حیات محمد تألیف مویر صفحه ۵۰۶.

گذاشت. ابوبکر به او این پاسخ را داد: فرمان پیغمبر باید اجرا شود اگر چه من در این شهر تنها بمانم.^۲ آنروز که ابوبکر این جواب را بعمر داد نامه‌ای بخالد بن‌ولید که در آن زمان دریماهه بود نوشت. وی را مأمور ساخت که از راه بصره پس‌سوی عراق حرکت کند. خالد بالشکری از عرب‌های بیابانی که شمار آن بدهزار تن میرسید پس‌سوی عراق روى آورد، چهار فرمانده دیگر عرب‌مثنی، مذعور، سلمی و حرمله که هر کدام آنها دوهزار مرد جنگجو بزیر فرمان داشتند به نیروهای خالد پیوستند که بدینسان شمار نیروهای آنها به هیجده هزار تن بالغ گردید. خالد پیش از آنکه هجوم خود را آغاز کند نامه‌ای برای هرمنز که در آن تاریخ فرمانده نیروهای مرزی ایران بود فرستاد.

«از خالد بن ولید به هرمنز فرمانده قوای عجم.
اما بعد. اسلام بیاور تادرامان و پناه بمانی. اگر»
«اسلام را قبول نمی‌کنی پرداخت جزیه‌ای برای خود»
«و قومت بعهده بگیر. اگر این را هم نمی‌پذیری»
«دیگر برما حرج و گناهی نیست و باید خود را»
«ملامت‌کنی زیرا من مردانی را به مردم خود آورده‌ام»
«که مرگ را همانقدر دوست دارند که شما زندگی»
«و شراب را دوست دارید.»^۳

خالد مدت زیادی در انتظار جواب نماند و نیروهای خود را به سه ستون واژ سه راه پس‌سوی حیره گسیل داشت. ستون نخست را بفرماندهی مثنی بایک راهنمای و «دلیل راه» فرستاد. دو روز بعداز آن، عدی بن حاتم و عاصم بن عمر را بادو راهنمای فرستاد و دو روز بعداز آن خود بانیروئی کافی به مردمی رافع که دلیل راهش بود پس‌سوی حیره حرکت کرد. با آنها قرار گذاشت در نقطه‌ای به نام «حفیر» بهم پیوندند. حفیر در آن تاریخ نخستین ایستگاه مسافرانی بود که از بصره بمکه می‌رفتند؛ آن نقطه

۲- طبری سال ۱۱ و ۱۲ هجری.

۳- طبری سال ۱۲ صفحه ۲۰۲۳ چاپ اروپا.

بزرگترین و مستحکم‌ترین بخش مرزی ایران بشمار می‌آمد. می‌گفتند هر کس آنجا را بدست آورد می‌تواند با عرب‌ها در صحراء و پاهنده‌های در دریا بجنگد.^۴

اما تأثیر نامه خالد در ایران این بود که هرمن همین که نامه خالدرا دریافت کرد شتابان بشیری فرزند کسری و بهار دشیر فرزند شیری گزارش داد و نیروی کاملی بسیج کرد که فرماندهی جناح یمین و جناح یسار را بدوافسر نامی قباد و انشوشان سپرد و بسوی حفیر رو آورد. این دو فرمانده نخست چشمه‌های آب را در تصرف سپاه درآوردند.

وقتی که صفوف دو اردو روبروی یکدیگر جا گرفتند هرمن شبانگاه نقشه جنگ را بالافسان خود بمسیان گذاشت. به حیله و مکر جنگی اندیشید. بالافسان خود چنین گفت: من تقاضای جنگ تن به تن با خالد می‌کنم و همین که من واو بمیدان آمدیم و بکار نبرد تن به تن پرداختیم علامتی بشما خواهم داد که هماندم فرمان دهد نیروهای ایران بمیدان کارزار بتازند و خالد را از بین ببرند.

بامداد فردای آن روز طرفین برای جنگ آماده شدند و هرمن با اسب ترکمنی خاکستری رنگ خود که زین و برگ و یراق گوهر نشان آن چشم‌ها را خیره می‌کرد و زره و جامه‌های پر زر و زیور او صدها هزار درهم ارزش داشت از میان سپاه ایران بمیدان کارزار آمد؛ اسب ترکمنی او آرام نداشت و مانند شیری جست و خیز می‌کرد.

هرمن روبروی سپاه عرب قرار گرفت و با صدای بلند فریاد برآورد: بفرمانده خود بگویید چرا ما رنج بسیار و نژادهای دردنگ و مرگ هولناک را بهره سربازان خود بسازیم؟ رواتر و بهتر همانکه دو فرمانده دو سپاه تنها بایکدیگر نبرد کنیم هر کدام پیروز شدیم پیروزی را بهره سپاه خود سازیم.

زر و زیور و گوهرهای زین و برگ اسب هرمن بجای آن که چشم عرب‌ها را خیره کند آزمندی آنها را بیشتر برانگیخت و برای کارزار و نبرد آماده ترشان کرد.

ناگهان خالد سوار بر اسب عربی سپید و اصیل خود، که
حال‌های سیاه به تن داشت، از میان سپاه عرب بیرون آمد و چیزی
نگذشت که اسب زیبایش او را روپروری هرمنز آورد. هردو از
اسب خود بزیر آمدند. اسب هرمنز را سرباز او نگاه داشت؛ ولی
خالد همین که از اسب پیاده شد دهانه اسب را برگردان آن انداخت.
و دست نوازشی بصورتش کشید؛ اسب برجای خود ایستاد.
چشمان درشت آن گاه بخالد و گاه به دشمن، که در برابرش بود،
گردش میکرد و پارا بشدت بنمین می‌کوبید. جنگ تن به تن میان
دوسرکرده آغاز شد. هرمنز دریافت هماوردش خیلی زورمند است
پس از ضرباتی چند که میان آنها ردوبدل شد هرمنز علامت
مخصوص را داد. سپاه ایران بمیدان جنگ ریختند. اردوی
مسلمانان همین که هجوم ایرانیان را دیدند آنها نیز حمله بردن.
و جنگ بشدت میان دوسپاه درگرفت. در جنگ تن به تن خالد کار
حریف خود را ساخت و هرمنز بخاک و خون غلتید. و سپاهیان
دو طرف درهم آویختند. مسلمانان می‌دانستند برای چه و برای
که می‌جنگند. بهشت و (الله) در دل و در فکر واندیشه آنها بود
ولی سربازان ایرانی نه می‌دانستند برای چه می‌جنگند و نه دل
خوشی ازروش اداره‌کنندگان کشور خود داشتند: فرماندهان آنها
افراد را بازنجیر به یکدیگر بسته بودند که فرار نکنند. از این‌رو؛
این جنگ بنام جنگ «سلامل - زنجیر» نامیده شد.

در براین حمله‌های سخت و مستمر عرب‌ها سربازان ایرانی
به ناچاری پشت بمیدان جنگ کردند و با همه دشواریهایی که
برای فرار داشتند راه خود را پیش گرفتند. عرب‌ها آنها را دنبال
کردند و غنائم جنگی بسیاری بدست آوردند. یکی از غنایم مهم
آنها کلاه دراز هرمنز بود که چون «شرفش بکمال^۵» رسیده بود؛
جواهرات کلاه آن بیش از یکصد هزار درهم ارزش داشت.

پس از فتح عربها؛ جارچی از طرف خالد جار زد که
مجاهدان بسوی جسر اعظم که نزدیک بصره امروز بود رو آورند؛
و فرمان داد پنج یک غنایم را با یک فیل که از دشمن گرفته بودند

۵- در تاریخ ساسانیان تأثیف کریستنسن می‌نویسد: اشراف و بزرگان
ایران آن زمان طبق حسب و نسبشان کلاه درازشان از حيث قیمت فرق داشت.

بمدينه پرند، و خود باسپاه فاتح درجسر اعظم بماند و مثنی را
مامور کرد که دشمن را دنبال کند.

اردشیر که از اين شکست سخت خشمگين شده بود نيروهای
تازه‌ای بفرماندهی قارن بجلو عرب‌ها فرستاد که در (المدار) با
سپاه مسلمانان رویرو شدند و پس از جنگ سختی باز شکست
خوردند و افسران بزرگ آنها از قبیل انشوشان و قباد و قسمت
زيادی از سرکردگان ایرانی کشته شدند.

پس از اين پیروزی سپاه خالد کنار دجله را گرفت و همواره
پیش رفت تا آنجا که دیگر کسی در برآبرش دیده نشد.
هنگامی که خالد از اشغال «ثُنی» فارغ شد بسوی «ولجه»
نزدیک «گسکر» پیش رفت.

اردشیر باز نيروهای تازه‌ای که اين بار از همه نيروهای
پیشین مجذبتر بود به فرماندهی «اندرزگر» جلو خالد فرستاد و
بهمن جازویه را هم با نيروهای احتیاطی بدنبال وی روان ساخت.
در «ولجه» اين دوسپاه سخت‌ترین جنگ‌ها را انجام دادند ولی باز
شکست بهره سپاه ایران شد. در اين جنگ ایرانیان پیش از پیش
تلفات دادند بطوری که تاریخ تویسان نوشتند «نهر آن‌جا رنگ
خون بخود گرفت» و گفتند تلفات ایرانیان و سپاهیانی که از محل
گرفته بودند در اين جنگ به هفتاد هزار تن رسید.^۶

سپاه پیروز خالد بسوی (امنیسپیا) پیش رفت؛ مردم آن‌جا
از شهر بیرون آمدند و به «سود» که همان عراق امروز باشد پناه
بردند. غنایمی که از این شهر به دست سپاه خالد افتاد بهریک نفر
یک هزار و پانصد درهم رسید، خالد پس از این پیروزی‌های
شگفت‌انگیز بسوی حیره رو آورد؛ این شهر درسه میلی کوفه بود
در جائی که بدان نجف می‌گفتند. دونهار از فرات به نجف می‌آمد.
در خت‌های خرمای این شهر نامور بود، مسیحیان بسیاری در آن‌جا
سکونت داشتند که اصول مذهب نسطوری را تدریس می‌کردند.
پادشاهان لخمی در نتیجه تبلیغات آنها آیین مسیح را پذیرفته
بودند و در آن شهر صومعه زیبایی داشتند. نزدیک «حیره» کاخ‌های
باشکوهی ساخته شده بود که از آن‌جمله «قصر الابیض» و قصر

معروف به «خورنق» بود. اولی را یکی از پادشاهان ایران ساخته بود. بیشتر مردم این شهر باسواند بودند و سطح فرهنگ آنها بالا بود. شاعران و دانشمندان از هرسو و برای آنکه شاهزادگان حیره فرهنگ دوست بودند و شعر و ادب را ستایش میکردند به این شهر آمدند. می‌گویند سواد خواندن و نوشتن از آنجا به سراسر عربستان پخش شد^۷ مینویسند پس از قوت نعمان سوم^۸ پادشاهان ایران مرتکب اشتباہی شدند که حکام لخمی را از حیره برداشتند و بجاشان مأموران ایرانی گماشتند. بهمین علت بود که بگفته تاریخ نویسان اسلامی بمجرد حمله خالد شهر حیره تسليم شد و مردمان آن قبول کردند که در حدود یکصد و نود هزار درهم جزیه بدهند. خالد این شهر را به آسانی فتح کرد و هریک از سرکردهای خود را در یکی از کاخهای شهر سرا داد و همینکه عهدنامه جزیه را با آنها امضاء کرد نماز فتح را در متن بیابان انجام داد و هشت رکعت نماز گزارد.^۹

پس از پیروزی حیره «صلوبا» با فرزند نسطونا صاحب قسن الناطق نزد خالد آمد و پیمان صلحی درباره «بانقیا»، «بسما» و اراضی دونبری که در کنار فرات بود منعقد ساخت و متعهد شد که سالی ده هزار دینار جزیه بدهد یعنی آن مالیاتی که این نواحی بکسری میدادند و بقرار نفری چهار درهم در سال بود.

هنگامی که قدرت خالد بر حیره و قسمتی از فرات برقرار شد یکی از اهالی حیره را بانامه‌هایی به ایران فرستاد. اردشیر تازه درگذشته بود و اختلافات داخلی از نو در ایران ظمور کرده بود.

یکی از این نامه‌ها بعنوان شاه شاهان ایران و دیگری خطاب به فرمانروایان و سران ایران بود. نامه نخست بدینگونه نوشته شده بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم. - از خالد بن ولید به پادشاهان ایران.

«سباس خدای را که تشکیلات کشور شما را برهم»

۷- دائرة المعارف اسلامی در کلمة Al-Kadsiyeh

۸- طبری سال ۱۲ صفحه ۴۰۲

۹- طبری سال ۱۲ صفحه ۴۰۲

«زد و نیرنگ شمارا سست و بی بنیاد کرد و یگانگی»
«شمارا پاره کرد و اگر این کارها را باشما نکرده»
«بود برای شما بدتر بود. اکنون از گفته‌های ما»
«پیروی کنید تاشما و کشور تان را بحال خود گذاریم»
«و بدبیگران بپردازیم. اگر اینرا نپذیرید از»
«مردمانی شکست خواهید خورد که مرگ را همان»
«اندازه دوست دارند که شما زندگی را دوست»
«دارید.»

نامه فرمانروایان و سران پدینگونه نوشته شده بود:
«بسم الله الرحمن الرحيم. - از خالد بن ولید به
من زبانان ایران.

اما بعد. اسلام بیاورید تا در امان و در پناه بمانید»
«یا به ذمه اسلام درآیید و جزیه دهید اگر این را هم»
«نپذیرید من بسوی شما با مردمانی می‌ایم که مرگ»
«را همان اندازه دوست دارند که شما شراب را
«دوست دارید.»

پس از فرستادن این نامه خالد سرگرم کارهای حیره شد
و برای هر قسمی از شهرها و عشیره‌ها سرپرستی برگزید و سپس
بسوی کربلا و انبار که «مسیب» امروز باشد رهسپار شد که در
آن هنگام مرکز غلات عراق بود در آنجا بانیوهای ایرانی که
بغرمانده شیرزاد بود برخورد کرد. جنگ سختی میان آنها روی
داد. خالد به تیراندازان زبردست خود فرمان داد که چشمان
سپاهیان ایران را هدف قرار دهند. میگویند تیراندازان در آن
جنگ دیدگان یکهزار نفر از سپاهیان ایران را کور کردند. از
همین روست که این جنگ بنام «ذات‌العیون» نامیده شد. خالد از
آنجا نیز حرکت کرد و در «عین‌التمر» که «مهران» از طرف ایران
در آنجا حکومت داشت بانیوهای ایران که عده‌بی از اعراب را
هم با خود داشتند روبرو شد و در این بار هم نیروهای ایران
دچار شکست گردید.

سپاه خالد همواره پیش رفت و در «دومه‌الجندل» و در
حصید باز بانیوهای ایران روبرو گردید و بواسطه کشته شدن
سرکردگان ایرانی باز شکست نصیب ایران شد.

از آنجا نیروهای خالد بسوی (فرض) که مرز سوریه بود رهسپار گردید این نقطه مرزی، مرکز نیروهای ایران و روم بود. در آنجا خالد برای انجام فریضه روزه رمضان یکماه بسپاهیان خود استراحت داد. ایرانیان از این فرصت استفاده گردند و مشغول ایجاد وحدت فرماندهی برای نیروهای خود شدند و دوقوه ایران و روم بهم پیوستند و بر ضد خالد وارد کارزار شدند. خالد در یکسوی رودخانه بود و نیروهای مشترک یکسوی دیگر نیروهای ایران و روم برای حمله به سپاه خالد از رودخانه گذشتند. آندم که سپاه آنها باین سوی رودخانه رسیدند خالد به آنها حمله گستاخانه‌یی کرد و جنگی خونین در گرفت و در این جنگ باز تلفات بسیار نصیب نیروهای جنگنده گردید.

خالد که تمام مقاومت‌های سپاهیان چنگجو را درهم شکسته بود عنوان «سیف‌الله» (شمشیر خدا) را پیدا کرد چون دیگر سپاهی در برای خود نمیدید و موسم حج هم فرا رسیده بود برای سپاسگزاری از الله که آنهمه پیروزی را نصیب وی کرد برآن شد که ناشناس و بی‌آگهی کسی حتی سران مذهبی مدینه بمکه برود بدین جهت به نیروهای خود فرمان داد باهستگی بسوی حیره باز گردند.^{۱۰} و خود بی (دلیل راه) از راه بیابان نجف بسوی مکه رهسپار شد و پس از انجام حج با همان سرعت برای آغاز بهار به حیره باز گشت و حتی ابوبکر که خود در آنسال ریاست قافله حج را بعهده داشت از آمدن فرمانده و سپهبدار خود بی خبر بود و بعدها که این خبر بگوش سران مدینه رسید سبب ناخشنودی آنها شد. گفتند این مساله و گفتند داستان زن بیوه «ابن‌نویره» و گفتند ترس و بیم از خالد باعث گردید که عمر هنگام خلافت خود خالد را از مقام فرماندهی تغییر داد.^{۱۱}

اکنون این سپاه پیروزمند را در آنجا بگذاریم و بدلو قسمت مهم تاریخی دیگر پردازیم.

یکی اینکه به بیتیم ابوبکر چرا خالد را از مرز ایران که سرگرم پیروزی بود به مرز سوریه فرستاد و پیروزی آنجا را بر

پیروزی نهایی برتری داد.
و دیگر آنکه اوضاع داخلی ایران در آن وقت بچه نهاد و
منوال بود که سبب این شکستهای پی در پی گردید.

فصل پنجم

پیروزی فکر و ایمان بود نه پیروزی سران و فرمانروایان

از ابوبکر جانشین فرستاده خدا^۱ بغالد بن ولید
فرمانده نیروهای اسلام در عراق:

«آنگاه که این نامه بدست تو رسید نیمی از سپاه
سوار و پیاده خود را برای «مثنی» بگذار و نیم دیگر
را بردار و بسوی سوریه رو آور. الله خواسته است
که پیروزی آنکشور نیز بدست تو انجام گیرد. آنگه
که در آنجا نیز پیروز گشتی از نو بسوی عراق باز
گرد.

امضا: ابوبکر مهر: نعم القادر الله»

خالد فردای آنروز که این نامه را از دست پیک مخصوص
گرفت «مثنی» و دیگر سران نیروهای جنگی را نزد خود خواند.
فرمان خلیفه را به آنان نشان داد و گفت زنان و کودکان و
بیمارانی را که در میان سپاهیان هستند همه را بخانه‌های خود
به حجاز باز گردانید تابار دوش شما سبک شود.
و آن روز خود بانه‌هزار تن سوار و پیاده بسویه روان شد.
مثنی اورا تامرز صحراء بدرقه کرد^۲ در آنجا این دوسردار یکدیگر
را بوسیدند. یکی بسوی سوریه رفت و دیگری بسوی حیره باز
گشت.

۱- ابوبکر لقب خلیفه خدا را هیچگاه بخود نمیداد و هیشه میگفت

جانشین فرستاده خدا (خلیفه رسول الله).

۲- تاریخ خلفا (ائز مویر) صفحه ۸۱.

خالد و نیروی او پس از پنج شب‌انه روز راه پر از رنج و آن داستان دراز چشمه و آبی که پس از نومیدی در صحراء پیدا کرد به بصری رسید. در آنجا به نیروهای فرمانده دیگر پیوست اما ابوبکر باز نیروی تازه‌نفسی بفرماندهی «ابوعبیده» بیاری خالد فرستاد. روزی که نیروی یاری دهنده ابوعبیده می‌خواست از مدینه بیرون رود ابوبکر پای پیاده آنها را بدرقه کرد. هنگامی که ابوعبیده خدا حافظی کرد و برآسب خود نشست ابوبکر پای اسب او ایستاد و خطاب به او و قشون اسلام چنین گفت:

«ای مجاهدان اسلام! اکنون که شما در راه خدا به جنگ بزرگی می‌روید از شما می‌خواهم که فرمان مرد بهدت انجام دهید: در جنگ بادشمن هیچگاه تسلیم مشوید و فرار مکنید. اگر از دشمن اسیر گرفتید هیچگاه آنها را مکشید و مثله^۳ مکنید. هیچ کودک و هیچ زن و هیچ پیرمردی را آزار مدهید. درختان خرما و درختان میوه را مبرید و مسوزانید. محصول مزارع را از بین مبرید. ندزدی یکنید و نه مردم را فریب دهید. اغنام و احشام و شترها را جن برای خوردن مکشید.»

سپس به سران قبیله که بفرماندهی ابوعبیده بودند چنین فرمان داد: حکومت بهتری را به مردم نقاط فتح شده تویید دهید. و باین وعده خود حتماً وفا کنید. آنچه که بمردم می‌گوئید راست و روشن باشد. نمایندگان بیگانه را احترام گذارید اما آنها را آنقدر نزد خود نگاه ندارید که جاسوسی شما را کنند.^۴.

نیروهای خالد بانیروهای سه‌فرمانده دیگر در بصره بهم پیوستند. این چهار فرمانده که دارای سپاهی نزدیک به چهل هزار تن بودند نقشه جنگ خود را در برابر نیروی سترگ رومی‌ها ریختند. قوای دشمن در حدود دویست و چهل هزار نفر بود بفرماندهی «تئودورس» برادر امپراطور روم. نخستین برخورد و جنگ این دونیرو در جلگه «اجندین» میان رمله و «بیت‌جبیر» آغاز شد و باشمامت بی‌مانندی نیروی اسلام بر نیروی مجهن و بزرگ بیزانسی پیروز آمد و شهرهای غزه و نابلس و لیدا،

۳- تن زندانیان را با کارد کندگی و کافتگی مکنید.

۴- کتاب خلفا صفحه ۶۵ تألیف موین.

آموس، جاما و بیت‌جبرین بدست مسلمانان افتاد.

خبر این پیروزیهای مسلمانان درماه جمادی به مدینه رسید، در همان روزهایی که ابویکر از گرفتن حمام آب سرد دچار تب سختی شده و روز بروز حالت او وخیم‌تر گشته بود. پانزده روزه تب او پیوسته شد. در روزهایی که بیماری او سخت شده بود نزدیکانش خواستند برای او پزشکی بیاورند ابویکر پاسخ داد پزشک آورده‌ام و پاسخ هم شنیده‌ام و آنچه باید بکنم خواهم کرد.

بستگانش مقصود وی را فهمیدند و دیگر چیزی نگفتند. ابویکر روز پیش از مرگش «مشنی» را در بستر بیماری پذیرفت. او آمده بود گزارش اوضاع مرزهای ایران را بغلیقه بدهد و به او خبر دهد که نیروی بسیار بزرگ ایران برای پیکار و چنگ با مسلمانان بسیج شده است و اگر قوای کومکی بمسلمانان نرسد سپاه مسلمانان دچار شکست خواهد شد. ابویکر با همان تب سخت بهمه گزارشها و گفته‌های مثنی بدقت گوش داد و سپس عمر را خواست و به او چنین گفت:

«یا مشب یافردا من از این جهان چشم فرو می‌بندم. از تو می‌خواهم که در میان همه وظیفه‌هایی که بعهده گرفته‌ای در نخستین فرست نیرویی برای یاری «مشنی» بمرز ایران بفرستی.»

همان روز ابویکر برای دیدار مردمی که پیرامون خانه او در مسجد‌گرآمده بودند اظهار اشتیاق کرد. بن‌نش «اسماء» گفت که او را تابرا بر پنجره خانه‌اش که مشرف بصحن مسجد بود بلند کند! اسماء ساعداتی خالکوب خود را به دور کمر او انداخت و بیاری چندتن دیگر اورا بلند کرد. ابویکر از پشت پنجره بمردم سلام داد و چنین گفت: آیا راضی هستید که من کسی را به جانشینی خود بگمارم، بدانید که او از خویشان من نخواهد بود و کسی است که شما اورا می‌شناسید.

هماندم خبری در صحن مسجد دهان بدھان پیچید که ابویکر می‌خواهد عمر را جانشین خود کند. چندتن از یاران او

۵- تاریخ الخلفاء سیوطی صفحه ۵۵.

۶- خلفاً صفحه ۷۸ تألیف مولیر.

شتايان بدرؤن خانه وى آمدند و در همان حال بيماري او گفتند: تو پخدا چهخواهی گفت كه مردي باين شدت و تندی یعنی: «عمر» برای جانشينی خود پرميگزيني و اورا بarma چيره ميسازی. ابوبکر سر بآسمان کرد و چنین گفت: خدايا من شخص برآزندۀ يي را جانشين خود کردم.

سپس بيکي از آنها گفت: اين گفته مرا بهمه کسانیکه پشت سر شما هستند بگو. سپس عثمان را خواند و گفت آنچه را ميگويم بنويس و چنین گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم». اين است پیمانی که ابوبکر فرزند ابوقحنه در واپسین دم زندگی خود و در آغاز ورود خود بهجهان. دیگر باخدا استوار می‌بندد تاهمه بدانند که من پس از خود عمر فرزند خطاب را جانشين خود ساختم. پس بگفته‌های او گوش فرا دهيد واز او پیروی کنيد. اگر او در کار و رفتار خود دادگستر بود، و اين است گمان من، همه از او بهرمند ميشوند و اگر دادگستر نبود او بسزاي عمل خود بى‌گمان ميرسد و من در اين وصيت نیکخواه شما هستم و دانای غيب هم نیستم. کسانی که ستمگری کنند بعدها خواهند دانست که بعده فرجام هولناکی دچار خواهند شد. درود و برکت خدا برشما باد».

این نامه را مهر کرد سپس بعثمان فرمان داد که اين نامه مهر کرده را پيش مردم ببرد و بيعت آنها را بگيرد.^۷ آنگاه عمر را خواست و درباره کارهای خلافت باو دستورهایي داد.

همه اين کارها را در روزهای يكشنبه و دوشنبه و سهشنبه انجام داد، از غروب سهشنبه حالت او وخيمتر شد، دارو و تدبیر دیگر مؤثر نيفتاد و آندم که پاسی از نيمه شب سهشنبه بیست و دوم جمادی الآخری گذشت آخرین کلمه‌های زندگی خود را چنین بزبان آورد:

«خدايا مرا مانند يك مؤمن راستگو از جهان ببر. با پاکترين و بهترین آفریدگان خود دمسازم بدار». اين را گفت و در سپيده دم چشم از جهان بست.

۷- طبری و تاریخ الخلفاء سیوطی.

مدت خلافت ابوبکر دو سال و سه ماه بود و در شصت و سه سالگی عمر خود، فوت کرد. با آنهمه رفت و آمد نزدیکی که با پیامبر داشت فقط ۱۴۲ حدیث از پیامبر نقل کرد و حال آنکه عایشه با آن مدت کم آمیزش او با پیغمبر (۱۲۱۰) حدیث از پیغمبر نقل کرده است.^۸

قسمتی از نامه‌ها و فرمانهای ابوبکر بدست علی (ع). تنظیم میشد و گاهی نیز زید دبیر پیغمبر و گردآورنده قرآن نامه‌هایش را مینوشت.

ابوبکر اندوخته‌یی از خود بجا نگذاشت. میگویند نه یک سکه طلا (دینار) و نه یک سکه نقره (درهم) برای بازماندگان خود بجا گذاشت. در همه مدت خلافتش از کارهای بازرگانی خود چشم پوشید. عقیده داشت که باسوسولیت خلافت، شایسته نیست بکار دیگری بپردازد. برای اداره امور زندگی خود و خانواده‌اش تنها سالی شش هزار درهم از خزانه بیت‌المال میگرفت.^۹ در مدت خلافت او کارمندی که پولهای خزانه را وزن میکرد یکنفر زن بود.^{۱۰}

یکی از وصایایش در هنگام مرگ این بود که او را در جامه کهنه خود دفن کنند و گفت جامه نو از آن زندگان است و جامه کهنه شایسته مردگان.

مهر خلافت او «نعم القادر الله» بود.^{۱۱}

بامدادان روز چهارشنبه بیست و سوم جمادی‌الآخری که عمر در مسجد به‌منبر رفت مرگ ابوبکر و جانشینی خود را باگاهی مسلمانان رسانید و نخستین فرمانش این بود که بیرقی بیاورند. همان بیرق رسول خدارا آوردند که در جنگها با خود میبرد. بدست خود پایه بیرق را در صحن مسجد فروکوفت سپس بانگ برداشت: هر کس حاضر است در راه خدا جهاد کند گرداگرد این بیرق بایستد و خود را آماده رفتن بعراق و پیوستن بنیروهای «مثلثی» بکند.

بدینگونه سربازگیری همگانی را اعلام کرد. در روزهای

۸- تاریخ الخلفاء سیوطی.

۹- ۱۵ خلفای راشدین تألیف مویر ۷۹.

۱۱- همین کتاب صفحه ۱۲۳.

نخست مردم کمتر گردآگرد بیرق ایستادند اما روزهای بعد
شمار آنها فزونی یافت هنگامیکه به یکمهمزار تن رسید ابو عبیده
را بفرماندهی آنان برگزید. دست او را گرفت و بر بلندی برد
و چنین گفت:

– تو نخستین کسی بودی که آماده این جهاد شدی. پایه
بیرق را از زمین بیرون کشید و بدستش داد.
«مثنی» پس از یکماه با این نیروی تازه نفس بسوی
مرزهای ایران رو آورد.

فصل ششم

آتشی که نهفته بود!

دو سال از پادشاهی یزدگرد سوم گذشت. نیروهای بی‌مانند رستمهم نه تنها او را بهاریکه سلطنت رسانید، بلکه سامانی نیز به‌کار ایران داد. نیروی او شعله‌های هرگونه سرکشی و نافرمانی و عصیان را در داخل کشور به‌ظاهر فرو نشاند، اما در نهان آتش سرجای خود بماند. ناجوری در عقاید مردم و ناباوری به‌سلطنت یزدگرد سوم، در دل‌ها و اندیشه‌ها زبانه می‌کشید. مردم در پی فرصت بودند تا انتقام خود را از آن دستگاه بگیرند.

آن فرصت فرا رسید، فرصت، سال چهاردهم هجری بود. در همان سال که «سعده بن ابی‌وقاص» بالشکریان بیابانی خود به‌سوی منزه‌های ایران رو آورد، او نخست سه‌نماینده به «مدائن»، قرارگاه خسرو، بانامه‌ای فرستاد. نمایندگان سعد که بدرون کاخ شاه بار یافتند حقارت جامه‌ها و پاهای برهنه آنها روپروری آن زر وزیور و درخشندگی دربار ایران، تضاد سخريه‌آوری بیافرید و همه را به‌خنده درآورد. هنگامی که اين نمایندگان دست‌های سوخته خود را از آستین‌های سپید و بلند خویش بدر آوردند و نامه را باگستاخی رو به‌سینه شاه بردند و واژه‌های «مخرج دار» خود را بلند بلند برزبان راندند. شاه از درباریان خود پرسید:

— اينها چه ميگويند؟

وقتی که مترجمان، گفته‌های آنها را ترجمه کردند شاه

دستور داد تو برهی پن از کاه بنگردن رئیس آنها آویختند و این پیام را برای فرمانده عرب فرستاد:
— به‌امیر خود خبر ببرید که: پادشاه ایران زمین، این پاسخ را به‌نامه و پیام آنها داد!

بدینسان آن چند عرب پیراهن بلند را، از کاخ بیرون راندند و در دم شاه فرمان داد که سپهسالار رستم فرخزاد سپهسالار سپاه بار یابد.

خورشید آن روز غروب نکرده بود که این خبر دهان پدهان پیچید. درباریان می‌گفتند: که سپهسالار مأمور شده است با مجاهذین و نیرومندترین اردو بسوی مرزهای عربستان برود و این گستاخان بی‌ادب را گوشمالی سخت بدهد.

رستم باشصت هزار جنگجوی آزموده و شش زنجیر فیل برای نبرد با مجاهدان اسلام حرکت کرد. اما بخلاف فرمان‌شاه نه تنها شتابی نشان نداد بلکه سستی و کاهمی کرد و به‌آهستگی راه پیمود، زیرا در دل وروان خوداندیشه و امیدی روشن نداشت. علت بدینی او دو چیز بود، نغست آگهی بر نارضامندی مردم و بگومگوهای آنان بر ضد اوضاع حکومت و دوم جراحتی که خود در دل داشت و آزارش می‌داد. این زخم دل او برای کشته شدن پدرش بودکه در زمان شهبانو آذرمیدخت صورت گرفت. این شهبانو مدت سلطنتش شش ماه شد و زیباترین زن عصر خود بشمار می‌آمد و همو پدر رستم را بوضع فجیع و افتضاح آور کشت.^۱ داستانش چنین بود: فرخ هرمزا سپهسالار خراسان پدر رستم و بزرگ‌ترین مرد ایران، شخصی را نزد شهبانو فرستاد و از او خواستگاری کرد. شهبانو پاسخ داد که دارنده تاج و تخت را نشاید که در بند زناشویی کسی درآید. چون مقصود تو از من کامیابی است، فلان ساعت به‌کاخ من آی. فرخ هرمزا برس و عده آمد. آذرمیدخت به‌فرمانده ویژه نگهبانان فرمان داد که او را بکشد و جسدش را در جلو خان سرای سلطنتی بیاندازند. چون صبح شد و بزرگان، نعش او را در آن‌جا دیدند آنرا برداشتند و دفن کردند. این خبر به‌رستم پسر فرخ

۱- تاریخ ساسانیان - اعتمادالسلطنه از صفحه ۸۹ بعد.

رسید - و او در آن وقت در خراسان از جانب پدر نیابت داشت - بالشکری به ماین آمد و چشمان شهبانو را از کاسه بیرون کشید.^۲

سپهسالار با این احساسات و اندیشه‌ها که جان و روانش را می‌آزد با سپاهی بزرگ و دلاوران و سرهنگانی چون «جالینوس» و «هرمزان» و «مهران» و دیگران که همه جامه‌فاحر در برداشتند ولیکن نارضامندی و بی‌ایمانی نسبت به اوضاع کشور را در فکر و در دل نهان کرده بودند به قادسیه رسیدند و رو بروی سپاه اسلام صفت آراستند.

این دو لشکر چند روزی در برابر هم ماندند. «سعد بن‌ابی‌وقاص» به علت بروز دمل‌هایی در بدنش بستری گشت، و یکی از سرکردگان او ابوالمحجن هم به علت شراب‌خوارگی از طرف سعد در خانه‌اش به بند افتاد. با همه این‌ها فرمان آغاز جنگ را داد و خود بر جای بلندی آمد و بدقت به شیوه نبرد دوسپاه و افراد آن نگران شد.

سه‌روز پی‌درپی جنگ شد. هریک از این روزها در تاریخ عرب به نامی مشهور گردید^۳ در روز دوم جنگ، ابوالمحجن که از قادر خود چشم به میدان رزم داشت و تشنئه شرکت در کارزار بود از «سلمی» همسر خود درخواست کرد مادیان سعد را که «بلقا» نام داشت با یک دست اسلحه برایش بیاورد تا به میدان جنگ روآورد، به زنش گفت: اگر کشته شدم فدائی اسلام می‌شوم و به بیشتر می‌روم و اگر پس از نبرد زنده ماندم مطمئن باش که دوباره به زندان باز خواهم گشت. زنش هردو وسیله را برایش آماده ساخت، و شوهرش روانه میدان ساخت. این مرد با دلاوری بی‌مانند به کار جنگ پرداخت. سعد که از جای بلند خود تماشای معرکه می‌کرد، گفت این دلاور به ابوالمحجن ماند و مركب او به بلقا. چنین بود که می‌گفتند سعد دلاوری‌ها و کاردانیها و رفتار یکایک افسران و سرکردگان خود را بخوبی میدانست.

شامگاه فرا رسید و هردو سپاه دست از پیکار کشیدند.

۲ و ۳- تاریخ ساسانیان - اعتمادالسلطنه صفحه ۱۰۳

ابوالمحجن به گفته خود وفا کرد و به زندان خود باز گشت. سعد که از داستان آگاه شد، خود به چادر ابوالمحجن رفت و از او دلجویی کرد و گفت: از این پس من ترا به گناه شرب مدام نگیرم نه تنها پیاله بلکه قدر بگیر و بنوش هر آنچه خواهی.

ابوالمحجن پاسخ داد: چون چنین است من هم از آن دست بر میدارم.

در روز سوم جنگ، پهلوانی به نام شهنشاه^۴ از میان اردوی ایران بیرون آمد و در میدان اظهار جلاعت نمود و هماورده خواست. «عمر بن معديکرب» با وجود پیری با او روبرو شد و به ضرب شمشیر او را کشت و همین مسئله یکی دیگر از علی ترس سپاهیان ایران گردید که نیروی نامری را در کار جنگ مؤثر پنداشتند.

در روز چهارم به فرمان سعد سپاه اسلام ناگهان بر سپاه بزرگ ایران حمله کرد. مجاهدان اسلام با این که شمارشان در این جنگ از سپاه ایران کمتر بود و شاید کمتر از نیمی از سپاه ایران، باز دلاوری شگفت‌انگیز از خود نشان دادند، با مرگ و خطر مانند یک‌گوی سبک و ناچیز بازی می‌کردند. زن و مرد آنها با یک ایمان، و با یک دید به‌این جهان گذران و آن جهان جاویدان می‌نگریستند. و این عقیده وایمان یک‌ایک آنها بود. «ختناء» شاعرۀ نامی با چهار فرزند خود در این جنگ شرکت کرد و در میدان نبرد دوش به دوش فرزندان خود پیش می‌رفت و هلهله می‌کشید و آنها را بر ضد دشمن تحریص و تشویق می‌کرد. یک‌یک فرزندان او به زمین افتادند و کشته شدند. وقتی که چهارمین فرزند او نیز کشته شد «ختناء» سر به‌آسمان کرد و گفت:

— شکر خدای را که به من آن شرافت و افتخار داد تا چهار فرزندم را در راه او دادم.

ایرانیان که دل‌های رمیده و روح افسرده از ستم‌گری‌های دستگاه فرمانروایی خود داشتند راه فرار پیش‌گرفتند و بدین‌سان راه را برای مسلمانان باز کردند. سپاه پر اگنده و نا منظم ایران

۴- تاریخ ساسانیان - اعتمادالسلطنه.

عقب نشینی کرد و سرکردگان آن که زر و زیور به لباس خود داشتند بعضی بدنبال و برخی پیشاپیش افراد سپاه سواره و پیاده میگریختند.

«هلال بن علقمه» به رستم فرخزاد فرمانده سپاه ایران رسید، او تیری به سوی هلال انداخت که به پایش خورد و او را به رکاب دوخت. باز هلال دست از تعقیب وی برنداشت تا خود را به او رساند و کار او را باشمیش خود ساخت.

«زهره»، «جالینوس» را کشت و «ضرار» در فشن کاویانی را از دست سربازان ایران بیرون کشید و بدینسان جنگ قادسیه و این فاجعه تاریخی ایران که به دست فرمانروایان آن برای ملت ایران فراهم شده بود پایان یافت. سعد از جای بلند خود پایین آمد و به گرد آوردن «غنایم» فرمان داد. جامه و اسلحه و کلاه رستم را به دست کشند او هلال سپرد تا پاداش کارش باشد. گویند کمن رستم هفتادهزار دینار و کلاه جواهرنشان او یک صد هزار دینار ارزش داشت. جامه های جالینوس را که ارزش بسیار داشت به زهره کشند او بخشیدند. به ضرار در عوض در فشن کاویانی سی هزار دینار دادند و در فشن کاویانی را با مانده «غنایم» به مدینه فرستادند، پس از این پیروزی، جواهر و نفایس و زر و سیم و اسب و شتر آنقدر بدست مجاهدان اسلام افتاد که شمردن آن دشوار آمد. سعد خبر پیروزی را با شتر سوار چاپکی به مدینه فرستاد. عمر فرمان داد که سعد و نیروی او در قادسیه بمانند و بسوی مدارین پیش نروند تا فرمان دوم به آنها برسد. اگر چه شکست قطعی ایران در نهادن صورت گرفت اما فتح قادسیه کلید تصرف ایران را بدست اعراب سپرد و سلسله ساسانیان بدینسان منقرض گردید.

سعد در قادسیه ماند و سال پانزدهم فرا رسید. عمر دستور داد عتبه بن غروان که از اصحاب خاص پیغمبر بود به ابله نزدیک بصره برود و در آنجا شهری بنا کند. مقصود عمر این بود که ارتباط پادشاه ایران را با پادشاهان هند قطع کند، تا ایرانیان نتوانند از هندوستان یاری بجوینند، زیرا نزدیک ترین راه به هند

۵- بیامیر تألیف نویسنده همین کتاب جلد اول بارگاه انوشروان.

همان شط العرب و خلیج فارس بود. عتبه در آنجا شهر بصره را ساخت. بصره به معنی سنگلاخ است و چون اراضی آنجا سنگستان بود بصره نام گرفت.

پس از آن، که فکر عمر در این باره آسوده گشت، در ماه شوال همان سال (پانزدهم هجری) به سعد دستور داد که بسوی مداین رو آورد.

سپاه سعد حرکت کرد. روبروی آنها یاسپاهیانی دیده نمی‌شدند یا اگر دیده می‌شدند مانند افراد بی‌جان بودند.

وقتی که نیروی جنگی سعد به شهر مداین رسید، زمامداران شهر فکر کردند جسرهای شط را خراب کنند تا سپاه سعد نتواند به آنسوی مداین دست یابد. اما سعد با سپاهیان خود به آب زدن و از رودخانه گذشتند. واين خود بیشتر بر بیم سپاه شکست‌خورده افزود. چون یزدگرد این خبر را شنید، آنچه توانست از پول و زر و سیم و جواهر و اشیاء پرارزش برداشت و به سوی حلوان شتافت. سعد به درون شهر مدائن رسید و شهر تیسفون پایتخت پادشاهان ساسانی را که ایوان کسری در آن بود به تصرف خود درآورد.^۶

سعد با سپاهیان خود به درون کاخ سلطنتی طاق کسری رفت. همانند هشت رکعت نماز پیروزی را با همراهان و افسران خود در آنجا بجا آورد.

غنايم سپاه اسلام بيش از حد تصور بود زیرا خزانه ساسانيان مملو از اموال و اندوخته سی پادشاه بود. مهمترین آنها عبارت بودند از:

تاج مرصع و مکلل کسری و جامه‌های او— دوجعبه معروفی که به دست قرقاع افتاد: در یک جعبه پنج قبضه شمشیر و در جعبه دیگر شش شمشیر و زره که یکی زره کسری با کلاه‌خودهای آن بود و زره هرقل ملک روم و زره خاقان پادشاه ترکستان و زره داهر سلطان هندوستان و زره بهرام چوبینه و زره نعمان. و اما شمشیرها از کسری و هرمن و قباد و فیروز و هرقل و خاقان و داهر و بهرام و سیاوش و نعمان بود.

۶- ورود سعد به تیسفون در ماه صفر سال شانزدهم هجری بود.

فرش مرصع و گوهر نشان کسری که بهارستان کسری نام داشت شصت ذراع در شصت ذراع بود.^۷

از این همه زرق و برق دربار سلطنتی و اندوخته‌های فراوان خزانه چیزی برای ایران بجای نماند جز مشتی خرابه‌های مدائن و دنیایی از حسرت و اندوه که به شکل اشعار خاقانی و دیگر شعرای نامدار برپیشانی ادب و معرفت ایران برای همیشه باقی ماند.

یزدگرد با همراهان به سوی حلوان آخرین مرز عراق رفت، و سعد پس از این پیروزی و پس از فتحی که در «جلولا» در مبارزه با بقایای سپاه ایران کرد به کوفه برگشت. در آنجا خانه‌هایی از نی و بوریا برپا بود و سعد از عمر اجازه گرفت شهر کوفه را به شرحی که در فصل اول گفتیم برای سکونت قوای فاتح خود بنا سازد.

۷- گویند سلاطین ساسانی این بساط را از جواهر الوان بصورت باع و بستان و آب و سبزه و گل و ریحان منقب ساخته بودند و در زمستان روی آن می‌نشستند و مشغول عیش و شرب مدام می‌شدند و مثل آن بود که در بهار باشند و در میان حدیقه ازهار و جداول و انها و این بساط را خلیفه ثانی در مدینه قسمت کرد و بخشی از آن بحضور علی بن ابی طالب رسید که آن را به بیست هزار درهم فروخت. (تاریخ ساسانی تألیف اعتمادالسلطنه صفحه ۱۰۴)

فصل هفتم

حاصل عمر او:

زن بود و شراب بود و عشق بود!

کاخ سعد اکنون منزلگاه زیاد حاکم جدید کوفه شده است. در کوچهٔ غربی پشت این کاخ و باغ بزرگ سعد باعچهٔ فراخ و پهناوری است که دری یک‌لنگه و بزرگ از تنہ درخت خرما دارد. مردم این شهر این خانه را می‌شناسند. در مدخل ورودی و شیخانه آن داربستی از مو بالا رفته و خوش‌های انگور نیمه‌رسیده از لاپلای سقف داربست بچشم می‌خورد. این داربست با شاخه‌های کلفت درخت بید، بفاصله‌های نیم‌گز به نیم‌گز بسته شده و روی پایه‌های داربست قرار گرفته. مساحت این داربست باندازهٔ چهارگز در شش‌گز و یک فضای انبوه از سایهٔ خوش‌آیند را بزیر آن گستردۀ دارد در بقیهٔ فضای باعچه درختان خرمای مشهور به «قنطار» که خوش‌های بزرگ نیمه‌زرد آنها بگلوگاه درخت آویزان و نمایان است سری‌آسمان کشیده. این خانهٔ ارینب است.

ارینب دختر اسحق در کوفه شهرت بسیاری دارد، شوی او، عبدالله فرزند سلام، چندین ماه پیش از تعیین زیاد بولايت کوفه، کفیل این استان بود. او بجانشینی مغیره بکار مردم پرداخت و با رفتار آرام خود دلهایی را بسوی خود کشید. زیبایی ارینب که دام مهر همه بود بیشتر بر معبویت او می‌افزود. همه می‌گفتند لطافت‌خلق و خوی او در رفتار شویش‌هم اثرهایی نهاده. می‌گفتند

هیچگاه نسل عرب چنین زیبایی دلربا بدنیا نداده؛ خوشگلی او عشقهایی پیرامونش برافروخته و شعرها و غزلهایی درباره او ورد زبانها ساخته؛ «عمر بن ابی ربیعه» شاعر زندوست عرب برایش شعرها گفته و یزید فرزند معاویه غزلهایی برای او سروده و نامش در سرسلسله دلباختگان وی برده شده! این تنها یک شایعه ساده و زمزمه گفت وشنود مردم کوفه نبود که یزید دلباخته اوست بلکه حقیقتی بود که روز پرور در میان مردم پخش‌تر میشد و دیگر دلباختگان ارینب، و اشعار محلی آنها را که برایش سروده بودند تحت الشعاع قرار میداد.

هنگامیکه عروسی کرد ۱۷ سال داشت و امروز که زیاد حاکم کوفه شد، ۲۱ سال دارد یزید عاشق او، جوان زیبا پرستی^۱ بود. حاصل عمر او سه چیز بود: زن بود و شراب بود و شعر بود. بچیز دیگری دل نداده بود. او سخت گرفتار چشمهای سیاه و گیرا و قامت رعنای و سینه شورانگیز ارینب بود. پیش از آنکه ارینب را ببیند آنقدر از زیبایی او سخنان گوناگون شنید تا روزی بی‌خبر از پدرش، بنام شکار آهوان و دیدار سران عشایر بمدینه رفت و در آنجا توانست این دختر شورانگیز و این فتنه دلها را ببیند. در همان دیدار نخست عشق او گرفتار آمد لیک برهیچکس آشکار نشد که او ارینب را کجا و چگونه دید. او همینکه بشام برگشت همه مردم عشق ارینب را درجان و روان او دیدند و در قالب بهترین کلمه‌ها و شعرها، نفهمه‌های اورا شنیدند. معاویه که در آن تاریخ سرگرم کارهای خلافت و وعده و وعید و نبرد باعلی (ع) و پیروان مؤمن او بود براین داستان آگاه شد. اما برو نیاورد. او مردی بود که همه زندگی و پیشامدهای حیات را با ترازوی خرد میکشید و کمترین ارزشی برای عشق و محبت نمی‌شناخت. همه کارهایش از روی مصلحت روزگار بود حتی زناشویی فرزندش. او میخواست دختری برای فرزندش بگیرد که بر نیرو و توانایی خلافت او بیافزاید و نهاد آن چیزی بکاهد. بدین جهت پیوسته بر لمبیب گرم و حرارت آتشین عشق فرزند خود هر بار که زبانه میکشید خاکسترهایی

۱- بیست و پنج سال داشت.

از کلمه، گاهی امیددهنده و گاهی نومیدکننده، میپاشید.

یزید از این بی‌قیدی و بی‌اعتنایی پدرش رنج فراوان میبرد و جان و روان خود را تسلیم شراب و شبزنده‌داری و خواب روز میکرد. همپیاله‌ها و همنشینان او همه شب در مجلس خوشگذرانی او زیبایی نو و مستی تازه‌ای برای روان و دیدگان او آماده میکردند لیک عشق ارینب در دل یزید از هرگونه دلفریبیها، دلفریبت بود و شکیبایی را از او ربووده بود. با اینکه از موافقت پدر خود در کار این زناشویی نامید گشت باز دست از اقدام و تشیث خود برنداشت. هر چند روز واسطه جدیدی نزد پدر برمیانگیخت تا اینکه یک روز که بگفته خود بدترین و سخت‌ترین روزهای عمر او بود شنید که ارینب شوهر کرده است و دست خود را بدست پسرعموی خود عبدالله فرزند سلام سپرده است. دنیا و زندگی در نظرش غبارآلود شد؛ اول نخواست باور کند ولی این خبر تکرار شد و این حقیقت بر همه فاش گردید. یزید بی اختیار گریست و آتشب چنان شراب خوارگی را تابصیر ادامه داد که بکلی بی خبر از خود شد و این اشعار را در آن بیهودشی سرود^۲ :

«می‌بینمت که افسرده و اندوهگین

«پیرامون چادرها کمین میبری.

«در کنار دشت (اراک) بچه آهوبی است

«که بانگرانی باطراف خود مینگردد.

«چشمان سیاه او حجازی و دل پرسودای او نجده است.

تطوف باطراف السجافالمخيم
تطوف عليها وقفه المترنم
خفاجية الاجفان طيبة الفم
وحكمة لقمان و عفة مریم
وآلام ايوب و وحشة آدم
رأيت يعني فى اناملها دمى
بلى واسئلوها كيف حل لها دمى
بذكر سليمي والرياب و نعنى
لما جاز عندي بالترابالتيم
فحذها على دين المسيح بن مریم

۲- اراكطروبيا ذاتجی متزم
على جانب الوادالاراك ضبية
حجازية العينين نجديه الحشى
لها صوت داود و صورة يوسف
ولى حزن يعقوب وكربة يوسف
خذوا بدمع يا للرجال فانني
ولا تقتلواها ان ظفرتم بقتلها
خليلى دير الى الدام و غن لى
ولولم تسالارض فاضل بردها
وان حرمت يوماً على دين احمد

«مژگان دختران خفاجیه* دارد و دهان او خوشبوست.
او صدای داود وزیبائی یوسف و حکمت لقمان و پاکدامنی
مریم دارد.

«من حزن یعقوب و اندوه یوسف و رنجهای ایوب و بیم
آدم را دارم.

«انتقام مرا ازاو بگیرید زیرا من خون خود را برسر
انگشتانش دیدم.

«ولی اگر باو دست یافتید آزارش مدهید فقط از او
بپرسید چگونه خون من احلال داشته.

«دوستان من، برایم شراب بربزید و آهنگ بنوازید تا
با خاطره شورانگیز او شاد بشوم.

«او» که اگر دامان پیراهنش به زمین نمی‌سائید «تیمم»^۳
با خاک را هرگز جایز نمی‌دانستم.

«اگر میگساری به آیین محمدی حرام شده تو ای ساقی من،
شراب را به آیین مسیح بمن بده».

بدینسان شیدایی یزید بر همه آشکار شد. دوستان معاویه
از زن و مرد بی‌تابی فرزندش را باو گزارش دادند و اورا
ترساندند و گفتند ممکن است جوان تو دیوانه شود، معاویه از
دور مراقب حال او بود و در فراهم آوردن بزم‌های او بطور
نهانی دست داشت بخيال آنکه او را از اين عشق داغ منصرف
کند.

مدتها گذشت و روز بروز یزید در عیش و عشرت خود
بیشتر فرو رفت و از مهر و علاقه پدر دورتر شد. تا اینکه در
کوفه بیماری و با آمد و «مفیره» از ترس جان خود از شهر فرار
کرد. هنگام حرکت از کوفه برای جانشینی خود «عبدالله» شوهر
«ارینب» را برگزید و گزارش آن را بمعاویه داد. این زن و
شوهر چندی بود که پس از عروسی بکوفه آمده بودند.
این خبر یکنوع خوشحالی مبهمنی بمعاویه داد. او در

(*) - (خفاجیه) نام قدیم سوسنگرد است که شهریست در کنار رودخانه کرخه، در شمال اهواز (فرهنگ معین و معجم البلدان).
۳ - مقدمه نماز است که بجای وضو، تیمم با خاک میکنند تا بیشگاه خداوند نماز گزارند.

هیچ یک از نقشه‌هایی که برای انصراف یزید از ارین ب درس پرورانده بود توفیق نیافت. حیله‌های رنگارنگ او در عشق و شیدایی فرزندش کارگر نشد. یزید باین عشق خود وفادار ماند و روز بروز از بساط خلافت و دستگاه پدر دورتر شد. معاویه بیماری و ناخوشی دل اورا که در روزهای نخست آنرا گذشتی می‌پنداشت، پابرجا و ماندنی دید. اندیشید که آخرین دیدار را از او کند و اگر بتواند باگفتگوی مفصل و استدلال‌های موجه خود، او را منصرف بسازد و گرنم تسلیم اراده و عشق او شود و ارین ب را از چنگ شوهرش درآورد، این کار چون اکنون عبدالله درسلک مأموران و خدمتگزاران او درآمده بود، سهلتر می‌نمود. باهمه اینها باخود اندیشید اگر در این نقشه هم توفیق نیابد و نتواند ارین ب را از دست شویش بیرون کشد شویش را مانند دیگران مشمول سیاست دیرین خود بسازد یعنی بظاهر او را مورد محبت و نوازش و انعام و احسان خود قرار داد و در نهان فرمان دهد مسمومش کنند.

وقتیکه باین نتیجه از افکارش رسید شادمان شد تصمیم کرد فردا صبح بسراج فرزندش برود و یکی از این نقشه‌های خود را جامه عمل بپوشاند.

صبح زود، مثل همیشه، آندم که سر از خواب برداشت کارهای صبحانه خود را بشتابزدگی انجام داد. از روز پیش دستور داده بود که اسب شبرنگ پیشانی سپید او را که آنمه دوست میداشت آماده کنند. بیدرنگ راه قاسیون و کاخ یزید را پیش گرفت. او وقتی که سوار اسب میشد همیشه چندتن از فدائیان خود را که بنده دارایی و قدرت او بودند باخود همراه میبرد. اسب مشکی او برنگ شب که یک ستاره سپید درپیشانی داشت و دو دست و یک پای آن سپید بود و عربها بدان (مطلق - الیمن) میگفتند، بازیکنان او را بکاخ یزید رسانید. معاویه بدرون باغ بزرگ یزید رفت. رو بروی کاخ او پیاده شد. یزید بیدرنگ از اتاق خوابش بیرون آمد و با غلامانش دوید که رکاب اسب پدر را بگیرد لیک معاویه مجال بانها نداد و بزریر فرو جست. به مرahanش دستور داد که باتاق پذیرایی یزید بروند و خود دست فرزندش را گرفت و گفت برویم باتاق خودت.

یزید اندکی ناراحت شد. اتاق خواب او مشرف برشمر دمشق بود و مناره‌های مسجد که در آغوش آسمان رفته بود از آنجا بخوبی دیده میشد. معاویه این اتاق را دوست میداشت و هر وقت که بکاخ یزید میآمد بآنجا میرفت ولی یزید این بارخوش نداشت پدر را در اتاق خواب خود بپذیرد. زیرا شب پیش، یکی از دخترهای زیبای شام که پدرش در دستگاه معاویه خدمت میکرد، مهمانش بود و بیم آن داشت که با آن شتابزدگی که خود و دخترک از این اتاق بیرون جستند و دختر بعجله خود را پنهان کرد مبادا چیزی از او در آنجا بجا مانده باشد.

معاویه آندم که بدرون اتاق آمد همه چیز را در اتاق دید. حتی آن شانه صندل زنانه که کنار یکی از پایه‌های تختخواب افتاده بود. اما بهیچوجه اینها را بروی خود نیاورد و کنار تختخواب آشفته یزید نشست. و گفت: یزید آن صندلی را بردار و روپروری من بنشین. باتو حرف دارم.

یزید بیدرنگ برچین گاه آبنوس رنگ را که در گوشة اتاق نهاده بود برداشت و جلو پدر نشست. هم معاویه این پیشنهاد را با مهربانی گفت و هم یزید آن را باشادمانی و خوش‌ویی پذیرفت. معاویه چند لحظه در دیدگان و سیمای پسرش نگریست بانگاهی پراز مهر و عاطفه. سپس با کلمات شمرده و صدای آهسته گفت:

— یزید گوش‌کن. امروز خیلی حرفها باتو دارم. حرفهایی که مدت‌هاست در دل نگاهداشته‌ام.

لحظه‌یی درنگ کرد و دوباره گفت: عمر من بپایان رسیده است. مانند همان ستاره که تو دیشب شاهد افول آن بودی. در همان ساعت‌هایی که تو بادوستانت شب را بصبح گره میزدی من درخواب بودم و خواب‌های پریشان می‌دیدم. نمی‌خواهم آن را برای تو بازگو کنم فقط از تعبیر آن آگاهت میکنم.

لحظه‌ای فکر کرد و دوباره گفت: من بزودی از این دنیای جوان تو می‌روم، این کشور پهناور اسلام را که به‌تدبیر و دنیاداری بچنگ آوردم و با پرهیزگارترین مردان اسلام در آویختم برای تو بجا میگذارم. اما تو کجایی و چگونه می‌خواهی آن را اداره کنی؟ با همین شیوه نابغدادانه‌یی که اکنون در پیش

گرفته‌یی و در آن غرق شده‌ای و همه برآن آگاه شده‌اند وازگوش
وکنار این شهر زمزمه‌های ناشایستی بلند کرده‌اند؟ تو از خواب
غفلت که نامش شراب و شراب و عشق است چه وقت میخواهی
بیدار شوی؟ چه روزی از این بیهوشی بهوش می‌آیی؟

یزید سر را بزیر انداخته بود و چیزی نمیگفت، پدرش
نیز برای چند لحظه سکوت کرد.

دوباره گفت: همیشه؟ شب تابصبح؟ آنهم همه شب؟ همه
شب شراب وعیش؟ همه شب دف و دنبک؟ همه شب دختران بیشمار
فتانه دمشق که تشنۀ آغوش آتشین جوانان هستند؟ و آن وقت
یک کشور پهناور اسلامی که اینجا و آنجا و هم‌جا سرتاسر
جهان افتاده و تو هم فردا باید خلیفة آن شوی؟ باچه توشه و
ذخیره‌یی؟ باهمن توشه راه، یعنی شراب و عشق: همین دوچیز؟
همین و همین؟

صدای گره خورده معاویه دیگر شنیده نشد و نگاه ژرفی
تصورت پسر انداخت. او بزمین مینگریست و بanaxن انگشت
سبابه خود قلابدوزی روپوش برچین‌گاه را میخراشید.
معاویه باز گفت: همین و همین؟ چرا جواب نمیدهی؟...
بگو...

یزید آهسته آهسته و با کلمه‌های شمرده این شعر را
خواند:

آن دو هر آنچه هستند چیزی جز آن ندارم^۴
همزیستی یاری زان پس کهن شرابی
معاویه گفت: فقط این دوچیز؟ پس محبت و علاقه پدری
را هم در راه آنها از دست میدهی؟ فدا میکنی؟

یزید باز با همان خونسردی این شعر را خواند:
باز مینوشم. اگر چه خشمگین و ناخشنود شوی^۵
هردو آنها خواست دل من است، برمخی^۶ به تو و شراب‌خودم
معاویه باشدت و برآشفتگی گفت:
- همه این‌ها بدان سبب است که ارینب را برای تو

۴- هماما همالم بيقشيني سواهما - حدیث صدیق او عتیق رحیق.

۵- ساشرب فاغضب لارضيت کلامها - حبیب‌الى قلبی عقوبات والخمر.

۶- عاق شدن، خودپرسی.

نگرفتم؟ تنها برای همین؟ من این پاسخ تو را می‌دانستم. از آن باهوش‌ترم که تو بخواهی جوابی دهی و من از پیش برآن آگاه نباشم.

یزید: — آری، پدرم، میدانم که تو برهمه‌چیز آگاهی. معاویه که از این جواب‌های یزید آمادگی اورا درباره خشم خودش برای همه‌چیز احساس کرد بخوبی دریافت که نباید این رویه خشونت‌آمیز را نسبت به او ادامه دهد. دانست که رشته پاره می‌شود. لحن خود را آرام کرد و چنین گفت:

— لیک برآن آگاه نبودم که تو هنوز همان عشق و علاقه به اورا در دل داری، می‌پنداشتم که دختران شوخ‌چشم و دلربای دمشق جای «او» را گرفته‌اند.

یزید گفت: اگر تو از کارهای خلافت و ریاست برای نمردم بی‌ارزش دلسرد شوی من هم از ارین‌ب زیبا و پسازش سر می‌خورم، من به تو گفته بودم که بعشق ارین‌ب دل بسته‌ام و بتارهای گیسوانش وابسته‌ام...

هردو، چندی بی‌کلمه ماندند، دیدگان معاویه بچشم‌انداز شهر دمشق دوخته شده بود ولی براستی چیزی از آن نمیدید و تنها در این اندیشه بود که چگونه فرزند نافرمان خود را برآ آورد.

این‌سکوت بدرازا کشید. معاویه امید داشت که شاید یزید نرم شود و چیزی بگوید ولی دردم دانست که نباید چنین امیدی داشته باشد. بدین جهت باستقبال خواست دل او شتافت و گفت:

— اگر من دست ارین‌ب را در دست تو گذارم... اگر این خواست دل تورا انجام دهم آیا تو هم... تو هم خواست دل مرا انجام میدهی؟... بکارهای خلافت دل می‌بندی؟... آیا خود را آماده این کار بزرگ که سرانجام بدوش تو می‌افتد خواهی کرد؟ و تا وقتی که من زنده‌ام روزی چند ساعت پیش من خواهی آمد و با من بکارهای خلافت رسیدگی خواهی‌کرد. این‌هارا صریح بگو و روشن بگو و هم‌اکنون بگو.

یزید بالحن نامطمئن و باز پرخاشجو گفت: تو این کار را می‌کنی! تو دست ارین‌ب را در دست من می‌گذاری! آنهم امروز که او دیگر در اختیار من و تو نیست؟ آن‌روزی که این کبوتر

زیبا در آسمان آرزوهای من و تو پرواز میکرد تو این کار را نکردی. اکنون میکنی؟ اکنون که در قفس آهنین زناشویی افتاده و شوهری مانند عبدالله پیدا کرده؟

این جمله‌ها را که گفت صدایش گره خورد...
معاویه یک بار دیگر احساس کرد چه عشق دیوانه‌واری در وجود او زبانه میکشد بامهر بانی بیشتر گفت:

— آری فرزندم آری همین امروز، همین امروزی که او شوهری مانند عبدالله پیدا کرده. تو با این امر کاری نداشته باش که او در قفس آهنین ازدواج افتداده. این قفس برای تو و بدیدگان تو آهنین است، لیک برای من از موم هم نرم تراست، من می‌دانم چگونه این قفس را باز کنم. تنها تو این حقیقت را بمن بگو اگر من بدین کار موفق آمدم تو بکارهای امروز من و فردای خودت رسیدگی می‌کنی واز هم اکنون خود را آماده خلافت فردا می‌سازی! بامن چنین پیمانی می‌بندی؟ قول میدهی؟
یزید که یکمرتبه دنیای روشن و پرآمید را روپروری خود دید گفت:

— البته... پیمان می‌بندم... اما بگو ببینم تو چگونه این کار را خواهی کرد؟ فقط همین را می‌خواستم بدانم.
معاویه — بدان کاری نداشته باش. من بتو قولی دادم و از تو قولی گرفتم. تنها این را بخاطر داشته باش و دیگر در جزئیات کار وارد مشو...

معاویه این را گفت واز جای برخاست بنزدیک پنجره پنهنی که بشیر مشرف بود رفت. یزید که به پشت سر پدر نگاه میکرد انگشتان بلند و لاغر اورا دید که با تسبيح کهربایی که پشت سر خود گرفته بازی میکند.

مدتی این پسر و پدر بهمان حال ماندند.
ناگهان معاویه بی‌گشت و گویی در همین دقیقه‌های کوتاه نقشه خود را کشید و طرح خود را بپایان رسانید، گفت:
— بسیار خوب فرزندم. خدا از تو راضی باشد و من هم در راه رضای خاطر دل تو هرگونه تلاش و کوشش خود را خواهم کرد.

اینها را گفت و راه پله‌های اتاق را در پیش گرفت...

یزید دیگر چیزی نیافت که بزمی آورد. فقط خوشحال و شادمان بدنیال پدر دوید و بسوی اسب او که دهانه آن بدهست غلامان بود روان شد. دهانه اسب را گرفت و اسب را بسوی پدر آورد. معاویه بچاپکی سوار شد با همراهانش بدنیال وی از کاخ یزید بیرون رفتند.

همان روز پیکی بایک نامه بسوی کوفه فرستاد و عبدالله کفیل ولایت کوفه را برای کنکاش در کار مهمی به دمشق فرا خواند.

مدت زیادی از تاریخ آن نامه نگذشت که عبدالله بسوی دمشق حرکت کرد. و یکماه بعد از آن زمزمه‌یی در کوفه پیچید که عبدالله در دمشق مورد توجه خلیفه واقع شده و معاویه میخواهد هند دختر خود را باو بدهد این خبر را اطراقیان ارینب هم شنیدند و در همان روزی که جارچی در کوفه مردم را بمسجد خواند ارینب در منزلش نشسته بود و یک نوع حزن مبهم و بی‌سببی سراسر وجود او را فرا گرفته بود. کنیز سیاهش که بسیار سالخورده وزن باتجربه‌یی مینمود بالبهای کلفت و موهای سینخ شده سپید روی زمین، بریک تکه زیلو، بافت عربهای بیابانی، نشسته بود و آسیایی جلو خود داشت، او برنج آسیا میکرد. دو ظرف مسی بسیار پاکیزه و پر جلا در اینطرف و آنطرف آسیا نهاده از یکی مشت مشت برنج برمیداشت و در آسیا میریخت و برنجهای آرد شده را که از اطراف آسیا بروسط سفره سفید ریخته میشد بامشت برمیداشت و توی بادیه مسی پرس میکرد در حینی که دسته آسیا را میچرخاند بالعن گیرا و کلمه‌های شکسته، چون اندکی زبانش میگرفت، شعری میخواند. او سرگرم کار خود بود و میخواست « محلبی » که از آرد و شیر برنج بسان « فرنی » ساخته میشد برای خانمش که آنهمه دوست میداشت آماده کند، در این اثنا صدایی از اتاق بلند شد.

— حسناء... تمام شد؟

کنیز صورت خود را بسوی اتاق برگرداند و گفت:

— نه، چیزی دیگر نمانده اکنون تمام می‌شود. زنی ۲۱ ماله بلندبالا سبزه بانمک، بادیدگان و زلفهای سیاه و گردن کشیده و سینه‌ای برجسته بایک پیراهن حریر گلی

کار دمشق از اتاقش بیرون آمده و بالای سر کنیز ایستاد و گفت:

— حسناء دیر میشود کارت را بگذار و برو. من کارت را میکنم. کار تورا انجام می‌دهم. برو به «میثاء» بگو زود بباید. بگو کار فوری با او دارم، اگر کاسه آب در دست دارد بزمین گذارد اگر خواب است بیدار شود. بگو کاریست راجع به خودش، راجع به برادرش، راجع به همه آنها. فرمیدی حسناء؟

حسناء دیگر درنگ نکرد. دست‌های خود را بهم مالید و آردهای دست خود را تکان داد. بسوی در رفت و صدای در که بسختی بسته شد بگوش ارینب رسید.

ارینب بجای او نشست صدای آسیا بازمزمۀ صدای ارینب بلند شد. این اشعار را میخواند:

نیازی بدنیا ندارم...

بگنج و بگوهر ندارم...

بگنجی کن آنم بماند،

برایم بماند،

درآن گنج دل

عشق سوزان بماند،

برایم بماند...

بدان آزناکم.

بدان آزمندم...

دست سبزه و ظریف او که چند خال آبی رنگ در مج داشت دسته آسیا را میگرداند. گفتم در چهره جذاب او سایه‌ای از اندوه و ناراحتی پدید می‌آمد ولی دوستانش میگفتند که از زمان دوشیزگی او، خنده برلیان او آشیانه دائمی داشته و تنها امروز آن خوشحالی و شادمانی از صورتش پریده بود. چشمها یش درشت و بادامی شکسته و مردمک سیاه‌چشمی بقدرتی عمیق بود که از اعمق آسمان ژرفتر می‌نمود! وقتیکه مردمک دیده را بسوی کسی برمنی گرداند یکدinya شیفتگی و سودای عشق در بیننده بیدار میکرد. شخص هرچقدر مسلمان و پرهیزگار بود از نگاه گیرای شورانگیز او نمیتوانست دل برکنند. مژه‌های بلند پرپشتیش گویی برپلکهای او سنگینی میکرد و رنگش بارنگ

مردمک چشمش یک رنگ بود. برنگ مشگ بود. ابروهاش باریک و بقول دوستانش مانند بهترین شمشیرهای پدرش بود که نیمدایره منظمی روی چشمش کشیده بود. بینی اش کوچک ولی نوک آن بادایرهای تنفسی مناسب بود. یک خال کوچک سیاه بدنبال چشم چپش بود، درست شبیه ستاره پیش درآمده بی که گاهی انسان در آسمان صاف و بی‌لک، پهلوی ماه میبیند. در دست راستش یک النگوی نازک زرین و در دوپایش خلخالهای کلفت طلا بود، گیسوان مشگی و پرپیشش را که معمولاً در پنج رشته میبافت امروز نبافتے بود، تارهای آن را آزاد کرده بود که بسان موجی از شب پیشت او ریخته و تاکمرگاهاش گسترده بود. با آنکه «خزامه» زینت رایج عصر او بود معدله هرگز به بینی خود نمی‌آویخت و معتقد بود که اینکار نه تنها زینتی برای زن نمیتواند باشد بلکه چه بسا که از زیبایی او میکاهد. چین و چروک بهیچوجه در چهره نداشت و تن و تازگی جوانی او دیدگان هر بیننده‌ای را نوازش میداد. در بیست و یکمین پله عمر خود بود، هر کس او را میدید نمیتوانست شیفتگی او نشود. معروف بود که روزی یکی از مجتهدان عرب در راه شریعه کوفه یا با رو بنو شد. چشمش که بدیدگان جذاب او افتاد نتوانست دیگر از او جدا شود. بدنبالش تابسرای او برفت وقتی که دانست شوهر دارد، منبر و محراب را ترک گفت واز شهر بیرون شد و دیگر کسی از او باخبر نشد. معلوم نشد چه برسر او آمده است. در باره این شیخ و عشق او به ارینب سخنها گفتند. و گفتند عشق او بامرگش توأم شد.

برچهره شادمان‌همیشگی ارینب امروز سایه‌یی از حزن و اندوه افتاده بود. او بعجله آسیاب می‌کرد و گاه بگاه که خسته میشد دسته آسیا را بادست چپ میگرداند. باز شعر میخواند و باز آرد میکرد. در همان حال، که او در خیال واندیشه‌های خود غرق شده بود و بی‌اراده و بی‌اختیار دسته آسیا را میچرخاند، ناگهان صدای همیشه و هیاهو از خیابان شنید. ارینب مانند یک فاخته از جای خود پرید و بسوی در خانه دوید. بی‌آنکه در را باز کند گوش داد، صدا و همیشه شدید و شدیدتر می‌شد و قیه زنها برآن علاوه گردیده بود...

فصل هشتم



ماقاومت‌هایی که زندگی را جاویدان می‌سازد

ناگهان در خانه را بشدت کوپیدند و صدایی از پشت در

پیوسته فریاد می‌زد:

— ارینب!.. ارینب!..

و باز هم فریاد می‌زد:

— زندن!.. کشتند!.. بردند!.. شهر بهم ریخت.

ارینب باشتا بزدگی در را گشود و گفت: حسناء چه شده؟

که را کشتند؟ بگو!.. زود بگو!

حسناء نفس نفس می‌زد، رنگ بچهره‌اش نمانده بود.

تشویش وااضطراب بشکل دانه‌های عرق در تمام صورتش قطره‌هایی

نهاده بود. آن کلمه‌ها را بایم و وحشت بریده ببریده می‌گفت.

توجه نداشت که باخانم خود حرف می‌زند و معمولاً عربها خانم

خود را «حبابه» می‌خوانند. نگرانی وااضطراب، آداب را از یاد

حسناء برده بود.

وقتی که اندکی آرام گرفت گفت:

— حبابه! من شتابان به سرای کندي رفتم. میثاء در خانه

نبود. پیام دادم که هر وقت آمد بیدرنگ بمنزل ما آید. این را

گفتم و برگشتم. بدرا مسجد که رسیدم ازدحام عجیبی از مردم

دیدم... ولوله‌یی درون و برون مسجد برپا بود... می‌گفتند زیاد

از بالای منبر که جایگاه رسول الله بود مردم کوفه را، که امروز

بمسجد خوانده بود، تهدید کرد. بآنان ناسزا گفت... می‌گفتند:

بعای ملایمت درشتی و دشمنی نشان داد و بجائی مهربانی

کینه‌توزی و قدرت‌نمایی ملوک را شعار خود ساخت و آندم که نام دوهزار پاسبان بصره را بزیان آورد و گفت میغواسته است آنها را برای گوشمالی مردم کوفه همراه بیاورد. مردم از پایین منبر، پاره‌سنگ بسویش پرتاب کردند... اما او در بالای منبر عکس‌العملی نشان نداد. از منبر پایین آمد صندلی خود را در برابر مسجد گذارد و بمردم فرمان داد که هر کسی شخص پهلوی خودش را بگیرد. سپس فرمان داد که مردم چهار نفر، چهار نفر از مسجد بیرون شوند. هر چهار نفری که بیرون میرفتند آنها را سوگند می‌دادند که آیا سنگی بسوی منبر زیاد پرتاب کرده است یانه؟ هر کس که قسم یاد نمیکرده بازداشت میشد و بدینسان هشتاد تن را در همان جا گرفتند و دستهای آنان را بربیدند... اما حجر کنندی ویاران و هم‌فکرانش اعتنا بفرمان زیاد نکردند و از مسجد بیرون رفتند... نه سوگند یاد کردند و نه بزیاد وقوع گذاشتند... آندم که حجر خواست سوار قاطرش شود پاسبان‌های زیاد برس او ریختند، دوستداران و پیروانش در برابر پاسبانان ایستادگی کردند. زد و خوره سختی میانشان درگرفت... من برق شمشیر کسی را دیدم که گفتند ابوالعمر طه است... شمشیر پسر یکنفر از بستگان حجر فرود آمد و هماندم بزمین غلتید... همه و فریاد و قیه از هرسو بلند شد... گفتند شخصی که بزمین افتاد یزید بن طریف بود...

حسناء، نفس‌زنان اینها را گفت.

ارینب بانگرانی پرسید: حسناء... این را بگو که بسر حجر چه آمد؟ او را گرفتند یانه؟

حسناء پاسخ داد که او در میان جوانان قبیله‌اش که دور و بر او هوسه میکردند و پا بزمین میکوبیدند سوار شد و رفت. ارینب گفت: بیچاره میثاء! نمیدانم بسر برادرش چه خواهند آورد. این را گفت و در اندیشه ژرفی فرو رفت. سیمای اندیشمند او بزمیباش افزوده بود.

حسناء برای دلداری «حبابه» اش که آنهمه دوست میداشت چنین گفت:

– بیمناك مباش. من بچشم خود دیدم که سوار قاطرش شد و رفت و همه پیروانش بدنبالش بودند. او رفت و دیگر کسی

را براو دسترسی نیست. مردی که سوار اسبش شود مثل پرندۀایست که بالهایش را بگشاید. او اکنون در میان عشاير هم پیمان خود است. او براه راست قدم نهاد و مردم هم او را دوست دارند. نمیدانی وقتی سوار اسب خود شد و رفت مردم چه میگفتند... از جان ودل او را میخواستند...

ارینب پرسید - چه میگفتند...؟

حسناء گفت - باخوشحالی میگفتند: هنگام سخنرانی زیاد در خطبه نماز جمعه که خواست به علی ناسزا گوید و مردم را برانگیزد که به امام متقيان دشنام دهنده حجر مردانه قیام کرد، سخنان او را برييد و چون موقع نماز هم فرا رسیده بود فرياد برآورد: اى مسلمانان!... نماز.. نماز.. وقت نماز است و نه هنگام اين ياوه گويي ها... اين جمله هارا تکرار کرد ولی زیاد باین اعتراض او اعتنا نکرد و دست از سخنان خود برندشت اما حجر باز بانگ براورد که: جای اين ياوه گوييمها نیست و وقت نماز است؟.. اى مردم! وقت نماز است؟.. بسخنان مفرضانه اين شخص که بر ضد پاکترین و پرهیز گارترین مردان اسلام حرف میزند گوش مدهيد. گفته هایش چون خود او سراپا دروغ است!... و باز زياد از اين حمله مستقيم و بي پروا از جا در نرفت و به سخنان خود ادامه داد. بار سوم حجر چون دید که زیاد از ناسزا گويي خود بر ضد علی دست بردار نیست خود و همراهش سنگ و خاک بسوی منبر زياد پرتاب کردند و توهين و ناس Zahai او را در حلقومش فرو بردند. زياد ناچار شد منبر را ترك گويد و از آن فرود آيد ولی پايین منبر بي درنگ فرمان داد که حجر و رفقايش را دستگير گنند. اين دستور همان دم اجرا شد اما مردم سخت ایستادگی کردند و در نتيجه زد و خورد خونيني روی داد. ومن خود صدای «هوسه» در هر کوچه و محله بی شنيدم. اين آتش اگر بعشاير اطراف سرايت گند شعله اش دامان همه را میگيرد.

ارینب ناگهان گفت: از عبدالله خبری ندارم. نمیدانم هنوز در شام است یا حرکت کرده. برای او نگرانم. اگر در اين اغتشاش و کشمکش بکوفه برسد...
- نه او مرد بااحتياطي است. خود را از اين کشمکشها

دور نگاه میدارد.

حسناء این کلمات را بلند بلند بزبان آورد ولی در دل خود چیزهای دیگر گفت. گفت: عبداله در دمشق خوش است. میخواهد داماد خلیفه شود. هند فتانه را بگیرد... اینها را فقط در دل و فکر خود گفت.

ارینب گفت: انسان‌گاهی برخلاف میل واراده‌اش بکارهایی دست میزند و در امواجی می‌افتد که خیال آن را تیکرده است. بفکر «بهره‌تری» دچار «بدتری» می‌شود. این تقدیر برای هر کسی است. تقدیر صندوق درسته‌یی است که کلید آن «پیش‌آمد» است. این کلید را گاهی خود شخص بدست می‌گیرد و صندوق را باز می‌کند و صفحات سرنوشت خود را در آن می‌یابد و می‌خواند و گاهی دیگران آنرا بدستش میدهند که بخواند.

هنوز سخنان ارینب بپایان نرسیده بود که صدای در خانه او دوباره بلند شد. حسناء وقتی که منزل آمده بود از بیم اغتشاش در خانه را محکم بسته بود.

باشندن صدای در خانه، بانو و کنیز هردو بسوی در دویدند. از پشت در صدای میثاء را شنیدند که سراسیمه می‌گفت: منم!... بازکنید!...

ارینب گفت: میثاء!

میثاء وارد خانه شد و گفت: - ارینب!... من شتابان آمدم ببینم چه کار داری؟

ارینب گفت - گوش کن... دیشب منشی ولايت کوفه که زیر دست عبداله کار می‌کرد خبری برایم آورد. او اینگونه خبرها را می‌آورد. گفت دستور محروم‌انه رسیده که حجر را بگیرند و دست‌بند آهنهین بذنش بزنند و روانه دمشق کنند، این دستور معاویه، در پاسخ گزارش زیاد بوده که از عملیات و مخالفت‌های حجر چیزها نوشته بود.

من میخواهم همین را بتو بگویم ولی هم‌اکنون که حسناء از منزل شما بازگشت، تفصیل زد و خوردها را گفت. گفت که زیاد باشدتی هرچه تمامتر حجر و دوستانش را تعقیب کرده است. گروهی را بزندان ریخته و عده‌ای را هم کشته است. میثاء گفت: از یکمرد بزهکاری که پدرش ناشناس است

بیش از این چه انتظاری میتوان داشت. معاویه که اینگونه ستمگران دژخیم را برس کارها میگمارد از آنروست که میغواهد یکه تاز حکومت کند و نخلافت کند چون میداند که خلافت کار او نیست.

ارینب گفت: - خواهر؟ تو بگو چرا حجر بامعاویه چنین سخت ستیزگی میکند. همه اورا از این رفتار باز داشته‌اند. باو یادآور شده‌اند، باو گفته‌اند که به معاویه این همه سرسرختی و خیره‌سری نشان ندهد.

میثاء جواب داد - میدانم همه گفته‌اند و او را چندین بار یادآور شده‌اند. ولی برادرم با ایمان خود زندگی میکند. این راه را برگزیده است. او ایمان ثابت و محکم دارد. معتقد است خلافت حق علی و خاندان اوست و معاویه غاصب است. متجاوز است؛ از پرهیزگاری بدور است؛ سودپرستی روش و آیین او و حکومت اوست. او سودخود را برتر از ایمان و تقوای مردم میداند. او در خودپرستی و بی‌ایمانی مانند فرمانروایان یکه تاز و بد رفتار است» نه مانند خلفا و پیشوایانی که پای‌بند اصول و تقوی هستند. این عقیده برادرم است و آنرا بهمه و در هر حال گفته است. دیروز هم گفته و باز هم میگوید و دست‌بردار نیست. مگر یادت نیست که روزی که مغیره یک چشمی والی کوفه خواست بالای منبر علی را سب کند حجر چه کرد؟ باچه شهامتی برخاست و باکمال بیباکی گفت: آن مردی را که تو بد میگویی شایسته ستایش است و آن کس را که تو ستایش میکنی سزاوار لعنت و نفرین.

ارینب گفت - میدانم همان روز هم مغیره باو جواب داد: از خشم ملوک باید ترسید که خطر جانی دارد منتهی او مرد سليم، آرام جان و روانی بود. و زیاد مرد سخت رفتار و پرخاشجوست.

میثاء گفت - هم مغیره و هم معاویه و هم زیاد اشتباه کردند که بدین فکر افتاده‌اند بر عرب پادشاهی و سلطنت کنند. عرب باهوای آزاد بیابان پرورش یافته، آنکس میتواند بر او حکومت کند که ساده باشد، بی‌پیرایه باشد، راست‌گو و پرهیزگار باشد و خلاصه پیغمبر باشد. یاخليفة بی‌تعجل و آرایش نه‌سلطان

باقدرت و جاه... اگر چه اکنون دیگر جای این گفتگوها نیست.
یا زیاد یا حجر، یکی از این دو تن تا فردا سرنوشت شان آشکار و
روشن میشود؛ اما آن چه راجع بخود است. چون ترا دوست دارم
این را بصراحت میگویم که شوهرت اشتباه کرد که بوعده های
معاویه و طعمه های پن از زهر او فریفته شد. واز ایمان و عقیده بی
که باید بخاندان علی داشته باشد، برای سود دنیا دست برداشت.

سری تکان داد و باحالت اندیشمندی دوباره گفت:

- حتی از عشق پاک تو هم دست برداشت... همه اینها را
برخلاف ایمان، برخلاف عقیده و حتی برخلاف عشق خودش
کرد... چه بگویم که اگر نگویم بهتر است...

ارینب گفت - چگونه! واضعتر بگو که بفهمم...

میثاء جواب داد - روزی البته خواهی فهمید.. من اکنون
به تو چه بگویم؟... چه میتوانم بگویم؟ بگذار بروم...

قلب ارینب با این جمله تپش دوباره بی پیدا کرد. مدت ها
بود که یک نوع نگرانی و دلهره بی کلمه بر زندگی سراسر عشق
و علاقه او سایه افگنده بود. عبدالله را در آن سایه که گاهی هم
تاریک میشد میدید! وقتی که میثاء از خانه بیرون رفت ارینب
باتاق خواب خود باز گشت. به طرف جعبه ای رفت که یادگارهای
عبدالله را در آن میگذاشت. این عادت او بود. در آن زمان هر عاشق
و دلداده بی بجای عکس از مشوق خود مو یا هدیه دیگری پیش
خود نگاه میداشت. ارینب بسته مرواریدی را که عبدالله بشکل
دست بند و گردن بند در روزهای اول عروسیش برایش آورده
بود از صندوق فوغلی رنگ خود بیرون کشید و با نگریستن به آن،
شوریدگی ها و شیفتگی های عشق خود و عبدالله را بیاد آورد.

او باین مرواریدها بیش از یادگارهای دیگر عبدالله
دلستگی و علاقه داشت. رشته های مروارید را در کف دست خود
گسترد و با انگشت خود یکایک دانه های آن را بنام عبدالله و
به عشق عبدالله زیر و رو کرد و این جمله را در دل گفت:

- چرا میثاء گفت روزی خواهی فهمید؟.. چه چیز را خواهم
فهمید؟.. چه روزی خواهم فهمید؟ چرا آنرا نگفت؟ آیا
عبدالله از عشق من دلسرب شده؟.. منی که بزرگترین شخصیت ها
را بدنیال خود داشتم و کوچک ترین توجه و اعتنایی به آنها نکردم.

فصل نهم

مردان با ایمان در راه عقیده و آزادی آشکارند

از پیشامدها و کشمکش‌های آخر، همه‌مئه بسیاری در شهر کوفه افتاد. «حجر کندي» شخصیت بزرگی داشت. رئیس قبیله بود و مردمی پرهیزگار. بدوسه‌داری علی نامور بود و در پیکارهای «صفین» و «جمل» در میان سپاهیان علی باشجاعت و صداقت جنگیده بود. او نخستین کسی بود که بهندای علی، آن روز که امیر المؤمنین نماینده بکوفه فرستاد و یاری و کمک مردم کوفه را برای جنگ جمل خواستار شد پاسخ نیکو و مساعد داده بود و در میان جماعت برخاسته و چنین گفته بود:

— ای مردم! جواب نیک بمولای متقيان بدهید. سبک بار و سنگین بار باو و برای اينکه او بحق است بميدان جنگ خواهم بود. من در اينکار پرارج پيشاپيش شما و نخستین شما خواهم بود. بدینسان او در جنگ جمل شركت کرد و حتی فرماندهی قسمتی از سپاه را بعهده گرفت. خيم و خوى او و شجاعت اخلاقی او بلند پایه بود. مردم او را «ابي النفس» میخوانند يعني روح و روانش هيچگاه ظلم و عبودیت و رذالت و پستی را نمی‌پذيرد. او در راه حق و حقیقت بیباک و روشن و آشکار بود. بدینجهت بود که باز درباره اش گفتند «مجاهر بالحق» يعني در راه حق آشکار و روشن است. او در برابر هرگونه بیدادگری مقاومت میکرد. دو پسر داشت: یکی عبدالله و دیگری عبدالرحمن. او در همه نهضتها و قیامهای دوستان علی شریک و همداستان بود و با هرگونه اقدامی برضد علی می‌شد، مخالفت میکرد.

بامغیره دوچار و یک چشم در همه مدت ولایتش در کوفه، هر وقت که میخواست مانند والیهای دیگر بدستور معاویه برقتل عثمان گریه وزاری راه اندازد و بدین بهانه بعلی ناسزا گوید، بسختی ستیزه میکرد. نقشه‌های او را بریاد میداد.

حجر براستی بهعلی معتقد بود. نزدیکی او را با پیغمبر میدانست. تقوی و پرهیزگاری او در فکرش نورها و در قلبش شعله‌ها برافروخته بود. از آنرو وقتی که او را از همه طرف تهدید و تطمیع کردند و دوستانش باو پند خودداری و سکوت دادند و مأموران معاویه از او خواستند دست از این سخت‌سری و ستیزگی بردارد، او هیچ‌کدام اینها را نپذیرفت و گفت:

– هرچه یک مرد، در راه ایمان و عقیده خود پاشاری و جانبازی کند، جان و حیات او پایینده‌تر میشود.

او از نوع شکلکهای فروتن ولغزنده آدمیانی نبود که چون کرمهای لیز و نرم در کثافتها و خاکهای مرطوب اجتماع زیست می‌کنند.

او از مردان با ایمان و عقیده بود که فرشتگان باید بعظمت اخلاقی او سجده کنند و نور شخصیتش را از قرنی بقرن دیگر پرتو افگن سازند.

روزی رفیق صمیم او صیفی فرزند فصیل باو گفت:

– آیا علی راضی است که تو خود را بهخطر اندازی؟

حجر گفت: نه، اما من در شاهراه عقیده خودگام بر میدارم. فکری کرد و باز گفت: روزی خود امیر المؤمنین در بستر بیماری بمن گفت حجر اگر تو را در فشار گذاردند که مرا سب کنی چه میکنی؟

گفتم: چه بکنم؟

گفت: مرا سب کن اهمیت ندارد. لیک از من تبری و دوری مجوى زیرا من برق هستم و بردین خدا.

آن گفته او پیوسته در دل من میدرخشد و امروز با همه فشارها و سختگیریهای حکومت معاویه، نه تنها از او تبری نمی‌جویم بلکه اجازه نمیدهم کسی کوچکترین کلمه ناشایسته نسبت باو بزبان آورد: هر که باشد و در هر مقام که باشد. زیرا معتقدم این بساطی که معاویه گسترده شایسته اسلام نیست؛ با

روح عرب ملایم نیست. عرب نه تجمل میخواهد و نه تشریفات پادشاهان ستمگر، عرب سادگی را دوست دارد. این دو رکن زندگی اوست. و معاویه دملی است که از فساد اشرافیت بیگانه در جسم جامعه عرب بیرون زده است. اگر جلوگیری نشود فساد آن بتمام جامعه اسلامی سرایت خواهد کرد. اکنون این فساد در سر این اجتماع است فردا بهتمام بدن و جسم جامعه سرایت میکند.

حجر این سخنان را آشکار و بیپروا در هرمجلسی میگفت و بسخنان خود عمل نیز میکرد. داستان آخرین خطبهٔ مغیره و قیام حجر در مقابل او برس زبانه است. مغیره در این خطبهٔ خود خواست بهعلی ناسزا گوید و تمہت یزند. حجر از پای منبر برخاست و سخنان او را برید. گفته‌های توھین‌آمیز او را برضد علی رد کرد و شرحی راجع بمعاویه و دسیسه‌های او گفت. مغیره در مقابل سخنان تند او نرمی نشان داد. طرفدارانش او را ملامت کردند که چرا عکس‌العملی نشان نداد. جواب مغیره بچنین افراد این بود: من میل ندارم در آخر عمر خود دستم را بکشتن مردان پا کدامن و نیکان قوم، آلوده کنم و در آن دنیا من ذلیل و خوار شوم که معاویه در این دنیا عزیز و محترم بماند.^۱

رفتار مغیره با حجر و شیعیان علی که در کوفه بسیار بودند بدین نرمی و ملایم بود.

لیکن زیاد احساس کرده بودکه مردم باو عقیده ندارند و نمیتوانند آنچه میخواهد بیماری معاویه و بزیان علی انجام دهد، از این رو بیدرنگ مراتب را به معاویه گزارش داد واز او خواست که اجازه دهد بازور و شدت رفتار کند و کانون دوستان علی را بشکند و سران برجسته آنها را دستگیر کند.

جوابی که از معاویه رسید بسیار سخت بود. همان‌طور که به «ارینب» گزارش داده بودند، معاویه فرمان داده بود که حجر و دسته او را بگیرند و دست‌بسته به شام گسیل دهند.

ارینب خواست هرچه زودتر حجر را بوسیلهٔ خواهرش براین ماجرا آگاه سازد. اما حوادث سریع‌تر گذشت و زیاد دستور

معاویه را به رئیس شهربانی، «شداد بن المیثم»، ابلاغ کرد. حجر در روز بلوای مسجد در آنجا بود و نیروی انتظامی شداد موفق نشد او را دستگیر کند. شداد به زیاد گزارش داد که بیشتر مردم با حجر موافقند و بدینجهت دستگیری او دشوار بنظر می‌آید. فردای آن روز زیاد اشراف کوفه را در قصر خود خواند و به آنها گفت: جسمتان بامن است و روحتان با حجر. باید صریحاً امروز همینجا به من بگویید آیا بامعاویه هستید یا بر ضد او؟

سرانجام از آنها قول گرفت که در امور حجر مداخله نکنند. پس از اطمینان از این مرحله به شداد دستور داد که دیگر در نگ نکند. و هرچه زودتر حجر را دستگیر کند. او نیز تمام کوشش خود را بکار برد و در پایان روز به زیاد گزارش داد که حجر از شهر خارج شده و بمیان قبائل و عشایر و دوستان خود رفته است.

فصل دهم

نه از ایمان و عقیده خود دست بر میداریم و نه از آنچه کرده‌ایم
پشیمانیم!

افراد خانواده حجر آتشب را تابصبع پسر برداشتند. آخرین خبری که عبدالرحمن پسر کوچک حجر برای خانواده او آورد این بود که آغوش همه قبایل یمن و بنی‌حرب بروی او باز شد. همه اورا بخانه‌های خود خواندند حتی هنگامی که بخانه سليم در قبیله بنی‌حرب ورود کرد و مأموران زیاد بدنبالش آمدند سليم شمشیر خود را کشید که به آنان حمله کند. دختران او پریشان شدند و گریستند. حجر بسليم چنین گفت:

— با این گروه مزدور که دنبال من گرفته‌اند تو چه می‌خواهی بکنی؟ چه می‌توانی بکنی؟
سلیم پاسخ داد: می‌غواهم آنها را از تعقیب کسیکه بمن پناه آورده باز دارم و اگر نشد با همین شمشیر آنها را قطعه قطعه کنم.

حجر گفت: به دختران خود رحم کن. آنها باید زندگی کنند. از این ستیزگی خود بیم داشته باش.
سلیم گفت: یخدا که مرگ و زندگی آنها در دست من نیست. در دست خدای زنده است که هرگز نمی‌میرد. تو بدان که من از ننگ و عاری که از تسلیم تو بر پیشانیم نقش می‌بنند پیشتر بیم دارم. تو درخانه من اسیر شوی و من زنده باشم و شمشیر در دست داشته باشم و از تو دفاع نکنم؟ بگذار من کشته

شوم، آن وقت تورا دستگیر کنند. آن وقت هرچه میخواهند بس
تو بیاورند.

حجر گفت: این نمیشود. من باید بروم. اگر خانه تو در
دیگری دارد آنرا بمن نشان بده تا از آنجا بیرون روم.
حجر آنقدر پافشاری کرد تاز آنجا بیرون شد و بسوی
قبیله «بنی ذهل» شتافت. از آنجا هم پس از توقف کوتاهی بیرون
آمد و بمنزل ربیعه پناه برد. شب را در آنجا ماند و باز هنگام
سپیده صبح از آنجا خارج گردید. لیک در خلال همین چندروز
که مأموران زیاد سخت در جستجوی حجر بودند بیشتر دوستان
او را که مرکز تبلیغات ضد معاویه بودند دستگیر کردند. ارقام،
شريك، صيفي، قبيصه، كريم، عاصم، ورقاء، كدام، که تمام
آنها از قبیله بنی تمیم بودند باضافه محرز و عبدالله همه آنها
را دستگیر کردند.

این آخرین خبری بود که عبدالرحمن برای خانواده حجر
آورد و سراغ برادر خود را گرفت لیک عبدالله پسر ارشد حجر
هنوز بمنزل نیامده بود و دنبال پدر خود را گرفته بود. میثاء
که علاقه بسیار به برادرش داشت همینکه این جریان را از زبان
عبدالرحمن که، برای آگهی مادرش میگفت، شنید خطاب به او
چنین گفت:

– تو مطمئن هستی که زیاد برپدرت دست نخواهد یافت و
او جان خود را از دست این ستمگران سلامت بدر خواهد برد؟
عبدالرحمن^۱ باحال مرد گفت: اگر پدر ما بتواند خود
را از منطقه کوفه برهاند و راه مدینه را درپیش گیرد مانند
ماهی است که در آغوش دریا رفته و بسان مرغی است که در
هوای بیابان پر گشوده.

مادر عبدالرحمن که زن سالخورده و بسیار باایمان و
پرهیزگار بود برای پایان دادن باین نگرانیها گفت:

– خدا هرچه بخواهد همان خواهد شد. برای مرد این
حوادث پیش پا افتاده است. چنانکه حجر بدان اهمیتی نمی دهد،
شما هم اهمیت ندهید. مانند او باتوکل و باایمان باشید. یکنفر

۱- بعضی نوشه‌اند که مادرش در آن تاریخ فوت نموده بود.

مسلمان پرهیزگار باید در راه ایمان و عقیده خود نبردکند و نترسد. اگر زنده بماند سرفراز است و اگر کشته شود جای او در بهشت است که از این دنیا ای آلوده و پرچنجال بهتر است. مرگ هیکی است. و ترس از مرگ هزار بار مرگ است. زیرا مرگ حقیقی همان ترس است و هر بار ترس یکبار مرگ است». سپس بادو دست چروک خورده خود دیدگان خویش را پاک کرد و باز چنین گفت:

شما هم نگران نباشید و همیشه خود را به خدا بسپارید واز خواسته های او پیروی کنید.

میثاء گفت: باهمه اینها باید رفت واز عشاير کوفه یاری خواست. من میدانم که زیاد چقدر خونخوارست. مخصوصاً که معاویه هم او را در دستگیری تأیید کامل کرده است. من از جای مؤثثی این خبر را دارم. در این هنگام در خانه کوبیده شد و صدائی از بیرون در گفت:

— عبدالرحمن! عبدالرحمن!

هر سه باهم گفتند: این عبدالله است. صدای اوست. میثاء بسوی در دوید. نخستین کلمه عبدالله در اندرون خانه چنین بود:

پدر را بردند!

میثاء گفت:

— کجا؟

— پیش زیاد.

— چگونه؟ آیا «ربیعه» اورا تسلیم کرد؟

— نه. به او تأمین دادند.

— اینکه اورا بشام نزد معاویه بفرستند.

— آیا برادرم این شرط را پذیرفت؟

— آری.

— وای برم! خدایا چرا این مرد، آنقدر ساده و صدق است؟ دیگر چگونه دست ما به او میرسد؟ چه کسی می‌تواند او را از چنگال معاویه فریبکار برهاشد؟ عبدالله! بگو آیا می‌توانی او را در وسط راه از چنگ مأموران بیرون بکشی؟ تورا بخدا

نگدار اورا بشام ببرند! او اکنون کجاست؟ از کوفه حرکتش
دادند یانه؟

عبدالله گفت: من تادر قصر زیاد همراهشان بودم. او را
بردند بهدون قصر، چیزی نگذشت که اورا بیرون آوردند،
وقتی که مردم بیرون قصر اورا دیدند برایش هلمه کشیدند.
در آنجا اجتماع غریبی کرده بودند. پدرم خطاب بهآنها چنین
گفت:

خدا وشما شاهد احوال من باشید که در همه حال در بیعت
خود با علی پیشوای پرهیزگاران پا بر جا هستم: نه از عقیده
خود دست برمی‌دارم و نه از آنچه در این راه کرده‌ام پشیمانم.
مرگ در راه ایمان و عقیده‌را شیرین‌ترین و گواراترین شربت‌ها
می‌دانم.

اینها را که گفت مأموران زیاد او را کشیدند و بردند،
من خود را به او رساندم. همین که مرا دید با صدای بلند و
طمئن و باقیافه خندان گفت: «برای من نگران نباشید، همان
اتکاء و ایمان مادر خود را داشته باشید، تسلیم به اراده خدا
باشید!» مأموران نگذاشتند باقی سخنانش را بگوید و او را
بردند.

اینها را گفت، قطره‌های اشک بی‌صدای مادرشان ماند
حرکت بالهای پروانه از دیدگانش بروی گونه‌هایش غلتید و
آهسته این اشعار را زمزمه کرد:

بالاتر برو، ای ماه پرتو افگن

بگو که آیا حجر را پاسانی می‌بینی؟
ای حجر بزرگ، آسوده و مطمئن باش.
که شادکامی در انتظار است...
گو آنکه در این راه هلاک و نابود شوی
همیشه مردان بزرگ و تکیه‌گاه یک قوم چنین سرنوشتی
دارند.

فصل یازدهم

بازداشت جمعیت «دوستداران درستی و پرهیزگاری»

در قصر سعد تالار بزرگی است که والی کوفه معمولاً در آنجا نشیند و در آنجا به رتق و فتق کارها می‌پردازد. فردای روز دستگیری حجر، زیاد بامدادان به تالار آمد. همیشه در این ساعت مراجعته کنندگان کاخ فراوان بودند لیک آنروز یاکسی نیامده بود یاراهش نداده بودند. زیاد در آنجا قدم میزد و چهره اندیشمندی داشت. این مرد بلندبالا که پیوسته یک چشم خود را برهم میگذاشت؛ امروز همان لباسی را پوشیده بود که آن را در منبر خطابه میپوشید: قبائی از پارچه ابریشمی زربفت که ردائی از خز سبزرنگ روی آن پوشیده بود^۱ شداد رئیس شهربانی کوفه بفاصله چند ذراع ازاو دورتر ایستاده بود. در همین هنگام یکی از مأموران شداد بدرون تالار آمد. زیاد به او نگاه تندی کرد. گوئی از پاره شدن رشته فکر و اندیشه عمیق خود ناراحت شد. مأمور از این توجه خشنگ زیاد مضطرب گردید و باعجله چنین گفت:

– باز یکی از سران مهم دسته حجر بدست ما افتاد.

زیاد گفت: نامش چیست؟

مأمور جواب داد: صیفی فرزند فسیل.

زیاد گفت: چه جوان جسور و دیوانه‌ای!

پس از لحظه‌ای دوباره گفت: بیاوریدش!

جوانی رشید، بالابلند، خوش‌سیما، سیزه‌تند، بادیدگان پر نفوذ، درشت و سیاه، بادو رشته موهای بافته که از دوسوی بناگوش بسینه‌اش افتاده، با قدمهای محکم وارد شد. دستبند آهنین بدستش بود. سر آنرا مأموری گرفته بود. دونفر پاسبان هم با مشیرهای کشیده بدنبال او بودند. با چنین وضعی بدرون تالار آمد بی‌آنکه سلام کند، و این بی‌احترامی او برهمه آشکار شد.

زياد برای اينکه حريش را کوچك جلوه دهد گفت:

- صيفي توهם بعضيره خود ميباليدي. تو خيال نيميردي سطوت و قدرت معاويه همه‌چيز را درهم ميشكند. تو هم آتش فتنه و فساد را دaman ميزدي؟

صيفي خيره خيره به او نگاه کرد و چيزی نگفت:

زياد مدتی به صورت او خيره شد و چون جوابی نشييد دوباره شروع بقدم زدن نمود. چندقدمی پشت بصيفي در درازاي اتاق راه رفت ناگهان دوباره رو به صيفي برگشت و گفت:

- چرا ساكت شدی؟ چرا جواب نميدهی؟ من جواب را با چنگال از دهانت بيرون ميششم. بگو ببينم عقideات بهابوراب چيست؟

صيفي باحال پرهیجان گفت: ابوتراب کیست؟ مقصودت چیست؟

- تو على بن ابی طالب را نميشناسی؟ همان کسی که برایش شیعه و مؤمن میتراشیدی؟

صيفي بادو دستی که بزنجيري از حلقه‌های درشت بسته بود بصورت زياد اشاره کرد و چنین گفت:

- بگو امير المؤمنین و خليفة برق و مولاي متقيان! من اورا چنین ميشناسم. و سرافرازم از اينکه از پیروان و شيعيان او هستم. تو هم اورا ميشناسی و باید بشناسی. برای اينکه بتو نیکيمها کرد. تورا رئيس بيت‌المال بصره کرد. تورا بماموريت بزرگ فارس فرستاد. آنهمه اندوخته‌ها را از برکت وجود او پيدا کردی. و باهمه اينها اکنون برای توهين باو ابوترابش مینامي. او ابوالحسن و ابوالحسين است، او يگانه مرد بزرگ پرهیزگار و خليفة حقيقي مسلمانان است.

شداد باتندی و خشونت گفت: تو کلام امیر را رد میکنی؟
او را تکذیب میکنی؟
صیفی گفت: اگر امیر دروغ بگوید میخواهی من هم دروغ
بگویم و شهادت باطل بدھم؟

زیاد فریاد برآورد: بچه‌ها چوب بیاورید.
دوباره خطاب بصیفی چنین گفت: بگو ببینم آیا براین
عقیده خود نسبت به علی باقی هستی؟
صیفی گفت: همیشه به این عقیده بودم و اکنون نیز هستم.
او بهترین و پرهیزگارترین مردان خداست.
در این موقع مأموران زیاد با چماق‌های قیراندود وارد
تالار شدند. زیاد خطاب به آنها چنین گفت:
— این جوان منحرف را آنقدر بزنید تا از عقیده خود
استغفار بجوید و علی را علناً سب کند.

چماق قیری برس و بدن و صورت صیفی که دستهایش
در زنجیر بسته بود پایین و بالا آمد تا اینکه بزمین غلتید. و
مانند شیری به غرش درآمد. یکی از چماق‌ها بدنداش خورد و
آنرا شکست و خون برچانه‌اش روان شد. در این حال زیاد
گفت:

— بس است.

وبصیفی رو کرد و گفت: حالا بگو ببینم عقیده‌ات درباره
علی چیست؟

در آن هنگام که قطره‌های خون ازدهان و چانه صیفی
بزمین میچکید گفت: بعداً اگر من با خنجر پاره کنی همان
را میگوییم که در آغاز گفتم. او بهترین و پرهیزگارترین مرد
خدا بود.

زیاد! تو خیال میکنی من از تو و شکنجه و آزار تو که
رویه و شعار ناتوانان و بی‌دلیلان و نامردان است بیم دارم؟
شما بندگان لذت و شکم، از این تمدیدها و این صحنه زچر بیم
دارید. اینگونه پستیمها و ناجوانمردیمها شعار شماست که فاقد
ایمان و عقیده هستید.

زیاد با برآشتفتگی گفت: بتو میگویم یا علی را سب و لعن کن
یا دستور میدهم سرت را از بدنت جدا کنند.

صیفی گفت: همین را بکن و مطمئن باش که من بدشمنان او سب ولعن میکنم... تو جرأت داشته باش و بگو سرم را از تن جدا کنند تامونه‌های ایمان و شقاوت رو بروی یکدیگر قرار بگیرند و مردم آنرا بچشم خود ببینند.

سکوتی برهمه مستولی شد. سرانجام زیاد گفت: عجاله اورا بزندان ببرید تابع دستور کارش را بدهم. وقتی صیفی را از تالار بیرون بردن رنگ برآفروخته زیاد، مغلوب رنگ پریده و مغلوب شجاعت صیفی شده بود. اقتدار زیاد برابر ایمان صیفی درهم شکسته بود. این حقیقت را زیاد حتی در قیافه‌های حاضران دید و نشانه کرد و بیشتر برخشم او افزود. بی اختیار به‌امور شهربانی چنین گفت:

- تو هم برو وقتیکه مأموران تو، دیگر آشوب‌کنندگان را دستگیر کردن بیا و گزارش آن را بده. این را گفت و با برآشتفتگی و ناراحتی بدرون قصر رفت. زنان او پیرامونش گرد آمدند و برای سرگرمیش آنچه می‌دانستند گفتند. لیک او باهیچیک آنها دلخوش نشد خود را بروی تختخواب انداخت. خواب بعداز ظهر خودرا پیش انداخت. معلوم نشد که چشمهای بسته شده او بخواب رفت و یاد را ایمان و شجاعت صیفی داشت زده باز فکر میکرد. نزدیک ظهر که صدای الله‌اکبر مؤذن از مناره‌های مسجد کوفه بلند شد خبر آوردند که شداد آمده است. زن سوگلی زیاد باتاق خواب او رفت. همینکه پرده را پس زد چشمهای زیاد را دید که بسوی او گردید و گفت:

- خبری از شداد رسیده؟

- آری خودش آمده.

- پس من هم آمدم.

این را گفت واز سریع خواش پایین جست. عبای خود را بدوش انگند و بسوی تالار بزرگ رفت. همینکه وارد تالار شد شداد سلام کرد و گفت:

- چند نفر دیگر هم از سران دسته حجر واعضای «لجه» دوستان اعلی را دستگیر کردم. اکنون شمار آنها به ۱۲ تن رسیده است. اسامی شان را از روی یک ورقه که در دست داشت خواند.

زیاد ورقه را ازاو گرفت و بادقت ازسر تاپا خواند. در برخی از نامها توضیحاتی خواست. سپس با کلمات شمرده گفت: تو باید سران عشاير کوفه را برای فردا در اتاق خودت بخوانی و شهادتی از آنها و بامضای آنها بدین مضمون بگیری:

«حجر دسته‌ای را بدور خود گرد آورده بود که آشکارا معاویه را در مجالس خود سب و لعن میکردند. مردم را بقیام برضد او دعوت میکردند. خلافت را حق خانواده علی اعلام میکردند. به نماینده معاویه در همه انجمنها توهین مینمودند.»

چنین ورقه‌ای را بامضای معتبرترین اهالی برسان و هر وقت این ورقه بامضاء رسید در هر ساعتی که باشد آن دوازده نفر را بایک عده مأمور جدی و زورمند بسوی دمشق روانه کن.

شداد بالاطاعت و انقياد مطلق گفت: تاشامگاه فرمانهای نماینده معظم خلیفه را انجام خواهم داد.
این را گفت واز تالار بیرون رفت. زیاد مدتی بپشت سر او نگریست و هنگامی که او از تالار خارج شد با خود چنین زمزمه کرد:

— درخشندگی ایمان و تقوی در عراق از درخشندگی زر و گوهر معاویه و جاه وجلال او در دمشق بیشتر است.

* * *

همان روز شداد سران چهاربخش شهر کوفه را در اتاق خود احضار کرد. از آنها خواست شهادت‌نامه‌ای برضد حجر و یارانش که معروف به «گروه دوستداران درستی و پرهیزگاری» بودند به امضای سرشناسان شهر تهیه کنند و هرچه زودتر برایش بیاورند. مأموران او به تکاپو افتادند و تاعصر همان روز شهادت‌نامه‌های متعدد آوردند. شهادتنامه‌ها بدین مضمون بود: «امضاء کنندگان این ورقه شهادت می‌دهند که «حجرين عدی» و یاران او رشته اطاعت را گستیند، برضد معاویه قیام کرددند، اورا سب و لعن نمودند و کارهای اورا رشت و ناروا قلمداد کرددند، مردم را دعوت کرددند که بیعت خود را با او بشکنند و او را از خلافت خلع نمایند.»

یکی از این شهادت‌نامه‌ها دارای هفتاد امضاء بود که یکی از امضاء‌کنندگان آن، شمر ذی‌الجوشن و دیگری سماک‌بن محزمه اسدی صاحب مسجد معروف به سماک شد. این مسجد از جمله چهار مسجد ناروایی بود که به جای خدا، شیطان در آن منزل داشت، زیرا این چهار مسجد را زیاد و اطرافیان او بشکرانه «قتل حسین» در کوفه بنا کردند.

وقتی که این شهادت‌نامه‌ها آماده شد بامدادان، حجر و یاران اورا که شمارشان به ۱۶ تن میرسید در غل و زنجیر بسوی شام حرکت دادند و یک صد نفر پاسبان و نگاهبان با آنان روانه کردند.

در خط سیر این کاروان، مردم در دوسوی جاده ایستاده واز دستگیر شدگان به نیکی نام می‌بردند و به دستگیر کنندگان دشنام می‌دادند، در نقطه‌یی که به «قبرستان عزرم» مشهور بود، قبیصه که جزو یاران حجر بود و خانه‌اش در همانجا بود چشمش به دختران خودش افتاد که بالای بام خانه آمده بودند. از نگاهبان خود خواست که اورا به نزدیک خانه‌اش ببرد تا با فرزندانش چند کلمه سخن گوید.

او این درخواست را پذیرفت و پای دیوار خانه که رسیدند فرزندان قبیصه که او را دیدند بنای گریستن گذاشتند، قبیصه با صدای بلند گفت:

— خانواده عزیز من، اندوه‌گین نباشید و گریه نکنید. بر عکس شادی کنید. زیرا من خیر فراوان در این راه از خدای خود می‌بینم، اگر در این راه کشته شوم، بهترین سعادتی برای خود بدست آورده‌ام و خدای جاودان نگهبان شما خواهد بود اگر زنده ماندم و مراجعت کردم که خوشوقتی دیدار شما را خواهم داشت. پس شما هم مانند من دلشاد و خوشنود باشید.

این کلمات را که گفت به راه افتاد و بادست بلند خود با خانواده خود خدا حافظی می‌کرد. زن و فرزندان او «هلله شورانگیز» و آواز بلند هیجان‌آوری برایش سر دادند که همه مردم آن هلله را تکرار می‌کردند. بدین‌سان این کاروان کوچک به سوی شام حرکت کرد.

فصل دوازدهم

دیسیسه طلاق ارینب

با مداد نخستین روز پنجه‌شنبه پس از دستگیری حجر همه شهر کوفه از تبعید و شکنجه حجر و یارانش گفتگو می‌کردند. آنروز ارینب زودتر از همه‌روز بکارهای خانه پرداخت. هوا هنوز تاریک بود که کنیز خود را بیدار کرد و یاو گفت که دیشب را تاب‌صبح نخوابیده و خوابهای بد و هولناک دیده است. خواب خود را برای حسناء بازگو کرد. گفت که از فراز سنگ خزه زده بچاه تاریکی سرنگون شدم. یک لحظه تاریکی درحال سقوط برمن چیره شد. ولی ته چاه دریای وسیعی یافت که از افق آن روشنایی صبح طلوع می‌کرد. این تضاد وحشت و خوشحالی که از آن تاریکی و روشنائی برایم دستداد من از خواب پراند. حسناء گفت: خیر است، خوب است.

ارینب گفت: من هم اینگونه پندارم.

سپس گفت: برو بخانه حجر. به میثاء بگو هرچه زودتر بدیدارم آید. حسناء بهشتاب رفت.

پیام ارینب را بمیثاء گفت و پیامی هم از او برای ارینب آورد. پیام میثاء برای ارینب این بود که برادرم را گرفتند و بسوی شام پرداختند. اکنون ما در این اندیشه هستیم که به یاری دوستان خانوادگی خود نجاتش دهیم. گفته بود برای برادرش بدترین پیش‌بینی‌ها را می‌کنند.

ارینب این خبر را که شنید رنگ خود را باخت. انگار تعییری بود از خواب دیشب خود. مصیبتی که در انتظارش بود

اکنون بعزمیزترین و محبوب‌ترین خانواده دوستش رو آورده بود.

بچاپکی از جای خود برخاست. بحسناء گفت در منزل بماند و جائی نرود. خودش بسراج آن دوستان و سران قبایلی رفت که پشت کاخ سعد منزل داشتند. با یکایک آنها گفتگو کرد. آنها را برانگیخت که بروند و حجر را از نیمدهره از دست ماموران ناپاک زیاد رهایی دهنند. آنچه توانست از زیاد و معاویه و پیش‌آمد بدی که در کمین هر مرد پرهیزگار و هر قبیله با ایمانی هست بآنان گوشزد کرد. وقتی بخانه باز گشت تازه آفتاب غروب میکرد. با همه اینها به کارها و اقداماتی که کرده بود امید چندانی نداشت. ته دلش تاریک بود. چهره اندوه‌گینش مانند پیش از رفتن از خانه بود. یک راست باتاق خود رفت. بحسناء آفتابه ولگن کار شام را برای شستشوی دست و روی او آورد. او مانند همشب نخست جانماز خود را که عبارت از پارچه سپیدی بود گشود و نمار مغرب خود را هنوز بپایان نرسانده بود که در خانه‌اش را بشدت کوبیدند. از این در زدن شدید، هم ارینب و هم بحسناء نگران شدند. بحسناء بسوی در خانه دوید. ارینب نیز رکعت سوم نماز را تمام کرد واز اتاق خود بیرون جست. روی پله ایوان ایستاد. چشمها را بدر خانه دوخت. صدای مردی را شنید که گفت از والی کوفه نامه‌یی برای ارینب دارد. دل ارینب فرو ریخت.

ترس مبهمنی بردل او چنگ زد. از پله‌ها پایین آمد. نامه‌یی که بحسناء از شخص ناشناس گرفته بود بدست ارینب داد.

ارینب پرسید: حامل نامه آیا هنوز دم در است! بحسناء جواب داد: نه فقط این نامه را داد و گفت در جوف آن نامه‌ای از دمشق است. نگرانی ارینب بیشتر شد. چندین مرتبه با خود گفت: از دمشق؟ از عبدالله؟ از کی؟... نامه‌را که گشود چشمش باین کلمه‌ها افتاد:

«عبدالله بن سلام در محضر مقتی دمشق حاضر شد و بگواهی ابودرداء و ابوهریره زنش ارینب دختر اسحق را سه طلاقه کرد و این ورقه بمنزله طلاقنامه قطعی اوست.»

پاهای باریک ارینب نتوانست جسد او را نگاهدارد.
بی اختیار بزمین نشست. در چشمهاخ خود یکنوع سیاهی و در
سر خود گردش و سرگیجه احساس کرد. سر خود را میان دو
ساعده دست خود که برپله در ورودی خانه گذاشته بود تکیه داد.
حسناء جیغزنان بسویش دوید و گفت: چه شده؟ چه خبر
بود؟

ارینب پاسخی نداد. مدتی بهمان حال ماند. سپس با
چشمان اشکآلود برخاست و بدرون اتاق خود رفت. حسناء هم
با او وارد اتاق شد.

وقتیکه ارینب به اتاق خود رسید خود را بروی تختخواب
انداخت و نامه را بطرف حسناء پرتاب کرد و چیزی نگفت.
زیرا چنگال بعض گلویش را بستخی فشرده بود.
حسناء نامه را گرفت. سواد خواندن ندادست اما بالاحساس
مبهم خود دانست باید آن خبری که شنیده بود راست باشد.
با همه اینها پس از چند دقیقه دوباره گفت: آیا آسیبی بس
عبدالله رسیده است؟
ارینب پاسخ نداد فقط بادست اشاره کرده که از روی
او برود.

فصل سیزدهم

تماشای پرده‌های شوریده یک زندگی دریک شب

ارینب حسناء را مرخص کرد و باو گفت:

نه شام میخورم و نه مزاحم من بشو. بگذار بخوابم که
این خواب از هرچیز برایم بهتر و گواراتر است. اما بیم آن
دارم که خواب هم با او رفته باشد.

بغض گلویش را دوباره گرفت و دیگر نتوانست کلمه‌یی
بزبان آورد. کنیزش که آگاه به حال درونی او بود خواست چیزی
بگوید ارینب دوباره بادست اشاره کرد که بیرون برود. او نیز
که بغض گلویش را فشرده بود این بار بیدرنگ از اتاق بیرون
شد تامباذا صدای گریه او بلند شود. ارینب پیراهن را بچابکی
در آورد و چراغ روغنی را خاموش کرد و خوابید. چشمنها را
بست. کوشید که بخواب رود. لیک چنانچه خودش گفته بود خواب
هم با عبدالله رفته بود.

بستن دیدگان در تاریکی اتاق، راه بیداری را بهتر بسوی
وی گشود. حوادث گذشته عمر خود و عبدالله بمغز او هجوم آورد.
او از آغاز طفولیت خود، از آنروزی که نخستین بار، خود و
دوستان پدر و مادر خود را شناخت، همه‌چیز بیادش آمد. حتی آن
آهی خوش‌رنگی که در عالم کودکی دیده و خیال می‌کرد مادر آهو
چشم بچه‌اش را سرمه‌کشیده، و نخستین خوشی و سور را که از
داشتن این آهو پیدا کرده بود بیادش آمد، تا آنروزی که خوشگلی
وزیبایی چهره وسینه و گردن خود را در آبگینه تمیز دید و

تشخیص داد. این پرده‌ها را تارو زی که عیدالله نامزدش شد و سپس ساعت‌های عروسی و خورستنی که از این پیشامد حسن کرد، همه اینها بسان نقش متواتی پرده‌ای از مقابل چشم‌ش گذشت. آنهمه مهر بانیهای عبدالله و آن دلیستگی شدیدی که خود باو داشت؛ آنهمه اغواهای یزید و شعرهای فریبینده او و آن همه پایداری روحی و قلبی‌اش در برابر این وسوسه، تمام اینها را با بر جستگی بیمانندی رو بروی فکر و دیدگان خود دوباره دید. هر آنچه کوشش کرد که از چنگال این همه‌خاطرهای و پیشامدهای گذشته، خویشن را بیرون کشد وصفحه‌اندیشه و دل خود را از این نقش‌ها بزداید برایش ممکن نشد، تا بسال ۴۹ هجری یعنی همین یک‌سال و چندماه پیش رسید. این مهمترین سال آن استان بود که ما باید جزئیات آنرا بنویسیم سالی که رنگارنگترین و پرحداده‌ترین حیات ارینب و ذکر ساکنان آن شهر بود؛ سالی پر از رنج و نگرانی؛ سالی که ناگهان یک‌روز صبح مردم از یک دیگر گریختند، خیابان‌ها و کوچه‌های پر جمعیت کوفه مانند یک بیابان خالی و خشک شد، دکانها همه بسته شد و صدای آواز عرب‌ها که معمولاً از کوچه با غمها شنیده می‌شد خاموش گردید و بجای آن، شیون و ناله از هرخانه شنیده شد. درخانه‌ها و باغها همه بسته شد و اگر گاهگاهی باز می‌شد برای آن بود که جنازه جوان ویا کودکی و بندرت پیری از آن بیرون آید. هر کس که برای کار ضروری از خانه بیرون می‌رفت وقتی که باز می‌گشت به پرسش‌های اهل خانه چنین پاسخ میداد:

— من ده جنازه دیدم.... بیست جنازه دیدم... پشت سر هم تابوت دیدم که می‌گذشت.

درون خانه‌ها و سیاه‌چادرهای قبایل که پیرامن کوفه بود غالباً دود انبوه پشکل‌های شتر و گاو و گوسفند بلند بود. اگر بامداد یکنفر جوان، یک دختر بچه، یک پسر پرنشاط و یا یک مرد بزرگ بکار خود و یا بازی خود سرگرم بود، ظهر آن روز جسد اورا در تابوت بزرگ و کوچک حصیری یا چوبی بردادسته و خویشانش بدنیال آن می‌رفتند. همه می‌گریستند و هیچکدام صدای گریه خود را بلند نمی‌کردند، همه گریه خود را نیز مانند آمال و آرزوهای خود و عشقهای تر و تازه و یارسیده و

پخته خود باعزمیزان خود در گورستان چال می‌کردند. پیوسته جنازه‌ها در گودالهای گورستان ریخته می‌شد بی‌آنکه گورکنان فرصت بیابند آنها را بزیر خاک کنند. بنناچار دو جنازه و سه جنازه را باهم دفن میکردند باهمه اینها باز هم بازماندگان، ساعتها در گرمای سوزان کوفه زیر آفتاب می‌ماندند و نناچار مردم بوی عفونت را استشمام می‌کردند. فرزند پدرش را صدا میکرده و خواهر بس برادر خود زار زار میگریست. نوزادی که یکساعت پیش در زیر پستان مادر شیر می‌خورد. یکساعت بعد برای مکیدن همان پستان که زیر دست مرده‌شود افتاده، میگریست وهمه اینها از گذشتگان جز آتشی در دل بازماندگان چیزی نمی‌نمایند. مانند باد سامی که همه زندگان را از پا درآورده؛ مانند آتشی که برگهای خشک خرما را بسرعت بسوزاند، مردم این چنین بزمین میریختند. این بیماری یا این مرگ بغانه‌ها سرایت کرد. از این خانه به آن خانه، از این کوی پان کوی، مانند جانوری خونگوار و نامرئی حرکت می‌کرد؛ جان مردم را میدزدید، جسد آنها را بزمین می‌انداخت؛ در قبرها و در دل خاکها و میان رمل‌ها جایشان میداد و از نظرها پنهانشان می‌ساخت.

این چه بود؟
- طاعون.

پناهگاه ودوای مردم در مقابل آنچه بود!

- نخست توسل به نیایش خدا و سپس نذر و نیاز و در دست آخر بریدن هر برآمدگی که بر تن خود میدیدند. مسجدها خالی افتاد، ولی صدای الله‌اکبر از هر خانه‌بی بلند بود. این مصیبت همگانی فقط برای چندتن گورکن و مرده‌شودی، سودبخش و خوش شگون بود. کار جهان همین است. شالوده و اساس خوش‌گذرانی عده‌یی بربر روزگاری و فلاکت و مصیبت‌های گروه دیگر پی‌ریزی می‌شود. بدینسان جهان‌می‌گردد و طلوع وغروب آفتاب و ستارگان پیدید می‌آید.

آنها که در این شهر توانایی مالی داشتند به آسانی گریختند، آنها که نداشتند بافروش همه‌چیز خود بدشواری چهارپایی دست و پاکرده زن و بچشم خود را سوار کردند و خودشان

پایی پیاده بدنبالشان رفتند. همه با این اندیشه که از چنگال تیز و کشنده این مرگ در نده و نادیدنی، فرار کنند، غافل از این که این مرگ در خود آنها و در وجود یکایک آنها مایه گرفته بود، و بارفت و آمد از این خانه نه آن خانه واز این کوی به آن کوی واز این قبیله به قبیله دیگر از میان نمی رفت. این چنین بیماری در سراسر کرانه فرات گسترش یافت شهر کوفه کم کم خالی شد، خیابان‌ها خلوت و خانه‌ها خالی گشت، همه از دل و دماغ افتقادند و همه راه فرار در پیش گرفتند، از ابتدای ماه جمادی-الثانیه که این بیماری نمودار شد مغیره والی دو جای کوفه در این اندیشه شد که هر چه زودتر خود را از این شهر بر هاند. اما آنرا مخالف رشادت و شجاعت و دلاوری دانست. فکر کرد که او باید تسليت دهنده مردم باشد، این بیماری از کوی‌های پایین شهر به بالا آمد و در خانه‌های اطراف قصر سعد که معمولاً اقامتگاه کارمندان استان کوفه بود کشتاری برای انداخت، ضجه و ناله مردم که در روزهای نخست از آن سبب که هول و هراسی برای دیگران بوجود نیاورند، از طرف والی منع شده بود اکنون دیگر اختیارش از دست همه بیرون رفته بود، این شیوه‌ها و ناله‌ها که همه شهر را فرا گرفته بود به بین گوش والی هم رسید.

صبح روز پنجشنبه‌ای که مغیره بنا به عادت خود به تالار بزرگ قصر آمد و کسی را در آنجا ندید، فقط یکی از گماشته‌هایش پیشاپیش او دوید و به او آمدن پیکی را از شام خبر داد. مغیره در دم پیک را پذیرفت. پیک نامه‌بی را که از طرف خلیفه آورده بود بدست مغیره داد. مغیره به چاپکی آن را گشود. و چنین خواند:

«از بندۀ خدا معاویة بن ابی سفیان به بندۀ خدا
مغیره بن شعبه والی کوفه.»

«اما بعد برای مشورت در امر پرارجی حضور تو
لازم است بی درنگ بسوی شام حرکت کن. امور
ولایت را بعبدالله بن سلام تفویض بدار و او را
جانشین خود اعلام کن.»

«معاویة بن ابی سفیان.»

مغیره پس از خواندن این نامه لبغند نازکی به نازکی یک قیطان سفید بر لب‌هایش پدید آمد، دستور داد که پیک را در جای مخصوص پذیرایی کنند، اگر مغیره این نامه را در موقع دیگری دریافت کرده بود، بسیار اندوهگین و شاید خشمگین میشد، اما در این موقع که بیم جان، هرگونه آمال و اندیشه را تحت الشعاع قرار میدهد، این نامه را برای خود آغاز خوشبختی دانست. از آن گذشته احساس کرد که تعیین جاشین خودش از طرف معاویه برای آن بوده که می‌خواهد درباره عبدالله گفتگو کند و برای عشق دیوانهوار یزید که او نیز برآن آگاهی کامل داشت چاره جوید، با خود اندیشید که جزئیات این دستور را به کسی نگوید و تعیین عبدالله را به این مقام، به پیشنهاد خود و تصویب معاویه و آنود بسازد.

فصل چهاردهم

وقتی که تمایلات و آرزوهای انسان منشعب میشود

مغیره نگذاشت بیش از یکشب از عمر این نامه و فرمان بگذرد. فردای آن روز عبدالله را خواست و پس از ابلاغ این مأموریت بوی یکساعت بعد با چند شتر جمازه و یک دلیل راه از کوفه بیرون شد و بهداشت ستارگان که «دلیل راه» او بود راه شام را در دل صحراء پیش گرفت.

عبدالله بیدرنگ بخانه آمد و بهاریتب همسر محبو بش که برای فرار از این بیماری هولناک آماده حرکت میشد گفت: باید فسخ عزیمت کنیم و در این شهر میان مردم بمانیم. اینها را باشادمانی و خوشحالی گفت. آشکار بود که از سرنوشت خود راضی است واز معاویه بیش از پیش خشنود است. او را خلیفه بزرگ و باعظمت میداند واراده او را در همه کارها، اراده خدا وانمود میکند. گفت: فردا میروم وشمثیں ولایت کوفه را بکمر خود میبندم و نخستین نماز جماعت را باحضور همه بزرگان و سرکردهای کوفه در مسجد بجا میآورم.

همه اینها را که گفت هماندم احساس کرد واکنش گفته اش بشکل نامطلوبی در چهره زیبای اریتب نقش بست. احساس خود را بزبان آورد و گفت:

— ارینب! تو از این خوشبختی که بمن و تو رو آورده اند و همین بنظر میرسی؟ آیا چنین است؟

— ارینب گفت: چنین است.

— عبدالله گفت: چرا؟

ارینب — خودم هم نمیدانم. من بطورکلی از کارهای معاویه و فریبکاریهای او بیمناکم. چه شده که او تو را جانشین غیره ساخته! دیگران از هرجهت بر تو برتر بوده‌اند. من از این نقش جدید او بیمناکم.

— نه ارینب؟ تو میغواهی از این بیماری هولناک بگریزی و از این رو چنین بدگمانیها را بدل راه میدهی.

ارینب نگاه تندی باو کرد و گفت: عبدالله! «برخی از بدگمانیها خود گناه بشمار میروند» این صدای دل من بود و بدگمانی نبود و صدای دل هرگز دروغ نمی‌گوید. با این همه بدان که در هیچ حال و هیچ پیش‌آمدی من از تو دور نمی‌شوم و تو را تنها نمی‌گذارم در خوشی و ناخوشی تو صمیمانه شریکم. فردای آنروز عبدالله بمقربه رفت و جارچیان

جار زدند که مسلمانان نماز دسته‌جمعی خود را به‌امامت عبدالله جانشین مغیره بجای می‌آورند. جوش و خروشی در مردم افتاد. همه آنرا بفال نیک گرفتند و طلیعه روزگاری خوشنود دانستند. امیدواری بسیار برای رفع مرض و گذشت بدپختیها در دلها پروردۀ شد. عبدالله آنروز بنماز جماعت رفت و مردم ازدحام شکفت‌آوری کردند و با او نماز جماعت خود را بجای آوردند. عبدالله در پایان نماز برای رفع مرض دعا کرد و مردم آمین گفتند.

نیاش دست‌جمعی مردم در روان یکایک آنها مؤثر افتاد. گفتند شماره جنازه‌ها از همان روز کم و کمتر شد. عبدالله با حرارت و پشتکار بیمانندی یکارهای ولایت پرداخت. انبوهی و فزونی کار، عبدالله را از ارینب جدا ساخت واين جدائی هر روز فزونتر می‌شد. او بیشتر اوقات خود را در میان مردم می‌گذراند و بنچار کمتر با همسر خود و باکسی که بزیبایی در عصر خود مشهور بود بسر می‌برد. آنکس که همه آرزوی دیدارش را داشتند عبدالله از دیدارش دوری می‌جست نه برای آنکه دوستش نداشت، بلکه برای ابراز حسن خدمتی که در مقابل ارجاع شغل بمعاویه می‌غواست نشان دهد. و بدینسان عملاً از دیدار همسر محبوش معروف نیماند. وقتیکه خواستها و آرزوهای انسان منشعب می‌شود همه کمنگ و کم نیز و می‌شود. در دل و روان

هر کس اندازه معینی از حب و عشق هست. اگر موضوع عشق و حب یکی باشد مثل نخستین عشق جوانی، آن عشق و حب، نیرومند و توانا می‌شود ولی اگر موضوع گوناگون شد، همه ضعیف و بی‌رنگ می‌شود. عبداله باین مرحله از عمر خود رسیده بود. همه کس باین مرحله میرسد. این را یاکسالت یا کعشق یا پیری یک عشق و یا انشعاب و تعدد موضوعات عشق باید نامید. ارین‌بکه بقدر زیباییش حسود و حساس بود این تغییر حال را در عبداله نشانه کرد. دمادم احساس می‌کرد آن حرارت کم شده است. آن اتصال و آن آمیزش دو روحی که یکی می‌شود از میان رفت. می‌پنداشت، «دوئی» و دوتایی بسراflash آمده بود. این شغل «نوین» عبداله را گورستان عشق خود مینامید.

وقتیکه باین رشتہ از خیالات خود میرسید آن «وسوسة بزرگ» بخاطرش می‌آمد. وسوسه‌ای که هردم شعله‌هاش بیشتر و زبانه‌دارتر می‌شده و تمام قلب و روح او را فرا می‌گرفت. این وسوسة بزرگ چه بود؟ این «وسوسة بزرگ» یزید بود، عشق یزید، مقام یزید، اشعاری که او برایش گفته بود و با آن وسائل گوناگون برایش می‌فرستاد. داستان‌های پرشور و هیجانی که از زندگی این خراباتی مشهور برس زبان‌ها بود و او نیز شنیده بود. خاطرات هیجان‌آوری که از آمدن او بمدینه و بدرخانه‌اش داشت. پیام‌های گرم شوریده‌یی که از دور و نزدیک باشعا، با پیک، با نامه از او دریافت کرده بود، همه بار نگاه آمیزی‌های روشن و تاریک خود در دل و مغزش لول میزد. دوباره در دلش شراره میزد و چیزی شبیه به گرمی عشق جانش را گرم می‌کرد و لبغند رضایت‌بخشی بر لب‌های گرم و آتشین او بجا می‌گذاشت. اما چیزی نمی‌گذشت که وجودان زنده و بی‌آرامش بسان برق و صاعقه بمفر او و باندیشه او و باین عشق گنه‌آلود او و باین وسوسة نوظهورش ضربت می‌زد و همه ابرهای رنگارنگ این خیال عشق و هوس و لذت را پراکنده مینمود در اینحال بی‌اختیار لحظه‌ای چشمهاش را می‌گشود ولی بیدرنگ پلکها را رویهم می‌گذاشت واز خدای خود طلب آمرزش می‌کرد. اما یکشب که بدین منوال و با این حال استغفار می‌گذراند فردا باز بالحسان سستی علاقه و کمی مهر عبداله روبرو می‌شد و باز وسوسة یزید

سر از گریبانش، از میان سینه‌اش، بدر می‌کرد. یکی از روزها
بعداً الله چنین گفت:

— من کار جدید تو را دوست ندارم.

عبدالله پرسید: چرا ارینب؟

— برای اینکه تو را بیشتر دوست دارم و می‌بینم این کار
جدید تو را از من گرفته و عشق ترا و عشق مرا و خوشبختی
هردو ما را تکان داده است.

عبدالله در برابر این سخنان لبخند می‌زد. و ناگهان سکوت
وحشتناکی میانشان برقرار می‌شد. بعد از چند دقیقه دوباره
عبدالله این سردی و خاموشی خود را بشکل دیگری جلوه‌گر
می‌ساخت.

یک روز که باز این گفتگو میان آنها شد. عبدالله بی‌اختیار
گفت:

راتستی ارینب خانه‌یی که بچه در آن نباشد چه سکوت سرد
دلتنگی کننده‌یی دارد... چه اندازه بی‌هیجان و بی‌رونق است.
ارینب در برابر این کنایه سرخ شد و خونی در چهره
زیبای او دوید. این گردش خون در چهره‌اش تنها پاسخ‌بی‌کلمه‌یی
بود که بعداً الله داد.

فصل پانزدهم

شوریدگیهای یزید در دل و فکر ارینب

باز با ارینب بگذشته عمرش بنویم.

در یکی از روزهای ماه اول حکومت عبدالله که وی در قصر سعد بکارهای ولایت کوفه سرگرم بود ارینب بادلی رمیده و اندوهی ژرف و سکوت بی‌پایان درخانه سرگرم‌کار بود که ناگهان در خانه او را کوفتند.

حسناء بدرخانه رفت و شتابان بسوی خانمش بازگشت و گفت:

— دو نفر عرب ناشناس آمدند و باشما کار دارند.
گفتند: نامه‌یی دارند که می‌خواهند شخصاً بهشما بدهند.
ارینب بی‌اختیار سرخ شد. چیزی در قلبش فرو ریخت،
ذهنش بچنین مسافران و چنین نامه‌هایی سابقه داشت. هنگامی
هم که در مدینه بود؛ در آن زندگی پرشکوه و پرجلال پدرش،
آن وقتیکه زیباییش نقل مجلسها بود و بنامش فال نیک
برمیداشتند و شاعران برایش شعر می‌گفتند و «عمرین ابی ربیعه»
این شعر مشهور خود را نثار زیباییش ساخته بود:

«بگو بآن دختر نمکین که یادتومرا ناتوان و فرسوده ساخته»

«هر یامداد اشکهای خود را برای تو فرو میرینم^۱»
و آوازخوانها و رامشگران برایش آواز میخواندند و نای

۱- قل للملحقة قد ابلىنى الذكر
فالدمع كل صباح فيك يتبدى.

میزدند، همان روزها، که دل خودش هم خوشحال‌تر و پرشااط‌تر از امروزش بود و در ته دل میخواست که از زیباییش و از چشم‌هایش و از گیسوان مشکی تابخورده‌اش که مانند شبق پشت سر او می‌ریخت گفتگو کنند، در همان روزها هم یکبار چنین پیشامدی برایش روی دادیکبار دیگر هم دومرد ناشناس بدراخانه پدر او آمدند و گفتند از طرف یزیدآمده‌اند. در صورتی که خود یزید در چند قدمی آنها ایستاده بود. او فقط برای دیدار ارینب از شام بمدینه آمده بود و تقاضای ملاقات او را کرده بود. اما ارینب از دیدار فرزند خلیفه خودداری کرد و رمله کلفت خانه پدر خود را بدیدارش فرستاد. تمام اینها و این فداکاریها ناگهان مانند ذرات شن‌های نرم طوفانی صحرا همان روز و همان دم که «حسناً» خبر آمدن دو مرد ناشناس را داد در قوه مغیله‌اش فروریخت.

گفت بگو بیایند.

دو نفر مرد که یکی جوان و یکی کامل بود وارد شدند. گفتند: نامه‌یی از یزید بن معاویه دارند و مأموریت آنها این است که نامه را بدست خود ارینب بدهند.

ارینب نامه را گرفت و آنها را بامهربانی روانه کرد. روی پاکت بخطی که ساقه‌بدان داشت این چند کلمه نوشته شده بود: «به ارینب دختر اسحق».

مدتی پاکت را نگاه کرد. این رو و آنرو کرد. لحظه‌یی در گشودن آن تردید کرد. بالاخره با یک ظرافت زنانه آنرا گشود و این اشعار را در آن یافت:

«ای غزال من، تو بمن بگو.

تیر است در دل من یانگاه تو.

چشم است در چهره تو یالله مشکین صحرا‌یی؟

«ای عشق زیبای من،

مدتی است که برف‌ها از کوه رفته.

شش بار است که ماه نقاب‌سپهر را از چهره برداشته و تو...»

و تو هنوز از آن من نیستی؟

هنوز بسترم از آنکه آرزوی من است تهی مانده.»

«ای دختر طناز مدینه، دختر نورانی و خوشبو.

از تو بیم دارم، من از تو بیمناکم.
که مرا نخواهی، و از من دوری جویی^۱.
در هریک از این اشعار جاذبیت پرهیجانی دید. حسن کرد
که نمیتواند قلب و فکر خود را از افسون شاعر رهایی بخشد.
با اینکه ارینب عبدالله وقادار بود و بفرور و جوانی و بایمان و
وجدانش پایی بند بود، در برابر شعر و ادب لغزشی در خود
میدید. او نسبت بیزید احساس هیچگونه مهر و محبتی در قلب
خود نمیکرد. جاه و جلال او، عظمت دستگاه پدر او، بارگاه
پرشکوه و خلافت او، و هر آنچه در چشم دیگران باارج و پربها
بود، پیش او هیچگونه ارزشی نداشت. اما بشعر بیزید و به
تشبیهات او، و به «تشبیب» او و نیز باین سایه و روشن خیالات
او یک نوع شیفتگی احساس میکرد که نمیتوانست نامی برآن
نمهد. حس میکرد نفمه‌یی در دلش بصدأ آمده و لرزه در
احساساتش پدید گشته است.

تصادف و اتفاق گاهی کارها و پیشامدهای زندگی را
چنان پشت سرهم قرار میدهد که آدمی خیال میکند یکدست پسر
تدبیر و بااندیشه‌یی، در پشت پرده، آنها را تنظیم کرده است.
آنروزی که این اشعار بدست ارینب رسید باید مصادف باروزی
باشد که عبدالله برای دیدار سران چند قبیله بکنار فرات نزدیک
خرابه‌های بابل برود و شب را بمنزل نیاید. ارینب با ناراحتی
آنروز را بهشب رسانید.

با این افکار و خیالات و با این اشعاری که مانند گوهرهای
شب‌چراغ و ستارگان شب صورا در فکر و در قلبش میدرخشید
نمیتوانست بخواب رود! خوابی که تنها پناهگاه امواج پرتوان
پیشامدهای روز او بود.

اول شب نتوانست چیزی بخورد. زودتر به رختخواب آمد
تامگر خود را از این همه اندیشه و وسوسه رهایی بخشد. نام
خدا را بربزبان راند و باو توسل جست. اشعار بیزید را که هنوز
در دستش بود زیر متکای خود گذاشت. سر خود را روی آن
نهاد. چشمها را بست و خیالات خود را بسفر عبدالله روانه

ساخت. کوشش کرد که دیگر به یزید و این عشق و سودای پرگناه او فکر نکند اما فکرش بمسافرت عبدالله بیش از چند دقیقه بسته نمی‌شد. دوباره بازنجیری نامه‌ی بسوی یزید و احساسات او کشانده میشد. بیکی یکی از مضامین آن فکر کرد. وسوسه‌ای در دلش پیدا میشد که یکبار دیگر نامه را بدقت بخواند تا شاید از فکر آن منصرف بشود. هر لحظه این وسوسه نیز وندتر می‌شد تا سرانجام بی اختیار دست بزیر متکابر داماهمینکه انگشتانش بکاغذ سائیده شد مانند ماری که او را بگزد دست خود را بچابکی از زیر بالش بیرون کشید. این کار را چندین بار تکرار کرد ولی برای آخرین بار بی اختیار دست را زیر متکای خود برد و کاغذ را چست و چالاک بیرون کشید و از تختخواب خود فرو جست. بسوی گنجه‌ای که جامه‌های خود را در آن می‌نهاد رفت. در همان تاریکی بادست خود زیر پیراهنها کاوش کرد تا این که جعبه‌ای را بیرون کشید. در این جعبه یک بسته مروارید بود که عبدالله در روز عروسیش به او هدیه کرده بود. نامه را روی آنها نهاد و در جعبه را محکم بست. برختخواب خود بازگشت و دیدگان را بشدت بست و در اعماق روحش فقط یک آرزو بود، آرزوی یک خواب عمیق، آرزوی دوری از این همه اندیشه و احساس پرهیجان.

دقیقه‌ها مانند یک کشتی بادبانی که پراز بار باشد آهسته و با تانی گذشت ولی باز آن وسسه، باز آن عشق و علاقه، آن تشبيهات ادبی و آن گوهرهای کلمات بیادش آمد. بسان کسیکه بیاچه‌یی پر از گل، پس از یک رگبار بهاری ببرود، مانند کسیکه رنگ‌های سبز و گل‌آلود و آبی‌کنار دریا را پس از یک شب طوفانی و سیل بی‌پروا تماشا کند و مثل آنکس که روبروی شعله‌های زبانه‌کش آتش بنشیند و بر نگه‌های گوناگون آن خیره شود بدینسان باین اشعار کشانده شد. دوباره از رختخواب فرو جست و بسراغ گنجه و بسراغ آن شعررفت. این صفحه شعر برای او بلا شده بود و زحمت. نمی‌توانست در میان آنها تشخیص قاطع خود را بدهد.

سرانجام کاغذ را از جعبه جواهر خود بیرون کشید. نامه را از پاکت خواست بیرون آورد. دستش بنامه دیگری که بداخ

پاکت چسبیده بود خورد. باشتاد آنرا بیرون کشید. این نامه دیگر بود که ندیده بود و نخوانده بود، نامه‌ای بهمان خط که اشعار را نوشته بود. نامه‌را گشود و این سطور را در آن خواند: «ای ارینب زیبا و کسیکه با قلب گوینده این اشعار پیوستگی همیشگی داری آیا میغواهی بامن زندگی کنی و همسر دائمی حیات من باشی؟»

در زیر این سطور امضایی نبود ولی خط یزید بود. این صفحه بیشتر بر خیالات او افزود. آنوقت فهمید که چرا آن دونفر قاصد گفتند فردا می‌آیند و جواب این نامه را می‌گیرند.

فردا باید بگوید که آیا با او زندگی می‌کند یا نه؟ «.... امروز یزید فرزند خلیفه است فردا خود او خلیفه است. ارینب بجای این که همسر قائم مقام والی کوفه باشد همسر خود خلیفه خواهد شد. خلیفه‌یی که بر همه اقوام و ملل اسلامی فرمانروائی می‌کند. همه اعراب از بصره تامکه تمام اقوام از ایران تامصون، سر تعظیم و احترام در مقابلش فرود می‌اورند. آن جاه و جلال او در دنیا و این مقام او در شعر. دیگر از خوشبختی و از زندگی چه میغواهد و چه میتواند بغاوه‌د.» بدنبال این اندیشه‌ها ارینب باز چنین فکر می‌کرد:

«من بشام خواهم رفت. در میان هلهله و شادمانیهای اهالی ظریف و زیبای دمشق با آغوش باز پذیرفته خواهم شد. همه باستقبالم خواهند شتافت و در معابر برایم هلهله خواهند کشید. در بهترین ساختمانهایی که معماران رومی برای خلیفه ساخته‌اند منزل خواهم کرد و بهترین غلامان و کنیزان و زیباترین دختران کمر خدمت مرا خواهند بست. بدین سان همه عمر را به شادکامی و کامیابی می‌گذرانم.»

اما در اینجا ناگهان رشتۀ فکر ارینب پاره شد زیرا دفعه قیافه عبده‌الله روبروی او آمد. مژه‌های مشگی برگشته اورا که سایبان چشمها سیاهش بود و از همان روز نخست این چشمها و این مژه‌ها واين گونه‌های پرخون را دوست داشت. کودکی و جوانی و قسمتی از عشق آتشین خود را با او گذرانده بود. از احساسات او، از قلب پر محبت او، از طرز صحبت‌های او ودهان

گرم او همیشه شادمانی عمیقی احساس میکرد. با ومه میورزید و هنوز هم باو دلبستگی داشت. باو اعتماد داشت واین اعتماد هنوز خاک نشده بود. اگر امروز بسبب کارهای فراوانش نمیتوانست ساعتهاای بیشتری بااو باشد وازاینرو بنظرش سرد وکم محبت جلوه میکرد واین سردی و کم مهری را نمیتوانست تحمل کند پس چگونه همسری مردی پرمشغله مانند یزید را که امروز یافردا اداره امور همه کشورهای اسلامی را بدست خواهد گرفت و بکلی از او غافل خواهد شد تحمل کند؟ این جاه وجلال زندگی یزید که بنظر دیگران آنهمه مطلوبست ممکن است فردا مایه اندوه او بشود. ازان گذشته، یزید دوزن رسمی دارد. ام هاشم دختر عتبه و کلثوم دختر عبدالله بن عامر. ازاینها فرزند دارد. باآنها چه کند؟ باآنهمه هوا و هوسر یزید چه کند؟ یزید امروز برای او شعر میگوید و فردا کسی دیگر را دوست خواهد داشت. یکرباب دیگر و یک سلمای دیگر. امروز برای او شعر میگوید فردا برای دیگری. بااینهمه هوسرانیهای شاعرانه او چه کند و باعوامل گوناگون که در زندگی او ورود میکند چگونه میتواند نبرد کند؟

این اندیشه‌ها و خیالات متضاد احساسات ارینب را خسته کرد. تاصدای الله‌اکبری که از مناره‌های مسجد کوفه میآمد او را بخود آورد. صدای زنگ دار و بیدار کننده‌ای بود که پرده‌های گوش او را تکان داد. سپیدی صبح در افق نمایان گشته بود. از رختخواب بیرون چست وضو گرفت، طلب آمرزش از خدا کرد، بنماز ایستاد. هنگام نماز قطره‌های اشگ از دیدگان او بهصورت زیبا و پرخونش غلتید و آن افکار چند لحظه پیش را در اعماق وجود انش شستشو داد. پس از آن که دعای بعداز نماز را خواند بسوی گنجه جامه‌های خود رفت. جعبه جواهر خود را بیرون کشید نامه و اشعار یزید را از میان بدر آورد. درگوشه نامه او چنین نوشت:

«من از تو میخواهم که دست ازمن بداری. زیرا عبدالله را از صمیم قلب دوست دارم.» – ارینب
این نامه را در پاکت جداگانه گذاشت و درش را محکم بست.

فردای آن روز که پیام آوران یزید به سراغش آمدند پاکت را به دست آنان داد.

مسافت عبدالله در میان عشاير چند روزی بطول انجامید. وقتی که برگشت ارینب با همان گرمی و حرارت، با همان عشق و صداقت او را در آغوش گرفت. مانند گذشته کلمه‌یی از این داستان بزبان نیاورد — نمی‌خواست کمترین غباری بر خاطر پر محبت شوهرش بنشیند.

چند ماه از شغل جدید عبدالله گذشت تا اینکه یکروز او بخانه آمد و نامهٔ معاویه را با خوشحالی باو نشان داد که او را بشام احضار کرده است.

ارینب بی‌آن که چیزی از عشق یزید بگوید با سفر شوی خود مخالفت کرد. اما مصلحت ندید دلیل قاطع و قوی خود را که همان دل‌باختگی یزید باشد بشویش بگوید. دلایل ضعیف دیگر او هم آنقدر تأثیر نداشت که بتواند عبدالله را از مسافت باز دارد. آن روزی که عبدالله به شام رفت شاید ارینب پشمیمان شد که چرا داستان عشق یزید را به او نگفته است.

از آن پس همه‌شب با فکر عبدالله و دغدغه و دلبره از عشق شویش می‌خفت و با فکر او بیدار می‌شد. تا این که سرانجام طلاق‌نامه خود را بوسیلهٔ مأموران زیاد دریافت کرد.

آن روزی که طلاق‌نامه را گرفت شب تاسپیدهٔ صبح و تا وقتی که روشنایی بامداد به درون اتفاقش آمد، نخوابید. همه کتاب عمر خود را که ما مختص کردیم از اول تابآخر بدانسان خواند. در پایان افکارش این اندیشه برایش آمد.

آن عبدالله عاشق ارینب یامده است و یا این طلاق‌نامه از طرف عبدالله جعل شده است. برای روشن کردن این معمای پاسخ با این پرسش برویم بسراغ عبدالله در دمشق واژ نزدیک بزندگی آنجای او نگران شویم.

فصل شانزدهم

عبدالله باچه اندیشه‌هایی وارد دمشق شد

عبدالله با سرعت و عجله‌یی مسافت دراز راه کوفه و دمشق را در کمترین مدت باشتربالوی دلیل راه خود پیمود. آنساعی که نخستین بار «بیهشت روی زمین» و درختهای زیتون آنرا دید و از آن بیابان خشک و خالی عربستان به سایه‌های انبوه و خنک درختان زیتون پناه برداشته بمعاویه و کارهای او و خوشیهایی که این سرزمین پر نعمت برای مردمش آماده داشت متوجه شد. همانندم بیاد گفتۀ اریتب و بدگوئی او بمعاویه افتاد. در خاطره و حافظه خود فرو رفت و بانوی دلگواهی که خود نیز سبب وعلت آن را ندانست - بابدبینی و گمان بد، در فکرش جوانه زد. حوادث و خاطره‌های گذشته بیادش آمد. روز مرگ عثمان را در سال ۳۵ وادعای خلافت معاویه و مبارزه‌اش باعلی و همه دیسیسه‌هایی که این مرد در صلح و در جنگ بکار برداشته تاروzi که علی آن مرد بزرگ کشته شد^۱ و خود جان بدر برداشته دیگر مانع دربرابر فرمان روایی و قدرت مطلق خود ننید و توانست دمشق را پایتخت سراسر کشورهای اسلامی قرار دهد تا یامروز که شکوه و جلال دربار او و بدل و بخششیهای او زبانزد همه مردم گردیده، همه اینها را در سایه و روشن درختهای زیتون با غهای شام دید. عبدالله از این دایره پنهانور اندیشه‌هایش ناگهان متوجه

۱- رجوع به جلد دوم همین کتاب.

حال خود شد. باخود گفت معاویه بامن چکار دارد؟ مرا برای چه احضار کرده است؟ نامه احضار او پر از مهر و محبت است و دلیل توجه و عنایت کامل او بمن. آیا او برآن است که ولایت کوفه را بمن دهد یا شغل مهمتری؟ اگر چنین است بچه علت میخواهد این کار را بکند؟ او مانند خلفای راشدین نیست که اساس خلافتشان و عزل و نصب‌هاشان بر پر هیزگاری و کف نفس و درستکاری افراد و دوری آنها از اغراض قرار گرفته باشد. او مانند آنها لباس کرباس نمی‌پوشد و نعلین بپا نمی‌کند و بند حمایل شمشیرش از لیف خرمای نیست و غذایش از غذای فقیرترین افراد کمتر و ناچیزتر نمی‌باشد. او مرد دنیاست و همه کارهاش برای این دنیا و لذت و خوشی این دنیاست. و این بند و بستهای دنیاپرستی او زاده زمان خلافت عثمان است و از آن دوره است که ورق‌های درسی کتاب اسلام تذهیب و طلاکاری شده است.

از آن تاریخ بود که خلیفه بفکر دنیا و مال ولذات دنیا و تقسیم کار بین خویشاوندان و بذل و بخشش برای حفظ مصالح شخصی افتاد و خلاصه مانند فرمانروایان دنیا بی شد و نه خلفای راشدین. از زمان عثمان به بعد همه در اندیشه پول و مال و شکوه و جلال افتادند و از آن بعد بگرد آوردن ثروت پرداختند و برای ازدیاد و حفظ قدرت خود از بیت‌المال مسلمانان خرجهای بیمهوده کردند و اندیشه همین دنیاداری بود که وقتی عثمان کشته شد یکصد و پنجاه هزار دینار سکه طلا و هزار هزار درهم پول نقره داشت و قیمت املاک و دهات او در وادی القری و حنین و جاهای دیگر به بیش از یکصد هزار دینار تخمین شد و صدها و هزارها شتر کاروان تجارت اورا تشکیل میداد. رفتار معاویه از اینهم بدتر شد و بدنیا بیشتر علاقمند گردید. او مبادی ساده اسلامی را بیشتر زیر پا گذاشت و اساس خلافت خود را بیشتر بر سلطنت این دنیا قرار داد. پول گرفت و پول داد. افراد را برای مصالح شخصی خود بکار گماشت و نظری بسلام و قوانین اسلامی نداشت. قرآن را گل نیزه کرد تا حریف پر تقوای خود علی را در میدان جنگ مغلوب بسازد او دنیا را خواست و مردم دنیاپرست اورا بخواستند، اکنون یک‌چنین مرد سیاستمداری

مرا احضار کرده و بطور حتم ویقین برای مصالح خودش است نه مصالح من، امروز باید بدیدار این مرد بروم، مردی که می‌گویند تدبیر او ویاچیله او برهمه کس و همه پیشامدها پیروز شده است. مردی که در همه عمرش نه یک لحظه بخدا ایمان آورده و نه کوچک‌ترین اندیشه و خیالی برای عظمت اسلام داشته است. ناگهان قصه عبدالرحمن خالد بخاطرش آمد. این داستان را تازه دوستی که از شام آمده بود بدینگونه برایش حکایت کرده بود:

«عبدالرحمن بن خالد که بپدرش لقب سيف‌الاسلام داده بودند زیرا بزرگترین پیروزیها را در ایران و روم برای اسلام بدست آورد، در شام و در سوریه محبوبیت فوق العاده داشت. این محبوبیت عبدالرحمن بدرجه‌ای رسید که دلهای زن و مرد شام بسویش جلب شد. هر وقت که او ببازار می‌آمد و یاد رکوچه‌ها عبور می‌کرد مردم دسته دسته با او سلام میدادند. مانند کبوتران تشنۀ بسویش می‌آمدند. دست و روی اورا می‌بوسیدند. یک نفر شامی آرزویش این بود که یکروز عبدالرحمن بمنزل او برود و یاغذائی با او بخورد و یا افتخار سخنی را با او بدهد. این اقبال و توجه مردم بقدرتی زیاد شد که معاویه را بیمناك ساخت. بیمناك از آن جهت که یکمرتبه مردم قیام کنند و بیعت خود را از او باز ستانند و به عبدالرحمن بپیوندند. معاویه لحظه‌ای از این ترس و بیم آسوده نبود. ولی چاره‌ای نداشت و کاری نمی‌توانست بر ضد او انجام دهد. نه میتوانست دستگیرش کند و نه تبعید یا تطمیعش کند. زیرا او مردی نبود که در دستگاه معاویه خدمت کند. سرانجام با آخرین چاره‌ای که نزدش رایج و متداول بود متولّ شد.

زهر خوراندن و نابود کردن افراد بدست کسانی که هیچ رنگ عمل او و حکومت او را نداشته باشند. معاویه از این قماش مردمان پیرامون خود بسیار داشت و افراد را هم با پستی‌ها و مطامع و هوا و هوشان خوب می‌شناخت.

یکشب در این باره بسیار فکر کرد. صبح زود که برخاست طبق معمول وضو گرفت و نماز خود را برای خاطر مردم و نه خدای مردم بجای آورد. غلامش را مأمور ساخت که بیدرنگ

بغانه حکیم ابن اثال نصرانی برود و اورا همراه خود بیاورد و در میان راه باو مژده دهد که معاویه درباره او اندیشه بزرگ و پرسودی در سر دارد. پس از یکساعت غلام معاویه با ابن اثال آمدند. معاویه در اطاق مجاورش غرق در گزارشها و کارهای خلافت بود، همین که غلام وارد شد و خبر داد که ابن اثال حاضر است بیدرنگ معاویه منشیان خود را به اتاق دیگر فرستاد و حتی بآنها مجال نداد که گزارشها و کاغذهای خود را جمع آوری کنند.

«ابن اثال» ورود کرد و بنا بر معمول دست معاویه را بوسید.

معاویه با او خیلی گرم گرفت. لعن جذاب و کلمات فربینده و نرم داشت. کمتر کسی میتوانست از تحت تأثیر گفتار او خارج بشود. معاویه با او چنین گفت:

– من بتو هم اطمینان دارم وهم علاقه بسیار. از اینکاری که بتو پیشنهاد میکنم اطمینان و علاقه مرا خواهی دانست.
عبدالرحمن برای خلافت من و برای اسلام شما خطرناک و بیم آور شده است. او هرچه زودتر باید از نظرها پنهان شود. اگر تو اینکار را انجام دهی آنچه بدھی مالیاتی داری خواهم بخشود و در آینده هم از تو مالیاتی گرفته نخواهد شد علاوه بر آن مأموریت دارائی شهر حمص را هم بتو خواهم داد. اگر امتناع کنی تو جای او را در زیر خاک خواهی گرفت. او فردا بدمشق می آید. روز بعد از آن یا او و یا تو باید بزیر خاک بروید. برو و راه را خودت پیدا کن. دیگر هم بتو کاری ندارم برو که من بسیار کار دارم. مرگ و پاداش هر کدام را که انتخاب کردنی از دست منشی من که بتو بسیار دوست است دریافت خواهی داشت.

عبدالرحمن فردای روز ورودش بحمص که مردم دسته دسته بددنش میرفتند بوسیله شربت مسمومی که بدهست یکی از گماشتگانش خورده بود درگذشت و در هفته بعد ابن اثال حکم معافی مالیاتی و فرمان مأموریت دارائی «حمص»^{*} را از دست

(*) – نزدیک شام شهریست (معجم البلدان).

منشی معاویه گرفت.^۱

این داستان را تازه عبدالله شنیده بود و شنیده بود که فرزند عبدالرحمن همنام نیای خود (خالد) بچه عاقبتی گرفتار شده پس از شنیدن این خبر در مدینه بیدرنگ بشام آمد و برای گرفتن انتقام خون پدر آنقدر ایناثال را دنبال کرد تا روزی او را تنها سوار مرکوبش یافت و با شمشیر باو حمله کرد و جابجا اورا کشت و اورا از پاداشهای معاویه معروف کرد. و این اشعار را گفت:

«من فرزند «شمشیر خدا» هستم.

چیزی جز خاندان پاک و ایمان درخششته ندارم^۲.

عبدالله غرق اینگونه افکار و این گونه اندیشه‌ها بود که

بدمشق رسید.

۱- رجوع به جلد دوم همین کتاب شود.

۲- طبری و قایع سال ۴۶۵ هجری.

فصل هفدهم

یکی از چهار بهشت روی زمین

شهر دمشق از شهرهای پر عمر و پرهنگامه این جهان کهنه میباشد. کهنگی و تازگی را باهم در خود نگاهداشته است. چشم انداز این شهر در تاریخ دامنه دار و دورنمای سرگذشت بسیریت در آن نهفته است.

دمشق مانند تخت جمشید و شهرهای کلده و آشور یا شهرها و ساختمانهای مصر و چین نیست که جز خرابه‌هایی از آن نمانده باشد و همچنین مانند شهرهای جدید تازه به دوران رسیده نیست که از آثار عظمت و خیال‌انگیز کهنگی بی‌بهنه باشد. دمشق هم نواست و هم کهنه؛ هم جوان است و هم پیر. نیمرخ آن دختر پرکرشمه قرن حاضر و نیمرخ دیگر آن دختر ساده و زیبای قرون پیش از میلاد مسیح است که هنوز قسمتی از آثار آن عصر را نگاه داشته است. دمشق بی‌گمان یکی از چهار بهشت روی زمین است^۱ برای آنکه ساختمانهای جالب و چشم‌اندازهای زیبا دارد و از فراوانی میوه و زیبایی کوههای خوش‌شکل و بسیاری آب و چشمه بهره برده است.

این شهر از دشتی سبز و خرم احاطه شده و باغهای زیتون و کشتزارهای صیفی‌کاری گردآگرد آن را فرا گرفته. این باغها از قدیم بنام «غوطه» خوانده میشد و امروز بیش از دهها

۱- چهار بهشت را چنین نوشته‌اند: غوطهٔ دمشق - سعد سمرقند - شعب بوان - جزیرهٔ ابله - معجم البلدان در کلمهٔ دمشق.

کیلومتر دامنه آن گستردۀ است. و در گذشته یک جانب آن بدریاچه‌بی متصل بوده که نام «دریاچه دمشق» را داشته امروز دیگر این دریاچه وجود ندارد. این دریاچه بخار شده و بهوا رفته و زمین آن بجا مانده است، با مشتی افسانه‌های رنگارنگ. میگویند عمر شهر دمشق سه هزار و یکصد و چهل و پنج سال از عمر دهر را دارد و عمر دهر بنا بگفته عرب‌ها هفت هزار سال است. مینویسند ابراهیم خلیل‌الله پنج سال پس از ساختمان این شهر بدنسی آمد و میگویند عازر غلام ابراهیم آنرا بنا کرد. همان غلام جبی که نمود پس از داستان خروج ابراهیم از آتش، اورا بوی هدیه کرد.

میگویند آدم پدر بزرگ ما تانزدیکی دمشق آمده و در نقطه‌بی که «انات» نام گرفت ساکن شد. زن او حوا درخانه «لهیا» میزیست و «هابیل» که دارای گوسفندانی بود در «مقری» و قabil که از اهل زراعت بود در «قنبینه» و همه اینها گرداند شهر دمشق زندگی میکردند. در نقطه‌ای نزدیک مسجد که به باب الساعات مشهور بود سنگ بسیار بزرگی بود که در گذشته قربانیان را روی آن می‌گذاشتند. اگر قربانی مورد قبول خدا یاخدايان واقع می‌شد آتشی می‌آمد و آنرا می‌سوخت و اگر مقبول نمیافتاد آن قربانی بحال خود می‌ماند. هابیل گوسفند فربی از گوسفندان خود آورد و روی آن سنگ نهاد. بیدرنگ آتش فرود آمد و آنرا بسوزاند ولی وقتی که قabil مقداری از شاخه‌های گندم خود را آورد و روی سنگ نهاد گندمها بحال خود ماند.

این پیش‌آمد حسادت تنی در قabil نسبت ببرادرش برانگیخت و دنبال او به کوه قاسیون که بر شهر دمشق مشرف بود رفت و خواست که برادر را بکشد اما نمیدانست این کار را چگونه انجام دهد. چه زمان خوبی بود آن‌زمان که آدمی هنوز نمیدانست چگونه میتواند همنوع خود را بکشد. تا این که شیطان آمد و در برابر هابیل با سنگ بسر خود زد. بدینسان قabil نیز سنگی از زمین برداشت و بسر برادر نواخت و در همان‌جا اورا کشت. در آن‌جا سنگی هست که رنگ خون برآن مانده و اهل شام میگویند: این همان سنگی است که قabil با آن

برادرش را کشت و این سرخی اثر خون اوست. گفته‌اند که دمشق نخستین خانه نوح بوده و او چوب‌های سفینه خود را از کوه لبنان به دست آورد و از نقطه‌ای که «عين البحر» نام داشته سوار سفینه خود شد. این چشمۀ در ناحیۀ «بقاع» واقع است.

و باز میگوید که اولین دیوار روی زمین بعداز طوفان دیواری بود که در دمشق و حران ساخته شد. ابراهیم در غوطه دمشق بدنیا آمد. در قریه‌ای بنام «برزه» در کوه قاسیون و می‌گویند یکی از نقاطی که دعا در آنجا مستجاب میشود همین «غاره الدم» قاسیون است و همین نقطه پناهگاه انبیاء و نمازگاه آنها بوده است.

غاره کوه «نیرب» پناهگاه عیسی بوده و مسجد ابراهیم در بوزه قرار داشته و مسجد صغير قتلگاه یحیی بن زکریا و دیوار جنب جامع، اثر و یادگار «هود» بوده است. این شهر باکوهای بلندی از قبیل قاسیون احاطه شده است، در کوههای آن کهف‌ها و پناهگاه‌ها و غارهای متعددی دیده می‌شود که میگویند مرکز انبیاء و صلحاً بوده.

در سال ۱۴ هجری این شهر بدست چهار سر کرده اسلام فتح شد که هر کدام آنها از یک دروازه واژد آن شدند و بر شهر دست یافتند. سه دروازه تسلیم شد و فقط باب الشرقی مقاومت کرد تا خالد بن ولید مردم آن را سرکوبی کرد و بدرورن شهر آمد و در کلیسای (سنت جون) بالبوعبیده که از دروازه دیگر وارد شهر شده بود روپرتو گردید.

در جنب همین کلیسا بود که چندین سال بعداز آن یعنی در تاریخ ۸۷ هجری ولید بن عبدالمطلب بنای مسجد باعظمتی را شروع کرد و پیش از شروع آن سران کلیسای نصاری را فرا خواند و گفت من میخواهم پهلوی کلیسای شما مسجدی بسازم و قسمتی از کلیسا را داخل عبادتگاه خود بکنم، شما هرجای دیگر را برای کلیسای خود بخواهید بشما خواهم داد.

سران کلیسا گفتند که ما در کتاب‌های خود خوانده‌ایم اگر هر کس دست بخرابی این کلیسا بزند بدار کشیده خواهد شد، ولید جواب داد «که من اولین خراب کننده آن خواهم بود» و در حالی که قبای زرد پوشیده بود از مجلس برخاست و قسمتی

از کلیسا را خراب کرد. و ضمیمه مسجد نمود آن قسمتی را که میخواست از کلیسا به مسجد انداخت. و همو بود که هفت سال مالیات کشورهای اسلامی را صرف بنا و زینت و زیبایی این مسجد کرد و میگویند قیمت حبوی که کارگران این مسجد در تمام مدت بنای آن خوردند بالغ برشش هزار دینار شد و این خبر اسباب اعتراض و هیاهوی مردم گردیده گفتند اموال مسلمین را میگیرند و در راهی خرج میکنند که فایده بی برایشان ندارد. ساختمان این مسجد ده سال طول کشید؛ روزی ده هزار کارگر در آن کار کرد که سنگ‌ها را شکستند و زینت‌های آن را ساختند. شش صد شمش طلا در آن بکار بردند سقف آن را با سرب پوشاندند، بطوری که هرچه سرب در آن شهر و اطراف آن بود آوردند و بکار بردند، معدلك قسمتی از آن ناتمام ماند و سربی برایش پیدا نکردند فقط نزد زنی مقداری سرب یافتند و خواستند ازاو خریداری کنند او حاضر به فروش آن نشد مگر معادل وزن آن به او طلا دهند. ولید دستور داد که حتی بدو برای وزن طلا آن را از او خریداری کنند. وقتی که کیسه‌های پول طلا را نزد آن پیرزن بردند پاسخ داد من خیال می‌کرم که رئیس شما مرد ظالم و مت加وزی است و این بنا را به ظلم بالا میبرد، حالا که انصاف او را دیدم و دانستم که برای خدا کار میکند تمام پولی که بمن داده‌اید بشما پس میدهم.

ولید گفت در این صورت نام این بانو را زینت بخش صفحات دیوار مسجد بکنید نه نام مرا.

قبل از ولید، معاویه قصری پهلوی مسجد ساخته بود که در آنجا سکونت اختیار کرد.

عبدالله راه قصر معاویه را پیش گرفت تانخست ورود خود را باین شهر با اطلاع دفتر خلافت بساند و سپس بمنزلی برای استراحت برود.

فصل هجدهم

در قصر الخضراء معاویه

قصر الخضراء معاویه در آخر بازاری است که امروز در شهر دمشق بنام «سوق العمیدیه» نامیده می‌شود. این قصر دیوار بدیوار مسجد معروف به «جامع اموی» بود و بر حسب دستور معاویه دری از قصر بمسجد باز می‌شد. این مسجد پیش از این تاریخ بنام کلیسای سن جان (ST. JEAN) مشهور بود که با مختصر تغییری، شکل مسجد بغود گرفت.

قصر نامبرده در میان باغی بزرگ قرار داشت که درختان بلند چنار و کاج و بید اطراف آن سر پاسمان کشیده بود. در ورودی بزرگ قصر و لنگه‌های قطور آن، که از چوب سدر لبنان ساخته شده بود، شب و روز بسوی «آیندگان بالجازه» باز بود اما قراولان و پاسبانان در این کاخ تمام احتیاط‌های لازم را بعمل می‌آوردند و اجازه ورود بهم کس نمیدادند.

درون باغ چندین ساختمان بود. از همه مهمتر قصر بزرگ معاویه دیده می‌شد که با سنگهای رنگارنگ بالا رفته و درخشندگی و شکل یک نیم تاج را داشت.^۱ درون این قصر راهروها و غلام گردش‌های پهناوری دیده می‌شد که دو سوی آن اطاقها و تالارها قرار داشت. درهای ورودی همه باین راهروها باز می‌شد زمین راهرو و اطاقها همه از سنگهای تراشیده زرد و سیاه و سپید بود که بموازی هم نهاده‌اند و

ستون‌های این ساختمان همه از مرمر و برنگهای گوناگون بود. یک تالار بسیار بزرگ که گنجایش چندین صد نفر را داشت در وسط قصر بود و چند نفر گماشته و خدمتکار بیرون آن در راه را ایستاده بودند و آیندگان را بدرون آن هدایت می‌کردند. در وسط این تالار تختی بود از مرمر سپید با پایه‌های تراش-خورده که مردی تقریباً شصت ساله برآن نشسته بود. ریش تنک و عمامه سبز و قبایی از حریر راه راه سپید و سیاه پوشیده، ردایی از خز گرانبها روی قبای خود در بر کرده، قدی کوتاه و شکمی بزرگ و گلوبی گشاد^۲ و ریشی تنک داشت. در قیافه این مرد سبزه، تنها بخش جالب توجه چشمها بانفوذ و فریبکارانه‌اش بود که آنها را سرمه کشیده بود. دو سوی این تخت مرمری، صندلیهای کار دست و نیمکت‌های چوبی کنده کاری شده و میزهای آبنوس وقوف به تقلید از تالارهای سلطنتی نهاده و گردآگرد تالار چراغهای برنجی توری نما و قلمزده کار شام آویزان بود. در دست راست تخت دو مرد سالخورده باریش توپی بنام «ابوهریره» و «ابودرداء» دوستداران دیروز پیامبر و امروز معاویه، دو مردیکه بپرهیزگاری و دانش عمیق در تفسیر قرآن شهرت داشتند روی نیمکت نشسته و پهلوی آنها بهدل عمومی یزید که مردی بلندبالا و رنگ سوخته است بیک «پشتی» تکیه داده بود این مرد دیدگان سرمه کشیده‌یی داشت و آستین سپید بلند پیراهنش تا بزانو گسترده بود.

در طرف دیگر این تخت مرمری، عبدالله بن زبیر که شجاعت وزهدش زبانزد همه بود و مردم – و خود معاویه – او را پکی از خطرناکترین رقبای خلافت یزید منی دانستند روی نیمکت زانوی خود را عمودی تاکرده و تکیه‌گاه دستش قرار داده بود و در اندیشه عمیقی غرق شده بود. پهلوی او ضعاف‌بن‌قیس و جنب او سلم‌بن‌عقبه دو معاون معاویه نشسته بودند^۳ اولی‌مانند لولای در، نرم و خوش گرداش بود. دومی سخت و خشن و این ترکیب متضاد را که معاویه برای همکاری و معاونت خود برگزیده بود نمونه‌یی از دوران متضاد معاویه را نشان میداد.

۲- تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان - نهج البلاغه خطبه ۵۶.

سرجون نصرانی^۳ که کارهای دارایی و خزانه و هزینه‌های خرج و دخل معاویه را در دست داشت و آن را مانند یک وزیر دارایی باتدبیر و توانایی بهترین صورت اداره میکرد در یک صندلی روپروری تخت معاویه نشسته و با صدای بلند صورت عایدات و پرداخت خود را به آگهی معاویه چنین میخاند:

سرجون با صدای بلند ارقام را چنین میخواند:
از سواد عراق با بت خمس وزکوه^۴ و صدقه و دیگر وجهات شهرستان دجله ۱۲۰،۰۰۰ درهم.

مالیات شام ۱۸۰،۰۰۰ درهم.

شهرستان دجله ۲۰،۰۰۰ درهم.
کسکر ۱۲،۰۰۰ درهم.^۵

اردن ۱۸۰،۰۰۰ (دینار سکه طلا).

فلسطین ۳۵۰،۰۰۰ دینار (سکه طلا).

از مصر - ۱۲،۰۰۰،۰۰۰ درهم.

از ایران تاکنون صورت جامع آماده نشده است.
از روم همچنین.

مالیات بر اراضی نیز هنوز صورت ریز آن نرسیده است.
دستور داده‌ام که هرچه زودتر صورت وصولی مالیات

3- La main d'allah Par: Eveline Bustros

۴- زکوه یک نوع مالیاتی است که در آئین اسلام بر چهار چیز وضع شده است:

اول - چهار بیان از قبیل شتران، گاو و گوسفند که برای هر پنج شتر یک گوسفند تا ۲۵ شتر و از بیشتر تا ۳۲۵ شتر یک شتر ماده دو ساله.

دوم - زد و سیم که زکوه آن برای هر بیست مثقال نیم مثقال در سال میباشد و بر ۲۰ مثقال کمتر زکوته نیست.

سوم - زکوه میوه که بسته به آبیاری آن است. اگر با آب باران یا رودخانه آب داده شده باشد که زحمت و هزینه آب کشی نداشته باشد زکوتش ده یک است و در غیر این صورت ده نیم و در هر حال باید مقدار محصول میوه به پنج و سق که هر وسقی شصت صاع و هر صاع سه رطل و نیل است برسد. چهارم - زکوه جو و گندم - برنج و نخود و لوبیا که عیناً مانند میوه است - اما مصرف وجهه زکوه، دادن به فقیران و وامداران مستحق و آزاد کردن بندگان است. (تاریخ - تمدن اسلامی).

۵- تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان، ج اول و معجم البلدان.

براراضی را بفرستند.

خاطر خلیفه آگاه است که این مالیات براراضی را ما در

چهار مورد میگیریم:

۱- از زمین‌های بایری که خود مسلمانها آن را آباد کرده‌اند: یکدهم.

۲- از زمین‌هایی که مردم آن باسلام گرویده‌اند: یکدهم.

۳- از زمین‌هاییکه باشمیش گرفته شده: یکدهم.

۴- از زمین‌هایی که مردم آن طبق پیمان مخصوص با مسلمانان صلح کرده‌اندکه طبق همان پیمان بسته شده و..... در این هنگام پیشخدمت مخصوص وارد تalar شد و چند قدمی جلو تخت معاویه آمد و باصدای بلند گفت:

ای امیر المؤمنین! آیا اجازه می‌دهید که عبدالله بن سلام به دستبوسی شما نائل شود؟

معاویه دستی بریش خود کشید و بیدرنگ گفت:

پدرتون آید!

عبدالله وارد تalar شد، سلامی باصدای بلند کرد و شتاب‌زده بسوی تخت معاویه دوید و خواست زانوی معاویه را ببوسد ولی اجازه نداد و او را بکرسی پهلوی تخت خود نشاند.. این کاری بود که خلیفه برای کمتر کسی می‌کرد، و این احترامی بود که در حق کمتر کسی روا میداشت زیرا او دیگر یک مرد عادی و یک شیخ قبیله ویاحاکم یک شهری مانند دمشق و یا بسان پدرش ابوسفیان نبود که تمام اهمیتش به ریاست کاروان تجاری مکه و شام باشد. معاویه امروز خلیفه شاهمنش و فرمانروای مطلق کشورهای فتح شده اسلامی، از ایران تا روم، بود اگر پدر او ابوسفیان تا آخرین دقیقه با تمام نیروی خود برضد پیامبر اسلام اقدام و قیام کرد و خود را مسلمانی قلمداد کرد که هنوز به گفته پیامبر پناه برد و خود را مسلمانی نیافت بدامان عطوفت و بخشش خودش «شکی در دل» داشت، اما فرزند او امروز از سایه همین اسلام بالاترین مقام را در تشکیلات دولت اسلامی پیدا کرده بود. تا آنجا که برای حفظ مقام دنیاگی خود با بزرگترین و پرهیزگارترین مردان اسلام و نزدیکترین شخص به پیامبر یعنی باعلی امیر مؤمنان مبارزه کرده و بدستیاری همین مردمی که در

هر دوره گرداگرد پول و سود جمع می‌شوند موفقیت روزمره و دنیایی خود را بدهست آورده بود، موقعیتی که هنگام مرگ خودش در کفن لعنت و نفرت مسلمانان در قبر کوچکی جای گرفت. پیشرفت و موفقیت دنیایی این شخص از آن رو بود که مرد دنیا بود و مرد حیله و غدر: قسمتی از موفقیت‌هایش مربوط به روحیات دنیاداریش بود قسمت دیگر مرهون مردان کاردارانی که با پول و طمع پیرامون خود گرد آورده بود و آنها را در راه منافع شخصی خود بکار می‌انداخت.

معاویه خیم و خوبی داشت که بسان عسل در دهان اطرافیان خود شیرین بود. یکی از صفات او حلم و بردباری بود. این صفت در همه پیش‌آمدتها و تمام احوال او حاکم بر افعال و الفاظش بود. بدین‌جهت کمتر دچار خطر و اشتباه می‌شد. دومین نیرو یاسلاح معنوی او دوراندیشی بود. اوحادث و پیشامدها را از دور واژ پیش و زودتر از همه می‌دید. و تصمیم خود را بی‌درنگ، و چابک می‌گرفت و بموقع اجراء می‌گذاشت. او توانایی عجیبی در اداره کردن افراد و اجتماعاتی داشت که پای‌بند مادیات بودند و دنیای هر دوره و قرنی هم بیشتر از این‌گونه افراد و اجتماعات ترکیب و تشکیل یافته است. او به راز سخن و طرز تأثیر آن در افراد پغوبی آگاه و آشنا بود، و بدین‌جهت رابطه مستقیم با اندیشه و دل‌های دنیا پرستان عصر خود و معیط خود داشت. برای همین بود که می‌گفتند، معاویه آشنایی کاملی به دل‌ها و طرز جلب قلوب دارد و زبان چرب و نرمش و دست پر زر و سیمش هر دشمن دنیایی او را یامی‌راید یا مغلوب و منکوب می‌کند.

خود معاویه در این‌باره چنین می‌گفت: در همه کارها من از زبان چرب و گفتار نرم خود نتایجی بدهست آوردم که «زیادین ابیه» با شمشیر و خشونت خود دهیک آن را بدهست نیاورده^۶. او در هیچ کاری شتاب و عجله نشان نمی‌داد و می‌گذاشت هر کاری بخود و به دقت خود برسد و پخته شود تا آنگاه آن را بچیند. او از صدها افراد لائق که گرداگرد خود داشت از سه تن بزرگترین

اول - عمر و عاصی برای آن پیشنهاد فریبکارانه اش در جنگ صفین که چون غلبه را باعلی و یاران او دید آن پیشنهاد معروف حکمیت را کرده^۷ و آن قتنه خوارج را برضد علی بربپا کرده.

۷- در جنگ صفین آندم که عمر و عاصی احساس کرد سپاهیان علی (ع) دارند به فتح و پیروزی نائل می شوند فرمان به سپاه معاویه داد که قرآنها را سر نیزه کردن و فریاد زدن که ما و شما اهل قرآن و سلمان هستیم و نباید بروی هم شمشیر بشکیم! باید تسليم بقرآن شویم که در میان ما حکومت کنند. دسته‌ای از سپاهیان علی همینکه این وضعیت را دیدند دست از مبارزه و جنگ کشیدند و از علی خواستند پیشنهاد عمر و عاصی را که ارجاع امر به داوری باشد قبول کنند. علی برای فشار یارانش این پیشنهاد را پذیرفت. عمر و عاصی داور سپاهیان معاویه شد و ابوموسی داور سپاه علی، اولی باهوش بود و حیله کار و بسیار طرار و دومی مردمی ساده‌ای. این دو داور نشستند و در همان جلسه اول عمر و عاصی بحریف خود گفت ما نباید اجازه دهیم که مسلمانان بتحریک معاویه و علی همدیگر را بکشند. شایسته است هر دو آنها را خلع کنیم و مسلمانان را بحال خود گذاریم، پس از مذاکره در این امر توافق نظر کردند و عمر و عاصی گفت چون شما پیر مرد هستید و بر من تقدم دارید در روز اعلام رأی شما سخن بگویید. ابوموسی بسادگی خود این پیشنهاد را پذیرفت. و در روزی که برای اعلام رأی معین شده بود بر بلندی قرار گرفت و چنین گفت:

- من و عمر و عاصی در وظیفه‌ای که بنا ارجاع گردید رأی زدیم و هر دو بر آن شدیم که برای رفع اختلاف و نجات مسلمانان از برادر کشی، علی و معاویه، هر دو را خلع کنیم و کار را بدست شما پدھیم تا هر کس را بخواهید بخلاف انتخاب کنید.

اکنون من که نماینده علی و سپاهیان او هستم علی را عزل کردم و اختیار را بدست خودتان دادم تا هر کسی را می‌خواهید انتخاب کنید. پس از او عمر و عاصی بر بلندی آمد و چنین گفت: ای مسلمانان شما شنیدید که داور علی و سپاهیان او چه گفت و چه رأی داد، او علی را از خلافت خلع کرد من نیز او را خلع می‌کنم اما من معاویه را برقرار می‌کنم زیرا معاویه از هر کس بخلیفة سوم، عثمان، نزدیکتر است و باید او خونخواهی وی را بکند و جانشین او نیز بشود. صدا و غفله از همه افراد سپاه بلند شده. یاران و سپاهیان علی بدو دسته شدند دسته‌ای او را ملامت کردند که چرا به داوری راضی شد و میدان پیروزی را از دست خود و سپاهیان گرفت و این دسته نامشان خوارج شد. زیرا سر از فرمان علی پیچیدند. بدین سبب علی گرفتار دو دشمن شد یکی سپاهیان معاویه و دیگری خوارج این دو می‌باشد برای او زیان آورتر بودند و یکی از همین خوارج در سال ۴۵ هجری علی (ع) را در مسجد کوفه شهید کرد. (تفصیل این قسمت را در جلد دوم این کتاب باید.)

دوم - زیاد برادرش که در حکومت کوفه آن اقدامات شدید را برضد یاران و دوستداران علی نمود.

سوم - مغیرة بن شعبه که معاویه او را در تقویت‌های خلافت یزید بکار انداخت.

معاویه به پشتیبانی همین مردم و به آگاهی برنامش اخلاقی و عده وعیدهای خود بود که گفت:

«اگر پیوند من بامردم بنازکی و سستی تار مویی باشد باز برآنها فرمان خواهم راند زیرا اگر کشیدند من شل میدهم و هر وقت شل بدنه‌ند من میکشم و این رشتہ باریک میان من و مردم هرگز پاره نمیشود.»

همین روحیه شگفت‌انگیز و متضاد او بود که گاهی او را جبار و قهار نشان میداد و فرمان کشنن عنی شریفترین افراد را با گستاخی صادر میکرد و یا بdestigیری و حبس آنها دستور میداد و زمانی همین جنایات را بطور نهانی و بوسیله زهرهای کشته و غذاهای مطبوع و شیرینی که بدستیاری پزشک معروف خود این اثال بخورد این و آن میداد آن دشمنان را از میان میبرد. برای این کار تشکیلات مهمی در دستگاه خود داشت. این سیاست زهر خوراندن شامل حال بسیاری از مردمان بیگناه شد. سه مرد بزرگ و محبوب اسلام در میان آنها دیده می‌شدند که طعمه این سیاست پرگدر و حیله شدند: امام حسن بن علی(ع) و عبد‌الرحمن خالد و مالک اشتر.^۸

با آن طرز زندگی و این اخلاق و رفتار فریبکارانه بود که پیشوایی و معنویت خلافت اسلامی را بسلطنت پر غدر و ستم و بدنباداری و تهدید و تطمیع و این‌گونه کارهای رایج حکومتهای زر و زور و دسیسه تبدیل کرد. و در سال ۶۰ هجری همان سالی که میخواست برای بیستمین سال خلافت خود جشن بگیرد و در سن هشتادسالگی نصف بدش در نتیجه حمله قلبی از کار افتاد و دهانش کج شد و بدینسان از دنیا رفت؛ جز مشتی جنایات و ننگها چیزی دیگر از او بجا نماند و همگان گفتند او یک فرمانروای حیله‌کار و بی‌ایمان بود که جای خلفای راشدین را

-۸- طبری و تاریخ تمدن اسلامی.

گرفته بود؛ خلفایی که بهیچوچه بخود بستگی و شکوه جلال دنیایی و زر و زیورهای مادی نداشتند جامه‌شان از کرباس بود و کفشهایشان بشکل نعلین از پوست درخت خرما و بندهمشیرشان از پریچه و مانند افراد عادی در میان مردم راه میرفتند و با آنها زندگی میکردند و با کوچکترین اشخاص بگفتگو و شنیدن دردهای درونیشان می‌پرداختند و از همه این اوضاع و احوال مهم‌تر پرهیزگاری و دادگسری و سرمشق نیک را به همه میدادند.

معاویه که جاه و جلال دربار ملوک را برای خود ساخته و پرداخته بود وقتیکه آن مهریانی و محبت را نسبت بعد الله نشان داد آنها که برحیقت و راز آن واقع بودند دانستند این فریبکار چه نقشه‌ای برای وی طرح کرده است و آنان که نمیدانستند در حیرت و شگفتی فرو شدند. از آن‌دم که معاویه توجه کامل را بعد الله نشان داد سرجون دنباله کار خود را برید و همه حاضران متوجه این تازه‌وارد شدند.

نخستین پرسش معاویه از عبدالله درباره دوستداران علی و فعالیت آنها در شهر کوفه بود. بهریک از پرسش‌های او عبدالله جوابی مفصل داد.

سپس از وضع مردم کوفه و بیماری طاعون پرسش‌هائی کرد که پاسخهای عبدالله معاویه را بیشتر راضی و خشنود ساخت.

این سؤال و جواب مدت بسیاری بطول انجامید و همه بگفتگوی آنها بدقت گوش میدادند. پس از آن بعد الله چنین گفت:
— هنوز خستگی راه از سیمای تو نرفته است. اجازه میدهم که زودتر بروی واستراحت کنی من از ابودرداء^۹ دوست باوفای خود خواهش کرده‌ام درخانه خود از تو پذیرائی کند و میدانم در آنجا بتو خوش خواهد گذشت. فردا شب برای شام پیش من آی

۹- ابن قتبیه مینویسد معاویه ابودرداء و ابویره را برای طلب ازدواج ارینب نزد اوفیستان و دائرة المعارف اسلامی بنیانهای انگلیسی و فرانسه مینویسد که ابودردا در سال ۳۱ هجری یا چند سال بعد از آن فوت کرد.

که در انتظار تو خواهم بود.

همه از این افتخاری که معاویه بعبدالله داد و از این گفتگوی گرم او به شکفت آمدند زیرا آنها میدانستند که معاویه برای اظهار محبت به اشخاص راههای بسیار در اختیار دارد. نیازمند آن نیست که اورا بسر سفره شام خود دعوت کند.

عبدالله که از جای خود برخاسته بود سر بزانوی معاویه پرسید که ببوسد اما این بار هرچه معاویه کوشش کرد که او را از این کار باز دارد عبدالله فرمان نبرد و هردو زانوی معاویه را بوسید و عقب عقب بسوی در تالار رفت تا خارج شد.

در آن روز تمام شهر دمشق از این مهربانی بی‌مانند معاویه به عبدالله سخنها گفتند. شب آنروز هم که عبدالله در منزل ابو دردا مشغول صرف شام بود ابو دردا باو چنین گفت: این همه مهربانی و لطف معاویه بتو بی‌نظیر است. بنا براین تو باید بزرگترین استفاده را از این لطف ببری و بهترین و گران‌بهترین چیزها را از خلیفه بخواهی.

عبدالله گفت: چه چیز را؟...

ابودردا گفت: نه من حکومت کوفه را نمی‌گویم. از حکومت کوفه بالاتر. خیلی بالاتر. حکومت کوفه بالاین همه پیروان علی و کشمکشی که لامحاله در اطراف سرکوبی آنها بوجود خواهد آمد شغل پردرد سری است. من بتو گفتم بهترین و گران‌بهترین چیزها..

عبدالله گفت:

— شنیدم. اما مقصودت را نفهمیدم. گران‌بهترین چیزها چیست؟

ابودردا گفت — نام هند^{۱۰} را شنیده‌ای؟ آن دختر زیبای معاویه که زبانزد همه است. دختری که صدها و هزارها داوطلب ازدواج دارد و معاویه هنوز حاضر نشده است دست دست اورا در دست کسی بگذارد. هنوز کسی را شایسته این دختر نمیداند. اما تو را... توئی که آن‌همه مورد توجه او قرار گرفته‌ای...

۱۰— دختر معاویه که بعدها با عبدالله بن عامر ازدواج کرد. کتاب معاویه پاورقی صفحه ۳۲۴ تألیف لامس.

عبدالله گفت:

– تو خیال میکنی معاویه این کار را میکند؟ دخترش را
بمن میدهد؟

او تأملی کرد و دوباره گفت: مثلاً حکومت کوفه را؟ اگر
مقصودت این است او این کار مهم را به برادرش زیاد داده است.
ابودردا – چرا ندهد. امروز از تو بپرینظر او کیست؟
خیال میکنم اگر خودت همین فرد اش ب از او استدعا کنی این
تقاضای تو را بپذیرد. واين ستاره خوشبختی را در آسمان زندگی
تو درخشان سازد. آنوقت، هم دارنده هند زیبا هستی و هم مقام
بلند دامادی خلیفه که همه چیز در آن نهفته است.

عبدالله لحظه‌یی فکر کرد و سپس گفت: آیا تو در این نقشه
و فکر مرا یاری خواهی کرد؟
– چرا نکنم؟

آن شب عبدالله تاپاسی از شب بیدار ماند. بجای نماز شب
که در آن تاریخ عادت متزهدان اسلام بود و این نماز از بعداز
نیمه‌شب شروع میشد عبدالله بفکر هند بود و زیبائی او و مقامی
که از این حیث بدست خواهد آورد. این افکار مانند مستی شراب
یک نوع سستی لذت‌بخشی در سراسر وجود او دمید. اما ناگهان
فکر ارینب و خوبی و وفاداری و زیبائی او و فکر سالها خوشی
که با او گذرانده بود بمفرزش آمد و مانند شمشیری باندیشه‌ایش
ضریبت زد. سرانجام برای رضایت وجدان خود با خود چنین گفت:
نه او را راضی خواهم کرد. باو خواهم گفت که ازدواج متعدد
رویه و عادت عرب بوده و کار فوق العاده‌ای نیست.

این افکار ضدونقیض تانزدیک صبح اورا رها نکرد. صبح
که عبدالله خسته و کوفته از خواب برخاست نماز صبح او ازدستش
رفته و آفتاب برلیب پشت‌بام‌های دمشق سرکشیده بود، او با آهدل
و سوز درونی که از فوت نماز و نیاز برایش دست داد از رختخواب
برخاست. ابودردا از منزل بیرون رفته بود. عبدالله صبعانه خود
را خورد و بیزار برای دیدن دکانها و تماشای طلاکوبی مسجد
امویه رفت. استادان ایرانی و فیقی و رومی مشغول طرح نقشه‌
های آن درنمای چهارگانه مسجد بودند.

عبدالله تمام روز را بتماشای شهر گذراند اما فکرش
همواره بسوی هند بود و به گفتگویی که باید امشب در این باره
بامعاویه آغاز کند.

فصل نوزدهم

دمده و فریب بزرگ

ساعت و دقیقه‌یی که میباشد سرنوشت عبداله را روشن کند فرا رسید، هنوز خورشید یک نیزه بالای غروب‌گاه و طشت زرین خود میدرخشد که عبداله از منزل ابو دردا بیرون شد. راه قصر معاویه را پیش گرفت. «عقال» عبداله که مانند دوچنبره مار سیاه کلفتی روی «کفیه» آبی خالدار سفید سرش قرار داشت و چنین «کفیه و عقالی» مخصوص ساکنان عراق و کوفه بود، دیدگان همه مردان و زنان راهگذر را در طول خیابان‌هایی که او طی میکرد بخود گرداند. بعضی از آنها باو سلام میکردند و بعضی «مرحباً» میگفتند. عبداله با خوشحالی آمیخته به تفکر حیرت‌آمیزی که مخصوص اشخاص تازهوارد هر شهر بزرگی میاشد. برآهگذریان و به ساختمانهای اطراف خیابانها که از خانه‌های کوفه و مدینه بسیار زیباتر بود نگاه کنیکاوانه میکرد. نزدیک غروب آفتاب عبداله بدر قصر معاویه رسید. قراولان و پاسبانان قصر، آندم که اورا دیدند گویی در انتظارش بودند، بی‌درنگ بدرون قصر هدایتش کردند. عبداله از خیابانهای زیبای باغ بزرگ گذشت. درختان چنار و بید کنار خیابانها سر به آسمان کشیده و پای آنها گلهای سرخ معطر شبیه بگل سرخ بفاصله هر درخت چنار، کنار جوی آب، سبز و خرم غرق در گل شده بود. عبداله مدتی در این باغ از این خیابان بخیابان دیگر میرفت و یک جوان سیاه بلندبالایی که از در ورودی قصر با او آمده بود و قبای ابریشمی سرخ و سفید راه راه در بن داشت اورا

تاپله‌های قصر رسانید. در آنجا اشاره‌ای بدو عرب شامی خوش‌سیما و سفیدپوستی کرد که با جامه‌های تمیز و نو و خنجری بکمر که دسته‌اش بر نگه طلا بود در آنجا ایستاده بودند. با صدای بلند این‌چنین خبر داد:

— عبدالله بن سلام!

خودش پائین پله‌های مرمری ایستاد و عبدالله بالا رفت. سیاهانی که در مدخل راهرو قصر ایستاده بودند یکی بدیگری و دومی به سومی و چهارمی، این به آن، چنین می‌گفت: عبدالله بن سلام! عبدالله را بدینسان تابدر تالار قصر معاویه به یکدیگر سپردند.

در آنجا مردی سیاه بالا بلندی، در بزرگ‌تالار را بروی عبدالله گشود و عبدالله قدم بدرون تالار نهاد و در تمام راه خود از این‌همه تشریفات و جاه و جلالی که هرگز بعمر خود ندیده بود، احساس مبهم نامطلوبی پیدا کرد، در دلش پیوسته این زمزمه بود: آیا این‌ها و این فرعون‌گری‌ها شایسته اسلام و سزاوار دین محمد است که اساس و پایه‌اش بر سادگی و برادری بشری نهاده شده و خلفای راشدین نمونه‌ای از آن بودند؟ آیا این مرد دنیائی باطمراه که نخستین روز ورودش به شام شنید که مردم با او می‌گفتند: «سلطان معاویه» میتواند و شایسته است که جانشین پیامبر اسلام و خلفای راشدین او بشود؟

با همین اندیشه تلخ بود که اولین قدم را بداخل تالار خصوصی بزرگ معاویه نهاد و ناگهان رو بروی خود در صدر تالار همان مرد شsst ساله را دید که با عمامه سبز و جبهه‌ای از خز و تسبیحی از کمر با مشغول قدم زدن بود. با خود گفت: این معاویه است و همین خیال مانند جریان بر قی تمام وجودش را تکان داد. بی اختیار با او سلام کرد و مانند مجدوبی که از جاذب خود نفرتی عمیق داشته باشد و در عین حال از او در دل بیم و هراسی نیز اندوخته باشد، با قدم‌های چاپک و تندي بسوی او شتافت. و با هردو دست راست معاویه را که بسویش دراز شده بود برای بوسیدن در دو گفت دست خود گرفت ولی معاویه دستش را بچاپکی از میان دست‌های او بیرون کشید و گفت: مرحبا یا عبدالله! و سر انگشتان

دست خود را بسوی لبان خود بعلامت احترام متقابل برد، زیرا عبداله پیش از او دودست خود را که جای دست معاویه بود به روی لبان خود برد و بوسه گرمی بجای دست خلیفه در دست خود زده بود. پس از آن بود که عبداله چند نفری را در کنار تالار دید و تشخیص نداد که یکی از آنها یزید و دیگری ابوهریره و سومی سرجون وزیر دارائی معاویه است. فقط در میان آنها ابودردا میزبان خود را شناخت که در جمیع دیگران ایستاده بود و باس باو احترام کرد.

معاویه به عبداله اظهار محبت و التفات کرد، و با مهر بانی از او پرسید شهر دمشق را چگونه یافته و وضعیت زندگیش در خانه ابودرداء چسان گذشته سپس با صدای بلند گفت: یاولد! بی درنگ چند غلام سیاه با پیراهن سپید بلند از در تالار بدرون آمدند و گفتند: لبیک یا امیر المؤمنین!

معاویه گفت: شام حاضر است؟
هر سه غلام گفتند:

– حاضر است یا امیر المؤمنین!

معاویه جلو افتاد و دیگران بدبیال او بتالار سفره خانه که جنب همین تالار بود رفتند. در وسط تالار سفره خانه میز بسیار کوتاه پنهان اور و دراز نهاده شده بود و روی آن ظرفهای خوراکهای گوناگون چیده بودند. معاویه در صدر آن روی زمین نشست و دیگران هم در اطراف آن جای گرفتند غلامان دور تادور پشت سر معاویه و مهمانان ایستادند.

مدت یک ساعت خوردن غذای آنها طول کشید. غذاها بسیار متنوع و گوارا بود. و بیشتر گوشتها از پرندگان و حیوانهای شکاری بود. مشروب آنها علاوه بر دوغ چندین نوع شربتی بود که مخصوصاً در سوریه آن را تهیه میکنند. عبداله چنین غذاها و مشروب‌هایی هرگز تخرورده بود.

پس از صرف شام معاویه باز گفتگوی خود را با آن عده‌ای که از خواص او بودند ادامه داد و سپس همه را مرخص کرد. جز عبداله و باو صریحاً گفت:
– شما بمانید.

همه رفتند و عبداله خود را بامعاویه تنها دید. سکوتی

میان آنان برای چند لحظه در تالار نشست. عبدالله یکنون گرمی و حرارتی عرق خیز در سراسر وجود خود احساس کرد. اکنون باید حرف خود را میزد و استدعای خود را میگفت. همین اندیشه او را کلافه کرده بود. واژه‌ها ازدهان او فرار کرده بودند. نمی‌دانست چگونه سخن خود را بزبان آورد و چگونه دست هند را از پدر او که چنین مقام باعظامتی دارد طلب کند. قلبش به تپش افتاد. واز بیان نخستین کلمه و جمله خود سخت در تردید ماند. سرانجام باتلقینات پیاپی، بخود جرأت و جسارت داد و سخن خود را گفت و آرزو واشتیاق خود را بهمسری هند و کسب افتخار یانهایت فروتنی بخلیفه بیان کرد.

باین که همه اظهاراتش باخضوع و خشوع و یامن‌های ادب و فروتنی بیان شده بود و شب گذشته تابصبع درباره یکی یکی از کلمات خود که باید به عرض معاویه برساند فکر کرده بود باز تاپیش از آن که معاویه پاسخ‌دهد تراحت بود. ناراحت بود که مبادا معاویه از شیوه بیانات و اظهارات او ناخشود شده باشد. اما معاویه در پاسخ سخنان او، که فهماند بدقت بانها گوش فرا داده، چنین گفت:

— ای عبدالله! من به صداقت و صمیمیت تو عقیده کامل دارم. تورا دوست دارم و شایسته خاندان خود میدانم، و علاوه بر آن ترا از جمله خدمتگزاران صدیق و حقیقی خلافت میپندارم. باهمه اینها این تقاضا و درخواست را من شخصاً نمیتوانم انجام دهم. انجام آن بدست و اراده خود هند است. فقط من میتوانم این امر خیر را نزد او تأیید کنم و بتلو اجازه دهم که نزد هند بروی واستدعای خود را به او عرضه بداری. اجازه داری که این را هم باو بگویی که من نیز رأی موافق در این امر خیر دارم و برضای او راضیم.

این پاسخ معاویه بخصوص جمله «امر خیر» که دوبار در عبارات او تکرار شد بنظر عبدالله بهترین و مساعدترین جواب‌ها جلوه کرد. از این جواب بسیار شادمان شد و هردو آنها مدت کوتاهی در سکوت فرو رفتند. سرانجام عبدالله این سکوت کوتاه را چنین شکست و گفت:

— ای امیر المؤمنین! من از مرحمت و مهربانی شما دنیای

روشن و پرآمیدی رو بروی خود دیدم. اوامر امیرالمؤمنین برای من و همه مطاع است. با جازه شما فردا بوسیله «رفیق» استدعای شرفیابیم را بحضور «هند» عرضه میدارم.

این جمله‌ها را باز با فروتنی بسیار گفت و دست معاویه را بوسید و بیدرنگ اجازهٔ منحصری گرفت.

عبدالله باشادمانی بسوی خانه ابودرداء باز گشت تashرح حال خود را بموی بگوید و در ملاقات و گفتگوی باهند عقیده و فکر اورا بخواهد او دیگر در دست ابودرداء که در این سعادت را برویش گشوده بود یک آلت صرف بسیار مهر می‌ورزید و بسخنان او داشت که هرچه او گوید آن کند.

معاویه بدرون قصر رفت. عادت او بود که ساعتی را میان کارهای روز خود تاهنگام خواب در حرم بگذراند و سنگینی آنهمه افکار و اندیشه‌های گوناگون و خسته‌کننده روز را با این سرگرمی سبک سازد. در میان فرزندان خود به‌هند دختر خود که نام و صفات مادر معاویه را داشت بسیار مهر می‌ورزید و بسخنان او انس و علاقه ابراز میداشت مخصوصاً اکنون که این دختر موضوع شاخص یکی از نقشه‌های عمیق او شده بود. هند صورت سبزه نمکین و چشم‌های سیاه جذاب زیر ابروان باریک داشت لهجه و صدای بسیار گیرنده او ورفتار و حرکات دلبرانه‌اش همه‌کسر را بی‌اختیار بسوی او میکشاند و مهر عمیقی در دل هربیننده جای میداد. او بالطفت بیان و شیوه‌های دلربا و توجه بجزئیات تمایل‌ها و خواسته‌های عمیق پدر و گفتار و رفتار موقع‌شناس او و هشیاری عمیق بآنچه که پدر در موقع مختلف خواهان آن است، قلب و احساس پدر را کاملاً در دست داشت واز این‌رو پدر هم بسوی او کشش مخصوص احساس میکرد.

هند باستقبال پدرش شتافت. دست اورا در دو دست گرفت و بوسه‌های گرم پیاپی برآن نهاد. این‌جمله «پدرم... پدرم... جان من بفادی تو باد...» را چنان باشعله احساسات و گرمی لهجه بیان می‌کرد که معاویه بی‌اختیار او را در آغوش میگرفت و امشب نیز در همان حال بالحن نیم‌جدی و نیم شوخی گفت:

— هند عزیز من! فکری برایت کرده‌ام.

هند گفت:

- همیشه فکرهای پدر عزیزم خوب است.. خیر است..
- از خودت اول میپرسم تو راضی هستی شوهری برایت
برگزینم.

شوهر؟...

آری شوهر...

- این سخن را بطور جدی میگوئی، پدرم؟

- این سخن را عجاله میگوییم بعد معلوم خواهد شد.
معاویه اندکی تأمل کرد و گفت:

- گوش کن، هند من!.. عبدالله کفیل ولایت کوفه که البته
نامش را شنیده‌ای اکنون در شام است.
- میدانم پدر.

او در این شهر مهمان من است و او را در منزل ابودرداء
سرا داده‌ام. او دیشب بامن شام خورد و تامدی پیش من بود.

- و پس از آن..

- و پس از آن، او فردا از تو وقت ملاقات خواهد خواست.
وقت ملاقات؟

- آری وقت ملاقات... من باو گفتم. گفتم که از خودت
وقت ملاقات بخواهد و خودش مطلب را بتو بگوید.

چه مطلبی پدر؟

- اینکه اجازه دهی باتو زندگی کند. او همین تقاضا را از
من کرد و من باو جواب دادم که بسته بمنظر شخص خودت است.
به او گفتم اگر او راضی شود من هم رضایت میدهم.

واقعاً شما راضی هستید که من بااو زناشویی کنم؟

- چه ضرر دارد؟ تو فکر کن، من هم فکر میکنم. امشب
بیش از این در این باره صحبت نکنیم. عجاله همینقدر میگوییم اگر
او وقت ملاقات از تو خواست وقت به او بده و در این باره پیش از
ملاقات بااو باز بامن صحبت کن.

معاویه بیش از این مجال نداد که دخترش از او در این باره
پرسشهايی کند، هند هم همین را بخوبی احساس کرد. رندی این
دختر همین بود که همیشه باستقبال تمایلها و اندیشه‌های ناگفته
پدرش میرفت بی‌آنکه او را مجبور سازد که صریحاً امتناع از جواب
او کند و یا بسخن و پاسخ نادرست ناچارش سازد. معاویه همین

صفت او را خیلی دوست میداشت و می‌پسندید و همیشه درباره
هند چنین میگفت:

این دختر آنقدر زیرک و باهوش است که محتاج کلمه و
حرف زیاد نیست. او ناگفته میداند و هیچگاه شخص را در محظوظ
سؤال و جواب قرار نمیدهد.

آن شب با آن که بیش از هر شب دیگر نزد پدر ماند و او را
مانوس کرد دیگر کلمه‌یی در این باره بزبان نیاورد و این نکته
را معاویه بخوبی دریافت و بیشتر دوستش داشت. اما خدا میداند
در دل و فکر این دختر چه گذشت و چه غلغله‌یی در جان او از این
پیشنهاد پدرش پیدا شد تا آنجا که خواب آن شب را از دیدگانش
تاسپیده دم ربود.

فصل بیستم

گفتگوی معاویه باشیطان درخواب و بیداری

معاویه باتاق خواب خود رفت. او سال‌ها بود که دیگر همخواب‌بهی در اتاق خود نمی‌پذیرفت. بر عکس ایام جوانی که همه شب زنی را تابصبع در آغوش خود می‌گرفت، از آن‌زمان که همسر خود «میسون» مادر یزید را طلاق گفت دیگر کسی را در اتاق خوابگاه خود نپذیرفت. بدین اندیشه که مبادا زن دیگری هم بر نقاечن او آگاه شود واو را سر زبانها اندازد، او زن خود میسون را برای آن اشعار مشهورش طلاق گفت: پنداشت عیبجویی از او کرده است.

اشعار میسون این بود:

زندگانی در چادری میان صحراء، در آغوش نسیم بیابان
از هر کاخ باشکوهی برایم خوش آیندتر است
بسر کردن عبای ساده «زنان بدو»
از پیراهن‌های ابریشمی برایم دلنشین‌تر است
سواری شتر «ذلول» در صحرای پنهان‌اور خدا
از سواری من کوبهای پر زرق و برق خلافت برایم شادی‌فزایتر است
شنیدن صدای سگهای باوفای «سیاه چادرها»
از شنیدن خس خس تنفس «مرد گنده و هیولا» خوش آیندتر است
وقتی که این اشعار را بگوش معاویه رساندند و باو گفتند
که مقصود میسون از «مرد گنده و هیولا» خود است (زیرا معاویه بواسطه کمی ورزش در او اخ عمر گنده و چاق شده بود) بیدرنگ بحزم خود رفت و به میسون گفت، تنها ناسازگاری و سرو صد راه

انداختن تو در قصر کافی نبود که اکنون مرا هجو میکنی و «گنده و هیولا یم» میخوانی. قصر را ترک کن و پیش قوم و قبیله‌ات «بنوکلب» بصرحا برو! بآنجا که آنهمه دوستش داری برو! میسون هم دست یزید را که در آنزمان خردسال بود گرفت و بسوی قوم و قبیله خود رفت.^۱

از آن تاریخ بعد دیگر معاویه هیچ زنی را تابصبح در اتاق خواب خود نگاه نداشت. او تنها بخوابگاه خود میرفت و عادت داشت قبل از خوابش نامه‌ها و گزارش‌های رسیده از استانها و کشورهای فتح شده را بخواند. مخصوصاً گزارش‌های مأموران خود را در استانهای ایران بدقت میخواند. این گزارشها که غالباً مربوط بطرز اداره کشور و چگونگی گرفتن مالیاتها و کنندن قنات و طرز اداره امور مردم و آن‌همه آثار درخشش‌ده یک تمدن ژرف و پایه‌دار ایران بود برای او بسیار آموزنده و تربیت‌کننده می‌نمود در ضمن گفتارهای روزانه خود در مجالس عمومی از آنها ذکری بمیان می‌آورد. اما آن شب در خود چنین میلی برای خواندن آن گزارشها ندید. زیرا از کار روز خود و گفتگوهای با یزید و نقشه‌های پرخیله و مکری که برای ارین ب و عبدالله طرح ریزی کرده بود بسیار خسته و فرسوده بود. مخصوصاً از گفتگوی با دخترش هند که احساس کرد او بار دیگر بر مکر و فریبیش واقف شد و بیاد آورد که این جمله را دوبار در گفتگو تکرار کرده: — آری پدرم... من مقصود و نیت شما را فهمیدم و همه چیز را به خوبی فهمیدم.

این جمله وقتیکه بعاظرش آمد برخستگیش افزود و در عین حال این خیال برایش آمد که یزید با این رویه و رفتاری که در پیش گرفته چقدر برای او اسباب زحمت شده است. چقدر آبروی او را در نظر مسلمانان برد و باز هم میبرد. او را رسوا کرده و باز هم رسوا بتر میکند و مجبورش کرده است که این سیاست فریب و مکر و مسموم کردن اشخاص را،

. ۱- تاریخ دولالاسلام جلد اول تألیف منقیوس.

حتی در مسائل شخصی هم توسعه دهد و بکار بندد. فکر کرد که اگر دیر یا زود مردم دمشق و سایر شهرهای مهم این کشور پنهان اسلام براین دسیسه و حقیقت این طلاق ارینب آگاه شوند، چه چیزها که نخواهند گفت و چه بدنامی‌ها بر بدنامی او افزواده نخواهد شد!

معاویه با چنین اندیشه‌هایی بهتر خود رفت و هرچه کوشش کرد که خویشن را از این دام بزرگ خیالات و اندیشه‌ها وارهاند ممکن نشد. عنان خیالاتش دیگر از دستش خارج شده بود. او را باین سو و آنسو، باین‌کار و آن‌کار و بهاین فریب و آن خدعاً به‌یاد مسموم کردن حسن بن علی به وسیله زنش نجده و بکشتن عبدالرحمان بن خالد به‌وسیله پزشک خود ابن‌اثال و کشتن ابن‌زبیر و دیگران.... بهاین‌ها همه‌فکر کرد، همه آنها دوباره در خاطرش زنده شدند. این چیزها و این حوادث مانند ابرهای تاریک زمستانی در فکرش بالا آمد و آمد تا براستی عاجز و درمانده‌اش کرد. او تا دمدمهٔ صبح در چنگال این خیالات ماند. در آن وقت چشم‌های خسته‌اش کمی گرم شد و پنداشت که بخواب رفت. اما این «خيال خواب» بود یا «خود خواب» معلوم نشد. فقط ناگهان در آن عالم خواب و خیال گویی شخصی را دید که بدرورن اتاقش آمد و آهسته آهسته رو به تختخواب وی پیش آمد و پیش آمد!...

بی اختیار از رختخواب پرید. آن مرد هم مانند سایه‌ای از روی خود چشمش پرید و رفت.

بچابکی لعاف ابریشمی کار شام را از روی خود پس زد، دیدگان مضطربش را بدر اتاق دوخت. مخصوصاً به‌دستگیره در نگاه کرد که بیند تکان می‌خورد یانه در را محکم بسته دید. او عادت داشت هنگام خواب در اتاق خود را از درون قفل کند. از تختخوابش پایین آمد. این سو و آنسو نگریست. هیچ‌کس نبود. بدر اتاق دست زد، بسته بود. بسوی تختخوابش برگشت. بدرورن روکش ابریشمی خود رفت. مدتی بدین حال گذراند، این‌بار خیالات دیگری جز خیال این «شیع بیدار کننده» و این وهم و خیال ویا این حقیقت و راستی چیز دیگری

در اندیشه نداشت. باز مدتی بسان «یک مردترستاک از مجهول» بدان حال خبر دار برجا ماند. تا بالاخره دیدگان را بست. باز مدتی گذشت این بار هم باز نتوانست تشخیص دهد در خواب است یاخیال. اما سایه آن شخص را دوباره گویی دید که آمد و او را بیدار کرد، بچابکی چشم گشود. گویی در بسته، نیمه باز شد و نیم رخی که او نتوانست تشخیص دهد در میان دو لنگه نیمه باز در ورودی اتاقش باز بطور مبهم و ابرآلود در برابرش نمایان شد.

معاویه با هستگی گفت کیستی؟

نیمرخ گفت: منم.

معاویه گفت: تو کیستی؟ نامت چیست؟ اینجا چه میکنی؟
اینها را بعجله گفت.

صدای نیمرخ بلند شد: اگر میغواهی نام مرا بدانی...
بگفته شما بنی نوع انسان نام ابلیس است.

معاویه: ابلیس لعین؟

نیمرخ: آری ابلیس... ولی آن ابلیسی که باید بتو و
بفرزندان انسانی چون تو، لعنت و نفرین بفرستد نه به او لعنت
فرستند.

سپس زمزمه کنان گفت: این انسان بود که میان من و
خدای خودم جدایی افگند.

معاویه گفت: اینجا آمدی چه کنی؟ برای چه در این
هنگام از خواب خوش بیدار کردی؟
— بیدارت کردم که بمسجد بروی و نماز گزاری چون
هنگام نماز است. مگر «عبدلوالطاعات قبل الفوت» گفته مصطفی
را نشنیده‌ای؟ هنگامیکه او از توحید الله سخن میگفت.

معاویه با شگفتی گفت: تو از گفته پیامبر و وحدت خدا
سخن میرانی؟

ابلیس گفت: آری: من... من بودم که نخواستم بهجز او
به کس دیگر سجده کنم.

معاویه — تو مرا بیدار میکنی که نماز گزارم چگونه
باور کنم بغيرم راهنمایی کنی؟ دزدی که در نهان در سرای
کسی آید مگر پاسبانی میکند؟ خاصه دزدی چون تو قطاع-

الطريق. من چگونه گفته‌های تو را باور کنم؟ تو بیی که همه را فریب میدهی تو بیقین برای نماز مرا بیدار نکردی پس مقصود حقیقیات را بگو؟

آن نیمرخ چه پاسخی بمعاویه داد؟ رشته بیان این خواب و خیال را به استاد عرفان و بسراینده این داستان که با قدرت شگفت‌انگیزی آن را نظم کرده است می‌دهیم:^۲

در خبر آمد که خال مؤمنان
بود اnder قصر خود خفته شبان

قصر را از اندرون در بسته بود
کن زیارت‌های مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرده
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد

گفت اnder قصر، کس را ره نبود
کیست کاین گستاخی و جرأت نمود

گرد برگشت و طلب کرد آنزمان
تا بیابد ز آن نهان گشته نشان

از پس در مدبری را دید کو
در پس پرده نهان میکرد رو

گفت: هی تو کیستی نام تو چیست؟
گفت نام فاش ابلیس شقی است

گفت: بیدارم چرا کردی بجد
راست گو بامن مگو برعکس وضد

گفت هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود میباید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
مصطفی چون در وحدت را بست

گفت: نی نی این غرض نبود ترا
که بخیری رهنما باشی مرا

دزد آید در نهان در مسکنم
گویدم که پاسبانی میکنم!

۲- از دفتر دوم مثنوی مولانا جلال الدین بلخی.

من کجا باور کنم آن دزد را
دزدکی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاعالطريق
از چه رو گشتی، بگو، بermenشفیق؟

گفت: ما اول فرشته بوده‌ایم
راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محدم بدیم
ساکنان عرش را هدم بدیم

پیشنه اول کجا از دل رود
مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم
عاشقان درگه وی یسوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند
عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
نی‌که ما را دست فضلش کاشته است
از عدم ما را نه او برداشته است؟

ای بسا کن وی نوازش دیده‌ایم
در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت مینهاد
چشم‌های لطف بر ما میگشاد

وقت طلفی‌ام که بودم شیر جو
گاهوارم را که جنبانید؟ او
از که خوردم شیر؟ غیر از شیر او؟
که مرا پرورد؟ جن تدبیر او

خوی کان باشیر رفت اندر وجود
کی توان او را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم
بسته کی کردند دریای کرم

اصل نقدشداد ولطف و بخشش است
قهر بروی چون غباری برگش است
از برای لطف عالم را بساخت
ذره ها را آفتاب وی نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است
بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جانرا فراقش گوشمال
جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است:
قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم
وز برنه من قبایی بر کنم
چند روزی که زپیشم رانده است
چشم من در روی خوبش مانده است
از چنان رویی چنین قهرای عجب
هرکسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان «حادث» است
زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم
هرچه آن «حادث» دوباره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود
آن حسد از عشق خیزد نزجعهود
این حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیر همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی
همچو بعد عطسه گفته دیرزی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی که بدمن باختم
آن یکی بازی که بدمن باختم
خویشن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او
مات اویم، مات اویم، مات او...
معاویه چه پاسخی در خواب یانیمه بیداری بشیطان داد؟
بهتر است که باز رشتۀ سخن بهمولانا بدھیم:
گفت میراورا، کھاینها راست است
لیک بخش تو ازاینها کاسته است
صد هزاران را چو من تو ره زدی
حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی! از تو بسوزم. چاره نیست
کیست کرده است تو جامش پاره نیست
طبعت ای «آتش» چوسوزانید نیست
تансوزانی تو چیزی چاره نیست
«لعت» این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانست کند
با حذر گفتن شنیدی رو برو
من که باشم پیش مکرت (ای عدو)
معرفتهای تو چون بانگ صفیر
بانگ مرغان است لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغرا اوره زده است
مرغ غره، کاشنایی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر
از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوهداند
دل کباب و سینه شرحه شرحداند
عاد را تو باد دادی در جهان
در فگندهی در عذاب واندهان
از تو بود این سنگسار قوم لوط
در سیاه آبه ز تو خوردند قوت
معز نمرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنهها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف*
 کور شد از تو نیابید او وقوف
 بولهیب هم از تو نااهلی شده
 بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
 ای بر این شطرنج بهر یار را
 مات کرده صد هزار اوستاد را
 ای ز فرزین بندهای مشکلت
 سوخته دلها سیه گشته دلت
 بحر مکری تو و خلقان قطره‌ای
 تو چو کوهی و سلیمان ذره‌ای
 کی رها از مکر تو ای مختصم
 غرق طوفانیم «الا من عصم»
 بس ستاره سعد از تو محترق
 بس سپاه جمع از تو مفترق
 بس مسلمان کن تو دین در باخته
 سرنگون تا «قصر دوزخ» تاخته
 بس چو «بلعم» از تو نومید آمده
 بس چو «بنصیصا» زتو کافر شده

شیطان گفت: انسان از من کافر شده؟ صبر کن. تو
 پنداری این گمراهیها از من بوده؟ اگر نهاد و طبیعت آنان بد
 و خراب و فاسد نمیبود آیا من میتوانستم یکی را ستمگر و ظالم،
 دیگری را فربیکار و افسونگر و سومی را دزد و جنایتکار بار
 آورم؟ چرا نیکان و خوبان را نتوانستم بفریبیم واز راه بدر
 ببرم؟ چرا نتوانستم آنها را هم بسان تو تحويل دنیا دهم؟ تو و
 امثال تو عندر و ببهانه‌های خود را در ارتکاب بدیهایا و بدکاریهایا
 آنگونه جلوه می‌دهید که من شمارا فریفتم تاگناهان خود را
 بگردن من بار کنید ولی همان «حق و خالقی» را که من می‌شناسم

(*) مراد از فیلسوف، حکمت‌دان و معنی اصطلاحی کلمه نیست، بلکه اینجا بمعنی تجربت افتداده و مجبوب آمده است.

و در شناسائی تو تردید بسیار دارم «همو» میداند و بخوبی هم میداند که تو و امثال و اشیاه تو گناهکار و بدطینت و کج سرشت هستید و گناه خود را نمیتوانید بگردن دیگری بار کنید، تو، ای معاویه! راستی پنداری که با این بارگاه پر حیله و مکر و شیطنت خود خلیفه مسلمانان هستی؟ و کازهای زشت و پلید خود را در کشنن پرهیزگارترین افراد و مسموم کردن آنها، بدوش که میخواهی بگذاری؟

فصل بیست و یکم

آن آه دل را بمن ده و این نماز مرا تو بستان

باز شیطان گفت بهوش آی... ای معاویه فریبکار که لعنت
ابدی بیش از من نصیب تو خواهد بود!
صدای نیرومند آن «نیمرخ» لرزه شدیدی بسر اپای معاویه
افکند و خواست سر را بزیر لحاف خود بکشد که باز صدای او
را چنین شنید:

قلب را من کی سیه رو کرده ام
صیرفیم قیمت او کرده ام
نیکوان را رهنمائی میکنم
مر بدان را پیشوائی میکنم
باغبانم شاخ تر میپرورد
شاخه های خشک را هم میبرم
این علفها مینهم از بهر چیست؟
تا پدید آید که حیوان جنس کیست
سگ چو از آهو بزاید بچکی
در سگی و آهونی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است
گرگیا جوید یقین آهو رگ است
قهقهه و لطفش جفت شد با همدگر
زاد از این هردو جهانی «خیروشن»

تو گیاه و استخوان را عرضه کن
 قوت نفس و قوت جانی عرضه کن
 گر «غذای نفس» جوید ابتر است
 ور «غذای روح» خواهد سروراست
 گر کند او خدمت تن هست خر
 ور رود در «پعر جان» یابد گهر
 گرچه این دو مختلف خیر و شرند
 لیک این هردو بیک کار اندرند
 انبیاء طاعات عرضه میکنند
 دشمنان شهوت عرضه میکنند
 نیک را چون «بد» کنم؟ یزدان نیم
 داعیم من «خالق» ایشان نیم
 خوب را من «زشت» سازم؟ رب نیم
 «زشت» راو «خوب» را من آینه‌ام
 سوخت هندو آینه از درد را
 کین سیه رو مینماید مرد را
 گفت آئینه = گناه من نبود
 جرم او را نه که روی من زدود
 او مرا «غماز» کرد و «راستگو»
 تابگویم «زشت» کوو «خوب» کو؟
 من گواهم برگوا؟ زندان کجاست
 زاهل زندان نیستم یزدان گواست
 هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
 میبرم من؛ میشناسم پشك و مشک

معاویه بانگرانی یک مرد تمام باخته، هم پیش خدا و هم
 پیش شیطان، چنین گفت:
 - تو برای پوشاندن راهزنی و فریب‌کاری خود دلیل و
 حجت می‌آوری و حالا از من هم راه و چاره می‌جویی؟ درست است
 که من تاجر این دنیا هستم. همه‌کس و همه‌چیز را بدیده تجارت
 و سود این دنیا مینگرم ولی هرمتاع و لباس را مشتری نیستم.

آن را میخرم که بتوانم در میان این خلق فریفته بمصرف برسانم.
 باهمه اینها از گفته‌های تو شک پیدا کردم.
 پس از آن همان طور که روی تختخواب خود نشسته بود
 سر و دست رو به آسمان کرد و گفت:
 ای خدا فریاد ما را زین عدو
 تا چه دارد این حسود اندر کدو
 گر یکی فصل دگر در من دمد
 در رباید از من این رهزن نمد
 این حدیثش همچو دود است ای الله
 دست گین ارنه گلیم شد سیاه
 من بحجهت بن نیایم با «بلیس»*
 کوست فتنه هرشیفو هر خسیس
 اندرون هر حدیث او شر است
 صدهزاران سحر دروی مضمر است
 مردی مردان به بندد در نفس
 در زن و در مرد افزوده هوس
 ای «بلیس» خلق سوز فتنه جو
 برچیم بیدار کردی؟ راست گو؟

باز صدای نیمرخ از لای در بلند شد و گفت:
 - تو؟... اکنون توای معاویه جسارت میکنی که بدرگاه
 حق رو آوری و استعانت جوئی؟ یاری طلبی تامن تورا نزنم؟ و
 نمد تورا نربایم؟ من تورا نفریم و گمراه نکنم؟ تویی که تار
 و پود وجودت و جان و روانت از دسیسه و فریبکاری و گمراهی
 خلق شده است، اکنون از من شکوه در نزد حق میری؟
 تو زمن باحق چه نالی ای سقیم؟

تو بنال از شر این نفس لئیم
 تو خوری حلوا تو را دمل شود
 تب بگیرد طبع تو مغتل شود

(*) مخفف ابلیس است.

بی گنه لعنت کنی ابلیس را
 چون ببینی از خود این تلبیس را؟
 چونکه در سبزه ببینی دنبه را
 دام باشد این ندانی روپهها
 زین ندانی کت ز دانش دور کرد
 میل دنبه چشم عقلت کور کرد؟
 تو گنه برمن منه کژ مژ مبین
 من زبد بیزارم و از حرص و کین
 من بدی کردم پشیمانم هنوز
 انتظارم تا شبم آید بروز
 متهم گشتم میان خلق من
 فعل خود برمن نهد هر مرد و زن!

معاویه که دیگر از این درون گوئیها و شرح و بسط
 اندیشهها و خیالات باطنی خود که بزبان شیطان بگوشش گفته
 میشد بیچاره و ناتوان گشته بود برای آنکه پایانی باین گفتگو
 دهد باز بسوال اول خود باز گشت و گفت:
 تو چرا بیدار کردی من ما؟
 دشمن بیداری تو ای دغا
 همچو خشخاشی همه خواب‌آوری
 همچو خمری عقل و دانش را بری
 ابلیس پاسخ داد:

- حالا که تو نخستین بار در عمرت بدنیال یک سخن
 راست برخاستی بتو می‌گوییم: من از آن‌رو بیدارت کردم که نماز
 بگزاری ولی آه دل، و پشیمانی اینکه آفتاب برآمده و نماز از
 دست تو رفته، بدرگاه خدائی که ناظر دلهاست روانه نسازی
 که این آه دل برهر نمازی برتری ورجحان دارد.
 تو ای معاویه فربیکار! هنوز نمیدانی که خدای آفریننده
 زمین و آسمانها در همه آفرینش خود یک‌گوهر درخشان درنهاد
 این آفرینش قرار داد که نامش «دل» است؟
 این «دل» جای خدا و نور خداست و این جهان جای دیگران.

هرچه از دل برخیزد چون نور خدائی دارد روشن و پاکیزه و
جاودان بماند برای همین است که خدا گوید: از آه دلها حذر
کنید و باخواسته‌های دل‌های بینوایان و مظلومان هم داستان
گردید!

آه دل راستگو و پشیمانی وندامت او که چرا بوقت نماز
نرسیده برصد نماز رسیده و لقلقه‌های زبان بی‌دل برتری و
رجحان دارد. من می‌خواستم تو بایین پلیدی روانست باین فیض
الهی یعنی پشیمانی دل نائل نشوی و آه دل و پشیمانی روان
پیدا نکنی.

گر نمازت فوت میشد آن زمان
میزدی از درد دل آه و ففان
وان تأسف وان ففان و آن نیاز
در گذشتی از دو صد رکعت نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنان آهی حبیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا
معاویه دید که نیمه در باز شد و سایه‌ای بشکل خودش
که همان قبای زربفت و عمامه سبن مانند خودش برسر داشت
آهسته آهسته وارد اتاق شد و بسوی تخت معاویه پیش آمد.
معاویه وحشت زده خود را بعقب کشید و نعره بلندی
برآورد و بیهوش افتاد.

نگاهبانان و پاسداران کاخ بسوی اتاق معاویه دویدند.
ولی در اتاق قفل بود. در را شکستند و بدرورون آمدند. معاویه
از تختخواب بزمین افتاده و نقش کف اتاق شده بود. دخترش
هند سر اورا در دامان خود داشت و با کلمات بریده بریده با او
گفتگو میکرد. داستان خواب و بیداری و این گفتگوی پرمعنای او
باشیطان ورد زبانها شد و موضوع داستانها و چکامه‌سرائیهای
بزرگان و شعرا قرار گرفت.

صدها سال از این واقعه گذشت و این اشعار جاویدان که
اثر یک مغز پردانش و دلپاک و نورانی یک عارف بزرگ ایرانی
است برپیشانی ادب ایران بجا ماند:

آن یکی میرفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود؟
که زمسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در میروی ای مرد خام؟
چونکه پیغمبر بدادست والسلام
گفت آه و دود آمد زان برون
آه او میداد از دل بسوی خون
آن یکی گفتا: بده آن آه را
وین نماز من تو را بادا عطا
گفت: دادم آه و پندرفت نماز
او، ستاد آن آه را باصد نیاز
شب بخواب اندر گفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول
پس از چند ساعتی که حال معاویه بجا آمد و زندگی
روزانه کاخ و مردم آن جریان طبیعی را بخود گرفت معاویه
سرپسته گفت که خوابی دیده و میل دارد که به دنبال معبر مشهور
دمشق که در دستگاه خلافت مقرب بوده برون و او را احضار
کند هند پس از اینکه از حال پدر مطمئن شد با تاق خود رفت و
باز این پرسش برایش پیدا شد که چرا پدرش صحبت عبدالله
را باو کرد و آیا این صحبت او جدی بود یانه؟
او از داستان عشق برادرش یزید بزن عبدالله بخوبی آگاه
بود ولی نتوانست بفهمد که چرا پدرش می خواهد او را نیز
بخانه عبدالله بفرستد.
روز دیگر بنا بعمول که نزد پدر رفت تادر خدمت چاشت
صبحانه او شرکت کند، معاویه اورا بهمان گرمی در آغوش
گرفت و باز یکبار دیگر متوجه شد که این دختر کلمه‌ای از
سخنان دیشب را تکرار نکرد و چیزی از آن مقوله مطرح نساخت.

آن هنگام که لباسش را پوشید و حاضر برای حرکت بکاخ درباری خود شد و هند بدنبالش بود فقط این چند کلمه را گفت:

— عزیزم! ممکن است عبدالله امروز نزد تو بیاید. من علاقه‌مندم وقت ملاقات باو بدھی و بگذاری او حرفهای خود را بزند و پیشنهادهای خود را بکند. آندم که نوبت جواب تو رسید از او این پرسش را بکن که آیا همسر دیگری هم داری یانه؟ اگر پاسخ مثبت داد تو بگو: بامردی که زن دیگر دارد نمی‌توانم زندگی کنم مگر او زنش را طلاق گوید و متوجه هم شود که بهیچوجه برای تجدید زندگی زناشوئی به او رجوع نکند. فهمیدی؟ دخترم!

هند مطلب را تابه‌آخر فهمید. فهمید که این دام برای ارینب گستردۀ شده و خودش فقط نقش طعمه و دامی را دارد که برای شکاری بیاندازند. فهمید که نقشه پدرش آن نیست که دخترش واقعاً همسر عبدالله بشود بلکه این عمل او برای آنست که ارینب را از چنگال شوهرش درآورد و بهیزید برساند. او باین‌گونه دسیسه‌های پدر آشنا بود ولی هرگز وانمود نمی‌کرد که آنها را می‌داند یا چیزی از آنها را فهمیده است. اگر چه او چگونگی جزئیات این نقشه و سابقه مذاکرات پدر و برادرش و عهد و پیمان میان آنها را نمی‌دانست اما بطورکلی همه آنها را بیهترین صورتی احساس کرد و بیدرنگ در جواب پدرش چنین گفت:

— آری پدرم. فهمیدم و همه را فهمیدم.
معاویه همان‌طوری که از تالار میرفت و با نوک عصای خود گاه بگاه روی گلها و نقشه‌های قالی کار ایران می‌کشید صورتش را به‌سوی دختر خود برگرداند و بادقتی پراز مهر و اطمینان بچهره او نگریست و گفت:

— من از این فهم و احساس تو بسیار خوشنودم. دخترم.
این را گفت واز قصر اختصاصی خود پائین رفت.
دو هفته از این ماجرا نگذشت آن قضا و قدری که باید در نقشه پلید معاویه ظهرور کند، بصورت یک ورقه امضاء شده طلاقنامه‌یی ظهرور کرد که «عبدالله بن سلام» زیر آنرا امضاء

کرده بود. دو شاهد معتبر هم کنار آن طلاقنامه ارینب را امضاء کرده و اعتراف عبدالله را برای طلاق ثبت نموده بودند.

عبدالله پس از دیدار هند چه سحری در گفتار و رفتارش دید که فردای همان روز ملاقات بهمراهی ابوذرداء وابوهیریه دو شاهد اطمینان بخش بمحضر مفتی دمشق رفت و همسر زیبای خود را سه طلاقه کرد؟ فقط طلاقنامه او را معاویه باپیک مخصوص نزد زیاد که تازه والی کوفه شده بود فرستاد و ما دیدیم چگونه آنرا بهارینب دادند این رویداد، موضوع داستانها و چکامه‌سرایی‌های شعر اقرار گرفت.

این خبر در کوفه و شام و همه‌جا مانند برقی منتشر شد. و گفتگوی آن، نقل مجالس گردید.

عده‌ای عبدالله را بسختی سرزنش کردند. گروه بسیاری هم بمعاویه و دسیسه‌های او لعنت فرستادند؛ گفتند نقشه‌های فریبکارانه او حتی بداخل خانه‌ها و خانواده‌ها نیز سرایت کرده است.

فصل بیست و دوم

عبدالله بیپروا همه‌چیز را برآب گفت

پس از انجام تشریفات طلاق، روزها و هفته‌ها مانند روش لای پشت بنظر عبدالله طولانی گذشت. او نتوانست در تمام این مدت بیش از دوبار آنهم بظور اختصار هند را ببیند. احساس کرد راه او بقصر هند که رفته رفته سخت شده بود دیگر بکلی بسته شده است. حس کرد همه راهها دارد برآو بسته می‌شود. بگوش خود از همه‌کس ملامت شنید. حتی شنید که این اقدام او در نظر شخص معاویه هم ناپسند افتاده و شنید که او بیکی از محارم خود گفته است: این مرد در کار طلاق زنش بسیار شتاب کرد.

و بدیگری گفته بود: این رفتار عبدالله بسیار ناپسند بود و سستی عهد و اخلاق اورا نشان داد.

و به سومی گفته بود: که من بازدواج «اینها» موافق بودم ولیکن با این عمل ناپسند عبدالله بسیار مخالف شدم زیرا مردم گمان خواهند برد که دختر من اسباب سیه روزی یک خانواده شده و من از چنین زمزمه‌هایی چرکین دل هستم. و شایسته خانواده خلافت نمی‌بینم.

عبدالله این نقل قولها را در هر مجلس و محفلي از دهان مردم شنید.

چند روزی که این گفتگو گل سخنان اهل شام شده بود و همه آنها بگوش عبدالله میرسید باز شنید که خود هند هم از این کار او اظهار عدم رضایت کرده است! او مانند باروتی آتش

گرفت هنگامی که شنید هند گفته است: من برای آزمایش او و سنجش نیروی او بوی گفتم که زنش را طلاق دهد تایدانم مرد ضعیف و ناسالمی است یامرد قوی و وفادار. من هرگز باور نمی‌کرم که چنین کاری را انجام دهد و زن خودش را باین سرعت از دست بدده. پس بچنین مردی چگونه میتوان اعتماد کرد و چگونه میتوان با او یک زندگی دائمی را امیدوار بود. حالا فهمیدم که هوس بازی و بیوفایی و شیطان خیالی درسرشت این مرد است و من هرگز با چنین مردی نمیتوانم زندگی کنم. این سخنان معاویه و هند مانند خنجری بود که بقلب و احساسات عبدالله فرو میرفت و نمیدانست چه کند.

او هماندم که پیش مفتی دمشق پس از امضای طلاقنامه و تسلیم آن بدو شاهد خود بیرون آمد سخت پشمیان شد واز این کار خود نگرانی مبهمی پیدا کرد. این پشمیانی او ساعت بساعت بزرگتر میشد و نیشهای آن در جان و روانش فرو میرفت. خوابهای پریشان پیاپی این ندامت را سخت تر و زندگه تر ساخت. او یکشب در خواب ارینب را با پیراهن سپید حریرش دید که بر جای بلندی ایستاده و خودش در گودالی افتاده است. نگاههای ارینب که قطره‌های اشک تمام حلقه چشم درشت اورا پر کرده بود چنان ملامت کننده بود که مجال و فرصت هیچگونه پوزش و معدرتی را باو نداد فقط کوشش کرد خودرا از گودال بیرون کشد و به پای او اندازد لیک هماندم سیماهی ارینب از روی خواب چشم پرید واز خواب بیدار شد.

خواب دیگر او این بود که از پهلوی چیش کرمی سر بدر کرد که ترسناک شد و خواست آن را بیرون بکشد هماندم یکی دیگر از پهلوی او سر بدر آورد و همچنین سومی و چهارمی و ناگهان از همه بدنش کرمها بی سر بدر آوردند که باوحشت و نگرانی بسیار شروع به فریاد کردن کرد و از فریاد خودش بیدار شد.

اینگونه خوابهای پریشان، دردها و نگرانی‌های او را افزون کرد؛ بیمارتر و ناتوانترش ساخته بود، همه آنها را به (تعییرکننده مشهور خواب) در دمشق گفت: تعییرهایی که برایش کرد اضطراب‌بخش و نگرانی‌آور بود. گویی در درون

عبدالله یک جانور هزارپایی از پشیمانی پیدا شده بود که نمیدانست با آن چه کند؟ در جستجوی یک پناهگاه و یا هم زبانی بود که آنرا هم در این شهر غربت نمیتوانست بیابد. نمیدانست راز دل خود را به که گوید و میدانست که بهر کس بگوید محکومش میکند و او را مردی بی صفت و آزموند میگواند. چندان که بقصیر رفت و راهش ندادند و بکاخ هند رفت و جوابش کردند؛ چندان که گماشته های ابو درداء ببهانه مسافرت و غیبت اربابشان باو بی اعتمانی کردند و ناچار شد آن خانه را ترک گوید و در کاروانسرای مسافران عراق منزل گزیند؛ زمزمه که ابو درداء بمدینه رفته تا از ارین ب برای یزید خواستگاری کند و مجلس عقدی باشکوه در همانجا تشکیل داده، اینها همه اورا بیتابت مرد و مانند دیگی که روی آتش تن نهند بجوش میآورند و هر چه در آن حال بفکر و اندیشه انتقام می‌افتد راهی برای انتقام‌جوئی خود نمی‌یافتد. این مشاهدات و مسموعات براعصاب او ضربت می‌زد و جراحات جانش را عصیتر و تازه‌تر میکرد و ناله او را بلندتر بگوشها میرساند. اعصاب این مرد جوان چنان ضعیف و مختل شده بود که دیگر همه شب تابیش از دو ثلث از شب بیدار میماند و در پشیمانی‌ها و غیط و کینه‌ها و گاهی وحشت و بیمهای خود غرق می‌شد. سپیده‌دم که بدشواری حالت نیمه‌بیهوشی شبیه به خواب برایش می‌آمد خواب هولناک و ترس‌آور، اورا از خواب می‌پراند و ناچار باسری سنگین، ازوهم و خیال، از رختخواب خود بیرون می‌آمد. و باز در بی‌تصمیمی خود غرق می‌شد. او علاوه بر دردهای ناگفتنی گرفتار یک بیماری دیگر هم شده بود: نیروی تصمیم واردۀ خود را از دست داده بود؛ از هنگام بیداری تابه‌شب هزاران فکر میکرد، تصمیم‌ها میگرفت و اما لحظه بعد یکایک آن‌هارا تغییر میداد.

فکر میکرد، برود معاویه را بکشد، با کوچک ترین مانعی تغییر تصمیم میداد؛ می‌اندیشید برود در مسجد بزرگ وبالای منبر سرگذشت خود را که پرده سیاهی از فریب‌کاری و دسایس معاویه است بهمه مردم و مسلمانان آشکارا بگوید. نیم ساعت بعد، از این فکر نیز منصرف می‌شد. فکر می‌کرد شام را ترک گوید و بسوی کوفه برود. بعد فکر می‌کرد بمدینه برود، سپس

می‌اندیشید به خانه ارینب برود، و بگوید آن طلاقنامه دروغ بوده یا بگوید به‌اجبار و حکم معاویه، برخلاف میل این ورقه را به‌امضایش رسانده‌اند. پس از چند دقیقه خودش برای هریک از این خیالات و نقشه‌ها مانعی می‌ترانشید واز آن منصرف می‌شد، باز شب فرا میرسید و باز در رختخواب خود با‌اندیشه‌هائی که خود آن را «اوهم حلاقه» نام نهاده بود دست بگریبان می‌شد تا نزدیک سپیده سحری که چشمهاش بسته می‌شد و دچار کابوس—های وحشتناک خواب ورؤیا می‌گردید. احساس‌می‌کرد که بیچاره و بدمعت شده است. همه این بدمعتی‌ها را فقط از ناحیه خودش می‌دانست. دیگر در این روزهای آخر شخصیت خودش را هم گم کرده بود و وجود خود را محکوم کرده بود، چنان که بلند بلند بخود می‌گفت: «تو بد کردی، تو طمع کردی، تو ناجوانمردی کردی، هرچه بسرت آمده از خودت است... و خود کرده را تدبیر چیست؟». این‌ها را بلند بلند در موقع مختلف بخودش می‌گفت، گاهی هم می‌گفت: «من شایسته این عذاب» و زمانی می‌گفت «معاویه شایسته عذاب و معازات است واگر غیرت و حمیت عربی هنوز در رگ من نمرده باید بروم و معاویه را بسزای عملش برسانم». ولی این تصمیم آخر خود را آنقدر به تأخیر انداخت تاکه فاصله معمولی که میان معاویه و سایر مردم بود بین او و معاویه هم پیدا شد. دیگر دسترسی باو نداشت. بهیچوجه نمی‌توانست اورا ببیند تانقشه‌کشتن اورا عملی کند، دیگر خرما را برنگیل و دست خود را کوتاه میدید. مقارن همین احوال شنید که شیعیان علی در کوفه بر ضد زیاد قیام و انقلاب کرده‌اند این اخبار تنها روزنه روشن و امیدبخش زندگانی او شد. چند روزی با‌همین اندیشه خفت. فکر کرد خود را بکوفه برساند و به گروه «دوست داران علی و گروه پرهیزگاران بپیوندد و در همان شهر مردم را بر ضد معاویه بشوراند، اما تا خواست وسائل حرکت خود را فراهم کند چند هفته‌ای باز گذشت و رفتارهای حرکتش بسیار دشوار شد، زیرا مایه و پولش هم دیگر تمام شده و قرض از سرش گذشته بود. ناگهان شنید حجر و یاران او را در کوفه دستگیر کردند و بهشام فرستادند، چند هفته بعد باز شنید که همه آنها را بمرج عذرآ آورده‌اند.

مرج عذردا در دوازده میلی دمشق بود و یکی از نقاط گردنشگاه و شکار یزید بود، شکارگاه یزید جلگه «جرود» بود که از آنجا چندان دور نبود. برآن شد که بمرج عذردا برود و وضعیت حجر و یاران او را ببیند و اگر توانست آنها را فرار دهد و با آنها سر بصرحای مدینه گذارد.

این تنها فکری بود که توانست عملی کند. او شب را تا بصبح در این نقشه فکر کرد و سپیده دم بسوی نقطه‌ای در میدان «مرجه» که اسب و شتر و لاغ برای چند ساعت و برای تمام روز هم کرايه میدادند رو آورد. این مرتبه تصمیم خود را عملی کرد.

یک ساعت بعد چابک‌سواری که کفیه خود را برسم عربهای عراق از دوسوی صورتش از نیمه سر بسوی دیگر برده و همهٔ صورت خود را پوشانده بود بدانسان که فقط دوچشم نمایان بود از دروازهٔ شرقی دمشق بیرون رفت و راه مرج عذردا را در پیش گرفت. در پیچ و خم کوچه با غهای شام گرد و غباری انبوه دید. هرچه جلوتر رفت این گرد و غبار افزونتر و انبوهر شد. تصمیم کرد برآن سبقت چوید. و خود را از آن خاک غلیظ نجات دهد. به‌اسب خود که‌از آغاز حرکت در رفتن بیتابی نشان میداد و عبدالله جلو آن را سخت نگاهداشته بود نهیبی زد و اسب مانند گنجشک سوار خود را بمیان گرد و غبار برد. چیزی نگذشت که بسوارانی رسید. نزدیک که‌شد تشخیص داد هدبه بن فیاض روی اسب سپید خود با چندتن از سواران مسلح روان است او این شخص را چندین بار در بارگاه معاویه دیده بود و بواسطهٔ یک چشمی بودن او نام و نشان و شرح حالت را که جالب بود از این و آن واطرافیان کاخ شنیده بود. باو سلام کرد و باهم همراه شدند و در ضمن او فهمید که از طرف معاویه مأموریت دارد بمرج عذردا برود تا از حجر و یارانش بیعت بگیرد و یا آنها را همانجا بخاک بسپارد. عبدالله در راه خیلی با هدبه گرم گرفت. باو گفت مایل است او هم در جلساتی که توقیف شدگان را برای بیعت یا برای پرسش احضار می‌کنند حضور داشته باشد. از هدبه خبرگیری بسیار کرد. تا «مرج عذراء» این چند سوار بگفتگو مشغول بودند. وقتی که وارد مرکز این آبادی شدند هدبه

بسیاری حاکم آنجا رفت و عبداله بمنزل راهب دیری که در آنجا بسیار نامور بود. این راهب سالخورده بود. هشتاد سال داشت، سی و پنج ساله بود که باین قریه آمد و در این دیر مشغول خدمت شد. خدمت صادقانه این شخص و رأفت و مهربانی او با مردم بویژه بامستخدمان و بینوایان این قریه روز به روز محبت او را در دلها عمیقتر و عقیده آنها را نسبت باو قویتر و ریشه دارتر کرده بود. هر کس بیمار داشت و هر مستخدمی که حاجتی داشت و هر مظلومی که شکایت از ظالمی داشت بسراج او میرفت واو نیز در این راه همه کوشش‌های خود را می‌کرد تابه فریادشان برسد. این مرد سالخورده امتیاز دیگری داشت و آن آگاهی بر جریان همه کارهایی بود که در شام و «غوطه» می‌گذشت. گویی همه مردم خبردهندگان او بودند «گوش‌دار» و «دیدهور» او بودند. هر کس در سینه جراحتی داشت باو می‌گفت و هر زن که از نادرستی کسی خواه عمال معاویه یا غیر او شکایتی داشت با او در میان می‌گذاشت. بدین‌گونه او بر همه کارها و جریانها آگاه و باخبر می‌شد. او مدت‌ها پیش از آنکه سپاه فاتح اسلام شام را تصرف کند در این قریه زندگی خود را آغاز کرد و روزی که قوای خالد بضمیمه سه فرمانده دیگر این حدود را تصرف کردند شاهد اوضاع رفتن و آمدن دو تیروی غالب و مغلوب شد. و حتی او بود که نخستین بار همین «جبر کنندی» را دید که با قوای اسلام وارد این قریه شد و با مردم چه رفتار پرمهربانی نمود.

وقتیکه عبداله بدرون مجلس او آمد و خود را معرفی کرد راهب احترام بسیاری باو گذاشت. او را کنار خود در صدر مجلس نشاند. شربت زرشک مخصوص برایش دستور داد. عبداله از نگاه او و مهربانیهای او و شیوه برخورد او، بخود چنین گفت: گویی این مرد همه رازهای کار من و داستان گذشت زندگی مرا میداند.

درته دل بسیار شادمان و امیدوار شد. شام را باراهم خورد. اتاقش را که راهب شخصاً برایش معین کرده بود هنگام خواب باراهم دید. او با عبداله برای سرکشی به آن اتاق آمد تابییند که آیا همه چیز بر جای خود مرتب است یانه؟ هنگامی

که راهب پس از سرکشی اتاق میخواست از اتاق خواب عبدالله بیرون رود. عبدالله باو گفت:

— شما عادت دارید زود بخوابید.

راهب گفت:

— آری مگر حاجتی برای حاجتمندان در میان باشد.

عبدالله باهستگی و خجالت گفت:

— من حاجتمندم و نیازی دارم.

راهب بامهربانی جواب داد:

— تا هر وقت بخواهید من در اختیار شما هستم بگویید نیازمندی شما چیست؟

— نیازمند آنم که یک ساعت بسخنانم گوش فرا دهید.

راهب گفت: بسیار خوب.

لحظه‌یی هردو سکوت کردند، سپس عبدالله باز حمتی گفت:

— من میخواهم مشورتی باشما بکنم واز شما یاری بجویم.

— اگر از دست من ساخته باشد با کمال میل می‌پذیرم.

بفرمایید.

— چیزی نیست. حاجتم سخت و دشوار نیست. فقط یک ساعت وقت شمارا می‌خواهم. می‌خواهم یک ساعت بمن گوش دهید. بداستان من گوش فرا دهید که بینهایت نیازمند آنم و آنگاه نظر خود را بمن بگویید. من محتاج پند و نصیحت شما هستم. ای مرد نیک و نیکخواه! من از شما چیزهای بسیار شنیده‌ام. خوبی‌های شمارا باشرح‌های گوناگون شنیده‌ام و اکنون در نور سیمای شما همان خوبی‌ها را می‌بینم. میخواهم باین خوبی‌ها پناه ببرم. بشما پناه ببرم و باعتمادی که بشما دارم سرگذشت شگفت‌آور زندگی خود را که آغاز آن آن‌همه شیرین و امروز این‌همه تلغی و ناگوار شده است برای شما بگویم و ببینم چه راهی پیش پای من می‌گذارید و...

عبدالله رفته صدایش گره خورد و بعض گلویش را چنان فشاری داد که بدشواری کلمه‌های پوشیده بالفاف بعض و اندوه از آن خارج می‌شد دیگر نتوانست بیش از این خودداری کند و بلند بلند شروع بگریستن کرد.

راهب سر را بزیر افگند و پیاپی می‌گفت: خدا از گناهان

شما می‌گذرد. اعتراف بگناه، خود شستشو دهنده و پاک‌کننده
لکه‌های معصیت از دل و روح است. همین اشک‌هاست که درخت
رحمت الهی را آبیاری و سبز می‌کند. این یگانه اندوهی است
که شادی و شادمانی بدنبال دارد. این اندوه آسمانی است که
خدای آن را دوست دارد و همه آنرا دوست داردند.

عبدالله بی‌اختیار بروی دست وزانوی راهب افتاد و گفت:

— ای مردخدا! ای نگهبان و حافظ سر خدا؟ من گناهکارم...

من گناهان خودرا همه در پیش تو می‌گوییم، گرچه مسلمانم.
مسلمان شده‌ام، لیک اقرار بگناه و معصیت را در هر دین و آیین
و کیش خوب میدانم؛ پاک‌کننده زنگارهای دل و اعمال سیاه‌آدمی
میدانم. پس اکنون همه آنها را برای شما می‌گوییم و خطاهای
خود را نام می‌برم.

راهب در حالی که اشک‌هایی بچشم داشت گفت:

— بگویید! بگویید! من با کمال دقت گوش فرا میدهم و با

کمال صمیمیت بخشش گناهان شمارا از خداوند می‌خواهم.

عبدالله داستان زندگی خود را از آغاز تا بامروز همه را
با جزئیاتش برای راهب گفت. ساعتها در بازگو کردن این
داستان گذشت و وقتی سخنان او تمام شد که سپیده صبح در افق
نمایان شده بود.

فصل بیست و سوم

دوبیخوابی و دو پرده سیاه و سپید در حیات بشری

دمدمهٔ صبح هنگامی که راهب و عبدالله از یکدیگر جدا شدند معلوم نشد که راهب بوی چه گفته بود که عبدالله باروچی آزاد، و شکفته بجای اینکه بسرود واستراحت کند بسوی چند دکانی که جنب کلیسا باز بود رفت تا ز مسیحیان سراغ حجر و یاران او را بگیرد.

از این و آن شنید که بیش از ده روز از زندانی بودن حجر و یارانش در «مرج عذراء» گذشته است. آنچه مأموران معاویه کرده‌اند که اینان از علی تیری جویند واو را ناسزا گویند ممکن نشده است. مردم و بزرگان این قریه که حجر را روزی باشکوه و جلال یک فاتح در این قریه دیده بودند و براین ماجرا و ایستادگی گروه علی در راه عقیده خود آگاه شده بودند، دسته دسته بدیدار او و یارانش می‌آمدند. این‌ها بندی وزندانی معاویه بودند اما مردم آشکار ونهان در خانه و مجالس خود از فداکاری و پرهیزگاری واقعی وايمان حقیقی آنان گفتگو می‌کردند و خدمات حجر را در جنگ‌های خارجی مانند «قادسیه» و «جنگ شامات و جنگ‌های داخلی مانند «جمل و صفين» می‌ستودند و بانیکی و احترام از او یاد می‌کردند.

عبدالله همان روز و روزهای بعد از آن بدیدار حجر و زندانیان میرفت و مرتب از حال و وضع آنها خبر می‌گرفت. شنیده بود که در این مدت چندین بار نمایندهٔ معاویه با دستگیر شدگان ملاقات کرد، با آنان اتمام حجت کرده، از آنها

خواسته که دست از طرفداری علی اگر چه بظاهر باشد بردارند و بمعاویه بپیوندند. بآنان وعده مقام داده، وعده پول داده، پند و نصیحت کرده. افراد مختلف را برانگیخته که بآنان گفتگو کنند. چندین بار رئیس دیر را برای مقام معنوی و محبوبیتی که داشت وادر کرد دیداری از آنان بکند تاشاید قانعشان بسازد که دست از لجاجت بی‌فایده بردارند و جان خود را نجات دهند. رئیس دیر هم برای آن خمینه وحب انسانی و قلب رئوفی که داشته و برای آن که آگاه بوده، که حجر مرد مؤمن و باعقیده‌یی است واو هر مرد مؤمن و باعقیده‌ای را دوست می‌داشته، خواه مسیحی، و یامسلمان و یا یهودی، همه کوشش خود را بکار برده، اما این در گشوده نشده و این مردان رفته در آغوش مرگ، نخواسته‌اند آن آغوش را ترک گویند و در ناز و نعمت دنیا بیارامند، حاضر شده‌اند مرگ خود را ببینند اما حاضر نشده‌اند مرگ وجود را تماشا کنند. عبدالله با خود می‌گفت که:

این راز بزرگی زندگی قهرمانان و دلاوران است.

چند روز بعد عبدالله از عمال معاویه شنید که آخرین دستوری که هدبه نماینده یک چشمی معاویه دریافت کرده این بوده که ۲۴ ساعت باین گروه مهلت بدهد اگر باز حاضر نشدن علی را سب کنند واز او تبری جویند آنوقت آنها را بسخت‌ترین صورتی بکشد تا عبرت دیگران شود.

و شنیده بود که هدبه پس از دریافت این حکم برآن شده که با چندتن از معتمدان قریه و راهب دیر و حجر ویارانش را ببیند و حکم معاویه را به آنان ابلاغ نماید: عبدالله همان‌روز جزو پیروان راهب با او بزندان حجر رفت و دید که وقتی هدبه از خواندن نامه و حکم معاویه و بیانات اضافی خود فراغ جست سکوتی برهمه چیره گردید. و همه بحجر نگریستند واز او خواستند پاسخ دهد.

عبدالله دید که ناگهان حجر با صدای زنگی‌دار و نافذ خود فقط این آیه را خواند:

«بزودی آنان که ستم کردند خواهند دانست که به‌چه

برگشتگاهی برخواهند گشت!»
چند لحظه سکوتی میان آنها برقرار شد که هدبه آنرا
شکست و چنین گفت:

– آیا جواب شما همین است؟.

– آری همین است و ما هم همانیم که بودیم. و نه تغییر
عقیده خواهیم داد و نه تغییر روش. ما دست از عقیده و ایمان
خود نمی‌توانیم برداریم، ماحلافت را حق علی و خاندان او
می‌دانیم و معاویه را یک مرد دنیایی و دنیاپرست پندراریم. این
صدای صمیمانه دل ماست و آخرین جواب ما.

حیر در اینجا تأملی کرد و دوباره گفت:

– اکنون تو. ای هدبه چرا معطلی؟ تو و یاران تو که
اموران و دژخیمان معاویه هستید، مأموریت خود را انجام
بدهید، ما حاضریم آن مرگ سیاهی که بما وعده می‌کنید و مارا
از آن می‌ترسانید با آغوش باز بپذیریم، زیرا این مرگ،
بیدگان ما زندگی پاک و جاویدان است. از آن خوشحالیم و
بسی این سرنوشت بادل وجان می‌شتابیم آنرا بما ارزانی دار.

همه از این ایستادگی و دلاوری واین نیروی ایمان و
عقیده بشور آمدند و نتوانستند از تجلیل او خودداری نکنند.
هدبه چون تأثیر این وضع را در همه حاضران دید بی‌درنگ
دستور داد که آنان را در زندان خود باز گردانند، وقتی که
نگاهبانان که هر کدام زنگیز یکی از زندانیان را در دست
داشتند خواستند آنها را حرکت دهند. زندانیان خود برمأموران
سبقت گرفتند و بسوی در بسیار کوچکی که بمحوطه‌ای باز
میشد براه افتادند. راهب دیر و دیگر مردانی که حاضر بودند
با احترام آنان برخاستند. عبدالله نیز که در میان آنان بود و
پیش از همه برخاسته بود و با خشم و برافروختگی بی‌اختیار
فریاد زد:

– نابود باد معاویه و دستگاه فریبکار و ستمگار او! که
اینگونه مردان بالایمان و پرهیزگار را فدای پلیدهای خود
میکند. او هرگز خلیفه اسلام نیست. او یک فرمانروای ستمگر

و حیله کار است.

این کلمات را با صدای لرزان و خشمگین خود گفت. حجر و دوستانش چنانکه میرفتند شنیدند و بسوی او متوجه شدند. هدبه و مأمورانش دهشتناک باو نگریستند اما عکسالعملی نشان ندادند. عبداله خشمناك از آن محوطه خارج گردید و شتابان بسراغ چندتن از جوانان عشیره (راوله) رفت. اینان تازه سیاه چادرهای فصلی خود را در آن حوالی زده بودند. در این مدتی که عبداله در قریه بود با آنها سابقه گفتگو برای رهائی حجر داشت. رفت از آنها بخواهد که جواب قطعی بدهند. آیا امشب با او بغانه‌ای که حجر و دوستانش در آن بندي هستند هجوم می‌اورند و آنان را نجات میدهند یانه؟

پس از رفتن عبداله با آن طرز خشن و سخت، همه منتظر بودند که هدبه دستور اقدامی برای دستگیری عبداله بدهد اما این کار را نکرد. مدتی سکوت برآن جلسه حکم‌فرما گردید. و هدبه بی‌آنکه سخنی بگوید برخاست و با همراهان خود رفت، آندم که پای خود را از در خانه بیرون نهاد خطاب بماموران مسلح خود گفت:

— فردا در همین ساعت بندیان را راحت کنید. همین امروز قبر آنها را روی همان تپه بکنید تا بی‌درنگ چالشان کنید و این غائله را پایان دهید. دوباره گفت:

— این فرمان بی‌چون و چرای امیرالمؤمنین معاویه است. کوشش‌های راهب دیر برای تمدید مدت اجرای این فرمان سودبخش نیفتاد. مساعی عبداله در همراه کردن یک عده جنگجویان قبیله «راوله» برای رهائی حجر به نتیجه نرسید.

هدبه بر شمار نگاهبانان زندانیان که صدتن بودند افزوده بود. آندم که بمنزل آمد پیکی برای معاویه با گزارشی از آنچه گذشت واظمهار پرحرارت عبداله و سخت سری زندانیان و تضمیم اجرای فرمان خلیفه برای او فرستاد و خود با چندتن از سواران محلی برای شکار گورخر بشکارگاه معروف یزید «جرود» رفت تامگر این تشنج درونی و فکری خود را که از روبرو شدن با ایمان روشن و قطعی بندیان حاصل شده بود تسکین دهد.

آن شب را نه او خفت و نه حجر و یارانش.
 او در سیاهی اندیشه و پندار خود بیدار بود و آنها در
 فروغ ایمان خود.
 او چویای عذری بود که کار و رفتارش را دست کم پیش
 خود توجیه کند و آنان در اطمینان بدرستی و راستی رفتار خود
 چه در گذشته و چه امروز غنوده بودند.
 هدبه شب خود را با شرایب‌های محلی که حاکم قریه برایش
 آماده کرده بود گذراند تا مگر نیش‌های وجودان خود را که از آن
 شهامت و پایداری حجر و دسته‌اش در جان و روان خود حس
 میکرد یامستی خواب‌آوری از میان ببرد.
 حجر و یارانش از آغاز شب به نیایش خدا پرداختند تا
 هیچگاه حق و حقیقت از نظرشان ناپدید نشود.
 پیگاه، هدبه و چندین مأمور دیگر برای اجرای حکم به تپه
 آمدند.

چه مأموریت سخت و دلخراشی.
 حجر و یارانش برای کشته شدن آماده شدند.
 چه آمادگی سبک و روشنائی بخشی.
 همیشه این دو پرده در زندگی آدمی هست.
 پرده سیاهکاران که خطوط و نقوش آن آکنده از جنایت و
 نادرستی است.
 و پرده مردان با ایمان که اطمینان‌بخش و نورافشان
 از ایمان و درستی است.
 هنوز آفتاب ندمیده بود که مأموران بسراغ حجر و یارانش
 آمدند تا آنها را به کشتارگاه خودشان ببرند.

فصل بیست و چهارم

کسانیکه از مرگ نترسند جاویدان میمانند

سپیدهٔ صبح گسترده شد. خورشید هنوز بر کوه‌های «قاسیون» نتابیده بود که حجر را با غل و زنجیر در پیشاپیش پنج تن از یارانش از زندان بیرون آوردند. او نخست بسوی افق شرقی که مانند طشت مسین رنگین شده بود نگاه کرد، نگاهبانان باشمیشی‌های آخته اطرافشان را گرفته بودند.

بالای تپه، گور همه آنها را کنده بودند. بر فراز خاک‌های متراکم شده هرگوری یک کفن سپید گسترده بودند.

«هدبه» با چندتن از همراهان خود از پیش به آنجا آمده بود، خودش روی سنگی نشسته بود و سه تن از دستیاران او و جمعی از محافظان مسلح پشت سرش ایستاده بودند.

وقتیکه سر و کلهٔ حجر از پایین به بالای تپه نمودار گردید «هدبه» نتوانست احترام بجا نیاورد، بی اختیار برخاست اما هماندم از این تواضع بی اختیار خود گویی پشیمان شد که بی درنگ برای جبران آن چنین گفت:

— ای سرکردهٔ گمراهان و معدن کفر و طفیان! امیر المؤمنین دستور داده است که تو ویارانت را بسزای عملتان بر سانم و اراده کرده که دو روز و یک شب بتو مهلت و فرصت بدhem تامگر بخود آیی و از این مرحمت و عطوفت خلیفه استفاده کنی، اکنون hem باز فرصت هست که علی را سب کنی و از او تبری و دوری کنی. آیا باز hem متنبه نمیشوی؟ نگاه کن که چقدر به مرگ و به گور نزدیک شده‌ای! این را گفت و با دست خود اشاره بگودالهای

قبیر کرد.
حجر گفت:

لبهٔ تیغ شمشیر تو را برگردن خود احساس کنیم برای من و دوستانم سر هلتراز آن امری است که بما تکلیف میکنی. چنانکه حضور ما در پیشگاه پروردگار و دسترسی ما به پیامبر او بمراتب شیرینتر از دنیای تو و معاویه است که فرجامش رفتن باشند دوزخ^۱ و بدنامی و نفرت مردم است. چند لحظه سکوت کرده و دوباره گفت:

– تو شاید ندانی که من نخستین مسلمان بودم که پیروزانه وارد این قریه شدم و این نقطه را فتح کردم و در قش عقاب پیامبر را برآن نصب کردم و اولین کسی بودم که ذکر خدا را در اینجا و این سرزمهین بپرآگندم واکنون هم نخستین کسی هستم که با غل و زنجیر معاویه وارد این قریه شده‌ام و شاید تاچند لحظه دیگر بدرود حیات گویم اما این افتخار و سرافرازی امروز من از آن افتخاری که در فتح این قریه نصیب من شد بهتر و والاتر است و از این روت که ما با خوشوقتی به آغوش مرگ میرویم.

– مرگ و حیات تو بدست خودت است هر کدام را که خودت خواهان باشی می‌توانی انتخاب کنی.

– من حیات را انتخاب می‌کنم و..
هدبه با خوشحالی سخن او را برید و گفت:
– چه از آن بهتر ولی...
حجر بیدرنگ گفت:

– ولی نه آن حیاتی که تو و امثال تو خواهانش هستید و برای آن بهر کار و هرگونه پستی و جنایت تن میدهید چنین حیاتی جز لعنت چیزی بدنبال ندارد.. نه حیاتی بدین رنگها و نیرنگها.

تأملی کرد و یاز چنین گفت:
– نه حیاتی بر نگها و نیر نگها معاویه... بر نگها جور و ستم و بر نگها مکر و حیله.. چنین حیاتی را ما خواهان نیستیم و نامش را مرگ گذارده‌ایم و آن مرگی را که تو از طرف معاویه

۱- اعيان و شيعه جزء بيستم صفحه ۱۷۱

برایمان آورده‌ای نامش را حیات جاویدان نهاده‌ایم. ما چنین حیاتی را مدت‌هاست برگزیده‌ایم. فهمیدی هدبه؟ سری تکان داد و دوباره گفت:

— مدتهاست چنین حیاتی را برگزیده‌ایم و دستگاه معاویه بهخوبی برآن آگاه است.

هدبه گفت: این گونه سخنان شعار شکست‌خوردگان و دستگیر شدگان است تو باید چنین سخنانی بگویی. اما منهم سخنانی در مأموریت خودم دارم که باید بگویم، و تکرار کنم و امر مولای خود را انجام دهم. اندکی فکر کرد و دوباره گفت:

من دستور دارم که بگوییم امیرالمؤمنین معاویه خون تو و یارانت را برای شهادتی که همشهریانتان بر ضد شما داده‌اند حلال دانسته است. باهمه اینها او از خطاهایی که تو درگردآوری خلق پیرامون نام «ابوتراپ» مرتکب شده‌ای چشم می‌پوشد و تو را می‌بخشد، بشرط آن که از علی بیزاری جوئی.

— ما هرگز چنین کاری نمی‌کنیم. آنکس را که تو از او بد می‌گویی ما تاکنون بنیکی یاد می‌کنیم زیرا او مرد خدا بود و آنکس را که بهتر و برتر میدانید شایسته بدگویی و ناسزا می‌دانیم، زیرا او بندۀ شیطان و هوس است. هر مسلمان با ایمان باید بسوی او وقتی که زنده است و بقبر او وقتیکه مرده است سنگ پرتاب کند و نفرت‌خود را نشان دهد. فهمیدی؟ ای تبه‌کار! این کلمات حجر در همه حاضران و مخصوصاً پاسبانان بسیار تأثیر کرد. هدبه این حقیقت را بخوبی دریافت و فریاد برآورد:

— هریک از این اشاره را بگور خود بزید.

حجر گفت:

— بگذارید دورکعت نماز... و آخرین نماز خود را بجا آورم.

هدبه گفت:

— بگذارید... مانعشان نشوید.

حجر با همان غل و زنجیر در جلو و پنج تن دیگر از یاران او بازنبیرهائی به دست و گردن در عقب وی بنماز ایستادند. صدای الله‌اکبر! الله‌اکبر! حجر و پس از آن سوره الفاتحه و بعد

از آن جمله (اهدنا الصراط المستقیم. صراط الذین انعمت علیهم
غیر المفضوب علیهم ولا الضالین) او باصدای جالبی بلند شد.
این جمله آخر را که حجر دوبار تکرار کرد مانند وزنه
سنگینی بود که روی سر «هدبیه» و همدستانش نهاده شد سرهایشان
را بزیر انداختند و چنان موهای بدین آنان سیخ شده بود که
احساس نمودند ضربتهایی برندۀتر از خنجر بر روح و روانشان
وارد آمده است.

همه در کار و رفتار این گروه با ایمان مات و مبهوت شده
بودند. همه آنها میخواستند و آرزو میکردند بتوانند چنین نیروی
معنوی پیدا کنند.
حجر پس‌رعت نماز خود را بجا آورد و سپس خطاب بهدبه
چنین گفت:

— من هرگز نمازی بدین چاپکی و چنین کوتاه بجا نیاورده
بودم. اگر بیم آن نمی‌داشم که شما پندرارید من به بهانه نماز
می‌خواهم چند لحظه بیشتر در این دنیای شما زیست کنم نمازی
بلندتر و مفصلتر بدرگاه خدا می‌بردم اما بچاپکی نماز خود را
بگزاردم تا زودتر در اختیار شما و مرگ شما قرار گیرم.
رنگ از صورت همه پریده بود. هدبه پیش از همه و پیش
از همه آن را احساس کرد و بیم از آن داشت که اگر بهریک از
مأموران خود فرمان قتل او را بدهد، فرمان نبرند و عصیان کنند.
از این رو بی‌درنگ شمشیر خود را از غلاف کشید و به حجر
گفت:

— ای حجر! تو اکنون در قیربت ایستاده‌ای و کفنت در
جوارت آمده است و شمشیر بر هنّه من هم بالای سر تو است.
اگر برای آخرین لحظه باز سخت‌سری نشان بدهی و طرفداری
از مرده‌یی بکنی که نه تدبیر داشت و نه بروح مردم دنیا آشنایی،
بیقین در همین گور خاکت خواهم کرد، ولی اگر اورا سبکنی واز
وی دوری جویی زندگی درخشان را بالحسانها و عطا‌یایی که
«ید بیضاء» معاویه دارد از سر خواهی گرفت. اکنون بگو کدام
یک را انتخاب میکنی؟

حجر بار نگه برافروخته گفت:
— من چندین بار بتو گفتم. گفتم واکنون باز می‌گوییم که

بر ایمان خود و برسنوشت خود هردو آگاهم. از پیش نیز آگاه بودم. سالها پیش از این، حبیب من، رسول خدا در زمان حیات خود، چنین روز شهادت پرافتخاری را بمن خبر داد. امروز هم من آن را خواهانم، فقط چیزی که در دقایق واپسین از تو می-خواهم همین است که بعد از کشتنم نه آهنها وزنجیرها را از گردن من باز کنی و نه خون از چهره و گردنم بشوئی تا فردای رستاخیز که دوباره چشم بعیات اصلی میگشایم باهemin حال و وضع در راه خدا، که راه و طریق ماست، روان باشم و با چنین وضعی با معاویه بدرگاه پروردگار حاضر شوم.

هدبه با برآشتفتگی گفت: پس در این صورت خود گردنت را پیش آر..

حجر گفت: من هرگز یاری بقتل نفس نمیکنم.

هدبه دیگر انتظاری نکشید و شمشیر خود را بقوتی هرچه تمامتر بگردن حجر فرود آورد و فریاد زد:

— سراینها را از بدنشان جدا کنید!

مأموران او بسوی این شش نفر که هریک در قبر خود ایستاده بودند حمله برداشتند. یکی یکی آنها را که در زنجیر و غل بودند با ضربت‌های شمشیر نقش برزمین ساختند. جمعی از نوکران هم با خنجر بروی آنها افتادند و با شره‌های وحشت‌بار مشغول بریدن سرآنها شدند. بیش از نیم ساعت نگذشت که سرهای جدا شده، در دست کشندگان قرار گرفت که با موها و کاکله‌ایشان بدست گرفته بودند برای چند لحظه همه حاضران جز هدبه دیدگان خود را بستند، ناگهان صدائی در افق بلند شد که همه بعدها برای خانواده و دوستان خود چنین نقل‌گردند: «صدائی در افق شنیدیم که این آیه قرآنی را تلاوت کرد: «— بستمگران و مردان ظالم خبر دهید که آتش جهنم در انتظار آنهاست».

ناگهان هدبه و همه مأموران رو به مشرق برگشتند و هر کدام واژه‌هایی چنین گفتند:

— ... این صدا از کجا بود؟..

— آیه قرآن بود؟

— این صدای قرآن از کجا بود؟...

در همین حال خورشید سر از مشرق بدر آورد و نخستین
شعاع خود را روی تپهٔ خاکهای رنگین از خون انداخت.
و گویی خون از گردن بریدهٔ آنها می‌جوشید!

فصل بیست و پنجم

آیا شایعه حرکت کاروان عروس یزید بدمشق راست بود؟

قتل فجیع حجر و یاران او در سراسر شامات با تأیف و اعتراض شدید مردم دهان بدھان نقل شد. این پیشامد بدیده مسلمانان شیعی مذهب سخت بزرگ نمود و مردم معاویه را بدان سبب نگوھش بسیار کردند.

خبر این دستگیریها از یکماه و نیم پیش در تمام شهرهای عربستان و کشورهای فتح شده اسلامی بوسیله مسافران و نامه‌ها پخش شده بود. همه از یکدیگر میپرسیدند که عاقبت این کار چه خواهد شد و با این اشخاص پرهیزگار و با ایمان چه رفتاری خواهند کرد؟

آیا آنان را می‌کشند یا می‌بخشند؟ مردم بواسطه دلستگی که بآنها پیدا کرده بودند بسرنوشتستان علاقمند شده بودند. پیک عایشه که حامل نامه فوری پرای معاویه بود با اینکه بوسیله سریع‌ترین وسایل یعنی (جمازه) بدمشق حرکت کرده بود معذلك بموقع نرسید. نامه فردای روز قتل حجر و یارانش رسید زیرا هدبه در کشتن آنها تسریع کرده بود.

نامه عایشه بمعاویه چنین بود:

از عایشه ام المؤمنین بمعاویة بن ابی سفیان.

«زنہار! زنہار! اگر به حجر و یارانش آسیبی برسانی..»

«دلہا از تو رمیده شود و دھانہا بتو لعنت خواهند فرستاد»

«رسوایی و بدنامی تا آخر عمر دامنگیرت میشود..»

عبدالرحمن فرزند حارث که حامل این نامه عایشه بود

وقتی که بحضور معاویه رسید و نامه عایشه را باو داد و آگاه شد که کار از کار گذشته چنین گفت:

— ای معاویه! چرا بردباری نکردی؟ تو که همیشه احساسات حب و بعض خود را در مهار خرد و اندیشه ژرف خود گرفته بودی. از این پس دیگر قبایل عرب تو را حلیم و صاحب رأی خواهند دانست و خواهند گفت تو ستمگری بودی که اسیران و زنجیر شدگان خود را شکنجه و آزار دادی و آنان را به بدترین صورتی کشته و نابود ساختی.^۱

این خبرها بهمئا شهرها رسید و احساسات مردم را سخت برانگیخت. از هر شهری صدای اعتراضی بلند شد گفتند عبدالله فرزند عمر آنروز که در بازار، خبر قتل حجر را از تازه واردی شنید از جای جست و مانند دیوانگان سرتاسر بازار می‌دوید و فریاد می‌زد: «وای برکسی که حجر و یارانش را کشته است»^۲ ربیع بن زیاد حارثی والی خراسان آندم که این خبر را شنید دست پاسمان برداشت و گفت: خدایا اگر مرا نزد تو مقامی هست زودتر جان من را بستان! در دم نقش زمین شد و جان بداد و مردم جنازه او را مانند نیکوکارترین مردان حرکت دادند و پشت سر او گریستند.

و آنروزی که این خبر در مدینه شایع شد حسین بن علی عليه السلام این نامه را بیدرنگ به معاویه نوشت و آنرا با پیکی مخصوص بدمشق فرستاد:

«از حسین بن علی بمعاویه بن ابی سفیان:

«آنچه از من بشما گفته‌اند و بشما رسانده‌اند چاپلوسی» و سخن‌چیزی بیش نبوده است. من سرجنگ ندارم و نمی‌خواهم «مخالفتی برانگیزم ولی سوگند بخدا بیم از آن دارم که همان «خدای دانا و بینا راضی نباشد با تو مخالفت نکنم؛ من در برابر» او نمی‌توانم عذری بیاورم که چرا باستمگران و تجاوزکاران و «همدان آنان که یاران لذت دنیایی هستند ستیزگی نکرم.» ای معاویه! شنیده‌ام که تو حجر کندی و یاران پرهیزگار و «مؤمن او را باستمگری و بیدادگری کشته! آیا می‌توانی بگویی»

۱ و ۲- اعيان الشيعه جلد بيستم و نفس المஹوم قمی، و تاريخ طبری.

«گناه آنان چه بود؟»

«تنها گناه آنها این بود که بر ضد کجرفتاری و روش‌های»

«ناپسند تو قیام کردند و زشتکاری و پلیدی کارهای تو را آشکار»

«نمودند واز راه راست خداپرستی بهیچوجه منحرف نشدند؟»

«مگر پیش از آنکه خود را تسلیم کنند تو قول نداده بودی»

«آسیبی به آنان نرسانی و آزارشان ندهی؟»

«تو در این باره سوگند یاد کرده بودی و بآنان اطمینان»

«داده بودی که بعلت اختلاف با آنها و بسبب کینه شخصی که در»

«دل خود برایشان ذخیره کرده بودی بلا و آسیبی بآنان نرسانی..»

«پس چرا بجز این رفتار کردی و باشکنجه و آزار نابودشان»

«ساختی؟ تو از مجازات خدا بیم نکردی؟»

«ای معاویه ستمگر!»

* * *

معاویه از این گونه نامه‌ها از شهرهای اسلامی در این باره بسیار دریافت کرد نمی‌دانست در پاسخ آنها چه بنویسد و چه بگوید و چگونه این لکه را از پیشانی خود بزداید؟ این پریشانی خیال روزی چند بار بسراflash می‌آمد. حتی سالها بعد از این واقعه، سالهای نزدیک پاخر عمرش، وقتی که معاویه به مدینه رفت و برای دیدار عایشه بخانه او شتافت، عایشه قبل از هرگونه درود وسلامی، بوسیله چنین گفت:

– چگونه جرأت کردی به خانه من درآیی و بیم نکردی که بقصاص کشتن حجر و یارانش دستور دهم در همینجا سرت را از بدنست جدا کنند. چگونه چنین عمل زشتی را انجام دادی و بیم از خدا نکردی؟

معاویه گفت:

– من؟ من چگونه جرأت کردم که بدین خانه درآیم؟ این خانه امن و امان است حتی از خانه خودم هم اطمینان بخش‌تر است... اما این که گفتی من حجر و یارانش را کشتم، چنین نیست. آنها او را کشتنند که بر ضدش شهادت امضاء کردند. آن شهادتنامه‌ها نزد من است.

با همه این جوابها معاویه یکنوع دلهره از این واقعه در

دل و روح خود احساس می‌کرد. اثر آن حتی در دقیقه‌های آخر عمرش هولناکتر نمود. آخرین کلمه‌های او در لحظه‌های واپسین حیاتش این بود:

«روز قتل حجر چه روز دراز و مکروهی بود! مرا به لعنت همه گرفتار کرد.. بهمن زنج و پشیمانی تلغی داد.»
در همان هفته‌های اول پرجنجال و هیاهویی که هنوز خون حجر گرم بود و بگو مگوهای مردم آتشین و پرحرارت بلند بود واقعه دیگری روی داد و آن انتشار خبر طلاق ارینب بود، این دمدمه بزرگ هم فاش و علني شد.

جزئیات آن را خود عبدالله به تفصیل در هر محقق و مجلسی بیان کرد. سرگذشت شگفت‌انگیز او در روح عرب‌های متعصب، طوفانی از نفرت به پا کرد. در بدگویی و ناسزاگویی معاویه گستاخ و بی‌باک شدند و شهربانی او همه روز این احساسات مردم را در گزارش‌های روزانه خود به معاویه می‌داد و معاویه چاره‌یی برای تسکین و تسلیت مردم نمی‌یافتد. تنها چاره‌یی که به نظرش رسید آن بود که دستور دهد عبدالله را که باعث این گفتگوها شده دستگیر کنند. اما آشنايان عبدالله که برای همان مظلومیتش افزون شده بودند پیش‌از آن که مأموران معاویه فرمان وی را اجرا کنند عبدالله را آگاه کردند و به او گفتند فرار کند. او نیز از دمشق بیرون شده و راه بیابان را در پیش گرفت. به صحرای پهناور خدا پناه برد که ساکنانش به گفته او از بهترین و رشیدترین فرزندان عرب و مردان ساده‌دل روی زمین بودند. کوشش‌های مأموران و جاسوسان معاویه به جایی نرسید زیرا عبدالله از شهر خارج شده بود وائز گفت و شنودها را درباره خودش و ارینب در میان مردم بجا گذاشته بود. جزئیات این واقعه باشاخ و برگی دهان به دهان نقل و حکایت می‌شد، می‌گفتند که، ارینب عروس جدید خلیفه بزودی باجاه و جلال ملوکانه وارد دمشق خواهد شد و شهر را آذین خواهند بست. و در هر دکان و مغازه و سر هر چهارراه عمده چراگانی‌ها برپا می‌شود. مقامات دولتی زری‌های کار شام و حلب را برای این آذین‌بندی حاضر کردن تادر تمام خط‌سیر تخت‌روان عروس، بروی زمین فرش‌های دست‌باف گسترده شود و جاده‌ها مفروش

گردد و صدای شادی و شادمانی با همراه زنان شامی به آسمان برود.

میگفتند بهترین و زبده‌ترین جوانان و سپاهیان معاویه با اسب‌های زیبای اصیل خود پیرامون تخت‌روان عروس بنماشند اسب‌دوانی میپردازند و با چنین شکوه و جلالی عروس را وارد شهر خواهند کرد. ویزید خودش تاحدود آخر با غم‌های غوطه به پیشواز خواهد شتافت و با او در «تخت‌روان» خواهد نشست و به شهر خواهد آمد. متعصبان مسلمان دو همسر دیگر یزید از این شایعه ناراحت بودند اما همان‌ها نیز میگفتند که ابودرداء قاضی دمشق و یگانه فقیه دانای احکام قرآن به مرادی عروس وارد نیشود. او کاری نمیکند که خوشایند خداوند نباشد هرگز قدمی برخلاف شرع و دستورهای او برنمیدارد.

این سخنان دراز مردم، آن چنان قوت گرفته و به طوری سر زبان‌ها افتاد که اخبار دیگر را از قبیل مرگ حجر ویارانش تحت الشاعر قرار داد. مردم همگی از ورود موکب عروس شهر سخن میگفتند و آنقدر آنرا نزدیک میدانستند که گفتگو ازاین هفته و آن هفته بود. این حدسه‌ها و پیش‌گویی‌ها تا اندازه‌ی بی درست بود و آثار آن در کارهای حکومت دیده میشد. نقاشها و طلاکارها در کاخ یزید در قاسیون، مشغول آراستن حجله عروس و نو کردن قسمتی از نقش و نگار قصر او شدند پول‌های گزاف میان رامشگران و خنیاگران تقسیم شد تا آهنگ‌های محلی جدیدی برای شب عروسی بسازند و مطربه‌ها و آوازخوانان در کاخ یزید و سر چهار راه و محل عبور و مرور بنوازنند.

میگفتند ابوهریره و ابودرداء دو نماینده معاویه که برای خواستگاری ارینب به مدینه رفته‌اند کارهای خود را تمام کرده‌اند و موافقت ارینب را گرفته‌اند و باشکوه و جلالی او را بسوی دمشق حرکت میدهند.

همه شهر در انتظار ورود عروس خلیفه روزشماری میکرد.

فصل بیست و ششم

داستان طلاق ارینب در محضر حسین (ع) فاش شد

کم کم موضوع قتل حجر و یارانش فراموش شد و متع
جدیدی ببازار کنجهکاوی و گفت و شنود مردم رسیده بود. دنیا
کارش این است. صدها و هزارها دختر زیبای شامی که در
اندیشه زناشویی بازیزید جوان و یزید شاعر و یزید فرزند
خلیفه بودند، بیش از دیگران اشتیاق دیدار ارینب را داشتند که
فتنه زیبایان حجاز شده بود و در زیبایی به آنها سخت طعنه زده
بود و آنان را پس رانده بود. مردم میگفتند که آیا براستی
ارینب از دختران زیبای شامی قشنگتر و دلرباتر است، و آیا
این شیدایی و شوریدگی یزید در عشق او که منجر به اینهمه
مکر و فسون و دسیسه گردیده بجا بوده؟!

همه برای دیدار ارینب بیتاب و توان شده بودند. شهری
در انتظار او بود. این زمزمه‌ها و گفتگوهای مردم در معاویه و
یزید هم اثر خود را نهاد، تائنجا که هردم تأکید در آمادگی
پذیرایی از موکب عروس میکردند.

آخرین خبری که معاویه از ابودداء و ابوهریره، دو
نماینده خود، دریافت کرده بود این بود که آنان وارد مدینه
شده‌اند. و قرار ملاقات با ارینب را داده‌اند.

ولی پیش از آن که آنها ارینب را بهیتنند، در همان روز
ورودشان به شهر آگاهی یافتند که حسین بن علی در شهر است و
یاران و دوستداران پیامبر و علی پیرامون او هستند و پیوسته
باوی مراوده و ارتباط دارند و همه روز مردم به خانه او

میروند. این دوتن که خود را آنهمه نزدیک به پیامبر معرفی میکردند روا نداشتند که همان روز بدیدار «حبیب رسول خدا» نروند.

این متظاهران بدوسویی پیامبر نزد مردم عصر خود مقامی داشتند: یکی قاضی و امام دمشق بود و مرد عاقل و حکیم و فقیه که در دمشق ۱۶۰۰ شاگرد و طلبه داشت و (در روز برادری)^۱، محمد او را برادر سلمان فارسی قرار داد و درباره اش این جمله را گفت:

— «او حکیم است من است.»

مردم معتقد بودند که این شخص بسیار به تفسیر قرآن و به فهم قرآن مطلع و آگاه است^۲ دیگری ابوهریره «پدر گربه کوچولوها» که میگفتند این کینه را بدان جمیت بوی دادند که نسبت به گربه ها خیلی مهربان و بامجعت بود. و او در سال «جنگ خیبر» اسلام آورد و به نیروی مجاهدان اسلام پیوست و از آن پس جزو اصحاب پیامبر شد. پس از فوت پیامبر بیش از هر کس حدیث از او نقل کرد که شماره اش به ۳۵۰۰ رسید و مشهور بود که حدیث های نقل شده او بهستی محبت و وقای گربه هاست!

این دونماینده معاویه همان روز وارد شان بمدینه، بدیدار حسین (ع) «حبیب رسول خدا» رفتند، حسین در میان مردم چنین خوانده میشد و در دل آنها نیز همین مقام و محبویت را داشت. این دونفر نیز می گفتند که حسین محبویتی بسیار نزد پیامبر دارد و نقل و حکایت میکردند که به چشم خود دیدند روزی که «رسول اکرم» با جماعت اصحاب مشغول نماز بود و حسین هم حضور داشت وقتی که پیامبر بسجده رفت او روی کمر پیامبر سوار شد و هردو پای خود را نیز تکان می داد، پیامبر با کمال مراقبت و آرامش سر از سجده برداشت تامباذا طفل از پشت او بزمین افتاد. وقتی که نماز تمام شد یکی از حاضران که یهودی

۱- روزی هیجانی که پیامبر پیمان برادری میان بیرون اخراج شد.

۲- اولی در سال چهلم هجری فوت کرد و در این صورت تاریخ خواستگاری قبل از سال ۵۱ باید باشد، و دومی سال ۵۸ ولی این قتبه مینویسد که او و ابوهریره مأمور رفتن نزد ارینب شدند که او را خواستگاری کنند.

بود و برای تماشا ایستاده بود گفت:
— ای محمد، تو باکودک این اندازه مهربانی میکنی، حتی
هنگام نماز خود؟
پیامبر جواب داد:

— آری، اگر شما بخدا و رسولش ایمان میداشتید نسبت
بکودکان همین مهربانی را میکردید.
و نیز روز دیگری که پیامبر برمنبر بود و خطبه بسیار
مهمی ایراد میکرد که عربها در سکوت بیمانندی غرق شده
بودند ناگهان حسین که در آن وقت پنج ساله بود پایراهن
گلگون بلند و گشادی که به تن داشت و پای کوچک بر هنئه او
چون در کفش نبود نمایان بود شتابان به مسجد آمد و به سوی
منبر دوید. توجه مردم از بزرگ و کوچک به سوی این طفل
زیبا برگشت که ناگهان پای حسین بدامان پیراهن بلندش پیچید
و بر زمین افتاد. پیامبر بی تابانه از منبر فرود آمد و حسین را
در آغوش خود بلند کرد و همانطور که روی دو دست خود رو
بروی مردم گرفته بود گفت:

— به خدایی که جان من در دست قدرت اوست ندانستم
چگونه از منبر بزیر آمدم^۳ درست است که فرزندان و دارایی
شما دشمنانتان هستند.^۴

این دو واقعه را که آن دوتن شاهد آن بودند همان روزی
که بسوی منزل حسین حرکت میکردند برای همراهان خود که
با آنها میآمدند حکایت کردند تا بدر خانه حسین رسیدند.
هنگامی که بدرون اتاق بزرگ حسین قدم نهادند جمعیت زیادی
در آنجا دیدند.

مردی در صدر مجلس نشسته بود که بنظر پنجاه ساله
میآمد، مردی سپیدرو و روشن چهره با صورتی کشیده و دماغی
کوچک و چشمهای درشت مشکی که نگاه پرسنفوذی داشت،
ابروان پرپشت و فاصله میان آنها نرمک موهای نازک، دهان
نسبه فراخ، گردانی کشیده و بلند باریشی اندک. دو رشته گیسو
بافته شده^۵ از جانب چپ سرش بسینه اش افتاده در مشحمة

۳- ناسخ التواریخ شرح احوال سید الشہداء صفحه ۳۵- (۴) قرآن شریف.

گوش راست او سوراخی بود که در طفولیت گوشواره‌ای درون آن دیده میشد و فراز گوش چپ سوراخ دیگر^۶ قیافه‌ای جذاب و چهره‌ای گیرا که شجاعت و نیروی اخلاقی او نور و روشنائی برآن افکنده بود، چهره‌ای درست شبیه بچهره محمد (ص) – این مرد، حسین بن علی (ع) بود که سر بزیر انداخته به قرآنی که با بهترین لحن از طرف قاری معروف «تجویددان» با صدای زنگدار خوانده میشد بادقت و توجه بسیار گوش می‌داد و گاهی سر را بحرکت در می‌آورد.

ابوهریره وابورداء بچاپکی بسوی او ببالای اتاق رفتند. حسین با آنان مصافعه کرد و جای خالی را که نزدیک خودش بود با آنان نمود ولی باحترام قرآن کلمه‌ای با آنان سخن نگفت و با همان توجه و جذبه عمیق خود دوباره بشنیدن قرآن پرداخت.

سکوت برهمه حاضران چیره شده بود. همه دو زانو بتقلید و پیروی از حسین گردانگرد اتاق و وسط آن نشسته بودند. سرها را بزیر افکنده و غرق دریای رحمت خدائی بودند که محمد بدان «نور آسمانها و زمین» خطاب کرده و آن را برای پرستش بجای بتهای گوناگون بمردم نموده بود واکنون بگفته‌های او گوش میکردند. قاری قرآن این آیه‌ها را میخواند:

«آیا داستان موسی بگوش تو رسیده است؟^۷

«آندم که آتش را دید به اهل خود گفت: بمانید من آتشنی دیدم شاید توانم شعله‌ای از آن برایتان بیاورم یا این که بهدایت روشنایی آن راهی برایتان بیایم..»

«هنگامیکه به آتش رسید صدایی شنید: ای موسی من خدای توهstem. موزه‌های خود را بدرآر، زیرا تو در وادی مقدس «طوى» قدم نهاده‌ای..»

«من ترا برگزیدم. پس گوش کن بانچه که بتو وحی میشود. »

«من پروردگار یگانه تو هستم. خدایی جز من نیست. مرا

۵- ناسخ التواریخ همان مجلد صفحه ۵۵.

۶- ناسخ التواریخ جلد ششم.

۷- قرآن سوره بیستم (ط).

پرستش کن و نماز را بنام من بجای آر. بدان که ساعت مقرر فرا میرسد و اکنون آنرا از دیدگان همه پنهان داشته‌ام تاهرکس بعاقبت کاری برسد که در دست دارد.»
«آنان که بدین حقیقت ایمان ندارند و پیرو خواستهای خویشند مبادا منحرفت سازند.»

«ای موسی در دست راست تو چیست؟»
« – عصای من است که بدان تکیه می‌کنم و با آن برگهارا برای گوسفندانم می‌تکنم و کارهای دیگری هم با آن انجام میدم.»

«ای موسی عصارا بیانداز، آن دم که موسی عصارا انداخت به صورت ماری به حرکت درآمد.»
«دوباره آنرا بگیر و نترس، ما صورت اول آنرا بدان عطا می‌کنیم.»

«دستت را بسینه خود ببر آندم که بیرون آوری روشنایی بی‌آزار خواهی دید، این علامت و نشانه دیگری است که ما از آیات خود بتو مینماییم.»
«و برو بسوی فرعون! آن پادشاه جباری که سرکشی کرده است.»

«موسی گفت: خدایا. شرح صدری بمن عطا کن.»
«ومأموریت بلند مرا سهل و آسان ساز.»
«ولکن زبانم را بر طرف نما تاسخنان مرا دریابند.»
«و وزیری از خانواده‌ام برایم برگزین.»
«که هارون برادرم باشد.»
«نیرو و توانایی مرا با کمک وی بیافزا.»
«او را شریک و انباز کار من بساز.»
«تاهردو تسبیح بسیار گوئیم.»
«و ذکر ترا پیوسته برزبان آریم.»
«خدایا تو بما و کارهای ما بینا و آگاهی.»^۸
مدت نیم ساعت بدین منوال گذشت. تایین که جمله: «راست گفت خدای والا و بزرگ» از دهان قاری بدر آمد و

۸- ترجمه از کتاب پیامبر نوشته رهنما جلد دوم صفحه ۸۳ چاپ شانزدهم.

پایان خواندن قرآن را اعلام کرد. بیدرنگ سکوت همه شکسته شد و صدای گفتگوی بلند عربها در اتاق پیچید. حسین بسوی مهمانان تازه وارد خود گرایید و با اظهار مهربانی و محبت از حال آنها و جزئیات سفرشان پرسش‌هایی کرد، پس از آن بطور ناگهانی پرسید:

— علت واقعی سفر شما بمدینه چیست؟

ابوهریره و ابودرداء لحظه‌یی بهم‌دیگر نگریستند. گویی با این نگاه هرگونه سؤال و جوابی را که درد و اندیشه داشتند بهم گفتند. ابودرداء چنین پاسخ داد:

— مأموریت ما از جانب معاویه است تا ارینب دختر اسحق را برای یزید خواستگاری کنیم.

— ارینب؟ دختر اسحق؟ زن عبدالله؟

حسین این کلمات را شمرده شمرده و آمیخته بشگفتی بزبان آورد و این‌بار ابودرداء چنین جواب داد:

— او دیگر زن عبدالله نیست.

— چرا نیست؟

— برای این که باحضور ما شخصاً ارینب را سه طلاقه کرد.

— سه طلاقه چرا؟ آنمردی که آنهمه زنش را دوست می‌داشت چگونه و بچه علت چنین تغییر حال و دگرگونی در عشق و علاقه خود پیدا کرد.

اینها را گفت و سر بزیر انداخت و در اندیشه ژرفی فرو رفت. همه باوی سکوت کردند ولی چیزی نگذشت که دوباره سر را بلند کرد و دیدگان را بچشم‌های آن دونفر مهمان خود دوخت و گفت:

— آخر چرا؟... آیا ندانستید برای چه عبدالله این کار ناروا را انجام داد؟

ابوهریره و ابودرداء بهم‌دیگر نگاه کردند و سکوت کاملی مانند چند لحظه پیش باز برآتاق و بر جمعیت چیره شد.

عربی، از گوشۀ اتاق صدا را بلند کرد و چنین گفت:

— برای اینکه یزید عاشق زن او بود و معاویه معلوم نیست چگونه دام خود را گسترد تاعبدالله را بچنین کاری وا

داشت. این یک فریب و مکر بزرگی بود که در میان قبایل عرب تاکنون اتفاق نیفتاده.

دیگری گفت:

— فریب و مکری که عصمت و عفت را در خانواده‌ها می‌لرزاند وهمه را نگران و بیمناک میکند.

سومی گفت:

— هر مرد باشرفی باید کوشش کند که این کار صورت نگیرد..

چهارمی اظهار کرد:

— باید این دسیسه درهم شکسته شود...
رفته رفته صدایها درهم آمیخته شد و کلمات ذیل از دهان‌های مختلف شنیده میشد:

— ما میکشیم...

— عبدالله را میکشیم...

ارینب را میکشیم...

— شما قاصدان معاویه را میکشیم...

هریک از این جمله‌ها را یک نفر از گوشة اتاق میگفت.
آن مجلس آرام و آسمانی چنان متشنج شد که دشوار مینمود بتوان جلو این احساسات را گرفت.

پس از نعره و فریادها و حماسه‌سرائیها، آرامش طبیعی که پس از هر طوفانی دست میدهد، بر اتاق سایه افکند همه رو بحسین کردند که ببینند او چه می‌گوید و چه دستور میدهد.

ولی حسین سکوت کرده بود. سر را بزیر انداخته بود.
همینکه فریاد و سروصدایها خوابید همه دیدند که چند قطره اشک از دیدگانش بصورت سپیدش روان شده بود.

ابوهریره و ابو درداء متفقاً گفتند:

— ای آقای ما..

ولی حسین چیزی نگفت و بیدرنگ برخاست و بسوی اندرون خود و با اتاق بی‌شهربانو رفت.

فصل بیست و هفتم



داستان بی بی شهربانو و مقام او نزد امام

امام حسین (ع) باحال تأثر باتاق بی بی شهربانو رفت و او شتابان بسویش آمد و گفت:

— چه پیش آمده؟... واین اندوه از چه روست؟

حسین چیزی نگفت. نفس عمیقی کشید و در گوشۀ اتاق روی سریری که از شاخه‌های خرما ساخته شده بود نشست. شهربانو پهلوی او جای گرفت و دست اورا در دست خود نگاه داشت. بادرایت و هشیاری پرسش‌هایی ازاو کرد و بسبک کردن بار اندیشه و رنج او پرداخت. او دختری بود که در گاهوارۀ عالیترین و درخشندۀ ترین پرورش‌ها بار آمده بود؛ آن پرورش ساده و عملی ایران باستان که زبانزد عالم بود واین بانو بهترین و کاملترین آنرا در خانوادۀ سلطنتی خود دیده بود؛ پرورشی که دانشمندان آنوقت جهان از قبیل هرودت و گزنوفون و استرایو و افلاطون آنرا در آثار خود ستایش کرده‌اند و برخی از آنها بعضی از اصول عقاید و افکار خود را راجع برتبیت و تعلیم برهمان مبانی و اصول پرورش و آموزش ایران باستان قرار داده‌اند. همین تربیت اخلاقی و بدنی ایرانی، باحیات روزانه و جاری هم‌آهنگ شده بود و یکنوع «حرکت جوهری» را در جان و روان یکایک جوانان ایرانی بوجود آورده بود که با رشد سن آنها و عمر آنها پیش میرفت و مظاہری در لطفت ذوق و هنر مردم آن سرزمین جلوه‌گر می‌ساخت واز آنها افرادی بوجود می‌آورد که بادو نیرو در میدان زندگی قدم مینهادند:

نیروی سلامت فکر و نیروی سلامت بدن، افرادی بزرگ
بدينسان تعویل جامعه ایرانی میدادند که از آنجا تعویل اجتماع
بشری میشدند. بیمه‌ده نبود که ایرانیان پیشین نخست بتریت
بدنی پرداخته و جان سالم را پرده سپید و پراستعدادی برای
انعکاس فیض اهورمزا، خداوند نور، می‌دانستند. بیماریها
را لشکر اهریمن و طلایه تاریکی وظلمت می‌پنداشتند و تندرستی
را سرچشمه رشد و نموها؛ وظیفه هرکس که در ایران زیست
میکرد همین بود که با بیماریها، همه بیماریها از هر نوع و جنس،
نبرد کند خواه بیماریهای جان باشد یا بیماریهای بدن. معتقد
بودند که این نیروهای اهریمنی را باید از قلمرو بدن و جان
بیرون راند و با بدن و جان سالمی بمیدان زندگی شتافت. چنین
بود که ایرانیان تا پشت دروازه سالامین رفتند و نور درخشندۀ
فکر و اندیشه خود را نه بзор بلکه باشوق مردم و پررضای دل
آنها در جاویدترین مغزها و فنا ناپذیرترین کتابها، کتابهای
یونانیان و غیر یونانیان باقی گذاشتند و این حقیقت برجسته
را، آن روزی که هرودت نخستین تاریخ اقوام و ملل را در اتاق
پراز دانش و بینش خود می‌نوشت، چنین بهمه گوشزد کرد:
و این نمونه گفتار او است:

«پس از «پاساتیکوس» فرزند او «نیکوس» بتخت سلطنت
نشست. این پادشاه، نخستین کسی بود که سعی کرد بوسیله
ترעהه‌یی دریای سرخ را بمدیترانه وصل کند ولی با وجود آنکه
در آن زمان مصریان در حساب و ریاضیات و علم و هنر از همه
کشورهای زمان خود جلوتر و برتر بودند معدنک آن پادشاه با این
کار بزرگ توفیق نیافت با این که بیش از یکصد و بیست هزار
مصری را برای حفر همین ترעה بکام مرگ فرستاد سرانجام
مردم آن سامان رفته بیدار شدند و این عمل او را نکوهش
کردند تا آن که دیوی که آینده را میدید و گذشته را می‌گفت
بدينسان اعلام خطر کرد: تو داری برای پیروزی بیگانگان
کوشش میکنی.»

«نیکوس پس از شنیدن آن، دست از این نقشه و نیت خود
برداشت ولی داریوش کبیر پادشاه ایرانیان در این کار توفیق
یافت و این ترעה را در دل سخت زمین بوجود آورد و دو دریا را

در آغوش هم ریخت.^۱

«طول این ترעה اکنون چهار روز است و پهنه‌ای آن چندان که دوکشته بزرگ بتوانند برآحتی از میان آن بروند.^۲ این کار بزرگ را ایرانیان توانستند بپایان برسانند و چنین آثار بزرگی در کشور خود و کشورهای فتح شده باقی گذارند و از این منبع فیض و معرفت ایرانی بسیاری از کشورها استفاده کردند و عربها نیز آن روز که نخستین فتح و پیروزی را در قادسیه انجام دادند، ناگهان جهانی از علم و دانش و سیم و زر و آندوخته و ثروت در مقابل خود دیدند.

آن چنان ثروتی که در جنگ مدائی به کدام از سپاهیان سعد مبلغ ۵۲۵ دینار سکه طلا رسید و سپاهیان او ۱۲ هزار نفر بودند. و همچنین در جنگ نهادن، که آخرین و قاطع ترین جنگ آنها بود، غنایم بس فراوان برداشت و آنچنان علم و دانش و هنری در ایران دیدند که سلمان فارسی را کلیدی برای آن دانش قرار دادند و قسمت اعظم تمدن اسلامی را بامصالح و الوار آن ساختند که ما حتی اثر فکر ایرانی را در مبادی و اصول مذهب اسلام نیز می‌بینیم.

شهربانو دختر تربیت یافته چنین تمدن و چنان محیطی بود.

او از پدری آشفته‌حال بوجود آمده بود و زندگانی پدرش یزدگرد سوم جنگی بود از حقیقت و افسانه؛ همین آخرین پادشاه ساسانی که علت انقراض ایران و اسارت آن برای مدت دو قرن شد.

داستان این مرد را چنین نوشتند:

خسرو پرویز که بستاره شناسی و تأثیر حرکات ستارگان در سر نوشت انسانی^(*) معتقد بود و ستاره‌شناسان بزرگ را در دربار خود می‌پروراند، در هفته، یک روز خود را با آنان می‌گذراند. در یکی از شرفیابی‌های دسته‌جمعی آنان که پیرامون اوضاع فلکی شور و کنکاش می‌کردند پیرامون و آزموده ترین

۱- کتاب دوم صفحه‌های ۱۳۷ و ۱۳۸ از تاریخ هرودوت ترجمه جورج راولنسون چاپ نیویورک سال ۱۹۵۶.

(*)- یعنی: تنظیم.

ستاره‌شناسان خبر داد که حرکت ستارگان واستقرار آنها در بروج دوازده‌گانه نشان میدهد که نوزادی در خاندان شاهنشاهی ایران زاده خواهد شد که رفتار و حرکات او در دوره سلطنتش نکبت‌بار خواهد بود. کشور ایران را دچار هولناکترین تزلزل‌ها و دگرگونی‌ها خواهد کرد. جنگ‌های خونین رخ خواهد داد و شکست‌های پیاپی نصیب ایران‌زمین خواهد شد. بیگانگان در سراسر کشور برمدم واندیشه‌ها و عقاید آنها چیره خواهند شد تا سرانجام آن پادشاه نیز بدست مردم کشور خود کشته میشود واز میان می‌رود.

سپس آنمرد سالخورده واخترشناس که پرتو صفائی نیت و اندیشه او از چهره و ریش سپیدش نمایان بود گفت:

— ای شاهنشاه بزرگ! بسیار اندیشمند مشو که سرنوشت آدمی همان دانش از لی خدایی است و تغییری در آن نتوان داد. این گفته‌های ستاره‌شناس بزرگ‌تأثیر عمیقی در شاهنشاه کرد و خواه ناخواه در فکر واندیشه دامنه‌دار غرق شد.

فردادی آنروز نخستین فرمان او این بود که پسران کاخ را در سرائی بازداشت کنند تا آمیزش بازنان نداشته باشند مگر بدستیاری و کمک دانشمندان و کمک دانشمندان دور و نزدیک راهی برای این تغییر قضا و قدر بیابند. هنوز چند هفته از این خواب خسرو و سخت‌گیریهای او نگذشته بود که شهریار فرزند خسرو کسی را نزد شیرین فرستاد و از او خواست که این عطش جنسیت او را بوسیله یکی از دختران سراپرده خود فرو نشاند و او یکی از دختران اشرف را که بواسطه جریمه بشاگردی از حجامت‌کنندگان داده بودند در جامه مردان ببهانه حجامت کردن پیش شهریار فرستاد و شهریار باوی نزدیکی نمود و او یزدگرد را باردار شد. آن کودک در شبستان بزرگ شاهنشاه که صدها زنان شاه در آن زیست می‌کردند نشو و نما نمود تا سن پنجسالگی چشم شاهنشاه بوی نیفتاد. از قضا روزی هنگام گردش شاهنشاه در باغ بزرگ خود از دور اورا دید: پرسید این کیست؟.

زنان پیرامون او لکن‌زبان پیدا کردند. هر کدام بدیگری نگاه کرد تا سرانجام یکی از آنها که برآن مادر و فرزند رشکی اندوخته داشت گفت:

- گیتی از شاه تهی مباد! این فرزند شهریار است واز خون شاهنشاه.

- خون من؟ نبیره من؟... آنکس که بخواب من آمد.. وشبی از شب‌های هولناک زندگی را برمن تا بصبح گذراند. بروید او را بیاورید.. . زود بیاورید.

غلامان و خواجه‌گان سراسیمه بسوی کودک دویدند و او را روی دستهای خود بلند کرده و آوردند.

شاه گفت :

- او را برهنه کنید ... جامه‌هایش را بدر آورید ... تن او را نشانم دهید.. عریانش کنید.

در یک لحظه غلامان جامه‌های کودک را درآوردند تن سپید او را جلو چشم شاه گرفتند. شاه بعیب و نقصی که بزانوی او بود نگاه تندی کرد و گفت:

- این همان امت ... همان نشانه وعلامتی است که در خواب بمن گفتند. این لکه سیاه روی زانوی او است، پارشد او رشد می‌کند تا اینکه سایه شوم خود را روی سراس ایران وایرانیان میگستراند و بزوال و نیستی و اسارت سوچشان میدهد لحظه‌ای خاموش ماند و دوباره گفت:

- غلامان! بیایید.. سر از تنش جدا کنید... این چند شوم را همینجا زین پای من، سر ببرید. هم اکنون دژخیم را بخوانید.

صدای دژخیم! دژخیم!.. از دهان همه غلامان و خواجه‌گان بلند شد و چیزی نگذشت که مردی سرخ‌موی و بدسيما که خنجر سرخی بکمر داشت با چند تن از وردستان خود دوان دوان آمد. رو بروی شاه نیاز برده و زمین بوسید. در همان دم بود که شیرین بلند بالای خوش اندام و زیبا، از درکاخ ویژه اختصاصی خود بیرون آمد و شتابان بسوی شاه دوید و خود را میان او و دژخیم انداخت. با فریادهای بلند پیغمسرو چنین گفت:

- روا نباشد که تو کودکی را بکشی. این ستمگاری زیبندۀ آدمی نیست. من نمیگذارم و هرگز آن را اجازه نمیدهم. اگر عشق من نتواند این خشم تو را فرو نشاند بهتر آن است که مرا بجای کودک بکشی. به دژخیم خود بگو که بسراغ

من آید و نه این کودک خردسال. تو اگر مرا دوست داری بخشن خود را نشان این طفل میدهی. این کلمه‌ها را با برافروختگی گفت و پایی شاه نشست.

صدای شیرین چنان زنده و با تأثیر بود که همه سربزیز اند اختند.

شاه از این پیشامد هراسان شد واز پاره شدن رشتہ مهر و محبت شیرین بسیار ناراحت شد. خم شد و شیرین را که روپروریش زانو بزمین زده بود بلند کرد و گفت:

— آنچه تو خواهی همان خواهد شد . . . او را بخشیدم اما بگو از پیش چشم من دورش کنند؛ بیکی از شهرستانهای دور دست گسیلش دارند.

بدینسان شیرین جان او را با نیروی مهر و عاطفه خود خرید.

این کودک اینم از سرنوشت پرورش یافت و بdest قضا و قدر باریکه سلطنت رسید. قضا و قدری که تار و پود آن از کردها و اعمال ناپسند و ناروای همانهای بافته میشد که نکبتهای فولادکاری پوشیده از زرق و برق و طمطراق را برای مردم ایران زمین بوجود آوردند و در جنگهای قادسیه و جلو لا و نهاآوند نه تنها کشور ایران را بdest بیگانگان پاره کردند بلکه موجب اسارت دویست ساله آن شدند. و پس از آخرین نبرد و شکست اول همان یزدگرد افسانه‌وش راه فرار را در پیش گرفت و بdest آمیابانی کشته شد، دختر زیبای او شهربانو^۲ خواهرش اسیر شدند و برادرانشان بسوی چین فرار

۲- یزدگرد سوم پنج فرزند داشت: دو پسر بنام وهرام و پیروز و سه دختر بنام ادرگه و شهربانو و مرداوند که شهربانو بروایت شیعیان بعقد حسین عليه السلام در آمد. تاریخ ساسانیان تألیف کریستینسن ۳۶۱.

ولی قاموس الاعلام ترکی در کلمه شهربانو مینویسد که شهربانو یکی از سه دختر یزدگرد بود آخرین پادشاه ساسانیان که از طرف نیروی مسلمانان هنگام فتح آخری ایران اسیر شد و حضرت امام حسین او را بعقد خود درآورد و بعد از اسلام بنام «غزاله» یا «سلامه» نامیده شد و امام زین العابدین از او بوجود آمد. خواهران او یکی زن عبدالله بن عمر و دیگری زن محمدبن ابوبکر شدند.

کردند.

آنروز که شهربانو و بانوی دیگر ایران را بمدینه آوردند واز کوچه و بازار بسوی مسجد که جایگاه عمر بود حرکت دادند^۳ دوشیزگان وزنان مدینه که شیفتۀ زیبائی این بانوان شده بودند پشت سرشن آنها برای افتادند و غلله‌ای برپا کردند. آن لحظه که آنها را در مسجد پیاده کردند و بدرور آن بردن عده‌ای بسیاری از عرب‌ها و سران قبایل و گروه مهاجر و انصار پیرامون عمر نشسته بودند، دیده‌ها بی اختیار بسوی این اسیران و این زیبایان که با افراد شمشیر بدست بدرور مسجد می‌آمدند دوخته شد صدای «سبحان الله سبحان الله! چقدر دختران آنها زیبایند» از دهان همه بیرون جست. سرکرده‌یی که آنان را همراه بود چنین گفت:

— ای امیر المؤمنین! اینان زنان خاندان یزدگرد هستند که بدست سپاهیان ما اسیر شده‌اند. فاتح خراسان فرمان دادکه آنها را بمدینه آوریم تا سرنوشت‌شان از جانب خلیفه معلوم شود. در همه این مدت چشم همگان به سیماه دختران دوخته شده و دلها بهیجان آمده بود. شهربانوکه از دیدار این قیافه‌های وحشی و عجیب و غریب هراسان و بیمناک‌بنظر میرسید باوحشتی چنین گفت: روز هرمز سیاه باد که نامه پیامبر پاره کرد و مرا به اسیری بدينجا کشاند.

عمر نگذاشت که سخن این دختر وحشتزده تمام شود و گفت:

— این گبرزاده بزبان خودش بما بدمنی گوید.

صدایی در همان مجلس گفت:

— نه، بخاندان خود وبه‌نیای خویش نفرین می‌کند. این صدای علی بودکه سر بزیر انداخته و حقیقت را بعمر و بآن قوم جاہل گفت. مدتی سکوت برهمه چیره شد. عمر دوباره صدایش باین کلمات بلند شد:

—^۳ بعضی از مورخان نوشتند که این بانوان را از ایران در زمان عمر بمدینه آوردند که در حدود سال ۲۱ تا ۲۳ هجری باید باشد. و بعضی نوشتند که در زمان عثمان بود، و در حدود سال ۲۳ تا ۲۹ هجری و در هر صورت این داستان بی‌شهربانو تاریخ روشن و ثابتی ندارد ولی در نزد شیعیان بطور ثابت و مسلم نقل شده است.

— او و همراهانش را بسان سایر اسیران بفروش رسانند.
— این کار نیز نشاید. پیامبر اسلام گفته است که با عزیزان و بزرگان هر قوم رفتار نیک داشته باشید.
باز این علی بودکه عمر را بحقیقت آیین محمدی آشناکرد.
عمر این بار با حیرت زدگی گفت:
— ای سید مؤمنان! پس بگو چه کنیم! با این دختران و همراهان او چه رفتاری در پیش گیریم.
— بنظر خود دختر و دختران واگذارید. بگذارید هر کس را که او و آنها خواهانند برای همسری برگزینند و در جامعه مسلمانان بدلوخواه دل خود و برپایت نهانی خاطر خود زیست کنند.

بار سوم باز این علی بودکه دلمهارا بسوی خود جلب کرد. همانند به شهر بانو گفتند که همسر خود را در میان جوانان حاضر انتخاب کند. او نگاهی به اطراف شبستان مسجد کرد و میان تمام کسانی که حاضر بودند، حسین جوان ۱۸ ساله را که شرافت و شهامت از دیدگان پر فروغش پرتوافگن بود و بدقت باین منظره مینگریست در نظر گرفت. بسوی او رفت. دست سپید و ظریف خود را روی سر او نهاد.^۴.

صدای بارک الله! بارک الله! از جماعت حاضران بلند شد. همه گفتند این دختر بیهمتا جوان بیهمتا ای را برای خود و همسری خود برگزید که نور چشم پیامبر بود و عشق واقعی او. این ازدواج افسانه‌ای یا واقعی بعدها بر نگها و جلوه‌گریهای گوتاگون در کتاب‌ها و در ادب و معرفت ایرانی منعکس شد.

حسین که دست شهر بانو را روی سر خود احساس کرد در اعمق دل خود محبت و علاقه شدیدی نسبت باو تشخیص داد. حب به ایران با حب به شهر بانو در دل او جایگزین شد. این حب و علاقه در تمام صورتش نمایان شد. او هم شهر بانو را دوست داشت. خدا خواسته بود که بهترین و با راز و نیاز ترین فرزندی بنام زین العابدین و امام چهارم از این همسری ایران

۴— اگر آوردن دختران ایران را بمحضار عمر در او اخ خلافت او بدانیم و ولادت حسین (ع) را در تاریخ سال چهارم هجرت. حسین ۱۸ ساله بود که با شهر بانو ازدواج کرد.

و اسلام بدنیا آید تا فسانه یا حقیقت دیگری از این ازدواج بنام بهرام یامه‌دی عصر در فکرها و قلبها و اندیشه‌ها رسوخ کند. بهرام و مه‌دی که در پایان ظلم‌ها و ستمگری‌ها باید ظهور کند و شوکت و عظمت ایران باستان را دوباره زنده کند.

حسین در چهره شهربانو نور دانش و معرفت یک قوم بزرگ را دید و در مدت زندگی خود با او اورا نزدیکترین راز-دار دل خود می‌دانست. هرچه در دل داشت با او می‌گفت. و رأی او را در هر کاری می‌خواست. در سخت‌ترین تشنجات روحی خود پیش او می‌رفت و بادیدار و گفته‌های او تسلیم و آرامشی بدل و اندیشه خویش می‌داد. امروز هم که از گفتگوهای ابودردا و ابوهریره با این دمدمه و فریب بزرگ که طومار زندگی یک عشق ساده و صادقی را در نور دیده، حسین آگاهی یافته بود بی‌اختیار متاثر و منقلب شد بدرون خانه خود شتافت تا بشهربانوی خود تأثرات دل خود را از این دسیسه و ستمگری بازگو کند. با او همه چیز را گفت و حتی همان بارقه‌ای که در آن لحظه بفکرش زده بود و همان فکر و اندیشه‌ای که برای نجات عبدالله و ارینب و نایبود کردن این نقشه پر مکر وحیله بدل و فکر او وحی شده بود همه را بشهربانو گفت و او نیز تأیید کرد. پس از آرامشی که از این مشورت خود پیدا کرد دوباره به سراغ مهمانان خود رفت و نخستین کلمه‌اش خطاب به ابودردا و ابوهریره این بود:

— روح من در برابر هرگونه دسیسه و ستمگری اندوهگین و در دنیاک می‌شود.
این دامی که برای عبدالله و ارینب گستردند هر مرد خداپرست و با وجودانی را می‌لرزاند.

اکنون که شما بدیدار ارینب می‌روید از شما می‌خواهم نام مرا هم پیش او ببرید و بگوئید که حسین بن علی هم خواهان همسری شماست و داوطلب ازدواج باشما.

ابودردا و ابوهریره یک لحظه بهم نگریستند و هم آهنگ گفتند:

— ای فرزند رسول الله! این امر تو را اطاعت می‌کنیم و

این مأموریت تو را هم انجام میدهیم. این را گفتند و از جا
برخاستند.

وقتی که ابوهریره و ابودردا از منزل حسین بیرون
رفتند بیشتر گفتگویشان این بود که روز بروز حسین در
گفتار و رفتار و در شکل و شمايل شبیه پرسول الله می‌شود و
باو میماند.

فصل بیست و هشتم

آنچه مردم میگفتند

آندم که ابودرداء و ابوهریره از خانه حسین(ع) بیرون آمدند و گروه زیارت‌کنندگان هم آن خانه را مقارن ظهر ترک گفتند، چه گویندگان آن حماسه‌ها و ابراز‌کنندگان آن احساسات و چه تماشاگران آن صحنه پرشور و هیجان، آنانکه آزردگی و پریشانی حسین را بچشم خود دیدند و آنها که حکایت آن را شنیدند همه داستان آن مجلس را هنگام نماز ظهر بصحن مسجد که محل اجتماع روزانه مردم آن عصر بود آوردند و از آنجا بخانه‌ها و دکانها و با غهای خارج انتقال دادند.

در نقل و حکایت جزئیات آنچه در خانه حسین گذشت شور و احساسات مردم چنان تعزیک و برآشته شد که ابودردا و ابوهریره تحت تأثیر همان هیجانها و احساسات در کار پیام خود سست و متزلزل شدند.

شهر مقدسی که بآن «شهر پیامبر*» می‌گفتند شهری که آرامگاه او و گهواره تعلیمات و آیین او بود، گسترش چنان دسیسه بزرگ تا بدانجا و آن مکر و فریب هولناکی که دیگر برهمه آشکار شده بود؛ و پهلوانانی مانند حسین بن علی و یزید بن معاویه که یکی محور دنیایی را دوست داشت و دیگری فرمان کشتنی بزرگی که پیروانه آئین محمدی را بکمال معنوی و انسانی و بجهان جاویدان رهبری میکرد، موضوعی چنان

(*) «مدينة النبي»

دلکش و دلنواز نامور و شهره، بسان ارینب، که آوازه زیبائی و هوشمندی او تا بدورترین قبایل صحراء هم رفته بود، هریک از اینها کافی بود احساسات مردم آن شهر را برانگیزد و گفتگوهای آنها را روزها و شبها بخود انحصار دهد تاچه رسد باینکه همه این عوامل در یکجا و در یک واقعه و در یک داستان گرد آمده باشد.

ساعتهای اول که این خبر میان مردم پخش شد فقط گفتگو از خود خبر بود. پس از «زوال شمس» و نماز پیشین، که معمولاً این نماز را بطور دسته جمعی بعنوان «نماز جماعت» در صحن بزرگ مسجد پیامبر به پیشوائی جانشین خلیفه بجا می‌آورند، مردم به تفسیر و تعبیر آن خبر پرداختند و پس از چند ساعت دیگر درست پس از اینکه از «طاعت روز خود» فراگت جستند دیگر دهانی نبود که بمعاویه و یزید بد نگوید و این دسیسه طلاق را شرم‌آورترین دستگاه خلافت که امروز رنگ حکومت «جور و مکر» را، مانند بیشتر حکمرانیها، بخود گرفته بود معرفی نکند.

عده‌بی می‌گفتند این دسیسه آمنیت خانواده‌ها و بنیاد زندگی عرب را که برگیرت و حمیت بنا نهاده شده متزلزل می‌کند و جمعی می‌گفتند کار خلافت اسلامی از مذهبداری بشهوتدانی کشانده شده است.

عربهای شهری و بیابانی که دسته دسته گردانگرد هم‌گر در صحن مسجد نشسته بودند این واقعه را با نفرتی بیان می‌کردند و جسته جسته بدیگر کارها و اعمال ناپسندی هم که در سالهای اخیر حکومت معاویه انجام شده بود می‌پرداختند. گفتگو و زمزمه مردم از این‌گونه بود:

- تا روزی که علی امیر مؤمنان زنده بود معاویه در کارها و رفتار و دنیاپرستی خود بسیار احتیاط می‌کرد.

در آن روزها سخت‌گیری برشیعیان علی(ع) و دیگر کارهای ناروا و بی‌باکی‌های ناشایسته از طرف معاویه بطور آشکار صورت نمی‌گرفت.

- آری از وقتی که معاویه حسن بن علی را مسموم کرد بی‌باکیش در جنایات افزون گردید!..

- آری، از وقتی که پایه سلطنت و حکومت خود را مستقر دید به هر کار و جنایتی دست زد!..

- تماشاگر و شاهد کارهای ناپسند پرسش شد... .

- او دست درزای بزنان ما را دید و چیزی نگفت!..

- و ما هم این تجاوزها را دیدیم و شمشیرهای خود را از غلاف نکشیدیم!..

- نوشیدن شراب و داشتن مجالس رقص را دیدیم و شنیدیم و به روی خود نیاوردیم!..

- و صدای اعتراض بلند نکردیم!..

- تا بدان حد که خلیفه را در نقشه شهوت رانی پرسش یزید شریک و انباز میباشیم!..

- اکنون رسول خدا سر از قبر بدر آورد و ببیند اسلام او و آیین او بچه شکلی درآمده است و جانشینان او کارهای خلافت را در چه قالب زشتی ریخته‌اند!

و مردم این جملات را با آشفتگی و حرارت برگفته‌های فوق میافزودند:

- ارینب نباید باین افتضاح تن در دهد.

- نباید به کاخ آلوده یزید قدم نهاد و همسری این مرد بدنام و رسوا را بپذیرد.

- او فردا چگونه می‌تواند پسری باشرف و سرفراز از این خانواده بوجود آورد.. و چنین فرزندی چگونه می‌تواند در میان عرب سر بلند زیست کند.

در برابر این گروه انبوه مردم که با کمال جرأت و جسارت چنین چیزها می‌گفتند عمال معاویه و مأموران حکومتی و جویندگان نام و نشان، سخنانی مخالف آن‌ها برزبان می‌راندند و از بخت واقبال درخششده ارینب، که بزوادی عروس خلیفة با اقتدار و همسر مرد صاحب کرم و عطا‌یی می‌شود، چیزها می‌گفتند. حتی می‌گفتند جشن باشکوهی برای این عقد در شهر برپا می‌شود و همین چند روزه که ارینب در منزل حاکم مدینه آنجا که مجلس عقد سر می‌گیرد، قبولی خود را باحضور قاضی ابودردا برای زناشوئی با یزید اعلام میدارد، همان شب چراگانی باشکوه در شهر و در تمام خانه‌ها برپا خواهد شد و صدها

شتر برای شامی که در مسجد داده میشود کشته میشود.
این سخنان مخالف و موافق از دهان مردم شنیده میشد.
مردم بسان دریا هستند و سخنان آنها کفهایی که روی
آن موج میزنند.

این دریا همیشه چنین موجها و چنین کفهایی دارد. در
هر دوره و فصلی دارد.

هر کس از دیگری میپرسید که ارینب سرانجام چه میکند
و نام خود را در کدام کفة ترازو مینه و کدام یک را خالی
نگاهمیدارد.

این گفت و شنودها تا یدرون خانه ارینب هم رسیده بود.
آنروز و فردای آن هر وقت ارینب را بامادر او ویا یکی از
بستگانش در مسجد و صحن و حرم رسول الله یا در کوچه و بازار
میدیدند آنها را به مدیگ نشان میدادند. از او و تصمیم
خوب و بد او سخن میگفتند. «خوب» همان حسین بود و «بد»
یزید.

باهمه اینها، مردم، آن «بد» را در عمل ترجیح میدادند.
کار زمانه چنین است. کامیاب کردن بدان است. فقط خوبان
باید برای استقرار خوبی قیام کنند و این قیام هاست که گاهی
نام و رنگ مذهب را بخود میگیرد و گاهی رنگ انقلاب.
پیامبران و پیشوanon اجتماع و مردان بزرگ که پیشوا
و سرشق شده‌اند جز این تبوده‌اند. جز این نیستند. این‌ها
هستند که بر ضد بیدادگری و ستم و نیز رنگ و فریب بپا
خاسته‌اند و نام خود را برای همین کار و همین جهاد، جاودان
کرده‌اند.

در زندگانی ما دو راه بیشتر نیست. یا عمر کوتاه پر
لذت و لعنت‌خیز و یا عمر بلند سرافراز و خوش‌نام.
این دو رگ، رگ آب شیرین و آب شور در اجتماع
بشری روان است و کتاب خوب و بد سرگذشت آدمی را تشکیل
می‌دهد.

همین احساسات و اندیشه‌های موافق و مخالف است که
امروز قبل حسین را زیارتگاه میلیون‌ها افراد انسانی قرار
داده و قبل یزید را در گمنامی و ناپیدایی فرو برده است.

آرامگاه حسین هرسال هزاران زیارت کننده دارد اما گور یزید را بیشتر نمی‌دانند کجاست و اگر افراد انگشت‌شمار آگه باشند که گور او در دمشق است و بخواهند برای کنجکاوی بدیدن آن بروند جز مشتی سنگ‌ریزه بروی آن چیزی نبینند زیرا در نزد خود شامیان نیز معروف است که هر کسی بزیارت این قبر باید باستی چند سنگ برآن بیاندازد و بگفته آنها که شیوه هم نیستند او بود که بخاندان رسول خدا آزار ناهنجار رساند.^۱

این مهر و محبت عمیق نسبت بحسین و آن نفرت تند و زننده نسبت به یزید، مهر و محبت به‌اصل «خوبی و فضیلت» و نفرت از «بدی و بیدادگری» است. مردم بیکی ایمان پیدا می‌کنند، و از دیگری ایمان می‌برند. بیکی دل میدهند و از دیگری می‌کنند.

این رگ، رگ آب شیرین و آب شور همیشه هست^۲ و

1 - LE CALIPHAT DE YAZID PAR LAMMENS

۲- رگ رگ است این آب شیرین و آب شور در خلایق می‌رود تا نفح صور نیکوان راهست میراث از خوشاب شد نیاز طالبان اربنگری شعله‌ها از گوهر پیغمبری شعله‌ها با گوهران گردان بود نور روزن گرد خانه میدود هر که را با اختیاری پیوستگی است طالعش گر زره باشد در طرب ور بود میریخی و خونریز خو اخترانند از ورای اختران سائران در آسمانهای دگر راسخان در تاب انوار خدا هر که باشد طالع او زان نجوم خشم میریخی نباشد خشم او نور غالب این از کشف غص حق فشاند آن نور را بر جانها وان نثار نور هر که یافته هر که را دامان عشقی تابده جزوها را رویها سوی کل است

←

همیشه در دل واندیشه‌های ما بسان مهر و کین روان است.
این مهر و کین ما باfte شده رفتار و اخلاق دیگران است
در مقابل ما.

حسین چه کرده بود که همه او را دوست داشتند و یزید
چه کرده بود که از وی متنفس بودند؟
یکایک این پاسخها در گفته‌های مردم شنیده میشد و آن
دو نمایندگان معاویه هم تحت تأثیر آن قرار گرفته و در این
اندیشه رفته بودند که چگونه با ارینب سخن خود را طرح
کنند.

گاو را رنگ از برون و مرد را از درون چون رنگ سرخ وزرد را
رنگمای نیک از خم صفات رنگ زستان از سیاه آب جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف لعنة الله نام آن رنگ کشیف
آنچه از دریا بدیرا میرود از همانجا کاید آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز دو وز تن ما جان عشق آمیزرو
(مثنوی مولانا، دفتر اول، ص ۴۵، چاپ علا، الموله).

فصل بیست و نهم

ارینب بهنور باطن حسین(ع) پناه برد

فردای آن روز ابوهریره و ابودردا بادرآمدن آفتاب بسوی خانه ارینب روان شدند. دکانها تازه باز شده بود و بسیاری از دکانداران بادیدن این دو به آنان سلام گرمی میکردند و احترام بسیاری بجا میآوردند.

ارینب در خانه پدری خود در (عالیه) که نقطه مرغوب شهر مدینه بود منزل داشت. پدرش مرده بود و مادرش بایستی رنج روزگار را تحمل کند و دیدگان پر از اشگ یگانه دختر خود را هرشامگاه ببیند. خود او نیز بایستی رنج تنهائی را به سختی حس کند و پس از نماز هربامداد، غم و غصه‌های خود را فقط به آسمانی بگوید که بعقیده او «خدای مردم» و «صاحب مردم» در آنجاست و نور خود را از آنجا بجهان میتابانید.

آندم که ارینب دانست این دو نزدیکان پیامبر بدینه آمده‌اند و از او وقت ملاقات خواستند همه‌چیزرا ناگفته‌دانست. خوب و بد را دانست. ذهنش بچنین «درخواست‌ها» سابقه داشت. آن شبی که فردایش بایستی آنها را در منزل خود بپذیرد تا بیش از نیمه شب خواب به چشمش راه نیافت. دیدگان را بسته بود ولی غوغائی از اندیشه و فکر در مغز خود برانگیخته بود. همه فکرش در این زمینه دور می‌زد که به خواسته آنها چه پاسخی دهد، اطمینان داشت که آنها برای کار یزید و خواستگاری او آمده‌اند... ولی در جواب آنها تصمیم قاطعی نداشت. نمی‌دانست بپذیرد یا رد کند. هریک از این دو تصمیم بادلایل خوب

و بد در نظرش مجسم میشد.

از یکسو، میخواست از عبدالله انتقام بگیرد و از سوی دیگر فکر میکرد انتقام حقیقی را باید از خود یزید بگیرد. با خود میگفت: این اوست که فراهم کننده حقیقی این پیشآمد و این طلاق شده است. ملتها یکی آشکار بوده و دیگری نهان، یکی آفریدگار و دیگری آفریده.

آندم که برفتار ناجوانمردانه عبدالله میاندیشید باخود میگفت:

خودرا در آغوش گرم یزید میاندازم و از قدرت او برای تنبیه مردی که زندگانی مرا برید و آبروی مرا برد و آرزوهای مرا بباد داد، بهره میبرم. اما بفریب خوردگی عبدالله که میاندیشید بخود میگفت تاوقتی که عروسی او با هند صورت قطعی نگرفته امید ترمیم و بهم پیوستگی دوباره را دارم. او عبدالله را براستی و درستی دوست میداشت. این نوسان فکری تا سپیده دم بیدارش نگاهداشت. صبح گاه که چشم بجهان اندوهگین خود گشود مانند گذشته بربل آبگیر حیاط خانه رفت و ضو گرفت و در اتاقی که مادرش بود نماز خود را بجا آورد. پس از نماز با مادر خود از دیدار امروز میهمانانی که باید بیایند گفتگو و کنکاش دراز کرد. این گفتگو ادامه داشت تا آن دم که در خانه را کوبیدند و همان پیروزن قدیمی خانه پدرش در را به روی آنان گشود و ابوهریره و ابودردا را باتاق بزرگ خانه که در همان طبقه اول بود راهنمائی کرد. این خانه دو اشکوبه رو به باغی نهاده بود که درختان خرمای آن سر باسمان داشت. روی دیوارهای گلی و شاخه‌های درخت خرماء صدها گنجشک جست و خیز میکرد و پاره آنها درون سقفهای «جدوعی» لانه گذشته بودند و وقتی صدای سخت و خشن گشودن در باغ بلند شد دهها گنجشک جیر جیر کنان بهپرواز درآمدند.

اریتب باعبای سیاهی که بن سر داشت و چهره زیبائی که نیمی از آن نمایان بود وارد اتاق شد و برآن دو پیر مرد سبقت سلام گرفت. بالجهة گرم خود به آنها خوشامد گفت. مهربانی بسیار کرد. از شهر دمشق و وضع آن و دربار باشکوه معاویه

که دیگر شباهتی به خانهٔ خلیفه نداشت پرسش‌هایی کرد. ابوهریره یکايك را پاسخ داد و پس از شرح بالابندی که دربارهٔ شام و مردم آن و طرز زندگی خلیفه و بذل و بخششها و کرم و عطای معاویه بیان کرد چنین گفت:

ای دختر من! روزی که مادرت تو را بدنیای ما تعویل داد شغالی دو مویه از روبروی خانهٔ شما بسوی چپ جاده دوید. در همان ساعت بود که خرگوش کوچک ما «ارینب» بدنیا آمد. چنانکه پیش قبایل عرب معروف و متداول است پیک خوشبختی تو را همین جانور بجهان ما آورد و باخطوط پاک نشدنی خوشبختی واقبال را در طومار هستی و زندگانی تو نوشت و شکست وناکامی را از صحنۀ حیات تو دور ساخت. از این‌رو خلیفه بالقدار اسلام از دمشق بتو نگران شد و ما را از شام بدیار تو و شهر پیامبر فرستاد تا ترا برای جاشین. خودش یزید، خواستگاری کنیم. او مارا مأمور کرده است که سلام و تحیات او را بتورسانیم و عین گفته او را برایت تکرار کنیم:

«یزید قطعه‌ای از کبد من است. خود من است و افزونتر از من است. او چیزهایی دارد که من ندارم. او شاعر است و من نیستم. او صفت گوهر نشانی کلمه را در گفتار و در شعر با هنر معجزه‌آسایی دارد که من ندارم. چیزهای ظریف دیگر هم دارد که تو در زندگی او خواهی دید و کام تو خوشبختی حقیقی را با او خواهد چشید. من میل دارم، تاچند صباح دیگری که در جلو دارم، تو را در کاخ فرزند خود و در میان زندگی خانواده خود ببینم.»

این متن عبارات خلیفه است که بما گفته تا برایت بازگو کنیم و چون از آغاز دیدار تان من سخن‌گفتم میغواهم اکنون رشته سخن را به دوست خود ابودردا بدهم که او نیز باتو سخن گوید. ابودردا گفت:

آنچه را که دوست من بزبان آورد عین گفته‌ها و جملات خلیفه است. او مانند کسی که آنها را نوشه باشد و از روی کاغذ بخواند باقدرت حافظه‌اش تکرار کرد. اکنون نوبت تست

که تصمیم خود را بگوئی و جواب خلیفه را بدھی. جوابی عملی و موافق، بدین معنی که آماده حرکت باما بشوی و بسوی دمشق برویم.

لحظه‌یی فکر کرد و دوباره گفت:

همه مردم دمشق و همه مردم سوریه و لبنان چشم برآه تو دوخته‌اند. همه در دلهاخود چشیدند تو را گرفته‌اند و فردا این چشیدند و چراگانی را در تمام شهر و شهرها در اینجا و در دمشق و همه خانه‌ها و عمارتها و کاخها برپا می‌کنند. همه به پیشیاز تو تا متن صحراء خواهند شتافت، حتی خود خلیفه عظیم‌الشأن که تو را با احترام و تعجبی بی‌همتا وارد دمشق می‌کند و در شب عروسی و زفاف تو همه دختران شام خواهند رقصید، حتی هند دختر شخص خلیفه.

در اینجا ارینب، چنانکه سر بزیر انداخته بود، ناگهان سر را بلند کرد و چشم‌های درشت خود را بسوی ابو دردا گردانید و بادقت و کنجکاوی بدو نگریست.

ابودردا که متوجه این نگاه پر طعنه او نشد دوباره به سخنان خود چنین ادامه داد:

گاهی اقبال و خوشبختی به انسان رو می‌کند در آن هنگام نباید آن را از دست داد زیرا این کبوتر زیبا در همه عمر یکی دوبار و نه بیشتر برسیم آفریده‌ای می‌نشیند، اگر او را نگیرید خوشبختی پی‌واز می‌کند و دیگر بازگشتی نخواهد داشت.

ما اکنون این پیام خوشبختی را برای تو آورده‌ایم. این راه دراز را آمده‌ایم تا شوق و شادمانی خاندان خلیفه و مردم کشورهای پنهانوار اسلامی را که از این مؤده بیقین شادمان می‌شوند بتو ابلاغ کنیم و تو را همراه خود ببریم. اکنون دیگر نوبت تو است که سخن بگویی ... پس بگو ای دختر خوشبخت ... بگو!

در تمام این مدت ارینب سر بزیر انداخته و انگشت‌های اول دست راست خود را بسرعت بهم می‌مالید. گاهی در چهره او علامت رضا و خوشنودی دیده می‌شد و گاه نگرانی و اضطراب. سکوت او مدتها طول کشید.

ابوهریره که نمی‌خواست این خاموشی سرد را تحمل کند

دوباره گفت:

– موضوع دیگری هم بینان آمده که باید بگوییم. اگر چه ما برای خواستگاری تو از طرف خلیفه آمده‌ایم ولی دیروز در همین شهر شما با یک خواهش دیگری روپروردیم. شخص بزرگی نیز از ما خواهشی کرد که ما پذیرفتیم.

ارینب گفت:

– آن دیگر چیست؟

– خواهش حسین است.

– حسین کیست؟

– حسین بن علی بن ابیطالب آن مرد پرهیزگار که مع Cobb رسول الله بود.

– او چه میخواهد؟

– او هم میخواهد تا تو ازدواج کند. او نیز آرزومند است که همسر تو باشد تو بیقین او را دیده‌ای و میشناسی و از سرگذشت پرهیزگارانه و دلاورانه زندگانی او آگاهی.

– آری اورا دیده‌ام. روشنی باطن اورا که رنگهایی از پرهیزگاری و دلاوری دارد بر چهره‌اش تشخیص داده‌ام. از مردانگی‌ها و شجاعت‌های او هم در جنگهای آفریقا و هم نبرد طبرستان چیزها شنیده‌ام. حتی این شعر او را هم که موافق احساسات دل و روح من است حفظ کرده‌ام.

و چنین خواند:

در زندگی رزم‌کنان پشت فکر وايمان خويش سنگرگير.

زيرا زندگي عبارت از عقиде و جهاد است. ۱

مدتی فکر کرد و باز گفت:

– ولی هیچگاه از این اراده و میل او آگاه نبودم. چگونه او خواهان ازدواج بامن شده در صورتی که دختری در خانه خود دارد که زیبائی و تربیت بلند خاندان سلطنتی او همه زیبائی‌های زنان و دختران نجد و حجاز را تحت الشعاع خود گرفته. چه شده است که او امروز بدین فکر افتاده...

باز چندلحظه فکر کرد و دوباره گفت:

۱- «قف دون رايك فى الحياة مجاهداً

ان الحياة عقيدة و جهاد»

- و شما عجب از کار شماست که حامل دو خواهش و دو درخواست متضاد شده‌اید. دو درخواستی که میتوان از دو مرد متضاد دانست.

من از خواهش یزید بن معاویه باخبر بودم ولی از تقاضای حسین بن علی آگاهی نداشتیم. اکنون شما من را روبروی دو تقاضای نامتنظر گذاشتید. در هر دو آنها می‌اندیشم ولی پیش از این‌که من تصمیم خود را بگیرم میل دارم نظر خود شما را در ترجیح یکی بر دیگری بدانم. شما عقیده خود را بادلیل خود بمن‌بگوئید آنگاه من تصمیم خود را امروز یا فردا بشما خواهم گفت. این را هم بگویم که شما بهترین اشخاص برای مشورت من در این موضوع هستید. دیروز بخاندان پیامبر نزدیک بودید و امروز به خانواده معاویه وابسته شده‌اید. پس از خود شما سوال میکنم که چه کنم و کدام‌یک را ترجیح دهم؟

ابوهریره و ابودرداء که منتظر چنین پاسخی نبودند چند لحظه بهم نگریستند و ابودرداء گفت:

- و ما هم خود را آماده برای جواب این سوال نکرده بودیم. حالا که پرسیدی من عقیده شخص خود را می‌گوییم و نمیدانم ابوهریره چه نظر دارد. من می‌گویم: اگر دنیا و جاه و جلال و شوکت و عظمت آن را خواهانی و زندگانی را از وجهه زیبائی و شعر مینگری یزید را برگزین. و اگر معنویت و پرهیزگاری و عظمت اخلاقی را در حیات جستجو می‌کنی و بخواهی لبانت را روی لبانی بگذاری که رسول الله لبان خود را برآن نهاده است حسین را برگزین.

خون بی اختیار بر چهره «ارینب» دوید. هماندم از جای خود برخاست و گفت:

- اجازه میدهید چند دقیقه شما را تنها بگذارم و بدان اتاق نزد مادر بروم.

وقتی که «ارینب» از اتاق بیرون رفت، «ابوهریره» بر فیقش گفت:

- ما او را در وضعیت بس دشواری گذاشتیم. خیال می‌کنی چه کند و کدام را انتخاب کند؟
ابودرداء گفت:

- خدا داناتر است.

ابوهریره و ابودرداء، در فکر عمیقی فرو رفتند. این سکوت و حالت ایندیشه دو نفری که پر از غوغای و کلمه بود مدت زیادی طول کشید. سرانجام ابودرداء گفت:

- این زنی است با اراده و در هر کاری زود تصمیم خود را می‌گیرد.

ابوهریره گفت:

- اکنون، شاید برای تسریع در تصمیم خود پیش مادرش رفته است. ولی من در همان دم که تو صحبت می‌کردی در قیافه او خواندم که تصمیم خود را گرفت.

ابودرداء گفت:

- بعقیده تو حسین یا یزید را...

صدای پای ارینب از پشت در اتاق، سخنان این دو را برید و آنها را متوجه دری کرد که ارینب باید از آن ورود کند. آن دم که ورود کرد هر دو باحترام او برخاستند.

و هر دو باهم گفتند:

- اگر تأملی در گرفتن تصمیم داری بفردا موکول بدار...

برای ما موجب خوشحالی است که فردا دوباره نزد تو بیایم.

ارینب گفت:

- چرا فردا؟

ابوهریره گفت:

- من، همین را بدوقست خود گفتم. گفتم که در قیافه تو تصمیمت را دیدم.

- آری، حق باشماست. از همان آغاز سخن و بیان مطلب من انتخاب خود را کردم... من حسین بن علی را انتخاب کردم... من میخواهم بنور باطن او پناه برم و از این جنجال مادی که جز شک و سیاهی چیزی دربر ندارد آسوده شوم... از این دغدغه‌های جانکاه زندگی رها شوم..

فکری کرد و دوباره گفت: آری آقایان من، ترجیح می‌دهم لبانم را روی لبهای بگذارم که پیامبر اکرم لبهای خود را برآن نهاد.

ابوهریره و ابودرداء، همان‌طور که ایستاده بودند گفتند

آنچه خدا بخواهد همان می‌شود. آنچه باید بشود می‌شود.
و بارفتار پر از مهری باارینب خدا حافظی کردند. وقتی
که از منزل خارج می‌شدند باهم می‌گفتند: معاویه و یزید، با
این پیشامد چه می‌کنند؟..... بما چه می‌گویند؟

فصل سی ام

حسین کی بود که ارینب به نور او پناه برد

خانه کوچکی در مدینه نزدیک خانه پیامبر بود که در آن به آستانه صحن مسجد باز می شد و تنها خانه ای بود که پیامبر اجازه داده بود در آن بصحن باز بماند این خانه بیش از دو اتاق نداشت و اثاثه آن عبارت بود از دو زیلوی سیاه دستباف عربهای بیابانی که در آن اتاق گستردگی شده بعلاوه در هریک از آنها هم یک چراغ پیه‌سوز روی رف باریک آن دیده می شد و چند دست رختخواب ساده هم در اتاق دیگری بود که به نظر می آمد خوابگاه صاحبان این خانه است. در گوشة آن بانوی جوان ۲۰ ساله در بستر افتاده و از شدت درد بخود می پیچید. بانوی دیگری با او یاری می کرد و با اوی سخن می گفت. اولی فاطمه دختر پیامبر بود که درد زایمان او سخت شده بود و دومی صفیه دختر عبدالملک که به عنوان ماما بوی کمک می نمود.

فاطمه رنج می برد و آهسته ناله می کرد صفیه با او دستور می داد برای راحت زائیدن چه کند.

در اتاق دیگر دو مرد «کامل» و یک پسر و دختر دیده می شدند که یکی محمد پیامبر اسلام بود و دیگری علی داماد او و امام اول شیعه و آن کودکان یکی حسن بود پسر یکساله علی (ع) و دیگری دختری شش ساله از خانه همسایه که بالای سر حسن نشسته و با او یازی می کرد.

پیامبر بنماز ایستاده بود و علی پشت سر او و هردو سرگرم به راز و نیاز با خدائی یودند که آن خانواده را خانواده

«رسالت» و «امامت» نامیده بود.
هنوز بیش از ششم ماه از بارداری این مادر نگذشته بود که
میخواست نوزادی بدنیا بدهد.

چنین پیش‌آمدی یعنی زایش نوزادی در ششم‌ماهگی امری
شگفت می‌نمود و در عمر افراد معمولی کمتر سایقه داشت. اگر
چنین نوزادی بدنیا می‌آمد پس از چند روز دوباره از دنیا می-
رفت. در تاریخ بشر فقط دو نوزاد شش ماهه ثبت نام شده بود
یکی عیسی مسیح و دیگری یعنی زکریا و سومین همین موجودی
که منتظر آمدنش بودند.

تاریکی شب هنوز در اتاق مانده بود و روشنی بامداد بی
فضای برونو تازه دمیده بود. پگاه سرکشیده بود که در این‌هنگام،
فجر نوینی در زندگی این خانواده دمید:

و کودکی نورانی قدم بعرصه وجود گذارد. ۱

چند دقیقه از فجر گذشته بود و نور صبح هوا را فراگرفته

بود که صدای صفیه بدین کلمات بلند شد: ۲

- پسر است. پسر نورانی خوشگلی است.

- فرزند مرا پیش من آر...

این صدای مهربان محمد بود که از اتاق دیگر بلند شد.

مادرش لبخندی بصورت داشت. صفیه باشتایزدگی بخود

گفت:

رسول الله خواسته است... خواسته است که نوزاد را

بی‌درنگ پیشش ببرم. چه کنم، هنوز کودک را پاکیزه نکرده‌ام،

اگر مجال دهد... ۳

همان صدا دوباره باین کلمات بلند شد:

- تو او را پاکیزه کنی؟.. این چه مخفی است؟. خدا او را

پاک و پاکیزه کرده و بدنیا آورده است.

۱- حال حول فلاح فجر جدید
و صبی مغلف بالسناء
«بولس سلامه»

۲- مفسران ماسورة فجر را سوره حسین نامیده‌اند و معتقدند که حسین
بدنیا آمدواین سوره فازل شد. بولس ملامه شاعر این‌گونه پندردو آیه مشهور یا ایتها-
النفس المطمئنة ارجعی الى ربک راضیة مرضیه هم که اشاره بروح مطمئن حسین
است در پایان همین سوره فجر است.

«وما انسان را به مهربانی با پدر و مادر خود سفارش»
 «کرده‌ایم. مادر، با رنج و درد این بار را می‌کشد»
 «و با رنج و درد آن را به جهان می‌آورد. زمان»
 «بارداری و شیرخواری او سی‌ماه است و چون نیرو
 «بگیرد و بچهل سالگی برسد بگوید: خدایا مرا»
 «برنعمتی که به من و به پدر و مادرم عطا فرمودی»
 «سپاسگزاری بیاموز و بکار شایسته‌یی که رضای»
 «تو در آن باشد پیروزم کن. فرزندان مرا درست»
 «و نیکوکار گردان. پروردگار! من بدرگاه تو باز»
 «آدم و پناه بردم و من از تسلیم شدگان و»
 «فرمانبرداران تو هستم.^۳

پیامبر این آیه را با فصاحتی خواند و بهاتاق دیگر رفت.
 علی مثل همیشه به دنیا او بود. صفیه کودک را روی دو دست
 خود بلند کرد و محمد او را با دو دست خود گرفت و بالا برد
 به پیشانی او بوسه نهاد و در یک گوش او اذان گفت و در گوش
 دیگر او تسبیح خدا را خواند و گفت: نفرین برآن مردمی که
 تورا بشنند. آن کلمات را شمرده گفت و کودک را دوباره به صفیه
 داد. صفیه و مادر نوزاد بی‌درنگ با دل خود گفتند چرا پیامبر
 سخن قتل نوزاد را بزبان رانده و پیامبر هرگز بیهوده نگوید،
 اما پیامبر بی‌درنگ دوباره چنین گفت:

«خدا من از صفاتی نور خود آفرید و به سوی خود»
 «خواند. من پذیرفتم و فرمانش بردم. آنگاه از»
 «فروع من، علی را بی‌افرید، او را هم خواند او»
 «نیز پذیرفت و فرمان برد. پس از آن از فروع»
 «من و علی، فاطمه را بی‌افرید و او را خواند فاطمه»
 «نیز فرمان برد واژ فروع من و علی و فاطمه»
 «حسن و حسین را بی‌افرید و آن دو نیز البته فرمان»
 «جهان آفرین را بردند.^۴

اندکی مکث کرد و باز گفت: نام این نوزاد حسین باشد،

.۳- قرآن سوره ۴۶ آیه ۱۴.
 .۴- ناسخ التواریخ احوال حضرت امام حسین (ع).

جمله‌ای که پیامبر مانند دستخط قضا و قدر درباره‌اش گفت
گوئی سطوری بود که در پیشانیش خواند.
در میان نوشته‌های علی(ع) تاریخ نوشته شده تولد او را
نیافتد و لی در افواه گفتند:

این نوزاد در سال چهارم هجری بجهان ما آمد.
پیامبر از زن خود ام‌سلمه خواست که از حسین پرستاری
کنده و خود هم‌روز بخانه علی می‌آمد و حسین را در آغوش
می‌گرفت و در تغذیه و پرورش مادی و معنوی او مراقبت
 فوق العاده می‌کرد. از این همه مراقبت و توجه پیامبر، مردم
پیش‌بینی‌ها می‌کردند و می‌گفتند این نوزاد اگر بماند بزرگترین
درخشندگیها را پیدا می‌کند زیرا پیامبر گفته است که این نوزاد
خلاصه همه «فروغ» است.

با آنکه سال چهارم هجری یکی از پرکارترین سالهای عمر
پیامبر بود.

پیامبر باز همه روز به سراغ حسین، به سرای علی، می‌آمد و مدتی را با گفتگو و نوازش او می‌گذراند. با این وضع حسین
بزرگ می‌شد و هر روز جلوه‌ای دیگر می‌کرد. همینکه عمر این
نوزاد از سال گذشت پیروان مهاجر و انصار فرستاده خدا هم‌جا
حسین را با خود می‌بردند، به مسجد می‌بردند، به صحراء و بیابان
و باغهای پیرامون شهر می‌بردند و همه او را و حرکات و
رفتارش را دوست می‌داشتند و می‌دانستند که پیامبر او را بسیار
دوست می‌دارد.

پیروان محمد(ص) رفتار فرستاده خدا را با حسین در قالب
داستانها و حدیث‌های گوناگون آوردند که ما از آنها بیش از
تاریخ نوشته شده می‌توانیم حقایقی بدست آوریم. یکی از آنها
اینکه روزی محمد به منزل یکی از اصحابش که دعوت شده بود
می‌رفت، در میان راه حسین چهار ساله را دید و با کششی ناپیدا
بسویش کشانده شد. حسین که عادت داشت با نیای خود بازی
کند از رو بروی پیامبر دوید. پیامبر بدن بالش دوید از این سو
به سوی دیگر. و مردم به تماشای آنها پرداختند. سرانجام پیامبر

او را گرفت و یکی از دو دست خود را بپشت سر او و دست دیگر را زیر چانه حسین گذاشت ودهان او را بوسید و گفت:

– هر کس حسین را دوست داشته باشد خدا دوستش دارد.

حسین از من است و من از حسین.

خدایا من حسین را دوست دارم و تو نیز او را دوست داشته باش..»

در هفت سالگی عمر حسین پیشامد دیگری برای او رو نمود که مدتی فکر پدر و مادر را بخود مشغول داشت. داستانش چنین بود که روزی حسین شتابان به منزل آمد و بادیدگان گریان بهسوی مادر دوید و خود را در آغوش وی افکند و گفت: مادر!..

فاطمه گفت:

– روح من، چه شده؟.. چرا گریه می‌کنی؟

حسین با گریه گفت:

– جد من، مثل همیشه که من و حسن را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید امروز او را بوسید و از لبانش بوسید ولی مراء...

باز بعض گلویش را فشرد و بجای کلمه صدای گریه‌اش بلند شد.

فاطمه گفت: و ترا چه کرد؟ آیا نبوسید؟ بگو.. زود بگو!..

فاطمه این کلمات را نی گفت و دست نوازش به سر و صورت و به موهای قشنگ او می‌کشید و اشک‌هایش را با بوسه‌ها و لبان خودش پاک می‌کرد.

حسین با واژه‌های آمیخته به گریه گفت:

– چرا.. بوسید.. ولی گلوگاهم را بوسید.. نه لبانم و نه صورتم را.

فاطمه دست حسین را گرفت و راه افتاد و گفت:

– بروم.. پیش جدت... بروم و از خودش بپرسیم که چرا ترا از گلوگاهت بوسید...

هنگامی که هردو به اتاق پیامبر وارد شدند و فاطمه با آن بیان گرم خود چگونگی را به پیامبر گفت، خاموشی پر از کلمه و سکوتی لبریز از غم و آندوه برسیمای پیامبر نقش بست. دیدگان او به افق روبروی خودش دوخته شد. شاید بادید قبل الوقوع خود

از یکسو عزیزان خود را می‌دید و از سوی دیگر پیشامد و حادثه خونینی که بایستی چون ساعته بالای سر آنها بترکد؛ آتش آن، آنان را بسوزاند ولی نور آن بهدلها روشنائی جاویدان بدهد. روشنائی شهامت بیمانندی که در برابر ستم‌کاری و زورگوئی ایستادگی می‌کند و آن را کاملاً درهم می‌شکند.

دوباره پیامبر گفت:

— فاطمه من! امروز را تو می‌بینی و فردا را من!.

این کلمه‌ها را پیامبر بربازیان آورد ولی کلمات دیگری هم روی لبان او پر پر زد و نگفت و آنها را در ذهن خود و در خاموشی بی‌کلمه رها کرد.

— «و تو ای فاطمه آن روز را نمی‌توانی ببینی که خنجر زهرآلود مردی شریر سرتاسر گلوگاه طفل محبوبت را میبرد و رگه و پوست آن را چنان پاره می‌کند که سر از بدنش، با آن نگاه بی‌گناه و بی‌آلایشش جدا می‌شود، آری تو آن روز را نمی‌بینی و من آنرا از هم‌اکنون می‌بینم. برای همین بودکه بوسه‌های گرم عشق خود را بر گلوگاه او نهادم.»

شاید این کلمه‌ها بذهن و فکر پیامبر آمد اما بربازانش جاری نشد فقط خم شد و حسین را گرم در آغوش گرفت او را بلند کرد و صورتش را پی‌درپی بوسید. در همان حال فاطمه متوجه شد که اشکهای پیامبر از لابلای آن نوازشها و بوسه‌ها بر چهره‌اش روان است.^۶ فاطمه از آن چیزی بزبان نیاورد و فقط با خود گفت: چرا پدرم گریه می‌کند؟
باز روز دیگر پیشامد شکفت‌انگیزتری برای فاطمه رو نمود.

این پیشامد در روز عیدی رو نمود. این روز عیدی که در آن زمان بسیار نبود، نزدیک شده بود. مردم مدینه برای خود و کودکان خود جامه‌های نو فراهم می‌کردند. حسن و حسین که آنرا از همبازیان خود شنیده بودند وقتی که بمنزل آمدند بمادر گفتند:

۶— کتاب الشهید الخالدالحسین بن علی (ع) نگارش احمد لطفی و مجموعه «أهل‌البیت» اثر شعری بولس سلامه صفحه ۱۲۳.

– کودکان مدینه برای روز عید خود جامه‌های نو آماده کرده‌اند. جامه‌های ما کو؟
– جامه‌هایتان نزد خیاط است امیدوارم تا روز عید حاضر شود.

فاطمه اینها را گفت ولی ناله خود را در دل بدرگاه خدا برده. با خود گفت: خدایا از خجالت این کودکان چگونه برآیم. نه من چیزی دارم و نه شوهر پرهیزگارم که با غبانی میکند و بدشواری نان ما را بدهست می‌آورد. خدا این ناله و این واژه‌ها را شنید.

شب عید و هنگام وعده فرا رسید. همان شب گیراگیر غروب که کودکان به منزل آمدند جامه‌های نو را از مادرشان خواستند. تمام چهره فاطمه از خجالت و درد دگرگون شد و در دلش موجی از خون پدیدار آمد و این کلمات را بزمت به زبان آورد:

– گفتم که نزد خیاط است. آندم که تمام کند می‌آورد.
باز هم آن دو کودک از این وعده، خوشحال شدند ولی فاطمه باری از غم بر دل گرفت و نخواست این ماجرا را بعلی بگوید تا مبادا او نیز مانند خودش خجالت بکشد و ناراحت شود.
 فقط از آنچه در دل داشت بخدای خود گفت:

شامگاهان که غذای فرزندان را که ساده‌ترین غذاها یعنی نان و خرمائی بیش نبود، برایشان آورد. علی هنوز به منزل تیامده بود. آن دو طفل بخوردن پرداختند که ناگهان صدای در بلند شد. فاطمه بخيال شوهرش بدرخانه رفت. در را نگشود از پشت در گفت:

– کیستی؟
صدای از بیرون در جواب داد:
– خیاط.

فاطمه گفت: خیاط؟
باز صدایی از بیرون گفت:
– آری، خیاط.

کودکان که بخيال آمدن پدر، بدرخانه آمده بودند، صدای شوق و ذوق خود را سر دادند و هردو باهم گفتند:

- لباس نو ما آمد... لباس عید ما آمد.
- باز دل فاطمه یکبار دیگر از این کلمات کودکانه و معمومانه آنها فرو ریخت. این همان لحظه‌ای بود که در را گشود تا ببیند داستان چیست؟
این داستان نبود و حقیقت بود، در را که گشود، مرد خوشوئی که بستائی دز دست داشت بفاطمه سلام‌کنان گفت:
- این لباس نو فرزندانت.
و بچاپکی رفت.

فاطمه تامدتی بی اختیار بجای خود بیعیرکت ماند و بدنبال آن مرد خوشبو که در پیچ و خم کوچه ناپدید گردید نگاه میکرد و بچه‌ها باذوق و شوقی جست و خیز می‌کردند تا آن بقچه را از دست مادر یگیرند. سرانجام گرفتند و آن را شتابان گشودند. کفش و ردا و دوپیراهن یکی برنگ سبز و دیگری گلگون در آن نبود. بچه‌ها ذوق‌کنان لباس خود را گرفتند، شامگاه، فاطمه داستان روز را برای علی حکایت کرد او نیز از آن اظهار بی‌اطلاعی نمود. شب را تامدتی آن‌دو از این پیشامد گفتگو کردند و حدسها زدند.

فردای آن‌روز که پیامبر بدیدار علی و دختر و نوه‌هایش آمد و حسین را در لباس گلگون و حسن را در جامه سبز دید و آنها را بوسید و مبارکباد گفت حسین را بلند کرد و بردوش خود نهاد و وارد اتاق علی و فاطمه شد. به فاطمه گفت:
- آن خیاطی را که جامه‌ها را آورد شناختی؟ آیا بتو گفت از طرف که بود؟

- نه، آن‌مرد خوشو و خوشبو را نشناختم ولی دانستم که از طرف تو بود. چقدر من و بچه‌ها شادمان شدیم.

محمد لبغندی زد و گفت:
- از طرف خدایی بود که براز و آرزوهای دلها آگاه است. جامه سبز برای حسن بود و گلگون برای حسین.^۷
فکری کرد و دوباره گفت:
- تو بجا و درست رفتار کردی که جامه سبز را به حسن و

۷- حیات سیدالشہداء تألیف آقايان خلیلی، قمی و سحاب.

گلگون را به حسین پوشاندی. فکری کرد و باز گفت: اراده و مشیت خداوند سرنوشت آنها را معین کرده است. قضا و قدر همان ارادهٔ خدایی است که تغییری در آن نتوان داد.

گرفتگی صدای پیامبر، که از ادای آن کلمات بگوش خورد، درآغوش آن دو طفلى که آنها را برای پنهان کردن حالت تأثیر خود در آغوش گرفته بود ناپذید گشت.

با این چنین نوازشها و عنایتها حسین در آغوش پرورش و آموزش پیامبر بهشتمین پله‌کان عمر خود رسید. در آن سال بود که پیامبر در بستر آخرین بیماری خود خفت. در این روزهای بیماری، همه روزه میخواست حسین را برایش بیاورند حسینی که موهای مشکنی بافته شده آویزان بسینه‌اش داشت و گوشواره‌ای از سنگ‌سپید معروف به (در) در گوشش می‌درخشید. او که می‌آمد پیامبر درآغوشش می‌گرفت و بسینه‌خود می‌فشارد و دست نوازش بموهای او می‌ساید.

در آخرین روزهای عمر خود که تب شدیدی پیامبر را مانند حرارت کوره آتشی فرا گرفته بود حسین ناگهان در اتاق پیامبر دیده شد. چون پیامبر بحال بیهوشی و اغماء بود، حاضران خواستند حسین را از اتاق او بیرون ببرند. طفل فرمان نبرد و خیره خیره به چهره نیای خود که در آتش التهاب می‌سوخت نگاه می‌کرد. حال پیامبر پس از چند دقیقه بهبود یافت چشمها را گشود و ب اختیار گفت: حسین من!

حسین، خود را در آغوش او انداخت و پیامبر در حالی که او را سخت در میان ساعدات‌های خود می‌فشد و می‌لرزید باز همان گفته خود را که بار دیگر درباره او گفته بود چنین بازگو کرد.

- سر و کار من و قاتل تو در پیشگاه عدالت پروردگار خواهد بود.

تمام حاضران در شگفتی رفتند که چه شد باز پیامبر چنین عبارتی درباره این کودک محبوب و دوست داشتنی خود گفت. گوئی بدل پیامبر وحی شده بود که این کودک زیبا و فروزان باعمر طبیعی نماند و تعاظزی بحیات او بشود. حیات

موقت از او گرفته شود و عمری چاودان بُوی داده شود. فردای آنروز که حالت مزاجی پیامبر و خیم شد و علی و ابا بکر و دیگر افرادی از پیروان او بهبتر او آمدند ناگهان حسین را دیدند که بدرون اتاق دوید. همه چشمها، بسوی او پرگشت. اشاره کردند که بیرون برود. اما گوش بفرمان هیچ کس نداد. جمعیتی را که پیرامون بسته بود شکافت و گفت:

– من میل دارم بانیای خود باشم. چرا می خواهید من از او دور سازید؟.

آندم که محمد (ص) آخرین نفس خود را در شامگاه روز تابستانی هیجدهم خرداد ماه سال یازدهم هجری^۸ در جهان ما کشید و دیدگان را فرو بست و صدای ضجه و گریه حاضران بلند شد. حسین که حاضر بود پگوهای رفت.^۹

بیرون از اتاق، پایی دیوار او را دیدند که ایستاده و قطرهای اشک بسرعت بال زدن پروانه از دیدگانش سرازیر است. پیروان محمد که در آنحال مشغول آمد و رفت باتاق پیامبر بودند از دیدن او بیشتر منقلب و پریشان حال شده و ضجه آنها بلند شد، آندم که جسد پیامبر را از خانه اش بیرون برداشت و بردوش برداشتند، همه مسلمانان از زن و مرد بدنبال آن بسوی آرامگاهش روان شدند. حسین با آنها رفت و همه جزئیات دفن او را دید و دید که پدرش چگونه جسد پیامبر را در آغوش گرفت و به درون قبر برد. این منظره تأثیر عمیق و تندی در قلب کوچک و فکر آشفته حسین نهاد.

فردای روز دفن پیامبر، و آن ازدحام پرغوغای مسلمانان، سپیده دم که علی و فاطمه برای نماز بیدار شدند حسین را در رختخواب خود ندیدند. پریشان حال به جستجوی او برخاستند. سرانجام او را برس آرامگاه پیامبر یافتد که سجده وار س بر قبر او نهاده و اشکهای داغ و شتابان خود را نثار قبر تازه نیای خود میکند؛ شاید میخواست که پیامبر را از دهلیز قبر بیرون کشد و به نیای خود زندگی دوباره بخشد. این کودک

۸- مساوی با ۸ ژوئن ۶۳۲ حیات محمد و تاریخ خلفا تألیف مویر.

۹- در آن روز حسین هفت سال از عمرش گذشته بود. حیات حسین خلیلی صفحه

هشت ساله چه آن شب و چه شب‌های بسیار دیگر مانند کسی که گم‌کرده‌ای داشته باشد بهرسو میرفت و باکوچکترین ببهانه اشک از دیدگان فرو میریخت. جای خالی پیامبر نزد این کودکی که باید در آینده عمر خود عزیزترین چیزها را بدهد و سخت‌ترین ضربت‌ها را بپذیرد تابتواند نگاهبان و حافظ حقیقت شود، نگاهبان کیش و آئین جد خود بشود، بطور برجسته نمایان بود، خودش آنرا میدید و بهمه نیز نشان میداد. دیگر دنیا بکام او شیرین نشد. هفته‌ها و ماهها گذشت تاناگهان آن یگانه «نوری» که خود از آن مشتق شده بود و نامش مادر بود، آن نیز خاموش شد^{۱۰}، فاطمه هم اورا تنها گذاشت. گوئی روح او باید این چنین گداخته و پرداخته می‌شد.

روز در گذشت فاطمه چنان ضجه و شیونی از همه خانه‌های مهاجر و انصار برخاست و چنان ازدحامی درخانه و دراتاقی که فاطمه فوت کرده بود برپا شد که حسین مانند کبوتری می‌لرزید و ب اختیار اشک کودکانه‌او به پنهانی صورتش سازیز بود.

برای حسین دیگر پناهگاهی جز پدر نماند. و پدر هم پیوسته راه خدارا باو می‌نمود. بدینسان راه حسین از همه سو بسته شد، و تنها بسوی خدا باز ماند. رنجها و اندوه‌هایی که از سن هشت سالگی اورا گداخته بود نیروی بی‌همتائی بمعنویت وبدل وايمان وي بخشيد. وقتی که خدا بخواهد کسی را بزرگ کند، رنجهاي بزرگ باو می‌دهد. حسین باید مأموریت بزرگی انجام میداد و از عزیزترین و والاترین چیزها چشم می‌پوشاند تا حقیقت بزرگی را درجهان ما حفظ کند. از این‌رو رنج بسیار باید میدید تا نیروی شکیبائی و تسليم و رضای او به بیکران برسد و تابتواند بزرگ‌ترین فاجعه بشری را بطور نمونه در اجتماع انسانی بعرض نمایش درآورد. آن‌روزی که حسین آفریده شد برای همین هدف بزرگ بود. برای همین شهادت بزرگ آفریده شد و برای این که «تور» تابنده‌ای را دردل‌ها و

۱۰ - در آن وقت ۱۸ سال و ۷۵ روز از عمر فاطمه می‌گذشت و ۷۵ روز پس از پدر زیست کرد. زندگانی حسین اثر خلیلی صفحه ۳ و منتهی‌الآمال قمی صفحه ۷۹.

افکار بشری برای همیشه روشن نگاهدارد.

فصل اول کتاب اسلام را محمد باوحا خود نوشت و فصل آخر آن را حسین باخون خود. برای همین است که می‌توان گفت عمر حقیقی اسلام ۶۱ است و نه ۱۳۸۰ سال. در همین مدت ۶۱ سال مغز و هسته و لب آیین محمدی پخته و رسیده شد و مجال هزاران هزار سال زندگی تابان تاپایان عمر بشری باین کیش و آئین داد.

حسین هرچه در زندگی جلوتر می‌رفت با اعمال و رفتار خود، توجه و علاقه دل مردم را نسبت به خود می‌افزود؛ حتی آن سه مردی که جای پدر اورا در خلافت گرفتند نسبت به حسین کشش و مجذوبیتی نشان می‌دادند چنانکه روزی عمر خلیفه دوم مشغول تقسیم غنائمی بود که از پیروزی‌های مجاهدان اسلام برایش فرستاده بودند؛ حسن و حسین حضور داشتند و فرزند خودش عبدالله نیز حاضر بود. عمر به حسن و حسین هر کدام ده هزار درهم داد و به فرزندش عبدالله یک هزار درهم. عبدالله صدارا براعتراض بلند کرد و گفت: من در اسلام و در هنگام هجرت رسول‌الله سابقه نیک دارم چه شد که به اینان هر کدام ده هزار درهم دادی و بمن یکهزار درهم؟

عمر باتندی و پرخاش چنین جواب داد:

– تو برای خود جدی مانند جد آنها و پدری مانند پدر آنها و مادری مانند مادر آنها و عمومی مانند عمومی آنها پیدا بکن و آنگه از من بخواه که سه‌می مانند سه‌م آنها بتو دهم. حسین از جوانی بسراغ دردمدان و مستمندان می‌رفت. روزی بغانه اسامه رفت که بیمار بود. اسامه از ناجوری و غم و اندوه خود بسیار شکوه کرد.

حسین گفت:

– غم و اندوه تو برای چیست؟

اسامه گفت:

– برای شش هزار درهم وامی که دارم.

حسین گفت:

– برای همین؟.. این غم بزرگ برای این پول ناجیز و کم بخصوص در این دنیا ناچیزتر!.. فکر آن را مکن!.. این

وام تورا من می‌دهم، تو غم مخور!..
اسامه گفت:

— ولی حال من دربستر بیماری وخیم است. ترسم که
بمیرم واین دین من ادا نشده باشد.
حسین گفت:

— تو نغواهی مرد تامن آنرا ادا کنم.
همان دم که حسین از خانه او بیرون آمد از پول غنایمی
که خلیفه برای وی فرستاده بود آن مبلغ را برای اسامه فرستاد
و در نامه خود به او چنین نوشت:

بخل در عطا، و ستمگری در حق ناتوان و بیم از دشمنان
خوی بدترین طبقات مردم است.

روزی دیگر امام حسین در منزل مشغول نماز بود که در
خانه اورا کوبیدند و درماندهای این جمله را گفت:

— آنکس که امید خود را به تو بسته نومید نشود، و آن
کسی که حلقة در خانه تورا تکان داده ناکام نرود.

ای رازدان دلها و امید مستمندان... ای حسین!..
در دم حسین نماز خود را کوتاه کرد و بسوی در خانه
شافت. قنبر غلام او تیز بدبالش دوید، در را گشود، مرد
فقیری را دید که بقیه اشعار فوق را می‌خواند. حسین بغلامش
گفت:

— از مخارج خانه باخود چه داری؟
— دویست درهم دارم آن هم برای مخارج ضروری خودمان
است.

— آنچه هست بیاور، زیرا کسی بنزد من آمده که از من
به این پول نیازمندتر و مستحق‌تر است.
گویندگان شرح زندگی این مرد بزرگ باز حکایت
دیگری از زندگی خصوصی حسین بدین گونه نقل کرده‌اند:
انس بن مالک روزی بصحن مسجد پیامبر آمد و گفت من
ایندم از خانه حسین می‌ایم و کار شگفت‌آوری از او دیدم.

— ۱۱- حیات حسین تألیف سحاب صفحه ۹ - لم يख الیوم من رجاك ومن
حرک من دون بابک الحلقة - سحاب ۳۹.

مردمیکه پیرامون او بودند پرسیدند:

- چه دیدی؟

او گفت:

- کنیزکی دیدم که پیش حسین آمد. شاخه ریحان زنده و خوشبوئی در دست داشت که بحسین هدیه کرد.
حسین گفت:

- من از تو بسیار سپاسگزارم و میل دارم در آزادی تو شرکت کنم، زیرا آزادی برده‌گان آئین پیامبر بود و همو گفته است: «وقتی بشما درود فرستادند شما درود بهتری برایشان بفرستید.»

صدای عربها بجمله «و خدا بزرگتر است و خدا بزرگتر است» بلند شد.

باز روز دیگر داستان دیگری از حسین نقل کردند. گوینده آن یکی از دوستان عبدالرحمن آموزگار فرزند حسین بود که نوشتن و خواندن را بوى آموخته و سوره حمد را باو یاد داده بود. روزی فرزند حسین همان سوره را نزد پدرش بى‌غلط خواند. حسین از درست خواندن طفل و لمبه صحیح او بسیار شادمان شد. گفت یکهزار دینار یعنوان هدیه بآموزگار دادند. کسیکه حاضر بود در شگفتی و شک افتاد و ب اختیار گفت:

- این همه نیکی و بخشش برای همین؟

- حسین بیدرنگ گفت:

- آری. برای همین. برای یک آموزگار این مبلغ نیز اندک و ناقیز است. تأملی کرد و این شعر را خواند:
اگر دنیا بتو جود و کرم کرد تو نیز نسبت بهمه جود و کرم کن.

بهمه مردم پیش از آنکه از دست برود.
آنگاه که بخت رو کند بذل و بخشش تو از آن نکاهد.
واگر بخت پشت کند بغل و امساك تو آنرا نگاه ندارد. ۱۲
روز دیگر مردم، پیشامد دیگری از او دیدند و این داستان

۱۲ - اذا جادت الدنيا فجدها: على الناس طرأ قبل ان تنتقلت فلا الجود يفنيها اذا هي اقبلت: ولا البخل يقيها اذا ما تولت.

را از او بازگو کردند.

- غلامی تنگدست جامه نو پوشیده بود و بصحن مسجد درآمد مردم پیرامون او آمدند چون اورا می‌شناختند که غلام حسین است هر کس از او پرسشی کرد.

یکی گفت:

- پول از کجا بدست آورده‌ای!

دومی پرسید:

- آیا گنجی پیدا کرده‌ای؟

سومی پرسش کرد:

- چاه آبی کنده‌ای؟

چهارمی گفت:

در تجارت سود هنگفتی برده‌ای؟

و همگی دسته‌جمعی پرسیدند:

- چه کرده‌ای!... از کجا آورده‌ای؟ بما هم بگو... بما

نیز بیاموز!

- مردم ازدحام بسیاری گردانگرد او کردند و همچنین پرسشهایی از او نمودند و با اصرار بسیار می‌خواستند پاسخ پرسشهای خود را از میان دولب او بیرون کشند. وقتیکه او خواست پاسخ بدهد صدایها باین جمله بلند شد:

- خاموش!... صافی می‌خواهد حرف بزند و راه پیدا کردن پول و ثروت را بشما بیاموزد. بشما بگوید این باغ بزرگ را چگونه بدست آورده است.

صافی خندید و چنین گفت:

- شما می‌دانید که من غلام حسین بودم و در باغ او با غبانی و نگاهبانی می‌گردم. در هفتة پیش تزدیک به ظهر در باغ بخوردن نهار خود، نان و خرما پرداختم، ناگهان سگ سیاهی بسویم آمد و بانگاهی بمن فهماند که گرسنه است. نان من گرم و تازه بود و بوی آن، سگ را از دور بسوی من کشانده بود. بی اختیار نان را بهدو نیم کردم نیمی برای او انداختم که باشتا بزدگی بروی آن جهید و آن را خورد و نیم دیگر را خودم مشغول خوردن شدم. ناگهان مولای خود حسین را دیدم

از پشت درختان باع نگران کار من است. معلوم شد مدتهاست آنجا به تماشای من ایستاده. از جای خود پریدم و بسوی او دویدم و گفت:

— ای سور من و سور مؤمنان. من ترا ندیدم مرا ببخش.

حسین گفت:

— صافی تو مرا ببخش که سرزده و بیخبر برتو وارد شدم و ترا ناراحت کردم.

گفت:

— این منتهای لطف و آقایی توست که چنین می‌گویی..

حسین نگذاشت که جمله خود را پایان دهم. گفت:

— من مدتی است در پشت درخت ایستاده‌ام. از آن دم که آن سگ سیاه بسوی تو دوید من ایستاده بودم ببینم چه می‌کنی.

غلام گفت:

— آری — سید من، من می‌خواستم ناهار خود را بخورم که این جانور شتابان بسوی من آمد و بمن نگاهی کرد. از این نگاه او هزاران سخن بدل نشست. از نگاه او و بیزبانی او شرم وحیا کردم. این سگی است که باع ترا پاسبانی می‌کند و من هم بنده و بردی هستم که مال تو هستم. او بجز من به کس دیگر چشم‌داشتی ندارد و من...

حسین از این سخنان تأثیر فراوانی پیدا کرد و گفت:

— ومن هم جز بعدها و بدلهای پاک که اینگونه دلسوزی‌ها و فریادرسی‌ها را در خود حس می‌کنند بچیز دیگر نظر ندارم. تو با این احساس و این فروغ درونی نباید بنده و بردی بمانی. آزادت کردم و هرجا که می‌خواهی برو. همین امروز هم بشهر بیا که دوهزار دیناری که برایم رسیده بتو دهم تا سرمایه کسب و کار خود کنی.

من از این احسان و لطف بیکران او ندانستم چه بگویم و چگونه سپاس‌گزارم. بروی پای او افتادم و گفت:

— ای سور من. حالا که تو آزادم کردی و سرنوشت مرا بdest خودم سپردم، اجازه بده که در همین باع و باز هم بزیر سایه تو زندگی کنم.

آقایم گفت:

— بسیار خوب. همینجا بمان. این باغ را هم مال خودت بدان. آنرا هم برای این پاکدلی بتو بخشیدم. من بدان نیازی ندارم. خانه دیگری در شهر دارم که همان مرا بس است. تو در اینجا بمان و برای خودت هرگونه که میخواهی زندگی کن ۱۳.

حسین با این گونه کارها و این پرتوافکنیها بزرگ شد و مهر و محبت خود را در دلها نشو و نما داد. و این ضربالمثل در زمان خردش هم ورد زبانها شده بود «برای حسین در دل هر مؤمنی مهر و محبتی نهان است.^{۱۴}» کومک ویاری او به مستمندان و بینوایان و پوشاندن بر هنگان و پشتیبانی از ناتوانان و نوازش از یتیمان و ایستادگی در برابر ستمگران و زورگویان که شاهکار زندگی او بود مهر مردم را همراه با اعتماد و اطمینان نسبت بخود روزافزون ساخت.

برای یافتن سبب و رمز درخشندگی مرد بزرگ، که در حیات بشری کارهای کلان انجام داده، باید سراسر زندگی او را مورد دقت قرار داد؛ از آن دم که چشم بدنیای ما گشوده و عواملی در وجود او تأثیر کرده و از آن روز و روزهایی که نخستین سایه و روشنائیهای زندگی، از اشیاء و اشخاص و حوادث و اندیشه‌ها و حب و بغض‌ها در دل و فکر او نقش بسته و شکل و صورتی مخصوص بخود گرفته و از افکار و عقایدی که در مردم نسبت باو نشو و نما کرده تاوقتی که آن مرد بزرگ مأموریتی را که قضا و قدر و سرنوشت بیچون و چرا بردوش او نهاده همان را مانند معجزه‌آساترین کارها تحويل بشریت دهد و آن مأموریت عالی را که باخطوط مپاک نشدنی در پیشانیش نوشته شده به پایان رساند. همه اینها خواه بشکل حقیقت باشد و یاداستان و افسانه، که در زندگی بزرگان مذهبی نام معجزه را بخود می‌گیرد — اینها را باید با تمام جزئیاتش مورد

(۱۳) ناسخ التواریخ، زندگانی امام حسین.

(۱۴) ان للحسین فی بواطن المؤمنین محبة مكونة.

مطالعه و بررسی قرارداد تا بتوان بشخصیت حقیقی آن مرد بزرگ و مأموریت عالی او پی برد و یا ورقی چند از آن را بدستوری و بدون غلط خواند و نوشت. از آغاز تا باجام آنچه راجع باو گفته و نوشته شده باید خواند از شیرخوارگی او و احوال و شرایط آن شیرخوار و آن شیرده - اگر چه بافسانه باشد یا بحقیقت که حسین از پستان کسی - حتی مادرش شیر نخورد و بانگشت و زبان پیامبر تغذیه شده - از پرورش روزهای کودکی او، تا دوره‌های جوانی و بازیها و انس و علاقه‌ها و حب و بغض‌ها و ضجر و شکنجه‌های روحی او و حتی حوادث مهم و برجسته‌ای که در عصر و زمان او رو نموده و کمابیش در اندیشه‌ها و عقاید او تأثیر کرده همه و همه را در جای خودش و در همان معیطی که او پرورش یافته باید دید تا توансست سیما آشکار و نهان او را یاشبع و سایه‌ای از سیما حقیقی او بدیدگان منعکس کرد.

حسین وقتی که به سن ۱۶ سالگی عمر خود رسید شباهت بسیاری بجوانی پیغمبر پیدا کرد و این تشبیه و این واژه کوتاه در مدینه بر سر زبانها افتاد که همه می‌گفتند:
- حسین به رسول الله می‌ماند هم از حیث صورت و هم از
حیث سیرت.^{۱۵}

می‌گفتند جوانان باید صراحت عقیده و ایمان را، چنان که پرهیزگاری و دلاوری را، از او بیاموزند. اوست که عقاید و افکار خود را بی‌پروا می‌گوید و خوب و بد اشخاص و عقاید را بی‌هیچگونه معامله و لکنت زبان اظهار می‌کند. او هرگز زبان مفلوج و کلمات نیم‌جویده و نیمه‌جان ندارد.
گفتگو او باعمر، خلیفة دوم، در همان روزهای جوانی او سرزبانها افتاد:

در یکی از روزهایی که مردم در صحن مسجد مدینه نشسته و بخطبه عمر گوش می‌داند، ناگهان حسین را دیدند که از میان جمعیت پرخاست و راه منبر را پیش گرفت. هر کس بدیگری گفت حسین کجا می‌رود. عمر هم که از بالای منبر

.۱۵- طبری - وابن اثیر.

متوجه حسین بود و می‌دید که بسوی او می‌آید سخن‌ش را برید.
حسین آهسته از میان مردمی که پای منبر نشسته بودند
گذشت پله‌های منبر را گرفت و بالا رفت دو پله باخر مانده
ایستاده و بعضی چنین گفت:

از منبر پدرم فرود آی و بمنبر پدر خویش بنشین.

عمر گفت:

پدر من منبری نداشت که من برآن برآیم. توهم بنشین
پهلوی من.

عمر که این جواب را داد حسین را پهلوی خود روی منبر
نشاند و صدای شوق و محبت مردم شبیت باو بلند شد.
این رفتار حسین و عمر روزهای دراز یگانه موضوع
گفتگوی مردم مدینه واقع شده بود.

روزی دیگر این جمله و این شعر او ورد زبانها شد:

در ایمان و عقیده خود بی باک باش

در این راه رزم‌کنان پیش برو

این تراوشهای که شخصیت حسین را مینمود نه تنها مردم
را جلب کرده بود بلکه سران مهاجر و انصار را هم بدوسی
شخص او کشانده بود و عمر هم که یک مردم‌شناس واقعی بود
بادیده احترام بُوی مینگریست و خود را دوستدار او جلوه
می‌داد. حتی در همان روزهای هیجان‌آوری که سپاهیان اسلام در
دو مرز بزرگ می‌جنگیدند و روپروری دو امپراطوری نیرومند
ایران و روم که در آن تاریخ دنیا را میان خود تقسیم کرده
بودند تبردهای مرگ و حیات را انجام می‌دادند و این جنگها
تمام وقت عمر را گرفته بود باز هر وقت حسین پیش او می‌آمد
وقت خود را باکمال خوشروئی باو می‌داد.

در همان ایام بود که روزی حسین به منزل عمر آمد. او
سرگرم گفتگو با معاویه بود و درباره اوضاع سوریه و لبنان
و جنگ‌های سپاهیان اسلام و روم مشورت می‌کرد. معاویه مدت
زمانی بود که جانشین برادرش یزید شده بود که در طاعون
سال ۱۸ هجری در عمواس فوت کرد.

۱۶ - طبری جلد سوم صفحه ۱۶۱ داستان نامه عمر را به ابو عبیده مشروح

حسین چون خلیفه را مشغول دید با عبدالله فرزندش که او نیز بدیدار پدر آمده بود و توفیق دیدارش را پیدا نکرده بود هردو باهم از منزل عمر بیرون رفتند.

اندکی پس از رفتن آنها عمر آگاه شد و به خدمتگار در خانه خود یاتعرض گفت:

چرا گذاشتید حسین برو؟. مگر نمیدانید برای دیدار او مانع و رادعی در پیش من نیست؟. او هر روز و هر ساعت که بباید باید درها بروی او باز شود. فردای همان روز خودش بدیدار حسین رفت و نخستین کلمه‌اش باو این بود:

— دیروز من از دیدار خود معروف کردم.

حسین گفت:

— بامعاویه خلوت کرده بودم. ومن عبدالله روانداشتم مذاکراتتان را قطع کنیم.

عمر گفت:

— مگر نمی‌دانی که تو از پسرم بمن نزدیک‌تری و مقامت از او بسیار گرامیتر است؟ زیرا تو در نزد مسلمانان پس از خدا و پیامبرش از هر کس بالاتری.

این حسین بود که ارین‌ب بنور باطن او پناه برد.

→

مینویسد که او را به نام کاری که با وی دارد به مدینه خواند و ابو عبیده احساس کرد که او را بدان سبب احضار کرده است تا او را از خطر طاعونی که بر شهر چیره شده است نجات دهد و ابو عبیده این جواب را برای او فرستاد: چون داشتم بدچه علت من احضار کردی بشما می‌گوییم که من میل ندارم افراد فتوون خود را در طاعون بگذارم و خودم فرار کنم.

فصل سی و یکم

مقدمات جنگ نهادوند

در سال ۲۱ هجری که سال پیش‌آمدهای بزرگ و سهمگین برای ایران زمین بود؛ روزی حسین باپدر و برادرش به صحن مسجد مدینه برای دیدار عمر آمدند. گروه بسیاری مانند همیشه در حضورش گرد آمده بودند. عمر روی خاک‌های صحن مسجد نشسته و مانند معمول مقر خلافت خود را این چنین بی‌پیرایه تشکیل داده بود. سران مهاجر و انصار پیرامونش بودند از قبیل عثمان بن عفان، طلحه بن عبدالله، زبیر عبد الرحمن بن عوف^۱ و سعد بن ابی وقاص که تازه از کوفه بمناسبت پیش‌آمدهای ایران شتابان بدینه آمده بود. عمر با آنها گفتگو میکرد. و گفتارش را تازه چنین آغاز کرده بود:

پیش‌آمدهای مهمی در ایران رو داده که می‌خواهم باشما در میان بگذارم و رأیتان را بخواهم. درست گوش کنید و پیش از آن که سخنانم پایان یابد سخن نگویید. در پایان گفته‌هایم نظر خود را بگویید و مختصر بگویید. هنگام اظهار عقیده با هم یک و دو و چه و بعث نکنید که اهمیت شما از میان برود. پیرامون هر مطلبی هم شرح و بسط بسیار ندهید که اصل موضوع فراموش شود.

عمر در اینجا مکثی کرد و بالغشت سبابه شن‌های صحن

۱- کتاب الفتوح اعثم کوفی و طبری جلد سوم.

مسجد را از این سو و آن سو برد و دوباره چنین گفت:
در ایران تهیه‌های بسیار بزرگ و خطرناک بر ضد اسلام
دیده‌اند عامل حقیقی آن خود یزدگرد است که می‌خواهد حکومت
خود را با وجود کارهای دوری‌آوری که نسبت به مردم خود انجام
داده نگاه بدارد. سعد بن ابی‌وقاص که همین دیشب به مدینه آمده
و از پیش، خبر تهیه لشکر ایران را برای من فرستاده بود
تacula کرده اجازه دهم از همه مراکز اسلامی نزدیک به ایران
و هرجا که سپاه اسلام هست نیرو بسوی نهاؤند به راه افتاد،
اکنون خودش آمده است که جریان امر را به اطلاع شما برساند.
در این هنگام بود که علی بن ابی طالب بادو فرزندش حسن
و حسین شانزده وهفده ساله از در مسجد نمایان شدند و بسوی
عمر آمدند.

آن‌دم که چشم عمر به علی امیر مؤمنان و فرزنداش افتاد
صدای شوق او و خوش‌آمدش بلند شد و گفت:
يا اباالحسن! من نه تنها از نظرهای بلند تو در کارها
همیشه بهره‌مند می‌شوم بلکه از افکار فرزندان تو و مخصوصاً
حسین استفاده می‌کنم. بیایید شما هم در گنگاش ما شرکت کنید
که اسلام به لب پرتگاه رسیده است. اکنون شرح این اوضاع را
سعد بن ابی‌وقاص به آگهی شما میرساند.

سعد بن ابی‌وقاص گفت: چنانچه در گزارش‌های پیشین
که برای خلیفه فرستادم نوشته بودم، یزدگرد سپاه بزرگی از
نقاط ایران گرد آورده است. از حلوان و اطراف آن سی هزار
تن، از خراسان شصت هزار، از سجستان شصت هزار، و شمار
آنها تاکنون به یکصد و پنجاه هزار تن رسیده است، اسباب و ابزار
جنگی آماده کرده‌اند و به فرماندهی فیروزان در شهر نهاؤند
گرد آمده‌اند از دیگر شهرهای ایران هم بتدریج نیرو به نهاؤند
می‌رسد. نقشه آنها این است که این لشکرها را بسوی مداین
و استخر حرکت دهند و در نقطه مهم ما را بخود مشغول دارند.

سعد کمی اندیشید و دوباره گفت:

در آخرین جلسهٔ مشورتی که فیروزان بالاسران خود
تشکیل داده است تصمیمهایی گرفته که جزئیات آن از راه یکی
از ایرانیان ناراضی که در آن مجلس حاضر بود بمن رسیده

است ما با اینگونه افراد ناراضی که از اوضاع حکومت و فرمانروایان خود بسیار رنجیده و خشمگین هستند در سراسر راهمان در کشور ایران در هر شهر و دهکده برخورد کرده‌ایم و اطلاعاتی که بهما داده‌اند بسیار سودمند و گرانبها بود و قسمتی از پیش‌فت‌های ما را تأمین کرده است.

این شخص بما خبر داد که سران سپاه فیروزان نقشه خود را چنین طرح‌ریزی کرده‌اند که پس از تکمیل نیروهایشان، از دو سو یکی از جانب مداین و دیگری از طرف خوزستان به نیروهای تازه فاتح ما حمله ببرند و یکجا کار آنها را در این دو استان بسازند.

حتی یکی از افسران آنها در آن مجلس اظهار داشته بود که محمد تائناجعا که دین و خدا را وسیله تجمع عربها قرارداد و آنها را گردآورده این هدف جمع کرد با ما و اوضاع ما و هدفهای ما مخالفت و برخوردی نداشت. پس از او که ابوبکر زمام کارهای اسلام را در دست گرفت او نیز کاری بکار مانداشت و اندیشه تصرف کشور مارا نکرد فقط در یک نبرد با ما دست و پنجه نرم کرد و سرزمین‌های نزدیک مرزمان را مورد تاخت و تاز قرار داد. اما نوبت به عمر که رسید او در هرجا که توانست بما وبهمه‌چیز ما حمله برد، مداین را او گرفت. عراق را گرفت. اهواز را تصرف کرد حتی بدرون خانه‌های ما در ایران رسید و اکنون باز باین تعرض و تجاوز خود ادامه داده و خیال دارد بفارتگری و چپاول مجددی دست بزند. اگر ما به سپاهیان او که در مداین و در بصره و اهواز منتظر فرمان مدینه هستند حمله نکنیم آنها این کار را می‌کنند. آندم که این فرمان بآنها بر سر مانند ملغه‌ای گرسنه و وحشیان درنده از همه‌سو بکشور ما می‌ریزند و چون لذت دستبرده و پول و ثروت و گوهرهایی که در مداین از کاخ شاهنشاهی ربوده‌اند هنوز زیر دندانشان است، این بار هم اگر حمله‌کنند حمله آنهاشید و ضربتی‌ایشان کاری‌تر می‌شود. بیم آن می‌رود که سراسر ایران سقوط کند و یک اسکندر دومی برای این سرزمین پیدا شود. پس ما باید هجوم سخت خود را بر ضد آنان هم‌اکنون آغاز کنیم نخست کشور را از آلودگی‌های سپاه آنها پاک کنیم و سپس به مرز آنها هجوم

آوریم و چنان آنان را درون کشورشان بخود مشغول بداریم تا سپاهیانشان دیگر هرگونه طمع و امید غارت و دریافت باج و ساو را از دل و فکر خود برکنند. آنگاه است که شکست قطعی نصیبیشان میشود. و آنگاه است که بخودی خود پراکنده خواهد شد و بهمان صحراء‌های بی‌آب و علف خود پناه می‌برند. نام آن شخص ایرانی که این اطلاعات را بهمن داد در این مجلس نمی‌گوییم و به شخص خلیفه می‌گوییم. این را هم تذکر میدهم که اگر ایرانیان پیش‌دستی کنند و چنان که افسران نیروی آنها در نهاد نهاد ن نقشه‌یی طرح کرده‌اند به نیروهای ما و به مرزهای اسلامی حمله برند قدرت و جرأت از دست رفتۀ آنها دوباره زنده می‌شود و دیگر جلوی سیل سپاه آنها را نتوان گرفت. ولی اگر ما پیش‌دستی و حمله کنیم این برتری برای ما می‌ماند و شاید این‌بار کارشان را یک‌سره پاک کنیم. من اکنون از خلیفه و سران مهاجر و انصار می‌خواهم که بی‌درنگ نیروی ما را افزون کنند تا مبادا دیر شود و حمله آنها آغاز گردد. اگر نه، به‌دین محمدی لطمۀ‌ای جبران‌ناپذیر وارد می‌شود و گناه ما در نزد خدا و مردم عظیم خواهد شد. همه اهل کوفه از خلیفه اجازه می‌خواهند که بسوی مرزهای ایران و رویرو شدن باقوای کفر که قوای عظیمی است حرکت کنند و خدای را ستایش می‌کنیم که دل آنها را از هرگونه بیم و تزلزلی تهی نگاهداشته است. وقتی که سخنان سعد پایان یافت عمر از یکایک حاضران نظر و عقیده‌شان را پرسید. همه سعد را تأیید کردند.

عمر گفت:

من نیز بارای یکایک شما موافقم و امروز روز مهمی است که روزهای مهم دیگر بدبال دارد، بامید خدا و بیاری او به‌این جنگ برویم و مؤمن باشیم که پیروزی با ما خواهد شد. این آخرین پیروزی یا «پیروزی پیروزی‌هاست». خود من هم با این سپاه می‌روم که آنها را به‌جنگ برانگیزم و برای آنها پشت و پناه باشم تا آن هنگام که بفتح و پیروزی نائل شوند. بیشتر آن‌ها که در آن مجلس حاضر بودند بارفتن عمر بعیدان جنگ مخالفت کردند و گفتند. این‌کار لزومی ندارد. گفتند: تو دستور و فرمان‌تر را برای سپاه بفرست و عشاير

عرب سواران و جنگاوران خود را بمیدان چنگ میفرستند مردمان کوفه و بصره از شما نخواستند که بمیدان چنگ بروید فقط از شما خواستند که بگذارید خودشان بمیدان چنگ بروند واین اجازه را بآنها بده و از درگاه خدا موفقیت آنان را بخواه آنگاه، صورت‌ها بسوی علی بن ابیطالب متوجه شد و از او نظر خواستند. همیشه در اینگونه مجالس رأی و عقیده او رأی برند و قاطع بود. او گفت: من با عقایدی که در اینجا بیان شد موافقم. پیروزی و شکست اسلام بزیادی و کمی افراد آن نیست. خدا دین خودش را بمردم عرضه کرد و سپاهیان اسلام را در تأیید و پیروزی خود ساخت. ما برس وعده‌الله هستیم. وعده‌ای که او بما داده است، بهیقین وفا کند و بما یاری دهد. پس از آن، خطاب به عمر چنین گفت: آنچه راجع بحرکت خود بمیدان کارزار گفتی: باید بدانی که موقعیت تو در این تشکیلات اسلامی بمنزله رشته‌ای است که مهره‌ها در آن‌آویخته اگر این رشته پاره شود تمام مهره‌ها پراکنده گردد و از میان بروند و دیگر جمع‌آوری آن آسان نباشد. مجاهدان امروز ما اگر شمارشان اندک است، در معنی بسیارند. دین اسلام آنها را نیز و مند ساخته تو باهل کوفه نامه بنویس. آنها بزرگان و سران عرب هستند اگر همه تناؤران و جنگجویان آن شهر نتوانند بمیدان چنگ بروند دوسوم آنان که توانایی نبرد دارند میروند. به ساکنان بصره نیز نامه‌ای بنویس و از آنها بخواه که تا می‌توانند باین میدان کمک بفرستند و با امید قطعی فتح و پیروزی بمیدان جهاد بروند.

سخنان علی در میان شادمانی و تعسین عمر و دیگر کسان پیایان رسید.

عمر گفت: یا بالحسن عقیده‌تر ا پیروی می‌کنیم ولی میخواهم نظر خودت را هم راجع بفرماندهی این سپاه بمن بگویی بعقیده تو که را براین سپاه فرمانده کنم؟

علی گفت: من بهتر از نعمان بن مقرن که هم لایق و هم دلاور است کسی را نمیشناسم. یک حسابدار دانایی هم با قشون بفرست که امور مالی را در دست داشته باشد و همیشه

پول را از جنگجویان دور نگاهدارد.

عمر از شوق به پا خاست و به علی تعسین فراوان فرستاد و گفت من از نعمان نامه‌ای داشتم و از پیش همین فکر و اندیشه را پیدا کرده بودم.

عمر گفت: یا با الحسن، تو همیشه چیزهایی می‌بینی که دگر کس آنها را نبیند: سپس نگاهی گردانگر مجلس کرد و خطاب به «سائب بن القرع»، مرد چهل و پنجم‌ساله که در سواد و امور حسابداری در مدینه نامور بود چنین گفت:

تو باین سپاه بپیوند و با آنها بسوی نهاؤند برو. اگر خدا فتح و پیروزی را نصیب آنان کرد غنایم را میانشان تقسیم کن و پنج یک سهم خدا و رسولش را هم بمدینه بفرست. اگر این قشون شکست خورد جای تو در زیر خاک بهتر باشد تاروی خاک زیرا در چنین حالی درون خاک برای تو پر خیر و برکت‌تر از برون خاک است.^۲ این گفتگوها به پایان رسیده بود که ناگاه همه‌می در صحن مسجد بربپا شد، همه گفتند: «پیک تازه از ایران رسیده». جوان بلند بالا با گیسوان مشکی که دو رشته بافته آن از بنانگوش چپ و راست بسینه‌اش افتاده بود و گرد و خاک بر چهره و سر و صورت و جامه داشت بصحن آمد و به مجلس مشورتی خلیفه که در گوشۀ صحن بربپا بود رونمود. مردم نیز بدنبالش آمدند. او شتابان پیش آمد آن‌دم که باین جرگه رسید و رو بروی عمر قرار گرفت چنین گفت:

سلام بر تو ای امیر المؤمنین! پیک عبدالله هستم و نامه و پیامی از او آورده‌ام. این است نامه او. و اما پیام او هم این است: سپاهیان ایران که تاکنون در نهاؤند گردآمده و کمابیش یکصد و پنجاه هزار تن هستند روز بروز بر شمارشان افزون می‌گردد سپاهیان اسلام اجازه نبرد را با آنها می‌خواهند. جواب تو هرچه باشد بده تا در دم باز گردم. عمر بسیمای او چشم دوخت گویی می‌خواست این شخص را بیاد آورد پرسید:

— نامت چیست؟

— قریب.

— فرزند کیستی؟

— ظفر.

عمر فکری کرد و به سعد نگران شد و گفت: من این را بفال نیک گرفتم.

سعد گفت: خیر است یا امیر المؤمنین.

عمر گفت: ظفر قریب است.^۳

سپس رو بمردان خود کرد و گفت:

اذان بگویند.. مردم را برای نماز دسته جمعی خبر کنید، همه برخاستند. چیزی نگذشت که صدای مؤذن بجمله (الاکبر.. الاکبر) بلند شد.

بلافاصله عمر بنماز ایستاد و جمعیت انبوه بدنبال او ایستادند.

پس از آنکه نماز پایان یافت عمر بمنبر رفت. صحن مسجد دیگر از جمعیت سیاه شده بود. خطبه عمر دراز نبود. نخست خدارا ستایش کرد. سپس بمحمد (ص) درود فرستاد، پس از آن بمسلمانان اعلام کرد که آماده نبرد باکافران شوند و بامجاهدان اسلام بسوی نهادند که «فتح الفتوح» در آنجا در انتظار آنهاست حرکت کنند و خطبه خود را چنین پایان داد: «ثروت این دنیا و بهشت آن دنیا بهره جنگ آوران دلاور خواهد شد.»

آندم که از منبر فرود آمد سعد بن ابی وقار و بعضی از سران مهاجر و انصار اورا تابعیت لش بردند.

فرداي آنروز سعد با همراهانش بسوی کوفه حرکت کردند.

و همان روز، عمر، این نامه را با پیکی از پیکهای تندر و که آن زمان جمازه^{*}ها زیر پا داشتند و خطوط ارتباطی عربها را بانقطع فتح شده تأمین میکردند برای «نعمان بن مقرن» به کسکر فرستاد. این است متن نامه:

از عبدالله، عمر، امیر المؤمنین، به نعمان بن مقرن:

— این پیک را تاریخ طبری پیش از آمدن سعد بمدینه ثبت کرده است.

(*)— جمازه — شتر تندر و را گویند.

سلام بر تو.

پیش از هرچیز الله را ستایش میکنم و تسبیح او میگویم.
زیرا جز او، خدایی نیست.

اما بعد، بمن خبر رسیده که عجمها سپاه بسیار بزرگ
برضد اسلام در شهر نهادند گرد آورده‌اند. همانند که این نامه
بدست تو رسید یاهرآنچه از نیرو و مردان جنگی که ممکن است
گردآوری پرمان خدا حرکت کن - بیاری خدا و بامید پیروزی
او باین میدان نبرد برو.

در نظر داشته باش که رعایت حال مجاهدان و سپاهیان
اسلام را بکنی و آنان را در نقاط خشک و بیآب و علفی سرا
ندھی، خشمگین و ناراضیشان نسازی و هیچگاه آنها را از
حقوق حقشان بی‌بهره نکنی که عقیده‌شان متزلزل بشود. و نیز
آنان را در مردابها و چنگل‌هایی که دید آنها را از دور قطع کند
و به نزدیک معطوف بدارد منزل ندھی این را کاملاً بدان که
ارزش یک مرد سپاهی رزمnde در نزد من از یکصد هزار دینار
بیشتر است^۴ - درود بر تو.

دونامه دیگر هم یکی به ابوموسی اشعری ببصره و دیگری
به عمار یاسر به کوفه نوشته که هر کدام یک سوم از رزمnde‌های
خود را بکوشک سپید مداین نزد نعمان بن مقرن پفرستند و در
تمام کارها فرمانبردار و پیرو نظر و تصمیمهای او باشند.^۵

۴- طبری جلد سوم.

۵- کتاب الفتوح اعتم صفحه ۹۶.

فصل سی و دوم

نعمان در جنگ خوزستان و جنگ نهادوند چه هدفی داشت

کسگر، محل آخرین مأموریت نعمان بود، در این ناحیه بزرگ کشاورزی ایران، مرغ و جوجه‌پروری شهرت بسزائی داشت. میگفتند همه غذای مردم آنشهر جوجه است. در آنجا بیست و چهار جوجه بزرگترایک درهم (یک سکه نقره) خرید و فروش میکردند.^۱ معروف بود که این شهر یکی از دو شهری است که مردمش پرزورتر از دیگر مردم شهرهای ایران هستند؛ این دو شهر یکی کوهستانی است و دیگری جلگه و هامونی. آن شهر کوهستانی، اصفهان است و آن شهر جلگه‌ای، کسگر. حدود آن از شرق تاجائی که دجله بدریا میریغته گسترده بوده است. شهر مهم کسگر که بوغاز هراتی معنای «جو» است در زمان ساسانیان بنام خسروشاهپور نامور بود و در زمان حجاج «واسط» خوانده شد. شهری بود میان بصره و کوفه.

نعمان پس از پیروزیهای که در سال ۱۹ هجری در خوزستان و شوشتر و رامهرمز بدست آورد آن قلعه و دژ مستحکم را که ایرانیان بسختی از آن دفاع میکردند گشود. یعنی دو سال پیش از آن پیش‌آمدہای خونینی که در نهادوند رخ داد و طومار هستی و استقلال یک ملت بزرگ را بدست فرمانروایان خودخواه و نالایق متجاوز خودش برچید. همو از طرف سعد و قاص مأمور شد که بگرداؤری مالیات در کسگر بپردازد. در آن تاریخ باج

ناحیه کسگر بدوازده میلیون درهم^۲ میرسید نعمان با اینکه با کوشش فراوان باین کار نوین خود سرگرم شد لیک چندان از آن دلغوش نبود سرانجام نامه‌ای چنین بعمر نوشت:

«من مرد تبرد هستم و نه مرد اتاق و دفتر. بیناکم در بسترم و در اتاقم بمیرم در صورتیکه یگانه آرزوی من این است که در میدان جنگ کشته شوم و درخون خود بغلطم وزیر شمشیر دشمن دم فرو بندم، از تو میغواهم که مرا از این نعمت بی بهره نکنی و بمیدان تبردم بفرستی.»

این نامه به تصادف، در آن روزی بدست عمر رسید که سعد از کوفه بمدینه برای دیدار او آمد تاموافقتش را برای فرستادن نیرو بنهادن بدست آورد.

عمر نامه را بسعد نشان داد و رأی اورا برای فرماندهی نعمان خواست.

سعد چنین پاسخش داد:

- این مرد هم دلاور است و هم شکیبا این دو صفتی است که برای یک فرمانده، پس از آزمودگی او در فنون جنگ، لازم و ضروری است. آنچه او در این نامه نوشته راست است. من هم میدانم که یگانه آرزوی او همیشه این بوده که در آورده‌گاه شهید شود و این آرزوی خود را بهمه دوستانش گفته است.

او با همین روحیه در چنگهای خوزستان و شوشتر و رامهرمز به پیروزی نائل گشت.

این گفته سعد که نمونه‌ای از آگاهی او برروان و اندیشه زیردستانش بود در دل و فکر عمر اثر کرد. بیدرنگه چنانکه در فصل پیش دیدیم فرماندهی جنگ نهادن را به او سپرد.

جنگ قادسیه را ما در بخش‌های اول این کتاب دیدیم بی‌فایده نیست چنگهای دیگر عرب و ایران را نیز که برای ما پر از درد و اندوه و آکنده از پند و تجربه است ببینیم، همین چنگهایی که در دوره زندگی حسین (ع) وقوع یافت.

این شکستها همچنین که در پیش گفته بمردم ایران مربوط نبود، بلکه بشیوه فرمانروائی پر جور و ستم آن زمان

۲- دوازده هزار هزار درهم - معجم البلدان.

کشور ما و به خود خواهی و خودپرستی فرمانروایان بیخرد و سبک مغز پایان دودمان ساسانیان بود.

آن روزی که ابوموسی اشعری این نامه عمر را در سال ۱۹ هجری از پیکی دریافت کرد، فرمان جنگ او را بهمه باز گفت. نامه چنین بود.

از عبدالله، عمر، امیر المؤمنین، یه‌عبدالله‌بن قيس:

آگاه شده‌ام که ایرانیان دراهواز و تستر وسوس و مناور^۳ و آن سامان، سپاه بسیار گرد آورده‌اند، آماده راهند و قصد مسلمانان دارند چون این نامه بتو رسد آنرا ازدست منه تالشکر خویش گرد آوری و هرکس را که در شهر بصره آماده جنگ دیدی برخود خوانی و چندانکه ممکن گردد بترجمیت بی‌افزاری و رو بخصوص آری و چون بدان سامان رسی سخن هیچکس نشنوی جز آنکه همه را بدین و آیین حق بخوانی.

هرکس که فرمانت برد او را امین بدار و بمال و زندگی و خانواده او ترا هیچ حق نباشد. پان‌اندازه که نیازمند باشی از همگان بگیر و بکسی دست دراز نکن. این معنی را حقیقت بدان و خویشن را پیوسته پند ده. لشکر را بسیار بجنگ نفرست که آزرده شوند. چنان باید که هرجنگ‌کننده از بر صدق و رغبت و صفاتی عقیدت باشد و نه زور واکراه. باهمگان رفتار نیکو داشته باش و بدان که هیچ آفریده را بدرگاه پروردگار ارجی بیش از یک مسلمان راستین نباشد. زندگانی چنان باید کنی که روز رستاخیز بهیچ مظلمه در نمانی. فریادرس ستمیدگان باش و در اصلاح ذات‌البین کوشش فراوان کن و مردم را برخواندن قرآن تشویق نما واز کیفر خدای بزرگ

۳- تعجب است که تاریخ طبری و کتاب الفتوح و دگر تواریخ معتبر نام دو شهر منادر را که با آنها منادر کبری و صغیری می‌گفته‌اند مناور نوشته‌اند. در معجم‌البلدان منادر مینویسد بدین شرح: دو شهری هستند در خوزستان. اول کسی که آنجا را شهر ساخت و نهرش را حفر نمود اردشیر پسر بهمن اکبر پسر اسفندیار بود. عتبه‌بن‌غزوان وقتیکه شهر بصره را در میال ۱۸ هجری ساخت مسلمی‌بن‌القیس و حرملة‌بن‌مریط را که هر دو تن از مهاجرین بودند مأمور کرد که برای فتح میثان و دشت‌میثان بروند. این دو تن در آنجا ماندند تا اینکه منادر را فتح کردند. معجم‌البلدان.

بترسان. مگذار که مردم از روزگار نادانی و جاھلیت یاد کنند و آیین آنروزگاران تازه گردانند که آن کینه ترا ز دو دشمنی کهنه یاد آورد و بدان، ای پسر قیس، که پروردگار بزرگ پیروان دین را پیپروزی و عده داده است. زندگانی چنان کن که آن کامیابی خوشنودیت را حاصل کند. پرهیز کن از آن، که خدای بزرگ روی از تو بگرداند و بدیگری روی آورد و کسی دیگر از آفریدگان خویشتن برتو بدل گیرد.^۴

ابوموسی چون این نامه بگرفت فرمان داد در شهر جار زند و سران قبایل و عشایر و خانواده های بزرگ و همه مردم را به مسجد خوانند. خود متنبر رفت. نامه عمر را خواند. تفسیر و تأیید کرد. این جمله او از بالای متنبر چنان شور و هیجانی در مردم برانگیخت که ناگهان کمرهای یکدیگر را گرفتند و «هوسه» کنان پای کوبی میکردند. جمله ابوموسی که مردم را برانگیخت این بود:

— ای مردم! چون بدمشمن رسیدید چنان میباید که در جنگ پایداری کنید و میباید پناهگاه شما سپر و شمشیر و نیزه وزره و جوشن باشد. چون شمشیر و نیزه بشکند دست به تیر و کمان زنید و اگر تیر به پایان رسید بسنگ جنگ کنید میباید که هیچ چیز در چشم شما خوارتر از این جهان نباشد که آن سرای سپنج است و زندان گرویدگان. میباید که هیچ چیز را دوست تر از جهان دیگر ندارید و بهمه حال پر دل و فداکار باشید.

ابوموسی در پایان گفته های خود عمران بن الحسین الخزاعی را نایب خود در بصره اعلام کرد. از فردا آنروز از شهر بصره بیرون شد و در ابله چادرهای خود و همراهان را برپا کرد و آنجا را لشکرگاه ساخت چندین روز همچنان جوانان و پیران و زنان که برای تشویق و هلله کشیدن بالشکر چنگجویان پراه بودند بآن جایگاه آمدند. پس از آنکه شمار آنها، که بیابان را سیاه کرده بود، به بیشترین شماره رسید با این نیروی بزرگ بسوی اهواز به راه افتاد و روز دوم در همان نقطه نبرد را با

۴- کتاب القوی اعلم کوفی سال ۲۵۴ ترجمه مستوفی هروی سال ۵۹۶

ص ۸۶

نیروی یزدگرد آغاز کرد.

از نخستین روز، زد و خوردها اندک و جزئی بود اما تخلیه روستاهای شهرها و عقب‌نشینی سپاهیان یزدگرد باشتایی پلور نکردنی انجام می‌گرفت. حصارها سقوط می‌کرد، دژهایش شده و تسليمه می‌شد و سپاهیان بگیجی و بهت دچار شده بودند و گویی دست‌خیانتی در سراسر کشور کار می‌کرد. این دست خیانت، همان ظلم و ستمگری و بی‌توجهی حکومت و سران بانفوذ و خودخواه آن بود که فرمانروایی خود را برآسایش و رضای خلق ترجیح میدادند و مردم کوشان بودند که خود را از شر ستمگری آنها برها نمند. نیروی اعراب غارت‌کنان تا استان اهواز پیش‌آمد و شهر و روستاهای را بگرفتند و غنائم و برده بیمار بدبست آوردند. تنها چهار موضع ماند که عربها بدان دسترسی نیافتند. و آن چهار نقطه سوس و تستر و منادر و رامهرمز بود. لشکر ابوموسی از این پیشرفت‌های تصور ناپذیر خود چنان مغزور شده بود که بیدرنگ روی بهمنادر آورد و بانیروی بزرگ ایرانیان که در آنجا انبوه بود و سخت ایستادگی می‌کرد روبرو شد. در میان این دو نیرو جنگ به‌اوج شدت رسید. یکی از مجاهدان که نامش مهاجر بود بادلاوری شگفتی بیان لشکر ایران افتاد و دیوانه‌وار بهرسو حمله برد. مجاهدان اسلام از این گستاخی و بیباکی او بخود می‌بایدند و ایرانیان مروعه او شده بودند. در این هنگام برادرش بنام ربیع بن زیاد بسوی ابوموسی آمد و گفت:

– ای امیر، برادر من، مهاجر، خویشن را بعداً فروخته است. امروز روزه‌دار است و بازیان روزه تنها یامید خدا و بهشت او اینگونه می‌جنگد. اجازه بده که جرعة آبی باو دهم.
ابوموسی پاسخ داد:

– جارچی در میان سپاهیان آواز دهد که هر کس در میدان جنگ روزه‌دار است روانمیدارم که روزه‌دار جنگ کند.
«ربیع بن زیاد» مشگ آب را بسوی برادرش برد و مهاجر که این‌آوای جارچی را شنید مشگ را از برادرش گرفت و تندتند نوشید، سیراب که شد سر باسمان کرد و گفت:
خدایا مرا ببخش این جرعة آب میان من و بهشت حاصل

شد. اما خدا یا بمن این سرافزاری را بده که در همین میدان کشته شوم. این را گفت و دوباره بقلب سپاه ایرانیان حمله برد. سپاهیان ایرانی که از هرسو در کمین او بودند بادادن تلفات بسیار موفق شدند که این آرزوی او را برآورند. شمشیر و نیزه‌های کاری خود را در تنش فرو بردند و جان او را گرفتند. جنگ تا شامگاه برقا بود سرانجام در منازد گشوده شد. و سپاهیان اسلام شبانه بدرون آن ریختند. مال و چهارپا و خوردنی هرچه بود ریودند و کشتار بسیار کردند، ابوموسی و سپاهیانش که از غارت و یغما سرمست شده بودند رو بجانب سوس آوردند. در نامی «سوس» را معاصره کردند و سرانجام آن را نیز گشودند. میگویند باره و سور این شهر نخستین سوری بود که پس از طوفان در روی زمین بنا شد و مستحکمرین آنها بود.

سپهد آن در بافرمانده سپاه عرب بیدرنگ به گفتگو پرداخت و پیمانی بست که بهده تن از خویشاوندانش که نام آنها را در صفحه‌ای نوشت آسیبی نرساند اما درباره دیگر کسان دست‌آزاد داشته باشند. سرکرده عرب آندم که در را گرفت بصورتی که نام آن ده تن در آن نوشته شده بود نگاه کرد و گفت نام تو که فرمانده آنها هستی چون در این صورت نیست‌مانند دیگران محکوم بمرگ هستی و او را کشت. معروف است که در این شهر جسد دانیال بود. میگویند وقتیکه ابوموسی بدرون شهر آمد و سپاهیان او همه چیز را بغارت برداشت بخزانه در بسته‌ای رسیدند که قفل محکمی برآن نهاده و مهری برآن زده بود ابوموسی از فرماندار شهر پرسید:

— در این خانه چیست؟

— چیزی نیست که ترا بکار آید.

— باید که بگویی در این خانه چیست؟

— همان است که گفتم چیزی در آن نیست که بکار تو آید.

— پس در را باز کن تاببینم.

— وقتیکه در را گشودند ابوموسی بدرون آن رفت و سنگی بزرگ و بلند بمثال گوری در آنجا دید. مندهای در آن نهاده دید که از جامه زربفت اورا کفن بود وسر اورا برنه بگذاشته

بودند. ابوموسی و همراهانش از درازی بالای آن مرد در شگفتی شدند بینی او را پیمودند بیش از یک دست بود. ابوموسی از اهل سوس پرسید که این مرد کیست؟ گفتند مردی از عراق است. در نزد خدا ارجی داشته هرگاه دعا بدرگاه خدا برای آمدن باران میبرده دعاویش پذیرفته میشده است. آن سالی که ما قحطی در کشور خود دیدیم کسی بعراق فرستادیم که این مرد را بـما فرستند. این درخواست مارا پذیرفتد و باگرو گرفتن پنجاه تن ازما اورا فرستادند. او آمد و دعا بدرگاه خدا برد و بخشایش خداوند بشکل باران فرود آمد و ما دیگر او را پس نفرستادیم تا جل او فرا رسید و شربت فنا نوشید و ما با جامه زربفت در تابوت ش نگاهداشتیم.^۵

ابوموسی در نامه و گزارشی که از این پیروزیهای خود با پنج یک اموال و غنایم غارتی بمدینه فرستاد قصه اینمرد را که باو دانیال حکیم میگفتند در ضمن شرح داد. چون نامه بددست عمر رسید از یاران پیامبر شرح حال دانیال پرسید کسی نتوانست پاسخی دهد. جز علی که شرح حال او را گفت و از عمرخواست که به ابوموسی بنویسد تا نهری که بشهر درون میشد بطریق دیگر برگرداند و در میان بستر نهر آب، قبری برای او کنند و پس از کفن مجدد و نماز برآن، در آن قبر دفن کنند و قبر را با سنگ پوشانند و نهر را از روی قبر او دوباره روان سازند تا کسی را بمrede و جسد او کاری نباشد و اینطور شد.

ابوموسی پس از اینکه از کار سوس فراغت جست باتمام نیروی خود که رفته زیادتر و انبوهتر می شد بشوستر حمله برد. آن سامان زیر نظر هرمزان پسر انوشیروان بود. تاسیل لشکر عرب و طلایه آنها را دید همه نیروی خوھ را که نیروی یک شخص بود، و نه نیروی یک کشور، گرد آورد و پیکی برای یزدگرد فرستاد و از او خواست که تا میتواند سپاه و ساز و برگش برایش بفرستد. یزدگرد یک نیروی ده هزار نفری

۵- این شرح از کتاب الفتوح است ولی در معجم البلدان نوشته است که بختنصر هنگام فتح بیت المقدس این مرد را بعراق برد و در همانخانه نگاهداشت و مردم برای آمدن باران بجسد او متولسل میشدند - عمر دستور داد او را دفن کنند و نهری از روی بستر او جاری کنند.

بفرماندهی شاپور که یکی از وزیرانش بود و نیروی دوم باز بشمار ده هزار تن بفرماندهی یکی از وزرای دیگرش و همچنین مهریار سپهسالار که باعده دههزاری و سرداری بنام شیراویان که از شهر ری بود باعده دههزار سوار و سرهنگی بنام پروین باچهارهزار سوار و یکی از ملوک اهواز بنام خورشید باعده هزار سوار بالانواع اسلحه وارد میدان نبرد شدند. هرمز عقیده داشت که با این سرداران و سپهسالاران و سرهنگان که بعقیده خودش صمیم‌ترین افراد نسبت بموی بودند تمام خوزستان را از آلودگی‌های عربها پاک می‌کند.

مجموع نیرویی که هرمان تن برای جلوگیری لشکر عرب فراهم کرد ۶۵ هزار تن بود با بهترین سلاح‌ها در برابر بیست هزار تن نیروی عرب‌ها با ناچیز‌ترین سلاح‌ها. افسران و سپهسالاران و مرزبانان ایرانی با جاماهای ویژه و درخشان خود برس چنان سپاه عظیمی که تا چشم کار می‌کرد بیابان زا سیاه کرده بود و با گلکبه‌یی بی نظیر جلو دیدگان این عرب‌های بیابانی که چیزی جز اندیشه برد نداشتند همه‌یی میان عرب‌ها برپا ساخت، یکی از آنها بی اختیار گفت:

— خدایا، تو میدانی که من دیدار ترا خواهانم و دشمنان ترا دشمن دارم ما را برآنها پیروزی ده و مرا بسوی خودت ببر، ای کسیکه برهمه چیز توانایی.

خود هرمان که فرمانده همه این نیروی کلان بود کلاه— خودی بسر داشت برنگ طلایی که در پرتو نور خورشید بر قی به چشمها می‌انداخت و دیدگان را خیره می‌کرد، با جوشن مستحکم، شمشیری از زر برکمر و تبرزینی زرکوب بدست و سپری از زر برکتف و تمام این اسلحه گرانبهای را یزدگرد برای او فرستاده بود که صمیمانه جنگ را پایان بدهد غافل از آنکه در جنگ دلهای سریازان و عقیده و ایمان آنان بکار آید و این خود از هرگونه یار و یاور دروغی و برگ و سازهای طلایی گرانبهاتر و پر ارجمند است.

ابوموسی چون این فرو جاه را دید برای اینکه مبادا در روحیه سریازان عریان او تأثیر کند بر فراز بلندی شد و با آوازی رسما گفت:

- ای اهل اسلام و ای خوانندگان قرآن و ای پیروان معرفت وایمان! زنگار که از این لشکر بترسید و از این تعییه خوفی بدل راه دهید. این همان لشکر بیجان و همان تعییه ظاهر فریب است که در چند جنگ دیدید. اکنون دل برجهاد نمی‌دید و آمید بخدا. این را بگفت و فرمان حمله داد.

«جریر بن عبدالله» فرمانده میمنه لشکر بود و نعمان بن مقرن فرمانده میسره. هردو لشکر بهم برآمدند و جنگی خونین در میان آنها در گرفت. جنگ تا بشامگاه ادامه داشت. زخمی و کشته بیش از تصور بود. فردا باز این جنگها تکرار شده‌ره چه زمان میگذشت حالت روحیه یکطرف ضعیف و طرف دیگر قویتر میشد. تا سرانجام هر مزان که وضع مقاومت سپاهیان را خیلی تباه دید نخست خودش و سپس افسرانش پا بفرار گذاشتند. این فرار، عربها را گستاختر کرد و از پشت سر قشون فراری کشتاری راه انداختند. قسمتی از نیروی ایران خود را ببرج و باروهای شهر رسانید و در حصارها موضع گرفت و قسمتی هم اسیر شدند. ابوموسی تا پای قلعه‌ها آنها را تعقیب کرد و سپس دستور استراحت بسپاه خود داد. اسلحه و غنائمی که از قشون ایران گرفته بودند بسیار بود. فردای آنروز هنگام نماز شام مردی از اهل شوستر بنام «نسبیه» بنزد ابوموسی آمد و گفت:

- ای امیر، اگر تو مرا و فرزندان و خویشان و مال و متاع مرا امان دهی راه فرود بشهر و برآمدن بحصارهایی که قشون ایران در تصرف خود گرفته بتو بنمایم. ابوموسی امان بوى داد و عوف بن محرات را در نیمشب با آن مرد فارسی فرستاد. نسبیه راهی باریک در کوه پیش گرفت و با عوف از آن راه بسوی باره‌های شهر رفتند هر مزان جماعتی را در آن باره‌ها بدیدبانی نشانده بود که پاس می‌دادند. ولی افراد مزدور یا مجبور و ناراضی خوابشان زود در رباید و یا بهانه دیگر آنها را از وظیفه دور سازد. چنین شد که آن مرد عرب با دلیل راهش بدرون شهر آمد. شب را در سرای نسبیه ماند. دیگر روز لباس ایرانی به تن او کرد و با خود او را تا بکاخ باشکوه و باعظمت هر مزان برد و راههای ورود بدان کاخ را بوى بنمود. از آنجا او را بدروازه‌های شهر و از آنجا بهمه کوشکها و سراهای با

شکوه امرا و افسران راهنمایی کرد و همه نقاط مهم شهر را باو نشان داد.

فردای شب دوم، او را از نهر بزرگ شوشت، از آن قسمت که آدمی میتوانست بگذرد عبور داد و گفت: فقط از این گذار نهر میتوان عبور کرد. عوف که مرد زیرک و هوشیاری بود شبانه که بهاردوگاه عرب برگشت نخست بچادر ابوموسی آمد و جزئیات این سفر شگفتآور خود را بوى گفت.^۶

پگاه هنوز در افق ندیده بود که ابوموسی فرماندهان سوار و پیاده و همه افسران بر جسته خود را در چادر خود خواست. و عوف را بآنها نشان داد و گفت: پروردگار خواسته بود که او پیش از شما بادلیل راه غیبی که خدای محمد برایمان فرستاده بود بشهر برود و راه عبور از این نهر بزرگ را که دانستنش جز بدینظریق میسر نبود بکمک آن مرد غیبی بیابد و اکنون کار برای شما آسان شده و از آن راه میتوانید بدرون شهر بروید. هر کس جان خود را بخدای قادر و توانا میفروشد همراه عوف برود.

هفتاد تن از جوانان و مردان سپاه داوطلب این کار شدند و نیمشب با عوف از گذار رودخانه، جاییکه آن مرد ایرانی نشان داده بود، گذشت و از آن راه باریک پرباره و حصارها برآمدند. آن شب پاسبانان نخوابیده بودند ولی مست و بیهوش بودند. برآنها حمله کردند و همه را کشتند بدروازه شهر رسیدند. سه قفل بزرگ بر در دروازه بود که کلید آنها در سرای هرمزان پنهان بود. زیرا هرمزان بماموران خود هم اطمینان نداشت تا کلید شهر را بآنها بسپارد. آن هفتاد تن بهر وسیله و تدبیر بود قفلها را شکستند. جماعتی از اهل حصار خبر یافتند. بررس این شبیخون زندگان ریختند، جمعی بجنگمشغول شدند و جمیعی دیگر بکار شکستن قفلها پرداختند. در آن هنگام که پاره آنها در حصار بانیوهای قلعه و کمک امدادی آنها در نبرد بودند ناگهان صدای الله‌اکبر الله‌اکبر آن عدهای که بکار شکستن قفلها پرداخته بودند بلند شد. قوای ابوموسی که تا پشت دروازه شهر مانند مورها و ملغمهای گرسنه ریخته بودند همینکه شکاف دروازه

۶- کتاب الفتوح.

بلند شهر را دیدند که در شرف باز شدن است دسته جمعی فشار آورده‌اند و الله‌اکبر گویان دروازه را بازور و فشار دسته جمعی گشودند؛ صدای هزاران مرد که به‌جمله الله‌اکبر بلند شده بود با همله زنان عرب که در آن نیمه شب سر داده بودند و حشتی بر شهر و سپاهیان انداخت. بی‌نظمی و پریشان‌حالی در میان افسران محلی بعد اعلا رسید و ابوموسی با سپاهیان خود بداخل شهر ریختند. عوف سپاه نعمان را بیکسو و سپاه جریر را بسوی دیگر و سوار کاران را یکاخ هرمزان هدایت کرد. هرمزان چون چنین دید با قسمتی از افسران خود کاخ را ترک گفت و از دروازه دیگر شهر برون شد. خارج از شهر حصاری بود که هرمزان زن و بچه‌های خود و بعضی از افسران را از پیش بدانجا انتقال داده بود او نیز بآنها پیوست. زیرا بیم داشت که راه بیابان را پیش گیرد. سپاهیان ابوموسی در داخل شهر بغارت کاخها و خانه‌ها پرداختند ولی عوف به دستور ابوموسی باعده‌ای از رزم‌ندگان دلاور بتعقیب هرمزان پرداختند و حصاری که او بدان پناه برده بود در معاصره خود گرفتند. فردای آن روز تمام شهر و اطراف آن بجز چند برج و بارویی که در خارج شهر بود و یکی از آنها همان حصاری که پناهگاه هرمزان شده بود در تصرف مسلمانان درآمد.

محاصره قلعه‌ها بچندین روز نرسید، هرمزان از فرمانده نیروی اسلام امان خواست و پیشنهاد کرد که قلعه را تسليم کند بشرطی که بر شخص او و فرزندان و مال و متاع او تعرضی نکند و او را بمدینه نزد خلیفه بفرستند که هر طور او حکم کند بپذیرد. ابوموسی این پیشنهاد را پذیرفت هرمزان هم در قلعه و حصار را گشود و مسلمانان بداخل قلعه ریختند و هر چه در قلعه بود ربومند و نزد ابوموسی بودند.

ابوموسی بوعده خود وفا کرد. هرمزان را بازن و بچه‌های او و با پنج یک غنائم که بسیار گرانبها بود بمدینه فرستاد. ۷ داستان ورود هرمزان بمدینه مخلوطی از افسانه و حقیقت است که آگاهی برآن شاید عبرت‌انگیز تواند بود.

۷- تاریخ الحروب اعلم کوفی.

فصل سی و سوم

تاریخ از این نادانسته‌ها بسیار دارد!

از یک روز پیش تمام شهر مدینه‌آگاه شده بود که هر مزان فرزند انوشیروان، فرمانده سپاه ایران، با هر آهانش و با غنائی که از جنگ‌های شوستر بدست عربها افتاده وارد مدینه می‌شوند.

خورشید تازه از افق سر برون می‌آورد که مردم از شهر خارج شده و در طول راهی که به کوفه میرفت، فرسنگها از دو سوی راه نشسته بودند. غلفله‌ای در میان مردم بود و اشتیاق دیدار سرکردۀ ایرانی شور و شوقی در میانشان آورده بود ولی آمدن او به تأخیر افتاد و تا ظهر خبری نشد. مردم نماز پیشین خود را بجای آورده بودند که از دور سیاهی گرد و غبار در افق برخاست. این دریای سیاه جمعیت بسوی آن گرد و غبار بحرکت درآمد. چوانان «هوسه» می‌کردند و سواران اسبهای خود را بجهolan آورده بودند. بالاخره آن کاروان کوچک رسید. افراد آن با لباسهای درخشان و زر و زیور خود در جلو و سواران عرب به دنبالشان می‌آمدند. شخصی که پیشاپیش همه می‌آمد هر مزان بود و هر آهانش بدبال او در میان جمعیت راه خود را باز می‌کردند. جمعیت پی‌درپی بیشتر می‌شد و صدای غلفله و هم‌همه بطوری بلند بود که کمتر کسی واژه‌های کسی را تشخیص میداد. نزدیک شهر که رسیدند از بالای بام خانه‌ها عده‌ای کلاه‌خود طلائی هر مزان را نشان میدادند و می‌گفتند: — طلا... طلا...

و عده‌یی سپر و شمشیر مرصع نشان او را مینمودند و
میگفتند:

جواهر.. جواهر.

جمعی فریاد میزد: اینها اسیران عجمی هستند،
و عده‌ای میگفتند:

اینها مهمنان عجمی ما هستند.

سرانجام هرمزان را بسوی مسجد که معمولاً جایگاه عمر
بود آوردند و جمعیت چنان انبوه شده بود که عبور از جهت
مخالف آن، یا از میان آنان، ناممکن بنظر می‌آمد. هرمزان با
چشمها دقيق خود بصحن مسجد مینگریست تا مگر از پیش
خلیفه را ببیند و قیافه او را تشخیص دهد و بداند باچه مردی
سر و کار دارد. ولی عمر در صحن ودر جایگاه کردند او را
مینشست نبود هرمزان و همراهان او بهرسو نگاه کردند او را
نیافتدند. تا اینکه صدایی از گوشة مسجد بدین کلمات بلند شد و
گفت:

— خلیفه.... آنجاست... در آن گوشة صحن... پای دیوار..
بافتتاب خفته است.

وقتیکه این واژه‌های بریده را برای هرمزان ترجمه کردند
و او را تنها بپای دیوار بردند مردی را دید که روی زمین خفته
و سر را روی سنگی نهاده و عبا خود را بسر کشیده است.
آندم که این منظره را دید از مترجم پرسید:

— خلیفه همین است؟

مترجم جوابداد: آری همین است که به او خلیفه میگویند...

— آیا این مرد «یک لایی» امیر شماست؟

— آری همین مرد «یک لایی» که لا بر لاه را در هم شکسته
ومیشکند.

صدای همهمه جمعیت که دیگر بالای سر عمر رسیده بود
او را بیدار کرد، عبا را از سر خود دور نمود.

نماینده ابوموسی گفت:

— درود بر امیر المؤمنین

عمر جوابداد: درود بر تو و بر همه مسلمانان.
این را گفت و روی همان سنگ کوتاه و کوچکی که تاچند

دقیقه پیش بالش او بود نشست.

هرمزان غرق اندیشه و شگفتی شد. ندانست با این مردی که هیچ چیز ندارد و همه چیز هم دارد چگونه برخورد کند. از برخورد عربهایی که با او بودند چیزی نفهمید زیرا آنها هم با او همان رفتار را کردند که با فراد عادی میکردند. ناگهان وضعیت سران کشور خودش به یادش آمد، آنهمه تعظیم و تکریم و احترامهای بیکران که میان آنها یا تنی بود و یا چیزی از کینه و بعض و حس انتقام در برداشت اینها همه بخاطرش آمد. حس مقایسه و سنجش آن دروغها و این بی دروغیها، آن طمطراقها و این سادگیها، آن تمایز و اختلاف طبقاتی در میان انسانها و این تساوی و یک نوعی در میان مسلمانها و هزاران چیز دیگر بفکر و به یادش هجوم کرد که ناگهان صدای آرام و آهسته عمر بدین کلمات بلند شد:

— از ابوموسی چه خبر؟

نماینده ابوموسی داستان جنگهای شوستر را بطور اختصار برای عمر گفت. و گفت این فرمانده و سرکرده عجم است که اسیر ما شده واکنون برای تعیین تکلیف او را بنزه خلیفه آورده‌ایم.

عمر بیدرنگ بسجده افتاد و وقتیکه سر از سجده برداشت گفت:

— خدای را شکر که هرمزان و امثال او را جزو غنایم مسلمانان قرارداد. مهاجر و انصار را آگاه سازید که بیایند و در تقسیم غنایم که حق آنهاست شرکت جویند.

سپس خطاب به هرمزان گفت:

— بنشین و برای من بگو که قدرت خداوند را چگونه یافته؟

هرمزان پاسخ داد:

— من نخستین کس نیستم که دستخوش امتحان و ابتلاء شده‌ام. رنج و بلا خاص مردان دنیاست و اینگونه مردان هرگز از رنج و بلا شکایت نکنند.

عمر گفت:

— اگر بجان امان خواهی باید ایمان آوری و گرفته فرمان

دهم ترا بکشند.

هرمزان گفت:

– اکنون که مرا بخواهی کشت فرمان کن تا مرا شربت آبی دهنند.

عمر فرمان آب داد و بیدرنگ مقداری آب در کاسه چوبین بنزد او آوردند.

هرمزان گفت:

– من ازاین کاسه نیاشامم، من همیشه در جامهای گوهر آگین آب نوشیده ام.

علی که حاضر بود و زبان فارسی را از دوست ارجمندش سلمان فارسی آموخته بود گفت:

– همان کنید که او گفته، در قبح آبگینه برای این فرمانده آب بیاورید.

همه بسراح قبح آبگینه دویدند. و این بار آب در چنین جامی برای هرمزان آوردند. هرمزان جام آب را بگرفت و بعمر نگران شد.

عمر گفت: از این مرد بپرسید که حالا دیگر چرا نمی نوشد.

هرمزان گفت:

– بیم آن دارم که هنگام نوشیدن آب مرا بکشید.

– عمر گفت:

با خدای خودم پیمان نهادم که تا این آب نخوری دستور کشن تو ندهم.

هماندم که این پیمان را بزبان آورد هرمزان جام را از دست خود بزمین افگند. جام خرد شد و آب آن بهره شنهای تشنۀ صحن گردید.

عمر بیدرنگ مطلب را دریافت. بمسلمانانی که گردآورد او بودند گفت:

– دیدید حیله این مرد را؟... حالا با او چه کنم؟...

همه خاموش شدند و سربزین افگندند. فقط صدای علی بود که باین کلمات بلند شد:

– چون او را امان دادی که تا «آن آب» ننوشد او را نکشی

و «آن آب» ریخته شده دیگر نتوانی او را کشت فقط می‌توانی
بررس او جزیه نهی و بگذاری بزندگی خود در مدینه ادامه دهد.
آندم که گفته علی را برای هرمزان ترجمه کردند او با
صدای بلند خود گفت:

– من سپاسگزار توام ای پند دهنده بزرگ واکنون
برضای دل بی‌اکراه و اجبار دین اسلام را می‌پذیرم.
هرمزان بیدرنگ پاکسی که کلمه‌های شهادت را بدھان
او نهاد کلمه شهادت گفت. خود و همراهان و خانواده‌اش همه
مسلمان شدند...

علی او را بسیار ستایش کرد. عمر جای خالی پهلوی
خودرا بوبی داد و احترام بسیار نسبت باو بجاورد. باو بگرمی،
سخنان شیرین گفت و در مدینه، سرائی برایش تعیین نمود.
هرمزان در مدینه ماند و با آن مردم شروع بمراوده و آمد
و شد کرد و آداب و فرائض اسلامی را با زبان عربی شروع
بآموختن نمود و چند هفته‌ای از این پیش‌آمد نگذسته بود که
واقعه دیگری رخ داد که بیش از پیش بر دل و عقیده هرمزان
اثر نهاد.

در همان هفته اول اشغال شوستر روزی یکی از لشکریان
ابوموسی در قلعه هرمزان بگردش پرداخته بود و اطراف کوشکها
برمی‌آمد. ناگاه چشمش بصورتی از سنگ افتاد که دو دست
نقش روی آن بنقطه‌ای در روی زمین اشاره می‌کند.

عرب مزبور که فکری جز یغما وغارت در سر نداشت با
خود گفت شاید چیزی در آنجا که دست مجسمه بدان اشاره می‌کند
نهفته باشد. بنزد ابوموسی آمد و اندیشه خود را باو گفت:
ابوموسی چند تن از معمدان خویش را همراه او فرستاد، بدانجا
شتافتند، زمین را کنند. صندوقی بزرگ یافتند که قفلی برآن
نهاده بود صندوق را نزد ابوموسی برداشت و او فرمان داد که در
آنرا باز کنند. آندم که در آن را گشودند زر نقد بسیار در آن
یافتند که بنام کسری بود وزیرینه فراوان از گوشواره و گردنبند
و دست برنجن گوهر آگین و انگشت مرضع بسیار زیبا و یک
نگین یاقوت گرانبها. ابوموسی نگین یاقوت را دوست میداشت.
آنرا برداشت و قفل برآن صندوق نهاد و همان را با پیکی بمدینه

فرستاد و کیفیت یافتن صندوق را در نامه شرح داد. چون نامه و صندوق بدست عمر رسید بیدرنگ هرمان را خواست و چگونگی غنائیمی که نصیب مسلمانان شد و مقدار آن را از وی پرسید:

هرمان همه را گفت و آنچه از وی و متعلقان وی ربوده بودند شرح داد.

عمر پرسید:

– تو را چیز دیگر هم در قلعه بوده است؟
هرمان فکری کرد و گفت: در قلعه نی ولی در زیر زمین آری من صندوقی داشتم که همه نقدینه و گوهرها و زرهای خود را از بیم غارت در آن نهادم و در زمین پنهان کردم.
عمر خندید و صندوق را طلبید که پیش او نهادند و در آن را گشودند و گفت:

– آیا این است آن صندوقی که پنهان داشته بودی؟
هرمان گفت:

– آری همین است. چگونه آنرا یافتند. کسی جز خودم بر آن آگاه نبود تا خیانت کند.
عمر گفت:

– در آن نگاه کن و ببین چیزی از آن کم شده است.
هرمان یکایک اشیاء را بررسی کرد و گفت:

– همه چیز برجای خود است جز یک نگین یاقوت گرانبها که بهای آن یک سوم همه این زرها و زرینهایی است که در آن نهاده بودم.
عمر گفت:

– ای هرمان درست گفتی. ابوموسی خودش در نامه‌ای که بمن نوشته نام آن را برده و نوشته است که چون این یاقوت را بسیار دوست داشتم نزد خود نگاهداشتم.
عمر این را گفت واندکی در فک فرو رفت. همه متغیر ماندند چه میخواهد بگوید. ناگهان صدایش باین کلمات بلندشد:
– ای هرمان، من از تو میخواهم که این نگین را به او ببخشی.

هرمان گفت:

— ای خلیفه، من با کمال میل آنرا باو می بخشم. زیرا مردی
چنین امین و معتمد شایسته بیش از این اکرام‌هاست این امانت
داری یادگار پیامبر شماست و این همان نوری است که در روح و
ایمان یکاییک مسلمانان یاقی مانده است.
زندگانی هر مزان بسیار نپایید. تا آخرین روز حیات عمر
زندگی او دوام کرد.

آن روز که ابولولو، آن ایرانی ستمدیده، عمر را با خنجر
زهرآگین خود از پای درآورد گفتند که هر مزان در توطئه قتل
او شریک بود. بدین تهمت او را بازداشت کردند و با کمال
قسawت بنندگی او خاتمه دادند.

آیا این تهمتی بود که باو زندگی یا حقیقتی بود که در
باره اش گفتند. — کسی ندانست و تاریخ از این ندانستنیها
بسیار دارد.

فصل سی و چهارم

بعای یزدگرد چه مردی در طاق کسری بفرمانروائی پرداخت؟

اکنون بمقدمات جنگ نهادند باز گردیم. سراسر آن برای ما ماتم خیز و اندوه‌آور است ماتم و اندوه‌ی که غالباً از عمل سران این کشور برایش فراهم شده و باید برای ما آموزنده و پند دهنده باشد و ما بسود کشور و ملت بزرگ ایران از روزگار تلخ و اعمال ناپسند سران اجتماع و شیوه نامطلوب حکومت آنان پند بگیریم.

آندم که فرمان نامه عمر را که فرمان جنگ را بوی داده بود دریافت کرد بیدرنگ اعلام جهاد را بوسیله جارچیان خود در کسگر و نواحی آن به‌آگه‌ی مردم رسانید. سران رزم‌منده و دلاور عرب را از قبیل حذیفة بن الیمان و عبد الله بن عمر و مغيرة بن شعبه و عمرو بن معدیکرب، طلیحة بن خویلد و قيس بن مکشوح

۱- منصور خواست این کاخ با عظمت را خراب کند تا کاخ خود را در بغداد بسازد. «خالد برمکی» باو گفت این کار مکن که زیننده تو نیست. منصور جواب داد تو برای تعصب ایرانی بودن خود این عقیده را اظهار میکنی خالد گفت: چنین نیست، بلکه بدین سبب میگوییم که این اثر عظیم و یادگار درخشش‌نده‌ای است از یک ملت بزرگ که همه چیز داشته. منصور عقیده او را نپذیرفت و امر بخراب کردن آن داد. در عمل دریافت که هزینه خراب کردن آن بیشتر از استقاده از مصالح آن است و صرف نظر کرد. آن هنگام خالد برمکی دوباره بوی گفت که حالا دیگر نباید از خرابی آن صرف نظر کنی زیرا خواهند گفت که تو حتی از خراب کردن آنچه که دیگران بنا کرده بودند عاجز ماندی. و تفاوت میان خرابی و آبادی هم معلوم است، این خالد ایرانی بود و فرزند برمک که وی موبد و سریرست آتشکده‌ی بود. معجم البلدان.

مرادی را آگاه کرد که آماده جنگ شوند. برخی از آنان در نبردهای رامهرمز و شوشتر و منادر باوی شریک واباز بودند و چگونگی نبرد با ایرانیان را آموخته بودند.

زمزمۀ جنگ با ایران یاز بس زبانهای تازیان افتاد و با دیوانگی و وحشیگری که خاص اینگونه افراد میباشد دگر بار دیگ طمع و آز آنان را بجوش و خروش آورد.

آنان لذت دستبرد و ربودن غنایم و غارت گنجهای پرثروت ایران را چشیده بودند. آندم که این خبر انتشار یافت دسته دسته جوانان و پسران وزنان و مردان، خود را برای رفتن به میدان جنگ و غارت تازه آماده میکردند و روز حرکت سپاه را پیاپی از نعمان میپرسیدند.

نعمان برای تکمیل افراد و ساز و برگ آنها و برای مشورت با یگانه مردی که همه راهنماییها را در هر رشته به مسلمانان مینمود، همان مردی که در سازمان جامعه اسلامی و پیروزی اسلام سهم بزرگی داشت و پیامبر او را از صمیم قلب دوست میداشت. نعمان برای مشورت با این شخص بزرگ از کسگر مداین آمد، فاصله میان آنها دور نبود و سلمان فارسی در مداین بجای حذیفه نشسته بود و حاکم بر همه آن استان بود. جایگاهش بظاهر در طاق کسری کاخ خسرو پرویز و به باطن در دل مردم آن سامان بود. نعمان آندم که وارد مداین شد پیش سلمان بکاخ طاق کسری رفت و مقر خود و افسران مهم خود را در همانجا قرار داد تا برای مشورت در قشون کشی به ایران وابین جنگ بزرگ در تماس نزدیک با سلمان باشد و دستورهای لازم را از او بگیرد. در اینجا شایسته است که اندکی مکث کنیم و قیافه این مرد بزرگ را که در موفقیت اسلام آنهمه تأثیر داشت از نزدیک ببینیم و ببینیم چه شخصی جای یزدگرد نشسته بود.

این مرد سپید پوست بلندبالا و زورمند، از پرجسته ترین مردان ایران زمین و بهترین مشاوران پیامبر اسلام بود سراسر زندگی او آمیزه‌ای است از افسانه و حقیقت ولی چیزی که مسلم است، او یکی از قیافه‌های باهوش و با درایت ایران بود؛ از وضع اجتماعی واداری که بزمتش سالیان دراز بستگری و

دیسیسه بازی تحمیل شده بود ناخشنود و افسرده خاطر مینمود. پیوسته در اندیشه تغییر وضع آنها بود. وسایل این کار را در کشور خود نمی‌یافت. افق ایران را از آنرو تاریک و خونین میدید که پرده‌های شومی از اعمال ناپسند سران آن و شیوه حکومت آن برخرد و اندیشه‌های مردم ایران زمین افتاده بود. نور دل و فکر مردم را یا خاموش و یامرد و یا زیر توده‌های فشار و تضییقات طرز حکومت و طبقه‌بندی اجتماع آن پنهان شده می‌دید. کشور خود را از نور مردم حقیقی ایران که به‌هوش و خرد و لیاقت آنها عقیده فراوان داشت تهی میدید.

صدای ایران پرنر و پاکیزه را، در میان آن همه‌های دروغی و ساختگی زمامدارانش خفه و خاموش مشاهده میکرد. فکر میکرد چه کند و چه سازد که ملت و کشور خود را از چنگال اختبوط حکومت آن نجات دهد.

در آن روزها برای نجات مردم از ظلم و ستمگری و فشار طبقات حاکمه و سیله‌ای جز مذهب و نیروی نامرئی نبود. صدای مسیح را که بکمک رنجدیدگان و ستمزدگان، در طرز عبادت مسیحیان در کلیسای آنها برای بار اول در اصفهان شنید، بسیار دوست داشت. در آئین همان نور پاک، اهورامزدا را دید که اکنون آنمه آلودگی پیدا کرده بود. بدنبال آن نور صدا اصفهان برای خرید متاع هنر ایرانی می‌آمدند قرار گرین خود را داد. با آنها بسوی شام و دمشق که مرکز این دین و آئین بود، بیخبر از خانواده خود، فرار کرد. در آنجا ماند و بکاوش و جستجوی خود ادامه داد ولی در روحانیون آن روز مسیحیت، بجائی حقیقت ریا و سالوس دید. از آنها نیز زود بیزار و مشتمئ گشت زیرا بگفته خودش او بدنبال نوری بود که این تاریکیهای اجتماع کشور خود را پاره‌پاره کند و مردم را نجات دهد، عاقبت این کاوش و جستجو و یا این دربدری سالیان دراز، آن شد که در وادی القری ببردگی واسارت افتاد. آزادی او و زندگانی او در معرض خرید و فروش درآمد. یکی از یهودیان بنی قریضه اورا بمبلغی که شاید بسیار ناچیز بود از صاحب‌ش خرید و مانند برده و غلام خود، که در آن دوره رواج بسیار داشت به یشرب آورد. سلمان بیچاره در

یشرب باغبان و فلاج یکنفر یهودی شد و در باغ بزرگ او، که در نیمه راه قبا و یشرب واقع بود، مشغول خدمت گردید.
گویند زمان بسیاری از آمدنش به یشرب نگذشته بود که روزی نفمه ظهر پیغمبری را در مکه از زبان مردم شنید و دلش تپید و فکرش بسوی او پرواز کرد. چندی پس از آن یک روز شاهد هجرت تاریخی محمد از (قبا) به یشرب شد و در میان آن ازدحام و اجتماعی که پیر و آتش فراهم آورده بودند او را بچشم خود از بالای درخت خرما دید و قیافه محمد، را در میان مردمی که پیرامونش می‌آمدند دوست داشت. در چهره او همان نوری را دید که جستجو می‌کرد. همان روز از درخت بزیر آمد و بسوی ارباب پیرمرد و صاحب خود شتافت تامگر اجازه رفتن بسوی او را بدست آورد.

به اربابش گفت:

— اجازه بده که منم مانند این مردم بزیارت مردی بروم که می‌گویند رسول خداست.

پیرمرد صاحبیش گفت:

— بیا جلو.

آندم که سلمان بدو نزدیک شد سیلی محکم اربابش بر قی از چشم او پراند. و این جمله را از او شنید:

— برو بکار خودت مشغول باش.

سلمان آندم چیزی نگفت و فرمان او را برد. فقط در دل با خود گفت:

«حتماً موقعی فرا میرسد که این مرد بزرگ را زیارت کنم. مردی که آنمه روشنایی در دل من افروخته است».

دیری نپایید که آن روز و آن موقع فرا رسید. سلمان توانست محمد را ببیند و سرگذشت زندگانی خود را با او بمیان گذارد.

اندیشه‌های عمیق و بلند خود را برایش بگوید و اسلام او را قبول کند. ۲.

در آن روز که سلمان شرح حال خود را بمحمد گفت، صدای

محمد باین کلمات، خطاب به پیروان و اصحابش که پیرامون او نشسته بودند، بلند شد:

— ببرادر دینی خود کمک کنید اورا از اسارت و برداگی نجات دهید.

اصحاب پیامبر نزد اربابش رفتند و شایط آزادی او را پرسیدند.^۳

اربابش بهای آزادی او را چهل و قه^۴ نقره و سیصد نخله خرما خواست و به آنها گوشزد کرد که درختها را خودشان باید درباغ او بکارند بشرط آنکه یکی از آنها هم خشک نشود. شرط اول نسبتاً آسان بود ولی دوم بسیار مشکل زیرا هنگام نقل و انتقال درخت خرما، بسیار دشوار است که ریشه همه آنها بگیرد و درخت سر سبز بماند.

پیروان محمد سیصد نخله را حاضر کردند ولی اطمینان بخشک نشدن آنها نداشتند. محمد دستور داد گودالهای را خود سلمان، بیاری مسلمانان، در زمین بکند تا خودش نخلها را بدست خود بکارد و با عنایت الهی همه آنها سرسبز بماند. این دستور خیلی پرمغنا و جالب بود. گودهارا سلمان درآورد و محمد درختها را بدست خود کاشت و چهل و قه نقره را هم بوسیله یک قطعه طلا از بیت‌المال مسلمانان به یهودی داد.

بدینسان سلمان آزادی خود را باز یافت و از پیروان صمیمی پیامبر شد. او در دستگاه محمد به اندازه‌ای مقام و تقرب پیدا کرد که در همه کارها مشاور او شد.

میگویند اگر نقشه کندن خندق گردانگرد مدینه را سلمان در جنگ معروف خندق بمسلمانان یاد نداده بود نیروی بزرگ مهاجمی که بفرماندهی ابوسفیان بر ضد محمد و پیروانش تجهیز شد و تاپشت دیوار مدینه پیش آمد بطور حتم شهر را میگرفت و شعله اسلام را خاموش میکرد. همچنین اگر در جنگ طایف در مقابل سور و باره محکم آن اگر سلمان استعمال منجنيق^۵ را برای

۳- تاریخ تمدن اسلامی ج اول ص ۴۶.

۴- هر قه یک کیلو.

۵- استعمال منجنيق را ایرانیان از یونانیان آموخته بودند و آنها از فیقیها و بدستور سلمان این آلت در موقع محاصره طایف بکار برده شد.

درهم شکستن استحکامات طایف بعربها نیاموخته بود مسلمانان موفق بفتح طایف نمیشدند.

سلمان با این خدمات ظاهری و دگر خدماتی که نهانی در بیان اصول و مبادی دین زرتشت، و خیر و شر و بهشت و جهنم و دگر مبادی مذهبی، انجام داد مقام بسیار شامخی نزد پیامبر پیدا کرد و مسلمانان از جان و دل بوی چنین خطاب میکردند:

سلمان الغیر— سلمان محمدی— سلمان پاک^۶— سلمان بنده رسول الله.

سلمان در جرگه مؤمنان برتری واقعی پیدا کرد و مخصوصاً دوستی او با علی عمیق و ریشه‌دار شد که گفتند زبان فارسی را هم ظاهراً او به علی آموخت و پس احترام همین دوستی بود که امیر المؤمنین درباره‌اش گفت:

سلمان هرگز بامن اختلافی پیدا نکرد. نه بظاهر و نه بباطل.

ولی دوستی سلمان با ابویکر و عمر چندان گرم نبود. گفتند روز مرگ پیامبر، سلمان مانند دیگران با ابویکر بیعت نکرد و وقتی که سبب را از او پرسیدند جواب داد:

من بعلی پیوسته‌ام و شیعه او هستم.^۷

وقتی دیگر، در زمان حیات پیامبر که عمر در گوشة صحن مسجد با اصحاب نشسته بود و عربها گفتگو از حسب و نسب خود می‌کردند. عمر از سلمان پرسید:

تو بگو اصل و نسب تو چیست؟

سلمان جواب داد:

من سلمان فرزند بنده خدا هستم. گمراه بودم و خدا من را محمد راهنمایی کرد. نیازمند بودم و خدا یا محمد بی نیازم کرد. بنده زرخرید بودم و خدا بوسیله محمد آزادم کرد، اینها اصل و نسب من است، ای عمر.^۸

۶— که هنوز هم قبر سلمان در تزدیکی بغداد معروف به قبر سلمان پاک است.

۷— انشیعه لهم في الدنيا والآخره اختلف بتخلفهم و ابیع بیعتهم.
نامه دانشوران ناصری ج ۲ ص ۶.

۸— نامه دانشوران ج ۲.

در همان دم پیامبر از حجره خود وارد صحن مسجد شد.
سلمان بهسوی او دوید و گفت:
- ای رسول خدا من در میان این جماعت بودم و (اشاره
کرد بعمر و کسانی که پیش امون او در گوشہ مسجد نشسته بودند.)
آنها از حسب و نسب خود گفتگو می کردند که ناگاه عمر بمن
گفت: اصل و نسب تو چیست؟
پیش از آنکه سلمان باقی سخنان خود را بگوید پیامبر از او
پرسید:

- و تو چه گفتی؟ و چه پاسخ دادی؟
سلمان بیدرنگ همان جوابی که بعمر داده بود برای
پیامبر بازگو کرد. و هردو تن آن دم که بنزد جماعت رسیدند
مردمی که گردانگرد عمر نشسته بودند باقی سخنان آنان را چنین
شنیدند که پیامبر خطاب بهمان جماعت گفت:
- شما از حسب و نسب این مرد پرسش می کردید؟ غافلید
از این که حسب و نسب مرد دین و آیین اوست. و مردی مرد،
خلق و خوی او واصل «آدمی» خرد و عقل او، و فضیلت یک مرد
بپرهیز کاری اوست و نه چیزهای دیگر.
اما بستگی و دوستی سلمان بعلی بن ابیطالب چنان بود که
گفتند در سال ۳۶ هجری که سلمان بسختی در بستر بیماری افتاد
و همه امید از او بریده بودند علی از مدینه بمداین آمد و شب
فوت او بر بستر او ماند و چشم سلمان آخرین موجودی را که در
این جهان دید علی بود، او در تمام لحظه های مرگ باسلمان بود
و پس از فوت هم بدست خودش او را غسل داد و بدست خودش
او را بخاک سپرد.

روزی هم که در محضر علی امیر المؤمنین صحبت از سلمان
بود اصبع بن بناته از علی (ع) پرسید^۹:

- فضیلت و مقام سلمان فارسی در اسلام چیست؟
علی باو چنین پاسخ داد:

- درباره کسی که از طینت ما آفریده شده چه بگوییم؟ روح
او بروح ما مقرون است و حق تعالی او را از دانشهاي اول و

۹- از کتاب اختصاص و نامه دانشوران.

آخر و ظاهر و باطن و پنهان و آشکار بیهوده مند ساخته است.

امیر المؤمنین باز فکری کرد و دوباره گفت:

— روزی من نزد حضرت رسول اکرم بودم. سلمان در خدمت او نشسته بود. یکنفر اعرابی وارد شد و سلمان را از جای خود دور کرد و در جای او نشست. پیامبر چنان خشمگین شد که رگ آبی میان دوچشم او برجسته گردید و دیدگانش سرخ شد و با سختی و شدت چنین گفت:

— «تو مردی را از جای خود دور می‌کنی که خدای عالمیان او را در آسمانها دوست دارد و دوستی خود را نسبت باو ظاهر گردانیده است و رسول او هم اورا در زمین دوست میدارد و بارها آنرا آشکار ساخته است».

«ای اعرابی، تو مردی را دور می‌کنی که جبرئیل هر وقت که پیش من آمد من امر کرد درود پروردگار را باو برسانم».

«ای اعرابی، مگر نمی‌دانی سلمان از من است، هر که باو جفا کند بمن کرده و هر که اورا آزار دهد من را آزار داده و هر که او را دور گرداند من را دور گردانیده».

«ای اعرابی، درباره سلمان اشتباه مکن. بدان که حق تعالی امر کرده است اورا آگاه کنم بر مرگهای مردم و بلاهایی که باشان می‌رسد و سخنانی که جدا کننده حق است از باطل».

اعرابی که از این سخنان در شگفت آمده بود گفت:

— ای رسول خدا، من نمی‌دانستم که مقام سلمان باین پایه بلند و در این درجه عالی قرار گرفته. آیا او مجوس نبود که سلمان شد؟

پیامبر پاسخ داد:

— «ای اعرابی من از جانب خدا فضیلت سلمان را برای تو می‌گویم و تو می‌گویی مجوس بوده است».

«تو اشتباه می‌کنی او مجوس نبود. او برای تقيه، شرك را ظاهر و ايمان را پنهان می‌کرد. آیا نشنیده‌ای که حق تعالی می‌فرماید:

«آنچه رسول الله بشما بدده همان را بگیرید واز آنچه شما را نهی کند شما باید دوری کنید».

«ای اعرابی، تو از گفته رسول خدا پیروی کن و گفته او

را انکار مکن که شایسته عذاب الهی می‌شود. از رسول خدا فرمان بردار تا از جمله مؤمنان گردی.^{۱۰}

* * *

نامه‌یی هم بخط علی بن ابی طالب درباره سلمان باقی‌مانده است که در تاریخ اسلام مانند چراغی میدرخشید و بسیاری از حقایق و مسائل را برای ما روشن می‌کند. این نامه بدستور رسول خدا نوشته شده و در واقع وصیتنامة اوست که در آن از سلمان سخن گفته است.

اینک متنه آن نامه

این نامه‌ای است از محمد بن عبدالله رسول الله:

«آن دم که سلمان از او خواست تا سفارش او را برای برادرش ماهاد بن فرح بنویسد. سفارش در حق او و خاندان او و فرزندان او نسل به نسل و هر آنکسی که از خانواده او اسلام آورده و بر دین خود باقی مانده است».

«سلام بر شما می‌فرستم و ستایش خدائی می‌کنم که بمن فرمان داده است تا بگوییم خدائی جز او نیست و شریکی ندارد. این را می‌گوییم و مردم را هم بدین راستی می‌خوانم. مردم آفریده خدا هستند و باید تنها از او فرمان بیرند و نه دیگری. این اوست که آنها را آفریده و اوست که بحیاتشان پایان میدهد و اوست که دوباره آنها را زنده می‌کند. بازگشت همه بسوی اوست. هر چیزی از میان میرود و هر گونه هستی بنیستی می‌گراید و هرجانداری شربت مرگ مینوشد تنها آنان که بخدا و یامبرش ایمان آورده‌اند رستگار می‌مانند. هر کسی بر کش و آئین خود می‌تواند باقی بماند و در دین و آئین کسی هیچگونه اجبار و الزامی نیست».

«این نامه برای خانواده سلمان است. آنها که در امان و بیمان خدا و رسولش هستند و جان آنها و دارائی آنها را هر جا که سکونت داشته باشند چه در دشتستان و یا کوهستان خواه در چراگاهها یا چشم‌سارها در آمان هستند. باید بر آنها

۱۰- این روایت را علامه تأیید کرده و نوشته است مقصود از اعرابی همان خلیفة دوم است. نامه دانشوران ج ۲ ص ۳۳ و نفس الرحمن وغیره.

هیچگونه ستم و بیدادگری بشود و برآنان هرگز فشار نباشد
وارد آید.»

«هر کس این نامه مرا میخواند خواه مرد با ایمان باشد
یا زن با ایمان باید به سلمان و خاندان او احترام گذارد و
آنها را حفظ کند و هیچگاه گزند و آسیبی به آنان نرساند.
همه باید بدانند که من او را و خاندان او را از هرگونه باج
وساو و خراج و جزیه معاف کرده‌ام. اگر او یا یکی از افراد
خانواده او نیازی پیدا کرد همه باید بی نیازشان کنند. اگر
کمکی خواست یاریشان نمایند. اگر بدی و ناروائی از آنها
دیدند بیخشایندشان و اگر بحقوق آنها تجاوزی دیدند از آنها
دفاع کنند. آنها حق دارند که هرسال یکصد حله^{۱۱} در ماه
رجب و یکصد حله در عید رمضان از بیتالمال مسلمانان بگیرند.
چنین حتى را سلمان پیدا کرده زیرا سلمان بر بیشتر از
مسلمانان برتری و فضل دارد و بermen وحی الهی نازل گشته
که بهشت به سلمان بیشتر اشتیاق دارد تا سلمان بیهشت. این
مرد طرف اطمینان و اعتماد من است. مورد وثوق من است. او
پرهیز کار است و پند دهنده رسول خدا و همه مسلمانان. او
جزو خانواده من است. هیچکس با این وصیت من نباید مخالفت
کند. همه باید به سلمان و افراد خانواده او نیکوکاری و محبت
کنند. و هر کس که با این وصیتname مخالفت کند لعنت خدا تا
روز رستاخیز بر او خواهد بود، هر کس به آنها اکرام و احسان
کند بمن کرده است و نزد خدا اجر و ثواب بسیار میبرد. اگر
کسی به او آزار و آسیبی برساند گوئی بمن آزار و آسیب
رسانده است و من دشمن او خواهی بود و مجازات او آتش
جهنم میشود و من نسبت به چنین کسی ذمه‌ای نخواهم داشت.
دیو برشما.»

این وصیتname را علی بن ابیطالب بنا بددستور
رسول اکرم در رجب سال نهم هجری نوشته
است. سلمان و ابوذر و عمار و بلال و مقداد و جمعی
دیگر از مسلمانان بر آن شهادت داده‌اند.^{۱۲}»

۱۱-لباس.

۱۲- تاریخ گزیده حمدالله مستوفی و نامه دانشوران ج ۷ صفحه ۱۵
ونفس الرحمن تألیف میرزا حسین نوری طبرسی.

فصل سی و پنجم

اسپهبدان یزدگرد به نماینده عرب چه گفتند؟

با چنین مقامی که سلمان نزد پیامبر و علی داشت و با این که سالی پنجهزار درهم از خزانه بیت‌المال سلمانان پاداش می‌گرفت سلمان همه دارائی خود را بفقر و مستمندان میداد و از دسترنج خود نان می‌خورد. می‌گویند او را یک عبا پیش نبود که نیمی را بزیر خود میانداخت و نیمی را برخود می‌پوشاند و غالباً در سایه دیوارها و سایه خانه‌ها بسر می‌برد. زیرا او را خانه‌یی نبود. وقتی که باو می‌گفتند اجازه بده برای تو خانه‌یی بسازیم جواب داد نیازی بدان ندارم. باز اصرار کردند و باو گفتند ما برای تو خانه‌یی می‌سازیم که متوافق دلخواه تو باشد. سلمان گفت: آنرا برایم وصف کنید. و بمن بگویید یقینه شما چگونه خانه‌یی موافق دلخواه من تواند بود؟

باو گفتند:

– خانه‌یی که چون تو در آن بایستی سرت بسقف آن بساید و اگر پاهای خود را دراز کنی بدیوار آن برسد.

سلمان گفت:

– بسیار خوب گفتید چنین جایی برای من خوب است.
و چنین جایی برایش ساختند.

در مقابل این حقایق تاریخی راجع باین مرد بزرگ مبالغه‌ها و افسانه‌های نیز در کتابهای تاریخ اسلامی می‌بینیم که نقل برخی از آن شاید بی‌فاایده نباشد.

داستان بیماری یکی از دوستان سلمان که وی بعیادتش رفت

واورا درگیر اگیر مرگ یافت و خطاب سلمان باملک الموت که:
پادوست من و دوست خدا رفق و مدارا کن و پاسخ ملک الموت باو
که من باهمه مؤمنان رفق و مدارا کنم و اگر برای کسی ظاهر
میشدم که مرا ببیند برتو ظاهر میشدم و این گفتگوی او و
ملک الموت را همه حاضران شنیدند. یاروایت اینکه سلمان دانش
اول و آخر را داشت و او دریائی بود از حکمت که پایان آن
نامعلوم بود.^۱

و یاحکایت اینکه: روزی سلمان گذشت بمردی که درمیان
گروهی ایستاده بود همانند که اورا دید گفت:
— ای بنده خدا توبه کن از آنچه که دیشب در خانه خود
کردی.

این را گفت و از پهلوی او گذشت. گروهی که با این مرد
همراه بودند و سلمان را میشناختند گفتند:

— تو دیشب چه کردی که سلمان چنین باتو گفت.
آن مرد پاسخ داد که: بخدا راست گفت. او مرا بامری خبر
داد که بعزم خداوند و من کسی برآن آگاه نبود.
و روایت دیگر که از حضرت محمد باقر (ع) نقل کرده‌اند
راجع بعلم سلمان و گفتند آن حضرت از «فضل بن یسار» پرسید: آیا می‌دانی معنای این که سلمان علم اول و آخر را دارد چیست؟
فضل گفت:

— مقصود این است که دانش بنی اسرائیل و دانش رسول الله
هردو را دارد.

حضرت جوابش داد:

— نه چنین است که گفتی. مراد آن است که دانش پیغمبر
و دانش علی را داشت^۲ و نیز از حضرت محمد باقر (ص) روایت
کرده‌اند که: روزی ابوذر بخانه سلمان درآمد و دیگر مطبع سلمان
دربار بود. در اثنای گفتگوی آنها سنگی که زیر دیگر نهاده
بودند از جای خود تکان خورد. دیگر واژگون گردید ولی خورش
و چربی از آن بیرون نریخت سلمان دیگر را بجای خود برگرداند

۱- نامه دانشوران ج ۷ صفحه ۲۰.

۲- روایت از حضرت صادق (ع) است، نامه دانشوران ج ۷ صفحه ۲۰.

و باز بگفتگوی خود پرداخت. چیزی نگذشت که دوباره دیگر سرنگون شد و باز چیزی از آن نریخت. ابوذر دهشت‌زده از خانه بیرون شد و به منزل علی رفت. علی را درخانه خود دید و پیش از آن که خودش به سخن پردازد علی با او گفت:

– ای ابوذر چه چیز باعث شد که از نزد سلمان شتابان بیرون آمدی؟ و چه چیز سبب شگفتی و تعجب تو گردید.

ابوذر گفت:

– ای امیر مؤمنان. من به چشم خود سلمان را دیدم که چنان کاری کرد. علی این جواب را بوى داد:

ای ابوذر اگر سلمان بتو بگويد آنچه را که مى داند تو بى درنگ خواهی گفت هر کس اورا بکشد مشمول رحمت المھى خواهد شد.

ای ابوذر، تو باید بدانی که سلمان در روی زمین درگاه خداست^۳ و هر که او را چنین بشناسد مؤمن حقیقی است.

گفته‌ها و حدیثها و روایتها درباره این مرد بزرگ پارسی بسیار است تا آنجا که کرامت و غیبگویی از واقعه کربلا و غیره را بوى نسبت داده‌اند.

شیخ طوسی روایت کرده است که مردی بحضور صادق(ع) گفت:

– شما بسیار از سلمان یاد نیک می‌کنید. ممکن است بفرمائید بچه علت و سبب؟

حضرت فرمود:

– برای این که سلمان سه خصلت بزرگ داشت: نخستین آنکه او خواهش امیر المؤمنین را پذیرفت. دوم آنکه فقرا و بینوایان را دوست می‌داشت و آنان را بر مالداران ترجیح می‌داد و سوم اینکه دانش و دانشمند را عزیز می‌شمرد.

این گفته سلمان بسیار مشهور است که: اگر نه برای سجده کردن بخدا می‌بود و همتشینی با گروهی که کلام نیک می‌گویند. چنانکه خرمای نیک از درخت می‌ریزد، هر آینه من آرزوی

۳. طایفه‌ای هستند در لبنان بنام «دروز» که سلمان را پیامبر میدانند و بدروثات او معتقدند.

مرگ میکردم و همان را از خدا میخواستم.
این گفتار پیامبر هم در زمان خودش، درباره سلمان ورد
زبانها شد:

اگر دین در ثریا باشد دست سلمان باو می‌رسد.
وعلى درباره اش گفت: که سلمان بمانند لقمان حکیم است.
باين سبب است که گفته‌اند. سلمان فارسی «محدث» بود
يعنى با فرشتگان گفتگو مى‌کرد^۴ و فرشته در گوش سلمان سخن
مى‌گفت و باز درباره سلمان گفتند که «اسم اعظم» را که رمز
دانش اولین و آخرین است او میدانست. اينها بود شمه‌اي از
آنچه درباره سلمان مى‌گفتند و قسمتی از آنها حتی در زمان
حيات خودش و حيات پیامبر برس زبانها افتاده بود. برای همین
بود که آن دم که در زمان عمر بعای حذيفه استاندار مدائی گردید
و بدان شهرستان رفت مردم آن سامان از او استقبال عظیم و
بي نظیری گردند و او را در طاق‌کسری سرا دادند. بدینسان اين
مرد بزرگ و پاکیزه جای آن مرد کوچک و آلوه بحوادث را
گرفت. سلمان پاک جای خسروی نشست اما نه بعنوان خدای
خلق بلکه بعنوان بنده خلق و خدمتگزار مردم. از اين نوع مردمان
بزرگ و پاکدامن در جامعه ايران و در دوره‌های ساساني و غير
ساساني فراوان بودند ولی نامشان و شخصیتشان در زیر طبقه‌بندي
انبوه و مکروه جامعه و شیوه حکومت آن پنهان شده بود. و هرگز
نمی‌گذاشتند کسی آنان را بشناسد. زیرا فرمانروایان وقت مانند
يزدگرد که بيشرت اوقات بر جامعه چيره بودند برای حفظ دوره
حکومت خود را در مددان را يازبان و يادست و يا گلوبه مي بريند و يا
آنان را در طلیعه ظهورشان سر به نیست می‌گردند چنانکه زبان
بزرگمهر حکیم را بريند و ياشاهرگ امثال اميرکبیر را در حمام
فيں که هنوز هم اين حمام در کاشان باقی است باز گردند تا آنقدر
خون از او رفت که زندگی را وداع گفت.

سلمانی که امروز در طاق‌کسری نشسته بود و نعمان
بايسني پيش او مى‌رفت و دستورهای مهم راجع به ايران ازاو
مى‌گرفت چنین موقعیت و مقام شامخی را در جامعه اسلام دارا

۴- روایت از حضرت جعفر صادق (ع) است.

نعمان فرمانده نیروئی که باید بسوی نهادن حرکت می-
کرد چندین روز نزد سلمان پارسی در طاق کسری ماند در جلسات
پی در پی که در حضور او تشکیل شد خط سیر و حرکت سپاه اسلام
و چگونگی آنها را در مقابل نیروی یزدگرد با او مورد مشورت
قرار داد. همه روزه نیروهایی از بصره و کوفه و دگر شهرهای
اسلامی که بدستور خلیفه بمداین می‌رسیدند در خارج شهر
 قادرهای خود را برپا می‌کردند. شماره آنها آندم که به سی هزار
سوار و پیاده رسید نعمان با حضور سلمان پارسی آنها را سان داد
و فردای آن روز سپیده دم پس از نماز دسته جمعی صبح که باشکت
سپاهیان بجا آورد بسوی ایران حرکت کرد. راه عبور آنها همان
راه فتح شده اهواز بود.

نعمان، طلیعه بن خویلدر را با چهار هزار تن از زیده سواران
بصره و کوفه پیش اپیش قشون به دسکنه و جلو لا فرستاد و او را
مقدمه الجيش قرار داد. خود نعمان به فاصله زیادی پس از آن
حرکت کرد. سرهنگ «شاذین آزاد» باده هزار تن سواران خود در
جلو لا قرار گاه داشت، هماندم که شنید لشکریان اسلام پیش می-
آیند آشکار نشد به چه علت و سببی بود که همه نقاط و موضع
خود را تغییه کرد و بداخل ایران پس نشست.^۵ نعمان که با
لشکریان اسلام بعلوان رسید چند روز به نیروی خود و چهار پایان
و سواران خود استراحت داد. از آنجا، قیس را نزد خود خواند
این مرد به شجاعت و دلاوری بسیار نامور بود و در جنگهای شام
و سوریه و نبرد بانیوهای عظیم روم تحت فرماندهی ابو عبیده
امتحانات بسیار خوبی داده بود باو گفت:

- از مداین تاینجا طلیعه بن خویلد را فرمانده مقدمه -
الجیش کرده بودم. او چاپکی و دلاوری خود را ببهترین صورتی
نشان داد. اکنون اورا برای قسمت دیگری از سپاه در نظر گرفتدم
و میخواهم جای او را در فرماندهی پیشو اان جنگ در داخل
ایران بتو واگذارم. تؤئی که با عظیم ترین نیروهای جنگی دنیا
دست و پنجه نرم کردن و پیروزمندانه از معركه بیرون آمدی.

اکنون چهار هزار تن از میان نیروی تازه نفس ما برای این مأموریت خود برگزین و تانه‌اوند پیش رو ما باش و بدان توفیق الهی باما خواهد بود.

«قیس» بیدرنگ این فرمان نعمان را پذیرفت و با افراد و سرانی که خود از میان سپاه برگزیده بود پیشاپیش لشکریان شاذین آزاد که از روبروی طلیعه عقب‌نشینی کرده بود و بدین شهر آمده به نیروی بیست هزار نفری تحت فرماندهی مهرویه در قرماصین پیوسته بود. این دو سرهنگ و این دو سپاه بالشکریانی که داشتند آندم که سپاهیان اسلام را دیدند باز از این شهر عقب‌نشینی کردند و به (مادروان) فرود آمدند. قیس با مقدمه لشکر خود که بقرماصین رسید شهر را از نیروی یزدگرد خالی دید. در همانجا که جای بسیار خوش آب و هوائی بود ماند تاسپاه کلان نعمان بر سد.

یزدگرد همه ساله هنگام بهار، برای خوشگذرانی با ویژگان و نزدیکان خود بآنجا می‌آمد و چندگاه می‌ماند و بزم می‌آراست^۶. مقدمه لشکر عظیم ایران در نهادن در این حدود جای گرفته بود و هماندم که از رسیدن لشکر اسلام خبر یافتند بنهاوند شتافتند و سرداران سپاه را از حرکت این نیرو و شماره آنها و وضعیت ساز و برگ آنها آگاه ساختند. فردای آنروز بود که سرداران ایرانی مجلسی فراهم آوردند و باهم سوگند یاد کردند که در مقابل این نیرو ایستادگی و پایداری کنند و از روبروی لشکریان عرب پس‌نشینی نکنند تا آنگاه که ایران زمین را از آلودگیهای آنان پاک کنند.

نعمان، چون در آنجا نیز بامقاومت و نیروی سپاه ایران روبرو نشد پیشرفت خود و سپاهیان خود را ادامه داد و در مادیان دوتن از کار آزموده ترین سپاهیان خود را بنام طلیعه – ابن خویلد و بکر بن شماخ برای بدست آوردن اخبار سپاهیان ایران بنهاوند فرستاد و طلیعه تا نزدیک نهادند پیش رفت و باز با نگیریهایی که از اخبار و اوضاع سپاهیان ایران کرده اطلاعات بسیار جالبی برای نعمان آورد.

۶- کتاب الفتوح صفحه ۹

نعمان همانطور بپیش روی خود و سپاه خود ادامه داد تا بنها وند رسید. در این نقطه بود که تمام جلگه و هامون و کوه و کمر را سیاه از سپاهیان ایران دید بعلاوه آب بسیاری که در راه آنها افتاده بود واين نخستین تعییه ایرانیان بود که از پیش آمدن تازیان جلوگیری کنند.

خبری که به نعمان و عمر و سران اسلام راجع به بیشماری سپاهیان ایران رسیده بود درست بود. نیروی ایران پنج برابر نیروی عرب بود. شماره آنها از یکصد و پنجاه هزار مردان جنگی بیش بود. مردانه ورزیده در جنگهای بزرگ و در ورزش‌های سنگین و ساز و برگ و اسلحه‌ای که در زمان خود بیهمتا بود. بیش از سی فیل جنگی کارآزموده داشتند که یکی از آنها در لشکر عرب نبود. همین فیلها خود برای نیروی عرب مشکلاتی فراهم می‌کرد زیرا اسبهای حساس و چابک و چالاک عربی بادیدن این حیوانات نادیده رم میکردند و سوار خود را که بهترین رزمندگان عرب بودند بعقب میبردند. شمشیر و زوبین و برگستان و سپر و تیر و نیزه ایرانیان همه تازه و نوین و بیهمتا بود.

در همان شب اول ورود لشکریان عرب بنزدیکی نهادند، نعمان چندتن از مردان کارآزموده خود را فرستاده بود که از وضعیت دژهای مستعکم گوتاگونی که ایرانیان در نهادند داشتند اخباری برایش بیاورند. آن مأموران در نزدیکی این دژها و باره‌ها ناگفه ایشان اسبهایشان ایستاد واز حرکت باز ماند. سواران آنها آنچه نهیب زدند - در صورتی که اسب عربی با اشاره‌ای از جا کنده می‌شود - باز اسبهای فرمان نبردند و بدشواری و لنگان لنگان بحرکت درآمدند. سواران بیدرنگ پیاده شدند که چگونگی مطلب را دریابند. دست اسبان را که وارسی کردند خارخسکهای آهنین و تیز سهشههای در پایشان دیدند بسختی آنها را بیرون کشیدند. خون از جای آن خارهای تیز آهنین بیرون می‌آمد. درست که دقت کردند گرداقرد قلاع و دژها و در جاده‌های مهمی که بپشت سپاه می‌رفت زمین را پوشیده از این خارخسکهای تیز آهنین دیدند که بزرگترین مانع حرکت سواران بود.

این دومین نیرنگ جنگی و شیوه دفاعی ایرانیان بود که عربها را بشگفت آورد و نعمان با سران لشکری خود در این اندیشه رفت که چه کند و با اینهمه موانع چگونه این وظیفه بزرگ خود را که عمر نامش را «پیروزی پیروزیها» گذارده بود انجام دهد. این نیرنگ ریختن خردآهن تیز سه شق بود که نه تنها سوارکاران را از حمله وهجوم باز می‌داشت بلکه لشکرهای پیاده را هم که همگی پایشان بر هنر بود نمی‌گذاشت بطور دلخواه بفعالیت و ظایف جنگ بپردازند.

در همان روز اولی که اعراب رو بروی لشکر ایران رسیدند و چادرهای سیاه خود را، آنچه مال خودشان بود سیاه و ناچیز و آنچه از ایرانیان در جنگها گرفته بودند، گرانبها و درخشان برپا کردند همان روز آنها تماشاگر صحنۀ جالبی شدند:

فوجی انبوه و عظیم از شهر نهادند و دژهای آن بیرون آمد. همه بالباسهای فاخر و سردوشیهای طلائی که رتبه و درجه لشکری آنها را معین می‌کرد^۷ با نظم بی‌نظیر و قدمهای بلند و یک نوختی که با آهنگ دهل و نقاره دهل زنان و نقاره چیان وفق می‌داد، می‌زدند، می‌ناختنند و شمشیر بازی می‌کردند و رو به سپاه اسلام پیش می‌آمدند و از مقابل چادرهای آنها که در حال تماشای پایکوبی آنها بودند می‌گذشتند. پشت سر آنها اسبان کوه‌پیکر بازین و لگام زرین و پرچمهای برافراشته و افسرانی غرق در اسلحه با تاجهای طلائی و سردوشیهای زرین از رو بروی آنها گذشتند. پشت سر آنها یک ردیف سی واحدی^۸ پیلان کوه‌پیکر سپید و سیاه با تیراندازان ماهری که بر برج آنها نشسته بودند. باز بانقاره و دهل گذشتند.

این شوکت و کبکه و این تعییه و سامان و ساز و برگهای جنگی و این پیلهای کوه‌پیکر و این نمایش بی‌نظیر، که چشم عربها هرگز بدان آشنا نبود، بیم و هراسی در افراد بوجود آورد که سران سپاه اسلامی بدان توجه کردند.

۷- کتاب الحرب اعثم کوفی ص ۹۹.

۸- اعتم ص ۱۰۰.

چیزی از این نمایش نگذشته بود که از سپاه ایران پیکی برای عربها رسید. نماینده نامبرده از طرف اسپهبد بندار^۹ و اسپهبد فیروزان^{۱۰} آمده بود واز امیر سپاه عرب نماینده‌ای خواسته بود که نزد او بیاید و پیامی از او برای اعراب بگیرد. نعمان که با سران لشکری خود مشورت کرد بی‌درنگ مغیره را مأمور رفتن به سپاه ایران ساخت.

مغیره زبان فارسی را از پیش می‌دانست و در این نبردهای ایران که او شرکت کرده بود این زبان را روان کرده بود. او بیدرنگ و باشتیاقی فراوان این مأموریت را پذیرفت و بانماینده ایرانی بسوی نهادن حرکت کرد. نعمان و دیگر سران عرب آنقدر در کنار میدان ایستادند تام‌غیره در میان سپاهیان ایران از دیده ناپدید شد.

در این دو سپاه حدمها زده می‌شد، چیزها می‌گفتند و پیش‌بینی‌ها می‌کردند و همه می‌خواستند از پیش بدانند برای چه اسپهبد ایران نماینده از سپاه عرب خواسته است چه می‌خواهد باو بگوید و چه تکلیفی بکند.

بیش از دو ساعت غیبت و مسافت مغیره در میان سپاه ایران طول کشید. خورشید تازه بسوی کوههای نهادن پائین می‌آمد که دیده‌بانان عرب بنعمان خبر دادند مغیره دارد می‌آید. همه از چادرهای خود بیرون جستند. مغیره با همان افسر ایرانی که رفته بود ودو افسر دیگری که به‌آنان افزوده شده بود می‌آمدند صدای «اهلا و سهلا و مرحبا» از افراد سپاهیان عرب بلند شد. افسران ایرانی آن‌دم که اورا سپاهیان عرب تسليم کردند باز گشتند. مغیره بسوی نعمان که بیرون چادر خود با تمام افسران و سران سپاه خود ایستاده و همه در انتظار وی بودند پیش آمد و پس از سلام‌وعلیک گرمی که میان یکایک آنان با مغیره شد نعمان چنین گفت:

—ای مغیره آنچه را که در سپاهیان ایران دیدی و آنچه را که از امرا و افسران آنها شنیدی بتفصیل و بهم جزئیاتش

۹- همان کتاب.

۱۰- طبری.

مغایره گفت:

— آن دم که از چادرهای خودمان دور شدم، از افسوس ایرانی پرسیدم که مرا بنزد چه کس میبری؟ گفت بنزد اسپهبد بندار و اسپهبد فیروزان (که یکی بردیگری گوش و چشم یزدگرد و جاسوس او بود) آن دو، فرماندهان و سپهسالاران تمام لشکر ایران هستند. وقتی که من بزبان عجمی این پرسش را از او کردم بمن گفت:

— تو مگر فارسی میدانی؟

گفتم:

— آری، کمی.

پس از این سوال و جواب کوتاه این بار من ازاو زبان‌گیری کردم و گفتم: حالا تو بگو.

— ... چه بگوییم؟

— بگو به بینم این سپاه عظیم شما که بیابان را سیاه کرده چقدر است؟

— من نمی‌دانم.

— به ظاهر چند برابر سپاه ماست. اینطور نیست؟

گفت:

— آری همین طور است.

گفتم:

— ولی سپاه ما خیلی بیشتر است.

گفت:

— سپاه شما؟ آنچه که ما می‌بینیم خیلی کمتر است.

گفتم:

— ما دوجور لشکر داریم. یکی پیدا و دیگری ناپیدا، یکی که شما آنها را می‌بینید و دیگری که شما نمی‌بینید.

او گفت:

— کوه بجانب ماست و شما جایی ندارید که پنهان شده باشید، شاید این سپاه که می‌گوئید بیش از سپاه ماست در عقب است و بعدها برسد.

— نه سپاهی نیست که باز شما آنها را ببینید که از راه

برسند یا از پس و پیش برسند شما هرگز آنها را نمی‌بینید. از راهی می‌آیند ولی نه آن راهی که شما به چشم ببینید، آنها شما را می‌بینند و شما آنها را نمی‌بینید آنها شما را می‌توانند بکشند و نایابد کنند ولی شما نمی‌توانید.

آن افسر ایرانی باشگفتی به سخنان من گوش داد و گفت:

— راست می‌گوئی؟ این چه سپاهی است و چگونه است؟

— آری راست می‌گوییم، این سپاه نادیدنی سپاه خداست. سپاه پیامبر است. سپاهی از ملائکه و فرشتگان آسمانهاست که بکمک دین و آئین رسولش از آسمان می‌آیند. سپاه پیامبر است... فهمیدی.

— مقصودت محمد است؟ من نام اورا خیلی از افسران خودمان شنیده‌ام.

— آری محمد صلوات‌الله علیه.

افسر ایرانی به‌این قسمت از گفتگوی ما که رسید در اندیشه‌ای ژرف فرو رفت. دوباره من اورا بسخن آوردم و گفتم.

— فرمانده سپاه شما کیست؟

— ما فرماندهان بسیار داریم. سروان داریم. سرهنگ داریم. سرتیپ داریم. سپهسالار داریم. سپهبد داریم: من فقط فرمانده هنگ خود را می‌شناسم.

— پس فرمانده بزرگ شما کیست؟

— همان کس که اکنون بزیارتمن نائل می‌شود. اسپهبد بندار و دستیار و معاون او اسپهبد فیروزان و چند اسپهبد دیگر.

— این‌همه اسپهبد؟ در میان آنها کدامرا بیشتر تو دوست داری؟

آن افسر ایرانی باین قسمت از سؤال من که رسید جوابی نداد. و فقط نگاه شبه‌ناکی بصورت من کرد. ما در این قسمت از صحبت خود بودیم که بمنطقه نیروی ایران ورود کردیم. سربازان و فرماندهان آنها خیره خیره بمن نگاه می‌کردند.

مرا از میان لشکریانی عبور دادند که همه بالباس‌ای فاخر و درخشنده بودند و از میان چادرهای گوناگون گرانبهای

تا اینکه به چادر بزرگ رنگارنگی رسیدیم که پارچه آن از استبرق بود یا پارچه دیگر که ندانستم چیست.

قبه درخان آنرا که نور خورشید برآن تابیده و چشم را خیره می‌کرد از طلا تشخیص دادم. گردآگرد چادر پر از سرباز و افسر و همه در حال خبردار بانیزه‌های بلند و کلاه‌خودها ایستاده بودند.

در نزدیکی چادر، چندتن افسر دور مرا گرفتند و بمن دستور دادند و گفتند آندم که بدرون چادر، روپروی اسپهبدان که رسیدی، سجده کن و زمین ادب ببوس. گفتم: ما بشخص هرگز سجده نکنیم و فقط پخدا سجده کنیم.

جواب دادند: آنهم خدای زمین ماست و مالک گردنهاي ما. گفتم: ما خدایی در زمین نمی‌شناسیم و فقط خدا را در آسمانها می‌دانیم و با او سجده می‌کنیم. این را که گفتم آن افسر تندخو، مشتی بکمر من زد و مرا بعلو هل داد بطوری که بداخل چادر از کله سازیز شدم ولی بزمین نیفتادم^{۱۱} در همان حال با صدای بلند گفتم:

– اما شما بایک نماینده چنین رفتار می‌کنید؟ صدای همان افسری که مرا از پشت هل داد باین کلمات بلند شد:

– تو نماینده نیستی و تو سگی بیش نیستی^{۱۲}. من دیگر داخل چادر بودم. روپروی چشم خود بارگاه عظیمی دیدم. در صدر چادر تختی از طلا نهاده و شخص چاقی برآن نشسته بود.

من نتوانستم کلمه «سگ» را بی‌جواب گذارم و گفتم: – پخدا پناه می‌برم. مطمئن باشید که من در میان قوم خود از این رئیس پرزر و زیور شما عزیزتر و محبوب‌ترم و سگ نیستم.

این پاسخ در میان همیمه و فحش و ناسزایی که بمن می‌دادند بگوش رئیshan رسید یا نرسید نمی‌دانم، فقط بمن اجازه دادند که روپروی اسپهبد بزمین بنشینم. زمین خالی

نبود و همهٔ چادر با فرش‌های گرانبها و بسیار زیبا فرش شده بود که یکی از آنها را من در تمام نجد و حجاز بچشم خود ندیده بودم.

مدتی همهٔ آنها که دور تادور چادر بعال خبردار ایستاده بودند بمن خیره شدند من با همین (دشداشه) پیراهن بلند خود و عبای عادی در مقابل آن مردمی که در لباس‌های فاخر و درخشان قیمتی غرق بودند خیلی ناچیز و حقیر جلوه نمودم. اسپهبد نمی‌دانست که من زبانشان را می‌دانم. گفت سخنان مرا برای این تازی ترجمه کنید.

تأملی کرد و پس از آن چنین گفت:

- شما گروه عرب دورترین مردمی هستید به کار نیک و کار خیر. گرسنه‌ترین آدمیانی هستید که بپرسو برای طعمه و خوراک خود مانند سوسماران دونده می‌دوید، شقی‌ترین و پر قساوت‌ترین مردمی هستید که می‌توان یافت. و کثیفترین و آلوده‌ترین افرادی هستید که می‌توان سراغ گرفت. اگر من نمی‌غواستم باتو که نمایندهٔ چنین قوم پستی هستی اتمام حجت کنم باین افسران دستور می‌دادم که همین دم کار این سپاه لختی شمارا بسازند و تباهتان کنند لیک نمی‌خواهم تیرها و سرنیزه‌ها و شمشیرها و زوبینهای سپاهیان من بالاجسام متعفن شما نجس و آلوده شود. زیرا شما جز تودهٔ کثافت چیزی بیش نیستید. با همهٔ اینها بشما اخطار می‌کنم که به رئیستان بگویند اگر از راهی که آمده‌اید باز گردید و این آلودگی که در این کشور بزرگ ما گستردۀ‌اید بدست خودتان پاک کنید باشما کاری نخواهیم داشت و گرنه در میدان نبرد چنان گوشمالی به شما دهم که در داستانها بگویند و بسرایند.^{۱۳}

این سخنان را که اسپهبد می‌گفت من همانطور به خودش و تختش و افسرانی نگاه می‌کرم که پشت تخت او با نیزه‌های بلند و شمشیرهای آخته ایستاده بودند و درخشندگی گلابتونها و نقره‌دوزیهای آن، چشمها را خیره می‌کرد جز چشم مرا که در آن شکوه و جلال جز پوکی و بی‌جانی و جز کبکه دروغین و

حشمت اجباری چیزی نمی‌دیدم. برای پاسخ چند قدم بجلو رفتم و چنین گفتم:

– پیش از هرچیز، گفتارم را باستایش خدا و تسبیح وی آغاز می‌کنم. پس از آن بیکایک جوابهای شما میپردازم.

همه از زبان فارسی من حیرت‌زده شدند و در پایان گفتم: – ای اسپهبد. آنچه شما از خوی ما گفتید و از اخلاق و صفات ما شمردید به خدا که اشتباه نکردید و هرآنچه گفتید درست بود. ما گرسنه‌ترین مردم روی زمین و شقی‌ترین آدمیان و دورترین افراد بخیر و بکار نیک بودیم. آنچنان بودیم تاروزی... روزی که خدا رسول خودش را برایمان فرستاد. این پیامبر، همه‌چیزرا بما آموخت. خداپرستی و حکمت عالی را بما آموخت. فتح و پیروزی را بما وعده داد، فتح و پیروزی را در این دنیا و آن دنیا. نور تعلیمات او دل مارا روشن کرد و این است که مطمئن باشید ما هرگز دست از این نور برنداریم و با آن شقاوت و بدیهای اولی باز نگردیم. ما در مقابل شما و این نیروی عظیم شما با کمک نامرئی فرشتگان و ملائکه جنگی می‌کنیم و پیروزمند می‌شویم و یادر خاک و خون خود می‌غلتیم و بیهشت جاودان می‌رویم که آن نیز برای ما یک نوع پیروزی درخشان و باعظمتی است.

اینها را که گفتم از جای خود برخاستم و در آن حال بصورت یکایک آنها نگریستم. اثر گفته‌های خود را و آن بیم و ترسی که ناشی از شک و شبیه و فقدان اعتماد است در قیافه یکایک آنها بخوبی دیدم و از چادر بیرون آمدم.

صدای نعمان و دیگر سران لشکر اسلام باین جمله بلند شد:

– احسنت... احسنت... بارک الله فيك.

نعمان گفت: ای مغیره، تو روح پیامبر اسلام را که هرگز نمده با این گفتار خود شاد کردی. سپس خطاب به افسران و سران خود گفت:

– برویم در چادر بزرگ و در نقشه کار فردای خود مشورت کنیم.

جلسه مشورتی آنان در چادر نعمان تاپاسی از شب دواز

کرد. فرماندهی سمت راست سپاه را به اشعش بن قیس و سمت چپ را به مغیرة بن شعبه و جناح را بطلیعه بن خویلد و کمینگاه سپاه را به هیبره المرادی و قلب سپاه را به عمر و بن معديکرب که دلاوری بیهمتا و فداکاری بینظیر بود سپر دند.^{۱۴} طرز حمله و هجوم را میان خود معین کردند. پس از این که همه جزئیات تبرد فردای خود را روشن نمودند، تصمیم گرفتند که سپیده دم، پس از نماز صبح صف‌آرائی سپاه کنند و پس از نماز پیشین جنگ را آغاز نمایند.

نعمان گفت: باین دستور آخرین من دقت کنید:

— فردا در میدان جنگ نخستین بار که بیرق را بلرزه در می‌آورم سواران از اسبهای خود پیاده شوند و دسته‌جمعی نماز بدراگاه خدا برند.^{۱۵} دومین بار که بیرق را به‌هتر از درآوردم همه باهم مصافحه کنید و یکدیگر را در آغوش محبت و برادری گیرید و وعده ملاقات پیروزمندانه در این دنیا بهم بدهید و یا اگر شهادت نصیبتان شود وعده ملاقات شما در بهشت برین باهم باشد.

سومین بار که بیرق را تکان دادم و صدای من به‌الله اکبر بلند شد همگی شما با من همین رمز احادیث و راز خدا پرستی را با صدای بلند بزیان آورید و بدنبال من حمله کنید. من پیشاپیش شما خواهم رفت و چشم همه شما به بیرق من باشد که آن را امیر المؤمنین به‌دستم سپرده است، در آن حال و آن دقیقه از هیچ چیز بیم نکنید و بدآنید کمک و یاری فرشتگان بدنبال شماست.

نعمان فکری کرد و دوباره گفت:

اگر سعادت نصیب من شد و در میدان جنگ کشته شدم بیرق را بردارید. من جانشینان خود را از هم اکنون معین می‌کنم. بعد از من حدیفة الیمان بیرق را بلند کند و امیر و فرمانده باشد، اگر او کشته شد جریر بن عبد الله بیرق را بگیرد و بر شما امیر باشد و اگر او نیز درجه شهادت یافت اشعش بن قیس کنده بیرق را نگاهدارد و بر شما امیر باشد و اگر او نیز کشته شود

۱۴- کتاب الفتوح.

۱۵- طبری جزو سوم.

مغیرة بن شعبه بیرق را بدست گیرد و برشما امیر باشد.
پس از آن همه افسران و سران خود را به بیرون چادر
آورد. رو بقبله ایستاد و سرو دست باسمان بلند کرد و چنین
گفت:

— خدا ایا فرزند مقرن را برکفار یاری و نصرت ده بالطف
و مهربانی خود درجه شهادت را نصیبیش کن ای خدایی که برهمه
چیز قادر و توانا هستی. این را که گفت اشک از دیدگانش سازیز
شد و این آخرین جمله را بیاران و افسران خود گفت:

— بروید واستراحت کنید، تافردا صبح بخیر و در حفظ
خدا باشید. قبل از سر کشیدن آفتاب برای ادائی نماز صبح
همدیگر را خواهیم دید.

همه به یک زبان گفتند:

دل و جان ما به فرمان تو است ای نعمان. با مدد فردا در
چادر تو خواهیم بود.

فصل سی و ششم

شکست نهاؤند و خواب عمر ا

فجر تازه سر از افق بیرون کشیده بود که نعمان در نیمه تاریکی چادر خود که با چند شمع روشن شده بود غرق در سلاح باسران و افسرانی که با نشاط و شوق شروع به آمدن نزد وی کرده بودند به ملاقات‌های صبحانه خود پرداخت. یکایک این افسران برای گرفتن آخرین دستور به چادر نعمان می‌آمدند و بی‌درنگ بسرپستهای نظامی خود باز می‌گشتند. همه بارو حی شعله‌ور و نشاطی شورانگیز، گوئی می‌خواهند به میدان بازی و تفریح بروند. جنگی باستی چند ساعت دیگر آغاز شود. آنچه که برای هردو سپاه مسلم بود کمی و بسیاری این دو نیرو بود. گروهی بسیار کم باسلحه‌ای ناچیز روبروی نیروئی پنج برابر خود و سامانی بی‌همتا و کامل.

آندم که آخرین افسر هم از چادر نعمان بیرون رفت نعمان نیز بیرون آمد. اسب سیاه پیشانی سپید او که لگامش در دست

۱- این فصل و فصلهای دیگر این کتاب تا پایان جلد اول که جنگهای ایران و عرب را به تفصیل شرح میدهد این حقیقت را نشان میدهد که ایمان و عقیده و وجود رهبران عدالت‌خواه، یک قوم بیچاره و عاری از همه چیز را چگونه بمقامهای بلند و پیروزیهای بنظری میرساند همچنان که شیوه و طرز حکومت جابرانه و آگنده از خودخواهی که موجب بی‌ایمانی و بی‌عقیدگی مردم می‌شود چگوئی یک ملت بزرگ و باعظام و متعددی را چون ایران دچار شکست باور ناکردنی می‌کند و ایران هر وقت که رهبران بزرگ و پادشاهان خردمند داشته به بزرگترین پیروزیها نائل شده است.

یائ عرب مسلح پشت چادر او بود بی تابی می کرد. پایی بر زمین می کوبید و گاهی شیمهٔ برنده‌ای می کشید. این اسب شجره‌دار، محبوب نعمان بود.

اسپ را جلو آوردند. نعمان به چاپکی پارا در رکاب نهاد و لنگهٔ دیگر رکاب را عرب یاور او سخت گرفته بود. نعمان مانند گنجشکی بروی اسب بی تاب و شتاب زدهٔ خود نشست. نیزه بلند خود را که برس آن درفش عقاب (بیرق پیامبر) بسته بود و آنرا عمر به عنوان (تیمن و تیرک) برایش فرستاده بود از دست دیگر یاور خود گرفت و بسوی جناح سینه سپاه خود رفت. عرب یاور او هم بی درنگ به سوی اسب خود دوید که لگامش را بمیخ چادر بسته بود او نیز بچاپکی به پشت اسب خود پرید و بدبال اربابش چهار نعل روان شد. نعمان جناح میمنه سپاه را بازرسی کرد. باسواران و سربازان پیاده و تیراندازان سپاه و افراد پرجسته خود سخنانی گفت و از سلاح ظاهری آنها که همان شمشیر و نیزه و تیر باشد واژ سلاح نهانی آنها که ایمان و عقیده و درجهٔ فدایکاری آنها باشد بررسی کامل کرد و به آنها گفت: پیروزی در این دنیا و بهشت در آن دنیا بانتظار شماست. پس از این بازدید به جناح راست پرداخت و بعداز آن بقلب لشکر خود رفت.

این بازدید تائز دیک ظهر به طول انجامید. او می خواست دستور و رفتار پیامبر را حتی در میدان جنگ نیز پیروی کند. دستور پیامبر این بود که باید همیشه نزدیک به ظهر جنگ را آغاز کرد.^۲

نعمان بهمان تپهٔ بلندی که بنا بود از فراز آن فرمانها و علامتها را بدهد روان شد. افسران در هر نقطه و موضعی که بودند چشم بدانجا دوخته بودند. نعمان بروی بلندی مکثی کرد. بدین سو و آنسوی سپاه، نگاه ژرفی انداخت و سپس پرچمی که بر بن نیزه خود داشت حرکت داد. همه سواران که شمار آنها بیش از ده هزار بود از اسبهای خود بزیر جستند و بصفهای مساوی رو بقبله، الله اکبر، گویان بنماز ایستادند. بلند بلند

بغواندن سوره حمد و اخلاص پرداختند. در پایان نماز یکی از آنها که قاری قرآن بود سوره «الفتح» را خواند. و پس از آن پیروزی را برای مجاهدان اسلام از درگاه خداوند درخواست کرد.

افراد سپاه ایران که آماده کارزار شده بودند بتماشای این منظره شگرف پرداختند و با یکدیگر سخنانی در این باره می-گفتند. چند تن هم بسراغ افسران بزرگ خود رفته که در ردیف عقب لشکر بودند تا آنها را از این ماجرا و این نمایشنامه بی‌نظیر که همتای آن را ندیده بودند آگاه سازند. یکی از گفتگوهای سربازان ایرانی این بود که این تازیان با اخلاص روزی چندین بار به نیایش و ستایش خدائی بر می‌غیرند که از اهورمزدای ما هرگز درخشندتر و والاتر نیست و با خود می-گفتند: ما که چنان خدای روشنائی و نور را در آسمانها داریم و آئین زرتشت بما دستور داده که روزی پنج بار نیایش و ستایش به او کنیم پس چرا همه روزه بستایش و نیایش او بر نسی‌خیزیم و فقط بستایش خدایان زمینی که بی‌عیب هم نیستند و گاهی هم با پلیدیها و کثیها هم آغوشند می‌پردازیم و شب و روز بآنها سجده می‌کنیم. آیا عربها نیکو می‌کنند یا ما؟ اکنون که ما خدایان زمینی خود را بیشتر و بهتر از خدایان آسمانی آنها ستایش می‌کنیم پس چرا بادل و جان در راهشان نمی‌جنگیم و تازیان در راه آن خدای نادیده خود و برای این‌کیش نوین پیامبر خود چنین جانبازی نشان می‌دهند. افراد سپاه از سپاه اسلام بودند تماشاگر صحنه نمازگزاری این گروه بسیار از سپاه اسلام بودند در چنین اندیشه‌هایی غرق شده بودند و سپاهیان اسلام بچنان عبادت و ستایشی پرداخته بودند. هنگامی که نماز آنان بپایان رسید دوباره چشمها متوجه نعمان شد که در بالای بلندی پرچم بدست ایستاده بود. ناگاه صدای او دوبار به «الله‌اکبر» بلند شد و پرچم را برای بار دوم با هتزاز درآورد. در آن‌دم همه افراد آنها که سوارکاران بودند بروی اسبهای خود جمیعدند و آنها که پیاده بودند بوارسی سلاح خود پرداختند و همه آماده کارزار شدند.

بار سوم، نعمان پرچم خود را تکان داد و به سختی بسوی

دشمن به علامت هجوم فرود آورد و با نعره «الله اکبر» که باتمام نیرو از حنجره بیرون کرد لگام اسب بی تاب خود را که پیوسته در جست و خیز بود رها کرد. نهیبی بدان زد و مانند عقابی به سوی میدان و به قلب لشکر ایرانیان حمله برد. تمام این سی هزار نفر هم الله اکبر گویان و نعره زنان پشت سر او، به سپاهیان یزدگرد، هجوم آوردند...

این یورش دیوانهوار، این فریاد الله اکبر سی هزار مردان عرب، غلغله بزرگی در میدان جنگ پا کرد و صدای نقاره و دیگر آلات سپاهیان یزدگرد در میان آن همه و غوغا دیگر بگوش نخورد.^۳

میسره و میمنه و جناح دوسپاه مانند آبهای خروشان دو سد بزرگی که شکسته شده باشد در هم ریختند. صدای نعره افراد و چکاچک شمشیرها و نیزه‌ها و شیوه اسپهای رستاخیزی بوجود آورد.

یک طرف با جان و دل و باشوق و شور می‌جنگید. طرف دیگر با اکراه و اجبار و بی‌میلی و تردید و بی‌عقیدگی بفرماندهان خود. بدستور همان فرماندهان، هر هفت نفر از سپاهیان یزدگرد بازتعییر بهم بسته شده بودند که فرار نکنند و همین تعییه ابله‌انه سبب شده بود که اگر یکی از آنها زخمی بر می‌داشت و یا بر زمین می‌افتداد بقیه شش تن دیگر عمل قادر بجنگو و دفاع نمی‌شوند و از کار می‌افتدند. ناچار یا بدست دشمن اسیر می‌شوند و یا هدف حملات آنها قرار می‌گرفتند و از بین می‌رفتند و این خود تلفات آنها را چندین برابر می‌ساخت. نعمان به حملات خود بایبیاکی و گستاخی ادامه داد. پیرامون او دوبرادر^۴ او و سواران جسور بیباک عرب حرکت می‌کردند که از او محاफلت کنند و او را از حمله پشت سر در امان نگاهدارند^۵ چون می‌دانستند که فرماندهان ایرانی در میان تعییه‌های گوناگون جنگی خود از قدیم این رویه و روش نظامی را داشته‌اند که عده‌ای را در کمین فرمانده بیرقدار

۳- کتاب الحروب اعظم.

۴- یکی معقل بن مقرن و دیگری سوید بن مقرن.

۵- کتاب الفتوح.

سپاه دشمن بگمارند تادر اولین فرصت اورا از پایی درآورند و بیرق را از دست او بر بایند و اینچنین روحیه سپاه دشمن را در هم شکنند.

این احتیاط عربها بجا بود زیرا از همان لحظه آغاز جنگ ایرانیان، نعمان را که بیرق عقاب برس نیزه خود در دست داشت مورد تعقیب قرار داده بودند. زبدہ سواران ایرانی سایه بهسایه او حرکت می کردند تا فرصتی بدست آورند این فرصت فرا رسید. چاپک سواران ایران آن لحظه که فاصله میان نعمان و سواران سپاهیان او را بدست آورده بود از پشت سر، سخت ترین ضربت را به تهیگاه او وارد کردند. سرتاسر ران او دریده شد و خون فوران کرد. نعمان مقاومت خود را از دست نداد ولی زبدہ سواران دیگر مجال باو ندادند و با ضربت‌های شمشیر و نیزه و سایر سلاح‌های کاری خود به او و به اسب او زدند سرانجام او را از اسب سرنگون کردند.

نعمان شهادت‌گویان به زمین و به زیر پای اسپان غلتید ولی بیرق را از کف ننهاد. برادرانش و دگر محافظان او، خود را به او رساندند پرچم را یک برادرش بدست گرفت و به حمله خود ادامه داد، برادر دیگرش بادگر سواران عرب از اسب‌های خود پیاده شدند و جسد او را که آخرین نفس را می‌کشید احاطه کردند. حدیقه بنا به مأموریتی که داشت خود را به بیرق رسانید و آن را از دست برادر نعمان گرفت و به حملات خود پرداخت. این جنگ تاشامگاه کشید. در پایان روز، مسلمانان بدن شهیدان خود پرداختند و دسته جمعی رو به قبله ایستادند. اول بر نعمان نماز گزارند. سپاهیان ایران که هر یک بر دیگری برای رفتن بچادر خود شتاب‌زدگی نشان میداد از این رویداد در شگفتی ماندند. پیش‌نمایز عربها در آغاز نماز، بجای سوره «حمد» این جملات را خواند:

«خدایا این بنده تست که رو بروی تو افتاده و شهید شده است، ما از او جز خیر و نیکوکاری چیزی نمی‌دانیم و تو از ما برآنچه کرده بیشتر آگاهی. خدایا، اگر گناه و خطائی از او سر زده از گناه و خطای او بگذر و اگر کارهای نیک انجام داده براجر و ثواب او بیفزا.»

باخواندن این جملات هزاران تن از افراد سپاهیان که پشت سر او ایستاده بودند همین واژه‌ها را تکرار می‌کردند و بعضی از آنها اشکهایی بر دیده داشتند، معلوم بود که همه سپاهیان و جنگجویان عرب، این فرمانده درست کار خود را دوست می‌دارند.

فردای آنروز باز همان صحنۀ نبرد در همان ساعت فجر آغاز شد.

جنگ نهادند در روز دوم، شدیدتر شد. بوران، دلاور نامور ایران به میدان جنگ آمد و چنان گستاخانه می‌جنگید که همه در کار او شگفتیده بودند. او با اسب ترکمنی خود نمایش-های حیرت‌انگیزی می‌داد. بطرف اردوی مسلمانان می‌تاخت و بآنان حمله می‌برد و از طرف دیگر سپاه بیرون می‌رفت. در ضمن این نمایشها یکی از سواران عرب را باردوگاه ایرانیان برد و همانجا کار او را ساخت. آندم که دوباره بمیدان آمد عمر و بن معدیکرب بوی حمله کرد و با مشتیں کارش را ساخت و کمر او را که بسیار گرانبها بود بر بود. در این روز جنگ‌آوران سپاه یزدگرد باسی پیل قوی‌هیکل به میدان آمده بودند و اسبهای عربی از مشاهده آنها رم می‌کردند و سوار خود را خواه ناخواه بعقب می‌بردند، از این‌رو تلفات عربها بسیار سنگین شد ولی چیزی از مقاومت و ایستادگی آنها نکاست. «عمرو بن معدیکرب» در مقابل پیل پیاده شد و با شمشیر بخرطوم آن حمله کرد، او بدیگر جنگجویان عرب آموخت که باید اسبهای خود را در مقابل پیلها ترک گویند و پیاده با مشتیں بخرطوم فیلمها حمله بردند. فیلمها را بعقب برگردانند و تیراندازانی که برآن نشسته‌اند و عربها را هدف قرار داده‌اند از میدان خارج کنند، سپاهیان اسلام باتلفات بسیاری این نقشه عمرو را بموقع عمل گذارند و تعادلی در میدان جنگ بوجود آورند.

تاریخ نویسان اسلامی نوشتند که تلفات سنگینی که در این دو روزه به سپاه ایران وارد آمد بیش از هشتاد هزار

کشته و زخمی^۷ بود یا این تلفات روحیه سپاه یزدگرد از افسر و سرباز بکلی در هم شکسته شد.

خورشید روز سوم جنگ برای ایرانیان نکبت بار و بلا خیز بود. افسرانی با تاجهای مرصع و کمر بند های طلا یی «هفت هزار دیناری» و دلهای پر از هول و شک و شبمه بفکر تعییه ای افتادند. دستور عقب نشینی به دره ای دادند که میان کوه های شمالی واقع بود. بخيال آنکه در آنجا بهتر در امان می باشند و عرب های گستاخ را به آن نقاط مرتفع می کشانند و نابود می کنند، شبانه عده بسیاری را پشت تخته سنگ های کوه نگاهداشتند و بآنها دستور دادند آندم که مسلمانان پیش آمدند و در میان دره و کوه رسیدند از کمینگاه بیرون آیند و آنها از پشت سر و نیروئی که با جنگ و گریز آنها را پیش کشیده از روی رو - بآنها حمله برند و تمامی آنها را در همان دره نابود کنند.

این تعییه جنگی مو بمو از طرف سپاهیان ایران انجام شد. ایرانیان جنگ و گریز را در روز سوم بالشکر اسلام آغاز کردند. هرچه عقب نشینی می کردند عرب های بی خبر از این نقشه بعادت خودشان الله اکبر گویان پیش می آمدند چون برابر آن کوه و آن کمینگاه رسیدند فرمانده آنها که ساریه نام داشت ناگهان آوازی شنید. اسب بیتاب خود را نگاهداشت و بدقت گوش فرا داد باز صدائی شنید که این واژه ها را بزیان عربی می گفت:

- ای ساریه مراقب کوه باش.. آنجارا در نظر بگیر...

ساریه و افسران او متوجه کوه شدند. ناگهان عده بسیاری را که در آنجا کمین کرده بودند دیدند. ساریه با صدای بلند گفت:

- این هاتف غیبی بود... صدای آسمانی و سپاه ملائکه بود که ما را براین عده ای که در کمین ما گذاشتند آگاه ساخت. پس اول بآنها حمله ببرید و کار آنها را بسازید. نیروی ساریه بسوی کوه حمله برد و از نیروئی که در آنجا بود قسمتی را کشتند و قسمتی را اسیر کردند و از همان راه کوه بپشت سر نیروی ایرانیان که بخيال خود آنها را بدام آورده بودند

بدره سرازیر شدند بعدها معلوم شد که هاتف غیبی و صدای آسمانی در کار نبود فقط ایرانیان ناراضی از وضع حکومت بودند که برای گرفتار کردن افسران و رؤسای متباوز خود آن تعییه مهم را فاش کردند.

تعییه ودامی که باید عربها در آن می‌افتدند سپاه ناراضی یزدگرد در آن افتاد عربها از پشت گردنه‌ها و تپه پشت سپاه ایران پائین آمدند و راه برگشت آنها را بریدند. در میان دره چنان کشتاری برپا شد که هرگز آسمان ایران آنرا ندیده بود. در نقطه دیگر جنگ که در جلگه سراشیبی واقع بود و قسمت مرتفع آن را ایرانیان در دست داشتند پیلهای که یکی از بزرگترین اسلحه آن زمان بود و در جنگهای روز پیش بمیدان آورده بودند باز بمیدان آوردند.

یکی از سرداران یزدگرد بنام «آذرگرد» که تاجی از مر صع برسر داشت و بالای یک پیل بزرگ سوار بود و نیزه دارانش پهلویش ایستاده بودند بمیدان آمد و از پشت سر او باز ردیفی از پیل که گروهی از نیزه‌داران از بالای آنها تیراندازی می‌کردند. در مقابل این نیزه‌ی عظیم و هولناک، شجاعت بینظیری لازم بود که این حصار پیلهای را درهم شکند. این شجاعت را قیس بن هبیره‌المرادی از خود نشان داد و در میان هزاران تیری که بسوی او افکنده می‌شد از اسب پیاده شد و با مشیر روبروی فیل آذرگرد رفت و چنان بخرطوم آن زد خرطوم آن به پوستش آویزان شد. ناگهان فیل رو بگردانید و هر چه خواستند او را نگاهدارند نایستاد تا به رود آب رسید و در آب افتاد.^۸ آذرگرد بنی‌چاری با همراهانش از آن‌جدا شدند و مسلمانان برسر آنها ریختند و اورا بزم نیزه و شمشیر از پا در آوردند و ده هزار سواری که با او و به فرماندهی او بودند بسوی کوه‌سار عقب‌نشینی کردند که عربها آن را از پیش اشغال کرده بودند. مهریندان که بر پیلی نشسته و تاجی از زر برسر داشت و چند پیل دیگر از چپ و راست او می‌آمدند مورد حمله عروة بن زید الطائی که سر خود را بر همه کرده و برادران قبیله خود را

بیاری خوانده بود قرار گرفت و باز خرطوم فیل مهربندان را باشمشیر خود دو قطعه کرد و مهربندان از بالای پیل بیفتاد و پرس او ریختند و سرش را بریدند. باز عده‌ای که زیردست او بودند بادان تلفات سنگینی بسوی تپه‌ها و کوهها فرار کردند. گفتند که از هزار سوار بسختی پنجاه تن آن جان سالم خود را بدر بردن. یکی از سرداران دیگر بنام نوش‌جان ناز با پیل آراسته خود بمیدان آمد و عمر و بن معده‌کرب با تیرهای که از او خورد و مقاومت کرد و بیاری دگر عربها می‌جنگیدند نوش‌جان را از بالای پیل معروف انداختند و بقلب سپاهیان ایران داخل شدند تا خود را بیکی از فرماندهان بزرگ آنها بنام هرمز که او نیز بر پیلی سوار یود رساندند و پس از جنگ سختی که با اطرافیان او کردند او نیز از پا درآمد و عده‌اش پا بفرار گذاشتند.

با اینکه تلفات سپاه ایران دم بدم افزون می‌شد باز افراد تازه‌نفس و پیلهای کوه پیکر با جنگجویان دیگر بمیدان می‌آمدند. جریان بن عبدالله روی بمیدان خود آورد و گفت:

— این سومین روزی است که ما با این نیروی بزرگ می‌—
جنگیم و هرچند از آنان میکشیم کم نمی‌شود. هر لشکری را که میکشیم واژبین می‌بریم لشکری دیگر انبوهتر از اول بجنگ می‌ایند. یزدگرد خود جرات آمدن به میدان را نکرده و در هیچ‌یک از جنگهای ما وایرانیان خود او در میدان جنگ دیده نشده و همیشه صدها فرنگ پشت سر سپاه ایران بوده است، اکنون هم در اصفهان نشسته و دسته دسته ایرانیان را بجنگ می‌—
فرستد. نعمان امیر ما کشته شده، برادران او کشته شده‌اند. بیش از ثلثی از سپاهیان ما از میان رفته است. باید شتاب کرد و کار را امروز بپایان رسانید. یکبار دیگر این گفته رسول‌الله را بازگو می‌کنیم: که هر کس از ما کشته شود بهشت برین جایش خواهد بود و اگر کسی زنده بماند اجرها و نیکونامیها و غنایم بسیار نصیبیش خواهد شد.

عمر و بن معده‌کرب که در این سه روزه منتهای شجاعت و دلاوری را نشان داده بود خطاب عربها گفت:

— «مطمئن باشید پیروزی از آن ماست. دیدگانتان با این دنیا

حقیر و عمر کوتاه آن نباشد. بدنبایی جاویدان و به عالم بزرگ ابدی نگاه کنید که بهشت آن بگفته رسول الله جایگاه همیشگی شما خواهد شد.»

این مرد آنقدر بیباک می‌جنگید تا سرانجام در رخاک و خون خود غلtíد.

عقب نشینی سپاه یزدگرد شکل فرار را بخود گرفت و از نیروی یکصد و پنجاه هزار نفری چهل هزار تن آن توانستند جان خود را بدر برند. مجاهدان اسلام بنهاوند وارد شدند. در آنجا دیگر نیروی ایران نبود همه بطور نامنظم به قم و کاشان و اصفهان پراکنده شدند. صبح روز چهارم که آفتاب بر کوههای نهادن تایید فقط عربها در آنجا بودند که پس از نماز صبح به میدان جنگ آمده و شهیدان خود را دفن می‌کردند. کشتگان آنها بسیار بود و آرامگاه آنها معروف به «قبور الشهداء» شد که تاقرنهای پس از آن آثار این قبرها باقی بود.

یکی از نهادنیان جوان صبح گاه بچادر سایب که مأمور دارائی سپاه بود آمد و چیزی گفت. سایب زبان فارسی نمی‌دانست بی‌درنگ به دنبال شخصی که زبان فارسی می‌دانست فرستاد. با او گفت:

— ببین این مرد چه نیازی دارد هرچه می‌گوید کلمه بكلمه برایم ترجمه کن.

پیر مرد چنین گفت:

— اگر امیر به من و خانواده‌ام امان دهد او را به گنج بعیرجان^۹ راهنمایی کنم.

سایب گفت:

از او بپرس که گنج کجاست و بعیرجان کیست؟

جوان نهادنی گفت:

— بعیرجان وزیر و همه کاره «یزدگرد» بود. یزدگرد بازن او که بزیبائی و دلربائی مشهور بود رابطه و دلبستگی نهانی پیدا کرد. بعیرجان آندم که براین هوسبازی یزدگرد آگاه شد دل از زن خود خواه و ناخواه برکند و از او دوری نمود. این

۹- طبری نحیرجان ضبط کرده و کتاب الفتوح بعیرجان.

خبر به یزدگرد رسید. بی درنگ بعیرجان را خواند و بالعن
مخصوص خود بوی گفت:
— شنیده‌ام چشم‌آب صافی داری واز آن نمی‌آشامی.
آیا راست است؟

بعیرجان پاسخ داد:

— آری راست است. از آن‌رو که پیرامون آن چشم‌آب پای
شیری دیدم. از ترس جان ترک آب صافی کردم.
یزدگرد دانست که بعیرجان از این راز آگهی یافته و با
چنین ادب و خضوعی آن را به‌اطلاعش رسانده است. در ازاء
ادب و چشم‌پوشی او تاجی گوهرنشان بازر و زیور دیگر باو
هدیه داد و بعیرجان آن را در کوشک خودش در نهادن نهاد.
امروز جز من کسی را برآن آگهی نیست. دیشب پدر من و
خانواده‌اش آگاه شدند که او در جنگ روز دوم کشته شده
است. اکنون اگر بهما امان می‌دهید ما جای آنرا به‌شما نشان
دهیم.

سایب دستور داد باین جوانی که پدرش درخانه بعیرجان
خدمت می‌کند انعام کافی بدهند و آن گوهرها و زر و زیور را
که او نشان می‌دهد در صندوقی گذارند. در هفته اول پایان
جنگ که سایب همه غنایم را باستثنای خمس آن که باید
به‌مینه بفرستند میان مجاهدان تقسیم عادلانه نمود، خودش
صندوق را با خمس غنائم برداشت و به‌سوی مدینه حرکت کرد.
روزی که سایب با چندین شتر جمازه که غنایم و ثروت-
های هنگفت جنگ نهادن را بار می‌کردند به‌مینه وارد شد
یکراست بدیدار عمر بمسجد رفت.

نخستین پرسش عمر از او این بود:

— بسیار از بازگشت و دیدارت خوشنودم، ای سایب!
اکنون از وضع لشکر اسلام بتفصیل برایم بازگو. پیک فتح به
من رسیده بود و انتظار بقیه اخبار می‌بردم.

سایب گفت:

— بادلاوری و فدایکاری مسلمانان و مؤمنان «فتح الفتوح»

که تو اشاره بدان کرده بودی نصیب لشکر اسلام شد و نیروی یزدگرد همه درهم شکست. و پس از آن گزارش روز اول و دوم و سوم جنگ را بتفصیل بعمر داد، وقتی که شهادت نعمان را در روز اول جنگ و دلاوری و شجاعت عمر بن معدیکرب و دیگر مردان اسلام را برای عمر بیان کرد و گفت که او آنقدر زخم برداشت که ما اورا نشناختیم مگر با جامه اش، عمر با صدای بلند گریست. دستهای خود را رو با سمان کرد و گفت:

— بار خدایا آنان که برای اسلام و پیروزی دین محمدی جان داده اند تو آنها را بیامز و درجات آنان را رفیع گردان.

— سایب دوباره گفت:

— پس از تقسیم غنایم میان مجاهدان و مرتب کردن امور آن سامان خمس غنایم را بادرودهای فراوان مجاهدان پیش تو آوردم. آنها که اهل کوفه بودند به کوفه و آنها که اهل بصره بودند ببصره باز گشتند و نیروی مختاری در نهاؤند ماند که مردم خود از آنها استقبال می کردند و برای نجات خود از دست مأموران یزدگرد رویه آنها آوردہ بودند.

عمر دستور داد بار شترها را بمیان مسجد آوردن و غنایم را از پول و زر و زیور و گوهر هر آنچه بود روی هم ریختند آن عده از مهاجر و انصار که حاضر بودند باقیه آنها که بدبناشان فرستادند و حاضرشان کردند همه را شاهد و ناظر تقسیم آن قرار دادند. پس از تقسیم غنایم سایب آن صندوق زر و زیور و گوهر بعیرجان را که پشت «رحل»^{۱۱} شتر خود نهاده بود آورد و سر آنرا گشود. بر ق گوهرها و زر و زیور همه چشمها را خیره کرد عمر از دیدن آنها تعجب کرد و خطاب بعلی بن ابی طالب و عثمان بن عفان و طلحه و زبیر و همه آنها که حاضر بودند واز دیدن آنها اظهار شگفتی می کردند گفت: — در نظر دارم این صندوق را درخزانه مسلمانان گذارم تابه یادبود این جنگ (فتح الفتوح) نگاهداری شود تارویزی که بکار مسلمانان بیاید.

آنروز مدینه غرق در شادمانی شد و این شادمانی درخانه

همه مردم سر کرده بود که جزئیات آن دهان بدھان نقل می شد.
فردای آن روز صبح بسیار زود عمر بمسجد آمد و بدبیال
سايب و همه اصحاب فرستاد وقتی که همه حاضر شدند عمر به
آنها چنین گفت:

— دیشب خوابی دیدم که بسیار مرا بیمناک ساخت.
بیمناک از خدا که بینای کار ماست.

خواب دیدم از آن صندوق گوهر و زر و زیور که تو
ای سایب آورده و گفتی خزانه بحیرجان بوده آتشی شعلهور شده
شعله هایش پهن شد و بهرسو زبانه کشید و یک شعله بلند آن
بسوی من آمد. چنان حرارتمند تیز و سوزنده بود که من بی
اختیار خود را عقب کشیدم اما آتش آن صندوق که هردم زیادتر
می شد باز بسوی من دوید و زبانه کشید. من در آن حال خوف
که از این آتش داشتم و نمی دانستم چه کنم صدایی شنیدم که
گفت:

— ای پسر خطاب این صندوق زر و گوهر را در خزانه
بیت المال نگاه مدار. این ثروتی ستمگرانه است که بهترین راه
خروج آن همان است که بآنایی عطا کنی که در راه این فتح و
فیروزی جان و زندگی خود را داده اند... باید بآنها و به
فرزندان آنها داده شود و نه در خزانه بماند.
این هاتف واين صدای غیبی چنان نیرومند بود که بیمناک
از خواب پریدم و دیگر چیزی ندیدم و نشنیدم.
عمر اینها را گفت و در فکر عمیقی فرو رفت.

سپس خطاب به سایب باز گفت:

— اکنون زود برو و آن صندوق را از بیت المال بیرون آر
و همین فردا به سوی کوفه و بصره عزیمت کن. همانجا آنها را
بفروش و میان مجاهدان تقسیم کن. فقط خمس آن را بمدینه
بفرست^{۱۲} که میان اصحاب تقسیم شود. و افزود که: این دستور
همان خدایی است که فتح را نصیب مسلمانان کرده است.

— سایب صندوق را بکوفه برد. آنرا در مسجد کوفه بعرض نمایش
درآورد. جارچی برای خرید آن در شهر جار زد. مشتریان آمدند و چون بهای
بسیاری که عمر و بن حریث المخزومی داد پیش از همه بود باو فروختند و بول
آنرا میان مسلمانان تقسیم کردند. کتاب الفتوح صفحه ۱۵۴.

فصل سی و هفتم

چرا چنین شدیم؟

یامداد شنبه همه چیز پایان یافته بود.
کتابی بسته شده بود و دودمانی نابود گشته بود.
در این میدان غمزرد و اندوهگین، میدان نهادن، دیگر
جز هزاران کشته که بعضی از آنها هنوز جان داشتند و جز
صدها لاشخوار پرنده و رونده، اولی بنام لاشخوار و دومی بنام
گورکن و مردخوار، دیگر چیزی نمانده بود. کم کم موجودهای
نوین باین میدان مردگان آمده بودند، پرندهگان لاشخوار بسراغ
دیدگان باز و نیمه باز بی جانها برخاسته بودند تا چشم آنها را،
با گستاخی، از کاسه بیرون کشند؛ روندگان به جستجوی اسلحه
شکسته و خرد شده و جیب مردگان آمده بودند و با بیم و هراس
نامعلومی در میان کشتگان بکاوش و جستجو پرداخته بودند.
این راز زندگی و راز هستی و نیستی است و زندگی با
چنین رازهایش از میان می‌رود.

۱- جنگ نهادن پس از سه روز، چهارشنبه و پنجشنبه و جمعه سال ۲۱ هجری، پایان یافت. تاریخ نویسان نوشتند که سپاه ایران، در روز اول جنگ سی هزار و روزهای دوم و سوم هشتاد هزار کشته و زخمی داد. فقط چهل هزار تن توانستند جان سالم بذریغند. یزدگرد فرمانده مطلق ایران مانند همیشه که صدها فرسنگ پشت سر سپاه ایران جای میگرفت، در جنگ نهادن هم در شهر اصفهان جای گرفته بود، پس از خبر شکست نهادن از آنجا هم بشهرها روآورد تا برسنوشت حتی خود دچار شود و بدست یک آسیابان ایرانی کشته شود و از افتخار کشته شدن در میدان جنگ محروم بماند.

مرگ بای بوی گند خود سراغ این کشور کهنسال آمده بود؛ یک دوران دراز تاریخی در صدای کرکس‌های مرده خوار که با آزمندی از کالبدی بر کالبد دیگر می‌نشستند و بالمهای پنهانشان با خون آغشته شده و بوی مردار گرفته بود؛ در چهره‌های تکه پاره شده و سوراخ سوراخ مردگان بیگناه ایرانی و سپیدی استخوانشان که از لای پوست و گوشت بیرون زده بود، همه این دوران دراز تاریخی خلاصه شده بود.

این لاشخوران، با حرص و ولع، گوشت کشتگان را تک میزدند و می‌کنند.

بخاری مه‌آلود در دامنه گستردۀ کوه، از ژرفای دره ببالا، سینه‌کش آمده بود؛ گوئی این کوه عظیم پیراهنی از تور سپید به نیمه بدن خود افکنده بود تا نهانیها را بیشتر بپوشاند و داستانهای مبهم و شگفت‌آور گذشته را در خود نهفته بدارد. خاموشی دامنه دار این دشت و دمن که با غریبو و خروش پرندگان و صدای شلاق‌وش بالشان گاه بگاه پاره میشد، آواها و گفتنهای بسیار دربر داشت.

گفتنهایی تلغ و پرمعنی و ملامت‌بار.

با آنکه در همه‌جا سکوت برقرار بود، از همه جا گفتار و آوائی بگوش می‌خورد. این خاموشی پر کلمه و این کلمه‌های پر تأمل و سکوت، بر یکایک قله‌های کوه و بر فرق درختان تبریزی و سپیدارها و برگهای لرzan آنها نشسته بود. بار دیگر خاموشی سنگین بر این کشور افتاده بود. خاموشی و سکوتی که گاه بگاه براین ایران کهنسال و پر سروصدای چیره می‌شد، اکنون نیز این خاموشی و سکوت مرگبار آمده بود و از بالا تا پائین، از قله کوه تا دشت و هامون، بر همه چیز و همه‌کس و همه‌جا چیره شده و مانند بختکی بر همه چیز افتاده بود؛ گوئی این سطح دریای آرام و مرده را پوششی از روغن بسته فرا گرفته بود.

چند تن مرده‌خوار آدمی نما، همان بینوایانی که برای نان روز خود از پگاه تا شامگاه میان مردگان به تکاپوی می‌افتد،

در آنجا دیده میشدند؛ گاه بگاه با هم دیگر دزدانه سخن می‌گفتند...
سخنانی بین‌گوشی و ناشنیدنی.
این رسم و آئین ظلم خیز «کشورهای یکنفری» است؛ ظلم
یکی است ولی زبان و آئین آن بسیار است!

زردی آفتاب با شتاب از کوه بزیر آمد.
آمد که این کشتار فجیع و ناروا را تماشا کند.
در همین هنگام پیرمردی نیز از راهی که از شهر نهادند
باين جلگه باز بود بزیر آمد.
از جامه بلند و سرپوش سپید و سبک و سدره^۲ و کستی^۳
(کمر بند مقدس) او چنین می‌نموده که از موبدان است.
جوانی بدنبال او بود که خطوط سیماش به پیرمرد
میماند.

آندم که آن چند نفر مرده خوار، آنان را بدیدند با شتاب
چیزی بهم گفتند و پشت تخته سنگها راست و دولا گریختند.
اگر کسی به نزدیک آنها می‌بود این واژه‌های کوتاه و
بریده بریده آنان را می‌شنید:
— «این موبد بزرگ که می‌اید، سرپرست آتش مقدس شهر
نهادند است.»

موبد سالغورده با جوانی که بدنبال داشت آهسته
پیش آمد و بسوی کشتگان رو نمود. آنها نیز در میان کشتگان
بعستجو و کاوش پرداختند. از این کشته به کشته دیگر رو
می‌آوردند، به اندام و چهره یکایک افتادگان چشم می‌دوختند.
گوئی چیزی یا کسی را می‌جویند. اینان بمردگان دست نمی‌زدند
و با سلاح و جامه‌شان کاری نداشتند. پیدا بود کسی را می‌جویند
و بدنبال هیجان دلشان روانند.

این مرد سال دیده بیشتر با مرده‌هائی سروکار داشت که

۲- پیراهنی سپید و سیاه که نه پارچه می‌باشد و زرتشتیان آن را در
زیر لباس می‌بیوشند.
۳- کمر بندی که از ۷۲ نخ پشم گوسفند بافته می‌شود (یکتا پرستی
در ایران باستان نگارش سرگردانگ پاورقی صفحه ۱۲۵).

چهره‌شان با منقار و چنگال کرکسها پاره شده و آنها را ناشناخت ساخته بود. براینگونه از کالبدها بیشتر رسیدگی و وارسی می‌کرد و کوشان بود چهره نامعلوم آنها را معلوم کند. دشتی آغشته بخون که جانداری در آن نبود و اگر بود کم بود ولی بظاهر و آشکار هرآنچه در آنجا بود جانش رفته بود، این دشت پهناور، میدان کاوش و تکاپوی آن دو تن قرار گرفت و تا نیمروز باین جستجوی خود پرداختند بی‌آنکه سخنی باهم گویند.

سرانجام پیرمرد، که دامن سپید بلندش رنگ و بوی خون گرفته بود بجوانی که چون سایه به دنبالش حرکت داشت چنین گفت:

— بازنگردیم ... ما باید بگردیم و فرسوده نشویم تا او را بیابیم ... شاید برادر ناکام تو در میان این کشتگان هنوز زنده باشد ... هنوز نفسی بکشد ... و هنوز در انتظار کمک ما باشد. خدا کند که لاشخوران چهره اورا پاره نکرده باشند. شناسائی او را از میان نبرده باشند، و گرنه هرگز اورا نخواهیم شناخت و اورا نخواهیم یافت ...

این واژه‌های آخرین را پیرمرد با دشواری بزبان آورد. دیدگانش را اشک پر کرد و بغض راه گلویش را بست ... جوان که نگران حال او بود رشته سخن را از او گرفت تا پدرش با گلوی فشرده سخن نگوید. چنین گفت:

— نه پدر ... دل روشن تاریک مباد ... خدای روشنائی بخش ما، او را بما باز خواهد داد.

پیرمرد سری تکان داد و گفت:

— باز خواهد داد... خواهد داد... باشد که خدا سخن را بشنود. آیا می‌شنود؟ .. می‌شنود؟ ..

این واژه‌های بریده بریده را گفت و باز در میان مردگان بکاوش پرداخت.

* * *

در این میدان که گفتند بیش از یکصد هزار کشته و زخمی افتاده بود یافتن جوانی، که معلوم نبود چهره‌اش هنوز باقی‌مانده

و یا پاره‌پاره شده، کاری بس دشوار می‌نمود. ولی این دوتن در تکاپوی خود ماندند تا به یکسوی میدان رسیدند. در آنجا گورستانی تازه دیدند که خاک و گل آن تازه مینمود، تخته سنگی در آغاز آن نهاده بودند و واژه‌هایی برآن نقش کرده بودند.

موبدان ایران دانشمندانی پرمایه بودند که بیشورشان بر شیوه نگارش هندی و نسخی آشنائی داشتند و از کتابهای آنان بهره می‌بردند. جوانش از او پرسید:

– پدر روی این سنگ چه تبسته‌اند؟ چه کنده‌اند؟ آیا این یکنوع خطی است که بر آن نوشته شده یا نقش و نگاری است.
– این یکنوع خطی است ... خط نسخی ... که اینگونه خوانده می‌شود:

«قبور الشهداء – یعنی گورستان کشتگان راه خدا ...»
پیر مرد دوباره گفت:

– میبینی فرزندم؟ این تازیان بی‌فرهنگ یکدم نمی‌گذارند کشتگانشان برخاک بماند و مانند کشتگان ما بگندند ... گرچه یکشب هم باشد نمی‌گذارند بر آنها بگذرد مگر در آرامگاه خود بخسبند ... اینها، کشتگان با مداد خود را شامگاه بخاک‌سپرده‌اند. این رسم و آئین تازیان نبود، این رسم و آئین جدید ایشان است که پیامبر جدیدشان ...

و پیرمرد به نقطه دور دستی خیره شد. در اندیشه ژرفی فرو رفت. آنگاه با خود «گفت و شنودی» پیدا کرد و این‌بار، این کلمه‌ها را بلند گفت:

– آنها تازه برآ راستی و درستی افتاده‌اند و ما این راه راستی و درستی را از دست داده‌ایم! ...
جمله‌های دیگر شزممه‌هایی بود که در خاموشی لبانش محو شد.

پس از چندی، گنویی بخود آمد و دوباره صدا را باین کلمه‌ها بلند کرد:

– بیا فرزندم ... برادرت را که نیافتیم ... اکنون هنگام نیایش نیمروز است.

این را گفت و بسوی خاور ایستاد.^۴
فرزندش نیز چنین کرد.
پیرمرد نماز نیمروز خود را با صدای بلند چنین خواند:
«من اقرار دارم که مزداپرست زرتشتی هستم.»
«دشمن دیوان و خدایان پوچ هستم.
من اهورایی کیشم.
به ریتوین^۵ پاک و سور پاکی ستایش و نیایش
میفرستم.

«به فرادت فشو^۶ و به زنتوم پاک^۷ و سور پاکی ستایش
و نیایش و درود و آفرین میفرستم.»
پس از آنکه نماز خود را بپایان رساند دستها را رو
باسمان برداشت و نیایش مشهور (اشم و هو)^۸ و (تیاهو)^۹ را
با صدای لرزان و گویایش چنین خواند:
«ای اهورامزدا، ما را براه راست ببر.
راستی که بهترین نیکی است.
و راستی که مایه به روزی است.
به روزی برای کسی که راست باشد و خواستار بهترین
راستی.^{۱۰}

«مانند سور برگزیده اینچنین سور مینوی است.
«زرتشت آنکس که براستی کردار نیک زندگانی را به
سوی مزدا آورد.
«شهریاری اهورا از برای کسی است که شبان و نگاهبان
بینوایان است.»

-
- ۴- خرده اوستا صفحه ۱۵۷.
۵- فرشته موکل نیمروز.
۶- فرشته بی که بیاسبانی چهارپایان خرد گماشته شده و در معنی
پرونده آنهاست.
۷- رجوع بصفحه ۱۵۷ خرده اوستا.
۸- دعای اشم و هو دعای همگانی است که زرتشتیان در موقع مختلف
آنرا میخواهند.
۹- دعای تیاهو ۲۱ کلمه‌ای است که بشماره هریک از این واژه‌ها
نسکی در آئین زرتشت فرود آمده است.
۱۰- خرده اوستا ۵۵.

موبد پیش به پایان این نیایش که رسید ب اختیار بصدای بلند گریست. جوانش هم با او گریست.
پس از نیایش، باز این پدر و فرزند در میان کشتگان به تکاپوی پرداختند، هنگام عصر پیرمرد به نیایش عصر ۱۱ ایستاد و پس از آن باز این دو، بجستجوی کشته خویش رفتند تا فرو رفتن خورشید.

کم کم دهشت و ترس گوناگونی دره و کوه را فرا گرفت. صدای حیوانات درنده گاه بگاه شنیده می‌شد و در دره می‌پیچید. پیرمرد باز می‌خواست بیشتر بماند ولی با خود گفت: صدای غیبی بمن فرمان می‌دهد که بروم و با این کشتگان نمانم. جوانش اصرار کرد که زودتر این چشم انداز هولناک را ترک گویند و گفت:

– پدر! دیرگاه است. آنهاکه مرده‌اند ناچار طعمه درنده‌گان می‌شوند ما که زنده‌ایم چرا چنین شویم؟ ...
پیرمرد دیگر مقاومت نکرد و قدم بسوی شهر برداشت و پیوسته همین کلمه راچون نجوانی که همه این پیشامدها را در خود خلاصه کرده باشد می‌گفت:
– چرا چنین شدیم؟ ... چرا چنین شدیم؟
این کلمات را می‌گفت و بسوی خانه گام برمیداشت.

-
- ۱۱- هنگام تابستان نماز روز و شب زرتشتیان پنج است بدینسان:
اول نماز اشہنگاه: از نیمه شب تا برخاستن خورشید.
دوم- هاونگاه: از برخاستن خورشید تا نیمروز.
سوم- ربیتوینگاه: از نیمروز تا عصر یعنی سه ساعت پس از ظهر.
چهارم- ازیرینگاه: از عصر تا فرورفتن خورشید.
پنجم- اویس روت رینگاه: از فرو رفتن خورشید تا نیمه شب.

فصل سی و هشتم

اندیشه در یک گذشته دور و دراز

آندم که موبد سالخورده با نامیدی بدرون خانه گام نهاد
یکسر باتاق خود رفت و بفرزندش چنین گفت:
— من فرسوده و رنجورم. نماز «اویس روت ریمگاه^۱» را
در خوابگاه خود بجا میآورم.

باشد که دلآسایی و آرامش خود را در نیایش و ستایش
اهورمزدا باز یابم. چنانچه زنده بمانم با مداد فردا باز بجستجوی
برادرت بر میخیزم. اگر دلت ترا برانگیخت با من بیا. تو اکنون
بسالی رسیده‌ای که خود می‌توانی راه زندگی و راه به روزی را
بیایی. فراموش مکن نیایش پیش از خواب و خور را بجای‌آوری.
اکنون یگانه راهی که بسوی ما باز مانده نیایش اهورمزداست.
دگر راهها که تاریک و گمشده است! ...

موبد در این دم سکوت کوتاهی کرد و دوباره گفت:
— تو امروزگواه پایان نبردی بودی! .. این میدان‌خون‌آلود
نهاند، با اینهمه کشتگانی که برادران تو بودند، پندها و
درسهایی بتو داد که تو شئه راه زندگی فردای خود کنی. اما برای
نوع ما دیگر فردائی باقی نمانده است! ... امری که من امروز
از تو خواهانم این است که آئین خود را در همه احوال نگاه
بداری و از دست ندهی. پیوسته مزدا پرست زرتشتی و دشمن
دیوان و ددان و خدایان پوچ باشی و بدین راستی استوار باشی

۱- نماز شب: از فرو رفتن خورشید تا نیمشب، خرده‌اوستا.

که زرتشت از جانب اهورامزدا بود و او بکشور ما خیر و برکت و نور دانش و معرفت داد و این گفتار او را نیز همواره به یاد داشته باشی:

— ای اهورامزدا، آنگاه ترا مقدس شناختم که نخستین بار در کار خلقت ازلیت دیدم. هنگامی که از برای کردار و گفتار زشت سزای زشت و از برای کردار و گفتار نیک پاداش نیک، برای روز واپسین، مقرر داشتی.^۲ این آئین نیاکان ما بودکه ما قدر آنندانستیم و دگرگونه اش ساختیم و بدین روز سیاه افتادیم.

بروای فرزندم، بحسب و بخاطر بسپار که پیوسته پیش از خواب از مزدای بزرگ و امشاسپندان^۳ بخواهی که شب ترا آرام و بی نگرانی و بدون دلهره بگرداند. نگرانی و دلهره ای که همه چیز مردم این کشور را بر باد داد. پیش مرد این بگفت و روی فرزندش را بوسید و او را مرخص کرد. جوان خواست چیزی بگویید اما پدرش مجال بوعی نداد و گفت:

— برو فرزندم، من هم اکنون باید نیایش شامگاهان بجا آورم.

جوان بخوابگاه خود رفت. از گفتار و رفتار پدر هراسی

— ۲. پیشنا ۴۳ قطعه.^۵

۳. امشاسپندان — عبارت است از شش نیروی بزرگ مزدا که بمنزله شش فرشته بزرگ اویند و منظومه هفتگانه را که در آین زرتشت و دیگر آینینها مرکن و بنیان سازمانها و اندیشه هاست تشکیل میداد و این شش نیرو با شش فرشته بدینگونه بوده است:

۱- بهمن — و هومن: اندیشه نیک (فرشته).

۲- اردبیلهشت — اشا و هیشت: راستی و درستی (فرشته).

۳- شهریور — خشتر اوای ریا: کشور آرزو شده و جاودانی (فرشته).

۴- سپنبدارمذ — سپننا ارمایی تی: نمونه مهر و مظہر عشق و محبت (فرشته) و این فرشته دختر اهورامزدا نگاهدارنده زمین است.

۵- خورداده اورواتات: کمال و تندرستی و مظہر کمال اهورامزدا (فرشته).

۶- امرداد — امرقات: بی مرگی و جاودانی (فرشته) مزدیسنا ص ۴۳۸ و هفت پیکر دکتر معین ص ۶.

گنگ و ابری تار به دل برداشت. با آنکه سخت فرسوده بود با خود اندیشید که چندان بیدار بماند تا پدر را خواب در رباشد. اما دیری نپائید که صدای پدر را شنید که او را میخواست. شتابان بخوابگاهش رفت. پدر را دید که رو بمشرق نشسته و نیاش میکند. پیر مرد گفت:

ای یگانه فرزندم، دلم بمن فرمان داد که امشب «سروش یشت»^۴ س شب را با هم بخوانیم. پرسش بیدرنگ پشت سر او دوزانو نشست و با او نیاش سرشب را چنین خواند:

ای اهورامزدای بزرگت، سروش پارسای خوش اندام پیروزمندی جهان آرای مقدس و سور راستی را میستایم. او نخستین کسی است که آفریدگان مزدا دربرا بر «برسم»^۵

۴- سروش یشت سرشب، یشنا ۵۷ که معمولاً پیش از خواب هم آنرا میخوانند.

۵- شاخه‌های باریک بی‌گره باشد بمقدار یک وجب که آنرا از درخت هوم بینند و آن درختی است شبیه بدرخت گزراگر هوم نباشد درخت گزرا والا درخت انار. و رسم بریدن آن چنان است که اول کاردی که دسته آن هم آهن باشد و آن را «برسم چین» خوانند پادیاوی کنند یعنی پاکیزه بشویند و آب کشند پس زمز نمایند. یعنی دعائی که در وقت عبادت آتش و بدن شستن و چیزی خوردن میخوانند؛ بخوانند و «برسم» را با «برسم چین» بینند پس «برسم دان» را نیز آب کشند و آن ظرفی باشد مانند قلمدان و آن را از طلا و نقره و امثال آن سازند و «برسمها» را اندرون آن گذارند و هرگاه خواهند بدن بشویند یا چیزی بخورند یا عبادتی کنند یا نسکی از نسکهای زنده یعنی قسمی از اقسام کتابهای زنده بخوانند چند عدد از آن برسم که بجهت از نسکهای مشهور زنده است سی و پنج برسم بدست گیرند و بجهت نسک یشت و چهار برسم و هنگام بدن شستن و چیزی خوردن و عبادت کردن پنج برسم و چون یکبار نسک و ندیداد خواهد شود آن برسمها باطل گردد. و از جهت نسکهای دیگر و افعالی که مذکور شد اختیار دارند. خواهند با همان برسمها عمل کنند و خواهند برسم تازه بدست گیرند و از شروط برسم گرفتن بدن شستن و جامه باک پوشیدن است. و صاحب فرهنگ جهانگیری گوید: این لغت را از مجوسی که در دین خود بغايت فاضل بود و ارشدیش نام داشت او را مجوسیان موبد میدانستند و در عهد اکبر پادشاه از کرمان بهندوستان آمده بود تحقیق نمودم. اما در چند نسخه از فرهنگ سروری نوشته‌اند که برسم کتابی است آتش پرستان در حین پرستش برdest گیرند مگر در یک

گسترد و به نیایش او پرداخت و نماز امشاسب‌پندان بجا آورد. به نگاهبان و آفریدگاری که همه آفریدگان را بیافرید، نیایش کرد برای فروغ و فر او و برای نیرو و پیروزی او سروش پاک را می‌ستایم. سرور بزرگ اهرمزدا را می‌ستایم.

پس از این نیایش دو نفری، جوان به خوابگاه خود بازگشت و مدتی غرق اندیشه و خیال‌های گوناگون گردید و لی او جوان بود و خواب بر جوانان، مانند عشق، زود چیره شود. خواب او را در ربود ولی چراغ پیه‌سوز اتاق پدرش روشن بود. تا بصبح روشن ماند. کسی ندانست این پیغمد تاکی بیدار ماند.

با دمین آفتاب، فرزند او از خواب جست. با شتاب و نگرانی به خوابگاه پدر دوید. موبد پیر همیشه پیش از بامداد از خواب بر می‌غاست و پس از نیایش مزدای دانا و هشیار به بررسی گیاهها و درختها و گلهای باگچه‌اش می‌پرداخت. اما امروز او نه در خوابگاهش بود و نه در باگچه. جوان او پس از کاوش و دویدن به‌این سو و آنسو، دم درگاه اتاق پدرش که در آن نیمه باز بود، ایستاد با صدای لرزان خود گفت:

پدر! ... پدر!

چون پاسخی نشنید بیتابانه بدرون اتاق رفت. میان اتاق اندیشمند و سرگردان ایستاد و بهم‌سوی اتاق و بهم‌چیزها با موشکافی نگریست. همه چیز را به حال عادی خود دید. جز میز کوتاه کار پدرش که در گوشه اتاق بود که همیشه پشت آن می‌نشست و نوشته‌های خود را آماده می‌کرد. بر زیر این میز چندین برگ نوشته شده رویهم قرار داشت. شمعی هم در شمعدان تا ته سوخته بود و بخش آخر نخ نیم سوخته آن در شمع آب شده شمعدان بسته شده بود. بروی این برگها دستنویسمهای پدرش را دید. شتابان شروع بخواندن آنها کرد.

اینگونه یادداشت‌ها و نوشته‌های پراگنده مردان گمنام و دانشمندان بینام و نشان ایران بود که جزو مأخذ و منابع معتبر

↖ نسخه که گیاهی نوشته شده بود و این را با آنچه در فرهنگ جهانگیری نوشته‌اند فی الجمله نزدیکی است. والله اعلم (برهان قاطع).

اوپا ع دوره ساسانی ایران شناخته شد و تاریخ نویسان و نویسنده‌گان نامی اسلام^۶ آنها را سرچشمۀ اطلاعات خود قرار دادند.

در پرگت اول یادداشت‌ها چنین نوشته شده بود:

– ای مزدای دانا و هشیار، چرا بروزگار ما چنین آمد؟ و سرزمین پیامبر تو زرتشت چنین غرقه بخون شد؟ چه چیز بیگانگان را در دورانهای گوناگون برانگیخت که بسرزمین ما بتازند و همه چیز ما را و ساخته‌های مردم کشور ما را ویران کنند! ... تباه کنند! ... بسویانند و از میان ببرند! ... «ای اهورا، شکست‌های ما از چه رو بوده؟ از درون کشور ما بوده یا برون کشورمان؟» «گناهکار کیست؟ و گناه ایتمه کشتگان بعهدۀ کیست؟»

* * *

«یونانیان آمدند. زیانهای فراوان بما رساندند. خرابیها و درهم ریختگیهای بسیار بپا کردند. زمزمه‌ها و آهنگها آواهای دل و روان ما را بریدند و خاموش کردند و خاموشی هولناک را قرنها بر این کشور چیره ساختند! ... چه چیزها که در ایران زمین ما از میانه نرفت! ...»

«سالها گذشت تا توانستیم رشته گسته را بهم پیوند دهیم و یگانگی را از سر نو در میان خود زنده کنیم. دوباره چه شد که این یگانگی از میانه برفت و این گستگی باز روی داد. آیا مردم ایران زمین تقصیر داشتند و گناهکار بودند یا شبانان و نگاهبانان آن که پیوسته باکثری و نادرستی بر این مردم بیگناه فرمان می‌اندند! ...»

«هرچه میاندیشم آشکارترم می‌شود که مرزی میان زمان جنگ و آشتی در کار ما هیچگاه نبوده و نیست. هسته‌های این جنگها و این شکستها در ایام آشتی در درون کشور ما میان مردم ما پاشیده شده تا روزی که بارهای تلخ و زهردار آن بشکل این

۶- طبری - مسعودی - ابن‌اثیر - یاقوت حموی - و دینوری.

چشم انداز هولناک میدان نبرد نهادند جلوه کرده و خاک ایران زمین از خون رنگین شده است. دو سنگ خردکننده‌ای مردم این کشور را سخت در میان گرفته است: ستمگری و ضعاف منشی خودی و غارتگری و هجوم بیگانه که دومی از اولی نیرو و سرچشمه گرفته و مردم برای رهائی از اولی به دومی پناه میبرند و آن را بخيال خود بهشتی سبز و خرم می‌پندارند! ... بخيال خود! ..

«این مردم همیشه مورد تاخت و تاز بوده‌اند!»

«هر چند سده یکبار از جانب کشوری بیگانه

«ولی در هر سده و گاه هر نیم سده از جانب آشنايانی که بنامهای گوناگون در درون کشور ما ظهرور کرده‌اند و بلای جان مردم شده‌اند. اينان سبب شده‌اند که بیگانگان بيايند و مردم ما آنان را با آغوش باز بپذيرند! ...»

«يونانيان اينچنین آمدند و فرمانروایان نابخرد ما اينچنین

این کشور را به آنها دادند! ...»

«باز اين مردم ايران زمين بودند که پس از سده‌ها برپا

خاستند و رشته‌های گستته را بهم پيوستند.»

«همیشه کار مردم ايران زمين اين بوده: ساختن و بهم

پيوستان.»

«و کار فرمانروایان آن: از هم گستتن و پاره چردن.»

باز در برگئ دیگر چنین نوشته بود:

«هفت دودمان برگزیده^۷ که يکي از آنها شاخه پوسيدة خسروپروين و يزدگرد است تار و پود اين پارچه زربفت را که توده ملت ما باشد پوساند واژهم متلاشی کرد. سران خودمختر استانهای ايران سالها و سده‌هast که خانه و روستا و همه‌چيز مردم ايران را ويژه خود ساخته‌اند و مردم را بهره چندانی از آنان نبوده است. خانه برقریه و قریه بر طایفه و طاییفه بر کشور سلط بوده است و مردم در این میانه سایه گمشده و جانداری

۷- تاریخ ساسانیان تألیف کریستین سن ص ۳: قارن‌پهلو - شورن

پهلو اساهدپهلو - اسپندیاژ مهران - زیک و خاندان ساسانی که نخستین دودمان هفتگانه بوده.

فراموش شده و بی حرکت بوده‌اند. خسروپریز و یزدگرد نیز چون پیشینیانشان استانهای کشور را بشکل موروث به فرمان این سران دادند و آنانرا فرمانروا و مالک همه چیز مردم ساختند. با این اندیشه ناپاک، که آنها فقط فرمانبردار شخص خودشان باشند و خدمتگزار اغراض نادرستشان. این فرمانروایان از کار و کوشش روستائیان همه‌گونه دارائی و نیرو یافته‌ند و روستائیان می‌بایست خود را فراموش کنند تا این فرمانروایان را بیاد داشته باشند. در واقع آن گروه بیشمار مردم در این افراد انگشت‌شمار حل و نابود شده بودند. و اینان در مقابل هرگونه آئین و دستور و روپروری هرگونه قاعده و قانون مستثنی بودند. آنها از همه‌چیز سودی ویژه می‌بردند. حتی از مالیاتی که بعنوان‌های گوناگون از رعیت می‌گرفتند بخشی از آن یا همه آنرا بشخص خود اختصاص میدادند.

«این عدد «هفت»، تباء‌کننده ما و کشور ما شد. این شماره «هفت» اگر در آسمانها برایمان افزونی و خیر و برکت آورد و در آنجا آمشاسبه‌دان ما بود. اهورمزدای ما بود باشش فرشته و نیرویش ولی در روی زمین و خاک ایران بشکل هفت دودمان آزمد، زیانها و آسیبها برای ما و کشور ما بار آورد و بسان درخت برکشیده و بلندی شد که بارش همه زهر و برگش گزند آمد. همه‌چیز مردم زیر خواسته‌ها و اندیشه‌های اینان در گمنامی و فراموشی افتاد حتی هنر ایرانی و تیزهوشی و لیاقت ذاتی ایرانیان. همه جستجوها و فرهنگها و هنرها و راه‌یابیها و ابتکارها از مردم ایران بود ولی بزیر نام ستمگران و این‌هفت دودمان که چون شن سیاری در حرکت بودند، فرو میرفت و ناپدید می‌گشت و کارها بنام سران تمام می‌شد، آنهنام هنرمندان ایرانی را از سر زبانهای مردم بر می‌انداختند تا نام خود را بگذارند.»

«پایه این نیروی هفتگانه «ویسبدها» بودند. اینان تازیانه امرای بزرگ بودند که زیرستان و فرمانبرداران خود را حتی به جنگهای می‌کشاندند که هیچ جنبه عمومی و کشوری نداشت.» «خانواده سورن که پیشنه موروثیان تاجگذاری پادشاهان بود مگر ده‌هزار غلام ویژه خود را به جنگ کراسوس نفرستاد و

یکباره همه آنها را نیست و نابود نکرد؟»
«اینچنین امرا و سران بزرگ، مردم و دهستان را که موظف بخدمت لشکری بودند به بندگی و بردگی بی‌نام می‌کشاندند و حکومتهای استانها و شهرها را بخود اختصاص میدادند که مردم را از آن بهره و سهمی نبود. همچنان که به آنها از اینهمه مزايا و فزونیها سهمی نمیدادند مردم هم از محبت و علاقه و دلبندی خود بآنها سهمی و بهره‌ای نمیدادند و همیشه در انتظار پیشامدها بودند.»

«اگر در گذشته، دو خاندان نامور قارن و سورن از اینهمه بهره‌ها بطور بی‌عدالتی کامیاب بودند اکنون قارنهای و سورنهای که برپیکر مردم ایران زمین افتاده‌اند بسیار شده‌اند.»
«چه کاری بود که مردم ایران زمین برای اطاعت فرمانروایان خود: سران زمینی و سران آسمانی خود بجای نیاوردن، هرچه آنها گفتند و خواستند برآوردن.»

«روزی چهار بار آفتاب را ستایش و ماه و آب و آتش را نیایش کردند، همیشه بهنگام خواب و برخاستن از رختخواب و هنگام شستشو و بستن کمر بند مقدس و خوردن غذا و زدن عطسه و چیدن ناخن و بریدن سر و گیسوان و افروختن چراخ و مانند آن دعای مخصوص را خوانند^۸ آتش اجاق خانه‌های آنها هرگز خاموش نشد و نور آفتاب زیبای این کشور هرگز برآتش آنها نتابید و آب را با آتش هرگز اجازه دیدار ندادند^۹ در کار دنیایی هم پیوسته همان فرمانبرداری را نشان دادند و با همه اینها همیشه معرض بیدادگری امرا قرار گرفتند تا بامروز که یکباره خود را در آغوش این آیین که بآنان حمله‌ور شده اند اختره‌اند به‌امید آنکه این‌کیش نوین نجات‌شان دهد و دست ستم را از گلوی آنها کوتاه سازد. آیا چنین خواهد شد؟ یار نجعها و دشواریهای جدیدی بسراغشان خواهد آمد!...»

* * *

۸ و ۹- تاریخ ساسانیان تألیف کریستین سن، ترجمه رشید یاسمی.

باز در برگ دیگر دستنویسها چنین خواند:

«مردم ایران هرگونه خراج زمین و باجهایی که برسر افراد مقرر میشد پرداختند. همه را در آغاز سال میدادند. محصول زمینهای خود را ازیک ششم تایک سوم بدولتها و امرا و استانداران دادند. مالیات‌های خیریه و بیگار و دگر تحمیلات و عوارض را پذیرفتند و پرداختند. هنگام جنگهای که سران زمینی برای آز و طمع و یاتجاوز و ستمگری برپا میکردند علاوه بر شتافتن بمیدان جنگ خواجه‌ای فوق العاده را هم پرداختند و در همان حال بکوشش و تلاش خودشان در راه صناعت و تجارت و امور هنری که سران زمینی از آن بیخبر بودند ادامه دادند. فرآورده‌های این کشور را از طلا و نقره و مس و بلور و مروارید کمیاب^{۱۰} به بهترین طرزی آماده کردند و به بازارهای دنیا فرستادند. بافندگان این کشور پارچه‌ای بریشمی و پشمی و قالی را با بهترین نقش و نگارها و زیباترین رنگ‌آمیزی‌ها بصاحبان ذوق دنیا و روبروی چشم هنردوست دگر مردمان و دل پر عشق و سودای مردم جهان، از قبیل چینیان و هندیان و رومیان عرضه داشتند و روح آنها را بسوی ایران جذب کردند. ابریشم‌بافی و ملیله‌دوزی را که از دیگران آموخته بودند بعد اعلای زیبائی در هنر و صنعت، رسانیدند. ابریشم خامی که ایرانیان از چین وارد میکردند بشکل بهترین پارچه‌ها و محصولات در بازارهای بتنه^{۱۱} آنسوی کرانهٔ شرقی فرات و در شهر نیبین در ناحیه ارمنستان مانند بهترین پارچه‌ها بفروش ارتاکزاتا^{۱۲} در ناحیه ارمنستان مانند بهترین پارچه‌ها بفروش رساندند و ثروت آنها را بکشور خود آوردند حتی در رشتۀ آبیاری و کشاورزی سدهای بزرگ احداث کردند و برای تجارت دریائی بنادر گوناگون در کنار دریاها ساختند،^{۱۳} کشتیها و سفاین ایرانی در همه دریاها بکار افتاد و باکشتیهای رومی و

۱۰- تاریخ ساسانیان تألیف کریستین سن، ترجمهٔ رشید یاسمنی.

11. Batne

12. Callinique

13. Artaxata

۱۴- تاریخ ساسانیان.

حبشی که حریف سرخست ایرانیان در دریاها بودند رقابت کردند و صاحب اختیار دریاها نیز شدند. و شهرث و قوت روم را در دریاهای شرق متزلزل کردند. همه آنها را مردم این سرزمین انجام دادند و همه آنها بنام امرا و سران و فرمانروایان آن ثبت تاریخ شد و بدست همانها نیز ویران و خراب و محو گردید!...»

باز در صفحه‌های دیگر یادداشت‌ها این سطور را خواند:

«این طبقه‌بندی «مالکیت و نسب» که اشراف را از مردم و از توده حقیقی ایرانیان جدا کرد، آنها را به لباس و مرکب و اسباب تعجل و زر و زیور ممتاز ساخت زنان آنها را با جامه‌های ابریشمین در کاخ‌های بلند و یاشکوه جای داد، و این قشرهای گوناگون کارمند لشکری و کشوری را، از منشیان و محاسبان و نویسنده‌گان که افراد مردم را در آن راهی نیست، فوق مردم قرار داد؛ این علمای دین را که برای خود اصنافی از معان و موبدان و هیریدان بودند و هر کدام بنا بوظیفه خود پولهای هنگفت از خزانه دریافت میدارند و از همه چیز کشور حد اعلای بهره و استفاده را می‌برند صاحب اختیار کرد؛ آنها در مقابل مردم ایران و توده حقیقی آن از صنعتگران و بزرگران و پیشه‌وران ایستادند و سد راه آنها شدند و اجازه ندادند که حتی یکنفر از طبقات دیگر قدم در حریم قدرت و مقام آنها بگذارد و بمشاغل و کارهای آنها دسترسی پیدا کند.»

«چرا روزیکه خزانه کشور نیازمند سیصد هزار دینار شد و کفشگر موزه فروش حاضر شد که آنرا پغزانه خسرو بدهد بشرط آنکه فرزندش در رشته فرهنگیان و دبیران پذیرفته شود این درخواست او از طرف خسرو پذیرفته نشد^{۱۵} و این شکاف عمیقی که همیشه میان طبقات و دودمان و تبار ایرانی بود بر طرف نگردید؟»

«کجا شد آن کیش و آیین خوب زرتشت که از بزرگران و

۱۵- همین داستان را هم فردوسی از کتابهای قدیم چنین نقل کرده.

برزگری آنهمه ستایش کرده بود و حقوقی برایشان معین کرده بود و چندین نسک از نسکهای اوستا در این باره سروده شده بود. همه اینها نقش پرآب شد و بازیچه هفت دودمان وسران! و برای همین نارواهیها و بیعدالتیها بود، که این سازمان فرو ریخت و این چوب است موریانه خورده در هم شکسته شد...»
«نهاوند - شوستر - جلو لا - قادسیه ...»

در پرگه دیگر

«کجا شد آن انجمن ریش سپیدان و مفان که در ایران زمین و در سرتوشت مردم آن آنهمه اثر و یادگار خوب داشت. البته استخوان‌بندی این انجمن‌ها هنوز هم هست اما جان و نیرویش کجاست؟ بظاهر هست اما براستی و حقیقت کجاست؟ این «نیستهای» «هست نما» همه‌چیز ایران زمین را تباہ کرده و از میان برده‌اند همه این شکستهای ننگها را ببار آورده‌اند.»

* * *

«آیا این جنگ تازیان است با ایرانیان یا نبردی میان آیین توین یادستگاهی پوسیده و ستمگر که مردم ایران نیز از آن بستوه آمده بودند؟»

«چرا ما نتوانستیم در پرایر تازیان بایستیم؟»

«هرچند که آن دستگاه پوسیده ستمگر را گناهکار بدانیم باز باید اقرار و اعتراف کنیم که همه در این گناه و این شکست دست داریم. مردم ایران خواهان آن شدند که خویشن را از دست این «خودهای» نجات دهند و بدست بیگانگان خود را سپرند! اگر این اندیشه نمی‌بود شکست نمی‌خوردند.»

* * *

«دیگر زمان آن فرا رسیده است که مسئولیت خود را دریابیم و از دیدن حقیقت بیمناک نشویم و چشم فرو نبندیم.»
«ما کوشش‌های مردم ایران زمین را برای پایه‌گذاری آیینهای نو در نطفه کشتمیم تا در هرج و مرچ نیفتیم.^{۱۶} به گمان

۱۶ هو سپارام و سکادوم - این مرمزدگ و مانویها.

آنکه هرج و مرج دروازه‌های کشور را بروی بیگانگان میگشاید. حال آنکه آن دروازه‌بی که بروی بیگانگان گشوده شد دروازه تجاوز و بی‌عدالتی داخلی کشور و برتری دادن نالایقها بر لایقها بود که تمام آن، ساخته و پرداخته حکومت وقت بود؛ دروازه نظمی پوسیده بود که همه بی‌نظمیها را در خود داشت و پایه‌های آن لرزان بود. این را اگر زودتر در میافتیم شاید واکنش‌های بهتری از خود-نشان میدادیم و دچار این همه شکستها و تباھیها نمیشدیم. از بیم هرج و مرج و آشوب در آغوش تازیان نمی‌افتادیم.»

«این کپش و آیین بزرگ و این نور و فروغی که مزدا در جان و روان ایرانی روشن کرده بود بددست چه کسانی کمرنگ و بی‌رنگ و تاریک و سرانجام خاموش شد تا مردم، ناچار بنور دیگری پناه بردند!...»

در صفحه دیگر:

«آیین زرتشت برای ایران زمین نور و تابشی آورد و به او چنان نیرو و توانائی داد که روبروی اهریمنان و دژخیمان بتواند ایستادگی کند. دستور این بود که نخست خود را پاک و پاکیزه کنید و خود را بسازید سپس همه را.»

«شش فرشته‌ای که با نور اهور مزدا آفریده شدند نمونه شش نیروی بزرگ معنوی بودند: – اندیشه و منش‌نیک – راستی و درستی که بهترین حقیقت است – کشور آرزو شده و جاودانی که جایگاه ایرانی پاک نهاد و درستکار است – عشق و مهربانی کامل که مظہر و نمونه‌اش دختر اهورمزدا نگاهدارنده زمین است – کمال و تندرستی که مظہر اهورمزدا شناخته میشد اینها آن بی‌مرگی و جاودانی آرزو شده را در روح و روان ایرانی برقرار نمود و این شش فرشتگان بودند که در نور و تابش مزدا، مارا و همه را هدایت و رهبری میکردند و اینان بودند که منظومه امشاسپندان مارا تشکیل میدادند و اینهمه نور و روشنائی در درون یکایک ما و در کوهها و دره‌ها و هامونهای ما و آسمان لاجوردی ما بوجود آورده بودند ولی افسوس و هزاران

افسوس که باز بعلت رفتار و کردار ما، سران آسمانی و والیهای زمینی ایران که، صاحب و فرمانروای مردم و خانه‌های آنها شده بودند تاریکی بردلها و اندیشه‌ها و شهرها و قریه‌ها افتاد و سپاه اهربیان و خرد خبیث (انگره مینو) بر همه چیز و همه کس چیره شد و ما را برآ نیستی و زبونی سپرد! ...»

«آیا ما موبدان زرتشتی این مرز و بوم گناه نداریم؟ بیشتر ما در این کارهای تباہی‌آور و فتنه‌انگیز شریک و انبیاز شدیم. آیین زرتشت و عقیده وایمان پیروان درست او را بدست ما سپرد تا ما آنها را درست و تندرست و روان درست نگاهداریم. از ولادت تا عروسی آنها بدست ما بود، تطهیر و قربانی، دعا و فتوای شنیدن گناهان و درخواست بخشایش آنها، تعیین میزان کفاره و جرم گناه، انجام دادن همه تشریفات مذهبی و بستن کمر بند مقدس (کستی) همه چیز و همه آرزوها و دلساًیها بدست ما سپرده شد تا برای جان و روان مردم و برای زندگانیشان و برای دو جهانشان و به روزی و رستگاریشان بکوشیم ولی چنین نشد. ما هم باری بردوش آنها شدیم و بر بیدادگری و ستمگری والیان زمینی آنها افزودیم. با امرا و فرمانروایان دوست و همکار شدیم و از اعمال آنها چشم پوشیدیم و دست طمع آنها را برای هر کار و آرزوئی بازگذاشتیم. آذربایجان را کشور مغان نامیدیم و املاک حاصلغیز و بیلاقات سبز و خندان و کاخهای باشکوه و چند اشکوبه که باعهای زیبای آن را دیواری نبود بخود اختصاص دادیم.»

«همدست توانگران و نیرومندان شدیم و مردم و بینوایان و طبقه بزرگ و صنعتگر را که «یشتها» آنمه سفارش کرده و دستور داده بود که رعایت حالشان کنیم و عزیز و محترم‌شان بداریم همه را فراموش کردیم و از دست دادیم و بار دوش مردم را سنگینتر کردیم؛ ایمان مردم را سست و بی‌بنیاد کردیم، آنها را وادار ساختیم که بدنبال نور دیگر، و روشنائی دیگر، و خدا و پیامبری دیگر، پکردن و آئین نوینی را جستجو کنند و بدینسان خود را در آگوش دیگران بیاندازند.»

«این بار چندم است که بیگانگان بر کشور ما چیره میشوند؟»

«آیا از این شکست پندی خواهیم گرفت؟»

«یا آنکه سرنوشت کشور ما که چهار راهی در میان فرهنگها و نژادهاست همیشه همین خواهد شد؟»

«این آیین نو که بما رو آورده، بیگمان ساده‌تر از آیین ماست. پایه آن برادری و برابری است. همه دریک ردیف و یک صف رو بروی خدا و رو بروی درخت خدا پرستی و شاخه‌های آئین آن می‌ایستند. تنها آنکس که پرهیزگارتر از همه است باید پیشاپیش همه باشد. این همان است که مردم ما خواهان آتند و پیوسته تشنۀ آن بوده‌اند. به یقین هر زمان زبانی دارد. این آئین باسادگی که دارد زبان زمان مارا دارد و پاسخ نیازهای امروز دل مردم را میدهد ولی افسوس که این گرایش، بسیاری از پایه‌های یگانگی و روانی ما را درهم فرو خواهد ریخت! ...»

باز روی برگهای دیگر چنین نوشته شده بود:

«ما چه خواهیم شد و چه سرنوشتی خواهیم داشت؟»

«و این آیین نو در میان ما چه سرنوشتی پیدا میکند؟»

«هر آیین در آغاز پیدایش خود، نوین و دلنشیں است. پس از چندی خواهشها و نیازهای خصوصی جای گرایش‌های همگانی را میگیرد. بتپرستی بر نگها و جلوه‌گریهای دیگر جای خود را به یکتاپرستی میدهد.»

«ما در زمان پیشدادیان ساده‌تر و درست‌تر میزیستیم. دروغ‌نمی‌گفتیم، دلاور بودیم. پیشرفت‌های ما بر پایه بی‌پیرایگی-مان بود از این رو با فرهنگها و دانش‌های بزرگ برابری می-کردیم. تا مصر و روم پیش رفتیم. در همه جا برتری آئین خود

را نشان دادیم. اما چندی نگذشت که عادتهای بتپرستی و زیورجوئی و دروغ و ریا در جان ما و زندگی یکایک ما رخنه کرد.

«جمشید نخستین کسی بودکه آئین دیوان و بتپرستان پیشه‌گرفت و راه را بروی ضحاک و برای ضحاکها بازکرد.»

«این راهی است که هرکشوری میرود. این سرنوشت همه آئینهایست. این آئین نوین هم که امروز آنهمه ساده و برپایه‌های برادری و پرهیزگاری است شاید روزی دستخوش هوسمها و نیازهای بعضی از رهبران و پیشوایانشان بشود.»
«گوئی این قاعدة روزگار است.»

«چرخ میگردد و نشیب و فراز زندگی را با زیبائیها و زشتیهای آن و درستیهای نادرستیهای آن رو بروی ما مینهند. و این چرخیدن قاعدة روزگار است.»

.....

جوان از خواندن این سطرها در دریابی از اندیشه و پرسش فرو رفت. شتاب داشت که همه را بخواند و غیبت ناگهانی پدر را دریابد تا به آخرین برگ و آخرین سطرهای یادداشت پدرش رسید که چنین خواند:

«من دیگر پیر شده‌ام... نا امید شده‌ام... نیروی شکیباتی از من رفته است... خواه ناخواه بدنیال سرنوشت میروم... اکنون نمیدانم بکجا و چگونه؟... اما تو، ای فرزند عزیزم، تو جوانی و تو باید بدانی بکجا میروی؟...»

«تو باید بدانی و در اندیشه این دانستن باشی!...»

.....

جوان که باین قسمت از یادداشت‌ها رسید گویی تمام اندیشه و عقایدش زیر و رو شد. روی تخته پوست پدر بحال نیایش و ستایش پیشانی نهاد و بغضی که گلویش را سخت فشرده بود ترکید و بلند بلند گریست!...

فردای آن روز و روزهای دیگر با تمام کوششی که کرد
نتوانست از پدرش خبری بدست آورد!
پدرش بسربال نامعلومی رفته بود و پرسش با یک
آینده مجهول رو برو بود!

پایان جلد اول

جلد دوم

پس از مقدمه‌ای که برای جلد
اول نوشتم دیگر برای جلد دوم بعنوان
مقدمه سخنی ندارم که بگویم.
و فقط این اشعار بلند عمان -
سامانی را مقدمه جلد دوم قرار
میدهم.

تهران تیرماه ۱۳۴۵
ز. رهنما

کیست این؟...

- کیست این پنهان، مرا در جان و تن؟
گرزبان من همی گوید سخن!
- اینکه گوید از لب من راز کیست?
بنگرید این صاحب آواز کیست?
در من اینسان خود نمایی میکند!
ادعای آشنایی میکند.
مختصرتر، با همه دوری بمن،
از نگه باچشم و از لب باسخن:
خوش پریشان بامنش گفتارهاست...
در پریشان گوئیش اسرارهاست...
گوش عشق، آری، زبان خواهد زعشق
فهم عشق، آری، بیان خواهد زعشق
با زبان دیگر، این آواز نیست
گوش دیگر، لایق این راز نیست.

فصل اول

خلافت عمر

شهر مدینه که از روز تغییر نام آن تاسال فتح نهادند بیش از سی و چند سال نمیگذشت کم کم اهمیت بیمانندی پیدا کرده بود. در تاریخ پیدایش و نابودی شهرها و دوره اوج و هبوط آنها هیچ شهری بدين چابکی اهمیت جهانی پیدا نکرد. شهر یثرب که ناشناس و دور افتاده بود با شهر فرستاده خدا (مدینه رسول الله) نامور شد. نیرویی از این شهر و در این شهر تشکیل گردید که پشت بزرگترین امپراتوریهای جهان را لرزاند و بقدرت و حکومت آنها پایان داد.

چشمها از خارج و داخل باین شهر دوخته شد. مؤمنان آنرا مرکز نزول وحی خدا میدانستند. امپراتورها و حکومتهای فرمانبردار، آنجا را مرکز اجتماع بیابان گردنهای گستاخ و ناترس خواندند ولی مردم خود آن شهر «شهر پیامبر» نامیدند و آنجا را نقطه روشن امیدهای خود دانستند: امیدهای خود در این جهان و در جهان دیگر.

موج بیم و امید دلهای مردم دور و نزدیک این جامعه جدید اسلامی، پیوسته بصدای اذان مسجد مدینه برخورد میکرد و برنگ آرزوها و خواستهای دل و اندیشه‌هایشان دوباره بسویشان بازمی‌گشت.

در آن روزهای فتح نهادند بر اندیشه و غلغله فکری و روانی مردم آنجا اندیشه دیگری هم اضافه شده بود و آن شور

و غوغای تقسیم غنایم کشور بزرگ ایران میان مهاجر و انصار بود.

مردم این شهر کوچک که شماره همه نفوس آن به ۲۵ هزار تن نمی‌رسید چندین سال بود که بشنیدن مئدهای پیروزی و خبرهای خوش خوگرفته بودند. پیوسته چشم برآه مال و غنایمی دوخته بودند که از طرف سپاهیان فاتح خودشان برای خلیفه فرستاده میشد؛ خلیفه‌ای که آنها را بعدالت و درستی میان گروه مهاجر و انصار تقسیم میکرد؛ سپاهیان مجاهد بی جیره و مواجبی که به هرسو بنام کیش و آیین نوین فرستاده میشدند. این مردان و زنان مجاهد در راه خدا، در واقع خود را سربازان خدا میدانستند. حقوق ماهانه‌ای نداشتند اما ژروت کشورها و شهرهای فتح شده را بحکم «الله» از آن خود می‌دانستند. آنها عقیده داشتند که با خدا و رسول او پیمانی استوار و ناشکستنی بسته‌اند و خود را «هم پیمان» خدا و رسولش میدانستند. این عهد و پیمان در چند کلمه خلاصه میشد:

چنانکه پیروز شوند: غنایم جنگ را، بغیر از پنج یک آن، میان خودشان تقسیم کنند و اگر شکست بغورند، زندگی جاودانی با همه نعمت‌های^۱ بهشتی آن برای مجاهدان و نبرد کنندگان تأمین می‌شود.

مسلمانان آن دوره، ایمان راسخ بین پیمان داشتند و از کشورهای دیگر و غلغله تمدن و علوم و آداب آنها ناگاه بودند، برای آنها همه خبرها و سروصدایها و گفتگوها بشکل پیامهای آسمانی از طرف رسول خدا میرسید.

آیین نو و قوانین نو و افسانه و حقیقت‌های نو و حکمت و فلسفه‌های زیاد از این شهر رسول الله بمردم عرضه میشد و برای کشورها و ملت‌ها بسان کالاهای کمیاب و تازه ارمغان برده میشد.

در تاریخ بشری یک روز آتن بود که چنین سرنوشت درخشانی پیدا کرده بود روز دیگر روم و امروز مدینه و خواه ناخواه و خوب یا بد این شهر کوچک دور افتاده جانشین آن شهر-

۱- تعبیر خلیفه دوم.

های باعظمت افسانه‌ای شده بود.
در همین روزهای سال ۳۲ هجری بود که پیک «پیروزی-
پیروزیها»^۲ که مقصود گویندۀ آن «فتح نهاؤند» بود بمدینه
رسید.

چابک سوار نعمان، این خبر را در مسجد باطلاع خلیفه
و اصحاب پیامبر رسانید.
بیشتر اصحاب در آن روز در مسجد حاضر بودند و علی بن
ابی طالب (ع) با حسن و حسین (ع) نیز کنار مجلس آنها نشسته
بودند.

در آن روز حسین در بحبوحۀ جوانی و زیبایی خود بودو
به شانزدهمین پله عمر خود بالا آمده بود.
این خبر بزرگ بیش از تصور در اجتماع این شهرکوچک
شادمانی بوجود آورد.

در آن روز هرمزان فرمانده سپاه ایران در شوشت نیز،
مانند دگر روزها، در مجلس حضور داشت. این مرد بزرگ را،
پس از شکست شوشت و گرفتاریش بدست تازیان، به اسیری
با یمن شهر آورده بودند ولی با مهر و معجبی که از جانب علی (ع)
دید با دل و جان اسلام آورد. و از همان روز جزو مشاوران
دستگاه خلافت اسلامی قرار گرفت، دستگاهی که نیازمند چنین
مشاوران بزرگی بود.

پس از اینکه چابک سوار نعمان گزارش مفصلی از فتح
نهاؤند بخلیفه داد، خلیفه روبه هرمزان کرد واز او پرسش‌هایی
نمود. او توضیحات جالب و شنیدنی از شهر نهاؤند و دژهای
مستحکم و بی‌همتای آن و از زراعت و کشت و کار آن و میوه‌های
گوناگون و ثروت مردم آن به عنوان داد که تازیان پر قیل و قال و
عربده‌جو را بر خلاف عادت همیشگی خود یکپارچه گوش شنوا
کرد.

در پایان توضیحات او، خلیفه گفت:

۲- رجوع شود بفصل ۳۲ جلد اول همین کتاب.

۳- بعضی یکسال بیشتر و بعضی یکسال کمتر نوشته‌اند.

- تو چه پنداری؟ آیا صلاح را در آن می‌بینی که دستور دهم سپاهیان اسلام بسوی اصفهان بروند و یا بسوی خراسان و یا به آذربایجان و یا به فارس؟

هرمزان گفت:

ای خلیفه بزرگ، فارس و آذربایجان دو بال نیرومند ایرانند که اصفهان بمنزله سر آنست. اگر تو یک بال را ببری بال دیگر کار خود بکند و به جنبش و کار خود ادامه می‌دهد ولی اگر سر را قطع کنی آن دو بال بخودی خود از کار خواهد افتاد.^۴ چند روز پس از ورود این پیک بودکه غنایم بیشمار و گرانبهای فتح نهادند را بمدینه آوردند.

این غنایم عبارت بود از شترهای بار شده از گاو صندوق‌های بزرگ سلطنتی و مفرشمایی از نوع بافت قالی و خورجین‌های ترمه که از رنگ و جنس آنها معلوم بود متعلق به یک کشور بسیار مترقبی خارجی است.

بدنبال آنها باز چند شتر با کجاوه و محملهای وارد شد که در آن زنان و کودکانی سپیدرو و خوش لباس و بسیار زیبا نشسته بودند. با دیدگانی مضطرب و کنجکاو به باگهای خرما و بدبو طرف جاده و خانه‌های گلی این شهر نگاه می‌کردند. مردم مدینه که طرفین راه آنها نشسته بودند غلفله‌ای برپاکرده با دستهای لاغر و استخوانی خود این کاروان تازه وارد را نشان میدادند و در میان غلفله و هیاهوی آنها فقط این کلمه مکرر بگوش می‌خورد: عجم ... عجم ... عجم ..

این کاروان پمیان شهر که رسید، ساربان آنها فقط شترهای محملهای و کجاوهای را با صدای بخ بخ خود و تکاندادن رسن هریک از آنها بزمین خواباند. شترها نعره میزدند و علفهای بیابانی و بته‌های خار را که از صحراء کنده و خورده بودند دوباره نشخوار می‌کردند. زنان و بچه‌ها از کجاوهای و محملهای، کجاوهای و محملهای نو که با پارچه‌های ابریشمی اعلا پوشیده شده بود و هرگز نظیر آنها در عربستان نبود، بیرون آمدند و از این ازدحام مردم اندکی ناراحت مینمودند ولی خوشرویی و

۴- رجوع شود به فصل ۲۷ جلد اول همین کتاب.

مهربانی ساده زنان عرب یا رفتار و حرکات طبیعی و بشاشت و مهربانی بی‌ریا و بدون حب و علاقه خویش را یانان می‌فهمانند. لباسهای فاخر و ابریشمی آنها، چشمهای ساده عرب‌های لباس ندیده را خیره کرده بود. دایرۀ مرد و زن مردم مدینه هر لحظه تنگ‌تر می‌شد زیرا از هر کوچه‌یی زنان و مردان برای تماشا بیرون میریختند. نگاهبانان کاروان با شمشیرهای نو و براق و زوبین‌های فاخر، که معلوم بود تازه آنها را در این جنگ بدست آورده‌اند و نظیر آنها در عربستان نبود، بزحمت مردم را از پیرامون این بانوان و فرزندان کوچک آنها دور می‌کردند و قدم بقدم و خیلی آهسته. چون راه کوچه‌های تنگ و باریک این شهر از فزوئی جمعیت بسته شده بود بسوی خانه خلیفۀ دوم (عمر بن الخطاب) که پهلوی مسجد بزرگ بود پیش میرفتند. بچه‌های دلبای ایرانی که چشمهای سالم درشت پر-مژه‌ای داشتند، خود را بمادران خویش چسبانده با حالتی بیمناک دست خود را به‌آنان داده بودند و از میان مردمی پر سر و صدا، بدشواری و بانهایت احتیاط می‌گذشتند. هرچه مردم می‌گفتند اینها نمی‌فهمیدند و هرچه این تازه آمدگان بزبان می‌آوردن آنها ادراک نمی‌کردند. همانند ناگهان مردی ۴۵ ساله خوش قیافه و سپیدرو جمعیت را شکافت و خود را باین کاروان اسیران رسانید بی اختیار بسوی بچه‌های آنها گرایید و دست محبت بسر و روی آنها کشید. با آنها بگرمی و مهربانی فراوان و بپارسی روش گفتگو کرده و از جیب خود مقداری خرما درآورد و روپروری آنها گرفت که بزرگترها نخود گرفتند و نه گذاشتند که بچه‌ها آنها را بگیرند. جوان از این خودداری آمیخته به دلبه و ترس آنها ناراحت شد و گفت: آخر من هم مانند شما ایرانی هستم. ناگهان برق شادمانی در صورتها و چهره‌های آن مهمانان اسیر منعکس شد. کلمه ایرانی.. هم می‌هن ما... از دهان‌های کوچک و بزرگ آنان بیرون آمد. یکی از بانوان پرسید:

نام شما چیست و کیستید؟

- نام من فیروز و شهرت من ابولؤلؤ است.

- شما اینجا چه می‌کنید؟!

— همان دست مرموز قضا و قدری که شما را باین سرزمین کشانده است مرا بصورتی بدتر، اول اسیر رومیها کرد که مرا به غلامی برداشتند و بعد مانند برده خویش به اینها فروختند.. همان قضا و قدر حسابگری که سرنوشت ما را بدست افرادی سپرد تا این روزگار سیاه را برایمان بوجود آوردند و خود و ما را در چنین گردا بهای هولناکی انداخته و بدنبال هوسرانی خود رفتند. اینها را میگفت، بچهها را سخت در بغل گرفته و میبوسید و بی اختیار اشک از دیدگانش روان بود.

سپس روی خود را بیکی از بانوان زیبا و جوانی کرد که او نیز دیدگانی پراز اشک داشت و گفت: این بدیختی ما از خود ماست. از دست آنان که در داخل کشور بما و مردم ما رحم نکردند و عاقبت ستمگریها و خودخواهی‌های خود را در نظر نگرفتند و زنان و بچگان این کشور را بدست این و آن انداختند، خانه عمر هم خراب باد که خانه مارا خراب کرد و براستی جام صبر مارا لبریز نموده.

گفتند که بی بی شهربانو دختر یزدگرد و چندتن از خواهران او در میان همین بانوان بودند که داستان زناشویی حسین (ع) را با این بانوی ایرانی بدانسان که در جلد اول این کتاب شرح دادیم، سر گرفت.^۶

این پیوند تازه یک تن از عالیترین خانواده بزرگ ایران با یک تن از بهترین و پرهیزگارترین و دلاورترین جوانان قریش که در دامان مهر فاطمه و در نور تعلیمات پیامبر وعلی (ع) پرورش یافته بود فصل جدیدی در تاریخ و تمدن اسلامی گشود. فصل دیگر این ماجرای بزرگ تحت الشعاع قرار گرفت که ما هنوز شاهد شعاع و درخشندگی‌های آن در ادب ایران و اینیران و در نور اسلام و پرتوافقنگی‌های آن هستیم. حسین در چنین سالی به زناشویی و تشکیل خانواده پرداخت ولی از کار و تحصیل و دانش روزانه خود ذره‌ای غفلت نورزید. علاوه بر کسب فیض

5 - Annals of The Early Caliphate By Sir william Muir page 279

6 - (Moawia le premier) par Lammens.

از دانش و فضیلت مردی چون علی (ع) نزد دیگر مردان دانا و هوشمند نیز بمطالعه پرداخت.

دروس آن زمان در جامعه اسلامی چه بود؟

دانش قرآن بود از حیث تجوید و قراءت و تفسیر، علم روايات و فرا گرفتن دانش انساب و تاریخچه آن که در آن تاریخ دانش باسas به شمار میرفت فرا گرفتن اشعار و حکایت‌های ادبی و اجتماعی از راوی‌های^۲ عرب که این رشد و نموفکری او و استحکام ملکات فاضله اخلاقی او متناسب بارشد جسم و بدنش روز بروز افزون‌تر و نیرومندتر میگردید.

در پایان همان سال یعنی سال ۲۱ هجری بود که اصفهان آن شهر بزرگ ایران نیز بدست تازیان افتاد و آن امان‌نامه مشهور را عبدالله برای اهالی آن صادر کرد و بدنیال آن شهرهای دیگر ایران هم یکی پس از دیگری یابجنگ و یا بصلح و قرار پرداخت جزیه سقوط کرد.^۳

پس از پیروزی‌های سال ۲۱ و ۲۲ در سال ۲۳ با مدد روز آخرین چهار شبه ماه ذی‌الحجہ خلیفة دوم عمر برای انجام نماز جماعت پمسجد آمد.

مردی که سر و صورت خود را پیچیده بود وارد مسجد شد و در صف اول نماز جماعت پشت سر عمر قرار گرفت. نماز جماعت برپا شد و جمعیت انبوهی پشت سر او بنماز ایستادند. در رکعت دوم نماز آندم که عمر سر بسجده نهاد و همه مردم پشت سر او بسجده درآمدند این مرد ناشناس با خنجری دو دم که زیر عبای خود پنهان کرده بود سه زخم کاری یکی در پهلو، دیگری زیر ناف و سومی به پشت او زد.^۴ عمر ناله‌بی کرد و در خون خود غلتید و قاتل بیدرنگ صفهای نماز را بشکافت واز مسجد بیرون شد.

۷- طبری صفحه ۲۲۵ وقایع سال ۲۱ هجری جلد سوم.

۸- شهرهایی که در سال ۲۲ هجری بدست عربها افتاد، عبارت بود از: ری - قوس - گران - طبرستان - آذربایجان و در سال ۲۳ شهرهای استخر - فسا - کرمان - سیستان - مکران سقوط کرد.

۹- کتاب العرب صفحه ۱۱۱ ولی طبری جلد سوم وقایع سال ۲۳ صفحه ۲۶۴ مینویسد که شش ضربت بعمر زد که ضربت کشیده‌اش زیر ناف او بود.

عمر پرائی خونی که از سه جای زخم کاری او بیرون میریغت بیحال و ناتوان بزمین افتاد.
نخستین گفتار او پس از این جراحت سنگین این بود:
آیا عبدالرحمن بن عوف در مسجد حاضر است؟
گفتند: آری.

عمر گفت: او پیش آید و جای مرا برای نماز جماعت بگیرد و نماز را بپیان رساند.
پس از آن پرسید: ببینید این ضربت را چه کسی بمن زد؟
گفتند: ابواللؤل، غلام مغیره.

عمر سر پاسمان بلند کرد و گفت: شکر خدا آنکس که بمن این ضربت مهلك را زد پیشانیش هرگز بمسجد خدای یگانه نرسیده بود.

عده‌یی نماز را شکستند و بدنبال این مرد دویدند او بآنها نیز حمله برد و سیزده نفر را باخجر خود زخمی کرد تا سرانجام عبایی برس او انداختند واورا گرفتند. آندم که دید گرفتار شده است ختجر آخری را بسینه خود فرو برد و طولی نکشید که جان سپرد.

از طرف دیگر عمر را، که غرق درخون شده بود واز شکاف زخم زیرناف او، جانش بشکل خون خارج میشد، روی دست بمتنزلش بردنده. خانه او متصل به مسجد بود، عبدالرحمن و دیگر اصحاب پیامبر که نماز را بپیان رسانده بودند بمتنزل عمر شتافتند. عمر به عبدالرحمن فرماند که تو باید جانشین من بشوی.

عبدالرحمن باو گفت: آیا مجبورم که این کار را بکنم.
عمر گفت: نه، تو آزادی، قبول کنی یانکنی.

عبدالرحمن گفت: پس اجازه بدی که خود را از این کار سنگین معاف بدارم. عمر گفت: بسیار خوب. پس مرا بنشان تامن کارها را بکسانی بسپرم که نسبت به پیامبر صدیق و باوفا بودند و پیامبر هم از آنها کمال خرسندی را داشت. سپس گفت: علی بیاید، عثمان بیاید، زبیر بیاید. سعد بن ابی وقار و بیاید و شما هم عبدالرحمن گوش کنید. شما پنج نفر باتفاق طلحه یک نفر را برای خلافت از میان خود برگزینید. میدانم که

طلعه اکنون در مدینه نیست. شما سه روز در انتظار او بمانید.
اگر در ظرف این سه روز نیامد شما پنج نفر دیگر معطل نشوید
و بانتخاب خلیفه اقدام کنید. این را گفت و خاموش شد.
سستی دمدم بارفتن خون بر او چیره میشد.

چشمها را که بسته بود دوباره باز کرد و گفت، ای علی،
اگر انتخاب بنام تو افتاد در نظر داشته باش که بنی هاشم را خیلی
بالاتر از همنوع‌ها یاشان قرار ندهی.

سپس رو بعثمان کرد و گفت: و تو ای عثمان اگر تو یاسعد
انتخاب شدید مراقب باشید که خویشاوندان خود را برگردان
مردم تحمیل مکنید. اکنون بروید مشغول مذاکره شوید.
وقتیکه آنها باتاق مجاور رفتند. عمر ابو طلعه را خواست
گفت بدر اتاق منتخبان باایست هیچ‌کس را مگذار وارد آنجا
شود.

پس از مدتی دوباره آنها که بربالینش بودند چنین گفت:
شما آنکس که جانشین من می‌شود آخرین درخواست هنگام
مرگ من را بگوئید... بگوئید که نسبت به مردم مهربان باشد...
باين مردمی که بما خانه و پناه دادند و به اسلام یاری و
همراهی کردند. باو بگوئید که کارهای خوب و پرهیز گارانه
آنها را بزرگ بدارد و از گناهان سبکشان بگذرد. باعشایر عرب
رفتار نیک داشته باشد و بداند که آنها یمنزله ستون فقرات
اسلام هستند. عشريه یی را که از آنها میگیرد همان مبلغ را در
راه فقرا و مستمندان صرف کند. اما با یهودیان و مسیحیان
طبق همان پیمانی که با پیامبر داشته‌اند عمل کند.

آنوقت سر باسمان بلند کرد و گفت: خدا یا سیر و سیاحت
من در زندگی به پایان رسید. من این خلافتی که پایه‌ها یاش به
چنان قوت و نیرویی استوار گشته بود بجانشینم می‌سپرم ..
باز دوباره سر را بعقب تکیه داد و دیدگان را بست و
ساکت شد. درد شدید جان او را می‌غورد و صدایش در نمی‌آمد.
پس از چند لحظه دوباره دیدگان را نیم باز کرد و گفت:
بروید بعایشه بگوئید آیا اجازه میدهد که من را در اتاق خودش
جنب قبر پیامبر و قبر ابو بکر دفن کنند. اگر قبول نکرد من به
بقیع ببرید و در قبرستان مسلمانان دفن کنید.

آنوقت به پرسش عبدالله که بربالینش بود گفت: گوش
کن، اگر این عده منتخبان در انتخاب خود توفیق نیافتدند تو هم
در رأی آنها شرکت کن و رأیت را بکسی بده که رأی بیشتر
داشته باشد تاکار خاتمه یابد. و اگر آراء آنها کاملاً مساوی
شد تو بجانبی رأی بده که عبدالرحمن در آن جانب باشد.
پس از آن گفت: بگذارید مردم که پشت در خانه از دحام
کرده‌اند و صدایشان را میشنوم داخل شوند و حتی بهمین اتاق
من هم بیایند.

در خانه و در اتاق را باز کردند و مردم بداخل خانه
ریختند. از یک در میآمدند نگاهی بعمر که همینطور خون از
او میرفت میکردند با او سلامی میدادند واز در دیگر خارج
میشدند. در آن اثنا باز عمر گفت: آیا کسی از مسلمانان در
این سوء قصد نسبت بمن با ابولؤل همکاری داشته است؟
همه فریاد کردند: نه بخدا ... خدانکند.

علی دوباره آمد و به بالین او نشست و در همان حال
ابن عباس نیز آمد. که با او نین چند کلمه‌ای سخن گفت سپس
رو بفرزندش عبدالله کرد و گفت: سرمنا از بالش بلند کن و
آهسته بزمین گذار. باشد که خداوند متعال با رحمت خود امشب
منا ببرد. زیرا من از طلوع آفتاب فردا وحشت دارم.

در همین حال پزشکی را که در مدینه بسیار شهرت داشت
و بخارج شهر رفته بود آورده‌ند زخم را دید و معاینه دقیقی کرد.
دستور داد آب خرمای زیاد باو بدھند، آب خرما را که بخورد او
دادند از زخم زیر ناف او خارج شد. وقتیکه پزشک این را دید
خطاب بعمر گفت: ای امیر المؤمنین زخم تو مهلك است. هر
وصیتی داری بکن. عمر گفت: همه وصیت‌هایم را کرده‌ام. و
سرش را توى سینه پرسش گذاشت و این کلمات را گفت: برای
روح من سخت و ناگوار بود اگر من مسلمان نبودم ولی خوشحالم
که نمازهای خود را بجا آورده‌ام و روزه‌های خود را گرفته‌ام.
و آنوقت با صدای آهسته اذان و شهادت خود را گفت و چشمها
را برای همیشه بست و آن در روز ۲۶ ذی‌العجم سال ۲۳ هجری

بود ۱۰ مطابق ۱۲ آبان و گفتند صبح یکشنبه اول محرم سال ۲۴ هجری بود و ۶۳ سال از عمر او گذشته بود.

۱۰- شب پنجمینه ذی الحجه سال بیست و سه هجری و مدت خلافتش ده سال و شش ماه و چهار روز بود و بیشتر پیروزیها و فتوحات اسلامی در دوره او بعمل آمد.

فصل دوم

قاتل عمر کی بود؟

قاتل عمر، مردی بود نه‌اوندی، نامش فیروز و کنیه‌اش ابوللؤ و داستانش بسیار دراز، از آن جمله که گفتند این ایرانی جسور و پر دل و وطن پرست، در آغاز جوانیش بدست رومی‌ها باسارت افتاد. عربها در مبادلات تجاری با رومیها در شام و سوریه او را خریدند و بمدینه آوردند، در اینجا مغیره که تمام زندگیش از خرید و فروش و بهره‌برداری از غلامان و اسرا میگذشت چون بهترمندی او واقع شد، و غلام هنرمند نیز، خود، گنج زری برای صاحبش بود، اورا خرید و بمدینه آورد. ابو لولو مجبور بود برای صاحبش کار کند و همه مزد دریافتی خود را باو بدهد و فقط چیز کمی برای خویشتن بردارد. او تجاری و آهنگری و نقاشی را بخوبی میدانست و در دکانهای معتبر مدینه کار میکرد و از مزد خود ناچار بود بطور مقطعی روزی دو درهم (سکه نقره) بصاحب خود مغیره بدهد. خواه کار یکند یا نکند ناچار بود چنین مبلغ را که در آن وقت پول بسیاری بشمار می‌آمد به اربابش بدهد.

چندین بار این موضوع را با اربابش درمیان گذاشت و جوابی جز شلاق و چوب نشانید. تا اینکه روزی شکایت خود را پیش عمر برد. جلوی او را گرفت و گفت:

ای خلیفه مسلمانان! بر من ظلم و ستم رفته ... احراق حق را تو یکن ... مغیره ارباب من با من بدرفتاری میکند.

عمر گفت:

— بگو: چه میکنند؟
ابولؤلؤ جواب داد: — هر روز دو درهم نقره از دستمزد
کار روزانه من میگیرد حالا چه کار بکنم یا نکنم.
عمر گفت: کار روزانه تو چیست؟!
ابولؤلؤ جواب داد: کار من نجاری و نقاشی و آهنگری
است.

عمر گفت: این مبلغ زیاد نیست مخصوصاً برای یک کارگر
لايق و باهوش و کاردان. و تو به یقین از کار روزانه خود
مزد بسیار میگیری و سود فراوان میبری. و من شنیدم که تو
آسیاهای بادی خوبی هم میسازی ...
ابولؤلؤ که از این جواب بسختی رنجیده بود گفت:
— درست شنیده ام.

عمر گفت: بیا برای من نیز یک آسیای بادی خوب بساز
که با باد کار کند.
ابولؤلؤ جواب داد: اگر امامن دهی من آسیابی برایت
بسازم که خبر آن شرق و غرب را بگیرد ...
ابولؤلؤ این کلمات را با لحنی تند و زننده گفت و براه
خود روان شد. عمر آهنگ تهدید آمیز اورا دریافت و گفت:
— این مرد با لحن تهدید آمیزی جوابم داد. مبادا فکری
بسرش آمده باشد.

راست بود. ابولؤلؤ آن تهدید و آن فکر خود را امروز
به بهای جان خودش و جان عمر عملی کرد.
و گفتند که هرمان ابولؤلؤ را تعزیک کرد و با همین
تهمت آن ایرانی بزرگ را نیز در مدینه کشتند.
در هر حال ابولؤلؤ تنی بود از ملت ایران که چنین واکنش
و عکس العملی از تجاوز تازیان به شهر خود نشان داد ولی
بالاترین مقام آن روز ایران بفرار خود ادامه میداد که تاریخ
درباره او چنین نوشت:

«چون خبر شکست لشکر فارس بکرمان رسید یزدگرد،
بسیار ترسید. گفت افسوس که مسلمانان به استخر آمدند و
شاهک را بکشتند. یزدگرد در آن امر حیران فروماند. سرهنگان
و خدمتگاران که پیش او بودند همچنان متعدد و متفسک گشتند.

در اثناء آن حالت، مهتران کرمان که نام او (بندوه فرزند سیه‌گوش) بود به مجلس یزدگرد درآمد و اورا بر سر تخت حیران و خاموش و از خود رفته دید. بندوه سبب ناراحتی از او پرسید، یزدگرد او را جوابی نداد.

«بندوه در خشم شد و دست دراز کرد و پای او بگرفت و از سر تخت بزمین فرو کشید و بینداخت و دشنامی چند باو داد و گفت: این تخت بزرگان جای مثل تو بیهود و کم همت نیست. این بگفت و از پیش او بیرون رفت. سرهنگان و عوانان را فرمود تا او را از سرای پادشاهانه بیرون کنند. یزدگرد از غایت انفعال و شرم زدگی هیچ نگفت و اسب خود بخواست و با خیل و خشم خود بجانب خراسان روان شد. چون بشهر مرو رسید آنجا فرود آمد. اهالی مرو دانستند که از شهر فارس آمده و بدین حدود رسیده، اورا شماتت کردند و اهانت گفتند و میخواستند که اورا بگیرند و بکشند. پس به طحطاخ ملک ترک نامه نوشتند که پادشاه عجم از پیش عرب گریخته و نزدیک ما آمده است و ما اورا هوا خواه نیستیم و ترا از او دوست تن میداریم نزدیک ما آی تا اورا از هم بگذرانیم و شهر بتو تسليم کنیم. طحطاخ قصد مرو کرد چون یزدگرد از آن وقوف یافت شب از آن سرای که بود از ترس تنها بیرون آمد. نمی‌دانست کجا رود. روشنایی دید برکنار جوی آب مرو. روی بدانجا نهاد. مردی را دید که در آسیا بکار مشغول است. یزدگرد بنزد او رفت و گفت من مردی نامرادم و دشمن در عقب دارم و ازو ترسانم. یک امشب من از خود پناهی ده و در حمایت خویش نگاهدار که فردا چندان مال بتو دهم که آسوده گردی. یزدگرد در آن خانه شد و سر نهاد و بخواب رفت. آسیابان چون او را در خواب دید سنگی بر سر او زد چنانکه دیگر دم بر نیاورد و جسد او را در آب انداخت.»^۱

* * *

حسین(ع) در تاریخ قتل یزدگرد یعنی سال ۳۱ هجری

۱- تاریخ الحروب.

قشون فاتح عرب را پیروزی و فتح خود را هردم می‌پیمود ولی استان مازندران و طبرستان برای نیروی مهاجم عرب یک مرز اسرا را آمیز ناگشودنی مینمود و بدین سبب سرکردگان عرب از در صلح با دلاوران مازندران درآمدند و بدون اینکه به نبردی مبادرت کنند بگرفتن جزیه از آنها اکتفا کردند. عربها راجع باین قطعه از ایران بررسیها و تحقیقاتی کردند. از هر کس تاریخ و افسانه‌ای راجع باین استان شنیدند. گفتنده «افریدون به دیه (ورک) که قصبه ناحیه لارجان است در وجود آمد. شنیدند که چون ضحاک تازی جمشید را پاره کرد آل جمشید از او نفرت کردند و داستان‌های پرچور و ستم او را برای همه گفتند. گفتنده که مادر افریدون با بستگان و پیوندان خود به پایان کوه «دنیابند» به دیهی که مذکور شد پناه گرفت. و چون افریدون از مشیمه «کن‌فیکون» بیرون آمد بجهت آنکه جبال و صحاری غیر زرع بود به حدود سوادکوه به قریه شلاق سازیز شد که در آن موضع، چرا خوب بود و مقیمان آنجا را تعیش از منافع باج و خراج گاوان بدست می‌آمد. شنیدند که چون آن طفل را سال از هشت بگذشت مهار در بینی گاوان می‌کرد و منکب خود را خود می‌ساخت و بشکار میرفت. گفتنده که حسن و جمال آن کودک چنان بود که گویی عکس آفتاب بر روی خاک آفتایی دیگر کرده بود و چون بسن مراهق رسید جوانان آن دیار برای دفع نکبات پناه به جلاعت و شهامت او بردند و چون از سن مراهق بگذشت و به شباب رسید جمعیت او رونق گرفت و به ولایت لپور به دیهی (ماوچکو) آمد. چون فریدون را شوکتی پدید آمد مردم (امیدوارکوه) که اکنون به کثرت استعمال (امیاره کوه) گویند و مردم کوه قارون نیز بدو پیوستند و برای او گرزی بصورت سر گاو ساختند و از جهات و اقطار طبرستان مردم نزد او می‌آمدند تا وقتی که عده و مایه او زیاد شد آنگه آهنگ عراق کرد که در اصفهان کاوه آهنگر نیز خروج کرده بود. او نیز بدو پیوست و به اتفاق قصد ضحاک کردند و بشهر یابل که اکنون (کوفه) می‌خوانند ضحاک را مقید ساختند و به کوه (دنیابند) آوردند و به دیه ورک که مستقطالأس او بود در بندکردند.

این بندی بود که عربها از آن بیم و هراسی فراوان داشتند.

اولین سرکردۀ عرب مقرن بود که سپاهیاش از این سلسله کوههای یلند و آن کوه (دماؤند) بیم و وحشت پیدا کردند. دماوند با عظمت، دماوندی که مانند طلس قدرت و قوت سر به آسمان کشیده و اسرار ابدیت جاودانی را در خود نهان داشته بود از این کوه و دره‌های پوشیده و انبوه از درختان و از جنگلهای انبوه مازندران داستانها و حکایت‌های شگفتی‌آور شنیده بودند.

بنظر آنها و تاریخ‌نویسان آنها این سرزمینی بود که طعنه به عمر روزگار و ابدیت زمانه زده بود. برای همین بود که فرمانده نیروی عرب در سال ۲۱ با فرمانده نیروی طبرستان از در صلح و آشتی دزآمد و با گرفتن جزیه از قدم نهادن در مرز طبرستان و سرزمین بزرگان و دلاوران آن بنناچاری خودداری کرد.

فصل سوم

خلافت عثمان

جنائزه عمر را با حضور همه مسلمانان و غریو شیون زنهای عرب بسوی مسجد بردند و در جوار قبر رسول خدا دفن کردند.

سه روز از دفن او گذشت و در این سه روز نماز جماعت را «صهیب» با مسلمانان بجا آورد.

در این سه روز نام علی و عثمان برای خلافت بیش از سایرین سر زبانها بود.

علی برای امر خلافت قدمی بر نمیداشت در صورتی که عثمان آنی از دیدن اصحاب و وعده و وعید و درخواست کمک و مساعدت در امر خلافت خود فارغ نمی‌نشست.

سرانجام طبق وصیت عمر، اصحاب پیامبر از مهاجر و انصار در سرای فاطمه خواهر اشعت بن قیس روز سوم وفات عمر گرد آمدند و بکنگاش پرداختند.

عبدالرحمن بن عوف که گفتند عثمان موافقت قبلی او را جلب‌کرده بود گفت:

— دوگانگی و کشمکش را برای امر خلافت کنار گذارید به اتفاق کلمه یکی را برگزینید و این امر مهم را باو واگذار کنید و گرنه کینه در دلها انباشته شود و تفرقه در جماعت‌ها پدید آید.

سعد بن ابی وقار گفت:

— از فریب شیطان و گفتار نادرست بپرهیزید و امس

خلافت را بعهده کسی بگذارید که براستی صلاحیت آنرا دارد.

علی امیرالمؤمنین گفت:

– کار بر اصل کنید و بهوای خویش نروید. خدا و رسولش آنرا خوش آید و همان را پسندید. بدانید آنچه بااتفاق کنید من قبول کنم و پیروی نمایم.

عبدالرحمن پرسید:

– ای ابوالحسن اگر زمام خلافت بدست تو آید چه کنی؟ و با مسلمانان چگونه رفتار نمایی؟

علی بالهجه قاطع و بیپروای خود گفت:

– همه را یکسان دانم و عدالت کامل را نسبت به هر کس برقرار سازم بدون تبعیض و ملاحظه کاری.

عبدالرحمن دوباره پرسید:

– اگر این کار از تو بگذرد و بکسی دیگر رسد تو چه خواهی گفت و چه خواهی کرد؟

علی باز بهمان قاطعیت جواب داد:

– به آنچه که صلاح مسلمانان باشد تن در دهم و چیزی نگویم و برخلاف آن گامی برندارم.

عبدالرحمن او را دعا کرد و رو به عثمان نمود و گفت:

– اگر تو امر خلافت را بدست گیری چه کنی؟ آیا بر سیرت عمر رفتار میکنی یا نه؟

عثمان پاسخ داد:

– کدام کس را طاقت آن باشد که بر سیرت عمر رفتار کند. من کوشش میکنم و از جهد خویش فروگذاری نکنم و بر آنچه که خدا توفیق دهد رفتار کنم.

عبدالرحمن دیگر مجال گفتگو بدیگران نداد و با سازش قبلی که عثمان با او کرده بود برخاست و دست بسوی آسمان بلند کرد و گفت:

«خدایا رحمت و عطوفت خود را بر امت محمد کرامت فرمای.»

و سه بار این جمله را تکرار کرد و پس از آن رو بجماعت نمود و چنین گفت:

– ای مسلمانان – من از همه پرسیدم و راز آنان شنیدم
همگی بخلافت عثمان بن عفان تن دادند، من نیز پیرو آنها باشم
و پیش از همه با عثمان بیعت کنم. ای عثمان! دست خودرا بسوی
ما دراز کن.

عبدالرحمن بسوی او رفت، دست او را گرفت و بیعت
کرد.

و بعداز او همه دست بیعت باو دادند جز بزرگانی از
بنی هاشم.

مجلس آن روز پدینگونه گذشت و خلافت در خانه عثمان
چنین برقرار شد.

مردم که از آن جلسه متفرق شدند، طرفداران علی، که
پاکترین افراد را میان خود داشتند، از این امر ناخشنود شدند
و حتی پغود علی (ع) پرخاش کردند که چرا تن باین امر دادی.
عبدالله بن عباس به علی چنین گفت:

– ای ابوالحسن آخر ترا هم بفریفتند که برخلافت عثمان
رضا دادی؟

علی گفت:

– مردا نفریفتند. چون دیدم همه براین امر راضی شده‌اند
نخواستم مخالفت کنم و فتنه و اختلاف را در میان امت پدید
آورم.

وقتی که طلحه بن عبدالله فردای روز بیعت از سفر باز
رسید واز جریان امر آگاه شد او نیز براین امر صحه نهاد و
چنین شد که عثمان روز دوشنبه سوم محرم سال ۳۶ هجری مهر
خلافت را که مهر چرمی بود و روی آن جمله: «محمد رسول الله»
نقش شده بود گرفت و در انگشت خود نمود. این مهر به منزله
تاجی بود که در دستگاه سلطنت بسر می‌نهادند اما تاج خلافت
از گوهرهای گرانبها نبود واز چرم بود که آن سه کلمه برآن
نقش شده بود.

این انگشت را برای نخستین بار پیامبر، همان روز که
نامه‌یی از طرف او برای خسروپرویز پادشاه ایران نوشته شده
بود، دستور داد آماده کردند.

نامه چنین بود:

«بنام خداوند بخششته مهریان.

از محمد رسول خدا به کسری بزرگ ایران.

سلام بر آنکس که پیرو راستی و هدایت است. بر آنکس

که بخدا و رسولش ایمان آورده و شهادت دهد که پروردگاری

جز خدا نیست و شریکی ندارد و محمد بنده و فرستاده اوست.

من تورا بدمعوت الهی میخوانم. زیرا فرستاده خدا در

مقابل مردم هستم. تا بزندگان بیم و امید بدهم.

اسلام بیاور تاسلامت بمانی. و اگر سرپیچی کنی گناه

پیروانت بعهده خودت خواهد بود.»

همان روز که این نامه آماده شد یکی از اصحاب عرض

کرد:

ای رسول خدا، ایرانیان نامه بی مهر قبول نکنند.

پیامبر دستور داد مهری برایش آوردند.

حلقه مهری از آهن آوردند. پیامبر در انگشت کرد و

بی درنگ آن را بیرون آورد. و دستور مهر دیگر داد.

حلقه مهری از مس برایش آوردند در انگشت کرد و باز آنرا

در آورد.

این مرتبه خودش دستور نوع انگشت و خاتم را داد و

گفت:

– مهری از چرم بیاورند که این جمله برآن نقش شده

باشد.

«محمد رسول الله».

چنین حلقه‌ای از چرم آوردند و برای نخستین بار زیر

نامه کسری را مهر کرد و پس از آن نامه‌های دیگر را به پادشاهان

و امرا با همین مهر فرستاد.

این انگشت همیشه در انگشت رسول خدا بود. پس از

فوتش ابوبکر در انگشت خود کرد و بعد از او عمر^۱ و امروز

عثمان آنرا گرفت و بمنزله تاج خلافت در انگشت خود کرد.

سازشکاری عثمان بر پرهیزکاری و تقوای بیهمتای علی

۱- کتاب پیامبر بقلم مؤلف همین کتاب جلد سوم صفحه ۱۸۹ نقل از

طبری: جلد سوم سال ۳۵ هجری صفحه ۳۳۴

پیش افتاد و مردم زمانه نیز البته رو بکسی آرتد که رفع حاجت
مادی آنها را کند و سودشان را تأمین نماید.
ولی این سازشکاری و وعده ووعید و این ارجاع شغل و
واگذاری مقام همه اینها ابزار واسیاب دستگاه حکومت‌های
فردی هستند که پایه‌های آن روی شنهای نرم ولرزان منفعت
قرار گرفته باشد که با هر طوفانی ممکن است تغییر جا دهد.
این امر هرگز با خلافتی که پایداش باید روی ایمان و عقیده
مردم باشد سازگار نتواند بود.

از اینرو همه تاریخ‌نویسان اسلامی نوشتند که عثمان
مانند زمامداران سازشکار بخیال پیروزی دنیایی از هیچ‌گونه
تعهد نابجا خودداری نکرد. کارهارا میان اطرافیان و طرفداران
خود نه به لیاقت بلکه بسازش تقسیم نمود و در واقع خلافت
اسلامی و پیشوایی مذهبی را در قلب بیجان ریاست و بند و
بست دنیایی فرو ریخت.

این قاب رنگین که خرید زبان مردم و از دست دادن دل
و ایمان آنها باشد قاب سست حکومت‌های سازشکار است.
این تجارت آغاز خوبی دارد و پایان بدی، پایان بد، همان
است که کینه و رنجش دلها بر سر زبانها بیفتند و پرده احترام
و ملاحظه‌کاری پاره شود. چنین روزی همیشه خون‌آلود خواهد
بود.

و چنین روزی هم رسید، که حتی پیراهن خون‌آلود عثمان
هم هزاران غرض و فتنه برپا ساخت. بطوری که زنده او بلا
و مصیبت‌خیز بود مرده او نیز بلا و فتنه‌انگیز شد.
برای خوانندگان سرگذشت تاریخی ما بیفایده نیست که
بمبادی انحطاط خلافت اسلامی که در دوره عثمان آغاز شد
اشاره‌ای کنیم.

عثمان در همان هفته‌ها و ماههای اول بنا به پیمانی که
با طرفداران خود بسته بود به تغییر امرا و فرمانروایانی پرداخت
که با آنمه دقت از طرف خلیفه‌های پیشین انتخاب شده بودند.
خلیفه جدید درست برخلاف رویه آن دو خلیفه، خویشاوندان
بنی‌امیه و دیگر دار و دسته خود را بسر کار آورد.

عبدالله بن عامر بن کریز^۲ را به امارت بصره فرستاد و استان کوفه را بولید بن عقبه سپرد. امارت شام و آن ایالت زرخیز و مهم را بمعاویه بن ابی سفیان واگذار نمود که در آنوقت یزید پسر او چند سال بود که بدنسی آمده بود. عبدالله بن سعد را فرمانروای مصر کرد و عمر بن العاص را به امیری فلسطین برگزید. خزانه بیتالمال را میان هواخواهان خود تقسیم کرد، یکصد هزار دینار (سکه طلا) به عبدالله بن خالد بخشید و یکصد هزار دینار به حکیم بن العاص و اینچنین پول‌ها را از خزانه بیرون ریخت و دلهای توده مردم و پاکدامنان از او گریخت.

در سال سی ام هجری یعنی هفت سال پس از خلافتش سعیدال العاص آن فرمانده ماجراجوی عرب را بانیروی تازه نفس از کوفه بسوی طبرستان فرستاد.^۳ دو فرزند علی (ع) امام حسن و امام حسین (ع) هم بسمت مجاهدان اسلامی که این جهاد برای هر خاندان مسلمان وظیفه و شعاری بشمار می‌آمد زیر دست این فرمانده اموی حرکت کردند. حسین که در آن تاریخ گفتند ۲۶ و یا ۲۷ سال داشت بواسطه همزیستی با ابی بی شهر بانو دلی آکنده از مهر و محبت به ایران داشت. با چنین شور و عشقی به مرادی سپاهیان مجاهد قدم به ایران نهاد و به رکجا میرسید با نظر مهر و محبت به ایرانیان نگاه میکرد.

این نیروی تازه نفس بعدود طبرستان رسید و به نخستین دژ مستحکم و قلعه ناگشودنی آن برخورد کرد. سعیدال العاص دانست که تصرف این دژ ناممکن است. بدون اینکه به مرادهان دیگر خود از مجاهدان اسلامی درباره نقشه خود چیزی بگوید

۲- او از سال ۲۹ هجری از طرف عثمان والی کوفه شده بود.

۳- عثمان در سال ۲۹ هجری سعید بن العاص را والی کوفه کرد و عبدالله بن عامر کریز را والی بصره، مزبان طوس نامهای باین دو نفر نوشت و آنها را بخراسان دعوت کرد که هر کدام فاتح شدند مالک آنجا شناخته شوند. هر دو حرکت کردند. عبدالله از او بیشی گرفت و سعید بسوی طبرستان رفت که آنجا را فتح کند و در سپاه او حسن و حسین (ع) هردو بودند. سعید تاتمیشان و نامنه رسید، و با امیر گرگان پیمانی نیز بست که سالی دویست هزار درهم باج از او بگیرد. سعید اراضی جلگه طبرستان و رویان و دنیا و ندره فتح کرد. واهل کوهستان مازندران باو باج دادند. فتوح البلدان بلاذری صفحه ۳۰۳.

هیأتی را به قلعه فرستاد و تقاضای صلح و تأدیه جزیه نمود.
پس از گفتگوی بسیار اسپهبد قلعه برای جلوگیری از
خونریزی پیشنهاد صلح او را پذیرفت بشرط اینکه نیروی
تازیان بمقدم قلعه و دفاع کنندگان این دژ آسیبی نرسانند. این
شرط پذیرفته شد و اسپهبد نامبرده دستور گشودن دروازه‌های
کوه پیکر قلعه را داد.

هنگام باز شدن دروازه بزرگ قلعه که چندین گز طول
و عرض آن بود وبا کبکبه و وقاری آهسته روی پایه‌های
قطور آهند میچرخید و باز میشد، عربها به تماشای آن ایستاده
و حیرت زده بودند. سعیدالعاص فرمانده عرب با تمام نیروی
خود بدرون قلعه آمد و مطابق نقشه‌ای که قبل از طرح ریزی کرده
بود دستور داد بی‌درنگ نقاط بلنده و سخت قلعه را اشغال کنند
و نیروی ایران را خلع سلاح نمایند. فردای آن روز یکایک
مدافعان قلعه را گرفت بعضی را در زنجیر نگاه داشت و بیشتر
آنها را کشت. کشتاری بی‌رحمانه در قلعه انجام شد.
حسین از این پیش‌آمد ناهنجار برآشافت که با سعید-

العاص پرخاش سخت نمود و گفت:

- تو از این تاریخ دیگر شایستگی فرماندهی مسلمانان را نداری. با آن قول و قرار و عهد و پیمان با ایرانیان، عهد و پیمانی که همیشه نزد رسول خدا محترم شمرده میشد چگونه بخود اجازه دادی این عمل ننگین را مرتکب شوی و بجان و مال مردم بی‌پناه دست‌درازی کنی و همه را از دم تیغ بگذرانی و مال آنان را بغارت ببری.

من که یک مجاهد اسلامی هستم این ننگ و نفرت را رو بروی همه مسلمانان و مجاهدان اسلامی نقش صورت و چهره کریه خودت می‌سازم، تاهمه بدانند که این رفتار ناشایسته تو زاییده اخلاق رشت و طینت ناپاک خودت بوده و بهیچوجه ارتباطی با مسلمانان و اخلاق کریم آنها ندارد. زیرا تو مانند دیگر افراد خاندان بنی‌امیه هیچگاه بدپیامبر اسلام و مبادی بلنده و پاک آن ایمانی نیاوردی و همان راه گمراهان قبیله خود را در پیش داری. من اکنون از همین‌جا بمدینه باز می‌گردم و خلیفه را از سوء رفتار تو آگاه می‌کنم.

همان روز حسین با برادر بزرگتر خود و چند تن از مسلمانان دیگر از قلعه بیرون آمده و راه مدینه را در پیش گرفت و این نخستین اختلاف حسین (ع) با خاندان بنی امیه بود. روزی که این کاروان کوچک وارد مدینه شد و شرح واقعه را حسین ابتدا به پدرش علی (ع) و سپس بهمه مسلمانان گفت امیر مؤمنان علی (ع) همانند بمسجد شتافت و به عثمان که خلافت را باتعمل این ننگها بعده گرفته بود چنین گفت:

— دست این افراد ناپاک و آزموندرا از ریاست و فرماندهی مسلمانان کوتاه کن، یا این ننگ و رسوانی خاتمه بده. راضی مشو که اعتماد و اطمینانی که رسول خدا در دلها بوجود آورده از میان برود. آنوقت است که همه چیز درهم شکسته میشود و همه سازمانهای عقیدتی مردم فرو میریزد.

عثمان در مقابل این سخنان چه گفت و چه کرد؟ هیچ! آنقدر در چنگال اطرافیان خود باقی ماند تا مردم براو شوریدند. پیش از این رویداد یعنی در سال ششم خلافت عثمان واقعه دیگری هم برای عثمان رویداد که هم خودش و هم تمام مسلمانان آن را بفال بد گرفتند.

در سال ششم خلافت خود دستور داد که چاه آبی در یکی از باغات مدینه حفر کنند. و همه روزه برس آن چاه میرفت و ناظر کنند چاه میشد.

چاه به آب رسیده بود. روزی عثمان که بر لب آن نشسته و با انگشت پیامبر همان انگشت‌تری که روی آن جمله «محمد رسول‌الله» نقش شده بود بازی میکرد و آنرا برس انگشت خود میچرخاند. ناگهان انگشت از انگشت او لغزید و بچاه افتاد که فریاد او بلند شد.

عملهای و چاه‌کنها تمام کوشش خود را کردند که آنرا پیدا کنند. همه آب چاه را کشیدند. در میان گلمه آنچه کاوش نمودند انگشت را نیافتدند و این انگشت‌تری که آنهمه نزد مسلمانان عزیز بود و یگانه یادگار رسول‌الله بشمار می‌آمد برای همیشه ازدست عثمان مفقود شد و از بین برفت.

با این پیش‌آمد همه تفال شوم برای کار عثمان زدند و آن را بفال بسیار بد گرفتند. خود او نیز از آن روز به بعد

روحیه اش خراب و خرابتر شد.^۴

با اینگونه رویدادها زبان ملامت و اعتراض مردم برضد او باز شد. همه به عبدالرحمن عوف ینای ملامت و پرخاش را گذارند که تو باعث چنین خلافت ننگین شدی. جمعی هم بدر خانه علی آمدند و چاره این بلای نرم را از او خواستار شدند. علی با عبدالرحمن موضوع آلودگی عثمان را که هر روز بشکلی و برنگی جلوه گر میشد در میان گذاشت. عبدالرحمن گفت: تو شمشیر برگیر و من نیز شمشیر برکشم و چاره این شخص تنها باشمشیر آسان شود.

این خبر به عثمان رسید. او اقدام برضد این دوتن را که آنهمه نفوذ و ریشه در دلهای مردم داشتند کار آسانی نمیدید. فقط در مجلس خود و در مجلس عمومی عبدالرحمن را منافق خواند. عبدالرحمن پس از شنیدن این خبر سوگند یاد کرد که رابطه خود را با او قطع کند. این خبر دهان بدhan میان مردم نقل شد و آنها را بیشتر برضد عثمان گستاخ و بیباک کرد، همهمه و گفتگوهای مردم روز بروز گسترش یافت. عثمان از آن بیمناک شد و جارچی در شهر انداخت و مردم را به مسجد رسول الله برای گفتگوهای خود فرا خواند.

او برسر منبر به نوازش واستمالت دروغین خلق پرداخت و بآنها وعده عدالت رعایت حق و حقانیت داد. سوگند یاد کرد از این پس شیوه و رفتار رسول خدا و دو خلیفه پیشین را پیش گیرد و تبعیضی در کار مردم روا ندارد. اما این پیمان او وعده کوتاهی بیش نبود. دوباره باز همان تبعیضها و غرض ورزیها، سخت تر از پیش، در باره مردم بکار رفت. باز صدای شکوه مردم بلند شد که جرگه دور هم کنکاش کردند. تاروzi رسید که این دسته های مردم در شهر تبدیل به اجتماع بزرگ آنها در مسجد گردید. یکی از آنها پیشنهاد کرد که خلاف کارهای خلیفه را در ضمن نامه ای بخودش بنویسید و نامه را توسط مرد درستکاری چون عمار یاسر که به «ابوالیقظان»^۵ نامور بود

۴- طبری جلد سوم سال ۳۵ صفحه ۳۳۴.

۵- «پدر زندگان» و این نسبت را به خروس میداده اند.

سپردند.

umar name ra bgaaneh Khalifeh brd. drAnem Khalifeh ra did ke
xaraj mishesud.

umar glo aw ra gرفت و شکایت مردم ra bzbân آورد و
name ra boyi dад.

Uthman چند سطیری az آن را ke خواند برآشت و name ra
mejale krd و bzmien zd.

umar basadi blnd گفت:

- تو جسارت میکنی ke name اصحاب پیامبر ra bgaak
afgani؟... آیا بهتر نیست ke بعای آن، پندهای آنان را bkar
bndi و aingone گام بر ضد مردم brndar؟

Uthman yaashftgi گفت:

- من گامی بر ضد مردم bnmidaram تو droog migoosi
ai pssr smieh.

umar pasx dад:

shk nisst ke mn frznd «smieh» و «yaser» hstam wli dr
ain niz shki nisst ke mannd to droogkgobi ra niyamoxtdeam.
Uthman brashft و yglaman xod dstur dad taora چندان
zndn ke az pâi drâmd wbi hosh afad.

frzndan mazrom ke xwiyashawndan او yodnd او ra bntzel
brdnd و چون hالت او wchim shde boud swgnd yad krdnd ke agr
fwt kn Uthman ra bszai عملش brsantnd. ain rftar xshn
Uthman mوجب nfrat bishtr مردم گردید. az hmejga cda
aутراض blnd shd.

«abuذر» az sham ke mrkn dsiyhâi mawyih boud frriad
aутراض blnd krd. Uthman dstur dad او ra towqif knnd و
bmediyehash bfrstnd.

rozi ke abuذر ra bmediyeh ordnnd و bhusoor Uthman
varsh krdnd گفت وشنود سختi miyan آنان wacu sh. ulibn-
abi طالب ke dr آن jlshe hâsra boud az abuذر pshiyani krd.
Uthman bعلی hm prxash krd.

frdai آن roz dstur dad ke abuذر ra az mdyeh tbyid

کنند. علی و حسین در آن ساعت تبعید برای احترام ابوذر بمنزل او آمدند و باین کار ناروا اعتراض کردند. ابوذر را به «ربده» سه میلی مدینه تبعید کردند. در آنجا آنقدر سختی باو دادند تا بدرود حیات گفت.

وفات او مردم را بیش از پیش برضد عثمان برانگیخت. اشتراخ نفعی بر مزار ابوذر غفاری رفت و ندبه کرد، عمار یاسر دوباره باعثمان درآویخت. عثمان رفته رفته در کارهای خودش تنداخو شده بود؟ کارهایی که عکس العمل شدید آن با سرزنش و اعتراض مردم هردم بسوی وی باز میگشت. از اینرو دوباره بسختی و تنداخن گفت و دستور داد که او را کتک بزنند واز مدینه بیرون کنند.

عمار از جا برخاست و فریادزنان گفت: همسایگی گرگان نزد من بهتر از همسایگی تو است^۶ واز خانه خارج شد. این خبر را بیدرنگ بمنزل علی بن ابی طالب رساندند. امیر المؤمنین همانند بمنزل عمار رفت و مانع حرکت او شد. بوی گفت تو در خانه بمان من هم اکنون بهمنزل عثمان میروم و خدا ترا از شر عثمان حفظ خواهد کرد.
علی بر عثمان وارد شد.

نخستین سخن علی باعثمان در حضور جمعیتی که پیرامونش نشسته بودند چنین بود:

— تو در کارها راه نادرست میروی و وقتی ناصحان پنند میدهند نمیپذیری. پیش از این ابوذر را که از نیکان و بزرگان اصحاب پیامبر بود از شهر بیرون راندی و به «ربده» فرستادی تادر غربت فوت کرد اکنون هم قصد داری «umar یاسر» را از شهر بیرون کنی. این چه حرکات ناشایسته بی است که از تو سر میزند و چرا راه راست و رفتار درست را پیش نمیگیری از خدا پرس — دست از عمار بدار. و صحابه رسول خدا را چنین میازار.

این سخنان علی در حضور جمعی از صحابه به شکوه و حشمت و چاه و جلال نادرست عثمان برخورد و ناخشنودی را

۶. تاریخ ائمہ کوفی.

در این کلمات بیان کرد.

- آری من اشتباه کردم، اشتباه من در این بود که اول ترا از شهر بیرون نکردم زیرا عمار و غیر عمار را تو تحریک و تباہ میسازی ۲.

علی گفت:

- در این مطلب نیز باز تو اشتباه میکنی، ترا این قدرت نباشد که مرا از شهر بیرون کنی بیازمای تا تو را این حقیقت روشن شود...

اینکه گفتی عمار و غیر عمار را من تحریک و تباہ میکنم چنین نیست تو آنها را بالاعمال ناروایت بر ضد خود برمی - انگیزی و سپس باز تو آنها را تباہ میکنی فساد آنها هم از جانب تواست و ایشان را جرمی دراین مورد نیست. از تو چیزها ظاهر میشود که بر جاده شریعت نیست وایشان آنرا تعلم نتوانند کرد و انکار میکنند و ترا این معنی خوش نیاید و آشفته میشوی.

علی(ع) این کلمات را گفت و از خانه عثمان بدرآمد و مردم که از این داستان باخبر شدند باشادمانی بمنزل علی ریختند و از او برای این مقاومت و ایستادگی در مقابل ستمنگری سپاسگزاریها کردند.

از این پیشامد مدتی نگذشت که مجدد آشوب و بهم - ریختگی دیگری رو نمود و آن در شهر کوفه بود، کشمکش اشتر با عبد الرحمن شحنة شهر کوفه که منجر به حبس اشتر گردید زباند همه مسلمانان شد.

اینگونه اعمال در مدینه و در ایالت اسلامی اسباب برآشتفتگی و شکایت بسیار عمیق مردم گردید. در همین اثناء نامه مفصلی از طرف حجر کنده بر ضد عثمان و دار و دسته او تهیه و امضاء شد که همه نارواییها و ناشایستگی‌هایی که از ابتدای خلافت عثمان و اطرافیان او بر مسلمانان وارد آمده بود در آن شرح داده شده و نامه مزبور با این جمله خاتمه یافته بود:

ای عثمان، مگر ترا از جمیت فتنه آفریده‌اند. هر کس برآنچه تو کنی چنانچه راضی نباشد تو او را بمنجانی و از شهر و ولایت و خویشاوندان و عشایر آواره‌اش کنی. از خدا بترس و مصلحان را از شهر بیرون مکن، اشارار را در غنائم شریک مگردان. جماعت بندهزادگان و نااهلان را بمسلمانان والی مگردان.

«نادانان و سفیهان را بربما اختیار مکن و بدان که تو چندان امیر ما توانی بود که خدای را مطیع باشی و ضعیفان را نیکو داری و باایشان رفق و مدارا کنی و کسانی را که از شهر بیرون کرده‌ای باز خواهی و دور و نزدیک و قوی وضعیف در گذاردن کارخود بنزد تو یکسان باشند. آنچه بربما بود گفتیم. بعذاز این اختیار ترا باشد.

اگر توبه کنی و دست از این کار بداری ما همه در راه حق قرین و ناصر تو باشیم و چنانچه باز نگردی و توبه نکنی اگر ما راهی دیگر پیش‌گیریم جز خویشن را ملامتی مکن.^۸ این نامه را غره شخصاً بمدینه آورد و بعثمان که در دیوان خود نشسته بود و جماعتی از اصحاب پیرامون او بودند داد.

عثمان که نامه را خواند رنگ او بگشت و پرسید این نامه را که نوشته؟
غره جوابداد:
— جماعتی از صلحاء کوفه نوشته‌اند.

عثمان گفت:
— تو دروغ میگویی... جماعتی از سفیهان و غرض —
ورزان نوشته‌اند.

این را گفت و دستور داد که او را فی‌المجلس عریان کنند و چوب بزنند. علی که حضور داشت باز مانع از آن شد و گفت: او رسولی بیش نیست و بررسول جز رسانیدن پیام نبایشد. عثمان دستور داد اورا زندانی کنند. باز علی مانع از آن شد.

.۸- تاریخ الحروب.

دایرۀ ناراضی‌های خلافت عثمان رفته رفتۀ بسیار توسعه یافت. کم کم زمزمهٔ کشتن او درده‌های تکرار میشد و در میان هر پنج نفری که گرد هم جمع میشدند چهار نفر آنها زبان به بدگویی عثمان باز میکردند تا اینکه طلحة و زبیر پیش عثمان آمدند که او را براعمال خود و منسوباتش آگاه سازند. محاوره‌ای که این دو نفر باوی نمودند خلاصه‌ای از اعمال ناروای دورۀ خلافت او بود.

به او گفتند:

— چرا عمار یاسر را بزدی و بالگد بشکم او کوفتی که به بیماری فتق افتدي؟
عثمان گفت: از آنجهت که او مردمان را بکشن من اغا میکرد.

— چرا ابوذر را که دوست رسول خدا بود از شهر بیرون کردی و به «ریده» فرستادی تا در غربت بیمیرد.
— بدان سبب که او اهل شام را بر من میشوراند و من بد میگفت و معایب من را آشکار میساخت.

— چرا اشتهر ویاران او را از کوفه بیرون کردی و میان ایشان و فرزندان و اهل عشیرت او جدایی افکنندی؟

— از آن سبب که اشتهر در کوفه آتش فتنه می‌انگیخت.
این جواب‌های پوچ بیشتر فکر و عقیدۀ مردم را بکار و رفتار مخالفت‌آمین‌شان پا بر جا واستوار ساخت.

طلحه و زبیر باگستاخی به عثمان گفتند:
— تو چگونه این جواب‌های بی‌اساس را بمردم میدهی غافل از اینکه مردم جواب قاطع و عملی بتو خواهند داد.

جواب قاطع و عملی مردم چه بود؟
این بود که بزندگی او خاتمه دادند؟
چگونه؟...

فصل چهارم

محاصرة خانه عثمان

او یکی بود و مردم گروه بیشمار، حکومت یک تن بر گروه بیشمار نشانه بارز انحطاط آن گروه است و راه بر کناری او، اتحاد و همکاری افراد آن گروه. این اتحاد صورت گرفت و این نتیجه بدست آمد.

سعیدالحاصل^۱ که بواسطه نافرمانی و دسائی در جرگه مسلمانان مردی مشکوک و ناپسند مینمود و در حیات پیامبر ناچار بترک مدینه شده بود با چنین سابقه‌یی باز از طرف عثمان بسمت استاندار کوفه برقرار گردید. از آغاز تعیین او بدین سمت بعموم مردم مخصوصاً بالاشتر که یکی از قیافه‌های بزرگ پیروان پیامبر بیشمار می‌آمد بسختی در افتاد و سرانجام این مردگستاخ به تبعید او از کوفه مبادرت کرد. این عمل «تبعید» را که در قرآن بطور صریح ممنوع شده، مستند بعکم خلیفه نمود. در واقع چنین هم بود. بواسطه گزارش‌هایی که خودش بوضداشتر داد و ابرام و اصراری که در گزارش‌های خود برای تبعید او بعمل آورد عثمان باو دستور داد که اشترا و هم فکران و دوستان او را از کوفه بطرف شام گسیل دارد. عثمان این دستور را بطور صریح و قاطع به سعید داد و در همین زمینه نامه‌ای بخود اشترا نوشت که اگر کوفه را ترک نکند و بشام نرود عواقب وخیمی

۱- این همان کس بود که بسر کرد کی مجاهدان به مازندران و بقلعه تاریخی آن حمله کرد و بدیسه قلعه را گرفت و مردم آنرا کشت که منجر به مخالفت حسین (ع) شد.

برایش ظهور خواهد کرد.

اشتر با این دستورها ناچار شد کوفه را ترک کند ولی در همان روز حرکت از کوفه استاندار آنجا سعیدالعاشر باو گفت: چون خود از کوفه بیرون روی آن جماعت سفها و اوپاشی که همراه شر و فساد تو هستند با خود ببر. اشتر چنین جواب داد: در کوفه هر کس که هست هوخواه من است و هر چه مراد من باشد همان خواهند کرد و بهیچوجه بدان تن در ندهند که تو شهر و خانه ایشان بستانی و از خویشتن کنی. تو خوب میدانی که من بر حکم و فرمان عثمان بجانب شام میروم و هیچکس را نتوانم برآن بدارم که بامن بیایند(*).

معدلک جمعیت زیادی با او از کوفه بیرون شدند و همین حرکت اجباری آنها مردم را بیشتر به طرفداری اشتر و نفرت از عثمان برانگیخت.

روزی که اشتر و همراهانش وارد شام شدند در کلیسای معروف مریم که در آن تاریخ بصورت مسجدی درآمده بود ورود کردند. در همان ساعت نمایندهٔ معاویه که مراقب حال آنها بود به سراغشان آمد. و آنها را بتزد معاویه برد، معاویه همان سخنان مرسوم را به او گفت «اختلاف نیاندار و به فرمان خلیفه حاکم باش، مخالفت با اولیای امر مخالفت بادین و آئین است» و آیه‌ای هم در تأیید سخنان خود خواند.

آن دم که سخنان معاویه پایان یافت کعب بن زیاد که یکی از همراهان اشتر بود آیهٔ دیگری از قرآن خواند و گفت «مخالفت و مقاومت در راهی که برخلاف حق باشد وظیفهٔ هر مسلمان واقعی است.»

پس از آن خود اشتر بسخن آمد و اظهارات منطقی و سختی بر ضد اینهمه پیرایه‌ها و نارواهایی که بنام خلافت و ریاست بدستگاه اسلامی بسته‌اند ایراد کرد و در پایان سخنان خود این آیهٔ قرآن را خواند: «خداؤند بآنان که به کتاب او ایمان آورده‌اند پیمان بسته است که مردم را از اصول اساسی دین آگاه کنند و تکالیف و وظایف آنها و فرائض و سنن را

(*) طبری

پوشیده ندارند و لی عده‌ای پیداشدند که پیمان و عهد خدار اشکستند و بدان پشت پا زدند و تمام آن اصول و مبادی بزرگ را بچیزی انداختند.

ماعویه از تأثیر سخنان اشتر در میان حضار بسیار ناراحت شد و گفت:

– ای اشتر از سخنان تو بوی خلاف آید و پنهانی‌های دل ترا آشکار سازد و اگر این رفتار ناروا را ادامه دهی ناچارشوم که ترا در زندان افکنم و همان دم دستور داد که آنان را بزندان بردند. ساعتی که اشتر و همراهان او را میبرند غلبه‌ای بر ضد این رفتار از طرف مسلمانان بلند شد. همه زبان باعتراف گشودند. ماعویه چون مرد سازشکاری بود که همیشه کارها را بوقت خود موکول میداشت همانند فرستاد آنان را از زندان بیرون آوردند و از آنها تقاضا کرد که درآینده مراقب رفتار و گفتار خود باشند.

ولی سر و صدای ضد عثمان و اعمال او با این شدت‌ها و سختگیری‌ها خاموش نگشت در همان سال عثمان بزیارت خانه خدا بمکه رفت مسلمانان از هر طرف برای حج آمده بودند برجستگان عشایر و مسلمانان از رفتارهای نامناسب منسوب به خلیفه و عمال او مخصوصاً سعیدالعاص والی کوفه و عبدالله بن عامر کریز اظهار نگرانی و شکایت کردند چون همه بیک زیان این شکایت را تأیید کردند عثمان ناچار شد عمال خود را از شهرهای فتح شده و غیره بمنیه احضار کند و در یک جلسه همگانی بآنها بسپارد که رفتار خود را نسبت به مردم تغییر دهنند و از آنها تعهد گرفت ولی چیزی نگذشت که دوباره آنها را به سرماوریت‌های خود برگرداند. ماعویه را بجانب شام، عبدالله بن عامر کریز را بسوی بصره و سعیدالعاص را بجانب کوفه و عبدالله بن سعد را به مصر باز گرداند. پس از بازگشت این افراد بسرماوریت‌های خود مدت زیادی به پیمان خود و فادر نماندند دوباره بهمان کارهای ناشایست و نامناسب دست زدند بدانسان که باز مجدداً فریاد و شکایت مردم را بلند کردند.

در اجتماعاتی که مخالفین عثمان در کوفه و سایر شهرها

برپا میگردند بر ضد او و به تعسین علی امیرالمؤمنین بود. گزارش‌های عمال عثمان پشت سرهم میرسید واو نیز به تبعید و زجر و فشار برآفرادی که خود را نمیفرخوختند و تنزل نمی‌کردند پول یا مقامی از او قبول کنند می‌پرداخت.

عثمان چون از جلب مردم مایوس شد مانند هر شخص ضعیف و متزلزلی بزور و شمشیر متثبت گردید و بستگیری و تنبیه افراد مبادرت کرد. منجمله کعب را که از بزرگان کوفه بود به مدینه احضار کرد و در مجلس عمومی خود دستور داد او را لخت کردند و بیست تازیانه زدند و در همان روز عده‌یی از شام رسیدند واز رفتار معاویه و دسائی او شکایت کردند و جمعی نیز از کوفه آمدند و از سعید شکایت کردند. همهمه شکایت و اعتراض مردم روز بروز مانند آتشی از اطراف بلند شد. بواسطه پیچیدگی اوضاع و بدگویی‌های مردم در وجود عثمان دو روح متضاد تشکیل شده بود یکی روح ملایمت و دیگری روح شقاوت و سختی. با یکدست مردم بزخشهای گذاشت و نرمش و ملایمت نشان میداد و با دست دیگر خنجر زهرآلود خود را بپهلوی عناصر خوب و صالح فرو میبرد. این کش و واکش واین شدت و نرمش، همه را بستوه آورد تا اینکه اشتر نفعی باشد تن جوانان شجاع و جنگجو از کوفه قیام کرد و حکیم با ۲۵۰ تن از بصره و چهارت تن از بزرگان مصر با ۴۰۰ تن از مصر پرچم مخالفت برآفراشتند و بسوی مدینه آمدند و با مردم ناراضی این شهر همdest و خواهان آن شدند که عثمان را از مقام خلافت معزول دارند و اگر مقاومت کند او را بکشند. این گروه دسته‌جمعی بخانه عثمان رو آوردند. عثمان بوحشت افتاد و عده کم نگهبانان خانه او نمیتوانستند با این گروه پسیار مقاومت کنند چون اتعاد و یگانگی در میان آنها بوجود آمده بود ناچار در خانه را بسوی آن گروه مخالف بستند و عثمان از روی پشت‌بام با این اجتماع که دور خانه او را گرفته بودند^۲ بنای گفتگو نهاد. مردم یکایک گناهان و خطاهای عثمان را بخودش گفتند.

او تمام اعتراضات را پذیرفت و وعده کرد که آنها را اصلاح کند. پیمان داد که استانداران را تغییر دهد. اطرافیان بد را از مشاغل عمومی مردم دور کند. اینها را گفت ولی مردم بگفته او اعتماد نکردند او حاضر شد تعهدنامه کتبی بدهد. احساس کرد که مردم میخواهند این پیمان و تعهدنامه به ضمانت علی بن ابی طالب باشد. از علی کمک خواست، بسوی گفت.

— یا بالاعسن پنzdیک این قوم شو و هرچه ایشان میخواهند از جانب من قبول کن.
علی گفت:

— آیا اطمینان میدهی آنچه اکنون برای آرام کردن این شورش وعده میدهی بدان وفا کنی؟
عثمان سوگند یاد کرد و تعهد به علی سپرد.
علی بمیان مردم آمد. مردم برافروخته و طفیان کرده،
که هریک از فرستادگان را که برای صلح و آشتی میآمدند
میزدند، به علی گفتند:

— باز گرد ای علی! حرمت تو نزد ما بسیار است و ما در بزرگداشت تو انگیزه درونی داریم، تو آتش را خاموش مکن. این آتش که از دلها برخاسته بگذار او را بسوزاند.

علی گفت:
— شتاب نکنید. عثمان بامن عهد و پیمان بست که از راه غلط خود باز گردد و کارهای شما مردم را طبق دلخواهتان انجام دهد. هرچه خواسته شماست همان خواهد کرد و هر حاکمی که شما بخواهید او نصب میکند.

یکی از میان جماعت فریاد زد:
— ضامن این پیمان کیست؟

همه مردم یکمرتبه فریاد برآوردند:

— آری ضامن کیست... ضامن کیست?
علی که آشنایی و نزدیکی بیمانندی بادلهای مردم داشت
اندیشید که اگر مختصر تردیدی نشان دهد این سیل بسوی خانه عثمان سرازیر میشود و تن و خشک را میبرد، فریاد برآورد:
— شما ضامن میخواهید؟... با اینکه من بشما میگویم

باز بجستجوی ضامن هستید؟...
فکری کرد و دوباره گفت:
از من بهتر کی؟... من ضامن این سخن و این عهد و
پیمان میشوم.

جمعیت اندکی سکوت کرد.

علی که بالای بلندی قرار گرفته بود بمردم نگاه میکرد.
تا اینکه یکی از میان مردم فریاد برآورد:
- ما ترا قبول داریم.

همه گفتند ما پیمان علی را میپذیریم. هرچه او گوید
آن کنیم.

علی گفت:

- بیائید باهم برویم بمنزل عثمان و این صلح و پیمان
را همانجا منعقد سازیم.
مردم یکصدا گفتند.
- برویم...، برویم...،

و یدنبال علی بسوی خانه عثمان رفتند.

وقتی که جماعت مردم به پیشوائی علی بن ابیطالب بدر
خانه عثمان رسیدند، او باستقبالشان تا بدرخانه شتافت، مردم
را بداخل خانه هدیت کرد و پس از مذاکراتی که تا بظهر آن
روز به درازا کشید عثمان پیمان زیر را امضاء کرد و علی بن
ابیطالب و جمعی از صحابه در گوشة آن گواهی دادند.

«بسم الله الرحمن الرحيم» - این وثیقت نامه‌ای است که
امیر المؤمنین عثمان برای جماعتی از اهل کوفه و بصره و
مصر مینویسد که براو اعتراض میکردد. او قبول میکند که
بعد از این بر وفق کتاب خدا و سنت محمد مصطفی رود و
جانب ایشان را فرو نگذارد و خاطرهای بینانک را اینم دارد
و آن را که بجلای وطن دستور داده باز آرد و عطای آنکس را
که گرفته برساند و عبد الله بن سعد بن ابی سرح را از حکومت
مصر عزل کند و آنکس را که مردم مصر خود بخواهند برایشان
امیر سازد.»^۳

۳- تاریخ الحروب این پیمان تاریخ ذیقعده سال ۳۵ هجری را داشت.

مصریان گفتند:

ـ ما محمد بن ابی بکر را بحکومت می پذیریم.

عثمان گفت:

ـ روا باشد.

علی بن ابی طالب و جماعتی دیگر تعهد و شهادت خود را
گوشة آن نامه نوشتند.

با این تدبیر و وساطت قوی علی امیر المؤمنین مردم
دست از عثمان برداشتند و از دور خانه او پراکنده شدند.
ولی دیری نپایید که عثمان باز این تعهدنامه را پاره
کرد.

و با این اشتباه آخری بحیات خود خاتمه داد.

فصل پنجم

و با این اشتباه آخر به زندگی خود پایان داد

شورشی که برضد عثمان بدپا شده بود با کمک علی بن ابیطالب فرو نشست. مردم بخانه‌های خود باز گشتند. عده‌ای میگفتند:

— بسیار خوب شد.

و جمعی میگفتند:

— بسیار بد شد.

با اینکه علی بن ابیطالب و سلطت کرد و شنادت برپیمان داد معدله مردم میگفتند از دیسه عثمان نباید غافل ماند. با این تردید و این شک و شبیه مردم کوفه و بصره و مصر همگی راه شهر خود را پیش گرفتند ولی هنوز بشهرهای خود نرسیده بودند خبری مانند برق در میان مردم پخش شد که پیش‌بینی و زمزمه‌های تردید آمیز آنها را صورت واقعیت داد.

خبر این بود:

مصریان پس از حرکت از مدینه در سه منزلی راه به غلامی برخوردند که شتابان با «ذلول»^۱ خود بقاشه آنها رسید و از آنان گذشت. این چابکی و شتاب‌زدگی او بدگمانی افراد قافله را به اوی جلب کرد. فکر آنها برآن شد که این غلام باید حامل رازی باشد. چه رازی؟ جواب آن را نمیتوانستند پیدا

کنند. از این رو غلام را دستگیر کردند. پس از بازجویی از او واضح گردید که یکی از غلامان ویژه و رازدار عثمان است. هرچه از مأموریت او پرسش کردند پامخ درستی نداد. از او پرسیدند آیا حامل نامه‌ای هستی؟

گفت: نه.

همگی به اتفاق برآن شدند که جیب و دستار او را بگردند. هرچه گشتند چیزی نیافتند. سرانجام یکی از آنها گفت:

- این متاره آبی را که پشتresh آویخته کاوش کنید. این کار را کردند و آب را خالی کردند. متاره را شکافتند و از میان آن شیشه‌ای یافتند که سر آن مهر و موم شده بود. شیشه را شکستند، از میان آن نامه‌یی درآوردند که چنین نوشته بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم - از عبدالله عثمان بن عفان خلیفة مسلمین بعده ابی سرح. اما بعد. فرمان من این است که چون عمر والغزاعی به نزد تو آید بیدرنگ سر از تن او برگیر و سه تن دیگر همراهان او را دست و پایی از چپ و راست قطع کن و بگذار تا در خون خود بغلطند و جان بدهن. آنگاه جسد ایشان را از درختان خرما بیاویز و منشور نامه مرا که در دست محمد بن ابی بکر است وقعي نگذار. اگر توانستی بعیات او نیز خاتمه بده و پدان که تو برسکار و شغل خود برقرار و مستقر هستی و بمراد خاطر در مصر حکومت کن^۲.»

این نامه شگفت‌انگیز همه را مبهوت ساخت. غلفه در میان آنها بلند شد. صداها بفحش و دشنام بر ضد عثمان برخاست - بالاخره همه متفقاً گفتند: برگردیم.. بمدینه برگردیم.. کار این حیله‌گر دروغگو و شیاد را بسازیم...

با این گفتگو و احساسات کینه‌توزی و این ناسزاها که در دل و برزبان داشتند جسوی مدینه باز گشتند. مردمان دیگر از نارضایان و مخالفان بدانها ملحق شدند از قبیل عشيرة

بنی سلیم که از جهت عبدالله مسعود کینه در دل داشتند و قبیله مخزوم که بواسطه تجاوز بر عمار یاسر ناراضی شده بودند و بنی غفار که از جهت ابوذر غفاری روح آزرده داشتند و همچنین نمایندگان سایر طبقات به آنان پیوستند و دسته جمعی بمدینه آمدند و مستقیم نزد علی بن ابی طالب (ع) رفتند. نامه‌ای را که از آن قاصد بدست آورده بودند بدست علی دادند و گفتند:

— این است حقیقت و ماهیت مردی که شما از ماخواستید با وی آشتی کنیم و ضمانت پیمان او را خودتان کردید.
علی که در نهادش غدر و حیله نبود و گفته‌ها یش همه از روی راستی انعام می‌شد از این پیشامد برآشفت. نامه را برداشت و بخانه عثمان رفت. او را سرزنش و ملامت کرد. عثمان همه را انکار نمود و چون دید که مردم برآشته‌اند و ممکن است غوغایی برپا کنند بمسجد رفت. از فراز منبر با مردم گفتگو کرد و چنین گفت:

— اگر آن نامه بظاهر از طرف من و به‌مهر من است ولی من آنرا ننوشتم و مهر نکرده‌ام این نامه بخط منشی من است ولی من باو دستور نوشتن آنرا نداده‌ام. گرچه شخص قاصد هم‌غلام من است و شتر او از شترهای تندرو من می‌باشد ولی من باین غلام چنین دستوری نداده‌ام و بردن شتر با اجازه من هم نبوده است. ممکن است این کار را منشی من کرده باشد و من بتنم این اظهارات خود سوگند یاد می‌کنم و من سوگند دروغ هرگز یاد نکنم. آن روز در مسجد جنجالی برپا گشت. مردم بعثمان پرخاش کردند. عثمان بروی منبر غش کرد و باحال اغماء او را بمنزل برداشت. مردم گرد برگرد خانه او انبوه شدند، رفت و آمد را باخانه او بریدند. روندگان و آیندگان آنجا را زیر مراقبت و بازرسی گرفتند. آب را از منزل او بریدند. عثمان کسان خود را بمنزل علی فرستاد از او درخواست کرد آبی بمنزل او برساند، علی بوسیله خویشان بنی‌هاشم خود آب بمنزل او رساند.

در این وضع اضطراب‌خیز عثمان چندین بار بربام منزل خود آمد و بامردم سخن گفت: کارهایی که باو نسبت میدهند از خود دور کرد و بگردن اطرافیان انداخت. سوابق خود را

در خدمت رسول خدا و مردم یادآوری نمود و بازبان چرب و نرم و ملایم کوشید که مردم را از این پایداری مقاومت و دشمنی با خود باز دارد. اعلام کرد هر آنچه گویید و فرماید من آن کنم. چون مردم چندین بار نادرستی‌های او را در گفتار و رفتار دیده و سنجیده بودند از این نوشته‌ها و چرب زبانی‌ها اثری در دل خود ندیدند و حاضر نشدند دست از رویه خود بردارند. حصار خانه او را تنگتر کردند. عثمان ناچار شد که عبدالله بن سلام را که ملای یهودان بود و شرف اسلام یافته بود نزد مردم بفرستد.

این بار عبدالله پامردم سخن گفت. آنها را برمهر و محبت عثمان برانگیخت ولی به ثمر نرسید. همگی او را رد کردند. عثمان دست بدامان عایشه دراز کرد. عایشه بواسطه رنجش خاطری که از او پیدا کرده بود و گفتند بواسطه قطع مقرری او بود که دو خلیفه پیشین برایش معین کرده بودند حاضر نشد در خاموشی این آتش اقدام کند. گفت من عازم رفتن به مکه هستم و نمیتوانم در چنین وضعی در مدینه بمانم.

وقتی که به‌وی اصرار کردند که بماند چنین گفت:

– عثمان بیت‌المال را خاص‌خویش نمود و اصحاب‌پیغمبر را در تنگ‌ستی گذاشت و خویشان خود را در مال مسلمانان شریک کرد و خداوند به‌یقین او را از نعمت آسمان و زمین بی‌بهره میکند.

پس از آن به‌موان بن‌حکم که به‌نژدیک او آمده و گفته بود: ثواب نجات عثمان از زیارت مکه بیشتر باشد، عایشه چنین پاسخ داد:

– چنان میدانی که من عثمان را نشناخته‌ام. سوگند با خدای که آرزوی من آنست که عثمان را در غراره کنند و بجای طوق در گردن من اندازند و من آن غراره را میبرم تا بدريای سبز دراندازم.

مروان گفت:

در پایان کار آنچه در دل داشتی از پرده بیرون گذاشتی.

عایشه گفت:

– آری چنین است.

عبدالله بن عباس پیش آمد و کمک عایشه را درخواست کرد. باو نیز چنین پاسخ داد:

- خدای تعالی ترا عقلی و فضلی داده است. زنهر این مردم را از کشتن این یاغی باز نداری. او بر قوم خویشن همچنان شوم است که ابوسفیان روز جنگ بدر بر قوم خویشن شوم بود.

عایشه راه مکه را پیش گرفت و مردم همانطور خانه عثمان را چون نگین در خود گرفته بودند. سرانجام عده‌ای از مردم از بام خانه او بالا رفته و گروهی پاره هیزم بر گرفتند و آتش پدر خانه او زدند. در اول بسوخت و دهليز بیافتاد. آتش بر در دوم زدند^۳ بسوخت و بیافتاد. صدای غوغای مردم بلند شد و همگی با ازدحام بی نظیری بداخل خانه ریختند^۴. عده‌ای به سرای پسر حزم الانصاری متصل به سرای عثمان رفته و از آنجا سنگ و کلوخ به سرای عثمان میریختند و میگفتند این سنگ‌ها از جانب پروردگار است. جنگ تن به تن در سرای عثمان میان مهاجمان و دوستان در گرفت بالاخره محمد بن ابوبکر فرزند خلیفه اول خود را به عثمان رسانید ریش او را گرفت و پس از مکالمه کوتاهی که با او کرد با چند پیکانی که در دست داشت به گردان عثمان زد و خون او روان شد. میگویند او قرآن را بدست گرفته و بر روی محمد بن ابوبکر گشوده بود نخستین قطره خون عثمان بر روی این آیه افتاده سپس کنانه بن بشر عمودی بر سر عثمان زد و صیدان بن عمران شمشیری بر سر او فرود آورد و عثمان از این ضربت‌ها و جراحت‌ها به پشت افتاد و دیگران از راست و چپ باو حمله کردند. عمر بن اسحق بر سینه عثمان نشست و هنوز رمقی داشت و او را نه ضربت زد و گفت:

- سه ضربت در راه خدا زدم و شش ضربت از آن کین که در خاطر اندوخته بودم. و عمر بن ضابی بر سر عثمان آمد

۳- تاریخ العرب.

۴- روز پنجم شنبه و سال ۳۵ هجری بود.

۵- فسیک فیکم الله وهو السميع العليم.

و دو ضلع از اضلاع عثمان را در هم شکست و فریاد برآورد:
- پدر من در زندان نگاهداشتی تا در زندان جان داد.
گروه برافروخته مردم خواستند سر عثمان را از تن
جدا کنند: زنان داخل خانه فریاد کشیدند و جلو آمدند آنها
را از این کار باز داشتند بفارت خانه او پرداختند.
عثمان روز پنجشنبه هیجدهم ذی الحجه سال ۳۵ در حالیکه
هشتاد و دو سال داشت و دورهٔ خلافتش یازده سال و یازده ماه
و چهار روز طول کشید با چنین وضعی جان سپرد.^۶
جنazole او سه روز ماند که یک پای او را سگ خورد.
علتش آن بود که مردم نمیگذاشتند او را در گورستان
مسلمانان دفن کنند.

عامل این کار عبدالله بن سواد یکی از بزرگان مصر بود
که همان روز قتلش فریاد کشید:
- هرگز نگذارم او را در گورستان مسلمانان بخاک
سپرند. چه او مسلمان نبود. گواه آن، روزی بود که وی از
مسجد بسرای خویش میرفت و بنی‌امیه در گرد او بودند.
ناگهان ابوسفیان در رسید و گفت بگیرید این پادشاهی را و
دست بدست میگرددانید. سوگند پا ان کس که ابوسفیان سوگند
میخورد که نه عذابی است و نه حسابی و نه بهشتی و نه دوزخی
و نه حشری و نه قیامتی. ابوسفیان این کلمات را گفت و عثمان
با اصحابش شنیدند و چیزی نگفتند زیرا خود او نیز باین
سخنان ابوسفیان عقیده داشت و به محمد و بهشت و دوزخ او
عقیده‌مند نبود.

فصل ششم

حديث طوع و رغبت

کار عثمان ساخته شد. جسد اورا از خانه بیرون کشیدند و در کوچه انداختند، هر کس از پیش جسد او میگذشت خاطرۀ رنج و آزردگی خود را در عبارتی و بطرزی بیان میکرد. تمام مردم مدینه در کوچه عثمان و اطراف آن گرد آمده بودند. از داخل خانه عثمان بریده بریده گریه و نوحه زنان بلند بود ولی مردان و زنان توی کوچه خوشحالی میکردند و اعمال او را یادآور میشدند. این منظره ساعتها طول کشید. سرانجام عمار یاسر فریاد کشید: ای مردم، این است نتیجه عمل کسی که برخلاف «امت» و برخلاف میل واراده ومصلحت گروه مسلمانان رفتار میکند. اکنون اگر موافقت دارید برویم بسراج علی، بسراج کسی که بادلهای ما و باروح و عاطفه و Mehr و محبت ما سرو کار دارد.

مردم فریاد کشیدند:

— بسراج علی.. بسراج امیر مؤمنان و مولای متقیان.. آری برویم.. برویم.

عمار یاسر و چندتن از دوستان او بجلو افتادند و مردم بدنبال آنها (یاعلی... یاعلی) گویان و این کلمات را دسته‌جمعی و هم‌آهنگ میگفتند. هوسمکنان و پائیکوبان با غلبله و هیجان بی‌مانندی روان شدند.

وقتی که این جماعت تمهیج شده و این مردم انقلابی که بزرگترین کار را در محیط خود و عصر خود که عبارت از

کشتن دسته جمعی و علنى خلیفه باشد انجام داده بودند بدر خانه علی رسیدند، همهمه آنها و سر و صدای آنان ساکنان خانه علی را هشیار کرد. در خانه علی را کوبیدند واز بیرون فریاد می کشیدند:

- ای علی.. ای امیر محبوب مسلمانان بدر آی. باتو کار داریم. ترا میخواهیم تو بیا باما و بادل ما گفتگو کن.. ما تشنۀ گفتار تو هستیم.. طالب دیدار تو هستیم. علی بیدرنگ بیرون آمد. مردم بدور او حلقه زدند. همه با هم حرف میزدند. همه کلماتی ادا می کردند. یکی از قتل عثمان خبر میداد. یکی از علاقه مردم به علی گفتگو میکرد. دیگری از لزوم داشتن خلیفه سخن میگفت.. چهارمی فریاد میزد: ای امیر المؤمنین دست را بده باتو بیعت کنیم. همه اینگونه سخنان میگفتند ولی چون صدایها در هم پیچیده بود مردم سخنان یکدیگر را بزمت می شنیدند.

سرانجام «umar ياسر» فریاد برآورد که ای مردم ساكت شوید و بگذارید یکنفر سخن گوید.
مردم گفتند:

- تو بگو.. تو احساسات ما را برای امیرمان بیان کن.
umar ياسر خطاب به علی گفت:
ای امیر مؤمنان. ای یگانه مردی که قلبی‌ای ما گرو مهر و محبت و عشق بتواتست. مردمی که اینجا حاضرند کار عثمان را ساخته‌اند اورا بسزایی عملش رسانده‌اند. بسزایی دروغهایی که بما میگفت و بسزایی جور و ستمهایی که نسبت به پاکترین و پاکیزه‌ترین مسلمانان انجام میداد. ای علی.. تو شاهد بودی که او برس را مندم چه آورد؟ تبعید کرد. زندانی کرد. بما شکنجه و عذاب داد. کارهایی که هیچگاه یک پیشوای امت و یک مردم رهبر اجتماع انجام نمیداد، او مانند یک سلطان جابر سلطنت بر جان و مال مردم میکرد نه هدایت دلها و رهبری اندیشه‌ها. اکنون او را به پاداش اعمال ناروا و مستکارانه‌اش رسانده‌اند. اکنون...

علی نگذاشت سخنان او تمام شود و گفت:
- این کار صحیح نبود. روا نبود. این کار نبایستی در

جامعه اسلامی صورت میگرفت...

این بار عمار مجال نداد که علی بقیه سخنانش را بگوید
و باشتا بزدگی گفت:

هرچه بود گذشت.. کاری بود که از طرف جماعت مردم
انجام شد همه آمده‌اند که باتو بیعت کنند. توئی که داناترین
و بهترین و پیشروترین مسلمانان در راه اسلام بوده‌ای دست
را بنده باتو بیعت کنیم..

علی لحظه‌ای تأمل کرد و با کلماتی شمرده چنین گفت:

- بروید کسی دیگر را پیدا کنید..

صدایها بلند شد: آیا رضا نمیدهی که باتو بیعت کنیم؟.

علی دوباره با صدای محکم خود گفت: نه...

شما تحمل خلافت مرا نخواهید داشت من کسی نیستم که
سازشکار باشم. و شما هم کسانی نیستید که سازشکاری را در
امر خلافت از اندیشه خود دور کنید. حاضر نیستید خود را
فدای حق و حقیقت نمائید.

مردم: پس چه کنیم؟

علی: بسراغ دیگری بروید.

مردم: بسراغ کی؟

علی: بسراغ طلخه.. بسراغ زبیر.. بسراغ کسانی که
هزارها کار میکنند تا به خلافت برسند.

مردم سکوت کردند.

علی دوباره گفت: بروید. بروید من هم باشما می‌ایم.
بسraig طلخه بسراغ زبیر....

علی این سخنان را گفت واز درگاه منزلش بیرون آمد و
براه افتاد. مردم نیز به دنبالش برآه افتادند. درین راه هر کس
چیزی می‌گفت و هر شخص نظری اظهار کرد.

وقتیکه بدر خانه طلخه رسیدند. اتفاقاً طلخه هنوز در
خانه‌اش بود. تاصدای جمعیت را شنید بیرون آمد. علی را دید
که بسلام و خضوع پرداخت. بعلی گفت. چه چیز شما و جماعت
را اینجا آورده است.

علی گفت: امر خلافت. مگر نشنیده‌ای چه واقع شده؟
طلخه گفت: چرا شنیدم من خود عازم بودم که اکنون نزد

تو آیم و ببینم چه دستور میدهی تاماً انجام دهیم.
علی گفت: دستور من این است که آنچه را که مردم ازمن
خواسته‌اند تو انجام دهی... آنها آمده‌اند که بامن بیعت کنند
و این امانت عظیم الهی را که عبارت از خلافت باشد بمن سپرند
ولی من بآنها گفتم که امروز شما خواهان این امر هستید ولی
فردا مخالف آن می‌شوید و بیعت خود را پس می‌گیرید... زیرا
شما نمی‌توانید خلافت مرا تحمل کنید. خلافتی که فقط ناظر
فرمان و دستور الهی باشد و نه منفعت و سود این و آن. آنچه
را که فردا با آن مخالفت می‌کنید اکنون از تعهد و انجام آن
خودداری کنید.

آنها از من خواستند که یکنفری را بآنها معرفی کنم. من
نام ترا بردم ای ابو محمد! و نام زبیر را بردم در صورتیکه تو
نیز مانند من قبول خلافت نکنی...

طلعه گفت: ای ابوالحسن تو بدین کار بزرگ شایسته‌تر
و بهتر هستی و بحکم سابقه‌ای که در دین اسلام داری و هیچکس
آن را ندارد و بحکم پیوندی که بارسول الله داری و کسی دیگر
این نزدیکی را ندارد و بحکم ملکات فاضله اخلاقی که تو داری
تو از هرکس برای این امر خطیر شایسته‌تر و بهتری..

علی گفت: من باین جماعت و این مردم که بدر خانه‌ام
ریخته بودند گفتم که شما تحمل خلافت مرا ندارید و من هم تحمل
آن خلافتی که شما خواهان آن هستید ندارم. اکنون بتو نیز
همین را می‌گوییم... تو نیز که امروز بصداقت یامصلحتی این
امر را بمن تکلیف می‌کنی، فردا طوری دیگر خواهی شد، فردا
عوض خواهی شد و ترک این رویه خواهی کرد ولی فردا من
عوض نغواهم شد، و رویه خود را ترک نغواهم کرد. من سر
موئی برای خاطر هیچ موجودی از راه راست واژ حقیقت و
درستی انحراف پیدا نغواهم کرد. آن وقت است که همین تو و
همین دوستانی که تو برای خود گرد آورده‌ای همگی ناراضی
خواهید شد و بکارهایی دست خواهید زد که نه رضای خداست
و نه رضای من پس بهتر است که دست از من بدارید.

طلعه گفت: کلا و حاشا.. بخدا که بر تو عاصی نشویم و
باتو منازعت نکنیم..

علی گفت: آیا تو راست می‌گویی؟.. با خدا عهد و پیمان میکنی؟.. او را بر اعمال امروز و فردای خود گواه و شاهد میگیری؟..

طلحه گفت: بخدا عهد میکنم... هرگز از این عهد و پیمان خود عدول نکنم و از رضا و فرمان تو دور نشوم... هماندم دست لرزان خود، همان بازوئی که در میدان جنگ در روز دفاع از جان محمد مجروح شده بود، بسوی علی دراز کرد و با همان دست لرزان خود عهد کرد.

عمار فریاد کشید: که ما هم عهد میکنیم و خدا را بشهادت می‌گیریم که از امر و فرمان تو عدول نکنیم.. همه این مردم همین گویند و همین پیمان را باتو می‌بندند.

مردم.

— ما پیمان می‌بندیم... ما خدارا شاهد می‌گیریم... هرچه تو گوئی همان کنیم...

علی در مقابل این احساسات همگانی دیگر نتوانست مقاومتی کند بآنان تکلیف کرد باوی نزد زبیر بیایند و نظر او را هم در این امر بخواهند، تمام مردم بدبیال علی و طلحه بسوی منزل زبیر روان شدند. او نیز احساساتی نظری احساسات طلحه و جماعت اظلهار کرد. علی با همگی آن خلق بسوی مسجد روان گشت. در آنجا نیز از طرف مهاجر و انصار در موافقت با خلافت علی احساسات و تمایلاتی نشان داده شد. ابوالهیثم، رابع، مالک و ابوایوب هر کدام درباره علی بمدح و ظنا پرداختند. خلاصه گفتار این چهار تن برجستگان مهاجر و انصار این بود: «فضیلت و کرامت و قرابت علی با پیامبر برهمه کس واضح و مسلم است پاکی و بلندی اخلاق و دانش‌های گوناگون دارد. برحقیقت حلال و حرام او آگاه است و هیچکس پرهیز‌کارت و خداترس‌تر از علی نباشد.

این آن کسی است که ما بپرهیز‌کاری او نیازمندیم و هر روز و هر ساعت در اداره امن خلافت به بی‌نظری که مخصوص اوست احتیاج داریم.

آیا با این صفاتی که برای علی شمردیم همه‌ایمان دارید؟» مردم متفق القول گفتند: آری، به او ایمان داریم و به میل

و رغبت نه به اجبار و اکراه مطیع و فرمانبردار او هستیم.
در این موقع سکوت عمیقی بر جمیعت افتاد که علی آن
سکوت را شکست و با صدای رسای خود گفت:
- حدیث طوع و رغبت بی اجبار و اکراه را که بزبان
آوردید آیا نتیجه حسن ظن و رأی خودتان بود یا مرد بدان حقی
دیدید و شایسته این اطاعت و فرمانبرداری دانستید؟
از میان جمیعت صدایهای بدين کلمات بلند شد:
- ما پیروی و اطاعت ترا یک امر الهی تشخیص داده ایم
نه یک امر شخصی.

علی گفت: بسیار خوب: من از گفتار شما اطمینان پیدا
کردم ولی این گفتار باید از جانب عموم مسلمانان تأیید شود.
اکنون قسمت بیشتر آنها غایب هستند. بروید و به برادران
خود بگوئید که فردا صبح در مسجد حاضر شوند و تا فردا باز
شما با آنها و آنها با شما کنکاش و شور خود را با کمال آزادی
و دقت بعمل آورید و این عمل بزرگ و تصمیم قاطעתان را از
روی دقت و بصیرت انجام دهید.
اکنون بخانه‌های خود بروید و فردا در این مسجد رسول الله
تصمیم دسته جمعی خود را بگیرید.
مردم که بخانه‌های خود برگشته‌اند همه از وقایع قتل عثمان
گفتگو می‌کردند.

همه از پایداری گروه بسیاری از مردم که نمی‌گذاشتند
جسد عثمان را دفن کنند و تقاضای پیروان و دوستداران او
که می‌خواستند بر او نماز گزارند و تظاهرات مردم بر له علی و
گفتگوهای آنها با امیر المؤمنین و جواب‌های او درخانه‌ها سخن
می‌گفتند. قتل عثمان دیگر اکنون یک امر کهنه شده بود. سخن
تازه و امر نوین این بود که جانشین او و خلیفه مسلمین که
باید بشود؟

همه برآن بودند که فردا در مسجد به پاسخ علی جواب
مثبت بدھند و هر کس در این اندیشه بود که زودتر از دیگران
دست بیعت و فرمانبرداری صمیمانه بسوی او دراز کند بکسی
که دولتش آهنگ ترانه خداپرستی و درستی و راستی را بگوش
مردم منعکس کرده بود.

مردم در دل خود کوچکترین غباری از علی نمیدیدند. او را نمونه‌ای از تقوی و نیکوکاری و شفقت در مقابل نیازمندان و مستمندان و پنجه نیرومند خدا در مقابل زورمندان و ستمگران میدانستند.

علی در اعماق دل مردم جا داشت از پیر و جوان و کودک و ناتوان همه او را نمونه‌ای از رحمت الهی میدانستند و همه این رحمت الهی را دوست داشتند. روز شنبه بیستم ذی الحجه قسمت زیاد مسلمانان مدینه که پیش از آفتاب برای ادائی فریضه نماز صبح برخاستند دیگر بهیچ کاری دست نزدند همه بسوی مسجد برای دیدار علی و بیعت با او روان شدند از تمام کوچه‌های تنگ و باریک مدینه زن و مرد بسوی مسجد شتاب داشتند. قسمتی از آنها صبحانه خود را توى کوچه نزد شیرفروشانی صرف میکردند که دیگهای بزرگ شیر و فرنی داغ پربخار برس بار اجاق‌های گلی متحرک خود حسب المعمول آماده داشتند. در عبور و مرور خلق، در برخورد افراد باهم، سر چهار راهها و درخانه‌ها هر کس از علی و ملکات فاضله او و از علاوه و محبت پیامبر به او سخنانی بربل داشت.

پیرمردانی که مشعل اخبار و بمنزله روزنامه قرن خود بودند اخباری از علی و تاریخچه حیات او جایجا حکایت میکردند. همین مردان بودند که در آن عصر اخبار زمانه و افسانه ملتها و تاریخ قبیله‌ها را برای نسل جوان نقل میکردند. آن روز و آن شبهم که عربهای مدینه بیش از معمول یعنی تایکی دو ساعت بعد از غروب آفتاب بیدار مانده بودند پیاپی از این مردی که بیش از هر کس او را دوست میداشتند گفتگو کردند. همه کوشان بودند که هر چه بیشتر از اخبار او بشنوند. علی که بود و چرا مردم آنهمه اورا دوست میداشتند؟

فصل هفتم

علی که بود؟

علی چهارمین فرزند ابوطالب^۱ کسی بود که در خودکعبه
بدنیا آمد و این پیشآمد برای هیچکس رو ننمود. داستان
ولادتش مانند همه بزرگان و نوابغ عالم پراز اسرار و افسانه‌ها
و رمزهای است.^۲ روز جمعه ۱۳ ربیع مطابق ۶۰۱ مسیحی که
فاتحه دختر اسد در طلیعه صبح روز بهاری به کعبه آمد گروهی
از بنی هاشم در کعبه بعبادت همیشه نشسته بودند. این بانو
آبستن نه ماهه بود. او همیشه چنین ساعتی به کعبه می‌آمد که
راز و نیاز خود را با خدای خود، خدای ابراهیم بجا آورد.

او چه کیش و آیینی داشت؟

آیا بتپرست بود؟

هبلپرست بود؟

بهلات و عزی ایمان داشت؟

اینها هیچکدام نبود او نمونه‌ای از خداپرستان واقعی
بود که بادل و روح خود به نادیده و به وجود مطلق الهی مجذوب
می‌شوند و تعبیر و طرز بیانی جز تعبیر و طرز بیان خود ندارند.
این دلبستگی و بستگی را در اعماق روح خود حسن می‌کنند ولی

۱- بیامبر جلد دوم صفحه ۱۵- فرزندان ابوطالب- طالب، عقیل - جعفر
و علی.

۲- روزی که علی به کعبه آمد بوجود مخصوص علی، خدا در کعبه گشود
در بسته بداد خانه خود به علی یعنی که علی است خانه‌زاد معبود
منتهی الامال محدث قمی

در کلمه نمیتوانند بیان کنند.

همینکه آن بانو قدم بصحن کعبه نهاد، گروه بنی‌هاشم او را شناختند. دانستند که او فاطمه همسر ابوطالب است. دیدند که او پربرابر خانه کعبه ایستاد. نظر به آسمان کرد. شنیدند که گفت:

پروردگارا! من بتو ایمان دارم و بهر پیامبری که فرستاده باشی و کتابی که با او نازل کرده باشی. من بگفته‌های جدم ابراهیم که خانه کعبه را بنا کرد و صحف ترا برای آدمیان فرود آورد ایمان دارم، من ترا بحق این خانه و بحق این فرزندی که باردار آنم و بامن سخن می‌گویید و عظمت و جلال آینده او را هم اکنون احساس می‌کنم قسم میدهم که ولادت اورا برمن آسان کنی.

چنان شد که افسانه یامعجزه‌ای ظهرور کرد و دیوار عقب خانه کعبه شکافته شد و فاطمه از آن شکاف وارد خانه کعبه گردید.

فاطمه پس از مدتی که از درون کعبه بدر آمد فرزند خود علی را در دست داشت. فرزندی زیبا و نورانی. سبزه و نمکین، باچشم‌انی درشت و پیشانی گشاده و بلند. سرگذشت مادر او هم بسان سرگذشت آسیه دختر مزاحم درخانه فرعون و مریم دختر عمران درپایی درخت خرما پراز افسانه و رمزها گردید.^۳ اهالی مکه که از این پیش‌آمد معجزه‌آسا آگاه شدند بدور خانه فاطمه گرد آمدند و آنها از زیان او نقل کردند که:

هاتقی بگوش او گفت نام فرزندت را علی بگذار که یکی از نامهای خداست، هموست که این نوزادرا به آداب خود درآورده و او را بعلوم پنهانی آگاه کرده و پرتو صفات خویشنتن را براو تافته است. او نوری از عدالت و رحم و شفقت خدا بردل دارد و همان نور را در محیط خود پخش می‌کند.

فاطمه علی را از خانه خدا بخانه شوهرش ابوطالب برد. تاهشت سالگی او را تربیت کرد. در سال هشتم قحطی مکه را

۳- آسیه دختر مزاحم پنهانی در خانه فرعون عبادت خدا می‌کرد زیرا بوی اجازه نمیدادند و همانجا مادر موسی با آسانی فرزند خود را آورد و مریم دختر عمران که بر گزیده خدا بود در پایی درخت خشک خرما رطب قازه بر آن بارید.

فرا گرفت و ابوطالب بواسطه داشتن فرزندان متعدد و عزت نفس بیکران، در اداره امور خانواده خود مغفل ماند و باز هم بکسی ابراز نکرد. محمد که آنهمه بعمویش علاقه داشت و بر ماجرای تنگستی او آگاه بود بسراش رفت. محمد نمیتوانست از پول خدیجه به عمویش کمک مالی کند زیرا قبول نمیکرد ولی برای کمک کردن بمخارج او طرحی بفکرش رسید. آن اینکه یکی از فرزندان عمویش را بخانه خود برد و بدینسان کمک غیر مستقیم بعمویش کند. محمد با عباس به سراغ ابوطالب رفت و تقاضای خود را راجع ببردن یکی از فرزندان ابوطالب نزد خود بسوی اظهار کرد. ابوطالب گفت هر کدام را میخواهی ببر. محمد (ص) علی را انتخاب کرد و علی از هشت سالگی وارد خانه محمد شد و بdest او پرورش یافت. نخستین نماز را علی با خدیجه و محمد ذریک صبحگاهی تابستانی برپشت با مامانه محمد در سن ۴۰ ده سالگی انجام داد.

او قدم بقدم با محمد راه حقیقت و راه اسلام را پیمود. در مکه و در دقایق سخت و اضطراب‌آور قیام قریش علیه محمد پایداری که او نشان داد بی نظیر بود. از آغاز امر بعثت، علی در کارهای محمد (ص) ذی اثر بود و همه مأموریتهای الهی را بدستور محمد انجام میداد. در جلسات اصحاب شرکت میکرد و در موقع فراغت روز یا شب بسراغ فضلا و شعراء و حکماء عرب میرفت و به پند و حکمت آنها گوش فرا میداد. بدینسان قدرت ادبی او روز بروز افزون شد. در جلسات پنهانی مسلمانان و در جلسات علنی آنها در مکه و در مدینه، در جنگ و در صلح در هم‌جا علی بود.

آن شب هجرت که پیامبر ناچار مکه را ترک گفت علی در منزل او بجای او در خوابگاه خوابید و از هجوم و تعرض پرخطر سران قریش بیم و هراسی نکرد، باز همو بود که چند روز بعد امانت‌های مردم را که نزد محمد بود و پیامبر اورا مأمور کرده بود که به صاحبانش بر ساند همه آنها را رسانید و راه مدینه را در پیش گرفت. پای پیاده بسوی مدینه رفت. پیامبر درباره اش

گفت: علی برای من بمنزلة هارون است برای موسی.^۵
در مدینه همیشه بامحمد بود. در جنگ‌های رسول الله،
بدون کمترین تردید. یاترس از خطر یاملاحتاتی دیگر، بجان
و دل شرکت کرد. همه مأموریتهای الهی و خدایی را که از
ناحیه پیامبر باو ارجاع میشد بدرستی و شرافت انجام میداد.
او نخستین مرد مجاهد اسلام بود که در راه خدا و در راه مقصد
آسمانی هرگز بیم بخود راه نداد. در پزرگترین جنگها شرکت
کرد. مهمتر از همه جنگ بدر و خیبر بود که مؤمنان در آن
جنگ مورد آزمایش عقیده و ایمان قرار گرفته بودند. شهامتی
که علی در این نبردها نشان داد و ضرباتی که او به پیکر
بتپرستی و عوامل و عناصر آن وارد کرد نخستین پایه‌های بقا
و استقرار اسلام را در طول ده و زمانه پرقرار و ثابت
نگاهداشت. سران شرک و بتپرستی را از قبیل: ولید، شیبه،
عاص، حنظله، طعمه، نوقل، مرحبا و افراد مؤثر جامعه قریش
آن روز را، او باشجاعت و جانبازی خود از پای درآورد. در
دوین چنگ بزرگ اسلام که نامش غزوه احد بود همه
لشکریان محمد فرار کردند جز علی و عده انگشت شماری که
ثابت ماندند^۶ و لشکریان مهاجم قریش را از دور پیامبر که
میغواستند بزندگانی او خاتمه دهند دور کردند و زخم‌های
کاری به بدن علی زدند. زخم‌هایی که میغواستند ببدن محمد
بزنند و علی آنها را باجان و دل برتن خود پذیرفت و همان
روز واویلا و وانفسا بود که صدای ملائکه و صدای هاتف غیبی
را شخص محمد شنید که میگفتند:

«لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار».^۷

سومین مبارزه غزوه احزاب بود که عمرو بن عبدود را با
آنهمه شجاعت و دهشتیش علی از پا درانداخت و پیروزی اسلام
را تأمین کرد که باز پیامبر در حق او گفت: ضربت علی از
عبادت آدمیان و پریان بهتر و در نزه خدا برتر است.^۸
جنگ دیگر «غزوه حنین» بود که پیامبر باده هزار تن از

۵- علی من بمنزلة هرون من موسى الانابة بعدى.

۶- جوانی نیست چون علی و شمشیری نیست چون ذوالفقار.

۷- ضربة على (في يوم الخندق) افضل من عبادة الانس والجن.

مسلمین بجنگ رفت و در آن جنگ همه فرار کردند جز چند تن، کسی باقی نماند که پیشوا ورئیس آنها امیر المؤمنین علی بود و همو بود که پیشو و ترین دلاوران لشکر دشمن را در میدان جنگی تن به تن کشت و مشرکین را بیم و هراسی فرا گرفت و همه فرار اختیار کردند و مسلمانان فراری بامشاهده این حال برگشتند و مواضع از دست رفته را دوباره گرفتند. اینها نمونه عمل یک مرد مؤمن و با عقیده بود که در راه ایمان و عقیده خود جان خویش را هیچ میشمرد و کوچکترین تزلزلی بخود راه نمیداد.

صفات دیگر این مرد خدا و مرد وجودان بیشمار بود؛ او داناترین اصحاب و پیروان رسول خدا بود و همه او را باین صفت میشناختند که پیامبر در باره‌اش گفت:

«من شهر دانشم و علی در آن^۸»

در داوری و حکم عادلانه بین مردم برجسته‌ترین افراد همو بود که باز پیامبر در باره‌اش گفت: «بهترین قاضی و دادخواه علی است».

عقیده و ایمانی که پیامبر بعلی داشت بیمانند بود و این حقیقت از گفته‌های رسول اکرم در موارد گوناگون دیده و شنیده میشود:

«من و علی نوری بودیم در پیشگاه الهی پیش از آنکه آدم آفریده شود. وقتیکه خدا آدم را خلق کرد این نور را به وجود او منتقل کرد و این نور را از صلبی بصلب دیگر انداخت تا در صلب عبدالمطلب برقرار نمود. از عبدالمطلب آنرا بدو قسمت کرد. مرا در صلب عبدالله قرار داد و علی را در صلب ابی طالب^۹».

یاد رجای دیگر که باز پیامبر راجع بخودش و علی چنین گفت:

«ای علی، من و تو از یک نوری بودیم که از صلب‌های

۸- امام دینه العلم و علی بابها.

۹- کنت انا و علی نور آبین ید الله قبلان يخلق آدم باربعة عشر الف عام. فلما خلق الله آدم نقل ذلك النور الى اصله فلم ينزل ينقله من صلب الى صلب حتى قرقى صلب عبدالمطلب فقسم قسمين: قسم في صلب عبدالله و قسم على في صلب ابيطالب.

پاکیزه به «ارحام» برگزیده انتقال یافت. تاینکه این نور در عبدالطلب مستقر شد واز او نیمی در وجود عبدالله پرتوافقن شد و نیمی در وجود ابیطالب و آنوقت خدا بدان گفت: «محمد خود را بنما» و بدین گفت: تو در علی پرتو افکن شو.^{۱۰}

گفته‌های دیگر پیامبر از قبیل این که:

«من بیمدهنده خلق هستم و علی هدایت‌کننده آنها بعداز من.. مردم بوسیله او باید هدایت و رهبری شوند.^{۱۱} و گفته دیگر رسول‌الله:

«من و تو، ای علی، پدران مؤمنان هستیم»^{۱۲} یا— من و تو پدران این امت هستیم.^{۱۳}

تمام اینها ایمان قوی و عقیده کامل پیامبر را نسبت بعلی نشان میدهد.

علی در تفسیر قرآن تخصص داشت و در علم نحو منحصر بفرد بود. او این دانش را در زبان عرب وارد کرد بوسیله ابواسود دوئلی که آموزنده «نحو» ش نامند* او یکی از بهترین جمع‌آورندگان قرآن بود و نسخه خطی او در زمان عثمان اساس جمع‌آوری قرآن شد.

اما در تقوی و پرهیزگاری و کمک بمستمندان و بیچارگان بیمانند بود. در این قول همه متفق‌الكلمه‌اند. روزها روزه میگرفت و شبها بگرسنگی می‌گذراند و قوت و خوراک خود را بفقراء میداد. او روزها کار میکرد واجرته که میگرفت به بینوایان میداد و خود از گرسنگی سنگ برشکم میبست. یکی

۱۰- لم ازل أناوانت يا على من نور واحد تنقل من الاصلاط الظاهره الى الارحام الزكيه حتى انتهينا الى الجدار الفضل والاب الاكمل عبدالطلب فانقسم ذلك-

النور نصفين في عبدالله ابیطالب فقال الله تعالى كن يا هذا محمدا ويا هذا كن عليا.

۱۱- أناوانت على الهدى من بعدى ياعلى بك تهتدى المتبدون.

۱۲- أناوانت ابو المؤمنين.

۱۳- أناوانت ابو اهله الامامة.

(*) کتاب الفهرست ابن‌تدیم صفحه ۶۹ و همین کتاب مینویسد که: عبدالرحم بن هرم نخست شخصی است که پایه‌گذار عربیت بود. زیرا بشی از هر کس انساب قریش و اخبارشان را میدانست و خودش هم یکی از قراء قرآن بود.

از بزرگترین دشمنانش درباره او چنین گفت:^{۱۴}

«اگر علی خانه‌یی از طلا داشته باشد و خانه‌ای از کاه اولی را پیش از دومی بفقر را میدهد.» همین حقیقت را این شخص از عمل و رفتار علی بدست آورد. و تنها گفته راست زندگی معاویه همین گفتار بود. علی را در این باره در مظاهر و جلوه‌های مختلف همه شنیده‌اند ولی گفتار خودش را در نهج البلاغه که میگوید:

«ای سپید و ای زرد، بروید و دیگری را فریب دهید^{۱۵}»
شاید همه کس نخوانده باشد.

خیلی از افراد پسر از دنیا رفتند و دیناری نداشتند ولی در میان بزرگان و پیشووان بشریت کمتر کسی مانند علی بود که هرگونه امکان جمع‌آوری پول را داشت ولی وقتی مرد نه دیناری داشت و نه درهمی؛ نه سکه سپیدی داشت و نه سکه زری – غذای اهل خانه‌اش زیتون و سرکه و عجوه^{۱۶} بود و غذای شخص خودش نان سرکه، نان و نمک یانان و پیاز و حد اکثر نان و ماست بود. مشهور است که او غالباً بیش از سه لقمه غذا نمیخورد و همیشه گرسنه از سر غذا بر میخاست زیرا عقیده داشت که نباید شکم آدمی قبرستان پرنده‌گان باشد.

علی درنامه‌یی که برای یکی از پیروانش فرستاد چنین نوشته:

«امام شما در دنیا بدو جامه کهنه اکتفا کرد و از طعام بدو قرص نان. در صورتی که اگر میخواست غذای خود را از عسل مصفی و مغز گندم قرار میداد و جامه‌اش را از بافت‌های ابریشم و خریر.

«هیهات که هوی و هوس برم من غلبه کند و من غذاهای لذید بخورم و در حجاز و یا یمایه کسی باشد که نان نداشته باشد و شکم گرسنه سر بر زمین گذارد. هیهات که من باشکم سیر بخوابم و اطراف من شکم‌های گرسنه باشند و آنوقت باور کنم که امیر المؤمنین گویند. امیری که در فقر مستمندان

۱۴- معاویه.

۱۵- نهج البلاغه.

۱۶- یک نوع شیر.

او تنها کسی بود که روز رحلت پیامبر با جسد بدرورن قبر رفت و چند روز بعد از آن که در مردم حالت تشائمه و بدبینی مشاهده کرد با خود سوگند یاد نمود که تمام وقت خود را بجمع آوری قرآن اختصاص دهد و بهمین منظور سه روز درخانه نشست و بجمع آوری قرآن پرداخت و او تنها کسی بود که از حافظه خود قرآن را جمع آوری کرد و آن قرآن در خاندان جعفر نگاهداری شد^{۱۷} زیرا او یکی از بر جسته ترین گرد آورندگان قرآن در زمان پیامبر بود^{۱۸} و همین نسخه قرآن که از طرف علی جمع آوری گردید باعث موقفيت ابویکر شد که دستور جمع آوری قرآن را داد^{۱۹} و این گفته خود علی است که: در

۱۷- ابن النديم در کتاب الفهرست خود (ترجمه جناب آقای رضا تجدد) در صفحه ۴۷ نوشته است که من نزد ابو مصلح حضی رحمة الله قرآنی دیدم بخط علی بن ابی طالب که چند ورقی افتداد داشت.

۱۸- گرداورندگان قرآن در زمان پیامبر عبارت بودند از: علی بن ابی طالب - سعید بن عبید - ابوذر راد - معاذ بن جبیل - ابوزید - ابی بن کعبه بن قیس بن مالک بن امرء القیس - عبید بن معاویه. (کتاب الفهرست ۴۲):

۱۹- زید بن ثابت گفت: ابویکر مرآ احضار کرد هنگامی که بروی در آمد عمر بن خطاب را در آنجا دیدم ابویکر بن عین گفت: عمر میگوید روز یمامه کشتار سختی از قراء قرآن شد (یمامه نقطه ایست در جزیره العرب میان نجد و بحرین مسیلمه کذاب در آنجا خروج کرد، در جنگی که میان او و سلمانان بسردگی خالد بن ولید اتفاق افتاد مسیلمه شکست خورد و کشته شد) اگر در رجای دیگر اینگونه کشتارها اتفاق افتاد بیم آن میرود که گروه بسیاری از قاریان قرآن نابود گردند. نظر من و رأی من بر این است که قرآن را بصورتی جمع آوری کنیم. من باو گفتم چگونه کاری که رسول الله نکرد من انجام دهم. عمر گفت خدا میداند که این کار خوب و شایسته است و در این باره بی دربی مرآ جمه مینمود تا اینکه خداوند بن عین یارائی آن کار را داد. زید بن ثابت گوید. ابویکر بن عین گفت ترا جوان خردمندی میشناسم که آسودگی بکارهای زشت و فایضند نداری و نزد رسول خدا کاتب وحی بودی. بیا و بجستجوی قرآن برخیز و آنرا جمع آوری بنما. زید میگوید بخدا سوگند که برداشتن کوهی از کوهها بر من سنگین قر از کار جمع آوری قرآن نبود. از روی تکه بارهها و سنگهای سپید و ساقه و شاخهای کلفت خرما و سینه های مردم آنرا جمع آوری کردم حتی سوره توبه را که نزد ابوخزیمه انصاری بود نزد هیچکس ندیده بودم. این قرآن تا زمانی که ابویکر حیات داشت نزد او بود پس از وفاتش عمر آنرا با خود داشت و پس از مرگ او حفصه دختر عمر آنرا برداشت.



قرآن آیه‌ای وجود ندارد که من موضوع آنرا ندانم و یامحل و زمان نزول آنرا ندانم و یاندانم که زمان وحی آنروز بوده یا شب، در صحراء نازل شده یادگار کوه و ندانم که آن آیه در کدام سوره و کجای قرآن است.^{۲۰}

روزی یکی از صمیم‌ترین پیروان او بچادرش رفت که باقیه حاج مکه در نقطه‌بی میان راه مدینه و مکه فرود آمده بود. مشاهده کرد که علی مشغول پینه‌زدن و وصله کردن کفش خود است.

وی گفت: ای علی! احتیاج به آنکه اصلاح امر ما کنی بیشتر از آن است که این کفش پاره را پینه‌دوزی.

علی بوی جوابی نداد تاکارش تمام شد. آنگاه کفش را پهلوی یکتای دیگرش گذاشت و گفت: ای این عباس. این را قیمت کن. ابن عباس گفت: قیمتی ندارد آنقدر مندرس و آنقدر کهنه است.

علی گفت: با همه اینها بگو چند ارزش دارد؟

گفت: در همی یا پاره در همی!

علی گفت: بخدا سوگند که این یک جفت کفش در نزد من بهتر و معوب‌تر از امارت و خلافت بر شما باشد اگر بتوانم احراق حق کنم یا ناروا و باطلی را رفع نمایم.

منظرة دیگر از زندگی او عبادت و نمازگزاریش بود که

→
محمد بن اسحق گوید: شخص موئقی روایت کرد که حذیفه بن یمان از عراق بر عثمان وارد شد. با او گفت که این امت را دریاب پیش از آنکه در قرآن همان اختلافاتی پیدا شود که یمود و نصاری در کتاب خود پیدا کردند. عثمان برای حفصه بی‌غام فرستاد که قرآن را برای ما بفرست تا چند نسخه از آن برداریم. حفصه آنرا برای عثمان فرستاد و عثمان یزید بن ثابت - عبدالله بن زبیر - سعید بن عاص - و عبدالرحمن بن حارث را مأمور کرد از آن نسخه برداری کنند و به قریشیان گفت: اگر میان شما و زید بن ثابت اختلافی در عبارتی از قرآن پیدید آمد آنرا بزبان قریش بنویسید. زیرا قرآن بزبان قریش نازل گردید. آنان نیز بهمین دستور عمل کردند. و همینکه نسخه برداری پایان یافت عثمان قرآن حفصه را بوی برگردانید. و از آن نسخه‌ها که برداشته بودند به طرف نسخه‌ای فرستاد و امر کرد غیر از آن هرجه باشد بسویانند. (كتاب الفهرست ابن النديم صفحه ۴۲).

۲۰ - (حيات محمد تأليف مؤين).

بر همه پیش بود. نه تنها از جمیت شماره نماز بلکه از حیث انقطاع از خدا هنگام بجای آوردن نماز گویی خدا را آشکارا رو بروی خود میدید. و در کلمات سوره حمد و «قل هو الله» چنان غرق میشد که بکلی از همه چیز بی خبر میگشت.

معروف است که در چنگ صفين روزی هنگام نماز فرا رسید بی درنگ دست از شمشیر بداشت و دستور داد که جانمایی برایش بیفکنند. در بحبوحه چنگ رو به قبله ایستاد و به نماز مشغول شد. تیر از راست و چپ او میگذشت و هیچگاه توجه او را از خدا یعنی واژکلمات قرآنی به‌این تیرهایی که بسویش می‌آمد معطوف نکرد. هنگامی که نماز اولش به پایان رسید تیری بپای او آمد و سخت بران او فرو رفت. کسانش بدور او ریختند تاثیر را که آنهمه فرو رفته بود بیرون کشند ولی مشاهده کردند که چنان فرو رفته که کشیدنش بدون درد فوق العاده و رنج عمیق او ممکن نشود. چون او را دوست میداشتند و سابقاً توجه او را بخدا هنگام نماز میدانستند از او خواستند که نماز دوم خود را شروع کند تا بتوانند تیر را از پایش بیرون کشند. بخوبی میدانستند که هنگام نماز چنان توجه و اندیشه‌اش متمنکر در خالق است که به یقین متوجه درد نمیگردد. میدانستند که او از همه دنیا در این هنگام بریده و به «او» پیوسته است. همین کار را هم کردند و علی درد را حس نکرد زیرا آنی از نمازش واز خدایش غافل نماند.

این مرد خداپرست، که درس خداپرستی را از پیامبر آموخته و با تمام روح و نیرویش به خدای یگانه پیوسته بود در میان مردم نیز رفتاری بی‌نظیر داشت که بحق درباره‌اش گفتند: مرد مافوق انسان.

داستان‌های بیشماری از علی «ع» نقل میکنند که هر کس بی اختیار سر تعظیم در مقابل او فرود می‌آورد. گویند شخصی شکایتی از علی پیش عمرین خطاب بود. عمر در آن تاریخ امیر المؤمنین بود. او هردو را احضار کرد. علی گفت: یا بالحسن در کنار خصمت به‌ایست: بیدرنگ در قیافه علی حالت تأثیری پیدا شد. عمر بدان توجه کرد و گفت:

– یاعلی! آیا بدت آمد که در کنار خصم خود بایستی؟
علی چوابداد:

– نه ای امیرالمؤمنین من دیدم که تو در میان من و او
مساوات و یکسانی قائل نشدی. مرا باذکر کنیه‌ام بزرگ جلوه
دادی و اورا بکنیه‌اش نخواندی واین خود از عدالت دور بود. ۲۱.
عمر سر بزیر افگند و گفت:
– حقا که مرد خدایی.

واقعه دیگر: گویند روزی امیرالمؤمنین علی (ع) هنگام
خلافت زره خود را نزد یکنفر عرب مسیحی دید بسوی او رفت
و دزدرا نزد «شریع» برد. امیرالمؤمنین رو به شریع کرد و چنین
گفت:

– این زره مال من است. نه آنرا فروخته‌ام و نه بکسی
بخشیده‌ام.

شریع از آن مرد مسیحی پرسید: در مقابل گفتار
امیرالمؤمنین تو چه میگویی؟
مسیحی چوابداد:

– این زره مال من است و امیرالمؤمنین هم نزد من
دروغگو نیست.

شریع بعلی گفت: آیا گواه و دلیلی داری که این زره مال
توست.

علی خندید و گفت: نه، من دلیلی ندارم که بتوانم ارائه
دهم.

شریع حکم کرد که زره مال شخص مسیحی باشد. مرد
مسیحی زره را برداشت و برآه افتاد. و علی فقط باو نگاهی
کرد. چند قدمی که مسیحی رفت دوباره برگشت و گفت: اما
من گواهی میدهم که این رفتار پیامبران است. امیرالمؤمنین
نسبت بمن ادعائی میکند و قاضی علیه او حکم میدهد. سپس
گفت: خدا میداند که این زره مال توست ای امیرالمؤمنین. ومن
در آنچه گفتم راستگو نبودم.
علی بن رافع میگوید:

در زمان خلافت علی بن ابیطالب من خزانه‌دار و منشی او در بیت‌المال بودم درخوانه یک گردنبند مروارید بود که در جنگی بصره بدست آمده بود. روزی زینب دختر علی بمن گفت: شنیده‌ام در بیت‌المال یک گردنبند مروارید هست من میخواهم آنرا بعارتیت بمن دهی تادر روز عروسی وعید اضعی زینت خود سازم.

من گردنبند را برایش فرستادم باین شرط که پس از سه روز پس بیاورد. روزی که دختر امیر المؤمنین از جشن عروسی باز گشت علی این گردنبند را در گردان او دید. ازاو پرسید: از کجا آورده‌ای.

زینب جواب داد: از ابی رافع خزانه‌دار به عارتیت گرفتم. امیر المؤمنین برفور بدنبال من فرستاد. همینکه بحضورش رفتم با خشم و تنیدی گفت: ابی رافع تو بسلمانان خیانت میکنی؟ گفت: خدا نکند. من هیچ وقت خیانت نکرده‌ام. امیر المؤمنین گفت: پس چگونه بدختر امیر المؤمنین این گردنبند را که در بیت‌المال بود بدون اجازه من و رضای مسلمانان بعارتیت دادی؟

گفت: یا امیر المؤمنین این دختر تست. از من خواست که آنرا بعارتیت بدهم من هم آنرا باین شرط دادم که صحیح و سالم بجای خود برگردانم.

امیر المؤمنین گفت: برفور آنرا بجای خود برگردان و دیگر نباید چنین کاری کنی که مستوجب عقوبت شدید من خواهی شد.

از تمام این حکایت‌ها بالاتر همان حکایتی است که مولانا جلال الدین با آن فصاحت بی‌نظیر خودش درباره علی میگوید:^{۲۳}

از علی آموز اخلاص عمل شیر حق را دان منزه از دغل اینها آب و رنگ خطوط معو نشدنی است که نقاش ازل صورت علی را با آن کشیده و محبت و عشق اورا در دل میلیونها افراد مؤمن وغیر مؤمن عجین کرده است. پیامبر اسلام درباره اش

۲۲- کتاب پیامبر جلد سوم صفحه ۱۶۷.

۲۳- جلد اول مشنوی مولانا جلال الدین بلخی صفحه ۹۹.

گفت: او پرهیزگارترین فرد عرب و دلاورترین مرد قریش است.^{۲۴}

«او نخستین عربی بود که دو لبش آهنگ ترانه روح کلی را بگوش مردمی منعکس ساخت که پیش از آن این نغمه را نشنیده بودند با این جهت در میان تاریکیهای گذشته خود و «راههای پرفروغ بلاغت او حیران ماندند.^{۲۵}

یک مرد مادی پیرو مکتب داروینیسم که نه تنها به اسلام بلکه بهیچ آیین و مذهبی عقیده نداشت در بیاره علی چنین گفت: علی بن ابیطالب بزرگ بزرگان جهان و یکتا نسخه زمان بود. جهان شرق و غرب در دنیای کمته و نو صورتی مانند او هرگز ندیده است.^{۲۶}

بقول آن نویسنده و فیلسوف مشهور انگلیسی.^{۲۷}

«ما را نمیرسد جز اینکه علی را دوست بداریم و با او عشق بورزیم. او جوانمردی عالیقدر و بزرگمنش بود که از سرچشمۀ وجداش خیر و نیکی می‌جوشید واز دلش شعله‌های دلیری و رحم و رافت زبانه میکشید.»

المهام این توصیف‌ها و رنگ‌آمیزی را هر نقاش و نویسنده و شاعری از چهره درخشنان علی واز آنمه اعمال و نیکوکاری‌های او میتواند کسب کند؛ اعمال و نیکوکاریهای که سرچشمۀ اش پرهیزگاری و شجاعت و مردانگی و نفرت از پستی و نادرستی است.

این علی بود که مردم آن روز خواهان خلافتش شدند. روزی هم برس منبرها، سب و لعنش کردند و روزی هم او را بدرجۀ خدائی رساندند و شایسته پرستش دانستند. اکنون ببینیم دورۀ خلافت او چسان گذشت؟

. ۲۴- کتاب پیامبر صفحه ۱۶۶.

. ۲۵- حیران خلیل حیران.

. ۲۶- دکتر شبیلی شمیل فیلسوف مادی.

. ۲۷- کارلایل.

فصل هشتم

خلافت علی با چه روشی آغاز شد

صحن مسجد پر از طبقات مختلف مردم شده بود. زن و مرد، بزرگ و کوچک، پیر و جوان همه حاضر شده بودند. عده‌ای غیر مسلمان نیز آمده بودند. جمعیت طوری بود که در تمام صحن یک وجب جای خالی دیده نمیشد. غلغله و همهمه‌ای برپا بود. هر کس چیزی میگفت و سروصدابه‌امیخته بود.

از خویشاوندان عثمان واز افراد بنی‌امیه واز کسانیکه در دفاع از خانه او کمابیش سهمی گرفته بودند در صحن مسجد و در میان اجتماع کسی دیده نمیشد. همه از صحنه خارج شده بودند. وحشت و اضطرابی بر شهر مستولی گشته و شهر در حال تعطیل افتاده بود، بستگان مقتول باحس انتقام خود بسوی مکه و نقاط دیگر فرار کرده بودند.

گفتند که در همان روزها یکی از ساکنان مدینه انگشت قطع شده نائله‌را در پیراهن عثمان پیچید و آنرا تاشام برد و به پای معاویه افکند.

چندین روز اغتشاش و نگرانی و نامنی برپا یاخت اسلام چیره شده بود، دیگر نه خلیفه‌ای بود و نه کسیکه نظم شهر را حفظ کند. شهر در دست «بدوها» و مصریها و قاتلین عثمان افتاده بود. مصریها از همه پیش بودند و حتی زنان آنها نماز جماعت را (که علامت داشتن بالاترین مقامات است) در مسجد رسول الله انجام دادند.

پنج روز از قتل عثمان واز تاریخ این شورش و انقلاب گذشت و شورشیان پافشاری کردند که پیش از اینکه مدینه را ترک گویند مسلمانان باید طبق حق خود خلیفه تازه‌ای انتخاب کنند و اوضاع را بحال عادی برگردانند. ولی هیچکس جرأت نمیکرد خلافت را قبول کند.

مردم بدر خانه علی ریختند واز او خواستند که خلافت را قبول کند و او پیشنهاد کرد که یا باطلحه و یا بازبیر بیعت کنند. آنها نیز علی را بحق دانستند. قاتلین عثمان بمردم مدینه اختار کردند که در ظرف همین امروز باید خلیفه نوین را برگزینند و گرن، علی وطلحه و زبیر و دگر افراد برجسته شهر را هم خواهیم کشت.^۱

با این میل و علاقه مردم بعلی از یکطرف وحالت اضطراب و نگرانی شهر از فقدان سرپرست و اداره‌کننده امر خلافت، از طرف دیگر مردم را به اصرار وابرام فوق العاده‌ای وادر کرد و اجتماع بی‌نظیری که در صحن مسجد پیرای انتخاب خلیفه برپا شده بود حالت بیصبری و هیجان بیشتری در همه بوجود آورد، صحن مسجد پراز زن و مرد بود بطوری که مردم ایستاده بهم فشار می‌آوردند و همه انتظار ورود شخصی را داشتند.

چشمها بدر صحن دوخته شده بود. بهدر جنوبی آن که معمولاً راه خانه علی از آنجا بود. از وقت معین چند دقیقه‌ای بیش نگذشته بود که علی بادوفرزندش و چند تن از مؤمنانش از در صحن نمایان شدند، همه گفتند:

- امیر مؤمنان آمد.

براستی خودش بود. دو فرزند او حسن و حسین (ع) که در سن ۳۲ و ۳۱ سال^۲ بودند وارد صحن شدند. صدای الله‌اکبر، الله‌اکبر با صدای اللهم صل علی محمد وآل محمد بهم بلندشد. همه از جای خود برخاستند؛ علی جلو آمد، بسلام مردم جواب گرم داد. باسر تعارف میکرد، بادست اشاره مینمود و بازبان بمردم درود میفرستاد. جمعیت باو راه داد، علی از میان آنها گذشت

۱- کتاب خلفای راشدین تألیف مویر صفحه ۳۴۲.

۲- تولد حسن رمضان سال سوم هجری و حسین شعبان چهارم هجری.

پای منبر که رسید صدایها همه بصلواه هم آهنگ شد، علی از منبر چند پله بالا رفت و برپله آخر منبر نشست. زانوی راستش را زیر بدنش تا کرد و پای دیگرش در پله ماقبل آخر قرار گرفت.

خاموشی بی‌مانندی بر جمعیت چیره شد. دیگر بانگ از احدي در نیامد. اين اجتماع ازان اجتماعهای نادر عربها بود که همه يکپارچه گوش بودند. علی آغاز سخشن ستایش خدا بود. پس از آن درود به رسول اکرم و بعداز آن از اسلام و مسلمانان گفتگو کرد و سپس گفت:

«ای مردم، اندیشه کنید – اندیشه در امری بس بزرگ، در اینکه اختیار خود را بدهست که می‌دهید.

«من نمی‌گویم کدام شخص را بسم خلافت انتخاب کنید، هر کدام را که دوست دارید و شایسته این کار میدانید. من هم با هر کس که شما خواهانش باشید موافقت می‌کنم و دست بیعت «مانند شما بدو دراز می‌کنم.

«بشرط اینکه دست از من بدارید و دیگری را بطلبید، ما با امری رو برو شده‌ایم که رنگها و جلوه‌های گوناگون دارد، دلها برآن پایدار نیست و عقلها با آن همراه نباشد. زیرا «جهان را این سیاه ستگری و بدعت فرا گرفته و راه و روش تاریک و ناپیدا گشته. این را بدانید که اگر من بدرخواست شما پاسخ موافق دهم آنچه خود میدانم می‌کنم. بسخن هرگوینده و بسرزنش توبیخ کننده اعتنا نمی‌کنم. و اگر من را رها کنید مانند یکی از افراد شما خواهم شد و شاید در آن حال بیشتر گوش دهم و فرمان برم از کسیکه شما اورا بکار خویش والی و فرمانروا کرده‌اید. من اگر مشاور شما باشم بهتر از آن است که امیر و رئیس شما بشوم.^{۳۰}»

مردم گفتند:

ای امیر مؤمنان، ما خواهان توایم. ما بتو اعتماد و ایمان داریم.

افراد جماعت بلند شدند و بسوی منبر رو آوردند. در

۳۰- از خطبه ۹۱ صفحه ۲۶۲ از نهج البلاغه.

آن وقت علی از منبر پایین آمده بود.
نخست طلעה جلو آمد و دست بیعت بسوی علی دراز کرد.
وقتیکه علی نیز بوی دستداد همه احساس کردند که طلעה دست لرزان
و سردی بعلی داد. این همان دستی بود که روز جنگ احمد هنگام
دفاع از جان محمد زخم دیده بود.

مردم این دست لرزان طلעה را برای بیعت بقال بد گرفتند
اگر چه افراد برجسته دیگر هم از انصار و مهاجر بدون فاصله
بیعت کردند ولی عده‌ی هم بودند که بیعت نکردند و علی
سخنی یا آنها نگفت. زیرا از حیث اخلاق خیلی نرم و بسیار
با ادب و ظریف بود. او نمی‌خواست بهیچوجه برای بیعت یاهرکار
دیگر فشاری پردم وارد کند.

قبیصه که پشت سر طلעה ایستاده بود گفت: چه پیش آمد
شگفت‌آوری! اولین دستی که به سوی علی دراز شد دست سرد و
لرزان طلעה بود. عده‌ای هم گفتند این سستی و لرزش دست
طلעה بواسطه ناتوانی ساعد او بود.

پس از طلעה و زبیر و پساز او تمام حاضر در مجلس
پیش آمدند و دست بعلی دادند و بیعت کردند. گروهی از آنها
کلماتی چند هنگام بیعت از قبیل وفاداری و ایمان خود بعلی
برزبان آوردند. و برخی هم بهمان دست دادن اکتفا کردند.

مردم علی را باسلام و صلوات و بامیل و رغبت بسوی
خانه‌اش برداشت که در آنجا باید بکار خلافت پردازد. خبر خلافت
علی بیدرنگ از مدینه بعشاير و شهرهای اسلامی پخش شد.
همان روز دبیران و خزانه‌داران و افرادی که مرجع کارهای
عمومی بودند بسراغ علی آمدند تا حساب و کتابشان را بوى
تقدیم دارند.

شورش‌کنندگان چون خود نسبت به علی احترام و اطاعت
داشتند با کسب اجازه از علی بشهرهای خود کوفه و بصره و
فسطاط رفتد.

نخستین دستوری که علی داد این بود که آنچه تعلق به
بیت‌المال مسلمانان دارد از مال و سلاح و جنس از منزل عثمان
خارج کنند و به بیت‌المال سپرند. شتران صدقه را به نگاهبانی
سپردند. پول آنچه در خزانه بود بدستور علی میان مسلمانان

از مهاجر و انصار تقسیم کردند که بهریک سه دینار طلا رسید.
فردای آن روز بقیه سران مهاجر و انصار بخانه علی آمدند.
ده تن از بزرگان^۴ اول صبح بدیدار او آمدند. علی به آنها
مهربانی بسیار کرد و سپس گفت:

— شما از شناختگان و معروفان یمن شمرده می‌شوید آیا
اگر روزی مشکلی برای ما پیش آمد و نیاز بشمشیر و نیزه
شما پیدا کردیم تاچه‌اندازه همگام ما خواهید شد؟
پیش از آنکه دیگران پاسخ دهنده عبدالرحمان بن ملجم گفت
ناف مارا برای نبرد و مبارزه برباده‌اند و برای کشتن و کشته
شدن شیر داده‌اند بدینسان ما را در میدان مردان پروردۀ‌اند.
زخم شمشیر و نیزه بدیده ما گلهای بهاری آید. مخصوصاً
وقتیکه در فرمان و اطاعت تو باشیم که در حقیقت در فرمان
و اطاعت خدا خواهیم بود و نسبت به رکس و در هر میدان که تو
گویی شمشیر و نبرد کنیم و بدان که پیروزی و ظفر باما
خواهد بود.

دیگران هم از گفته «ابن ملجم» پیروی کردند و در پایان
جلسه که سخن بعلی رسید از آنها شکرگزاری کرد و با آنها
مهربانی‌ها نمود.

بعداز آنها عمار یاسر آمد. به امیر المؤمنین گفت:

— شنیده‌ام که چند تن از افراد با اهمیت هنوز برای بیعت
تو نیامده‌اند. آمده‌ام کاری کنم که آنها نیز بگروه مسلمانان
پیوندند.

علی پرسید: نام آنها چیست؟

عمار گفت: عبدالله بن عمر — محمد بن عمر — اسامه بن زید —
حسان بن ثابت — سعد بن مالک.

علی گفت: آری اینها هنوز نیامده‌اند.

umar گفت: بدنبال آنها بفرست واژ ایشان دلجویی کن.

علی گفت: کسیکه بمن رو نیاورد چرا من باو رو آورم و
عرض حاجتی کنم.

— فیاض — ورقا — کیسوم — روینة الجبلی — رفاعه — هشام — جمیع —
اختش — عقبه — عبدالرحمان — ابن ملجم.

اشتر نخعی هم که حاضر بود گفت: ای امیر المؤمنین مصلحت در آن است. این پیشنهادها را باید بپذیری و بدنبال آن اشخاص بفرستی. آنها اسلام را پیش از ما قبول کرده اند و بر ما مقدم اند. اگر چنین باشد مجال گفتوگو و مخالفت بکسی نرسد. امروز اگر کار بزبان بگذرد بهتر از آن است که فردا باشمشیز بگذرد.

مالک هم که حاضر بود این سخنان را تأیید کرد و افزود که:

– مردم امروز بتو رغبت دارند و بتو می گرایند تو نیز همگان را بخدمت و همکاری بخوان.

حنظله تمیمی با این پیشنهادها مخالفت کرد و گفت:

– هر کس که بخدمت و بیعت تو مایل نباشد از او منفعتی برای ما نباشد بآنان که به اکراه بربیعت آیند اعتماد نتوان کرد.

سعدوقاص گفت:

– سوگند بعده که مارا هیچگونه شکی بشایستگی تو در خلاف نیست ولی جماعتی برخلاف آنند. اگر می خواهی که من باتو بیعت کنم شمشیری دولب بمن عطا کن که میان حق و باطل فرق گذارد.

علی گفت: تو بهانه جویی می کنی، من برخلاف دستور خدا و وحی منزل و سنت مصطفی کاری نتوانم کرد اگر موافقی بیعت کن و اگر نه برو درخانه بنشین که ترا هیچگاه اجبار و اکراه نکنم.

مروان بن الحكم و سعد بن عاص و ولید بن عقبه چون بیعت نکرده بودند آنها را به خانه علی خواندند، علی از آنها پرسید که چه شده است بیعت نمی کنید؟ نخست ولید پاسخ داد: برچه امید باتو بیعت کنیم. پروبال مارا تو کندی و سینه ما را پراز کین کردی. پدر مرا تو کشتی پدر مروان را هم که عثمان بمدینه آورده بود تو نگذاشتی مورد انعام و اکرام قرار گیرد باهمه اینها ما با این شرط‌ها باتو بیعت کنیم:

اول – کشندگان عثمان را بمجازات برسانی.

دوم – اگر سهو و خطای ازما سر زند ببخشای.

سوم – اگر خواستیم نزد پسرعموی خود معاویه بشام

برویم اجازه دهی.

پاسخ علی چنین بود:

اول - کینه شما برمن بحق نیست. من در جنگ بدرو همه جنگهای اسلام بفرمان خدا وزیر برق و فرماندهی پیامبر او میجنگیدم. اگر صفوی کفار را درهم نمیشکستم کمک در شکست دین خدا و رسولش کرده بودم که من از چنان عملی مبربی بودم و هستم.

دوم - باحدیث معازات و کشتن قاتلان عثمان کاملا موافقم اگر بتوانم امروز آنها را بکشم بهفردا نمیاندازم. و اما از آنچه بیمناک شدهاید؛ من کوشش میکنم که شما را ایمن کنم. و اگر در شهر مدینه بیمناک ودل نگرانید بشام و یا بهر کجا که دلتن خواست بروید.

مروان گفت: بااین لطف و مهربانی امیر المؤمنین دیگر بسیچوجه بیمی نداریم و در همین شهر مدینه میمانیم. این دسته هم پس از گفتگو باعلی بیعت کردند ولی از فردای همان روز برخلاف این پیمان و بیعت رفتار نمودند. مروان برضد علی باز بهتبیغ و قصیده سرایی مشغول شد و اشعار او در مدینه فاش گشت و حتی بگوش علی هم رسید. پیروان و مخلسان علی قصد کشتن مروان را کردند امیر المؤمنین نگذاشت و گفت:

- دست از او بدارید و او را منجاید. او را بدگفته نهشما را.

علی بدینسان بهمه آموخت که چگونه بایستی بر مردم حکومت کرد.

حکومت بامهربانی و عدالت نه با زور و درشتی.

فصل نهم

نمیتوانم ستمگر و نادرست را برسرکار نگاه بدارم

بیشتر مردم بیعت کردند. عده‌ای انگشت‌شمار در بیعت تردید کردند. اولی‌ها خواهان خلافت مردی بودند که با آنها بعدالت رفتار کند دسته دوم کسی را میخواستند که با آنها سازشکاری کند. علی بگروه اول وابسته بود و از سازشکاری با نادرستان بدور بود.

وقتی که خبر خلافت او به حجاز، به یمن، به کوفه، بمصر، با ایران و بشام رسید اکثریت مردم خوشحال شدند و اقلیت ناخوشنود و همیشه آتش حوادث پیش‌آمدنا از اجاق این عده انگشت‌شمار زبانه میکشید.

گذشته از آنکه این تشنج و غوغای منفعت و سودپرستی و این مار خفته حس سودجویی، ماری که محمد سعی کرده بود در افراد مردم تخدیر و بی‌جان کند دوباره در زمان عثمان جان گرفته و زنده شده بود. همه فکرها و همه جاه طلبی‌ها برانگیخته شده بود. اکنون برآنها مسلم بود که پایان دوره سودجویی‌های بزرگ آنهاست. سرسلسله این افراد معاویه بود که از جریان قیام‌های بر ضد عثمان براحتیاطها و دوراندیشی‌های خود صدچندان افزوده بود و پیوسته نگران اخبار مدینه بود. او عواملی مزدور در مدینه داشت که اخبار آن شهر را مرتب و یجزئیات برایش میفرستاد علاوه بر آن هر مسافری که از آن شهر می‌آمد او را میطلبید شخصاً از او کسب اخبار میکرد و به گفته‌های این و آن چندان وقعي نمینهاد.

نخستین مسافری که از مدینه بسوی شام آمد حجاج بن خزیمه التیهان بود که بیدرنگ او را نزد خود طلبید. شکوه و جلال او بادستگاه خلافت مدینه طرف نسبت نبود: شکوه و جلالی عظیم مانند پادشاهان. معاویه پس از پرسش از نام و نیت او گفت: من واقعه قتل عثمان را شنیده‌ام ولی نه بتفصیل. آیا تو روز واقعه در مدینه بودی و شاهد و ناظر این فاجعه بودی؟

— آری.

— پس بگو ببینم چه گذشت و توجه دیدی و قاتلین عثمان چه اشخاصی بودند؟

— ای امیر، پس از غوغای هنگامه‌یی که هفته‌ها طول کشید صداها بلند و خونها بجوش آمد مردم به خانه او ریختند نخست مکسوح مرادی به اتاق او رفت بدنبالش حکم بن‌حنبل وارد شد. نخستین ضربت خنجر را محمد بن‌ابی‌بکر زد و پس از او کنانه و سیدان، زخمی‌ای کاری زدند و در آن هنگام تا آنجا که جا بوده مردم بدرورون خانه ریختند. پیشاپیش آنها اشتر نخضی، عمار یاسر، عمر بن‌اسحق بودند و کردند آنچه نباید بکنند.

معاویه برآشافت و گفت:

— من سزای آنها را میدهم وانتقام او را میگیرم ولی بگو ببینم چه کسانی باعلی بیعت کردند.

— همه شهر — و بعد از آن بیقین شهرهای دیگر هم با او بیعت خواهند کرد ولی با همه اینها لشکر شام و اسباب و ادوات جنگی شما از آن علی خیلی بیشتر است شما لشکریان ورزیده و مجہز با سلاحی که از رومیان گرفته‌اید در اختیار دارید ولی علی آنها را به یقین ندارد زیرا آغاز کار اوست علاوه بر آن عناصر و عوامل مؤثر از او بیم دارند که منافع آنها را از میان ببرد و اکنون وقت آنست که تو قیام کنی و نگذاری کار علی بسامان برسد و بیقین توفیق می‌یابی در صورتی که اگر مجال دهی و علی برکار خود مستقر شود بطور حتم امارت شام را از تو می‌گیرد.

معاویه گفت:

- حق باتوست. من اکنون بسیار پشیمانم که چرا به عثمان کمک نکردم، ولی اکنون دیگر فرصت را از دست نمیدهم، زیرا اگر من اقدام نکنم علی در تغییر من اقدام خواهد کرد.

این پیش‌بینی معاویه کاملاً صحیح بود. زیرا هنوز خبر قیام معاویه بمدینه نرسیده بود عده‌ای دوستان معاویه و از دوستان علی هردو نزد علی آمدند و گفتند:

- ای امیرالمؤمنین جانب معاویه نگهدار. او پسر عم عثمان است و بزرگترین نیرو را از مردان جنگی و پول و خراج شام در دست دارد و خطری که بخلافت تو متوجه میتواند بشود از ناحیه اوتست. چندی او را استمالت کن و برقطعه شام مستقر بساز تا او دلغوش شود و اندیشه دیگر نکند. دیگران هم چون این ببینند آنها نیز برسجای خود آرام گیرند و در اطاعت و متابعت تو رغبت نشان دهند. بدینسان آرامش و آبادانی در همه‌جا مستقر گردد.

از اینگونه سخنان بسیار گفتند و کسانی که در این راه بیشتر از دیگران تلاش و کوشش نشان دادند مغيرة بن شعبه و ابن عباس بودند.

علی گفت: بسیار صحیح و نیکو گفتید من نیز دانم که باید جانب معاویه را نگاه دارم و دست بکار و حکومت او نزنم. ولی چه کنم با این فرمان الهی که میگوید: نباید گمراهان را یاری کنم و به تبهکاران کمک نمایم ستمگری و خلم و اسراف و تبذیری که او در حکومت خود در بیت‌المال مسلمین به‌هوی و هوس خود برپا کرده اجازه نمیدهد او را برسکارش نگاه دارم معذلك باو مینویسم اگر بارعایت این شرایط بیعت کرد او را نگاه میدارم و گرنه تغییرش میدهم. دیگری گفت:

ای امیرالمؤمنین، او مرد حیله‌کاری است. بمردم میگوید مرا عمر بن الخطاب فرمانروای شام کرده نه عثمان. با این رنگ بیطرفی قتل عثمان را پیش میکشد و تو را بغون او متهمن میکند و همه را بضد تو میشوراند. از من بشنو، مصلحت در آن است که او را بسکار خود نگاهداری اگر چنین کنی.

او نیز بامر خلافت کاری نخواهد داشت تاروzi که کاملاً بر اوضاع مسلط شوی، آن روز هرگونه تغییری را که صلاح دانستی انجام کن.

علی جوابداد: هرگز چنین کاری نکنم، او جز تیفهٔ شمشیر چیزی از من نخواهد دید. همان شمشیری که جدا کنندهٔ حق از باطل است. در کار مردم و احراق حق آنها، در امر حق و حقیقت هیچگونه بند و بست و سازشکاری نباید وقوع بیابد. ابن عباس گفت: ای امیر مؤمنان، تو چقدر درست و صدیقی، مگر پیامبر خودش نگفت: نبند و جنگ خدنه است.^۱ علی گفت: راست است، ولی من چگونه میتوانم کمک مرد نادرستی را بپذیرم که میدانم حتی یکروز نباید در رأس کار مسلمانان باقی باشد. این نخستین وظیفهٔ امانتداری و درستکاری یک خلیفه است. وظیفه‌ای که در مقابل خداورسولش و در مقابل بندگان خدا دارد.

ابن عباس گفت: پس بهتر است که تو بگوشهای بروی و در خانه خود را بروی این مردم سازشکار بیندی، زیرا «بدویها» (قبایل بیابانی عرب) در کمین تواند واگر همه را بچوب حق و حقیقت برانی تنها یات میگذارند و به یقین خون عثمان را هم بگردن تو خواهند نهاد، از من بشنو، بامعاویه و امثال او موقتاً کنار بیا، پیش از آنکه دیر بشود.^۲

علی این پیشنهاد و هرگونه پیشنهاد سازش را رد کرد و با چنین رویهٔ حق‌جویانه‌یی بامر خلافت پرداخت. حکامی که مورد علاقهٔ مردم نبودند و از دستشان شکایتها و فریادها بلند شده بود تغییر داد و والی تازه فرستاد. و در امر معاویه بهتر آن دانست که خودش بشام رود و از نزدیک اوضاع آنجا را ببیند ولی ابوایوب انصاری رأی او را زد و اظهار نظر کرد که تا اوضاع استقراری نیافته است در مدینه بماند. ولی تحریکات ضدعلی از ولایات از بصره و از شام آغاز شد.

چگونه؟

۱- العرب خدعة.
Early Caliphate By: Sir William Muit. -۲
.۳۴۶ صفحه Annal of the

فصل دهم

نخستین دسیسه بر ضد علی(ع)

تفییراتی که علی در استانداران و حکام آغاز کرد و گفتارهایی که از او در باب معاویه و امثال او در میان مردم پخش شد حالت نگرانی و اضطرابی فتنه‌جویانه و دسیسه‌انگیز در میان سران حکومت بوجود آورد.

این اخبار باشرح و بسطهای بیشتر به بصره و شام و دیگر استان‌های اسلامی برده شد و چون شایعه تفییراتی در مأموران شهرهای ایران انتشار یافته بود بعامرین کریز والی بصره گفتند که بعد از انجام تغییرات حکام ایران نوبت بتلو نیز خواهد رسید و امیر المؤمنین کسی دیگر را بجای تو در بصره در نظر گرفته است. اینها شایعه نبود بلکه شمه‌ای از حقیقت هم در بر داشت، علی تصمیم گرفته بود آنان که بامردم بدرفتاری کرده‌اند و موجب آن همه شکایت و ناله مسلمانان شده‌اند جملگی را عوض کنند و کلیه کارها را بمردمانی مؤمن و با وجودان سپرد که مورد اعتماد و خرسنده خلق باشند والی بصره ابتدا علم طفیان را برآفرانست. مردم را بمسجد جامع خواند، خودش بمثیر رفت، از کشتن عثمان سخن گفت. حق بیعت و قسم وفاداری نسبت به او را که هنوز برذمه مردم باقی بود یاد آور شد. از آنها خواست کمک کنند و نگذارند خون عثمان هدر رود. از پا نتشیستند تاکشندگان او را به معجازات رسانند. از مردم خواست که او را یاری کنند تا بر ضد علی که در قتل عثمان شریک بوده قیام کند.

یکی از پایی منبر فریاد برآورد:

— ای فرزند عامر، تو میخواهی که مردم باتو کمک کنند.
مردمی که از تو بدیها و سختیها و جور و ستمها دیده‌اند.
مطالبه خون عثمان بتو نیامده است کشندگان عثمان اگر در
مدینه نشسته‌اند فرزندان عثمان هم که وارث این امر ند در
آنجا حاضرند. تو از طرف خلیفه عثمان والی بودی اکنون باید
از طرف امیرالمؤمنین علی خلافت تو تأیید شود اگر چنین شد
از تو اطاعت کنیم و گرنه از آن والی اطاعت می‌کنیم که
امیرالمؤمنین برایمان بفرستد.

همه مردم با این صدا هم‌آهنگ شدند و عامر که نقشه
خود را برباد رفته دید ناچار جانشینی بجای خود گذاشت و
شبانه بسوی مدینه حرکت کرد تا اوضاع را از نزدیک ببیند
و بادیگر مخالفان همکاری بوجود آورد. وقتیکه عامر بمدینه
آمد بددیار طلحه و زبیر رفت. هردو آنها ملامتش کردند که
چرا بصره را خالی گذاشتی و بمدینه آمدی بموی گفتند تو جاید
صبر می‌کردم و آن استان مهم را در دست خود نگاه میداشتی
وما بسرا غ تو می‌آمدیم و از همانجا علم مخالفت را برمی—
افراشتیم. آنوقت همه کس بما ملعق میشد در رأس آنها معاویه
بود که با ما هم‌آهنگ میشد. ولید هم همین را باو گفت و
اظهار کرد با اینکه درآمدن بمدینه اشتباهی مرتکب شدی معذلك
باید همه دست بدست هم دهیم و علی را که خار راه زندگی
ماست براندازیم.

اینگونه زمزمه‌های مخالفت‌آمیز این عناصر قوی که دار
و دسته‌ای در اطراف خود داشتند توسعه یافت. سازشکاران
چون علی را مرد سازش ندیدند دور و بر اشخاصی گرد آمدند
که سازشکاری را در پیشانی آنها میخوانند. این اندیشه منفعت—
جویی و این سفره مشکبو از خانه بخانه و از شهر بشهر برده
و گسترشده شد. علی احساس کرد که نایره فتنه گسترش یافته
و ملخها بزارع خلق هجوم آورده‌اند یاران خود را خواست و
گفت:

— من از روز نخست گفتم مرا ترک کنید و خلیفه دیگری
در نظر گیرید اکنون که اینکار را نکردید و بامن بیعت نمودید

باید بدانید که من نه باستمگر و مردم خوار سازش میکنم و نه از میدان آنها عقب نشینی میکنم. شمشیر میکشم و با آنها جنگ میکنم تا خدا خودش میان ما حکم کند.

امین المؤمنین ذره‌ای از برنامه خود متعارف نشد. روزها بشکایت مردم رسیدگی میکرد و شبها بعبادت خود. اول به محله فقرا و بدرخانه آنها میرفت و در بازگشت از جلو خانه‌تر و مسندان مدینه باز می‌گشت و بدین ترتیب از حال آنها آگاه میشد و بحکم مستمندان می‌شتافت تا اینکه شبی در راه خود بدرسرای زینب دختر ابوسفیان رسید. و آواز دف و دنبک تمام محله را فرا گرفته بود. اتفاقاً چند دقیقه قبل هم از در خانه یک خانواده فقیر گذشته بود که صدای ناله دردناک زنی از آن بلند بود. او در خانه را کوبید و از گرفتاری آنها پرسش کرد. معلوم نشد چه گفتگویی میان آنها گذشت و علی آنچه را که بآنها داد چه بود. سه تن، دو پسر و یک دختر او بدور علی می‌پیچیدند و دست و رداء او را می‌بوسیدند - پس از این واقعه بود که از در خانه زینب گذشت و صدای زنی شنید که با آهنگ دف و دنبک شعری منثور بالبداهه انشاد میکرد و بقول خودشان « قول » میگفت و بانفمهای آنرا میخواند. صدا با این کلمات بلند بود:

« طلحه و زبیر در کشن عثمان دست داشتند و این آتش را آنها برافروختند.

« امروز هم باعلی بیعت کرده‌اند ولی این بیعت آنها اصل و اساسی ندارد.

« باشد که بزودی این پیمان را بشکنند و برضد او قدم بردارند. »

فردای آن روز که علی برای نماز صبح بمسجد آمد این پیش‌آمد را با جزئیاتش برای دوستان خود نقل و حکایت کرد. چند روز بعد از آن طلحه و زبین نزد علی آمدند و گفتند که میخواهیم بزیارت عمره بمکه برویم و کسب اجازه میکنیم. علی گفت: شما برای حج عمره بمکه نمیروید. اندیشه‌ای که دارید بermen آشکار است و در شکفتم که چرا روز اول که گفتتم که مرا در امر خلافت رقبتی نیست و حاضرم باشما بیعت

کنم قبول نکردید و سوگند خور دید که بامن کمک و همراهی و موافقت کنید. امروز فکر دیگر کرده‌اید و زیارت حج عمره را بهانه قرار داده‌اید. اکنون هر کجا می‌خواهید بروید که مرا باشما سخنی نیست. آن دو تن که از نزد علی بیرون آمدند بنا بقول و قرار قبلی بسراج پسرخاله عثمان رفتند که عبدالله بن عامر نامیده می‌شد. هرسه تن بسوی مکه روان شدند. عامر یا آنها از پیش گفته بود که اگر از مدینه بیرون روید من شما را با صدهزار مرد جنگجو کمک می‌کنم.

وقتی که این دسته، هسته اصلی مخالفت باعلی(ع)، بمکه رسیدند جماعتی از بنی امية که قبلًا آمده بودند از ورود آنها اظهار خوشحالی کردند.

اینها در همان ملاقات اول قرار مخالفت باعلی(ع) را گذاشتند و تصمیم گرفتند که خون عثمان را بهانه کنند. فردای آن روز طلعه و زبیر طبق قرار قبلی بسراج عبدالله بن عمر رفتند و با او گفتند که تصمیم بمخالفت باعلی گرفته‌ایم و قرار است که بسوی بصره رویم تا در آنجا قوای جنگی خود را تشکیل دهیم باو تکلیف کردند که او نیز به آنها بپیوندد و به بصره حرکت کند و قول دادند که خلافت او را تأیید کنند.

عبدالله این دعوت آنها را بکلی رد کرد و گفت شما می‌خواهید مرا بفریبید اگر من چنین فکری در سر میداشتم در زمان پدرم این کار را می‌کردم چون از همه این مقامات و اندیشه‌ها گذشته‌ام پس دست از من بدارید کس دیگری را برای این امر در نظر بگیرید.

با اینکه از این در مأیوس شدند باز همین دو تن بسراج یعلی بن منبه رفتند این مرد عامل ولایت یمن بودو با چهار صد شتر بار زر آمده بود که آنها را به مدینه برد و به خلیفه بدهد. از او خواستند که این پول را در راه گرفتن خون عثمان صرف کند و اگر حاضر نیست مبلغی از آنرا بآنها وام دهد که آنها بدهین وظیفه قیام کنند یعلی بن منبه حاضر شد شصت هزار دینار بآنها وام دهد، بی‌درنگ باهم مشورتی تشکیل دادند نخست فکر کردند بشام بروند که لشکر و مال آنجاست از مال بالاتر از حمایت معاویه بمهره‌مند می‌شوند و تدبیر او از هر مقدار

پول و نیروی لشکری بهتر و مقیدتر است بخصوص که سابقه دشمنی هم باعیلی دارد. ولید بن عقبه با این اندیشه مخالفت کرد و گفت همانطور که معاویه هنگام شورش علیه عثمان باو وفا نکرد و جواب مساعد ب والاستداد او نداد باشما نیز همین کار را خواهد کرد.

از این رو برآن شدند که به پیشنهاد عبدالله بن عامر عمل کنند و بسوی بصره روند عایشه بسراخ اسلامه رفت و باو پیشنهاد کرد که در گرفتن خون عثمان با آنها هم قدم و هم فکر شود و با آنها بسوی بصره حرکت کند که در آنجا نیروی بزرگی بر ضد علی بن ابی طالب قیام میکنند تو بارها در حضور من از پیامبر شنیده بودی که گفت:

«علی خلیفه من است در حال حیات و بعد از حیات.»
آیا تو انکار میکنی که چنین حرفی را از پیامبر شنیده ای.
عایشه گفت: نه. من این سخن را از شخص پیامبر در حق
علی شنیده ام.

آنگاه عایشه ساكت شد. دانست که اسلامه در این نقشه با آنها همکاری نمیکند. باحال رنجش از منزل او بیرون آمد و با طلحه و زبیر و عبدالله راه بصره را در پیش گرفت.

ولی اسلامه چون آگاه بمحت فوقي العاده رسول الله بعلی بود و خودش نیز شخصاً بعلی ایمان داشت تمام جریان را در ضمن نامه ای نوشت و بدست فرزند خود عمر بن ابی سلمه داد که هر چه زودتر عزم مدینه کند و این نامه را بعلی برساند.

خلاصه نامه اسلامه بعلی این بود:

«طلحه و زبیر و عایشه در مکه کنکاشن کردند و برآن شدند که بعنوان طلب خون عثمان بر ضد تو قیام کنند و مردمی «گرد خود جمع آورند. بدین مقصود بهداشت عبدالله بن عامر بسوی بصره روان شدند. تو بیدار کار خود باش و من اگر بتوانم در جنگ شرکت کنم در صف لشکریان تو جان میدهم.»
نامه دیگری هم راجع باین تحریکات برای علی رسید که از فعالیت مخالفین خبر میداد. امیر المؤمنین ابتدا محمد بن ابوبکر را خواست و باو گفت که خواهش به چه کارهایی دست زده است و سپس جارچی در کوچه و بازار مدینه فرستاد که

مردم را خبر کنند که همین فردا برای امر مهمی در مسجد رسول الله گرد آیند.

در آن روز جمعیت بسیاری در مسجد حضور یافت. علی بنبر رفت و چنین گفت:

— خدا پیامبر راستگو برایمان فرستاد و کتابی آسمانی بدست او نازل کرد که ما باید طبق گفته‌های او و تصریحات همان کتاب عمل کنیم و راه خود را در این دنیا و دنیای دیگر بیابیم. ولی نامه‌ها و پیامهایی که از مسلمانان پاک‌سرشت برایم رسیده خبر میدهد که طلحه وزبیر بیعت خود را که بامن‌گرده بودند شکسته‌اند و بدستیاری و کمک دیگران جمعیتی ساخته‌اند و از مکه بجانب بصره رفتند که نیرویی از عشایر و غیره بدست آورند و بر ضد من نبرد کنند. اکنون تصمیم من برآن است که بعنجگ آنها بروم اگر شما نسبت بمن و به بیعت بامن وفادار مانده‌اید آماده کارزار و حرکت بسوی بصره شوید تا خدا میان ما و آنها خودش حکم کند و او بهترین حاکم است.

مردم از پای منبر گفتند:

— ای علی ما ترا خواهانیم، ما نمیخواهیم بار دیگر افرادی در کار ما دخالت کنندو ما را بروزگار ناجوری مبتلا کنند. ما با تو بمیدان جنگ می‌آئیم و از تو تا آخرین قطره خون خود مدافعه می‌کنیم.

بعد از آن اجتماع بزرگ علی امیرالمؤمنین فرزند خود حسن را با عمر یاسر بکوفه فرستاد که مردم آنها را از این پیش‌آمد آگاه سازند و نظر آنها را بخواهند.

وقتیکه حسن و عمار وارد کوفه شدند و جریان را بمردمان آن شهر گفتند با شور و هیجان موافقت‌آمیز آنها رو بپرو گشتند. جوانان و جنگجویان هر کدام با لاحمهای خود دور بیرقی که در مسجد کوفه بزمین زده بودند جمع شدند و چون عده آنها به نه هزار و دویست نفر مرد جنگجو رسید بمدینه رو آوردند. سوار و پیاده با آهنگهای دسته‌جمعی و بیرقمهای مخصوص قبایل و عشایر فرات و بالحساسات شورانگیز وارد مدینه شدند.

علی از آنها استقبال شایانی کرد. بسیان آنها محبت و

مهر بانی کرد.

گفت من بر شجاعت و شور شما آگاهم. شما در جنگهای گوناگون، در جنگ ایران و این ران دلاوری‌ها نشان داده‌اید و با آنها قرار گذاشت که بسوی بصره برای سرکوبی تعزیه طلبان خلافت اسلامی بروند و اقدام دسته‌جمعی کنند.

فصل یازدهم

جنگ «جمل» یا نخستین جنگ میان مسلمانان

چهار تن از برجستگان معروف:

زبیر که بسوارکاری و دلیری معروف بود،

طلحه که بفریبکاری و مکاری نامبرده میشد،

عاشه که عده‌ای بی اختیار مایل بودند فرمان او را

بپذیرند،

یعلی فرزند منیه که ثروتی بی‌شمار در اختیار داشت.
اینها نیروی عظیمی در حدود سی هزار مردان جنگی
فراهم آورددند و در بیرون شهر بصره برآمد که از کوفه می‌آمد
چادرهای سپاه خود را برپا کردند.

علی(ع) که چند هفته بود با جنگجویان اهل کوفه که در
حدود نهزار نفر بودند از مدینه حرکت کرده و در راه خود
گروه بسیار دیگری بدانها ملحق شده بودند به بصره رسیدند.
در آنجا شماره‌شان به بیست هزار تن رسیده بود. در بیرون
بصره چادرهای سپاه عظیمی را دیدند که بیابان را سیاه کرده
بود وقتی امیر مؤمنان در مقابل لشکریان طلحه و زبیر صفوی
لشکریان خود را آراست پیش از آنکه جنگ را با آنها آغاز
کند نامه‌ای بدین مضمون با آنها نوشت:

«طلحه و زبیر مؤسان این لشکرکشی و فراهم‌کنندگان
این جنگ خانگی با من در سخت‌ترین روزها بیعت کردند و پیمان
همکاری بستند.

من به خلافت رغبتی نداشتم و چندان پافشاری کردم که

این امر را بعده من نگذارند. حتی پیشنهاد کردم که بسراخ طلحة و زبیر بروند و من خود پیشقدم این کار شدم و اعلام کردم که هر کسی را که مردم بخلافت معین کنند من نیز با او بیعت کنم. ولی این دو تن پیشنهاد مرا نپذیرفتند بادیگر مردمان هم صدا و هم فکر شدند و از من خواستند واصرار کردن که خلافت را قبول کنم و من تاووقیکه آن دو تن بامن بیعت نکردند بیعت مردم را نپذیرفتم و شروع بکار نکردم. تو ای زبیر که سور سواران قریشی، و تو ای طلحه که شیخ مهاجرانی باید پدانی که بیعت نکردن و پیمان نبستن بهتر از خلافت کردن و عهد شکستن است. اکنون هم پیشنهاد میکنم که پیش از جنگ بگفتگو بپردازیم و اجازه کشت و کشتار و ریختن خون مسلمانان را ندهیم. سلام برآنکس که برآه راست رود.»
نامه دیگری به عایشه نوشته ولی جواب هردو سخت و مبنی بر مخالفت و مقاومت بود.

نامه‌ها و وساطت بعضی از پیرمردان قبیله و علاوه‌مندان به اسلام هم به نتیجه نرسید. ناچار صفو کم و زیاد دولشگر یکی سی هزار و یکی بیست هزار آراسته شد.

علی از یک طرف صفو لشگریان خود را بازدید کرد و عایشه از طرف دیگر در هودجی نشسته بود که شتری بسیار زیبا و معروف که یعلی بن منیه آن را به دویست دینار خریده بود آنرا میبرد عایشه روبروی لشگریان ایستاد. هودج از چوب بسیار زیبا بود که بامیغهای آهنین قطعاتی بهم بسته و محکم شده بود بزریز آن با پارچه سبز ابریشمی کار شام پوشانده و بالای هودج علم اهل بصره را نهاده بودند.

علی در مقابل صفو خود پیراهن حضرت رسول را پوشیده وردای آن حضرت را بدوش انداخته و دستاری سیاه برسر بسته بود و براستر رسول خدا معروف به (دلدل) نشسته بمیدان آمد و با صدای بلند گفت: زبیر بن العوام بباید، باو بگوئید بباید.

عایشه فریاد کرد: نه - زبیر نرود. بیچاره اسماء بیسوه خواهد شد.

اطرافیان فریاد زدند: چنین نباشد. علی او را نکشد. زیرا

باسلاح بمیدان نیامده است و به یقین با او سخنی دارد.
زبیر از میان صفوف لشگریان خارج شد، بسوی علی آمد
و چلو او ایستاد.

علی بوی گفت: پیش از آنکه دست خود را بخونی آلوده
کنیم و مسلمانان را بجان همدیگر بیاندازیم می‌خواهم از تو
پرسش کنم. چه ترا برآن داشته که بجنگ و خونریزی درآیی؟ و
خون خلق بریزی؟

زبیر گفت: خون عثمان را براین‌کار وا داشت.
علی گفت: تو و یاران تو اورا کشتید و اکنون خون‌خواهی
اورا می‌کنید؟ هنوز خون او از شمشیر شما می‌چکد...

آنگاه علی که از گفته دروغ زبیر ناراحت شده بود تأملی
کرد دوباره گفت: یادت هست که روزی پیامبر اسلام در حضور
من و جمعی دیگر از تو پرسید: آیا علی را دوست می‌داری؟
تو جواب دادی: چرا دوست ندارم او پسردائی من است.
پیامبر دوباره بتو گفت. اگر روزی تو براو بیرون آئی
و مخالفت با او کنی جزو ستمکاران بشمار آئی.

آیا این گفته پیامبر در خاطرت هست؟

زبیر سر پنیر افگند.

علی گفت: بگو زبیر... چرا ساكت شدی؟

زبیر گفت: آری درخاطرم هست.

علی دوباره گفت:

ای زبیر، یکروز دیگر را بخاطرت می‌آورم، آن روز که
رسول خدا از سرای عمر و بن عوف بیرون می‌آمد و تو در خدمتش
بودی و من بشما رسیدم حضرت رسول مجال نداد که من براو
سلام کنم - این عادت او بود که پیش از همه سلام می‌کرد - تو
بمن گفتی: ای فرزند ابیطالب چرا تو نخست بر پیامبر درود
نفرستادی آیا این از تکبر تو نبود.

پیامبر مجال نداد که من پاسخ دهم و فوری گفت:
معاذ الله که علی متکبر باشد. علی متکبر نیست و تو ای
زبیر بر حذر باش مبادا روزی اندیشه و رفتار بد نسبت بعلی
روا بداری.

علی تأملی کند و دوباره گفت:

— آیا چنین نبود؟ و آیا آن روز را بخاطر داری؟ اگر چنین است پس چرا باین جنگ و نبرد ظالمانه تن در دادی؟
زبیر گفت:

— ای امیر المؤمنین، من این سخن و آن روز را واقعاً فراموش کرده بودم اکنون بیامد آورده اگر پیش از این بیامد آورده بودم هرگز برتو بیرون نمی آمدم. اکنون هم بخدا باز میگردم و هیچ حرکتی نمیکنم که غباری از آن برخاطر تو نشینند.

این گفتگوی دوتن از سران این دولشگر در میدان جنگ جلب توجه همه را کرده بود.

عاشه بیش از همه نگران بود که چه خواهد گذشت. سران همه دیدند که زبیر بستاب بسوی هودج عایشه آمد. پسر عبدالله که در چند قدمی پدرش ایستاده و بیزحمت پاره ای از کلمات آنها را میشنید همینکه دید پدرش بسوی هودج عایشه آمد او نیز شتابان بدانسو رفت. عایشه از زبیر پرسید:

— ای زبیر، علی بتو چه میگفت؟ این سخن دراز چه بود؟
زبیر گفت:

— امیر المؤمنین گفته های رسول خدارا در دومورد بخاطر آوردن و هردو را گفت.

پس از آن علاوه کرد:
بخدا از کلمات مؤثر و قیافه صدیق و راست او چنان حالی برایم پیدا شد که تصمیم گرفتم پشت بجنگ کنم و بگوشه ای بروم.

پسرش عبدالله گفت:

— ای پدر چهره هولناک مرگ را در شمشیر علی دیدی و پشت بگرداندی.

زبیر از این لعن های طعن و شماتت بر افروخته شد و با صدای بلند گفت:

— ای پسرک من. تو همه وقت بر من شوم بودی.
— من شوم نبوده ام ولی تو مرا در میان عرب رسوا کردی و خال عار بر من نهادی.

زبیر که از این لعن تندر پرسش بیشتر خشمگین و ناراحت شده بود بجای پاسخ آخربانگ بلنگ براسب خود زد و بسوی لشکر امیرالمؤمنین تاخت.

امیرالمؤمنین چون اورا بدان حالت دید بفرماندهان دستور داد که راه را براو باز کنند و بگذارند که او سر ازان طرف لشگر بدر آورد. او صفتها را شکافت و از آنسوی لشگریان بیرون آمد و دوباره از همان خطی که آمده بود باز گشت. نه کسی را زخمی زد و نه زخمی برداشت. فقط از طرف لشگریان امیرالمؤمنین صدای تحسین براو بلند شد.

وقتیکه باز گشت به پیش هودج آمد و خطاب بفرزندش فریاد زد: من از جمله بی‌دلان نیستم و بسبب تو خویشن را در دوزخ نیاندازم و برعلی شمشیر نکشم.
این کلمات را گفت و نهیب به اسب خود زا و رفت و سر به بیابان گذارد.

گفتند که او به نقطه‌ای که وادی سباعش نامندآمد. گروهی از بنی تمیم در آنجا بودند. از اسب پیاده شد و بسوی قبله ایستاد و نماز گزارد و همانجا خفت.

همانطور که در خواب بود عمر و بن چرموز بخيال اينکه خدمتی بعلی کرده باشد براو حمله کرد و اورا کشت و شمشیر و اسلحه اورا برای علی بود همینکه ماجرا را برای علی نقل کرد اشک از دیدگان او فرو ریخت و شمشیر را که از دست عمر و گرفته بود در آسمان تکان داد و گفت:

— این شمشیر بسیار رنجهای از مصطفی دور کرده و در راه خدا جهاد کرده است ای عمر و من از خود پیامبر شنیدم که هر کس زبیر را بکشد بعد اب الیم و بدوزخ جاؤ دانی دچار خواهد شد.

این حادثه همه افراد لشکر را بخود مشغول داشت.
همه گفتند در گفتار کوتاه علی چه بود که این مرد را منقلب کرد و بدینسان از صفات مخالفان علی خارج شد.

فصل دوازدهم

کاشکی مرده بودم و بجنگ علی نرفته بودم،
عايشه

چندين ساعت هردو لشکر در انديشه و شگفتی فرو رفته بودند. هر يك از ديگري ميپرسيد:
اين چه واقعه و اين چه پيشامدي بود؟

عايشه که براحت روانی عربها آگاهی و دانائی فوق - العاده داشت اجازه نداد که اين تأمل و تفكير افراد قشون بطول انجامد، فرياد برآورد که دلخسته و رميده نشويد چرا بتماشا ايستاده ايد. كارزار را شروع كنيد ابتدا چند تير از تيراندازان بسوی لشکريان «عامر» انداخته شد سپس مانند تگريگي که در يك روز بهاري از آسمان سازيز شود از طرف تمام لشکريان تيراندازی بلشکر علی آغاز شد.

علی تأمل داشت و اجازه جنگ نمیداد. تابلاخره سران لشکر او بوی پرخاش كردند و گفتند: دشمن ما را زخمدار ميكند و تو تأمل درنبرد و مبارزه داري؟ آيا رواست؟

علی گفت: انديشه من از آن سبب بود که نميخواستم شمشير خود را باخون برادران مسلمان آلوده کنم. ميخواستم شاید آنها را باگفتار خود از اين عمل ناروا شمشيركشی بپند برادرزاده رسولشان باز دارم اکنون هم برای آخرین بار اين قرآن كريم را از من بگيريد و بسوی لشکريان مخالف بپرييد. بگوئيد: اين کلام خدا باید بين ما و شما حکومت کند. ما همه از آن پيروري ميکним پس چرا بنوشههای آن عمل نکним

و به شمشیر و نیزه دست بیالائیم. اکنون در میان شما دلیران مجاهد کیست که این نامه را بدست عایشه و یاطلحه و یادیگر سرکردگان لشکر بصره پرساند.

– من بدین کار قیام کنم ای امیرالمؤمنین.

این صدای مسلم، غلامی از مجاهد، بود که همه چشم‌ها بسوی او برگشت.

علی گفت: تو باید بدانی که ممکن است هلاکت کنند یا دستت را که این مصحف را بدان گرفته‌ای باشمشیر بیاندازند. مسلم گفت: ای امیرالمؤمنین شهید شدن و ثوابی که از آن حاصل من می‌شود خیلی بهتر از حفظ جان فانی من در این دنیاست. من این حیات موقت خود را میدهم که آن حیات جاودانی را بیابم. من، نه تنها، نمی‌ترسم بلکه از آن خوشوقت و خوشبختم.

مسلم نامه و قرآن را با چنین شوق و شوری بردا. همه افراد لشکر متوجه او شدند که چه برسش می‌آید.

پیش‌بینی علی درست بود. آن‌دم که این مرد بمیان لشکریان مخالف رسید و نامه و قرآن را به سرکردگان لشکر تسلیم کرد و پیام امیر مؤمنان را به آنها داد غلله‌ای در میان افراد لشکر پیدا شد. همه در تصمیم خود سست شدند. سران بصره زودتر از همه به این سستی و رخوت لشکریان پی برداشتند. گفتند بیکی از خدمتکاران دستور رسید، که کار این مردرا بسازد. باشمشیر با وحمله کردند. دستی که قرآن را داشت بریده شد قرآن را بدست دیگر گرفت آن نیز بریده شد بسینه و با بازوی خود نگاهداشت شمشیر آخری را بسینه و بفرق او زدند بزمین افتاد و بانعرة الله‌اکبر آخرین نفس خود را کشید و جان تسلیم کرد. غلله در میان افراد قشون افتاد. علی از مرگ این مرد شجاع و مؤمن بی‌نهایت اندوهگین شد و گفت: اکنون برهمه مسلمانان واضح شد.

علم را به فرزندش محمد حنفیه داد و چنین گفت:

این بیرق را بگیر و حمله کن.

جنگ میان دولشکر آغاز شد. ابتدا جنگ تن بتن و نبرد افراد نیر و مند شروع گردید. عده‌ای از دلاوران علی و جمعی

بسیار از افراد لشکر طلحه بزمین افتادند. کشته شدند.
هرکس از طرفین کشته میشد بجایش یکی دیگر بمیدان
می آمد.

جوانان قبیله بنی ضبه گرد شتر عایشه را فرا گرفته رجز
میخواندند و حماسه سرائی میکردند یکی از آنها مهار شتر را
بدست گرفته بود و بدان فخر میکرد دلاوران لشکر علی بآنها
هجوم آوردند مهاردار شتر را کشتند او بزمین افتاد و کسی دیگر
جای او را گرفت که اشعاری بر ضد علی میخواند و یاران خود
را تسبیح و تعریک میکرد. او را نیز کشتند واز پای درآوردند.
دلاوران حریفهای خود را در این غلله و ولوله مییافتدند و با یک
دیگر نبرد میکردند و ساعت بساعت از اطراف مجموع و کشته
برزمین می افتادند ولی همه سرود فخر و شجاعت و مردانگی
میسر و دندند و همه باین حماسه دلاوری تحسین میفرستادند.
در این میانه مروان بن الحکم که این کشتار و قساوت میان
مسلمانان را در اوج شدت خود دید به غلام خود که پهلویش
ایستاده بود گفت:
- این طلحه است که همه خونریزیها و جنایات را بنام
باز خواستن خون عثمان فراهم کرده و مردم را بهلاکت انداخته
است.

من میخواهم همه را از شر دسایس و مکر او رهائی دهم
و اورا از پای درآورم تو بیا جلو من بایست چنانکه کسی مرا
تبیند تاو را هدف تیر خود سازم اگر به نشانه خورد واو در
خاک و خون خود غلتید من ترا آزاد میکنم. چنین شد که تیر
زهدار مروان از کمان رها شد، تیر به پای طلحه خورد و
بی طاقت از اسب بزمین افتاد و بیهوش شد. چندی بیهوش ماند
وقتی که بیهوش آمد به غلامش گفت مرا بسایه‌ای ببر که خون
هیچیک از قریش چون خون من ضایع نشده است. زیرا نمیدانم
این تیر از کجا بمن رسید. از لشکریان علی بطور قطع نبود
و جز تیر اجل و تقدیر نمیتوانم نام دیگری برآن گذارم.
این کلمات را میگفت و برخود میتابید تاجان داد. در آن
جنجال نبرد و جنگ خبر بعاشه دادند که طلحه تیر خورد و
مرد. عایشه بینهایت اندوهگین شد زیرا طلحه پسر عمومی او

بود و نمیخواست بدون تشریفات اورا بخاک سپرند. ولی رفته
رفته شب فرا رسید و پرده قیرگون، تاریکی را براین اجساد
مجروح و مقتول انداخت که سیاهیهای آن هولناکتر بنظر میآمد.
و هرگونه عمل تشریفاتی را برای امر دفن دشوار می‌ساخت.
لشکرها باز گشتند. و افراد باستراحت پرداختند.

فردای آن روز باطلاعه صبع طرفین وارد میدان کارزار
شدند. روز دوم جنگ شدیدتر از روز اول شد و تلفات امروز
بیش از دی بود. هردو طرف تاحد مرگ بهام نبرد میکردند.
افراد پرجسته و دلاور یکی بعد از دیگری شربت تلخ مرگ را
می‌نوشیدند. فقط پیروان و لشکریان علی بودند که باگفته‌ها و
القائنات او جام مرگ بدھانشان شیرین و در اندیشه‌هایشان
خيال‌پرور و بهشت‌آسا بود. از طرف دیگر وجود عایشه هم در
قشون مخالف نیروئی نامرئی و بسیار غیرت‌افزا بود و در مقابل
تقوا و پرهیزگاری و محبوبیت علی مقاومت بینظیری بوجود
می‌آورد. بدینگونه همه باشجاعت و قهرمانی می‌جنگیدند. هودج
عایشه از بسیاری تیر که برآن نشسته بود مانند خارپشت
بزرگ هولناکی شده بود. باهمه اینها اصحاب جمل با ایمانی
محکم نیروی جدیدی بخود میدادند و بقشون علی حمله میکردند
و در پیش‌پیش شتر هودج عایشه کشته می‌شدند و فخر میکردند.
یاران امیرالمؤمنین از هرسو حمله خود را شدیدتر کردند و
لشکر بصره رفته مستی و فتور را هردم بیشتر در خود
میدید تا سرانجام جنگ و نبرد تدافعی آنها بعقب‌نشینی و پس از
آن بفرار منجر شد. در این حال بود که لشکریان بصره پشت
بمیدان جنگ آوردند و فرار اختیار نمودند.

امیرالمؤمنین در آن گیرودار فریاد میزد که بعایشه آسیبی
نرسانید و شتر اورا پی‌گیرید و پسی کنید عبدالرحمن بن صر
اولین ضربت را بدو دست شتر زد. حیوان بزمین افتاد و سینه
برخاک نهاد و ناله‌یی کرد.
عمار یاسر تنگ شتر را باشمیش برد و هودج بزمین
افتاد. دردم علی خود را به هودج رسانید. عایشه خطاب باو
گفت:

– کسی به هودج نزدیک نشود.

سپس چشم علی به محمد بن ابی‌بکر برادر عایشه افتاد
که در صف لشکریان خودش بود باو گفت:
خواهر خویش را دریاب و مگذار جز تو کسی بعوالی
هودج او نزدیک گردد.

محمد پیش دوید و دست بداخل هودج برد. عایشه فریاد
برآورد دست کیست که بسوی حرم رسول‌الله دراز می‌شود.
محمد گفت: منم برادر تو که می‌خواهد تورا ازاین گرداب
هولانگیز نجات دهد.

محمد او را از هودج بیرون آورد. و بسوی سرای خودش
که خانه عبداله بن خلف بود برد.

نخستین قدم را که عایشه در منزل نهاد ببرادرش گفت:
سوگند بتو میدهم که عبداله بن زبیر را برایم حاضر کنی.
محمد گفت: با او چه کاری داری که این‌همه رنج و مشقت
از جانب او بتو رسید.

— من امنجان و او را برایم بیاور — آخر او خواهرزاده
تواست می‌خواهم او را ببینم می‌خواهم بدامن او در این گیرودار
در چه حالی است. محمد بن ابی‌بکر بمبیان لشکریان رفت که
هنوز در هم ریخته بودند عبداله را که بفایت خسته و رنجور
بود بیافت او را پیش عایشه آورد. عایشه تا اورا دید بلند بلند
گریست واورا در کنار گرفت و به ببرادرش محمد گفت:
می‌خواهم هم‌اکنون بروی و در میان این کشتار علی را
پیدا کنی و امان او را از علی بخواهی.

وقتیکه محمد این تقاضا را از علی کرد بیدرنگ
پذیرفت و امان بعدالله داد. همان‌روز علی عبداله بن عباس را
تزو عایشه فرستاد از او درخواست کرد که بصره را ترک گوید
و بسوی مدینه روان شود.

عبداله پس از اطلاع از دستور علی با عایشه مفصل گفتگو
کرد و فردای آن‌روز امیر المؤمنین خود شخصاً منزل عایشه آمد
و دستور ورود به منزل خواست وقتیکه وارد اتاق عایشه شد
جمعی از زنان بصره را یافت که پیرامون او نشسته‌اند. عایشه
تا امیر المؤمنین دید از جای خود تکان نخورد فقط بگریستن
با صدای بلند مباردت کرد. زنانی که در آنجا بودند بعلی پرخاش

کردند. زن عبداله بن خلف که شوهرش دیروز در میدان جنگ کشته شده بود فریاد برآورد که زنان دیگر نیز با او هم آواز شدند و این کلمات را گفت:^۱

— ای کشندهٔ دوستان وای پراگندهٔ کنندهٔ جمعها خدا فرزندان ترا یتیم کند چنانکه فرزندان شوهر مرا یتیم کردي. علی فوری اورا شناخت و گفت: تو حق داری که مرا دشمن داری زیرا جد ترا روز «بدر» و عمومی ترا روز «احد» و شوهر ترا دیروز من کشته‌ام، من کشندهٔ دوستان اگر می‌بودم هر کس در این سراست کشته بودم. پس از آن رو بعایشه کرد و گفت: اینها را برضد من برمی‌انگیزی اگر من چون دیگران بودم اینها را بمجازات می‌ساندم. ولی فقط من می‌خواهم که بخانهٔ خود برگردی و دستور رسول‌الله را پیروی کنم.

این کلمات را علی گفت واز خانه خارج شد. فردای آن روز امیر المؤمنین حسن را نزد عایشه فرستاد و باز تأکید کرد هرچه زودتر بسوی مدینه حرکت کند.

حسن در طلیعهٔ صبح بخانهٔ عایشه آمد در آنوقت سی و سه سال از عمر او می‌گذشت. همینکه حسن پیام پدرش را باو داد عایشه بر دیدگان سیاه او خیره شد و بدقت بسخنان او گوش میداد و در پایان گفته‌های او پاسخهای بسیار ملايم بحسن داد و گفت هم امروز حرکت می‌کنم و صدا کرد مرکوب مرا حاضر کنند همه از این حرف شنوائی عایشه تعجب کردند. زنی از قبیلهٔ مهاله نزدیک او بود باشگفتی از وی پرسید:

— ای ام المؤمنین عبداله نزد تو آمد و همین پیام امیر المؤمنین را بتو داد بروی برآشفتری و باو سخن سخت گفتی. چنان که بافسردگی از پیش تو رفت. فردای آنروز امیر المؤمنین علی بذات خویشتن بخانهٔ تو آمد و همان خواهش را از تو کرد و چنان کلماتی می‌انتان رفت. اکنون چه شد که فوری گفتہ او را پذیرفتی و عازم بحرکت شدی. راز و رمز این شنوایی و آن ناشنوایی چیست.

عايشه گفت: تو شاید يك چيز بدانی و يك چيز ندانی.
آنچه که میدانم تو دانی اين است که اين جوان فرزند رسول خداست و آنچه که میدانم تو نميدانی اينکه سياهي چشم او و جدايتش گوئي سياهه چشم مصطفى و جداييت آن است همان آب و رنگ مردمك و حدقة چشم رسول الله را دارد و همان جداييت را. عمقي که از آسمانها ژرفتر و عميقتر است و من آنرا در چشمهای پیامبر میدیدم و پرستش میکردم همان را در ديدگان اين جوان هم دیدم برای همين بود که بيدرنگ آنچه گفت پذيرفتم و همين امروز بسوی مدینه رسپار میشوم.

حسن بنزد پدر باز گشت و باو خبر داد که پیامرا بعایشه داد و او باگشاده روئي پذيرفت و همين امروز بسوی مدینه حرکت میکند علی بيدرنگ جماعتی از زنان بصره را بخواند و بآنها دستور داد که لباس مردان بپوشند بصورتی که اصلا شناخته نشوند و بهمراهی عایشه بمدینه بروند. اين دستور فوري انجام شد و کاروان عایشه با اين شوكت و جلال بسوی مدینه حرکت کرد.

عايشه با اينکه يك عده مشاييعين و همراهان پیامون هودج او بودند که از طرف امير المؤمنين مأمور مشایعت او شده بودند ولی در دل بسيار ناراضی بود که چرا علی مردانی را مأمور مشایعت او کرده است.

این انديشه خود را فقط تایك منزلی دور از بصره توانست در دل و فک خود نگاه دارد وقتی که از منزل دوم حرکت کرد شکواي دل خود را بهمراهان خود گفت:

هنوز سخنان او تمام نشده بود که مردی از همراهان و مستعفظان او که مأمور مشایعت او از طرف علی بود بهودج او نزديك شد و صدائی خود را با اين کلمات بلند کرد.

— اى ام المؤمنين ما که از طرف امير المؤمنين مأمور مشایعت تو شده ايم مرد نيسريم و زن هستيم، لباس مردان پوشیده ايم که در انتظار همه بتوانيم وظایيف سنگين حفظ حرم رسول الله را اجرا کним. اين امر علی بود که تا اين اندازه مراقب رعایت حال و احوال ظاهر و باطن امور است.

عايشه که بهیچوجه انتظار چنین امری نداشت بى نهايت

خوشحال شد.

در راه مدینه و در مدینه هم تا وقتیکه آن زنان مرد نما
در نزدش بودند مورد تفقد و محبت بسیار هایشه قرار گرفتند
با آنها انعام کرد و بدلخوشی به بصره مراجعتشان داد.

فصل سیزدهم

بگو مردانی چنین!...

این بسیجی که از طرف مخالفان علی در جنگ جمل شده و حرم رسول‌الله را با هودجی در مقابل مسلمانان حرکت داده و آن همه‌مه و هیاهوی بی‌نظیر را فراهم آورده بود چون بر ضد علی و در مقابل تقوای او بود درهم شکست.

موضوع مهم تنها این بود که عده سی‌هزار نفر در مقابل بیست هزار نفر شکست خوردند بلکه اهمیت بسیار در آن بود که عایشه باحس جنگجوئی و کینه‌توزی یعنگ علی آمد ولی در مقابل رفتار بزرگ‌گوارانه او بکلی منقلب شد و باحس شکرگزاری و رضایت قلبی از میدان شکست‌خورده جنگ که عادتاً بایستی احساسات او را شدیدتر بر می‌انگیخت بمدینه باز گشت. از آن تاریخ تا پایان عمر هر وقت که از این حادثه یاد مینمود بی‌اختیار اشکش سرازیر میشد.

روباھی حیله‌کار که در آن سوی صحرای عربستان در دمشق زیبا و آن بهشت عربستان نشسته بود تا آنوقت لازم نمیدید که خود مستقیم وارد میدان نبرد شود ولی پس از شکست ناچار بميدان آمد:

پس از جنگ جمل علی بالشکر یانش بطرف کوفه حرکت کرد. بسوی نقاطی که یا وی بیعت کرده بودند از قبیل عراق، ماهان، جبال و خراسان حکامی فرستاد. اما معاویه از دمشق به تعریکات خود در کلیه ایالات و ولایات اسلامی بنام خونخواهی قتل عثمان بشدت ادامه داد. نمایندگان و عمال او با پولهای

زیاد در همه شهرهای فتح شده اسلامی برس منبرها و در مسجدها گماشت که علی را متهم بقتل او میکردند و اورا سب و لعن میکردند و موافق را مخالف میکردند و مخالف را در مخالفت شدیدتر مینمودند. اهل جزیره بواسطه هواخواهی عثمان و معاویه با اشتر نفعی که از طرف علی امیر المؤمنین بست استاندار آن قطعه معین شده بود بنای مخالفت گذاشتند که بالآخره منجر بجنگ شد. از طرف معاویه بمقدم آنجا کمک مالی و لشکری فراوان بعمل آمد. از اینجا مداخله مستقیم معاویه بر ضد علی که تا آنوقت کوشش کرده بود پنهان نگاهدارد علی و آشکار شد. لشکریان اعزام شده او از شام که سپاهیان واقعی او بودند در جنب جنگجویان الجزیره در مقابل اشتر نفعی نماینده علی صفات آرایی کردند. پس از تبردهای خونین اشتر برآنها پیروز شد و پس از تصرف کامل جزیره در گزارشی که بعلی داد از تمام عملیات و اقداماتی که معاویه در الجزیره در برانگیختن مردم مرتکب شده بود پرده برداشت.

فردای آن روز علی برس منبر امر را که اشتر گزارش داده بود برای مردم آشکار ساخت. بآنها گفت: معاویه چه در شام و چه در سایر کشورهای اسلامی دلهای مردم را بر ضد او برانگیخته تهمت قتل عثمان را بمن زده و مردم را بر ضد اشتر شورانده پول و وعده داده واکنون نیز برایر خبری که یافته ام در صدد تهیه سپاه بزرگی است که برای اندازد و مستقیم بجنگ من آید. من برآنم که برای آخرین بار باو اتمام حجت کنم و نامه باو تویسم و این امر را باطلاع شما میرسانم. زیرا خدای تعالی از بندگان خود حق و راستی و درستی خواسته و تاویتی که میان ایشان اساس دوستی و راستی برقرار است کارها به نظم و ترتیب پیش میرود. این عادت علی بود که کار پنهانی نکند و همه چیز را به مردم بگوید. علی پس از این خطابه بسرای خود رفت و بیدرنگ نامهای بمعاویه نوشت بهمان مضمون که در خطابه خود گفته بود بعلاوه این مطلب که راجع بعثمان اضافه کرد:

«جماعتی که او را بد میدانستند او را کشتند و قومی که او را دوست میداشتند بوی یاری ندادند.»

این نامه را با پیک خود حجاج نزد معاویه فرستاد معاویه
نامه را گرفت و بعجاج پرخاش کرد او نیز جواب داد که:
تو همانی که عثمان از تو یاری و همراهی خواست و تو
از این کار دریغ کردی.

معاویه از این گستاخی حجاج در رنج شد. بوی گفت
در هر حال من جواب نامه را توسط تو نخواهم فرستاد و بوسیله
پیک مخصوص خود میفرستم.

این خبر در کوفه دهان پدهان نقل شد. ولید بن عقبه که
یکی از دشمنان سخت علی بود در آن شهر بود. این شخص
قبل ای کوفه بود و در شراب خوارگی افراط کرد بنحوی که
روزی بنماز حاضر شد از شدت مستی بجای دو رکعت چهار
رکعت نماز گزارد. صدای اقتداکنندگان او به الله اکبر الله اکبر
بلند شد و در پایان نماز غلط او را بوی گفتند او جواب داد:
«بخدنا که چندان نشاط و فرح دارم که اگر بخواهد
چند رکعت دیگر هم نماز میگزارم.»

این امر چنان در شهر شایع شد که بگوش عثمان خلیفة
سوم رسید عثمان در این امر با علی مشورت کرد او رأی قاطع
داد و گفت: اگر چه حاکم و فرمانرواست باید طبق قانون الهی
او را حد بزنی تا همه بدانند که مردم از بالا تا پائین در
مقابل قانون الهی یکسانند. چون این کار را کردند از آنوقت
ولید دشمنی علی را سخت در دل گرفت و امروز که دید معاویه
برضد او برخاسته شادمانیها کرد و مردم را برضد علی و بکمک
معاویه خواند و نامه‌ای هم بمعاویه نوشت واو را بعنگ باعلی
تشویق کرد و اشعاری هم برضد علی و تشویق معاویه فرستاد.
زمزمہ قیام علی معاویه برضد علی تمام شهر را فرا
گرفت در همین اثنا نماینده مخصوص معاویه که از قبیله
بنی عبس بود بکوفه آمده دو طومار کاغذ همراه داشت که
بیکدیگر وصل کرده بودند.
با این دو طومار کاغذ وارد مجلس علی امیر المؤمنین
شد. در حالیکه دوش تا دوش اصحاب او و مردم کوفه نشسته
بودند.

این مرد عبسی با صدای بلند چنین گفت:

یا علی من مأمور و مأمور معدور من رسول معاویه و
حامل نامه و پیامی از او هستم.
پیام او این است که میگوییم:

پنجاه هزار مرد سالخورده از حسرت کشتن عثمان اشک
ریزانند. پیرمردان آنها دست دعا و نفرین بدرگاه حق بلند
کرده‌اند و چوانان شمشیرها کشیده‌اند و عهده‌ها کرده‌اند تا
کشندگان عثمان را بمجازات برسانند و گنه شمشیر در نیام
نکنند. پدر پسرش را بگرفتن انتقام خون امیرالمؤمنین عثمان
سفرارش میکند و مادر بطفل خویش خونغواهی عثمان را
میآموزد و مردم از هر صنف و گروه خانه و کاشانه خود را
برای گرفتن خون امیرالمؤمنین عثمان رها کرده‌اند پیش از
این لعنت برشیطان می‌فرستادند آکنون برکشندگان عثمان.
و اما نامه او این است که بشما میدهم و دستش را دراز
کرد که نامه را بدهد.

امیرالمؤمنین از او پرسید بگو کدام کس را در کشتن
عثمان متهم میدانید عبسی گفت:
— ترا ای علی و همه بدان اتفاق دارند و...
صدای همراهه و اعتراض مردم و صدای لعنت برمعاویه
بلند شد.

جمعیت حاضر بر سر «عبسی» ریختند که کارش را
بسازند امیرالمؤمنین فریاد زد با او کاری نداشته باشید فقط
نامه را از او بگیرید.

«عبسی» دو طومار که در دست داشت بآنها داد وقتیکه
باز کردند فقط این یک سطر در آن نوشته شده بود:
بسم الله الرحمن الرحيم و كثير و قليل ديگر چيزی در آن نبود.
همه دانستند که معاویه سرجنگ دارد و از هرگونه
بیعت و اطاعتی استنکاف میکند. همان روز علی بطور اختصار
شمهای از معاویه و خاندان آنها و رفتارشان در مقابل قرآن
و حقیقت دین محمد و اغراض بیکرانشان در امور دنیا بیان
کرد هرچه بیشتر با آن لعن صدیق و راست خود سخن بگفت
اثر گفته‌های او واضح‌تر در قیافه‌ها و در صورت همان عبسی
رسول معاویه مشهود میگشت تا بالاخره رسول معاویه بی اختیار

بسوی علی دوید و دست او را برای بوسه بیعت گرفت و گفت:
ای امیر مؤمنان. پس از سخنانی که از اهل شام در حق
تو شنیدم هیچکس را دشمن تر از تو نمیداشتم. اکنون که
بعضورت آدم و کلمات جاندار ترا شنیدم هیچکس را دوست تر
از تو نمیدارم.
اجازه بده که از خدمت تو هرگز نروم و جز در زیر
رکاب تو نمیرم.

علی دستی بسر او کشید و گفت:
خدایا چنان که روح و روان این آفریده خودت را پاک
از هرآلایشی خواستی مکان او را نیز در دو دنیا بلند و گرامی
نگاهدار.

همان روز این مرد عبسی نامه‌ای بمعاویه نوشت و به او
اعلام کرد که من در خدمت امیر المؤمنین علی خواهم ماند و
دیگر بکشوری که بازیچه اغراض و منفعت پرستی توست قدم
نمیگذارم. اشعاری هم که صدای قلب و علاقه او نسبت بعلی
و تنفس از دسایس معاویه بود ضمیمه نامه‌اش کرد و برای
معاویه فرستاد.

وقتیکه این نامه و اشعار بدست معاویه رسید بی اختیار
گفت:

— خدا او را بکشد و نابود کند که مردی فصیح و
تواناست. ایکاش من او را نزد علی نمی‌فرستادم تا اینگونه باو
مجذوب شود و اطلاعات عمیقی از ظاهر و باطن کارهای من باو
بدهد.

متعاقب این نامه عبسی مسافرین دیگری از کوفه و از
مدینه آمدند و حکایتهایی از توجه قلوب توده مردم بعلی برای
او گفتند که مهمترین آنها شرح و بیانی بود که طائی از
مدینه آورده بود.

این شخص بشام آمده بود که پسر عمومی خودش حابس بن
سعد را که در دستگاه معاویه خدمت میکرد ببیند.
مستحفظین و مأموران معاویه در حدود شام بر مراقبتهای
خود افزوده بودند از هرواردی بشام و هر کس که خارج میشد
پرسش‌هایی میکردند و از مقاصد و اندیشه‌های آنها جویا

میشدند... این مراقبت از زمان بیعت مردم باعلی نسبت به واردین شام بیشتر و شدیدتر شده بود.

وقتی که طایی قدم بحدود شام گذاشت پاسبانان معاویه باو گفتندکه باید همان ساعت ورودش بشمر نخست نزد معاویه برود. و (شرطه)^۱ معاویه او را تحت نظر داشت تا وقتیکه بکاخ معاویه اش برد.

معاویه در این روزها این قبیل مسافران را زودتر از هر کس میپذیرفت و این کار را برهرکار دیگری ترجیح میداد.

وقتیکه رئیس پلیس معاویه او را بحضور برد و گفت که دیروز وارد دمشق شده است معاویه چنین گفت:

— چرا دیروز او را نزد من نیاوردید؟

— دیروز خیلی دیروقت بود ای امیر معظم.

— برای این قبیل مهمانان و این قبیل دیدارها هر وقت دیری هم باشد باز زود شمرده شود.

سپس معاویه خطاب بعرب تازه وارد کردکه کفیه و عقالی بطرز عربهای عراق برسرداشت و گفت:

— تو از کجای؟

— از قبیله طی.

— اکنون از کجا میآیی؟

— از کوفه.

— برای چه مقصود آمده‌ای؟

— برای دیدار پسرعموی خودم که در خدمت تو است.

— نامش چیست؟

— حابس بن سعد.

معاویه خطاب برئیس پلیس کرد و گفت:

— حابس را بخواهید.

— اطاعت میشود، ای امیر.

رئیس پلیس این کلمات را گفت و سلامی داد و بیرون رفت.

معاویه دو کف دست را بهم زد. غلامی سیاه باقبای

۱- پاسبان.

ابریشمی بلند راه راه و کفیه و عگالی گلابتون کار شام
سراسیمه وارد شد.
معاویه گفت:

- برای این مهمان شربت بیاورید.

غلام سلامی داد و بیرون رفت. چند دقیقه نگذشته بود که غلام دیگری که سینی بزرگ در دست و گیلاس‌های پر از شربت برنگ شکر زرد که میگفتند شراب یا شربت سیب است وارد شدند. غلام اولی جلو امیر رفت و دومی جلو طایی و پس از آن بساير افرادی که در مجلس حضور داشتند از قبیل وزیر دارائی او و چند تن از افسران و بزرگان شام. معاویه چند دقیقه مجال داد که عرب کوفی شربت خود را بیاشامد و سپس گفت:

- طایی از کوفه چه خبر؟

- خبر بسیار است کدام را امیر طالب است تا بگویم.

- از حال علی بگو. او اکنون کجاست؟ و چه اندیشه‌ای برس دارد؟

- اگر این سؤال را درباره دیگری میکردم من در جواب حیران میماندم که بگویم چه اندیشه‌ای برس دارد برای اینکه کسی از اندیشه دیگری باخبر نیست جز خدا، ولی علی چیزی از اصحاب و پیروانش پنهان ندارد. هرچه میخواهد بکند قبل میگوید و حتی مشورت هم میکند.

- بسیار خوب جواب میدهی ای طایی. باخودش زیرلب گفت نقص علی در همین است که هرچه فکر میکند میگوید. و همین کارش او را مغلوب من خواهد ساخت.

دوباره گفت:

- بگو ببینم او اکنون یعنی پس از فتح جنگ جمل که برجزئیاتش آگاهم چه زمزمه و نفهمه‌ای پیش گرفته و چکار میخواهد بکند؟

- او پس از جنگ جمل که باآن شجاعت بزرگ فتح کرد چند روزی در بصره ماند و سپس بکوفه رفت، در روز اولی که در مسجد بزرگ کوفه که گنجایش هزاران مرد و زن را دارد و به طوری که میدانید بزرگترین مسجد اسلامی است

یمنبر رفت خطابه غزای مؤثی ایراد کرد که در پایان آن بتو
ای امیر با حلم و صبر خرده گرفت. کارها و نیات ترا غیر
اسلامی و ملوکی جلوه داد.

در آن روز و روزهای بعد از آن مردم از بزرگ و کوچک
و امیر و فلاح و پیر و جوان زن و مرد دهاتی و شهری مانند
کبوترانی که بسوی دانه‌ها بریزند بخانه او و بمسجد او
میریختند دست و پای او را می‌بوسیدند و با او بیعت می‌کردند.
این سابقه مردم بربیعت و گرایش نسبت بعلی بود اینها که
بچه‌های خود را بردوش و بریغل خود داشتند و می‌گفتند آنها
را برای تبرک نزد داماد رسول‌الله می‌اوریم عروسانی که از جمله
آمده بودند و پیرانی از زن و مرد که شاید بیش از یک‌صد سال
عمر داشتند عصا زنان خوشحال و شادمان بسویش می‌امدادند
اینان منظرهٔ ملکوتی بکار علی و خلافت علی داده بودند. و شهر
یکپارچه شادی شده بود.

معاویه دیگر نگذاشت که سخنانش تمام شود حرف او را
برید و گفت:

— اینها را میدانم. مردم کوفه و مدینه مانند گوشه‌های
گرسنه هستند هرچا علفی برایشان بریزند بدانجا می‌روند و
هر کس این کار را بکند گردآگرداش جمع می‌شوند. اینها را من
میدانم و نمی‌خواهم تو بگویی فقط از نیت و اندیشهٔ علی اگر
خبر داری برایمان بگو.

— ... نیت و اندیشهٔ علی مختصرش این است که می‌خواهد
بانیرویی عظیم بسوی شام حرکت کند. با توجه‌گشتن و شامرا در
حیطهٔ تصرف خلافت در آورد.

در این وقت چند دقیقه‌ای بود که پسرعموی طایی که
نامش حابس بود بارئیس شهربانی وارد مجلس شده و در آخر
مجلس نشسته بودند. معاویه روبه حابس کرد و طایی را باو
نشان داد و گفت:

— این پسر عمومی تو است.

— آری، ای امیر.

— برای چه بشام آمده...

تا حابس رفت جواب بددهد معاویه خودش گفت:

- تو نگو من می‌دانم برای چه آمده...
فکری کرد و دوباره گفت: - برای جاسوسی آمده.
و فوری بصورت طایی خیره شد. سکوت عجیبی بر تالار
مستولی گردید.
طایی باشتا بزدگی گفت:
- ای امیر من هرگز جاسوس نبوده و بجاسوسی باین
سرزمین نیامده‌ام.
من عراق را خیلی بیشتر از شام دوست دارم و آن
صحرای آزاد را باین بهشت پر زاویه و مقید ترجیح میدهم.
اشتیاق ندارم که زیاد در این سرزمین که شما بهشتش
می‌خوانید و ما «باغی محصور و مقید» زیست کنم.
این باغ و بهشت برای شما واتباعتان باد و آن صحرای
آزاد برای ما.
مطمئن باش هم اکنون که پسر عمومیم را دیدم بعراق باز
می‌گردم.
عرب مذبور این جمله را که تمام کرد از جای خود جست
و بسوی در رفت که خارج شود.
چشمها بسوی او نگران شد و سکوت بر لبها مستولی
گشت.
سکوتی پرمعنی و اضطراب آور که معاویه بیدرنگ آنرا
حسن کرد و گفت:
- عراق و گرمای آن چنان دیوانگانی پرورش میدهد.
شاعر مجلس او حنظل که همیشه در حضورش بود زیر لب
گفت:
- بگو مردانی چنین!

فصل چهاردهم

جواب علی را من خواهم داد...

علی تصمیم گرفت که بتمام حکام و فرمانروایان شهرهای مهم اسلامی نامه بنویسد و آنها را از نافرمانی و سلطنت طلبی معاویه آگاه بدارد. نخستین نامه را به جریر بن عبد الله والی همدان و دومین نامه را به اشعت قیس والی آذربایجان نوشت. در این نامه بدقتل عثمان و اجتماع مردم در بیعت با خودش و اصرار آنها اشاره کرد و گفت در روزگاری که مدینه وجامعه اسلامی زیر دهشت و اضطراب عصیان و طغیان جنگجویان مصری و غیره میلرزید و هیچکس حاضر بقبول امر خلافت نبود او این بار سنگین را قبول کرد و امروز که مشکلات بر طرف شده است معاویه کوس سلطنت طلبی و خودمختاری زده است لهذا تصمیم برآن است که معاویه را از شام که مرکز عیش و عشرت و دنیاپرستی اوست براندازد و برای این امر خودش به آنسامان حرکت کند.

از حکام نامبرده خواسته بود خودشان با هر عنده از جنگجویانی که دارند بسوی کوفه حرکت کنند که در رکاب او بسوی شام بروند.

این نامه را والی همدان در مسجدی که مردم را بدان دعوت کرده بود خواند. مردم با کمال میل و رغبت این نامه را تأیید و بیعت خودشان را از صمیم قلب نسبت به علی تثبیت کردند و متعاقب آن جریر با عده‌ای از سواران خود بجانب کوفه حرکت کرد و اشعت بن قیس هم در مسجد تبریز همین

تشریفات را بجا آورد و پس از گرفتن رأی موافقت مردم که آنان نیز با سلام و صلوات پیروی و بیعت خود را نسبت به علی اعلام داشتند تصمیم بر حرکت بکوفه گرفت ولی همان شب حرکت یکده از خواص و بستگان خود را بمنزل خواست و گفت اگر چه تصمیم مردم و خودم همه برآن است که به علی پیوندم و در امر خلافت او کوشش کنم ولی در نامه‌ای که علی بمن نوشتند و ماجرای قتل عثمان و خلافت خودش و سرکشی طلحه و زبیر و جمعی دیگر را در بصره و سرانجام سرکوبی آنها را شرح داده در پایان نامه‌اش صحبت از حساب و کتاب و از پولهایی که بعنوان مالیات گرفته‌ام بمیان آورده و لزوم برگشت همه پولها و عوائد را بخزانه بیت‌المال کرده است این‌مسئله را بتردید انداخته برآن شدم که باشما مشورت کنم که اگر تصویب کنید ما که فردا از تبریز خارج می‌شویم که بسوی علی و بشهر کوفه رویم خط سیر خود را عوض کرده بسوی معاویه و بشهر پر نعمت دمشق برویم. او نه از ما کتابی می‌خواهد و نه حسابی. چنان که خودش نه کتابی دارد و نه حسابی پس میدهد او حساب و کتابی به عثمان پس نداد و بعلی هم نخواهد داد پس بطور یقین حساب و کتابی هم از ما نخواهد خواست. گفته‌های او که تمام شد مردمی که حاضر بودند او را تخطئه کردند و گفتند کسی علی را می‌گذارد و به معاویه می‌پیوندد؟ معاویه درست است که در روزهای اول چشم‌پوشی و اغماض از هرگونه حساب و کتاب و سیم و زری می‌کند ولی مردی است حیله‌کار و مکار که هیچگاه نمی‌توان از شر دسائیس او مأمون و مصون ماند.

با این بیانات رأی اشعش را زدند از این‌رو اشعش بهمان راهی که مردم تأیید کرده بودند یعنی برآه علی رفت و بسوی کوفه روان شد. وقتیکه بحضور امیر المؤمنین علی رسید مورد محبت و مهربانی بسیار او واقع گشت و در همانجا بعلی گفت اگر بنوسعید و قبیله او ترا در جنگ جمل تنها گذاشتند امروز در جنگ بامعاویه تنها یات نگذارند و اگر موافقت می‌کنی من هم اکنون باو نامه‌ای نویسم و یاری آنها را در این جنگ بخواهم. احنف بن قیس پسر عمومی او هم که جزو پیروان علی بود او نیز

به بنی تمیم نامه نوشت و سران آنها را خواست که نزد امیر المؤمنین آیند و بیعت خود را با او تجدید کنند و در رکاب او بسوی شام حرکت نمایند.

وقتیکه این اقدامات بعمل آمد واين نیروها آماده شد و تصمیم برحرکت بسوی شام و سرکوبی معاویه شد امیر المؤمنین در مجلس مشورتی بزرگ مرکب از سران و رؤسای قبایل و عشایر چنین گفت:

«من مکر را دوست ندارم و میخواهم هر امری براساس حقیقت و در راهی روشن باشد. امروز که نیروی خود را کامل کرده ایم اگر معاویه را که در گمراهی افتاده آگاه برآن نسازیم و اتمام حجت با او نکنیم او را فریب داده ایم و در واقع ظلمی بوی روا داشته ایم و هرگز امری از راه مکر و فریب و یا ظلم و ستمگری پایدار نماند از اینرو اگر اتمام حجتی بوی کنم و او را بار دیگر برآه راست و پیروی حقیقی از مبادی اسلام و اطاعت از خواسته مردم که خواسته خداست هدایت کنم تکلیف حقیقی خود را انجام داده ام.

اکنون از میان شما مردی میخواهم که تجربه روزگار فکر او را پخته و صفات او را برجسته واستوار کرده باشد از طرف من بانامهای نزد معاویه برود و آخرین اتمام حجت را باو بکنند و وحامت امر را در خونریزی مسلمانان و برادرکشی بوی گوشزد کند شاید خدا خواسته باشد که برآه راست هدایت شود اگر پند نگرفت و برآه خدا نیامد آنوقت باشمیش او را مطیع و فرمانبردار الهی کنیم.»

«جریر بن عبدالله» برخاست و گفت:

ای امیر مؤمنان من حاضرم این رسالت و فرمان ترا باو ابلاغ کنم. مزیتی که در این مأموریت، برای خود قائلم این است که از قدیم دوست وی بوده ام چون سخن مرا بیفرض میداند و پند و اندرزی که برخلاف منفعت دنیا ای اوست اگر از دهان دوستی چون من بشنوه امید پذیرش بیشتر رود. از خداوند طلب میکنم که در این رسالت موفق شوم او را از شام به حضورت آورم و اطاعت و بیعت مردم شام را نیز برایت بدست آورم.

علی گفت ای جریر با اینکه جماعتی از اصحاب پیامبر
که با شخص او در غزوه‌ها بوده‌اند در این مجلس حاضرند و
همه آنها مایلند که باین رسالت از طرف من مأمور شوند اما
چون تو در این کار پیشقدمی کردی و برایمان و عقیده و
خلوص نیت تو اعتماد کامل دارم ترا به رسالت برگزیدم و هرچه
زودتر بسوی شام حرکت کن و این نامه مرا هم باخود ببر
شاید تأثیر در نوشته من و گفتار تو افتد که از راه شر برآه
خیر هدایت شود و این خود بزرگترین عبادتی است که یک بنده
راستگوی خدا در راه خدا انجام میدهد و بنده‌یی را از گمراهی
و شرارت برآه هدایت و اطاعت میکشاند.

نامه‌یی که علی برای معاویه نوشته چنین بود:

«از بنده خدا علی امیرالمؤمنین به معاویه بن صخر،
اما بعد تو بدان که مهاجر و انصار و اصحاب رسول اکرم
در امر خلافت و امامت بایکدیگر مشورت کردند رأی ایشان
برمن قرار گرفت اگر یک تن با جماعت مخالفت کند لامحاله با
او چنگ کنند تا او را باطاعت درآورند پس نیازی نیست که
در این زمینه بشرح واطناب پردازم.

البته آنچه میان من و اهل بصره اتفاق افتاد شنیده‌ای و
برشکست آنها واقف شده‌ای که از آن پندها توان گرفت.
شنیده‌ام در کار عثمان نوحه‌سرایی میکنی و از کشندگان او
سخن میگویی سزاوار همان است که نخست در بیعت بامن‌چنانکه
دیگر مسلمانان و صحابه کردند اقدام کنی پس از آن وارثان
عثمان از کشندگان او نزد من دعوی بیاورند تاطبق کتاب خدا
با آنها رفتار کنم.

اگر تو بچشم عقل نگاه کنی بدانی که هیچکس در خون
عثمان بی‌گناه‌تر از من نیست چون میدانم که تو از آن جماعت
نیستی که شایان خلافت و امامت باشی باین جهت بتوا اتمام
حجه میکنم و شرط نصحت بجا می‌آورم و جریر بن عبد الله را که
مؤمن و باعقیده و پرهیزگار است بسویت میفرستم و بر زبان
او پندهایی برایت گفتم که اگر پذیرفتی بهردو جهان کامیاب
شوی و میان مسلمانان به نیکنامی شهره گردی و اگر اندیشه
دیگر کنی خود را بهلاکت اندادته و به عقوبت الهی گرفتار

میکنی لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم».

نامه را با آن آیه پایان داد آیه‌ای که دوست داشت نامه‌های خود را با آن پایان دهد که نام خودش نیز در آن آیه بچشم میخورد.

نامه را بدست جریر بن عبدالله داد و او را بشام روانه کرد. جریر سریعترین وسائل آن عصر را که ذلول باشد انتخاب کرد و در کوتاه‌ترین مدت بشام رسید وقتیکه وارد تالار کاخ معاویه شد وی در جایگاه نسبه مرتفعی در صدر مجلس نشسته بود معاویه که بهیچوجه انتظار دیدار وی را نداشت در جواب سلام او از جای خود جست و گفت دوست دیرین عزیز من هزار سلام بر تو باد. تو بخانه خودت آمدی و خوش آمدی و چشم دوستان خود را روشن کردی. از اظهار شادمانی معاویه تمام تالار و حاضران اظهار بشاشت کردند. پس از سؤالاتی که معاویه از حال جریر و راهی که طی کرده و وضعیت عراق و مخصوصاً مردم کوفه از وی بعمل آورده گفت بسیار خوشحالم که ترا دیدم ولی بگو آیا بغیراز دیدار خبر دیگری هم ترا باین سرزمین کشانده است؟ جریر گفت آری خبرهای بسیار خوب. خبرهایی که خیر و نعمت ترا در بر دارد و جانب ترا نگاه میدارد. معاویه گفت خدا چهره ترا بایمن و برکت کند بگو این خبرها چیست؟

جریر گفت خبرها این است که تمام مردم از مکه و مدینه و عراق وايران و قبائل و عشایر حجاز و یمن همگی به پسر عمومی تو علی بن ابيطالب بیعت کردند و دور او گرد آمدند. از این‌رو همه استان‌های اسلامی جزو قلمرو خلافت او درآمده و شهری دیگر نمانده که با تو باشد جز همین شام این نیز اگر علی چنانکه در نظر دارد بدینجا آید مردم این سامان نیز بدو پیوندند و از تو دور مانند. بپاس دوستی دیرین، من خود داوطلب شدم که پیش تو آیم و نامه علی را بتو دهم و ترا برحقیقت امور آگاه سازم و از اینجا ترا بنزد علی ببرم و غائله را ختم کنم.

اما موضوع خون عثمان را که تو پیش کشیده‌ای باز باید خاطرت را آگاه سازم و بگوییم این تهمت را اگر برای مصلحت

کار خویش برعلی بسته‌ای که هرگز روا نباشد بمرد بزرگوار و پرهیزکاری برای مصلحت خویش تهمت بزنی واگر واقعاً برحقیقت امر مشتبه شده‌ای که بتو بگویم آنها که در شهر مدینه بوده و در فاصله کوتاهی از این قتل قرار گرفته بودند حقیقت امر را ندانستند و سرانجام نفهمیدند کدام شخص عثمان را کشت و از پا درآورد. پس آنکس که غایب بوده چگونه میتواند برآن آگاه شود. من از راه دوستی و رفاقت دیرین که با تو داشتم حقیقت را گفتم بعداز این رأی رأی توست واین است نامه امیر المؤمنین.

معاویه نامه را گرفت و بدقت خواند دوبار و سه‌بار خواند و معلوم بود در خلال آن فکر جواب را میکند. چون جوابی که میخواست در اندیشه خود نیافت نامه را بجریان داد و گفت تو هم این نامه را بخوان تا بدانی من نیز چیزی از تو پنهان ندارم. آن شب را تا دیر باز معاویه این میهمان عزیز خود را پیش خود نگاهداشت شام را با او خورد و با او بسیار گفت و شنود کرد تا پایان شب او را اجازه داد که برود و استراحت کند و قرار شد فردا در مسجد حاضر شود و مطلب را برای همه طرح کند.

فردای آن روز جریان بمسجد بزرگ شام که سابقاً همان کلیسای سنت جون بود آمد مردم از دحام غریبی کرده بودند. پس از چندی معاویه نیز آمد از قیافه مطمئن او پیدا بود که دیشب و صبح در طلیعه آفتاب همه فکرهای خود را کرده و نقشه خود را آماده کرده است که در مقابل این نامه واین پیک چه جواب بدهد.

تصمیم و نقشه او این بود که امروز را بفردا و فردا را به پس‌فردا بگذراند و جریان را تا آنجا که ممکن است پهلوی خود نگاهدارد و جواب علی را هر چقدر که امکان داشته باشد بتعویق اندازد تا در خلال آن دستها و ایادی خود را با پول سرشاری که در خزانه داشت و وعده‌های بسیار درخشندگانی که در امکان خود میتوانست به افراد دهد بکار اندازد و بدین‌گونه علی را در این میدان مبارزه مغلوب کند.

مغلوبیت علی کار بسیار سخت و دشواری بود زیرا این

مردی بود که بواسطه ایمان و تقوایش دلی نبود که بسوی او پرواز نکند و اورا نجوید و باو اعتماد نکند. از این رو تصمیم گرفته بود که آرام آرام همه را در راه ضدیت باعلی که یگانه دشمن خود میدانست آماده کند.

وقتیکه معاویه بمسجد ورود کرد جریں را دید که مشغول صحبت است و با ایمان و عقیده‌ای مردم را به بیعت و پیروی از علی دعوت میکند.

معاویه با صبر و حوصله بسخنان او گوش داد و بهیچوجه ناشکیبائی و عکس‌العملی نشان نداد. صبر کرد تاسخنان او تمام شد و سپس گفت خدای تعالی مرا بانواع نعمت‌های خود بهره‌مند ساخته، لباس هشت و امارت همو بمن پوشانده دو خلیفه بزرگ عمر و عثمان را نماینده و جانشین خود در این استان زرخین قرار داده‌اند که من نیز به بهترین وجهی با لشکریان رومی‌ها و سپاهیان کفر مقاومت کرده‌ام اکنون که می‌بینم خلیفه اسلام عثمان را بآن وضع فجیع کشته‌اند می‌خواهم از شما بپرسم که خواهان خون عثمان هستید یا نه و باید بگذاریم که این جنایت فراموش شود و قاتلین او بسزای عمل خود نرسند؟ اکنون روبروی نماینده علی که باین شهر آمده بگوئید شما مردم چه می‌خواهید؟.. بگوئید که خون عثمان را تعقیب کنیم یافراموش کنیم؟

از اطراف مسجد صداها باین جمله بلند شد که: - ما خون عثمان را خواهانیم... ما خاموش نخواهیم نشست. جریں در مقابل این هیجانها و احساساتی که نقشه‌اش را همان دیشب معاویه پس از رفتن جریں ریغته بود چیزی نیافت که بگوید و این جمعیت انبوه با چنین احساساتی از مجلس بیرون آمدند و در شهر پخش شد که معاویه و پول واعوان او بر ضد علی دست اندرکار شده و بزودی سپاهی نیرومند پیش‌پیش علی خواهد فرستاد.

جریں که این وضعیت را دید بمعاویه گفت پس اجازه بده که من همین فردا برrom تو جواب نامه علی را چنین دادی و بدھان مردم سخن خود را نهادی. معاویه گفت من هرگز بتو اجازه رفتن باین زودی نمیدهم زیرا من باتو کارها و مشورتها

دارم.

اکنون بمنزلت برو... به گردش این شهر زیبا و بافات
اطراف آن برو و مجالی بمن بده که جواب نامه علی را آماده
کنم جواب نامه علی آن نبود که دیدی جواب او آن است که من
خواهم داد.

فصل پانزدهم

بفردادی دور و نزدیک کاری نداریم (عمر و عاص)

معاویه آنی فارغ ننشست. دستور داد که پیراهن خونآلود عثمان و انگشت و انگشت بریده نایله را دریکی از شbstانهای مسجد گذارند که مردم ببینند و آنرا ببینند و به مسببین این جنایت لعنت بفرستند.

در لبان افرادی که این صحنه را اداره میکردند بیشتر نام علی برده میشد این تبلیغ را در مسجد، در بازار، برس بر زنها، توی کوچه‌ها، در میان زنان و هرجا که دستشان میرسید بكمال قوت انجام میدادند.

یک قسمت از فعالیت خود را معاویه بوسیله پاسبانان و وزرای خود در برانگیختن احساسات مردم دمشق بکار بسته بود. تنها باین اکتفا نکرده بتمام سران عشایر و تمام حکام سوریه و غیر سوریه نامه‌پرانی کرده و آنها را بقیام برضد قاتلین عثمان که در سر سلسله آنها علی را قلمداد میکرد برمی‌انگیخت. یکی از نامه‌های او بعمرو بن العاص بود. او نیز در مکر و حیله و فریب و خدشه نسخه دوم خود معاویه بود در آنوقت او در فلسطین بود. نامه او بعمر چنین بود: واقعه عثمان خلیفه مسلمانان را با ظلمی چنان که براو رو داشتند البته شنیده‌ای. مطابق خبری که جریان فرستاده علی بانامه‌ای از او برایم آورده بمن اطلاع دادند که اهالی حجاز و یمن و بصره و کوفه باعلی بیعت کرده‌اند و وعده‌ها داده‌اند من تاکنون پاسخ نامه علی را

نداده ام و رسولش را هم مرخص نکردم. منتظر قدم تو هستم تابیائی و باتو مشورت کنم و آنچه درست و پسندیده دیدی همان کنم.

این نامه را با پیکی برای عمر و عاص فرستاد که باشتاپ خود را بفلسطین رسانید. هنگامی بر عمر و عاص ورود کرد که فرزندانش حضور داشتند. پیک را مرخص کرد که برود و استراحت کند و فردا برای جواب بیاید. عمر و پیام معاویه را با عبدالله و محمد دو فرزند محبوبش در میان نهاد و نامه او را برایشان خواند و از آنها مصلحت اندیشی کرد.

عبدالله گفت ای پدر رأی من آن است که در این معركه وارد نشوی. معاویه میخواهد ترا بر ضد علی برانگیزد و از وجود تو استفاده کند. تو روزی که پیامبر فوت کرد مورد رضا و مهر او بودی ابوبکر و عمر هم که بخلافت رسیدن راضی بودند اکنون هم که عثمان را کشته‌اند تو دور از غوها و جنجال بودی خدا بتو مکنت و مالی داده که نیازمند کسی نشوی در طمع خلافت هم نیستی و حرمت و مقامی برای خود داری و عمری چنین گذرانده‌ای اکنون روا نباشد که در پیری بجنگ علی روی و بامعاویه دوش بدش بر ضد خاندان رسول‌الله گام برداری. تو با خوشبختی خود در خانه بنشین و بین تاچه از پرده غیب بیرون آید.

محمد پسر دیگر او بر ضد برادرش اظهار عقیده کرد: ای پدر درخانه نشستن دور از عمل و فعالیت بودن کار مردگان یا پیرزنان است امروز که میبینی خلیفه عثمان را کشته‌اند و معاویه با آن تدبیر و درایت و مال و مکنت و اقتدار و ثروت در اندیشه قیام بر ضد قاتلان اوست چگونه تو ساكت میمانی و او را که باتو آنهمه دوست و رفیق بوده و امیدها بتو دارد تنها میگذاری تو امروز سرور و مهتر قریشی و چشم‌ها بتو دوخته شده اهمال و تن پروری و گوشه‌گیری ترا در انتظار حقیر و پست می‌کند، بیدرنگ پاسخ معاویه را بده و بسوی او بشام برو و هرچه میکند باهم بکنید.

اینها را بگفت و ساكت شد.

عمر و عاص که در اندیشه‌ای عمیق فرو رفته و باریش

خود بازی میکرد از سکوتی که براتاق مستولی شده بود بخود آمد و گفت فرزندان من یکی از شما من بسعادت‌آختر میغواند و دیگری بسعادت دنیا... علی دور است و معاویه نزدیک آخرت دور است و دنیا نزدیک. بروید فرزندان من و تنها یم بگذارید. عمر و عاصن آن شب را بیش از هر شب بیدار ماند و فردا باطلاعه صبح دستور داد که اسب حجازی کجیلان او را حاضر کردند و با چندتن از سواران توانای خود از کنار بحرالمیت و آن جلگه پست که دویست متر از سطح دریا پائین‌تر است بسوی دمشق حرکت کرد.

فردادی آن روز که بشام رسید معاویه پذیرائی گرمی از او کرد. گفت من بی تو سری بی‌مغز و آن‌دیشه‌ام. اکنون برایم سه‌کار مهم پیش آمده که رأی تو را میخواهم و برای همان از تو خواستم پیش بیایی.

اول - آنکه محمد بن حدیفه از زندان مصر فرار کرده و جمعی پیرامون خود گرد آورده و فتنه بزرگی در شرف پیدا شدن است بگو با او چه کنم؟

دوم - خبرگزاران من از روم برایم خبر آورده‌اند که قیصر پادشاه آنها لشکری بزرگ درهم آورده و قصد شام را دارد با او چه کنم؟

سوم - علی بن ابیطالب که همه با او بیعت کرده‌اند در جنگ بصره فاتح شده و اکنون در کوفه سپاهی بس عظیم گرد آورده قصد من را دارد بگو با او چه کنم؟

عمر و عاصن گفت: اگر چه هرسه امر مهم است و موجب پریشانی و دل نگرانی لیک باید دل از وسوسه و خیال و بیم و هراس فارغ نگاهداشت تاعاقبت نیکو شود.

کار اول را بالشکر توان حل کرد اگر جنگ کند اورا بگیرند و یابکشند و اگر بگریزد جهان درپیش اوست هر کجا خواست برود.

دوم را بازور و پول و انواع هدایا و پیشکشی‌ها میتوان فریفت و صلح و آرامشی در آن مرز برقرار کرد.

اما کار سوم که کار علی باشد بس دشوار مینماید زیرا هیچکس ترا با او برابر نداند و خلق خدا همه‌چیز اورا بر تو

ترجیح دهنده.

معاویه باشتا بزدگی گفت ولی او مرد گزیده و خلیفه وقت را کشته است. عمر و عاص بهمان عجله جوابش داد این حنای تو رنگی زودگذر دارد این تهمت خیلی کوتاه است زیرا عمر تقوی و پرهیزکاری و خداشناسی علی پیش مردم دراز است و صفات بلند او یکی دو تا نیست که تو و دست نشانده های تو بتوانند آنرا درهم شکنند و ذهن مردم را مشوب کنند. این هرگز عملی نتواند شد.

معاویه گفت از این جهت من با تو موافقم ولی او برضد جان ما و حیات ما و مقام ما و شوکت و جلال ماست میگوئی ساکت بنشینیم واز خود دفاع نکنیم تاروزی که او برمما چیره شود و همه چیز را از ما بگیرد؟

عمر و عاص سکوتی کرد و گفت میگوئی چه کنیم؟
معاویه گفت:

اورا بکشتن عثمان متهم کنیم و با این عنوان مردم را در جنگ با او آماده کنیم. همین کاری که من از ابتدای کشته شدن خلیفه در پیش گرفته ام.

عمر و عاص گفت: آنوقت فکر نمیکنی که مردم بگویند وقتی که عثمان در محاصره بدوها و مصریها و غیره واقع شده و پیک مخصوص پیش تو فرستاد واز تو یاری خواست نه خود رفتی و نه او را یاری کردی بلکه از شام هم بیرون رفتی و بفلسطین آمدی اکنون که او کشته شده واز میان رفته خون او را مطالبه میکنی؟

معاویه گفت:

– عمر و عاص من ترا خوب میشناسم بیهوده معاجه مکن دست بددست من بده و بدان که باتفاق هم علی را که مغلوب میکنیم سهل است دنیارا هم با هم میگیریم.

عمر و عاص گفت:

اگر چنین است و باین گفته عقیده داری وحیله ای در کارت نیست بگو چه خدمتی بمن میکنی؟ زیرا من بخوبی ترا میشناسم که چه لغزنه مردی هستی از ماهی لغزنه تر واز آب نرمتری. من بر مکرها وحیله های تو بخوبی آگاهم و هرگز فریب تو نخورم.

معاویه اندکی در فکر فرو رفت و سپس گفت:

– من رازی دارم که تاکنون پنهان کرده بودم اکنون تصمیم گرفتم آنرا بتو بگویم گوشت را نزدیک دهان من آر تا بگویم. عمر و عاصن سر را پیش برد و گوشش را نزدیک دهان معاویه قرار داد. معاویه گوشش را بددنان گرفت و سخت بگزید که صدای نعره عمر و عاصن بلند شد و در دم گفت: ای عمر و عاصن باهمه حکمت و تدبیر تو که بدان شهرت داری دیدی چگونه فریبیت دادم تو هیچ فکر نکردنی که جز من و تو کسی در این اتاق نیست پس چرا در این اتاق که هیچکس نیست رازی بین گوش تو گویم و بلند نگویم خواستم عملاً بتو بفهمانم که در این امر هم مثل سایر امور من از تو زیرکتر و باهوش ترم و دیگر اینکه تو نمیتوانی بدون من بجاه و جلال و مال و منال برسی پس بامن راه بیا. من درد تو را میدانم من میدانم چه آرزوها درسر داری بگو و خجالت نکش همان آرزوی نهانی خودت را بگو.

عمر و عاصن گفت ولایت مصر را میگویی؟

معاویه گفت – میدانم این یگانه آرزوی توست ولی مصر در مقابل عراق است.

عمر و عاصن گفت همانطور که شام برای توست مصر هم برای من باشد. معاویه بیدرنگ بسی میز کوتاه خودش که در اتاق مجاور تالار بود و روی آن اوراق و نوشته‌ها و فرامین و کلیه احکام و نامه‌های مردم دیده میشد فرمان ولایت مصر را نوشت و بجله برجشت و گفت: – بگیر این هم ولایت مصر.

عمر و عاصن باشادمانی فرمان را گرفت واز کاخ معاویه بیرون رفت. در وسط راه به پسر عمویش برخورد کرد که بدیدارش آمده بود. شرح حال را با خوشحالی باو گفت. پسر عمویش بر عکس او حالت شادمانی نشان نداد و در فکر فرو رفت. عمر و عاصن از او پرسید چرا اندوه‌گین و اندیشمند شدی؟

– برای اینکه مصریان باعثمان وفا نکردند با تو کجا وفا کنند. معاویه بالین عمل خود دین ترا میگیرد و فردا دنیا یات هم بموی اراده او بند است. مویی که هر دم ترا خواهد لرزاند.

عمر و عاص گفت این‌همه فکر فردا مکن. فردا به تقدیر
وابسته است نه بدست علی است و نه معاویه. امروز بدست
ماست که من حکم ولایت مصر را گرفتم. این ولایت مرا مسلم
شده است و بفردای دور و نزدیک هرگز کاری ندارم.

فصل شانزدهم

روزها برای علی خالی و برای معاویه پر میگذشت

روزها برای علی خالی میگذشت چون عظمت روح او و احساسات و پرهیزگاری عملی و فکری او اجازه هیجگونه مکر و حیله و دسیسه و پشتهماندازی کار دنیایی را بُری نمیداد. او نماینده‌ای با نامه مخصوص برای معاویه فرستاده بود و در انتظار بازگشت او و جواب نامه مانده بود. نه عملی بر ضد معاویه میکرد و نه تهیه‌ای از راه فریب و مکر و نه از راه زور و قوت بر ضد او میدید. ولی در مقابل این رفتار پرس شرافت او معاویه‌ای که در راه مطامع وحب جاه و جلال خود مانع و رادعی در فکر خود نمیدید بهرگونه وسائلی متثبت شده بود، شب و روز او به فعالیت بی‌نظیری بسرضد علی میگذشت از یکطرف جواب قاطع و منفی بجریر نمیداد و پاسخ نامه علی و بازگشت او را بکوفه به امروز و فردا موکول میکرد تا علی را در غفلت و بی‌خبری نگاهدارد و نیروی خود را آماده کند واز طرف دیگر شب و روز فعالیت میکرد و زمینه جنگ با علی را در میان عشایر و قبایل و در تمام ولایات اسلامی فراهم میاورد. شمشیر را بر ضد کسی آخته میکرد که پیامبر اسلام اینهمه باو علاقمند بود واو در تأیید و تشیید بنیاد اسلامی آن همه کوشش و مجاهده کرده بود.

معاویه تمام عناصر و افراد دستگاه خود را بکار انداخته بود. بهمه نامه نوشت در خزانه و بیت‌المال مسلمانان و دروازه بهشت و جهنم این دنیا را بروی مخالف و موافق خود

باز کرده بود، عمر و عاص را بهرتطمیع و تمدید و تدبیری بود و بادان فرمان مصر بسوی خود کشاند. این مرد داهیه‌ای بود در مکر و حیله و این کار او برهزاران سوار مسلح برتری داشت.

به شرحبیل که یکی از بزرگان واشراف شام بود نامه نوشت واز او درخواست دیدار مشورت در امر مهمی کرد و در عین حال ده تن^۱ از مردان نامی شام را که می‌دانست باعلی رابطه‌ای ندارند؛ نه او را می‌شناسند و نه مؤمن و معتقد باو هستند هریک را بیهای بسیار گران از پول و زر و وعده و وعید با خود موافق کرد. باتها گفت کشتن عثمان باتوطئه قبلی علی بوده و هر کس که از مدینه آمده و در آن روز عصیان و انقلاب در آنجا حاضر بوده این حقیقت را تأیید کرده و من بكمک و مساعدت حقه شما می‌خواهم بر ضد او قیام کنم. هر کس در این اندیشه بزرگ بامن موافق است باید شمشیر را از رو ببندد و در صف من بایستد، من از شرحبیل تقاضا کرده‌ام که بددیدارم بباید. روزی که آمد شما را برای شهادت برقتل عثمان دعوت می‌کنم شما هم البته باید شهادت بدید همان شهادتی که هر مسلمان مدینه و غیر مدینه شهادت را داده و میدهد و بن حقیقت این قتل و توطئه‌ای که از طرف علی بوده همه آگاهند. شما این همراهی را در باب قتل خلیفه بکنید باقی امر را خود من انجام خواهم داد. این ده تن قبول کردند که شهادت خود را بدنهند.

آن روزی که نامه‌معاویه بدست شرحبیل رسید از قضا یکی از دانشمندان فقیه و پارسای شام که در آن استان مشهور بود یعنی عبدالرحمان بن عنم در مجلس حضور داشت. شرحبیل نامه را بود ارائه داد و نظر او را خواست عبدالرحمان گفت کشتن عثمان از طرف علی تمدید نیست زیرا تقوی وايمان علی درخشندت از آن است که این لکه‌ها را بتوان بدaman پاک او نهاد اگر این تمدید و افترا کوچکترین شکی در دلها می‌توانست

۱- یزید بن انس - بشر بن ارطا - حمزه بن مالک - جابر بن سعد - ابوالاعور و غیره.

بوجود آورده اینهمه مردم مدینه با او بیعت نمیکردند. این اتهام ساخته و پرداخته دشمنان او است و معاویه که اینها را نوشته و شمارا خواسته برای موافق کردن شماست پانقشه خودش.

شرحبیل گفت من نیز با تو هم عقیده‌ام ولی بامعاویه هم دوستی دیرین دارم. حالا که از من خواسته بدیدارش بروم نمیتوانم خودداری کنم می‌روم که سخنان او را بشنوم و بدانم که چه می‌گوید و چه اندیشه در سر دارد.

شرحبیل یک روز تمام در محضر معاویه گذراند و معاویه او را بلطایف‌العیل بفکر و اندیشه خود که عبارت از قیام بر ضد علی یعنوان خونخواهی عثمان باشد خواند. سرانجام شربیل موکول برآن کرد که در این امر فکر و تحقیق کند و اگر دریافت که تمام این تحریکات و انقلاب بر ضد عثمان از ناحیه علی بوده آنوقت دست در دست معاویه گذارد بجنگ علی برود.

یکشب براین امر گذشت. مردمانی که معاویه نزد شربیل میفرستاد و من جمله آن ده تن که قبول شهادت بر قتل عثمان را از آنان گرفته بود همه بر ضد علی شهادت دادند و بر کشتن عثمان نوحه‌سرایی نمودند و شربیل را طوری برانگیختند که خود پیش معاویه آمد و گفت جریر را پس بفرست جواب سخت بقاتل عثمان علی بن ابیطالب بده. من تمام نیروی خود را در اختیار تو می‌گذارم که انتقام مظلومیت عثمان را از علی و اتباعش بگیری.

معاویه که از هر حیث نقشه خودرا در برانگیختن شربیل و افرادی مانند او موفق دید جریر را خواست و با او گفت که مردم شام چنان بر ضد علی آماده کار زارند که من باتمام کوششی که کردم نتوانستم آنها را از دشمنی و مبارزه با علی دور نگاه دارم. پس تو هم برگرد و شرح واقعه را بعلی بگو و بگو که در این سامان کسی نیست که با او بیعت کند. همه برای خاطر عثمان رنجیده خاطرند می‌خواهند انتقام او را بکشند و من نیز نمیتوانم با آنها موافقت نکنم.

جریر پس از یکصد و بیست روز که معاویه او را بانواع دسایس نگاهداشته بود با چنین جوابی بکوفه بازگشت. همان روز که جریر حرکت کرد معاویه از شربیل

خواست که پیشقدم شود و مردم را برای مبارزه آماده بکند و بگوید که اگر سست بجنبد و آماده کارزار نشود علی با سپاهیانش میرسند و تمام خانه و دارائی شما را بغارت میبرند. شرحبیل بشهرهای شام حرکت کرد. در حمله جارچی گذاشت واهالی را بمسجد خواند و خود بمنبر رفت. بر قتل عثمان ندبه کرد. مردم را برای گرفتن انتقام او از علی و دیگر قاتلانش تشویق کرد. از شهری بشهر دیگر میرفت و مردم را برای جنگ و نبرد آماده میکرد. بدینگونه نخستین افراد جنگجو را از تمام شهرهای شام با خود برداشت و بسوی دمشق آمد. همه را به بیعت بامعاویه راند. در این راه کوشش‌ها کرد. به راعتراض کننده‌ای مثل سعید بن قیس که نامه ملامت‌آمیز در این رفتار ناپسند او بسوی نوشت بامشourt معاویه جواب سخت داد. در اینثناء عبیدالله فرزند عمر از مدینه بشام آمد. معاویه مقدم او را گرامی شمرد. از او خواست که بمنبر رود و بر ضد علی سخن بگوید. عبیدالله جواب داد بر ضد او چه توانم گفت؟ بر ضد پدرش میتوانم سخن بگویم یا مادرش یا زنش یا فرزندانش یا تقوی و پرهیزکاریش که همه بدان معتبرند. ریشه حیات و فکر علی چنان باریشة درخت بر و مند شخصیت محمد درهم آمیخته که نتوانم آنرا از یکدیگر جدا کنم. اما صفات شخصی او از علم و شجاعت و سخاوت که بزرگترین صفات یک مرد است طوری است که همه بدان معتبرند. پس چیزی ندارم که بر ضد او گویم. معاویه گفت از قتل عثمان سخن بگو و تأیید کن که قاتل او بوده است. در این قسمت آنچه میتوانی بگو که مردم نیز برآن عقیده‌اند و آمادگی پذیرش و قبول آنرا دارند. معاویه دستور داد که جارچی در شهر افتاد و مسلمانان را بمسجد بخواند که بسخنان عبیدالله فرزند خلیفه دوم گوش فرا دهند عبیدالله بمنبر رفت و ستایش خدا و رسولش را بجا آورد و پس از آن همینکه خواست از عثمان و قتل او و اتهام علی بکشتن او سخن بگوید زبانش بسته شد. مدتی تأمل کرد. فکر کرد. باز هم فکر کرد ولی چیزی نگفت واز منبر بزیر آمد. وقتیکه از او پرسیدند این چه سخنرانی و خطابه‌سرایی بود و آیا تو از شمشیر علی فرار کردی و با یعنی سامان آمدی باز در اینجا هم رعب

و ترس علی ترا گرفت؟ عبیدالله جوابداد بخدا نه چنین بود. من نخواستم بمنبری که رسول‌الله برآن صعود میکرد بروم و کلمه دروغ و ناروایی بگویم. من میدانم که علی در قتل عثمان نه شرکت داشته و نه قدمی برداشته است. معاویه از این کار عبیدالله رنجیده خاطر شد. فکر کرد که به برادرش عبدالله نامه بنویسد و او را دعوت بخلافت کند. همین کار را کرد ولی موفق نشد و از طرف عبدالله جواب رد شد.

معاویه نامه‌ای بسعده‌و قاص فاتح مداین نوشت و او را برمخالفت علی تحریک نمود. او نیز این پیشنهاد را بصراحت رد کرد. نامه‌ای بمحمد بن سلمه نوشت و او را دعوت بمخالفت باعلی کرده، او نیز رد نمود. از این‌رو معاویه برآن شد که دیگر بوسیله نامه اقدامی نکند. عمر و عاصن که با این حرکات معاویه و نامه‌پرانتیهای او موافق نبود او را ملامت کرد و گفت این راه نادرستی است. معاویه گفت پس مستقیم اقدام میکنم. دستور داد جارچی در شهر مردم را آگاه سازد که بمسجد بیایند. خود معاویه در مسجد بزرگ شام به منبر رفت. از قتل عثمان بوسیله علی سخن گفت. از تمیه‌هایی که علی برای هجوم بشام دیده بود مردم را ترساند. از پایداری خودش در مقابل مهاجمات علی و از خون عثمان شرح می‌سوطی اظهار کرد. در پایان گفت علی چه مزیتی برمن دارد؟ من دبیر رسول‌الله بودم و خواهر من در خانه پیامبر بود و من نماینده دو خلیفة بزرگ عمر و عثمان در منطقه شام بوده‌ام. اما اگر اهل عراق به علی بیعت کرده‌اند اهل شام با من بیعت کرده‌اند و حق ازان کسی خواهد بود که پیروز شود. از مردم خواست که او را تأیید کنند و باو این حق را بدهنند که از طرف آنها نامه‌ای به علی بنویسد و بیعت با او را رد کنند. قلم و دوات خواست و همان فراز منبر نامه‌ای بعلی نوشت.

فصل هفدهم

و کلمه جای خود را بشمشیر سپردا!

نامه‌های معاویه بعلی و جوابهای امیر المؤمنین به وی نتوانست مشکل را حل کند. بالاخره معاویه که تجهیزات را کامل دید و سپاهیان لازم را در اختیار خویش در آورد. دستور داد چادرهای بسیار بیرون برپا کردند. صبحی بسیار زود براسب بورش که چهار دست و پای آن سپید بود^۱ نشست و شمشیر عثمان را حمایل کرد. چندین روز معاویه در بیرون شهر ماند و عمال او و برجستگان شام بنا بتعزیک و تشویق او بهتهیه سپاهیان پرداختند تا اینکه عده آنها بهشتاد و چهارهزار سوار و پیاده رسید.

با چنین سپاه نیرومند و مجهزی بسوی صفين حرکت کرد.
«صفین» کجا بود؟

نقطه‌ای بود نزدیک رقه وبالس بکنار فرات. طرف غربی آن اراضی پست و بلندی بود که بواسطه نشت آب یا طغیان فرات همیشه در آنجا با تلاقی بوجود می‌آمد که بتهها و درخت‌ها در حوالی آن انبوه میشد بطوری که فقط از یک راه ممکن میشد از آنجا گذشت.

این خبر که بکوفه رسید و برعلی مسلم شد که معاویه از در سازش با رومیان برآمده و برایشان تحفه‌ها فرستاده که جنگ را باوی موقوف دارند تا بتوانند با سپاه بزرگ خود

۱- تاریخ اعثم.

بجنگ پاعلی پردازد دستورداد که منادی در شهر کوفه نداکند و مردم را بمسجد کوفه بخواند. آن روز تمام اهل شهر در مسجد حاضر شدند. علی بر منبر رفت.

پس از درود برخدا و رسول ویاران و دوستان اواظهار کرد که معاویه تحفه‌ها برای قیصر روم فرستاده و با او از در آشتی درآمده تا بجنگ شما درآید. با او قراری گذاشته که اگر در جنگ باشما شکست بخورد از رومیان و کفار برضد شما استعانت بخواهد و اگر پیروز شود نه دیگر عراقی برای شما باقی بماند و نه حجاز. بنابراین تکلیف من بود که شرح حال برایتان بگویم و با مشورت شما آنچه مقتضی است همان کنم.

وقتیکه سخنان علی به پایان رسید عمار یاسن برخاست و علی را تأیید کرد و گفت آنچه لازمه نصیحت و پند و دعوت بحق و حقیقت بود تو فروگذار نکردی. نامه‌ها نوشته‌ی پیک‌ها فرستادی. اتمام حجتها کردی. نتیجه این ملایمت تو آن شد که معاویه پاسپاهی جرار از شام بیرون آمده در صفين جای‌گرفته است. چاره‌ای جز شمشیر نیست و ما همه از تو پیروی می‌کنیم. در راه تو خون خود را میریزیم. پس از آن سران و بر جستگان عشایر و مردان طرف اعتماد و مشهور بصداقت در راه اسلام از قبیل عمار یاسن، قیس بن سعد عباده سهل بن حنیف الانصاری، زید بن صرحان ابو زینب بن عوف، حجر بن عدی، عمر و بن الحمق و خلاصه تمام سران و بر جستگان شیوخ و عشایر در تأیید علی و جانبازی در راه حق و حقیقت زیر پرچم علی برضد بله‌وسیها و هوس رانیها و تزلزلهای عقیدتی اهل شام که امروز پی‌امون معاویه گرد آمده‌اند اظهارات پرشور و پر حرارتی کردند که علی بی اختیار از بالای منبر این دعا را در حق آنها کرد:

«خدایا! قلبشان را بانور تقوی و پرهیزگاری روشن گردان و مارا برآ راست هدایت و رهبری فرما.»

همان روز بوسیله نامه و پیک بشهرهای اسلامی خبر داده شد که افراد جنگنده آنها بسوی کوفه حرکت کنند. عبدالله بن عباس از بصره و مخیف بن سلمان از اصفهان و سعید بن وهب از

همدان و «ربیع بن جشیم» از ولایت ری هرکدام با چندین هزار سوار و پیاده روبکوفه آمدند و نکته جالب این است که از استانهای فتح شده ایران بیشتر بكمک علی آمدند و این محبت را پایه‌گذاری کردند.

علی نخیله را لشکرگاه خود قرار داد. فرماندهان سپاه را معین کرد. وظایف و تکالیف هرکدام آنها را گفت. مالک اشترا فرمانده کل نیروی خود قرار داد که تا آن روز شماره‌اش به نودهزار مرد از سوار و پیاده رسیده بود. در این سپاه هشتاد تن از انصار بودند و نهادتن از آن مردمان که در زیر درخت بامضطفی بیعت کرده بودند.

این سپاه بزرگ بجانب شام حرکت کرد. در خط سیر خود وقتیکه این لشکر بزرگ از پل کوفه عبور کردند و بمسجد ابوسیره رسیدند در آنجا علی باسپاهیانش نماز گذارند و بسوی دیر ابوموسی روانه شدند. منزل بمنزل تابعین با بل رسید. از آنجا رهسپار کربلا شد و برباب آب فرات رسید. برباب آب شد و مشهور است که ابن عباس را در آنجا خواند و گفت: میدانی این چه جایگاهی است.

— نه من اینجا را نمیشناسم.

— اگر میشناختی بسیار میگریستی.

این را گفت واشک از دیدگانش جاری شد، در همان سفر حسین که در رکابش بود بسوی پدر آمد و علی گفت: ای فرزند من، صبر کن و ببین که پدرت از آل ابوسفیان چه میبیند. فردا هم تو ستمگریها از آنان خواهی دید. آن شب سپاه علی در کربلا ماند. صبح اول آفتاب که از آنجا حرکت کردند علی با بن عباس گفت:

— دیشب من خواب شگفت‌آوری دیدم: جماعتی مردان سپیدروی که از آسمان سرازیر شده و شمشیر حمایل کرده و علم‌های سپید در دست داشتند. گرد این زمین خطی کشیدند. در همان حال درختان خرما را دیدم که شاخه‌های خود را بر زمین میزدند و جویی دیدم پر از خون تازه که روان بود و حسین عزیزم را دیدم که در میان آن‌جوى خون فریادرس میخواست و کسی به فریاد او نمیرسید.

از آن مردان سپیدروی که از آسمان سرازیر شده بودند
شنیدم که چنین میگفتند:

- ای فرزند پیامبر، شکیبا باشید. شما به دست بدترین
مردم کشته میشوید و سپس رو به حسین آوردند و گفتند:

- ای حسین این بهشت است که مشتاق دیدار تو است.
و پس از آن خطاب یمن گفتند:

- یا بالاعسن. خدا در روز رستاخیز چشم ترا بدیدار
فرزندت حسین روشن خواهد کرد.

سپاه علی یکشب در کربلا ماند. فردای آن روز، پگاه،
بسوی مداریں حرکت کرد. مقارن غروب بود که بمداریں
رسیدند. دهقانان ایرانی به استقبال امیر المؤمنین آمدند و
نیازمندیهای خویش را عرضه کردند. باغها و گلکاریها و
کاخهای بلند و ساختمانی چندطبقه که جزو قصور سلطنتی
شاهان ساسانی بودند و کاخ باعظمت و مشهور مداریں که هنوز
کوچکترین آسیب زمانه به آن وارد نشده و اکنون بجای صاحبان
اصلی آن مقر حاکم خلیفه شده بود اینها چشم بینندگان را
خیره کرد و همه بادیده عبرت و تعسین بدان نگاه میکردند.
جریز مشاهده این شهر باعظمت بی اختیار این شعر را
خواند:

«نسیم غروبگاهی بر جای خانه‌های آنها میوزد
گویی که صاحبان آن به میعادگاه خود رفته‌اند.^{۲۰}
و حضرت امیر هم این‌آیه قرآن را بالعن عبرت‌آمیز قراءت
فرمود.

«چه پسا باغهای بهشت‌آسا و چشمه‌های جهنده آب گوارا
و کشتزارهای حاصلخیز و مقام و رتبه بسیار عالی و نعمت‌های
بی‌شماریکه از آنها بهره‌مند و ممتع بودند برایشان دست داد.
ما دیگر کسانی جانشین و وارث آنها قرار دادیم. زمین و آسمان
برآنها نگریست زیرا قرار برآن بود که آنانکه وارث دیگران
شدند اکنون دیگران وارث آنها بشوند.»
از آنجا نیز علی (ع) بسوی انبار که باز شهر مهمی بود

۲- جرت الرياح علی مكان ديارهم - فکانما کانواعی میعاد.

حرکت کرد در آنجا مردم باستقبالش آمدند و هدايا و خوراکی برای مردم و علوفه برای چهارپایان آوردند. علی دستور داد که پول آنها را بدهند و هیچکس حق آن ندارد که چیزی از مردم بگیرد مگر اینکه بهای آنرا بدهد.

از آنجا راه صحرا را پیش گرفتند و در منزل اول صحراء چار بی‌آبی شدید شدند که مینویسند علی بصومعه‌ای رسید و از راهب سراغ چاه آبی گرفت و او جواب داد که در این اطراف آبی وجود ندارد و برای من نیز از دوفرسنگی آب می‌آورند ولی علی باتوکل بخدا نقطه‌ای را کند و زیر سنگی آب یافت که همه از سوار و پیاده از آن بهره‌مند شدند و راه خود را ادامه دادند به هیئت رسیدند و از آنجا به‌اقطار و خلاصه راه خود را چندان طی کردند که به‌رقه رسیدند. علی امیرالمؤمنین دستور داد که سپاهیان همانجا بمانند و چادرهای خود را در آنجا برپا کنند.

غروب همان شب علی بامشourt دگر اصحاب و سران و سرخیلان سپاه خود این‌طور تصمیم گرفت که قبل از اینکه این دونیروی بزرگ بهم گلاوین شوند اتمام حجتی بمعاویه بکند و با او عواقب وخیم این جنگ را گوشزد نماید و همه برآن موافق شدند نخستین نامه را علی بمعاویه چنین نوشت:

«از بندۀ خدا علی امیرالمؤمنین به معاویه فرزند ابی‌سفیان، اما بعد بدان که خداوند را بندگانی است که بقرآن ایمان آورده‌اند و بر تفسیر و تأویل قرآن آگاه بودند. علم فقه را دانستند و برشایع و سنت و فرایض واقف هستند و خدایتعالی فضیلت ایشان در قرآن یاد کرده و احوال ایشان شرح داده و شما در آن وقت از دشمنان مصطفی بودید و بقرآن ایمان نداشتید و بامسلمانان دشمنی می‌نمودید. خداوند ظفر و نصرت را نصیب مصطفی کرد. امروز هم هر کس که او را خردی باشد حق مصطفی و دستور و قوانین او را بشناسد و پیای از حد خویش بیرون ننهد. و تو ای معاویه میدانی که شایسته‌تر بخلافت آن کسی است که کتاب خدا را بهتر میداند و بشرایع دین و شعایر اسلام آگاهتر است و پیش از دیگران اسلام آورده و در راه خدا و شریعت اسلامی جهاد و جانبازی بیشتر کرده و

از خداوندی که بازگشت همه بسوی اوست بیم و هراسی درد داشته و به مصطفی نیز از هر کس دیگر نزدیک‌تر بوده و هیچ‌گاه حق را با باطل نپوشانده است.»

«من که علی بن ابی طالب شمارا بکتاب خدا و سنت مصطفی میخوانم اگر بپذیری راه راست رفته‌ای و به سعادت دوچهان رسیده‌ای واگر سخن من نپذیری در گمراهی و نادانی بهلاکت رسی. درود بر کسی که راه راست را در پیش گیرد.» در جواب نامه فوق این نامه از طرف معاویه بعلی (ع) چنین رسید:

اما بعد.... بدان که حسد ده جزو دارد که نه جزو آن در تو است ویک جزو آن در تمامی عالمیان. هر کس که بعداز مصطفی بخلافت رسید و مهاجر و انصار بخلافت او یک رأی شدند تو براو حسد برده و از افزونی خود سخنانی گفتی؛ ما آثار این حسد را در اقوال و افعال و حرکات و سکنات تو میدیدیم. هر وقت که بایستی بخلیقه‌ای بیعت کنند ترا همچنان به بیعت میکشیده‌اند اما تو خود میدانی که هیچ‌گاه از ذل بیعت نمیکرده‌ای و اما کاری که در قتل عثمان کردی فراموش نکرده‌ای و محتاج بشرح و بیان نیست.

پس بغدادی که جز او خدایی نیست که ما خون عثمان را طلب خواهیم گرد و کشنیدگان اورا هر کجا باشند در دریا و در بیابان بدست خواهیم آورد و بقصاص خواهیم کشت. واگر جان ما در این راه برود باک نداریم.»

باین نامه علی امیر المؤمنین جواب مفصلی داد و اینگونه مکاتبه‌ها بچندین نامه سخت منجر گردید که آخرین نامه معاویه را علی پاسخ مفصلی فرستاد و باین کلمات پایان داد:

«واینکه نوشته‌ای که مرا و یاران مرا نزد تو جز شمشیر دیگر جایی نباشد این را خوب میدانی که فرزندان عبدالملک هرگز از شمشیر نترسیده‌اند و در جنگ هیچ‌گاه پشت بدشمن نکرده‌اند و ما بسوی خدای خود روانیم.»

همان روز علی دستور داد که ببروی شط فرات پلی بستند و خود بایک هزار سوار برآن ایستاد تمام افراد سپاه او سوار و پیاده از آن گذشتند و در دست آخر خود بایک هزار سوار از

آن گذشت وقتیکه بصفین نزدیک شدند بیابانی را از سپاهیان
معاویه سیاه دیدند.

سواره نظام و پیاده‌های لشکریان علی قبیله بقبیله با
بیرق‌های خود و خواننده‌ای که باهنگ حركت اسبها و شترها
اشعار حماسه میخواند پشت سر هم می‌امندند و این عده یکصد و
بیست هزار نفری و یا بگفته بعضی نود هزار نفری که گرد
و خاکی عظیم برپا کرده بودند در صحرای پهناور پخش شدند.
وبافراشتن چادرهای خود پرداختند.

این دونیروی بزرگ روی درروی هم قرار گرفتند.

دوره مکاتبه و اتمام حجت بپایان رسیده بود.

و کلمه جای خود را بشمشیر سپرده بود.

ولی نیروی دیگری هم در کمین شمشیرزنان بود...

فصل هجدهم

ولی نیروی دیگری هم در کمین نیروی شمشیر بود

لشکریان معاویه که خیلی پیش از آمدن سپاهیان علی در صفين تمرکز یافته بودند سرتاسر شط فرات را تامسافتی دور در تصرف خود داشتند. وقتیکه سپاهیان علی رویروی آنها چادرهای سیاه خودرا برافراشتند بنخستین حاجت خود که آب باشد پی بردن به قسمت از شریعه های شط فرات رفتند با نیروی عظیم دشمن روبرو شدند که اجازه نمیدادند کسی بشط نزدیک شود و آب بردارد. نخستین گفتگو و کشمکش میان این دو سپاه بزرگ برسر آب آغاز شد. امیر المؤمنین علی دونفر نماینده نزد معاویه فرستاد که بآنها بگویند این رفتار ناجوانمردانه و نادرستی است، آنها را مأمور کرد بمعاویه گوشزد کنند که اگر ما زودتر از شما برسر آب رسیده بودیم هرگز شمارا از برداشتن آب منع نمیکردیم. معاویه بیدرنگ با عمر و عاص که یگانه مشاور او در این جنگ بود مشورت نمود. او عقیده داشت که هرگز آب را بر روی سپاهیان علی بست. زیرا کاری است که هرگز صورت نخواهد گرفت عده ای از اتباع معاویه گفتند آبرا بر روی سپاهیان علی باز نکنید همانطور که آنها آبرا بر روی عثمان بستند. معاویه از رأی دسته دوم پیروی نمود و درخواست های سران سپاه علی را رد کرد. علی ناچار شد که ابتدا رودخانه را به تصرف آورد. دو تن از فرماندهان نیرومند خود را بنام اشعش بن قیس و اشتر نخعی مأمور ساخت باده هزار سوار به سپاهیان معاویه که در طول شط فرات تمرکز یافته بودند حمله

کنند. جنگ پسیار سختی میان آنها واقع شد سرانجام سپاهیان علی موفق آمدند که قسمتی از رودخانه را در تصرف خود آورند بدین وسیله چادرهای خود را کنار آن شط برپا کنند. شاید همین ضربت اولیه این دوسردار نیرومند سپاهیان معاویه بود که عمر و عاص را برآن داشت که به قیمت شده است هردو آنها یا اگر ممکن نشود یکی از آنها را برباید و بسوی خود کشد.

این نخستین پیروزی سپاهیان علی با دستور دوم امیر المؤمنین توأم گردید. دستور دوم او این بود که منادی در طول رودخانه ندا داد که بتمام افراد سپاه معاویه اجازه دهند هر مقدار آب بخواهند از رودخانه بردارند و کسی مزاحم آنها نخواهد شد. همین طور هم شد و آن شب سپاهیان علی پس از تشنگی شبان روز براحتی آرمیدند.

فردای آنروز باطلیعه صبح، علی و سپاهیانش بنماز ایستادند که عده آنها یکصد و بیست هزار نفر بود. منظره باعظمی که بهترین هم‌آهنگی را تشکیل داده بودند. صدای پرنفوذ و فصیح علی پر ارائه سوره‌های حمد و توحید بلند شد. شامیان لاابالی که نماز جماعتی بیش از یکصد و دویست نفر ندیده بودند اکنون شاهد نماز جماعتی شدند که یکصد هزار تن پشت سر علی رو بقبله ایستاده بودند. این نماز پرا بهت برای آنها منظره‌ای بسیار جالب و عبرت‌انگیز و فراموش نشدنی بود.

پس از پایان نماز علی بر بلندی قرار گرفت و صدای نیرومند او بدین کلمات بلند شد:
«ای مسلمانان وای مؤمنان:

من چه از کوفه بوسیله پیکهای مخصوص خود و چه در این میدان جنگ بوسیله معمدین خود پیامهای لازم را بمعاویه دادم و اتمام حجت‌ها و نصیحت‌ها را بوى کردم. هرچه من نرمی و مدارا نمودم او خشونت و سختی نشان داد تا آنجا که بمن و نامه‌های من پاسخ صریح داد که جز شمشیر راه دیگری میان ما باقی نمانده است. اکنون ناچار باید دست بشمشیر بریم و کلمه حق و حقیقت را اعتلاء دهیم باهمه اینها من توصیه میکنم که تا آنها مبادرت بجنگ نکرده‌اند شما مکنید و اگر دست بشمشیر

بردید و آنها تاب نیاورده واز مقابل حملات شما فرار کردند
شما هرگز فراریان را تعقیب مکنید و آزارشان مدهید و بگذارید
هرجا که میخواهند بروند.

چند نکته را هم در جنگ همیشه نصب العین خود قرار
دهید:

خستگان و عاجزان را هیچگاه متنید و مکشید. پرده
هیچکس را ندرید و بعیمه و چادر هیچکس ورود نکنید. مال
آنها را از حریم‌شان بیرون نیاورید و غارت نکنید. اگر زنان
ایشان بشما و بزرگان شما دشنام دادند و توهین کردند بآنها
پرخاش نکنید و زیانی برآنها وارد نسازید.

اینگونه سخنان را که همیشه پرتو افگن روح علی در
جنگها بود بار دیگر او بعنوان شعارهای اسلامی سپاهیان خود
گوشزد کرد.

بعداز آن افراد جنگجو بمیدان آمدند.

جنگهای تن بتن که آغاز هرجنگی در آن عصر بود و
جنگهای دستهای و قبیله‌ای که بارجذخانی افراد قبیله شروع
میشد صورت گرفت.

چنین نبردها و جنگها در آن قرن حکم یک نوع بازی و
یاورزش و یاخودنایی پرغور و پرافتخاری داشت. در واقع
جنگ نبود و بیک نوع آزمایش بیشتر شبیه بود.

در حقیقت اینطور بود چون علی نمیخواست درماه محرم
جنگ خونین را باشامیان شروع کند و با همین مقدمات و زدو
خوردهای کوچک این ماه را گذراند. و منادی او در پایان همین
ماه اعلام کرد بدوعلت این سنتی را در جنگ پیش گرفتند.
نخست برای اینکه درماه محرم جنگ و معاربه روا نبود و دوم
برای اینکه منتهای فرصت را بمعاویه بدنهند تادراین کار خود
اندیشه و تفکر کند و اطاعت و مباریعت را بر جنگ و خونریزی
برتری دهد. اکنون که هلال ماه صفر طلوع کرده و اتمام جهت‌ها
پیایان رسیده سپاهیان او از فردا دل بنبرد و جنگ میدهند و
اندیشه خود را در پیروزی قطعی متمرکز می‌سازند.

امیرالمؤمنین فرمادهان جناحهای سپاه خود را معین
کرد.

وظایف هریک از آنها را معلوم و مشخص نمود. حسن و حسین فرزندان جوان خود را بفرماندهی مینه سواران و عبدالله بن جعفر الطیار و مسلم بن عقیل بن ابیطالب را بفرماندهی مینه پادگان. میسره سواران خود را بمحمد بن الحنفیه و محمد بن ابوبکر و میسره پیادگان را بهاشم و برادر او سپرد و قلب لشکر پیادگان را بمالک اشتر تفویض کرد. جناح سواران به سعید بن قیس المدنی و عبدالله بن بدیل و جناح پیادگان را برفا عه بن شداد و عدی بن حاتم و سواران کمین را بumar یاسر و عمر بن الحق و پیادگان کمین را بعام و قبصه سپرد و برای هر قبیله از قبایل «ربیعه» و «مضرویمن» مردی از بزرگان و معتمدین آنها را برگزید تابوت تیب و تنظیم امورشان در جنگ و غیر جنگ پردازند.

اینچنین صفوں طرفین ساخته و آراسته شد و روبروی هم ایستادند.

نخستین بار از طرف سپاهیان معاویه افرادی بمیدان آمدند و مبارز خواستند پس از آن دسته‌های پانصد نفری بمیدان آمدند و بسپاهیان طرف خود حمله برداشتند علی در همان روزهای اول خود بمیدان می‌آمد و نمونه‌ای از دلاوری و شجاعت را به سپاهیان خود نشان میداد. هر وقت او بمیدان می‌آمد همه بتماشای فنون حربی و دلاوری و مردانگی او می‌پرداختند.

در همان روزهای نخستین جنگ بود که علی سوار اسب مصطفی بمیدان آمد و آواز داد که ای پسر هند دست از این بندگان خدا باز دار و خون آنان مریز، تو خود شخصاً در میدان آی تاسعیتی بایکدیگر بگردیم اگر بر من پیروز شوی جهان ببری و اگر من بر تو پیروز شوم مسلمانان از رنج و دسایس تو بر هند. ولی معاویه جوابی باین پیشنهاد نداد و بمیدان نیامد و به تشویق‌های عمر و عاص که اورا بعنگ تنبتن باعلی ترغیب می‌کرد فقط خنده‌ای تحويل میداد و بسخنی دیگر می‌پرداخت.

یکروز عمر و عاص خود بمیدان آمد و مبارز طلبید که ناگهان علی جلو او درآمد. آندم که متوجه شد علی حریف او شده است در فکر حیله‌ای افتاد که خود را از ضربت او رهایی دهد. علی بانیزه‌ای که در دست داشت باو حمله کرد و او را از

اسب بیانداخت. عمر و عاص بیشت افتاد و برای اینکه خود را از دست علی نجات دهد عمدآ پای خود را بالا برد و پیراهنش روی شکمش افتاد و عورتش نمایان گردید. علی در دم صورت را برگرداند و گفت: لعنت خدا برتو باد... برو که تو آزاد کرده عورت خویشی.^۱

و عمر و عاص بدین حیله خود را از چنگال علی نجات داد. وقتی که خود را بمعاویه رسانید معاویه خنده‌کنان بوی گفت:

– آیا هیچکس بکشف عورت از کشته شدن نجات یافته جز تو؟

زهی با خلاق پاکیزه علی که بعورت کسی نگاه نکند و برهنه‌ای را چون تو نکشد.

همه روزه از صبح تابشام جنگهای تن‌بتن دسته جمعی دو سپاه صورت میگرفت. همه‌روز از طرف سپاهیان علی نصیحت و پند داده میشد که جنگ را موقوف کنند و باطاعت اوامر خدا و بیعت با خلیفه مؤمنان بپردازنند ولی هر روز به بهانه‌ای از قبیل خونخواهی عثمان و غیره این پیشنهادها از طرف معاویه رد میشد. حتی ابودردا از لشکر امیر المؤمنین بیرون آمدند و بسراخ معاویه رفتند و باو تذکر دادند که بچه سبب روا میداری خون چندین هزار مسلمان همه‌روزه ریخته شود و چرا با چنین مردی شریف و پرهیزگار که پیشی در دین و برتری در اسلام داشته و پیامبر آنهمه به او علاقه و عقیده اظہار کرده تو بیعت نکنی و خاتمه به این جنایات ندهی. معاویه جواب رد بتمام این استدلالها داد و باز هم خونخواهی عثمان را بهانه کرد، سرانجام چون بهیچوجه حاضر بجواب مساعد به آن دوتن نشد، آنها هم به سوی حمص روان شدند و میدان جنگ را بجنگجویان گذارند.

هر روز که میگذشت جنگها شدیدتر و دشمنانه‌تر میشد. معاویه نیروی تازه و افراد نوین بجنگ علی می‌فرستاد و عمر و عاص بعیله و تزویرهای خود در ربودن افراد بر جسته

سپاه علی پیوسته می‌افزود حتی باحسن وارد مذاکره شد که او را برضد پدرش خلیفه کنند و باعمار یاس به مذاکرات دامنه‌داری پرداخت که جوابهای دندان‌شکن او بیشتر موفقیت عمر و عاص را حتی در پیش چشم لشکریان معاویه متزلزل ساخت. بطوری که گفته‌های عمار یاس در حصین و حارث که دو تن از برجهستگان شام و سران سپاه معاویه بودند چنان تأثیری گذاشت که میدان جنگ را ترک گفتند و بمصر و حمص باز گشتند و جمعی دیگر هم برادر همین مذاکرات از قشون معاویه بیرون رفتند.

روز بیرون سپاهیان علی در میدان نبرد نیرومندتر و لشکریان معاویه ناتوانتر می‌شدند ولی معاویه و عمر و عاص تصمیم گرفته بودند تا آخرین سرحد امکان بجنگند و آن دم که تشخیص دادند دیگر نه زور آنها بکار می‌رود و نه حیله آنها، دست بفتوت و رحم و بخشایش علی دراز کنند. این نقشه واقعی آنها بود.

چندین بار سپاهیان علی خود را تابع‌دار معاویه رساندند و معاویه‌ای بحیله‌ای خود را از دست آنها رها یی داد و یاران خود را قربانی کرد. جنگ پیش از چهار ماه بطول انجامید. همه روز از جوانان و دلاوران طرفین یا کشته و یا زخمی می‌شدند. نیروی هردو ضعیف شده بود ولی سپاهیان معاویه خیلی ناتوانتر و بیچاره‌تر شده بودند. تا اینکه به آخرین جنگ خود که معروف به شب «هرینه» بود رسیدند. این جنگ دیگر بشدیدترین مرحله خود رسید. نه ظهر و نه شام دست از جنگ بوداشتند حتی شب را در تاریکی بجنگ ادامه دادند و برای نخستین بار بود که قشون طرفین نمازهای فریضه خود را از دست دادند سپاهیان علی از بازی‌های بیشمار واز دسایس همه روزه معاویه و عمر و عاص بستوه آمده بودند و تصمیم برآن داشتند که امروز و امشب تا آنجا که پیروزی علی را بدست آورند به جنگ ادامه دهند. این شجاعت بی‌نظیر و پایداری قشون علی روحیه سپاهیان معاویه را بکلی درهم شکست و معاویه پیش از همه متوجه آن شد.

آن شب تصمیع این دو سپاه بهم ریخته بودند و صدای الله‌اکبر الله‌اکبر علی بلند بود. و می‌گویند با صدای هر الله‌اکبر یکی

از منافقین را از پا درمی‌آورد. آفتاب روز بلند شد. و قیافه خشمگین افراد جنگجو منظرة هولناکی بجنگ که داد. گفتند که سی و شش هزار تن در این جنگ از طرفین کشته و زخمی بر زمین افتادند. باهمه آنها هنوز جنگ برقرار بود و هنوز فریاد معاویه و عمر و عاص در تحریک سپاهیان خود بر ضد علی بگوش میخورد سرانجام معاویه پریشان و مضطرب بعمر و عاص گفت:

— وضع بداست. مغلوبیت ما حتمی است. اگر نقشه‌هایی که در ذخیره داری بکار نبندی کار من و تو و یاران ما بکلی ساخته میشود و سر مارا از تن جدا خواهند کرد. وقت آن است که تدبیری کنی و اختلالی در کار علی آوری. عمر و عاص فکری کرد و گفت:

— بفرمای که بی‌درنگ در هر چادری که قرآن هست بیاورند، عده‌ای از نیزه‌داران را هم احضار کن بهریک از آنها قرآنی بده که برس نیزه کنند و اگر قرآنها تمام شد خشت — هایی بعنوان قرآن بر نیزه ببنند اینچنین در برابر لشکر علی بروند ولی با فریادهای هرچه بلندتر بگویند:

ای مسلمانان... ای مسلمانان... اینک قرآن را واسطه و حکم قرار می‌دهیم... اگر مسلمانید در این مصاحف و قرآنها که برس نیزه‌ها بسته‌ایم بنگرید... تأمل کنید... کلام خداست و وحی منزل... ما بدان ایمان داریم باما بدستور قرآن کار و رفتار کنید. این کار را بگو چندین هزار نفر هم اکنون بکنند و رو بروی علی با قرآنی که سر نیزه‌ها دارند بروند...

عمر و عاص دوباره گفت: تو خیال نکن این فکر را الساعه کرده‌ام. من این را از مدتها پیش اندیشیده بودم... اشعث بن قیس این سوار دلاوری که روز اول جنگ، آب رودخانه را از دست ما خارج کرد براین نقشه آگاه است. من اورا جلب کرده‌ام بعضی دیگر از دلاوران سپاه علی را در این نقشه با خود همراه نموده‌ام و گفته‌ام که تا این نفعه را بلند کردیم آنها استقبال نمایند و علی را مجبور به قبول آن کنند...

معاویه گفت: بسیار خوب و بعداز آن چه میشود؟ عمر و عاص گفت: بعداز آن هم بامن. تو هم اکنون دستور انجام این کار را بده.

معاویه این دستور را داد. غلامان او و دلاوران او که در پی چنین فرصتی بودند بفاضله کوتاهترین زمان آنرا عملی کردند و یک گروه چندین هزار نفری باقرآنها و باختهایی که در پارچه پیچیده بودند و بعنوان قرآن سر نیزه نهاده بودند فریادزنان روبروی علی و سپاهیانش پیش میآمدند و دمدم میگفتند:

- ای علی بن ابیطالب وظیفه تو است که بقرآن احترام گذاری و برطبق قرآن باما رفتار کنی.

علی که با چنین پیشآمد غیرمنتظره‌ای روبرو شد دانست که بایکی از بزرگترین حیله‌ها و فکرهای معاویه و عنواعاصن سروکار پیدا کرده است و تارفت که در مقابل آن ایستادگی کند اشتعثین قیس را روبروی خود دید که فریاد میزد:

- یا امیر المؤمنین. شمشیر غلاف کن. دیگر هیچ عذری برایت باقی نمانه.. همه روزه تو میگفتی با آنان بکتاب خدا و سنت مصطفی رفتار میکنی اینک آنها باستقبال این اندیشه و فکر تو آمده‌اند... آواز و ندای ایشان را در طلب قرآن اجابت کن... این راه خودت است بهمین راه برو و که جز این راه نویم...
علی گفت: راست است که این سخن من است. این حرف خود من بود که از آغاز میگفتم تاین‌همه خونها ریخته نشود اکنون که هزارها کشته و زخمی بزمین ریخته‌اند و مغلوبیت آنها قطعی و حتمی شده است این نفمه دروغ را ساز کرده‌اند.. شما غافل نشوید و فریب نغورید... آنها بکتاب خدا ایمان ندارند... ای اشتعث بدان که فریب تو باعث فریب هزاران تن از سپاهیان ما میشود و پیروزی ما بشکست مبدل خواهد شد زنمار که باین خدعا و دسیسه فریفته نشوی... برس کار خود استوار باش که چند گامی بیشتر به پیروزی قطعی نداریم...
اشتعث گفت:

- ای امیر المؤمنین ما مسلمانیم و هرگز بدان تن در ندهیم که جماعتی ما را بکتاب خدا و سنت مصطفی بخوانند و ما اجابت نکنیم و باز بروی آنان شمشیر پکشیم... اگر در این کار تردیدی داری اجازه بده که من بدیدار معاویه روم و حقیقت امر و حال را دریابم.

علی گفت: حقیقت امر و حال همان بود که گفتم...
ولی اشعت بدون آنکه منتظر جواب علی بشود نهیبی به
اسب خود داد و بتاخت بسوی چادر معاویه رفت. در همان حال
سپاهیان شاهد و ناظر منظره دیگران بودند. مردی از اهل شام
برابر ابلقی نشسته و مصحفی گشاده روی قاچ زین قرار داده
بود. بسوی لشکر علی می آمد و به آواز بلند و صدای خوب خود
این آیه قرآن را می خواند:

«المتر الىالذين اوتوا نصيباً من الكتاب يدعون الىكتاب الله
ليحكم بينهم ثم يتولى فريق منهم وهم معرضون وان يكن لهم -
الحق يأتوا الله مذعنين افي قلوبهم مرض امارتابوا ام يخافون ان
يخيف عليهم و رسوله اولئك هم الطالمون واطعنا واولئك هم -
المفلحون».

این آیه را پی در پی و با صدای بلند می خواند. سپاهیان
علی و سپاهیان معاویه باو گوش میدادند و باهم زمزمه می کردند
و بیشتر کلمات آنها این بود:
با کلام خدا چه میتوان کرد... همه باید از آن پیروی
کنیم...

فصل نوزدهم

در آخرین لحظه شکست بفریب و مکر متشبث شدند!

طولی نکشید که «اشعش» از سپاه معاویه برگشت. علی
که بسیار از این پیشامد ناراحت شده بود همینکه اورا شتابزده
دید بسویش میآید گفت:
— اشعث بخدا که فریب خوردم...
اشعش گفت:

من فریب نخوردم. من در مقابل کلام خدا چیزی از
خود ندارم... الساعه که معاویه را دیدم او نیز همین را گفت.
گفت:

قرآن را مردم ما برس نیزه کرده‌اند تا از داماد پیغمبر
بخواهند که بالحکام آن رفتار کند.. همه برآنجلمه که فرمان
الله است اتفاق کنیم...

مگر نه همین سخن تو بود ای امیر المؤمنین...
گفتگو درمیان لشکریان مانند آتشی میان چوب درگرفت...
جمعی میگفتند کلام خداست... جمعی میگفتند فریب و مکر
است.

یکی میگفت مارا بكتاب خدا میخوانند... دیگری فریاد
میزد طاقت ما از این جنگها برفت و مبارزان ما هلاک شدند.
سومی میگفت:

این خدمعه و فریب معاویه و عمرو عاص است. عده‌یی
میگفتند: ما باشامیان بدان جهت میجنگیدیم که نمیخواستند با
كتاب خدا باما رفتار کنند... اکنون که آنها این پیشنهاد را

میکنند ما چگونه آنرا رد کنیم... ما دیگر جنگ نمیتوانیم
بکنیم... ناگهان عده‌ای را که اشعت بدستور عمر و عاص از پیش
دیده و حاضر کرده بود فریاد زدند: ماجنگ نمیکنیم... نمیکنیم...
همه مردان ما هلاک شدند.. ای امیر المؤمنین از جان ما چه
میخواهی...

رفته افراد سپاه میدان جنگ را رها کرده و دور
علی جمع شدند. حالت تفرقه و تشتبه کلمه که زیر تمام آنها
دست فتنه‌انگیز عمر و عاص کار میکرد و هر دسته‌یی را به بیانه و
دست‌آویزی برانگیخته بود هر لحظه شدیدتر شد و کار را
دشوارتر کرد. بیست هزار مرد ظاهر الصلاحی که به پیشانیشان
آثار سجود و عبادت بود و بکلی بازیچه و ملعنة دستگاه پر حیله
و مکر معاویه شده بودند در ظاهر بحمایت علی سخن میگفتند و
اظهار انقیاد و اطاعت نسبت باو میکردند و در باطن زمزمه
در میان جماعت می‌انداختند که ما از این جهت خلیفه را کشیم
که میگفتیم باما بکتاب خدا رفتار نمیکند اگر علی هم بخواهد
سروپیچی کند و با کتاب خدا رفتار نکند او را نیز میکشیم... ما
پیرو قرآنیم نه اشخاص!.. بدینگونه هر کس حرف خود را میزد
و نظر خود را اظهار میکرد ولی در پایان مانند یک ترجیع بند
شعری یا یک رجع الصوت پایه کوهی این جمله پیوسته تکرار
میشد:

— ای امیر المؤمنین تو بگو ما چه کنیم.. هر چه گویی آن
کنیم ولی جنگ نکنیم و خواهان آئیم که با کتاب خدا رفتار
کنیم... تو بگو... ای امیر المؤمنین... تو بگو که ما چه کنیم.
ما خسته و رنجور شده‌ایم و خواهش دل و اندیشه خود را از تو
میخواهیم.. و صدای دسته‌جمعی گستاخانه آنها پی در پی باین
جمله بلند میشد:

— یاعلی. بگو... بگو و زود هم بگو...
امیر المؤمنین که این هیجان و لگام گستاخی را هردم
زیادتر دید ناچار بسخن شد. همه گوش کردند واو چنین گفت:
— ای مردم نخستین مردی که کتاب خدارا اجابت کرد من
بودم. این گروه و همه مردم را بکتاب خدا خواندم... ولی آن
گفته من با گفته امروز آنها فرق بسیار دارد... کتابی که من

اینان را بدان میخواندم کتاب آسمانی مصطفی بود... کتابی که آنها میخوانند کتاب خدعاً و مکر عمر و عاص است... من آنها را بکتاب خدا میخواندم که مردم را از دست آنها و شر آنها و بله‌وسیهای آنها نجات دهم... آنها مارا بکتاب معاویه میخوانند که تفرقه میان ما بیاندازند و شمشیر حق را از گردن خود دور سازند و دوباره پایه متزلزل شده حکومت و سلطنتشان را پا برجا کنند... ای مردم بدانید در میان شما دست خیانت بکار افتاده... وحدت ایمانی شما را پاره کرده‌اند تابعجاییکه شما دیگر فرمان نمیبرید و حیات را بیش از حق و ایمان دوست دارید... تاجایی که شاید تاپای قتل من نیز شمارا برانگیزند... در چنین حال و چنین گمراهی دل و تاریکی اندیشه و خیال، من چه دارم که بشما بگویم.. اگر شما براهی که من بشما نموده‌ام بروید سعادت و هدایت را می‌باید و اگر براهی که خویش می‌خواهید بروید شما را هرگز نمی‌توانم باز دارم... اکنون خود را برگزینید...

مدتی سکوت برهمه افراد چیره شد. بدلهای ایمان بیش از وسوسه زور آورد در همان دم صدایی از میان جمعیت بلند شد و گفت:

– ای علی پس کس بفرست و اشت را باز خوان و بگو کشتار و جنگ را موقوف کند.

اشتر در آنوقت پاسواران خود از پشت لشکر معاویه در آمده بود و ضربتهای قطعی خود را بدانها مینواخت و همه را متزلزل و پریشان کرده بود و نزدیک آن رسیده بود که نیروی دشمن را در هم شکند و آنها را منهدم و متفرق کند.

این صدا که گفتند صدای شیطان یا صدای مزدوران عمر و عاص و معاویه بود از دهان‌های دیگر نیز تکرار شد. همه فریاد میزدند: اشت را از میدان جنگ فرا خوانید و این فجایع را خاتمه دهید.

علی ناچار شد که این خواسته مردم را برآورد. پیکی برای اشت فرستاد و باو دستور داد که دست از جنگ بدارد. قاصد بدشواری خود را بمیدان معرکه رساند. در آن میدانی که مانند جهنم آتش‌زا افرادش را می‌سوزاند و مانند برگهای

پائیزی آنها را بزمین میریخت.

اشتر پیام امیرالمؤمنین را که شنید با تعجب گفت:

— بهامیرالمؤمنین بگویید که کار تمام است. یکساعت دیگر فاتح مشویم و سپاه معاویه پا بفار خواهد گذاشت. اکنون ساعتی نیست که من باز گردم.

رسول بازگشت. میدان جنگ گرمتر و پرهنگامه‌تر شد. نعره مردان و گردو غبار سواران تشنجی در میان افراد بوجود آورده بود. اشتر پارویه رعب‌آور و دستجات فداکار خود آخرین فشار را بر سپاهیان معاویه وارد کرده بود. آن بیمی که در دلها و آن اندیشه فراری که در مغزهای سپاه معاویه بود رفته رفته به زبانشان جاری و آمادگی بی‌کلمه و بی‌چون و چرا در یکایک آنان پیدا شده بود که هر لحظه منتظر بودند یکدسته پا بفار گذارد تاهمگی فرار کنند و معاویه و عمر و عاص و دستگاهشان را بحال خود و گذارند. عمر و عاص و معاویه فشار خود را برآشعت و افراد خریده شده خود افزودند و وادارشان میکردند که بازگشت و احضار اشتر را از میدان جنگ بوسیله علی بخواهند و هرچه زودتر این کار را بکنند.

آنها این مرتبه دستجumu بسوی علی آمدند و بنای تهدید را گذاشتند، فریاد میزدند که تو نمیخواهی به کتاب خدا رفتار کنی... معاویه و دستگاهش قرآن بسوی تو فرستاده‌اند و اکنون روح پیامبر در لرزه کارهای تو است. تو در احضار اشتر جدی نیستی و گرنه او جرأت نمیکند که از دستور تو تخلف کند. تا اشتر از میدان بر نگردد این غائله خاموش نمیشود. ممکن است به قیمت جان تو تمام شود، ای بالحسن...

با این اصرار و ابرام و تهدید و نعره‌ها سرانجام علی ناچار شد به رطور و هرزبان شده اشتر فاتح را از میدان بخواهد و این مرتبه که نمایندگان امیرالمؤمنین بسراغ اشتر بمیدان جنگ رفتند صریحاً بوی گفتند که جان علی در خطر است و اگر نیایی سپاهیانی که برضد او عصیان کرده‌اند او را خواهند کشت و شاید اگر دیر باز آیی دیگر او را زنده نیابی.

اشتر بی‌اختیار گفت:

— اگر امیرالمؤمنین از دست ما برود دیگر ما به این

جنگ علاوه نخواهیم داشت این را گفت و شمشیر را انداخت و با سب پرهیجان خود بتاخت بسوی سپاه خویش و نقطه‌یی رفت که میدانست علی در آنجا است.

وقتی که سواران معاویه و نیزه‌داران قرآن و دسته‌های اشعث و غیره اشتر را دیدند که بسرعت عجیبی با سب خود می‌آید بیکدیگر شادباش گفتند.

اشتر که بحضور علی رسید و اشعث و دسته اورا پیرامون او دید نخستین کلمه‌اش این بود:

– ای اهل عراق! حقا که اهل نفاق و خلاف هستید. در عین غلبه سپاه اسلام باعث این ننگ و افتضاح می‌شوید، بنام قرآن بر ضد قرآن و بنام حقیقت دین اسلام بر ضد پیامبر و خاندان او عملا قیام می‌کنید.

آنوقت خطاب به امیر المؤمنین گفت:

– ای امیر من و امیر مؤمنان کار تمام است... دیگر برای معاویه و سپاه او کمترین رمق و نیرویی باقی نمانده... اجازه بدنه یک میدان اسب برآنها بتازم و کار را تمام کنم تا صدای قیه فرار آنها را بشنوی و در طرف یکساعت معاویه و عمر و عاص اسیر شده را بحضورت آورم.. ترا بخدا این اجازه را بدنه.

این حقیقت را بعدها خود معاویه در بحبوحه کامیابی و خلافت مطلق خود که از جنگ صفين حکایت می‌کرد این واقعه را بزرگترین حادثه عمر خود دانسته و چنین گفت:

– آن روز که اشتر با سواران خود بقلب لشکر ما زده بود همه سپاهیان چنان فرسوده و منعوب شده بودند که می‌خواستند پا بفار گذارند. من بدان اندیشه رفتم که قبل از فرار آنها خودم جلو اشتر بروم واز او بخواهم که مرا نزد علی ببرد و برایم امان بگیرد که ناگهان از دور دیدم اسواران مأمور علی بسراش آمدند و به رطور بود او را از میدان جنگ خارج کردند و به نزد علی بردند. در آنوقت بود که سیاهی نامیدی و سیاهی این دنیا از رو بروی چشم من رفت و دنیایی در مقابل خود دیدم پر از روشنایی و پر از امید و شادکامی.

اشعث و دیگر عمال عمر و عاص که مشاهده کردند ممکن است سخنان اشتر اثر عمیق در قلب و روح و فکر علی یکند و

اجازه بازگشت را باو مجدداً بدهد فریاد برآوردند:
- ای اشتر چه میگویی و چرا آتش نفاق جنگ را پیوسته
دامن میزتی ما دیروز برای خدا بامعاویه میجنگیدیم امروز هم
برای خدا ترک جنگ میکنیم.

اشتر گفت:

تو دروغ میگویی... سخن راست همین است که تامروز
برحق بودید واز اکنون در باطل افتاده اید من همه خبرها را
دارم...

اشعش گفت:

تو اشتباه میکنی نه ما... ما تا قرآن را برسنیزه ها
بسته می بینیم و تا میشنویم که ما را بدان میخوانند مطمئن
باش که نفرمان ترا بر ضد آن خواهیم برد و نفرمان علی
را... بدان که ما اطاعت نخواهیم کرد.

اشتر گفت:

البته کسی که بمال و دنیا فریفته شده و دل به وعده و وعید
گذارده اطاعت نمیکند و فرمان خدا نمیرد... ولی بدان
این کار تو عاقبت نخواهد داشت.

پس از آن اشتر رو بآن عده دو هزار نفری که پشت
سر اشعث ایستاده بودند و در پیشانی هایشان آثار سجود نمایان
بود گفت:

ما تاکنون که آثار سجود را برپیشانی شما میدیدیم خیال
میکردیم دل از زر و زیور دنیا کنده اید و بحقیقت و بغدادی
یگانه پیوسته اید. امروز میفهمیم که شما از هر کس بیشتر
گمراه و گمراه کننده مردم در دست شهوت و دنیا پرستی خود
گرفتارید. لعنت بر شما باد که میان مسلمانان دوری اندخته
و آن وحدت مقدس اسلام را پاره کرده اید...

اینرا که گفت از میان آن عده دو هزار نفری چند نفری
با تازیانه بوی حمله کردند واو را زدند و او نیز با تازیانه
خود بآنها حمله برد. پسر عموهای اشتر از یکطرف برله او
برخاستند و عده انبوه جمعیت زاهم نما و نمازگزار برله
اشعش قیام کردند و امن بزد و خورد منتهی میشد که امیر المؤمنین
ناچار بمدخله شد و گفت:

- ای مردم ساکت باشید. اینقدر آتش بلوا و عصیان را دامن مزند. حق باشتر است... مجاهد اسلام و حقیقتگو همو است. ولی شما که می‌گویید (چون ما را به کتاب می‌خوانند دعوت آنها را می‌پذیریم) از آنها بپرسید چگونه؟

در این هنگام و در این غلفله که هر کس می‌خواست سخنی بگوید ابوالاعور‌السلمی که برای سب خود بشتاب از نزدیک معاویه می‌آمد و مصحفی برس نهاده بود بسوی علی آمد و در برابر او ایستاده گفت:

- معاویه می‌گوید دو تن معین کنیم که میان ما و شما برآنچه که کتاب خدای تعالی حکم کند رفتار کنند. یکنفر از طرف شما و یکی از طرف ما...

اشعش و آن گروه زاهدانی که در پیشانی، داغ مهر داشتند، دسته جمعی فریاد برآوردند:

- ما بحکم قرآن راضی و خوشنودیم... حکمت باکتاب خدا...

و دسته جمعی باشادمانی بنای هوشه و پا کوفتن بزمین گذاشتند.. صدای دیگران که می‌خواستند نظری در این باره اظهار دارند در میان آن جنجال و هیاهو محو و ناشنیده ماند.

فصل بیستم

بار دیگر دسیسه و مکر برحقیقت و درستی پیروز شد

سرانجام دسیسه و مکر برحقیقت و راستی غلبه کرد. کار دنیا همین است ولی این غلبه و پیروزی بسیار کوتاه است. در میان هزاران سوار نیزه‌دار که بگفته خود قرآن را بر سرنیزه داشتند شاید جمعاً سی قرآن وجود نداشت. برفرق بقیه نیزه‌ها خشت‌های سیاهی بود که به آن پارچه‌های سبز بسته و نامش را قرآن گذاشته بودند. با همه اینها به نتیجه‌ای که می‌خواستند رسیدند. اشتر فاتح و دگر سرکردگان را که تا قلب لشکریان معاویه پیش‌رفته و پیروزی خود را قطعی کرده بودند از میدان پیروزی برگرداندند.

روح تفرقه و دو رویی در سپاهیان علی بكمال شدت رسید. سپاهیان علی همه دست از سلاح برداشتند و همه در بی‌تكلیفی مطلق افتادند. ابتکار عمل بدست فریب‌کاری و دسیسه‌بازی افتاده بود. از طرف معاویه و عمر و عاص فعالیت‌های نهانی و آشکار باوج خود رسیده بود. سرانجام اشتعاث قیس آن قیافه خیانت‌بار و آن عامل حقیقی این نقشه مکر و فسون نزد علی آمد و گفت:

ای امیر المؤمنین چنانکه می‌بینیم جمله لشکر شما بحکم قرآن راضی شدند و با این پیشنهاد معاویه دل خوشنده اگر مصلحت می‌بینی من نزد معاویه روم و از فکر قطعی او و چگونگی انجام این امر باخبر شوم. علی که در منتهای تأثیر از این پیش‌آمد و این پیروزی دروغ برحقیقت بود گفت:

- اگر دل تو می‌خواهد نزد معاویه بروی و با او سخن
بگویی خود دانی.
اشعش این جواب علی را برموقفت و رضای او بشمار
آورد و نزد معاویه رفت.

معاویه که بمشورت عمر و عاصن نقشة خود را تا آخر
کشیده بود بُوی جواب داد که مصلحت آن است داور برگزینیم
و دو حکم نصب کنیم یکی از طرف سپاهیان علی دیگری از طرف
ما هردو آنها طبق حکم خدا و قرآن عمل کنند و طرفین
به حکمی که آنها بدهند تن در نهند و راضی باشند.

اشعش بادستورهای دیگری که معاویه معزمانه بُوی داده
بود نزد علی آمد. یکی از دستورها این بود که او بادگر افراد
خریداری شده معاویه کوشش کنند که حکم لشکریان علی شخص
ابوموسی اشعری باشد. اشعث برگشت و موضوع حکمیت را بعلی
گفت. در همان روز هم قرآن‌خوانان شام میان هردو لشکر پخش
شدند و مصفحه را آوردند و بلند بلند آیات آنرا مبنی بر آخوت
و برادری مؤمنان و مسلمانان خواندند و شادمانی کردند که
کار بدوسی و بصلح و سلامت پیوست، افرادی هم که معاویه از
لشکریان علی بوسیله اشعث و غیره بسوی خود جلب کرده
بود گفته‌های آنها را تأیید کردند.

بالاخره در جلسه‌ای که از سران فرماندهان و رؤسای
لشکریان علی تشکیل شد و موضوع حکمیت بآنها عرضه گردید
اشعش از میان آنها جریان ملاقات خود را با معاویه گفت و گفت
او عمر و عاصن را بعکمیت معین کرد حالا نوبت امیر المؤمنین
علی و لشکریان اوست. و در آنجا او و تنی چند از رفقایش
پیشنهاد کردند که ابوموسی اشعری را برای حکمیت در مقابل
حکم معاویه معین کنند.

علی با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت او مرد طرف
اطمینانی نیست. اشعث و رفقایش اصرار بر پیشنهاد خود
کردند و گفتند: ابوموسی از اصحاب نزدیک پیامبر بود و از
طرف ابوبکر و عمر صاحب مقام شد.

باز امیر المؤمنین با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت
من او را حکم نمی‌کنم. او در غیبت من اخلال در کار مسلمانان

کرده و از من هراسان است که مبادا باعمال او برسم. من یک مرتبه او را خواندم که نزد من بباید باز هم فایده نبخشید هر وقت فرصت کرد از من عیبجویی نمود و مردم را بدشمنی من برانگیخت او دست نشانده معاویه است و پسر عموهای او در خدمت معاویه هستند علاوه بر آن در عقل و درایت ضعیف است و در مقابل عمر و عاص که یکی از فریبکارترین افراد قریش است به یقین فریب خواهد خورد.

اشعش و دسته او که دیگن پرده طرفداری از معاویه را دریده بودند با تمام این استدلالها مخالفت کردند و کار را بجایی رساندند که گفتند حکم ما ابو موسی است. طرفداران علی بحمایت امیر المؤمنین برضد ابو موسی و طرفداران اشعش بر له ابو موسی آنقدر پافشاری و سروصدا کردند که سرانجام علی ناراحت شد و با صدای بلند گفت:

- حالا که شما جز ابو موسی دیگری را نمیخواهید خود دانید هرچه میخواهید بکنید. و این آخرین جمله او بود: خدا! تو گواه باش که من از آنچه این قوم می‌کنند بیزارم و بدآن راضی نیستم. ولی نقشه‌ای که عمر و عاص ریخته و معاویه از آن حمایت کرده بود کاملاً پیشرفت کرد. سران لشکر علی ابو موسی را آوردند. حکمیت را باو ابلاغ کردند. جلسه مشترک سران دو سپاه را تشکیلدادند که در آن علی امیر المؤمنین و معاویه نیز حضور داشتند، چون حکم معاویه معین شده بود از علی خواستند که بدپیشنهاد حکم حکمیت ابو موسی را بنویسد. علی که بناچاری این پیشنهاد را قبول کرده بود به عبدالله بن ابی رافع دبیر مخصوص خودش که حضور داشت دستور داد حکم نامه را چنین بنویسد: این قرارداد را امیر المؤمنین علی و معاویه بن ابی سفیان باهم منعقد ساختند.

معاویه نگذاشت که علی بقیه عبارات را بگوید و گفت: - امیر المؤمنین... امیر المؤمنین... من بد مردی باشم که ترا امیر المؤمنین بدانم و با تو جنگ کنم.. امیر المؤمنین علی که روحی دور از هرگونه سودطلبی و ماجراجویی بود وصفای باطن او درخور این خلق و این جهان

نبوذ گفت:

— قبول میکنم. و از این جهت بتو حق میدهم به آنچه عقیده نداری تن درندھی و مانند پیامبر که نظیر این واقعه را درباره خودش پذیرفت من نیز می‌پذیم.^۱

سپس خطاب بدیگر خود کرد و گفت چنین بنویس:
«این قراردادی است که میان علی بن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان و اهل حجاز و اهل شام از شیعیان علی و پیروان معاویه برقرار میشود. این دو تن بر حکم خدای تعالی از آغاز تا با نجام موافق آمدند و برآن شدند که هر چیز را قرآن زنده میکند ایشان زنده کنند و هرچه را قرآن رد کند ایشان رد کنند. این دو تن ابو موسی اشعری و عمر و عاص را حکم کردند و هر دو پذیرفتند که هر حکمی آنها کنند بدان تن در دهنده و عهد خدای تعالی و میثاق او را بر عبده الله قیس و عمر و عاص گرفتند که برابر آنچه خدای تعالی در قرآن یاد کرده است حکم کنند و اگر آن حکم را در کتاب خدا نیابند بروفق سنت مصطفی که اجماع برآن باشد حکم کنند.

«ابوموسی اشعری و عمر و بن العاص هر دو از هر دولتشکر در مورد این حکمیت جان و مالشان در امان باشد و امت محمد رسول الله برآن قراردادند که یاران ایشان باشند و هر دولتشکر بدانچه در این صحیفه نوشته است راضی شدند و قرار برآن شد که اهل عراق بجانب عراق باز گردند و اهل شام بجانب شام و جایگاه حکمها در دومه الجنديل باشد و مهلت صدور رأی حکمها یکسال تمام باشد^۲.»

۱- علی گفت رسول الله در آن روزی که می‌خواست با اهل مکه بنمایند گی معاویه بن ابی سفیان قراردادی بینند علی امیر المؤمنین را دستور داد که فامهای بنویسد علی قرارداد او را چنین شروع کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم، این صلحی است که محمد رسول الله با اهل مکه... ایوسفیان پدر معاویه نگذاشت که علی بقیه قرارداد را بخواند گفت: ای محمد اگر من برسالت تو ایمان میداشتم با تو جنگ نمیکردم پس بفرمای تا نام تو و نام پدر تو و نام من و نام پدر مرا بنویسد. حضرت رسول بن عمن گفت: یا علی چنانکه او می‌خواهد بنویس و من بفرمان رسول خدا چنانچه ایوسفیان می‌گفت نوشتم.

۲- تاریخ العرب اعثم صفحه ۲۹۶.

این نامه را علی و معاویه امضا کردند.
نسخه‌ای که عبدالله بن ابی رافع دبیر علی امیر المؤمنین
نوشته بود بشامیان داد و نسخه‌ای که عمر بن الکلبی دبیر
معاویه نوشته بود باهل عراق داد. عراقیان بر نسخه اهل شام
گواهی دادند و شامیان بر نسخه اهل عراق گواهی نوشتند.
همینکه این تشریفات به پایان رسید مردی از لشکریان
علی پرجست و برابر خود نشست و گفت:
بمن آب دهید.

وقتی که آب را نوشید بر لشکر معاویه یکه و تنها حمله
کرد و چند کس را معمروح گردانید و بر گشت و گفت:
بمن آب دهید.

چون آب بخورد این بار به لشکریان علی حمله کرد و دائم
رجز میخواند و با صدای بلند میگفت:
— مردمان بدانید که من از علی و معاویه واز حکم ایشان
بیزار شدم.

مردم فریاد زدند این دیوانه را بگیرید.
همان روز منادی از دو طرف در لشکریان ندا کرد که
لشکریان عراق بخانه‌های خود برگردند و لشکریان شام به شام.
پس از آن ابو موسی و عمر و عاص حاضر بحرکت به
دومه الجندي شدند. ابو موسی پیش از رفتن پیش علی رفت و
از او خواست که جماعتی از معتمدان اصحاب خود را با او
به دومه الجندي بفرستد که مشاوران او در این حکمت باشند
و به علی تصریح کرد که چون عمر و عاص مرد مکاری است من
از او بیم دارم. علی باتقادی او موافقت کرد و شریح بن هانی
را با پانصد تن سوار با او فرستاد.

معاویه هم شریح بن سلطان کندی را با فوجی انبوه
به مراغه عمر و عاص فرستاد.
اصحاب علی که بر سادگی ابو موسی واقف بودند در ساعت
حرکت تمام راهنماییها و مال اندیشیها را بوى نمودند مخصوصاً
باو یادآور شدند که از مکرها و فریب‌های عمر و عاص که در
حجاز و نجد در امن خدعاً شهرت بسزایی دارد بر حذر باشد.
همه بیکدیگر میگفتند: این مرد از حد معمولی مردم هم ساده‌تر

و فریب‌خورتر است.

این دو تن با همراهان خود به دومه‌الجنل رفتند. عمر و عاص چون پیش از ابوموسی بدانجا رسیده بود هنگام رسیدن او باستقبال شتافت و باحترام و ستایش او پرداخت او را بر سر سفره خویش خواند و از او و همراهانش پذیرایی گرم و شایانی کرد. چندین روز پیش از شروع مذاکره با او و همراهانش تماس نزدیک گرفت. در مذاکرات خصوصی و غیر مستقیم زمینه خلع کردن علی و معاویه را در او آماده کرد و گفت:

آن مرد عشیره ربیعه که همان روز امضای قرارداد حکمیت بهردو لشکریان حمله کرد فریاد برآورد: که من از علی و معاویه بیزارم همو نماینده حقیقی تمایلات قلبی دولشکریان بود که برای خاطر علی و معاویه بجان هم افتاده بودند این اندیشه را بتنوع واقسام گوناگون در فکر ابوموسی پرورش داد. تا در نخستین جلسه دو نفری که برای حکمیت تشکیل داد گفت که در مذاکرات حکمیت نباید نهمراهان من شرکت کنند و نهمراهان تو. زیرا حکمیت امر مهمی است که فقط بما دو نفر محول شده است.

با این ترتیب جلسه اول را محترمانه خودش با ابوموسی بدون اطلاع احده تشکیل داد.

در این جلسه عمر و عاص به ابوموسی چنین گفت: من یقین دارم که اهل عراق در طلب خون عثمان دست کمی از اهل شام ندارند و در این امر با همان علاقه در صدد خونخواهی عثمان هستند که شامیان میباشند من میل داشتم عقیده ترا در این امر بدانم.

ابوموسی جواب داد:

در آن روزها که خانه عثمان در محاصره قیام‌کنندگان خد او بود واستمداد از معاویه کرد و از او یاری و کمک خواست اگر معاویه این یاری را با داده بود هرگز عثمان کشته نمیشد. اگر من در مدینه میبودم به یقین بهوی یاری میدادم و تو میدانی که علی در میان بنی‌هاشم از معاویه در بنی‌امیه محبوب‌تر و شریفتر است.

عمر و عاصن گفت:

در آنچه که گفتی من لحظه‌ای شک و تردید ندارم. ولی میخواستم این راهم تو به یقین بدانی و در آن شک نکنی که تو همانقدر که نصیحت‌کننده باشقت عراقیانی من هم پنددهنده بی‌غرض شامیانم. اگر تو بعلی و معاویه بانظر بی‌غرضی در امر حکمیت خود نگاه میکنی من نیز مانند توام و به‌همان بی‌غرضی یا بین امر نگاه میکنم و هدفی جز خیر طرفین و سعادت مسلمانان ندارم. اگر کسی بگوید که معاویه از «طلقاء»^۳ است و پدر او از «احزاب»^۴ بود به یقین سخن راست گفته و من برچنین گفته‌ای اعتراض ندارم. و اگر دیگری گوید که علی کشندگان عثمان را پیرامون خود و در حمایت خود گرفت و نظر مساعد و موافق نسبت به آنان نشان داد و یا انصار و دوستداران عثمان را در جنگ جمل کشت این شخص هم بی‌قین راست گفته است. بگو آیا تو غیر از این پنداری؟

ابوموسی که باریش خود بازی میکرد از این گفته‌های پر مکر و فریب خیلی متأثر شد و حالت تردید در قیافه او نمایان گردید. عمر و عاصن آنرا بخوبی نشانه کرد. هردو مدتی ساکت ماندند.

سکوتی که از یکطرف سادگی باملایمت در برداشت و از طرف دیگر فریب خون‌آلود.

این سکوت مدتی طول کشید که عمر و عاصن آنرا ناگهان شکست و گفت:

— چه گویی و چه مصلحت بینی که من معاویه را از خلافت خلع کنم و تو علی را بدینسان من و تو روح جمعی از مردم و بیچارگان را که پدران و شوهرانشان برای خاطر این یا آن کشته شده‌اند از این امر خوشحال و شادمان سازیم و پس از آن هردو بااتفاق خلافت را بعبدالله بن عمر بسپاریم و غائله را ختم کنیم...

عمر و عاصن فکری کرد و گفت:

۳- آنها بی بودند که پیامبر روز فتح مکه آزادشان گرد.

۴- احزاب جنگی بود علیه پیامبر که ابوسفیان در آن شرکت گرد.

— عبدالله مردی است عابد و زاهد و دور از این جنجالها و کشمکش‌ها، مردم، همگی، او را برای همین بیطرفیش دوست دارند. او نه در این کشت و کشтарها و خونریزیها دخالت داشته و نه قدمی بحمایت یکی یا بضدیت دیگری برداشته. چنین مرد بی‌آشویی باید خلیفة مسلمانان باشد اینطور نیست؟ عمر و عاص از این نوع سخنان بالحن بسیار بیطرفی به ابوموسی اگفت ودر قیافه و چهره او دقیق شده بودکه آندم جواب بخواهد که بداند سخنانش تأثیری بسزا در قلب و روح او کرده است.

دوباره گفت: تو ای ابوموسی اگر باین گفته‌ها ایمان نداری راه و طریق دیگری بمن بنما تامن درآن راه قدم بردارم و از نظر تو پیروی کنم.

ابو موسی گفت: من این گفته‌های ترا بد نمیدانم. بخیر مردم و صلاح همه میدانم. امروز هزاران تن از مسلمانان شام و غیره بر ضد علی برانگیخته شده‌اند و با اینکه در تقاو و پرهیزگاری علی شکی ندارند باز بواسطه اغراض شخصی و خصوصی خود و قتل افرادی از خانواده‌هایشان در این جنگ و جنگ جمل بر ضد علی شده‌اند. در این امر شکی نیست. از طرف دیگر معاویه بواسطه اعمال ناشایست و ایمان سستش به آیین محمدی، و غرض ورزیش در امور و ناپرهیزیش در کارها در دیده مردم به بدترین صورتی درآمده است مردم از خدا میخواهند شر او و زیان او از سرشار کم شود. بخصوص که تو عبدالله را برای خلافت پیشنهاد میکنی که مردم او را بواسطه عدم مداخله‌اش در این جنگها و این خونریزیها خیلی خوب میدانند و طرفدار او هستند. من از هرجهت بانظر تو موافقم و نظر دیگری هم ندارم.

عمر و عاص گفت حالا که در این امر اتفاق نظر پیدا کردیم بگو چه روز و چگونه این نظر خود را اعلام کنیم؟ من عقیده دارم تأخیر در اعلام رأی خود بیش از این نکنیم. زیرا مردم دو طرف در انتظار رأی ما و نتیجه حکمیت اند.

ابوموسی گفت: چطور است فردا که دوشنبه است این رأی خود را بمردم بگوییم و روز دوشنبه روز مبارکی است.

عمر و عاص گفت من مطیع ام تو و نظر توام فردا دوباره
با هم می‌نشینیم و این رأی خود را تا اعلام نکرده‌ایم بکسی نگوییم
زیرا از هر دو طرف بر ما قیام می‌کنند.
ابوموسی گفت: چنان کنیم و با این اندیشه از هم جدا
شدند و سر نوشت خلافت را به فردا سپردند...

فصل بیست و یکم

نتیجه رأی حکمیت

روز مکر و خدوعه بزرگ فرا رسید. باطلیعه خورشید روز دوشنبه^۱ عمر و عاص راه خانه ابوموسی را در پیش گرفت. شب را تامدی با جمعی از معتمدان خود گذرانده بود. نقشه کار خود را کامل کرده بود. همان‌ها ییکه باید در آن جلسه حضور داشته باشند و شهادت خود را برنتیجه حکمیت بنویسند از طرف عمر و عاص دیده شده بودند. عمر و عاص وقتیکه بخانه ابوموسی رسید بهمه اعلام کرد که همین امروز رأی خود را اعلام خواهیم داشت. عده‌ای را از پیش برانگیخته بود که هنگام تصمیم اعلام رأی از او و از ابوموسی بخواهند که اجازه دهند آنان نیز در جلسه حکمیت حاضر شوند و شاهد امر باشند. با آنها آموخت که بگویند چون این امر راجع ب تمام مسلمانان است و بسیار توشت و تقدیر آنها بستگی دارد باید همه مردم و یالاقل آنها که میخواهند و میل دارند در جلسه مذاکرات حکمها و صدور رأی آنها حاضر و ناظر باشند بتوانند حضور بیابند. همینطور هم شد. وقتیکه او سخنansh را در حضور آن عده به ابوموسی گفت و بوی پیشنهاد کرد که باتاق دیگر بروند تا رأی خود را اعلام دارند تمام مردم فریاد برآوردن که در امر الٰی راز نهایی وجود ندارد. ما میل داریم جلو ما و پیش چشم ما همه مطالب گفته شود و تصمیم لازم گرفته شود. عمر و عاص منتظر نشد رأی ابوموسی را در این باره

۱- تاریخ اعثم.

بگیرد که آیا مذاکرات این جلسه هم مانند جلسه پیش باید معنمانه باشد یا آشکارا و بیدرنگ موضوعات را چنین مطرح کرد:

ای ابوموسی من بتو سوگند میدهم که باکمال بیطرفی و بادر نظر گرفتن خدا واحکام او این نکته را بمن جواب دهی که خلافت سزاوار مردی است که وفا کند یا غدر و خیانت کند.

ابوموسی گفت جواب این پرسش تو خیلی سهل و آسان است. بدیهی است آنکس که وفا کند شایستگی خلافت دارد.. و نه آنکس که غدر و خیانت کند.

عمرو العاص گفت سؤال دوم من این است که بگویی عثمان را بشکل یک ظالم کشتند یا مظلوم؟

ابوموسی گفت بدیهی است که مظلوم کشتند. عمرو العاص گفت در حق کشنده او چه نظر داری آیا او را باید کشت یانه؟

ابوموسی گفت مسلم است که کشنده عثمان را باید کشت و بمجازات باید رساند.

عمرو العاص گفت کدام کس را ولایت آن باشد که کشنده عثمان را باز کشد و انتقام او را بگیرد.

ابوموسی گفت البته اولیاء عثمان را این ولایت باشد. او این حق را خواهد داشت و ولیدم عثمان خاندان او میباشد و این کلام خداست.

«اگر کسی بمظلومیت کشته شد ما برای ولی او حق خونبها قرار گذاشتیم^۲.» عمرو العاص گفت: ای مردم گواه باشید برآنچه که ابوموسی گفت و برآنچه که من گفتم. پس خون عثمان از طرف اولیائی عثمان باید مطالبه شود و معاویه یکی از اولیائی عثمان و بیشک او یکی از اولیائی مردم است.

ابوموسی گفت:
— در این صورت اگر تو طبق قرار پیشین که با هم گذاشتیم حاضر شوی معاویه را از خلافت عزل کنی من نیز علی را از

خلافت معزول میکنم.

عمرو عاص گفت مرا چه حد باشد که پیش از تو سخن گویم یارأیی اظهار دارم. خداوند تبارک و تعالیٰ ترا در ایمان و در مهاجرت برم پیشی داده اکنون من چگونه برتو پیشی گیرم و پیش از تو اظهار رأی کنم. تو برخیز سخن خود را بگو و پس از آن من خواهم گفت.

ابوموسی بیدرنگ برباخت و حمد و ثنای خدا را گفت و سپس چنین اظهار کرد:

– ای مردم بدانید که بهترین خلق آن باشد که نفس خویشن را بهتر محافظت کند و غم خویش خورد. شما بهتر می‌دانید که در این جنگ چندین هزار تن از طرفین کشته شده‌اند و من چون در این کار اندیشه بسیار کرده‌ام آنچه صلاح مسلمانان است می‌گویم و آتش این فتنه را فرو مینشانم و خون بقیه مسلمانان را که ناریخته مانده حفظ می‌کنم. من رأی خود را برای مصالح مسلمانان چنین اعلام میدارم: علی و معاویه، هردو را از خلافت خلع میکنیم و ایشان را از این امد مهمن دور نگاه می‌داریم و زمام این کار بزرگ را به‌شورایی از مسلمانان واگذار می‌کنیم.

اکنون همه بدانید که من علی را از خلافت خلع کردم و مانند انگشت خود از انگشت بیرون آوردم. این است عقیده و رأی قطعی من. این کلمات را گفت و سرجای خود نشست و منتظر شد که عمرو عاص نیز همین را اظهار کند و معاویه را از خلافت عزل کند اما عمرو عاص برباخت و همه چشمها بسوی او متوجه شد. او خدای تعالیٰ را حمد و ثنای گفت و سپس چنین اظهار رأی کرد:

– من به‌ابوموسی اشعری احترام بسیار می‌گذارم زیرا او نماینده رسول خدا بود در یمن و در زمان ابوبکر صاحب مقامی بلند و در زمان عمر عامل و فرستاده او شد. او باسابقه چنین مقام‌های شامخ حکم اهل عراق شد. شما مردم دیدید و شنیدید که او در مجلس و در حضور شما علی را از خلافت عزل کرد. اما من.

دیدگان حضار همه بلبان او دوخته شد. عمرو عاص پس

از لحظه‌ای دوباره گفت:

اما من برخلاف ابوموسی معاویه را بخلافت نصب کردم
چنانکه انگشت خویش را در انگشت کردم و شما که برسخنان
او گواه بودید برسخنان من نیز گواه باشید.
این را گفت و سر جای خود پنهانست.

صدای ابوموسی بکلمات ناسزا بلندشد. همهمه‌ای درمیان
حضار پیچید که گاه‌گاه این کلمات ابوموسی در میان غلفله و
هیاهوی مردم شنیده میشد:

یخدا که قرار ما چنین نبود... لعنت خدا بر تو باد.
ای حیله‌گر بزرگ... مکار. فریبکار... مثل تو همان است که
خدا در قرآن کریمش گفته:

«مثله کمثل الكلب ان تحمل عليه يلهمت او يترك يلهمت.»
عمرو عاص فرياد برآورد: أمر گذشته است... حالاً دیگر
هرچه بگویی برای دلغوشی دل خودت است. و مثل تو مثل همان
است که خدای تعالی در قرآن کریمش گفته:

«مثل او مثل خری است که بارها را پشت خود می‌کشد.»^۳
كلمات سخت و شنيع ميان اين دو حكم ردو بدلت شد و عمرو
از ميانه برباخت و به جانب سرای خویش شتافت.

ولی طرفداران على براين دسيسه و مکرا اعتراض کردند و هر کدام
چیزی گفتند. از میان همه این گفته‌ها سخن اشتر به اشعث بیشتر
جلب توجه کرد. او به اشعث چنین گفت: این پیش‌آمدی که
موجب ننگ و عار عراقیان بود از عمل تو ناشی شد. تو این
دسيسه و نيرنگ را به تحریک عمرو عاص بربپا کردی. بکار
حکمین رضا دادی و ابوموسی را برای اینکار گماشتی که چنین
نتیجه زشتی را بدست آوری.

طرفداران على گفتند ما تن باین حکمیت نمیدهیم و
باز شمشیر را از نیام می‌کشیم تا او میان ما حکمیت کند و همه
از آنجا بسراغ على رفتند که نتیجه کار حکم‌ها و اراده خودشان
را باو بگویند.

على آنها را در سرای خود پذیرفت و پس از اظهارات و

۳- مثله کمثل الحمار يحمل اسفارا.

حمسه‌سرایی‌ها و اعتراضات آنها فقط این کلمات را باطمأنی‌نیه و وقار گفت:

– من همانروز که نفرمۀ حکمیت و ترک سلاح را بدستیسه دیگران برپا کردند بشما گفتم که اصرار مکنید و بگذارید اشتر کار خود وفتح نهایی را بپایان برساند. بشما گفتم که ابوموسی را حکم قرار مدهید. برامر اول و دوم اصرار ورزیدید و در انجام آن پافشاری کردید. چون دیدم که گوش بگفته من نمیکنید بخواست شما تن در دادم. اکتون که میخواهید دوباره بعنه‌گئ بپردازید من دیگر صلاح نمیدانم زیرا در پیشانی‌ها و قیافه‌های شما آن اتفاق و یگانگی را نمی‌بینم. باز گردید بسوی خانه‌ها و بسوی عشایر خودتان واین آخرین گفتار من است.

فصل بیست و دوم

~~~~~

### راه علی و راه معاویه

علی بکوفه باز گشت و معاویه بشام شد.  
معاویه بیش از پیش بجلب مردم همت گماشت. او  
میدانست که در عقیده آنها نمی‌تواند رسونخ کند و نمی‌تواند  
مردم را بخویشن مؤمن سازد. بدین سبب راه دیگر را پیش  
گرفت.

راه دیگر کدام بود؟

راه دیگر راه منفعت بود. راه آنکه رشته‌های فساد ارکان  
زندگی و عناصر اصلی شخصیت و «منش» آنها را پوک و سست  
کرده است و برای ارتزاق باین و آن پیوند می‌شوند.  
وقتیکه ماشین ایمان و عقیده از کار بیفتند ماشین منفعت  
و سود شخصی بکار می‌افتد. آنکس هم که مردم را نتواند  
بشخصیت و بعقیده و سیرت خود جلب کند پول و مقام را بآنها  
عرضه میدارد. معاویه هم همین کار را کرد. باپول مردم و  
بیت‌المال مسلمانان بجلب عناصر رجاله و عوامل بدسیرت  
پرداخت. نخست آن حادثه‌جویانی را که باشمیش سر و کار داشتند  
بسوی خود کشید. در نقش و طرح خویشن شریکشان ساخت.  
در موقعيت‌های خود و در منافعی که از خلافت عایدش می‌شد  
انباشان کرد.

به ضحاک بن‌القیس الفهری که شحنة ولایت شام و از  
سرخیلان لشکر او بود مأموریت داد راه سماوه را که بکوفه و

رساتیق و سواد آن میروود در پیش گیرد و بفتنه و فساد دست بزند. او عده بسیاری از جنگجویان ماهر را برداشت و آن راه را «تغلبیه» و تا «قطقطانه» اشغال کرد. جان و مال مردم را در آن قطعه زیر اختیار و اقتدار خود گرفت. خبر این غارتگری مسلحانه بحضرت علی امیرالمؤمنین رسید و گزارش باو رسید که چنین نیرویی دارد بسوی کوفه پیش می‌آید. حضرت علی یکی از پیروان مشهور خود را بنام «حجر کندی» که ما داستان شجاعت و ایمانش را در جلد اول این کتاب دیدیم بادوهزار سوار برای جلوگیری او گسیل داشت.

خبر حرکت نیروی حجر بضحاک که رسید، بمشورت با سران سپاه خود پرداخت. پس از کنکاش تصمیم گرفتند بسوی شام باز گردند و حتی المقدور از جنگ با حجر خودداری کنند و با نیروی او روبرو نشوند. ولی حجر دست از تعقیب آنها برنداشت تابه آنها رسید و در زد و خوردی که میانشان وقوع یافت هفت تن از سپاهیان ضحاک و چهارتن از لشکریان حجر کشته شدند و ضحاک با جنگ و گریز خود را به نواحی شام رسانید. حجر به کوفه بازگشت و گزارش نبرد خود را به امیرالمؤمنین داد.

معاویه چون دست از اندیشه خود برای تحکیم پایه‌های فرمانفرما می‌خویشتند برنداشته بود این بار طرح و نقشه دیگری ریخت. مردی از بزرگان شام را بنام یزید بن شجره خواند و با او دستور داد که چون هنگام حج فرا رسیده است عده‌ای را با خود بردارد و بمکه برود و آداب حج را با حاجیان که از اطراف و اکناف عالم آمده‌اند از طرف خودش بعنوان خلیفه مسلمین انجام دهد و نماینده علی را از مکه بیرون کند. مردم را به بیزاری از علی و پیوستگی بخودش بهره‌وسیله که صلاح بداند و ادارد واز مردم برای خلافت خودش بیعت بگیرد.

یزید بن شجره با جمیعت بسیاری از شام بسوی مکه روان شد. در آن تاریخ قشم بن عباس از طرف امیرالمؤمنین علی علیه السلام در مکه نماینده بود. یزید چون بنزدیکی مکه رسید قشم واهالی مکه برآن آگاه شدند جلسه مشورتی تشکیل دادند. ابتدا قشم تصمیم گرفت از شهر بیرون رود و در کوههای

اطراف آن بماند و شرح حالت را به امیرالمؤمنین بتویسید و مددی بخواهد. اگر نیروی کمکی برایش رسید بدفع آنها اقدام کند و گرنه در کوههای اطراف متواری بماند. ولی ابوسعید خدری رأی موافق نداد واز ترک شهر مکه اورا برحدز داشت.

قسم از آمدن یزید با خیل لشکر خود بحوالی مکه امیرالمؤمنین را آگاه ساخت علی دردم مردم را بمسجد خواند. اخلاق و رفتار او چنین بود که همه کارها را بامردم در میان می‌گذاشت. بمنبر رفت. آنها را از ماجرا باخبر نمود. گفت که معاویه لشکری بفرماندهی یزید بن شجره بهمکه گسیل داشته تا مردم را بزور ببیعت وادارد و بهنیابت او مراسم حج را انجام دهد. مردم از اطراف صدا براعتراض بلند کردند. یکهزار و هفتصد مرد از سواران عرب و جنگجویان نامدار کمر بجانبازی بستند و حاضر بحرکت بسوی مکه شدند. وقتی که بهمکه رسیدند مردم پا در میانی کردند واز طرفین خواستند که احترام خانه خدارا نگاه دارند. آنان نیز این پیشنهاد را مبنی بر احترام خانه و دوری از جنگ وجودال در این جای مقدس پذیرفتند. تصمیم کردند که هردو نماینده از امامت و پیشوایی آداب حج دست بردارند و شخص سومی را برای این کار مذهبی برگزینند. ابوسعید خدری را که از نزدیکان پیامبر خدا بود برای این امر مهم انتخاب کردند و با این توافق از جنگ و تبرد دونیروی علی و معاویه که در مکه رو بروی یکدیگر قرار گرفته بودند جلوگیری بعمل آوردند.

این زد خورد در مکه موقوف شد ولی اقدامات معاویه در نهض و غارت قریه‌هایی که در تصرف عراقیان بود و گرفتن اسیرانی از شهرهای بی‌سلاح و کشتن پیروان علی و سب و لعن او برس منابر هرجا که ممکن میشد با قوتی جریان داشت. در یمن گروه بسیاری را بنام خونخواهی خلیفة سوم برانگیخت که شعارشان مخالفت با علی امیرالمؤمنین و بیزاری جستن از او بود. این جنبش بشهر (صنعاء) نیز سرایت کرد و در آنجا هم شورش برپا شد از طرف معاویه چهار هزار سوار آراسته زیر فرماندهی «ابن ارطاه» بجانب یمن فرستاده شد و بانها مأموریت داده شد که نخست بدینه برآورد و این شهر را از تصرف پیروان

علی خارج کنند. مردم را باطاعت معاویه مجبور سازند، عمال و کارکنان علی را از مدینه و مکه بیرون کنند، بآنها که به بیعت معاویه گردن نهند مال و منال بدهنند و مخالفان را بسختی برانند، «ابن ارطاه» در مدینه همه این کارها را کرد و حتی جابر بن عبد الله انصاری را هم خواست مجبور به بیعت معاویه و سب علی کند ولی چون جابر نپذیرفت و مقاومت کرد دستور داد او را بکشند.

این خبر به اسلامه زوجه پیامبر رسید او نماینده خود را فرستاد و برای جابر امان خواست ولی بسر قبول نکرد و بر فشار خود افزود تا او نیز مجبور به بیعت با معاویه شد. تطمیع به پول و مقام از یکسو و فشار و تهدید بقتل و غارت از سوی دیگر وسائل کار و پیشرفت امور معاویه و نمایندگان او بود. علاوه بر آن (بسر)، طبق همان برنامه و روش خود دستور داد منادی در شهر ندا داد که نماینده خلیفه مسلمین به اعمال آنان که با اعلی ویاران او که قاتلین عثمان باشد همکاری کرده اند بنظر عفو و اغماض مینگزد بشرطی از علی بیزاری جویند ولی اگر بار دیگر بدستور او رفتار کنند و بر ضد معاویه حرکتی از خود نشان دهند همه را قتل عام میکند و اموالشان را بغارت میدهد. بسر پس از این اخطار آخری تصمیم گرفت که بسوی مکه رود. ابوهیره را نایب خویش قرار داد و از مردم خواست که از وی اطاعت کنند و گوش بفرمان وی نهند.

(بسر) از مدینه رو بمکه آورد. این شهر نیز مانند مدینه زیر لوای علی بود و قشم ابن عباس بن عبدالمطلب از طرف علی امیر المؤمنین در مکه بر تقد و فتق امور اشتغال داشت. همین که شنید که بسر با سواران بیباک و خونخواری فراوان رو باین شهر آورده شهر را ترک گفت و با اطراف پناهنده گردید. (بسر) بنزدیک شهر که رسید تمام بزرگان واعیان مکه از او استقبال کردند. در نخستین برخوردي که بالا هالی مکه پیدا کرد خشونت و سختی نشان داد؛ بآنها فحش داد و ناسزا گفت و گفت که اگر معاویه امیر المؤمنین دستور وامر نداده بود که بالا هالی شهر با ملايمت و حسن سلوک رفتار کنم اکنون تمام شمارا سر می بربirim.

و بفیع ترین طرزی شما را تنبیه میکردم. (بس) با همین شدت و گفتار سخت و قیافه خشمگین و سخنان پراز تهدید حرکت کرد و در سر راهش هر که و هر چه بود نایبود میکرد و مردم که نمی خواستند با این کوره آتش و دژخیم ترسناک رو برو شوند، پا بفرار مینهادند. سواران او آنها را تعقیب میکردند. اتفاقاً دو کودکی که مشغول فرار بودند بدست سواران افتادند و آنها را بنزد فرمانده خود بردند. (بس) از یکی از آنها پرسید نام تو چیست؟ پسر جوابداد قشم. از دیگری پرسید او گفت نام عبدالرحمن برادر قشم و هردو فرزند عبدالله بن عباس بن عبدالملک هستیم. پسر فریاد برآورد خدا شکار مرا بچنگم می دهد. این دو کودک از آنها بین که باریختن خونشان بحضورت باری سبعانه تقرب پیدا میکنم بیدرنگ دستور داد که آن دو طفل را سر بریدند.

این فرمانده اموی با این سختی و خشونت وارد مکه شد. نخست بطوف اکعبه رفت. دور کعت نماز بجا آورد. سپس بمبنی رفت و خدارا شکر کرد که معاویه را بر دشمنانش پیروزی داد و مخالفان اورا مخدول و منکوب در بدر بیابانها ساخت و باز گفت علی در ناحیتی است از نواحی عراق که فقر و ذلت او را احاطه کرده است واز نعمتها و عطایای باری تعالی معروف مانده است. اکنون دور و زمان درخشان معاویه است. همه از بذل و بخششها و نعمتها و عطایای او بهره ورند.

معاویه عدالت اجتماعی و انصاف و حق و نعمت را برای همه مردم برقرار ساخته و قاتلین خلیفه را تعقیب دارد. پس با چنین مرد باتدبیر و رهبر بزرگ اسلامی که نمونه راستی و درستی و صداقت و دیانت است شما همه باید بیعت کنید و صلاح شما و فرزندان و زنان و خانمان شما در همین پیروی و اطاعت است.

در پایان خطابه مفصل خود تصدیق از مردم خواست. صدای اطاعت از همه حاضرین بلند شد. صدایی که برخلاف میل قلبی و برخلاف صدای وجود انسان بود. (بس) از منبر پایین آمد و با آنها که در این راه خدمت کرده بودند انعامها داد و احسانها

کرد. پس از چند روز اقامت در مکه شید بن عثمان‌العبدی را  
بعانشینی خود برگزید و بسوی طایف حرکت کرد تا از نزدیک  
وضع مردم آنجا را ببیند و لانه یاران و دوستداران علی را  
در هم بکوبد.

## فصل بیست و سوم

شمشیرها را پنهان کرده‌اید و عار و ننگ را آشکار ساخته‌اید

بسر رفته رفته بواسطه بگومگوهایی که در اطراف او و شدت و خشونت او برس زبانها افتاده بود در نظر اعراب وجودی فوق العاده نمودار گشته بود همه از او سخن می‌گفتند واراده و تصمیم او را درهم شکننده اراده‌ها و خواسته‌های دیگران میدانستند.

چندروز پیش از حرکت بطایف خبر آمدنش در آن شهر کوهستانی انتشار یافت و عده بسیاری خود را برای استقبال او حاضر کردند.

روزی که (بسر) با کوکبه همراهان خود که بکوکبه یک پادشاه بیشتر شباht داشت تا بکوکبیک نماینده امیر عرب، بشهر طایف رسید تقریباً همه شهر باستقبال او بخارج از شهر و برآهی که بمکه میرفت شتافته بودند.

آندم که سیاهی سواران او از دور نمایان گشت مردم هجومی بسوی او آوردند هرچه او پیش می‌آمد گروه مردم بیشتر می‌شدند. وقتیکه بنزدیک شهر رسید و با استقبال کنندگان مخلوط شد مغیره بن شعبه در میان مستقبلان جلو اسب او را گرفت و او نیز با احترام این بزرگ طایف از اسب سیاه عربی خود که نقطه سپید پیشانیش به بزرگی یک کف دست بود پیاده شد.

مفیره باو تبریک و روز گفت، از آمدنش اظهار شادمانی و خوشوقتی کرد. از طرف اهالی قریش بوی خوش آمد گفت

و در پایان اظهار داشت که خبر بیرون آمدن ترا از شام شنیدیم  
واز حال وکار و نیت تو آگاه شدیم و دانستم که خونخواهی  
عثمان میکنی همگی خوشحال شدیم و برای تو ٹناها فرستادیم  
که تو میخواهی بادوستان نیکی و با دشمنان و مخالفان سیز و  
دشمنی نمایی.

بسر در مقابل او خاموش ایستاد و برخلاف رفتارش در  
مکه و مدینه چیزی نگفت که گروهی یا طبقه‌یی از مردم را  
برنجاند و ناراضی کند. سوار اسب سیاه خود شد و با این گروه  
مستقیلین وارد شهر گردید. هرچه جلوتر میرفت جمعیت مردم  
آنبوهر میشد تا وسط میدان بزرگی که میدان میوه‌فروشان  
بود رسید در آنجا یکی از لشکریان خودرا که بشجاعت و قساوت  
مشهور بود فرا خواند و به او گفت:

جمعی با خود برگیر و بسوی بثاله برو شنیده‌ام در آنجا  
لانهایی از مخالفان بنام دوستداران علی ساخته شده همه‌آنها  
را ویران کن آنها را دستگیر کن و اگر جزئی سرخختی نشان  
دادند جملگی آنها را بقتل برسان، بدون ملاحظه و بدون رحم و  
شفقت. زیرا برپیروان علی که قاتلان عثمان هستند هرگز رحم  
و شفقت روا نیاشد.

مأموران او باعده‌یی سوار بدانسو رفتند و جمع بسیاری  
را از زن مرد و طفل به بهانه دوستی باعلی دستگیر کردند و  
به آنها آسیب فراوان رساندند.

بسر از اینجا به ناحیه «نجران» رفت و همین قساوت را  
نسبت به مردم در آنجا نیز نشان داد. عبدالمدان را که از بزرگان  
اصحاب پیامبر بود و رسول خدا او را عبدالله نام نهاده بود با  
پسرش مالک در حضور مردم فرا خواند و دستور داد که روپروری  
خلق هردو آنها را گردن زدند و پس از آن فریاد برآورد که  
هر کس بعلی اظهار دوستی کند چنین سرنوشت و عاقبتی خواهد  
داشت.

این در نده لگام گستته از «نجران» به «همران» روان  
شد چون شنیده بود که طایفه بنی ارحب از دوستداران و مؤمنان  
علی امیر المؤمنین هستند - همه آنها را خواست عده‌یی از آنها  
فرار کردند جمعی را دستگیر کرد و همگی آنها را کشت. از

آنچه بشهر خشنان و از این شهر بصفا رفت و همان رفتار پر قساوت را با مردم و دوستداران علی نمود. او در هر شهر و قریه‌یی از حال مردم و رفتار گذشته آنها جویا میشد همینکه از دوستی علی در دلهای آنها یا خانواده آنها اثری میدید آنها را زجر و شکنجه میداد و از بین میبرد. در شهر صفا بدنبال یکی از سران و بر جستگان که شهرت بسیاری به پیروی از علی داشت فرستاد. او بعصاری پناه برده بود که دسترسی باو پیدا نشود هرچه کردند نتوانستند براو دست بیابند. بسر ناچار باو امان داد و سوگند یاد کرد که اگر از حصار بیرون آید باو آسیبی نرساند، چندان عهد کرد و باو اطمینان داد تا آن مرد فریفته شد و حصار را ترک گفت آندم که بیرون آمد دستگیرش نمود و دستور داد سر از بدنش جدا کنند. آن مرد پرسید بچه سبب پس از امان و عهد و پیمان که دادی اکنون عهد و پیمان میشکنی و مرا میخواهی بکشی بسر جواب داد برای این که یک نفر مؤمن بعلی نباید از نعمت حیات بهره‌مند شود. این اراده معاویه خلیفة مسلمین واین اراده ما افرادی است که عمال و دست نشانده‌ها و بهره یافتنگان نعمت اوییم.

آن مرد گفت پس مجال بده که دو رکعت نماز بجا آورم و عمر را با آن پایان دهم. بسر گفت بگذارید نماز گذارد ولی از نماز فارغ نشده بود که او را پاره کردند.

این بی‌عدالتیها و این تجاوزات نه تنها از طرف بسر نسبت بمردم مکه و مدینه و طایف اعمال میشد بلکه در تمام قلمرو حکومت معاویه نسبت بدوسداران علی دنبال میشد. پیروان علی را می‌کشتد و بر سر منابر از علی بدگویی می‌کردند.

اخبار این کارها از هر طرف بکوفه می‌رسید و جزئیات آنها بعلی امیر المؤمنین گفته میشد. هر روز خبر قتل یک خانواده ویا چندین خانواده را به او میدادند. علی از این خبرها بسیار ناراحت و اندوهگین میشد تا روزی فرمود جازن مردم را آگاه کند تا بمسجد درآیند و سخنان او را بشنوند. گروهی بسیار مردم را آگاه گشتند در مسجد بزرگ کوفه گرد آمدند. علی بمنبر رفت. نخست خدا را ستایش کرد و پس از

آن پرمحمد درود فراوان فرستاد و سپس گفت ای مردم بدانید که آنچه می‌کنید از خوب و بد، در شب یا روز، اندک یا بسیار همه برخدا آشکار است و هیچکدامش براو پنهان و پوشیده نمی‌ماند. تنها از خدا بترسید و در امر و نهی او کوتاهی مورزید. اخباری که بمن رسیده بسیار ناملایم و بسیار دلخراش است. معاویه شقی ترین مردان خود را بنام بسرین ارطاه با جنگ آورانی فراوان بسینه - بمکه - بطایف - بهین و باطراف آن نقاط فرستاده و زراعت و باغهای مردم را بغارت برده و خودشان را هم ب مجرم پیروی و دوست داری من کشته است. دفع این شرارت و این غارتگری بر هر مسلمانی واجب است. آنکس که در این امر کوتاهی ورزد برخلاف دستور محمد مصطفی (ص) رفتار نموده و عاقبتی آتش جهنم خواهد بود واکنون از میان شما گروه خدایرانستان کدامتان حاضرید که قدم پیش نهید و با این حکومت جور و ظلم مبارزه کنید.

با این ندای علی کسی جواب نداد. علی دوباره و سه باره با کلمات و بیاناتی دیگر همان را تکرار نمود، باز صدایی از خلق بلند نشد.

سکوت سردی بر تمام مردم مسجد چیره شد. چون امیر المؤمنین چوابی نشینید از بالای منبر سر به آسمان کرد و چنین گفت:

- خدایا من این قوم خود را شب و روز بدرستی و راستی خواندم و تمام این دعوهای من موجب فرار آنها شد. ای مردم، نعمت و رفاه زندگی شما را بخود مشغول داشته است. شما بکسب و کار یا تفریح و خوشگذرانی سرگرمید و برادران شما زیر شکنجه و فشار معاویه بدرگاه خدا ناله می‌کنند و برای آنها دادرسی نیست. شما شمشیرها را در غلاف پنهان کرده‌اید و عار و ننگ را آشکار ساخته‌اید.

آیا باز هم در مقابل این ندای من چیزی نمی‌گویید و خود وایمانستان را بزیر پرده‌های غرض و منفعت پنهان می‌دارید؟

این مرتبه هم باز مردم سکوت اختیار کردند.

سرانجام علی باحال تاثر اظهار کرد:

- پس من از میان شما بیرون می‌روم و کار شما را

بغودتان و امیگذارم. بعد از من حکام و والیان بسیار آیند که بهشما رحم و مهربانی نکنند و به انواع عذابها و مشقتها مبتلایتان سازند. آنوقت است که قدر مردان خدا را بدانید و آنوقت است که دستان از دامنشان کوتاه بماند.

علی بیش از این نگفت و از منبر فرود آمده بسرای خویش رفت. گفتند که علی آن شب تا صبح نخوابید و تاطلوع فجر به نماز ایستاد و پس از آن با تأثیری ژرف این کلمات را بزبان آورد:

— خدایا این قوم از من بیزارند و من از آنها بیزار، از من و گفته‌های من ملوث شده‌اند و من نیز از آنان به تنگ آمده‌ام. خدایا تو خود آنها را از من بگیر و قومی بهتر از آنها بمن بده و مرا نیز از آنها بگیر و به مردمی بد مبتلایشان بکن یا دلهای آنها را مانند نمکی که در آب نرم می‌کنی نرم‌گردان. گفتند که آه دل علی و خون سی‌هزار مرد و زن مسلمانی که «سر» در سر راه خود در آن شهرها ریخت اثر خود را کرد و عبدالله بن عباس از یمن باعده بسیاری براین مرد متجاوز شورید و دنبالش کرد تا بر او دست یافت و او را کشت و جسدش را آتش زد...

## فصل بیست و چهارم

### این سپاه عظیم بکوفه بازگشت

هنوز خبر کشته شدن پسر در میان عشاير وايلات نجد و حجاز پخش نشه بود که حارث بن قدامه از جانب امير المؤمنين برای سرکوبی (بسر) ودار ودسته او ونجات مسلمانان به مدینه و مکه آمد و آن دو شهر مقدس را در حیطه تصرف خود درآورد. در آنجا شنید که عبدالله بن عباس پسر را دستگیر و او را بمجازات خدائی رسانده است. موسم حج همان سال فرا رسید امير المؤمنین علی (ع) عبدالله بن عباس را که از طرف او والی بصره بود مأمور ساخت به مکه برود و برای حاجيانی که از اطراف مکه می رسيند از طرف خودش امامت کند و آداب حج را انجام دهد. عبدالله امر علی را بی درنگ پذيرفت ابوالاسود و زيادبن ابيه را نزد خود خواند.

اولی را مأمور نماز و آداب امامت کرد و دومی را بمهمات مالی و ملکی برگماشت به آن دو دستورات کافی و جامع داد و خودش بسوی مکه روان شد. آن دو تامدتی با همسازگار بودند ولی طولی نکشید که کدورت و دشمنی میانشان پدید آمد بزرگان مکه خواستند میانشان صلح و دوستی پرقرار کنند ايشان نپذيرفتند تا ينكه عبدالله از حج باز رسید. بشكایت آنها رسیدگی کرد. ابوالاسود را گناهکار دانست اورا ملامت کرد و از خود راند. او نيز زبان اعتراض و شکایت دراز کرد نامه ای بعلی امير المؤمنین نوشت و عبدالله بن عباس را هدف تهمت اخاذی قرارداد.

على از پسر عم خود بازخواست کرد و او در پاسخ

امیرالمؤمنین از شغل خود استعفاء داد و خانه نشینی را بر شغلی که برایش تهمت ببار آورد ترجیح داد. او از کار سرپرستی ولایت اهواز دوری جست. این خبر به امیرالمؤمنین رسید. نامه‌ای بوی نوشته و از او دلجویی کرد. عبدالله بر سر شغل خود باز آمد در این هنگام بود که حادثه نوینی که پیشاپیش و مقدمه انحطاط یک رژیم واداره‌ای است ظهرور کرد. مصقله بن-هیره که از طرف علی حاکم اهواز بود چون دید که معقل در زد و خورده که با حریف عصیانگر بعمل آورده عده بسیاری از آنها اسیرگرفته باو پیشنهاد کرد اسیران را آزاد کند و بهای آزادی آنها را از وی بگیرد. معقل این پیشنهاد را پذیرفت و قرار برآن شد که در ازای پانصد هزار درم اسیران را آزاد کند. اسیران را امروز رها کرد و جملگی به سوی قبایل و عشایر خود رفتند ولی فردا که روز دریافت پانصد هزار درم بود نرسید زیرا مصقله از اهواز به بصره رفته بود معقل نامه بعدالله بن-عباس والی بصره نوشت و از او خواست که وجه از او باز ستاند ولی وی جواب داد که چون دانستم او این وجه را در ازای آزادی اسیران میگیرد و بخزانه مسلمانان و نزد امیرالمؤمنین نمیفرستد و در راه حوائج خود مصرف میکند بنابراین ندادم و نزد تو آمدم که بتو پرداخت کنم فردا پول را برای تو میآورم.

ولی باز این «فردا» هرگز از افق سر بدر نیاورد زیرا همان فردا بسوی کوفه حرکت کرد. عبدالله ما جرا را بامیرالمؤمنین نوشت. علی بدنبال وی فرستاد و تنخواه را از او بازخواست. باز وی پاسخ داد بیم داشتم که این وجه را «عبدالله معقل» حیف و میل کند لذا خودم به نزد تو آورده‌ام اینک یکصد هزار درم آن آماده است و بقیه را فردا برای امیرالمؤمنین خواهم آورد ولی باز هم این «فردا» نرسید.

فردا او بسوی دمشق فرار کرد. نزد معاویه آمد و باو پناه برده و دیگر با کوشش‌های فراوانی که دوستداران علی و افراد قبیله او برای بازگشتنش کردند او بکوفه نیامد. در این هنگام بود که قیام خوارج رو نمود.

قصه خوارج چه بود؟

بپا خاستن یکده فریفته ظاهرالصلاح و خداپرستان و پرهیزگاران ظاهرآراسته بر ضد علی که چرا در جنگ صفين باعماویه صلح کرد؟

این حادثی که ما امروز بشکل وقایع گذشته میخوانیم حقایق خاصیت مطابع بشری واجتماعی است که از مرحله کودکی پا فراتر ننهاده و جز خوب و بد مادی و تلغ و شیرین ذائقه‌ای چیز دیگر نمیفهمند و معتبر نمیدانند.

قصه خوارج جز بازی که معاویه در مزاج کودکانه «عباد و نساك» نمود چیز دیگر نبود. معاویه و دستگاه پر مک و حیله‌ای که در اطراف خویشتن بوجود آورده بود طرح آنرا در دمشق ریخته بودند، طرفداران و عمال او فکر کرده بودند فاصله‌ای که برای قیام دوباره علی بر ضد آنها خالی مانده بود و طرفداران علی میتوانستند از آن استفاده کنند و طرز کارها و رشه و ارتشاها دستگاه معاویه را نشان مردم دهند پس کنند و نگذارند طرفداران علی مردم را بحقایق امور آگاه بسازند.

عمال معاویه پس از حکمیت صفين با پولهای گزاف محرومانه به کوفه آمد و در میان طبقه عباد و نساك بنای فعالیت گوناگون گذاشته بودند. با بعضی از آنها از شرکت علی درقتل عثمان سخن گفتند و جمعی دیگر را بوسیله او باش و مردمان بد زبان و بی مبالات بر ضد علی و بدگویی از اعمال او پرانگیختند و به عده بسیاری هم پولهای گزاف دادند که افراد ظاهرالصلاح گرد آورند و آنها را به قیام بر ضد علی آماده کنند.

این فعالیت چندجانبه اثر خود را کرد. آن گروههای مختلف جزو قبیله‌های بزرگ بودند از نزدیکان و دوستان آنها یعنی که در فکر وایمان مردم ساده لوح تأثیر بسزایی داشتند ابتدا چند نفر بچند نفر و پس از آن عده‌های بزرگتر و انبوهتر را بهم پیوستند تا اینکه دسته دسته آنها را پاپرچمهایی بخارج شهر روانه کردند و در آنجا چادرهایی برافراشتند و این نفعه را سر دادند که «حکمیت در امر دین جایز نیست» که علی

تن بدان داد پر ضد قوانین اسلام و اوامر الهی بود و بیرقهایی بر فراز چادرهای خود برافراشتند که این آیه شریفه قرآن بخط درشت روی آن نوشته شده بود: «لَا حَكْمَ لِلَّهِ وَلَا كُرْكَهْ—الْمُشْرِكُونَ».

افراد ظاهرالصلاح، مردم را بدين شعار دعوت کردند دسته دسته مردم بهخارج کوفه بنقطه‌ای که جوروان نام داشت<sup>۱</sup> آمدند. عبدالله بن کواد را یعنوان امیر خود معین کردند. مدتی زیاد نگذشت که اجتماع آنها در آن نقطه و محل به ۱۲ هزار نفر رسید. آوازه این خبر بهمه‌جا پراکنده شد و مردم گفتند که بیابان آن نقطه از پیروان این شعار و طایفه‌های «عباد» و «نساک» سیاه شده است. علی امیرالمؤمنین عبدالله بن عباس را تزد آنها فرستاد تا مقصود و منظور آنها را دریابد و بداند پشت این پرده چه بازی و چه نیرنگی نهفته است.

عبدالله بسوی آنها حرکت کرد. آندم که بسیاه چادرهای آنها نزدیک شد و افراد دست نشانده معاویه دیدند و دانستند که عبدالله از طرف امیرالمؤمنین بسوی آنها می‌آید برای اینکه روح جماعت را برانگیزند و مأموریت عبدالله را خنثی کنند فریاد برآوردند:

— ای پسر عباس تو از خدا برگشته‌ای که باعلی پیوسته‌ای.

این صدا از هرسو بلند شد و مردم نیز بدون اینکه عامل حقیقی این تعریک و قیام را بتوانند تشخیص بدهند با این صداحم آواز شدند. عبدالله که این قیام عمومی و همه‌جانبه را دید فریاد زد:

— آرام شوید و بگذارید یکنفر از میان شما بامن سخن بگوید تابعه‌مید من چه می‌گوییم و من نیز بدانم که شما چه می‌گویید.

بیدرنگ عتاب بن الاعور را که مردی ظاهرالصلاح و دانا به آیات قرآنی بود بسوی عبدالله فرستادند این دو آنچه باهم گفتند بی نتیجه ماند و عبدالله را با عدم موفقیت بسوی علی بازگرداند. امیرالمؤمنین ناچار خود با چندتن از اصحاب بسوی آنها حرکت کرد همین که بسیاه چادرهای گروه بظاهر وارسته و

۱- این همان نقطه مشهوری است که عربها بدان نیروان می‌گویند و اصلش در زبان فارسی جوروان بوده که تبدیل به نیروان شده و رودخانه‌ای از میان زمین‌های آن می‌گذرد که از آبهای آذربایجان سرچشمه می‌گیرد، معجم البلدان در کلمه نیروان.

پرهیزگار رسید آنها برای خنثی کردن عملیات علی عبدالله بن کوادرًا باده تن بسوی او فرستادند این مرد باعیلی که رو برو شد و سخنان بی غرض و صادقانه علی را شنید بی اختیار باو پیوست واز دسته خوارج بیرون آمد.

عمال معاویه که در میان آن گروه بدون نام و نشان پخش بودند چون این وضعیت را دیدند در میان جماعت به ترویج از عبدالله بن الراسی پرداختند و چنان پشت این امر را گرفتند تا این را بمقام فرماندهی و امامت رسانند و بوسیله او مردم را از آن نقطه حرکت داده بسوی نهر وان بردن.

نهر وان نقطه‌ای بود پشت رودخانه بزرگ و گلآلود دجله که گوارایی آب آن در قطعه عربستان بی نظیر و ماهی‌های (بنی) (قسطان) آن که گاهی به بزرگی ماهیهای خاویار می‌رسید - از لذیدترین ماهی‌های آن صفحات بشمار میرفت. نهر وان پشت این رودخانه بود.<sup>۲</sup>

امیر المؤمنین بتمام مسلمانان فرمان بسیج داد و بآنها خبر داد که سرچشمه این فتنه و فساد شخص معاویه و بساط خدایی اوست تا آن ریشه از جای کنده نشود، این شاخه‌های زهرآگین هر روز از یک طرف آن سر برون کند. ما اول این خار را که روی آن کلمه «عباد» و «نساک» نوشته شده برکنیم و سپس بامعاویه رو برو شویم. اینان هستند که چون تیر از کمان بیرون رفته از دین بدر شدند. اگر صدای آنها بقرآن بلند است ولی کلمه‌ای از قرآن از زبان ایشان بدر و نقل بشان نرفته و دل بر احکام آن نبسته‌اند. سوگند بخدایی که دانه را بشکافت و آدمی را لباس هستی پوشاند. پیامبر خدا در زمان زندگانیش بمن چنین گفت: «ای علی»، قومی پس از من ظهور خواهد کرد که خدا پرستی دروغین و مردم خواهی نادرست شعار و رفتارشان باشد و در میان آنها مردی باشد که بجای یک دست در منکب او گوشت پاره باشد بسان پستان زنان که برس آن مویها روییده.

این سخنان چنان اثری در لشکریان او که عده‌شان بشصت هزار میرسید نمود که دریک جنگ خونین باین دسیسه بزرگ

پایان دادند و تمام خوارج را ریشه کن ساختند و افراد بسیاری از طرفین در این جنگ کشته شدند. پس از پایان جنگ علی خواست بسوی شام حرکت کند ولی سپاهیان او ازوی درخواست کردند که ابتدا بکوفه مراجعت کنندو ساز و برگ و اسلحه خودرا تجدید نمایند و پس از آن بسوی شام بروند. این نقش را باز عمال معاویه بازی کردند علی ناچار پیشنهاد آنها را بپذیرد و چنین شد که این سپاه بن رگ بکوفه باز گشت.

چندی پس از آن دهه دوم رمضان فرارسید که باید ظرف در دنیاکترین ماجراهای تاریخ بشری قرار گیرد.

## فصل بیست و پنجم

### راه قضا و قدر

شب نوزدهم رمضان فرا رسید. هنگام افطار امکلثوم دو  
قرص نان جوین و کاسه‌یی از شیر در طبق نهاده بامقداری نمک  
برای علی آورد. امیرالمؤمنین که معمولاً پس از بجا آوردن نماز  
افطار میکردنگاهی به طبق افطار انداخت گفت: ای دختر من، تودریک  
طبق، نان بادو خورش حاضر میکنی؟ مگر نمیدانی من برآه پیامبر  
خدا و پسر عم خود روانم و نمیدانی که در حال دنیا حساب  
است و در حرام آن عناب، یکی را بردار و همان نان و نمک را  
برایم بگذار.

پس از افطار خوردن، علی مکرر سر باسمان کرد و فراوان  
بدرون و بیرون خانه قدم نهاد. در آسمان مینگریست و بجزئیات  
خانه نظر می‌افکند. پیدا بود که بادید دیگری به اشیاء موجودات  
و عوارض حیات نگاه میکند. گویی میخواهد این چرخ گردان را  
از حرکت باز دارد و همه چیز را بجای خود متوقف سازد. سوره  
های قرآن را که در خزانه حافظه خود انباشته داشت چندین بار  
با صدای بلند تلاوت کرد مخصوصاً سوره یس را با صدای بلندتر  
خواند. دوباره بسوی سجاده خود که در کنار اتاق نهاده بود رفت  
دو زانو نشست. به تلاوت ادعیه بعذار نماز پرداخت، حالتی بین  
خواب و بیداری و حالتی که در خواب و بیداری برای ارواح  
بزرگ دست میدهد و نامش حالت مشاهده است برایش دست داد.  
پس از ساعتی که در آن حال بود بخود آمد و چنین گفت: رسول  
خدا را دیدم و نزد او شکایت بردم و گفتم که از امت تو جن

دشمنی و نادرستی چیزی دیگر ندیدم. پیامبر بمن جواب داد:  
بدعای بد آنها را یاد کن چه دعاایی بدتر از این میتوانم بدرگاه  
خدا ببرم که خدایا، امتی بهتر از آنها بمن عطا کن و بجای من  
فرد ستمکار و شریری برآنها بگمار.

علی این کلمات را بربان آورد و مدتی سر بزیر انداخت،  
در اندیشه ژرفی فرو رفت. پس از آن دوباره گفت: بخدا نه من  
دروغ میگویم و نه بمن دروغ گفته شده است. این همان شب است  
که بمن وعده داده شده بود. چقدر عاشق و بیتاب دیدار خدا هستم  
و چقدر مایلم با او گفتگو کنم.

امکلثوم که حاضر و ناظر دگرگونی‌های پدرش بود و  
تاکنون خاموشی اختیار کرده بود بی اختیار پدر گفت:

— پدر، این اضطراب امشب تو از چیست؟ برای چیست؟  
من تاکنون برباری کردم ولی دیگر نمیتوانم... تو بگو... چرا  
ناگهان بدنیای ما پشت کرده و بدنیای دیگر رو آورده‌ای؟  
— درست فهمیده‌ای... فردا... و باز هم فردا... این کلمه  
را سه بار بربان آورد و دیگر چیزی نگفت.

آن شب معلوم نشد که علی چقدر خوابید یا اصلاً نغواپید.  
سپیده‌دم، دختران علی: امکلثوم و زینب، که سراسیمه برای نماز  
بیدار شدند، پدر خود را بیدند که وضویش را گرفته جامه‌اش  
را پوشیده کمر را بسته و آهنگ مسجد دارد. علی هماندم که  
قدم میان سرا گذاشت مرغاییانی که در خانه او بودند و  
امیر المؤمنین آنها را دوست میداشت بسوی علی پرزنان دویدند.  
بال می‌افشاندند و بانگ میزدند. خدمتگزاری که در خانه بود  
بعجلو دوید که آنها را از جلوی علی دور کند ولی علی اجازه  
نداد و گفت:

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ؟ دست از آنها بدارید. اینها صیحه زنانی  
هستند که نوحه‌ها و ناله‌هایی بدبان خود دارند. باشنیدن این  
جمله حسن و حسین که بدبان پدر بودند گفتند: ای پدر این چه  
تفائل بدی است که میز نی؟

— این تفائل بد نیست. قلبم چنین خبر می‌دهد که بزوودی از  
میان شما می‌روم... زینب گفت:  
فرمان ده تاجعله بمسجد رود و نماز گزارد.

علی جواب داد: بسیار خوب برود.  
ولی بلاfacسله دوباره گفت: - حکمی است که بتقدیر خدا  
رفته؟

این را گفت و قدم به بیرون نهاد درحالی که این اشعار را  
میخواند...

میان خود را برای مرگ بیند.  
که مرگ بیدیدارت می‌آید.  
از مرگ بیم و لابه مکن.  
آندم که بسرا غ تو آید.  
زیرا جوشن و سلاح.

فقط برای روز بیم و ترس است.  
بدانسان که دهر ترا خنداند.  
همانگونه گریانت کند.  
و من اقوامی میشناسم.  
اگر چه فقیر و بینوا بودند.  
درهایی بودند بسوی دلاوری.  
و راه گمراهی را ترک گفته بودند.

علی خواست از در خانه برون شود که قلب در بکمر او  
افتاد و کمر از میان باز شد، علی کمرش را دوباره بست و گفت  
خدایا: مرگ را برمن مبارک گردان و دیدار آنرا برمن خجسته  
نمایا.

امکلثوم بی اختیار اشک میریخت و امام حسن دنبال پدر را  
رها نکرده بود. علی گفت: ای حسن بسوی بستر خود باز شو..  
این را گفت و در سیاهی کوچه پیچید و باشتاد در آن هوای  
گرگ و میش بسوی مسجد روان گشت.

راهی که علی بسوی مسجد پیش گرفت راه قضا و قدر بود  
که حجر بن عدی در چند دقیقه پیش برآن آگاه شد و باشتابزدگی  
بسوی خانه علی شتافته بود که او را از ماجرا آگاه سازد.  
ولی او از راهی آمد و علی از راه دیگر رفت.

## فصل بیست و ششم



### شبی که علی گذراند و شبی که قطام گذراند

آن شبی که امیر مؤمنان با آن راز و نیاز و با آن توجه و جذبه و با الهمام قلبی از حادثه‌ای که در پیش داشت ساعات شب خود را گذراند در بیرون شهر کوفه بر ساحل رودخانه فرات، در باغ بزرگی که تاکنار شط کشانده شده بود و درختهای خرمای آن سر باسمان کشیده و درختهای مرکبات آن مانند زن بارداری باشکوه و جلال مینمود و رنگ مرکبات آن بزرگی متمایل شده بود در آنجا نیز حوادثی میگذشت. این باغ معروف بباغ شحنہ بن عیسی بود که امروز دختری در آن سکونت داشت.

دختری زیبا، سیاه‌چشم مشکین‌مو، بلند قامت، سبزه و نمکین بود. گردنی افراشته، سینه‌ای برجسته که از عنفوان جوانی او خبر میداد. این دختر در اتاق مجلل بزرگ عمارت آن که میان باغ بود قدم میزد این اتاق باقالیهای ایران مفروش شده بود و شمعهای بلند در سینیهای کار دمشق در چهارگوش اتاق و در روی بعضی میزها تلالو آرامی باتاق داده بود در روی میزهای بزرگتر سینیهایی که در آن چند شیشه شراب انگور و عرق خرما و گیلاس‌های متعدد نهاده بودند خبر از آمدن مهمان میداد.

دختر هیجده ساله‌یی که موهای خود را بدور گردان بلند و پشت گردن رعنای خویش افشار کرده بود، مرتب به جزئیات اتاق و وسائل پذیرایی که خود برای امشب آماد کرده بود رسیدگی میکرد.

معلوم بود از مدت‌ها پیش آماده چنین شبی شده است. این دختر نه تنها بواسطه پدرش که از نامداران کوفه بود سرشناس و مشهور بود بلکه بعاظل زیبایی فوق العاده و غیرتمندی مردانه خودش زبانزد همه اهالی کوفه شده بود.

او تنها در این باغ بزرگ با چندسر کلفت و چند فلاخ زندگانی میکرد. پدر و برادرش تازه کشته شده بودند و او شب و روزش بفکر گرفتن انتقام میگذشت تمام طرح‌ها و نقشه‌های او این بود که چسان انتقام خود را از قاتل پدر و برادرش بگیرد.

مدت زیادی از قتل آنها نگذشته بود و هر روز که غروب میکرد او پیش خود می‌گفت امروز هم گذشت و باز شب و روز دیگر رسید ولی هنوز تو انتقام خود را نگرفته‌ای. ولی بخيال خود امشب دیگر بپایان وعده‌های خودش به خودش رسیده بود؛ وعده‌های خونغواهی و انتقام‌جویی.

تمام وسایل را برای چنین شبی آماده کرده و کسی را که باید انتقام اورا بگیرد و قاتل برادر و پدرش را از پا درآورد و شیع وجود اورا خاموش کند و خاندانش را به عزایش بنشاند نشان کرده و براین امر مصمم ساخته بود. آفتاب غروب کرده بود و این دختر زیبای انتقام‌جو در اتاقش قدم میزد و فکرش چنان به انتقام‌گیری مشغول بود که گاه بگاه کلماتی که در فکرش شکل و صورت میگرفت بدون اینکه خود برآن آگاه شود بربانش جاری میگردید:

«یقین دارم می‌آید... عشق و زیبایی من اورا می‌آورد. عشقی که با آهنگ آرزوهای قلب من پرورش یافته و نیرومند شده او را بدینجا می‌آورد واز اینجا بمرگ... بمرگ قاتل پدرم و بمرگ خودش لامحاله میکشاند...»

«اگر اورا بکشد و خودش جانی بسلامت دربرد من از آن او خواهم شد...»

«من اورا دوست ندارم ولی امروز که می‌بینم در راه نیت بلند من، که کشتن آن شیر است، قدم برمیدارد، او را دوست دارم و فردا که ببینم او این کار بزرگ را انجام داده است خودم را و آغوش بازم را و تنم را و سینه‌ام را و همه وجودم را به او

خواهم داد.»

«بدون شک خواهم داد. من خودم را به او خواهم داد چه قلبم  
بامن موافقت کند و چه نکند، مگر حیات چیست.»  
«حیات عشق است و انتقام.»

«عشقی که در راه انتقام بکار برده میشود. عشقی حقیقی  
و گرانبهاست. و آن عشق با ارزش است و نایاب، عشقی که با  
من گئ بازی کند و نرسد آن عشق راست است و درست است و  
آن عشقی است که پر حیات و زندگانی می چربد.»

«عشقها دیگر همه بازیچه اخلف و از مظاهر هوسمها و  
شهو تمهاست.»

«درست است که او بزرگ است... بزرگ است در تقوی  
و بزرگ است در دلاوری و بزرگ است در تمام خصلت‌های  
بر جسته انسانی...»

«درست است که او خداپرست است... خداپرستی که  
بی‌همتاست و خداپرستی که هیچ لعظه و آنی از وجود خدا غافل  
نیست. و پیوسته و در هر حال او را می‌بیند و به رضای او رفتار  
میکند.»

«درست است که او پناهنده و حامی بیچارگان و بینوایان  
است و سحری که در گفتار و ذر کلمات خود دارد بقوت و نیروی  
کلمات و گفتار پیامبر خداست.»

«درست است که او در راه حق استوار و غیر قابل انحراف  
است و وجودش خمیره‌ای از حق‌پرستی و حق‌جویی است..»

«درست است که من تایاد دارم مهر او را در دل داشتم و  
همیشه نیکوییها و خوبی‌های او را از پدرم و همه اقوام میشنیدم.»  
همه اینها درست است ولی یک ستایش دیگر نیز هست.

«برای من هم یک درستی و راستی بزرگتر وجود دارد و آن  
این است که او قاتل پدرم و قاتل برادرم است.»

«اوست که چراغ خانواده مرا خاموش کرده و دیدگانم را  
برای همیشه گریان ساخته...»

«اوست که چشم‌های زیبایی مرا که آنهمه مردم ستایش  
میکنند مدتهاست پراز اشک کرده.»

«آخر من هم برادر و پدرم را دوست میداشتم و با آنها عشقی

دیوانهوار داشتم، عشقی که همه خواستها و عشقهای دیگر را  
تحت الشعاع خود قرار میدهد و عشقی که همه‌چیز را در مقابلش  
کوچک و ناچیز میکند. حتی خدرا... حتی محمد را... حتی  
علی را...»

«ای علی تو قاتل پدر و برادر منی..»

اینها بدهست تو کشته شدند.. زیر شمشیر پرقوت تو از پا  
درآمدند و در میدان جنگی جان دادند. در آنوقت که آنها با ضرب  
شمشیر تو نقش زمین شدند. در آنوقتی که خون از پهلوی یکی  
واز فرق دیگری روان بود فقط یک کلمه برزبان او و روی لبان  
او نیمه حرکتی داشت. کلمه این بود.

«قطام!.. ای دختر زیبایم.. تو انتقام قتل مارا بگیر..»

«من یقین دارم آخرین کلمه برادرم و آخرین جمله پدرم  
این بود..»

«آری من باید انتقام بگیرم.. اگر مردی را نیایم که این  
شیخ خدا را از پا درآورد من خودم اورا از پا درمی‌آورم. خودم او  
را خواهم کشت.. گویی این برایم گوارا تر و بقلیم نزدیکتر است  
که خودم قاتل علی باشم..»

«او حالا می‌آید.. من در قیافه او خواهم خواند که او  
بالاخره این کار را همین سپیده صبح خواهد کرد یانه؟ اگر ببینم  
او مرد این میدان نیست من دیگر نمیگذارم فردا بباید و باز علی  
زنده باشد. این فردا، همین فردا، دیگر علی را نباید ببینند..»

«علی هم دیگر آفتاب فردا را نباید ببیند و سیاهی قبر  
باید اورا در خود بگیرد و از نظرها بپوشاند..»

من نیز یکی از شمشیرهای برادرم را حاضر کرده‌ام، زهر  
داده‌ام، سایه به سایه عبدالرحمن خواهم رفت. اگر دیدم دست او  
لرزید یا پیروان علی مانع از فرود آوردن ضربت او شدند من  
خودم این کار را خواهم کرد.

چه خوشحالم که بگویند قطام زیبا شیر خدا را کشت.  
آنوقت اگر مرا هم در قبر دفن کنند روح من بر روح شادمان پدر و  
برادرم می‌پیوندد و من همین را خواهانم.

این کلمات را در فکر و خیال خود میگفت و سرتاسر اتاق  
قدم بر میداشت ناگهان پیروزن ندیمه او رسید و گفت:

– عبدالرحمن آمد..

قطام پرسید:

– باشمیشیر یا بیشمیشیر.

پیرزن – باشمیشیر..

قطام – اهلا و سهلا.

و همین ساعت بود که عبدالرحمن قدم بداخل اتاق گذاشت و قطام زیبا مانند فاختهی خود را در آغوش او انداخت. عبدالرحمن بایک حرارت آتشین او را در آغوش گرفت و این کلمات را در آغوشش، در کنار قلبش از او شنید: ای حامی و پشتیبان من.. بدان که با آن عطوفت و فداکاری تو من خود را برای همیشه مال تو خواهم داشت.

ای حامی و پشتیبان من چه کنم پدر و برادرم را دوست دارم و ترا تنها کسی میدانم که عقده دل مرا باز میکنی و بداد قلب من که مدت‌ها است در وجودم پرپر میزند میرسی. تو میرسی.. تو میرسی و این کلمه آخر را بایضی که در گلویش ترکیده بود ادا کرد و بلند بلند گریست.

عبدالرحمن گفت: – گریه مکن ای معبد من، ای چشم من، ای قلب من، ای شب زیبا و صبح روشن من گریه مکن! من علی را زنده نخواهم گذاشت.

امشب شب آخر عمر اوست. طلوع آفتاب فردا را هرگز نخواهد دید من بتوقول میدهم برای رضای دل تو و برای گرفتن انتقام تو من این کار بزرگ را فردا انجام میدهم.

با این کلمات قطام را از آغوش خود جدا ساخت و شمشیری که حمایل کرده بود از غلاف کشید و گفت نگاه کن.. این همان شمشیری است که باقیمت گزافی بدست آوردم و ماهرترین شمشیرساز دنیا روزها و شبها ببهای قیمت آن بزهر آبش داد و لبه آنرا تیز و تیزتر کرد تاکار دشمن را در همان ضربت نخستین بسازد و هیچ دارو و پیشکی نتواند او را درمان کند تیز کردن و آب زهردادن آن باعث این جلا و این رنگ آبنوسی است که اکنون تو در لبه آن می‌بینی.

عبدالرحمن تیغه شمشیر را جلوی چشم قطام گرفت برق تلائو آن چون آینه‌یی در چشمش پرتو افگند.

دوباره گفت شمشیرساز معروف ما از میانه شعبان تا مشب  
که (۱۹) رمضان است نیم ساعت قبل آنرا بمن تعویل داد. آنچنان  
آنرا تیز کرده که اگر مدتی بهله آن خیره نگاه کنی سوزش  
برندگی آنرا در وجود خود احساس میکنی...  
قطام دوباره خود را با غوش او افگند و بوشهای گرم آنها  
که در فشار آغوششان شنیده میشد تنها موسیقی دلنواز گوش  
آنها بود که دیگر دوباره هرگز آنرا نشنیدند.  
این دونفر آن شب را تاسپیده دم بیدار ماندند. تمام ذرات  
وجود آنها در هم آمیخته بود.  
گفتند که قطام در آن شب از عبدالرحمن چیزی دریغ نکرد  
و گفتند که جن یک چیز دریغ نکرد.  
هنوز فجر طالع نشده بود که عبدالرحمن شمشیر زهرآلود  
خود را زیر عبابی خود گرفته بسوی مسجد بزرگ کوفه روان  
شد، پشت سر او وسایه بساخه او قطام نیز روان گردید.

## فصل بیست و هفتم



آنکس که در انتقام چیزی از عشق نهفته داشت

الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر...

این ندای علی بود که پرس مناره مسجد کوفه در سپیده  
صبح بلند شد و اذان صبح را گفت مردم بهاین صدا آشنایی  
صمیمانه داشتند و قتیکه صدای او را می‌شنیدند موجی از ایمان  
و خدا پرستی و پرهیزگاری در اندیشه و فکرشان و هیجانی از  
علاقه و کشش باطنی در اعماق قلبشان پیدا میشد.  
آنها که بیدار بودند وضو می‌گرفتند و بسوی مسجد حرکت  
میکردند و آنها که هنوز خواب بودند سراسیمه بر میخاستند که به  
نماز علی برسند.

صبح خیزی و زودخواهی یکی از عادات دیرین عربها است  
که پیش از اسلام نیز این عادت را داشته‌اند. عربهای بادیه و عربهای  
صحراء با غروب آفتاب شام می‌خورند و یک ساعت بعداز آن  
می‌خوابند فقط در شبهای مهتاب در صحراء و در جلوی چادرهای  
خود ساعتی بشبگذرانی مشغول می‌شوند. شعر می‌خوانند و رقص  
دسته‌جمعی می‌کنند.

نماز صبح که از فجر صادق تاطلوع شمس باید انجام شود  
آیینی بود که بازنده‌گانی عرب کاملاً وفق میداد این آیین که ساخته  
و پرداخته حکم الهی و عادت عربی بود در دوره علی بامهر و  
علاقه مردم با او نیز آمیزشی پیدا کرده بود.

مردم علی را دوست میداشتند و بیشتر دوست میداشتند  
هنگامی که او را با آن خلوص و ایمان صادق بدرگاه خدا میدیدند

و آیات قرآنی را هنگام انجام نماز با آن فصاحت و بлагت از زبان او میشنیدند. لعنگیرای او در ادای کلمات قرآنی تا عمق روان آنها نفوذ میکرد و مردم از آن خوشحال میشدند.

سوره حمد و سوره اخلاص و دعایی که علی در قنوه خود و در رکعت آخری نماز خود بلند بلند میخواند از هر نفمه موسیقی بگوش مؤمنان و در جان و روان پیروان او مؤثرتر بود.

پس از اینکه علی اذان را در گلستان کوفه که بامعماری مخصوص دوره اول اسلام ساخته شده و با خشت و آجر بالا رفته بود بپایان رساند زمزمه دعایی بربازان داشت که به سوی مسجد آمد. صحن بزرگ مسجد کوفه پراز جمعیت بود.

آن شب شب (۱۹) رمضان که شب مقدسی بود گروه شیعیان علی بیش از شیهای دیگر جمیع نماز حاضر شده بودند. وقتیکه علی درجای محراب قرار گرفت و دو شهادت را که عبارت از وحدانیت خدا و رسالت محمد بود بربازان راند و نخستین تکبیر را گفت تمام اقتدا کنندگان باو بیک آهنگ و با صدای بلند، همان تکبیر را بربازان آوردند و پس از آن صدای بصیر علی سوره حمد و اخلاص را بلند بلند قراءت کرد.

دقایق به تانی میگذشت و فضا پر از زمزمه ملکوتی والهی شده بود. گفتند آن شب تمام فرشتگان که برای دیدشان حائل مادی وجود ندارند ناظر این ستایش و نیایش بندهای شدند که در وجود معبد خود محظوظ شده بود و سرایای وجود او از ماده جدا گشته بود. هزاران مسلمانی که در آن شب اقتدا به پیشوای خود کرده بودند، قلبشان در یک آرامش و اطمینان بی‌مانند و هم‌آهنگ باقی بپیشوایشان میزد و وجود آنها با وجود علی‌چنان یکی شده بود که گویی فقط یک فرد در آنجا زنده بود و یک قلب تکان میخورد و یک نفس می‌امد و می‌رفت.

تنها برای این گروه یک استثنای بود و در مقابل این دل‌های مطمئن و آسوده یک قلب مضطرب و نگران وجود داشت و آن یک دانه بیرون افتاده از تسبیح اخلاص و جدا شده از آن مهره‌ها و آن ارواح و آن وجودها بود و آن یکی ابن‌ملجم بود.

در رکعت دوم و در سجده دوم آندم که همه سرها بسجود رفته بود و پیشانیها بزمین چسبیده بود او س از سجده برداشت

و باشمیشیر آخته خود و با تمام نیرویش ضربتی بفرق علی فرود آورد.

شمیشیر زهرآلود و فوق العاده تیز او درست بجای در فرق علی خورده که شمشیر «عبدود» مشهور در جنگ خندق آنجا راشکافته بود. صدای ضربت شمشیر و صدای الله اکبر علی که تنها عکس العمل او از چنین ضربت ناگواری بود همه شیعیان را آگاه ساخت که بدور علی ریختند و خونی را که از زیر عمامة سبز او بگونه هایش روان شده بود از روی ابرو و دیدگانش پاک میکردند.

خون با سرعت و تندی از جای زخم واژ میان استخوان پیشانی که بدو نیم شده بود میجوشید. با چنین حالی علی را از داخل مسجد بیرون برداشت بصحن مسجد این هنگام غلغله ای بر پا شده بود که در میان آن فقط این کلمات بیش از سایر واژه هایش میشد:

— کی بود؟... ضربت زننده که بود؟... این دست آلوده و این روح پلید را، کی در این کار برانگیخته بود؟.. معاویه بود... عمر و عاص بود... بازماندگان نه روان بودند. اینها که از تقوای علی و ایمان او بستوه آمده بودند... یا آنها که چشم به بیت الممال دوخته بودند...

شمیشیر خونآلود زهرناک را نزدیک علی یافتند و جوانی را که با چشم از حدقه بیرون آمده و بارنگی پریده و چهره گناهکار نزدیک در مسجد بود گرفتند.. مردم فریاد میزدند:  
— عبد الرحمن... ابن ملجم... و صدایی هم بلند شد. قطام..  
این دختر انتقام گو...

ضربت های مردم با چوب و با مشت و با گرزهایی بود عبارت از یک چوب تراش دیده کلفت نیم متری که بسرش گلوه ای از قیر خام متجمد قرار داشت. ضربتها بر سر عبد الرحمن فرود می آمد و این کلمات از دهان زنندگان شنیده میشد: تو زدی. تو امیر المؤمنین را زدی و عبد الرحمن میگفت:

— آری.. من زدم..

و این کلمات در میان ضربتها شنیده میشد که سرانجام صدای علی باین کلمات بلند شد:  
چرا او را میز نید... اورا بنزد من بیاورید.

وقتیکه عبدالرحمن را گلوی علی آوردند و وقتیکه چشم او بصورت پاک خونآلود علی افتاد و آن قیافه ملکوتی را در علی دید پشیمانی و ندامت مانند گنجشک کوچک و ضعیفی در مقابل عقاب عشق و علاقه او در صورتش پرپر زد.  
علی از لابلای پرده خونی که روی ابروانش کشیده شده و بمژه هایش رسیده بود، دیدگان خویش را بلندکرد و بصورت عبدالرحمن دوخت و چنین گفت:  
— ای برادر چرا چنین کردی؟.. آیا من برای تو امیر بدی بودم؟

عبدالرحمن بی اختیار گفت:

— نه.. امیر مؤمنان..

علی گفت:

— پس چرا چنین کردی؟

... عبدالرحمن خاموش ماند.

علی دوباره گفت: — .. بگو... چرا فرزندان مرا یتیم خواستی..

... باز هم عبدالرحمن خاموش گردید.

علی گفت: تو که با این گستاخی بکار ناپسند خود اعتراف کردی پس چرا نمیخواهی علت آنرا بخودم بگویی... آیا من برای تو امیر بدی بودم یا تو بعهد و پیمانی بسته شده بودی که ناشی از بله‌وسی تو بود.

— باز عبدالرحمن دهان بپاسخ نگشود.

برای یک عرب بسیار ناگوار بود که بگوید واعتراف کند به تعریک زنی دست بچنین اقدامی زده است بدین جهت جمله‌ی را که از روحش تا بزمیش بالا آمده بود تا بگوید: برای انتقام قطام و عشق باو بود، — دوباره آنرا در گلوی خود فرو برد و دهان خود را برای جواب نگشود.

آنوقت علی باروح توکل گفت: یادت هست عبدالرحمن.. آن روزی که مانند سایر مسلمانان برای بیعت بمنزلم آمدی... (علی اندکی تأمل کرد و دوباره گفت)... بمنزلم آمدی که مانند دیگران بیعت کنی... سه بار همین دستی را که اکنون باشمشیر زهرآلود خود بفرقم زدی بسویم دراز کردی و خواستی بیعت کنی

و من از قیافه تو واز وجود تو حس مبهم نامساعدی کردم و دست  
بیعت بتو ندادم تا بار چهارم که دست بسوی من دراز کردی من  
چیزی گفتم...

بیدرنگ جمله‌یی را که علی همان روز بیعت عبدالرحمن  
باو گفته بود بخاطرش آمد:  
«باید براین بیعت خود و فادر بمانی، غدر و خیانت نکنی  
و این پیمان خود را نشکنی.»

راست است سه‌بار علی این جمله را تکرار کرده بود و  
عبدالرحمن گفته بود: ای امیرالمؤمنین چرا بادیگران چنین  
رفتاری نکردی و علی در جوابش این شعر را خوانده بود:  
من حیات او را طالبم و او قتل مرا خواهان است  
و در پایان این گفتگو علی چنین بود گفته بود:  
برو! ابن‌ملجم بخدا قسم که می‌بینم باین بیعت خود وفا  
نکنی.<sup>۱</sup>

علی با همان جمله آخری خود تمام این گذشته را بخاطر  
عبدالرحمن آورد و پس از چند دقیقه خاموشی دوباره گفت:  
و کان امرالله قدرأ مقدورا.

این جمله را با کلمات شمرده بزبان آورد و سپس گفت:  
او را بزندان ببرید ولی آزارش مدهید، کتکش مزنید، توهینش  
مکنید واو را بهیچوجه منجانید.

مردم براین جلوه‌گری روح علی که در بالاترین مقام انسانی  
قرار داشت خیره شده بودند و جمعی هم با صدای بلند می‌گریستند..

## فصل بیست و هشتم

### توطئه قتل سه نفر در کار بود

وقتیکه خوارج در جنگ خود باعیل بدان شکست سخت دچار گشتند سران آنها راه فرار را بشهرها مخصوصاً بمکه پیش گرفتند. آنجا را نقطه امن وامان دانستند و خانه خدا را بهترین مرکز برای فعالیت وانتقامجویی خود تشخیص دادند. این افراد از گوشه و کنار بمکه آمدند و بهمديگر پيوستند، شعاری برای خود ساختند که نابودی علی و معاویه باشد. انجمن‌ها وحوزه‌هایي برای اين مقصود در آن شهر بربپا کردند. در آن انجمن‌ها پس از نوحه و ندبه بررفتگان نهروان و «زهاد و نساك» آنها گاه باحرارت و گاه با گريه وندبه ميگفتند که: علی و معاویه شکافی در میان مسلمانان بوجود آورده‌اند و اين امتی را که پیامبر اسلام افراد آنرا برادران يكديگر ساخته بود چنان بجان هم اندخته‌اند که جن باکشتن آنها نميتوان اين برادر کشي را متوقف کرد. اين فكر به نوعهای مختلف در افراد داغدیده و كشته داده شرکت‌کنندگان در جنگ نهروان تلقين ميشد. در يكى از جلسات آنها مردی از قبيله اشجع سر برآورد و گفت:

اگر واقعاً ميغواهيد ريشه فساد را برکنيد و اين تفرقه و اختلاف را از میان برداريد باید عمر و عاص را هم ضمieme آن دو نفر كنيد زيرا همه فتنه‌ها و مكرها از اوست.

همگى اين راي را پذيرفتند و يكى از میان آنها فرياد برآورد:

اکنون سه مرد دلاور و فداکار ميغواهيم که در يکروز و

یکساعت در سه شهر کوفه - دمشق و مصر این سه تن را بکشند و  
جان تمام مسلمانان را آسوده کنند.  
آیا داوطلبی در میان شما یافت میشود؟ اگر برای چنین  
کار بزرگی آماده است بگوید: آری.  
صدای اول گفت:

- آری من علی را میکشم.  
این صدای عبدالرحمن بن ملجم از قبیله مراد بود که پدرش  
در جنگ نهروان کشته شده بود و گفتند بدست علی کشته شده  
بود.

بلافاصله صدای دوم گفت:  
- آری من بر عهده میگیرم که معاویه را از دم تیغ بگذرانم.  
این صدای حجاج بن عبدالله الصرمی معروف به برك بود. پس از  
آن صدای سوم چنین گفت:

- آری من کار عمرو عاصی آن رو باه صحرایی را میسازم و  
به عمر او خاتمه میدهم. واين صدای عمرو بن بکر بود.  
این سه تن که قهرمانهای بزرگ این فاجعه شدند بهم  
پیوستند. در پایان گفتگوهایی که باهم کردند برآن شدند که  
پس از پنج ماه یعنی در ماه رمضان و در دهه دوم آن که معمولاً  
این رؤسا، خود در مسجد برای نماز جماعت حاضر میشوند آنها  
را در مسجد هنگام نماز صبح از پا در آورند. سوگند یاد کردند  
که چنان عمل کنند که آفتاب روز ۱۹ رمضان شاهد جنازه آنها  
و سوگواری اتباع و پیروان آنها باشد.

این سه داوطلب از مکه بسوی سه شهر بزرگ اسلامی:  
کوفه - شام و مصر رفتند و در آن شهرها آنقدر ماندند تا ماه  
رمضان رسید.

عبدالرحمن که مأمور قتل علی بود بحسب تصادف در کوفه  
بدیدار قطام که سرآمد دختران زیبای کوفه بود نائل آمد و در  
همان نگاه اول دلداده او شد.

در جلسه دوم و سوم، عشق و دلشیفتگی او به قطام به اوج  
خود رسید و در آمیزش پی در پی که باوی کرد حرارت آتشین و  
کینه سوزنده انتقام علی را در وجود او احساس کرد. قطامه نیز  
دانست که عبدالرحمن دارای چنین نقشه انتقام‌جویانه است باو

کفت تمام وجود خود و عشق و زیبایی خود را به او میدهد به این شرط که این نقشۀ خود را بخوبی و بدرستی انجام کند. گفتند که قطامه برای زناشویی با عبدالرحمن سه شرط کرد:

اول - کشتن علی.

دوم - آوردن کنین و غلامی بشکل جهیز.

سوم - صرف سه هزار درهم در راهی که قطامه معین کند:

ما نتیجه کار عبدالرحمن را که عشق وانتقام هردو یکسان شمشیر را در دستش محکم کرده بودند دیدیم اکنون برویم بسراغ آن دو نفر دیگر که باید نقشۀ خود را در شام ومصر انجام دهند.

برک بن عبدالله در مسجد بزرگ اموی تمام شب را بالتهاب و اضطراب گذراند و صبح شاهد ورود مردم برای نماز و آمدن معاویه فربه و شکم بزرگ برای پیش نمازی جماعت گردید.

شمشیر زهرآلود آماده خود را زیر عبای خود پنهان نموده بود.

همین که نماز منعقد شد. در رکعت اول ضربت خود را هنگام سجود بر سر معاویه فرود نیاورد و فکر کرد بهتر است مجال دهد مردم بخوبی در عبادت و نماز خود غرق شوند و در رکعت دوم و سجود دوم این کار را انجام دهد. ولی چون معاویه هیچگاه در نماز بفکر خدا نبود این بود که هنگام سجود دوم همینکه صدای حرکتی شنید، قبل از موقع سر از سجده برداشت و شمشیر برک در هماندم بجا ای سر معاویه برران او فرود آمد که فریاد او و دیگران بلند شد.

مردم ریختند و برک را گرفتند. معاویه را بیدرنگ بکاخ خودش برداشتند. پن شکان ماهر بر سر بالین او گرد آمدند و بمنداوای او پرداختند و با آهن سرخ کرده شکاف جراحت را داغ کردند. قبل از گفتند که با این مداوا خوب خواهی شد ولی دیگر فرزندت نخواهد شد. معاویه پاسخ داده بود که من فرزندی مانند یزید و عبدالله کافی است واز فرزندان دیگر بخوبی میگذرم، چنین شد که معاویه جانی بسلامت در برد.

هنگامیکه حال او رو به بیهو گذارد در بنائی که در مسجد مقصوره داشت فرمان داد برک را بیاورند و در حضورش سر از تن او جدا کنند.

آندم که برک را برای کشتن بحضورش آوردن برک بسوی

معاویه دوید و گفت:

ای امیر از تو امان میخواهم و بتو بشارتی میدهم.

معاویه گفت امان‌خواهی تو معلوم است ولی مژده وبشارت

تو در چه باره است؟

برک گفت: در این است که همان روزی را که من برای کشتن تو انتخاب کردم دو رفیق دیگر من همان روز را برای کشتن علی و عمر و عاص انتخاب کردند ای امیر تو دست نگاهدار و دستور قتل مرا باین چاپکی مده بگذار تا خبر قتل علی هم بتو برسد. اگر دیدی علی را کشته‌اند آنچه خواهی بامن بکن واگر دیدی این ملجم هم مانند من در نقشه قتل علی کامیاب نشده آنوقت مرا رها کن تامن بروم و علی را بقتل برسانم و ترا از شر او راحت کنم. پس از کشتن علی اگر مرا کشتند که هم دشمن تو از میان رفته وهم کسیکه قصد جان ترا داشته واگر زنده ماندم که بتو قول میدهم بنزد تو بیایم و خود را تسليم تو کنم تاهرچه خواستی بامن بکنی یا مرا به پاداش آن خدمتم ببخشی یا بکشی.

اما آنکس که قرار بود در همان شب نوزده رمضان در مصر عمر و عاص را یکشد او نیز مانند برک توفیقی نیافته بود ساعت مقرر یمسجد آمده بود و خود را با سهارتی در میان مردم پنهان کرده بود و هنگام سجود ضربت خود را برس پیشمناز که یقین داشت عمر و عاص است فرود آورده بود ولی هماندم فهمیده بود که مجروح خارجه بین ابی‌جلبه قاضی مصی بوده که آن شب بر حسب اتفاق بعای عمر و عاص برای نماز جماعت یمسجد آمده بود و عمر و عاص بسبب بیماری قلنچ در منزل مانده و این چنین از مرگ رهایی یافته بود.

قضا و قدر برآن شده بود که این دو تن تبهکار زنده بمانند و پاکترین و پرهیزگارترین افراد بشری از میان برداشته شود.

## فصل بیست و نهم

### چراغی که خاموش شد و چراغی که روشن ماند

علی از ریاست و خلافت چیزی بیشتر در قلب واندیشه پیروان خود داشت. دوستداران علی-~~بصفات~~ وسیرت‌های او که یک طرف آن شجاعت و مردانگی بود و طرف دیگر آن رحم و انصاف و قاعدة آن عدالت و پژوهیزگاری، ایمان محکم داشتند و او را سایه‌ای از خدا و نور واحدی پاپیامبر می‌دانستند.

مردم شب‌زنده‌داریهای او و شب‌گردیهای او را در خانه فقرا و نیازمندان، و احراق حقهایی که او میکرد و اشکهاییکه برای بینوایان و تهی‌دستان میریخت و خودداری و پژوهیزی که از خور و خواب و از لذت‌های مادی داشت همه را باچشم خود دیده واو را بدربجه ماقوّق تصور دوست میداشتند نه تنها دوست میداشتند بلکه پرستش میکردند. یدین جهات همان لحظه که این ملجم ضربت خود را بر فرق علی فرود آورد مردم بدور او گرد آمدند، قاتل را گرفتند و خواستند قطعه قطعه کنند ولی علی اجازه نداد. او را بزندان بردند و علی را بمنزل خودش حرکت دادند. در آنوقت علی در اثناء راه خود به منزل چنین می‌گفت:

«به عبد الرحمن مبادا آزار برسانید. مبادا اورا شکنجه بکنید. اگر من زنده ماندم میدانم با او چه کنم، اگر مردم فقط با یک ضربت او را مجازات کنید و اگر او را ببخشید به‌تقوّا و پژوهیزگاری نزدیکتر شده‌اید.»

چند ساعت نگذشت که تمام شهر کوفه و مردم با گهای اطراف کوفه از این پیش‌آمد آگاه شدند؛ مانند کودکان دیدگانی

پر از اشک و مانند بزرگان دلی پر از کینه و غیظ داشتند. در خانهٔ علی همه گرد آمدند و جمعیت بیرون خانه تمام کوچه‌های اطراف را سیاه کرد. صدای گریهٔ دستجمعی آنها بلند شد و در بعده این اجتماع بود که حضرت امام حسن از خانه بیرون آمد و با صدای بلند گفت:

— ای مردم، امیر شما امیر مؤمنان علی، پدر بزرگوار من، فرمان داده است که بخانه‌های خویش باز گردید. ولی مردمان از جای خود تکان نخوردند.  
امادر خانه علی چه میگذشت؟

امیر المؤمنین را بر بالشی تکیدادند، عصابه زردی بر سرش بستند. از بسیاری خونی که از شکاف فرقش رفته بود چهره او چنان زرد مینمود که بینندگان و اطرافیان او نمیتوانستند تشخیص دهند که عصابه‌اش زردتر است یا رنگ پریدهٔ صورتش. وقتیکه نزدیکان او و یکی از پیروان صمیمیش که «اصبغ» نام داشت بلند بلند گریست علی باو گفت:

— گریه مکن من راه بهشت در پیش دارم<sup>۱</sup>.  
این را گفت و لحظه‌یی بیخود شد. زهری که از تیغهٔ شمشیر در خون او رفته بود کار خود را میکرد. گاهی بهوش میآمد و گاه از هوش میرفت.

امام حسن کاسهٔ شیر را بدست پدر داد. علی بیش از چند جرعهٔ نتوانست بیاشامد. کاسه را بحسن داد و گفت:  
«برای عبدالرحمن هم بپر! مبادا در خوراک و آب او اهمال و کوتاهی کنی.»

این گفتار او صدای گریهٔ همه را بلندتر کرد.  
آن روز و فردای آن همهٔ پزشکان کوفه را آوردند و هر کدام دستوری دادند. اثیر این عمر که در امر جراحی تجربهٔ بیشتری داشت پس از معاينه دستور داد گوسفندی بیاورند. رگی از آن بیرون کشید تازه و گرم در شکاف زخم نهاد و در آن دمید تا به آخر جراحت رسید. چندی گذشت و در آن نگریست، نقطه‌های سفیدی که گفتند دلمه‌های مفز آن حضرت است در آن

— منتهی الامال محدث قمی صفحهٔ ۵۲.

دید آنوقت خطاب به علی گفت:

— وصیت خود را بکن! ضربت قاتل تو کار خود را کرده، بمفرزت رسیده، دیگر کاری از ما ساخته نیست.

در گفتن این کلمات کوچکترین دگرگونی در قیافه علی دیده نشد. اما صدای گریه زینب وام کلثوم وحسین بلندشده. شب بیستم یعنی ۲۴ ساعت بعد از واقعه اثر زهر بقدم‌های علی رسید. در آتشب دیگر قادر نشد نماز خود را ایستاده انجام دهد و نشسته بجا آورد.

مردم هجوم عجیبی بخانه او آورده بودند. دسته دسته به اتاق او می‌آمدند. دیگر هیچکس قادر نبود جلو آنها را بگیرد. مخصوصاً خود علی اجازه جلوگیری نمی‌داد. علی بامیریانی با یکایک افراد در آنحال ضعف رو برو می‌شد. این جمله پیوسته برلبان او بود:

— پیش از آنکه مرا از دست بدھید هر پرسشی دارید بکنید.

هر بار که این جمله از دهنش بیرون می‌آمد خوش مردم بلندتر می‌شد. حجر بن عدی کنده، حارث همدانی، سویدبن غفله و گروهی از اصحاب پیوسته بر بالین او بودند.

حجر اشعاری حزن‌انگیز راجع به این حادثه می‌خواند و بی اختیار گریه می‌کرد.

علی که او را بسیار دوست میداشت رو بهوی کرد و گفت:

— اگر ترا در آینده مجبور کنند از من بیزاری و تبری جویی چه می‌کنی!

حجر با چشم انداز گریه‌آلود گفت:

— سوگند بخدای یگانه اگر مرا باشمشیر پاره کنند و در آتشم اندازنند، از تو بیزاری نجوم.

علی بادیده پر از مهر و معبت بچشم‌های حجر نگاه کرد و گفت:

— میدانم. راستی و درستی از دیدگانت پرتوافقن است. آنگاه اندکی شیر خواست. بیدرنگ برایش آوردند. جرعه‌بی آشامید و گفت:

- این آخرین روزی و قسمت من از این دنیاست.  
در آن شب علی نغوا بید کم خوابی عادت او بود ولی درد  
و رنج آن شب برآن افزوده شده بود.  
روز و شب بیستم را در چنین ناراحتیهایی گذراند شب  
بیست و یکم رمضان رسید حال علی بکلی دگرگین شده بود. دیگر  
نیرویی برایش باقی نمانده بود. تمام خانواده و بعضی از  
دوستان و پیروان بر بالینش گرد آمده بودند. هر چند خوردنی و  
آشامیدنی برایش آوردن نخورد. لبهای او بهذکر و یادآوری  
خدا حرکت داشت، عرق از پیشانیش میریخت، زهر بتمام وجودش  
سرایت کرده بود. با کلماتی که بسختی ادا میکرد گفت کاغذ و  
قلم بیاورید.

گفت: دیگر نیرویی برایم باقی نمانده و تو ای حسن آنچه  
میگوییم بنویس.  
بنویس: «این وصیت نامه علی بن ابی طالب پسرعم رسول خدا  
و برادر او و مصاحب اوست.

«نخست شهادت میدهم بوده‌انیت خدا و این‌که محمد بنده  
او و پیامبر برگزیده اوست و نیز شهادت میدهم که خدا آنها‌یی  
را که در گور هستند دوباره بر می‌انگیزد و زنده میکند و از  
اعمالشان پرسش میکند در صورتیکه خود او به رموز آنچه که در  
سینه‌های مردم پنهان است آگاه میباشد.

«پس از آن شمارا به پرهیزگاری و به طاعت خدا میخوانم.  
بشما میگوییم که بر هیچ‌کس فزوئی مجبویید و برآنچه از دست شما  
از نعمت‌های این جهان رفته غم مخورید سخن بحق بگویید اگرچه  
بزیان خودتان باشد. بریتیمان رحم و شفقت آورید و بفقراء  
احسان کنید. در حق مردم راه خیر در پیش گیرید. راه خیر این  
است که ظالم را از میان ببرید و ستمگر را نابود کنید. نکوهش  
ترس آور و تخویف هیچکس را در راه حقی که در پیش دارید  
نپذیرید. بدانید که یاری و کمک بمظلوم از میان بردن ظالم و  
ستمگر است ستمگر کسی است که زندگی را بر خلق خدا برای  
بله‌وسیها ولذات خود سخت می‌سازد. شما بدانید که اصلاح کار  
مردم و تأمین آسایش آنها از نماز و روزه نیز بهتر است.»  
«دنیا و لذت آنرا یگانه هدف خود در زندگی قرار مدهید

نماز را بوقت خود بجا آورید و زکوة را در وقت خود به نیازمند و به‌اهلش برسانید. با همسایگان خود رفتاری نیکوداشته باشد بمهمان خود اکرام کنید. بر اشخاص زحمتکش و افرادی که در زندگی رنج میکشند رحم آورید. در مندان و بلادیدگان را یاری دهید. بینوایان و بیچارگان را دوست بدارید و با آنان نشست و برخاست کنید حتی به آنها فروتنی و تواضع بنمایید و بدانید که این ارفاق و این رفتار از هر عبادتی نزد خدا بهتر است. مرگ را در اعمال خود همیشه بخاطر داشته باشد خدا ترسی واقعی را بشما اندرز میدهم خداترسی که در نهان و آشکار شما باشد.

ای حسن، تو برای خداکارکن و عامل او باش از بذباني احتراز کن و فرمان برای خوبی و نیکوکاری بده واز بدی بپرهیز و بپرهیزان. تو شه آن دنیا را با اعمال نیک در این دنیا آماده کن. کار خیر بیاموز و بدیگران زیاد بده هر غذایی که میغوری از آن به فقیران بده و روزه بدار برای اینکه زکوة بدن است و سپر بلا. باتمایلات نفسانیت جهاد و مبارزه کن.

ای حسن اکنون دیگر هنگام فراق میان من و تو است. بتو نصیحت میکنم که با برادرت محمد حنفیه نیکویی کن زیرا او برادر و پسر پدر تو است و تو مهر و علاقه‌مرا نسبت باو میدانی، اما برادرت حسین او فرزند مادر تو نیز هست و نیازمند سفارش و توصیه نیست باز بشما میگویم که یتیمان و بیوه‌زنان را عزیز دارید آنها کسی را ندارند و باید شما حامی آنها باشید و به آنها همه‌گونه یاری و کمک کنید فراموش نکنید که زکوة مالتان را بدھید که این حق فقرا و نیازمندان است و در چنین حالی خشم خدا از ثروتمندان فرو میریزد. هر کجا ثروت هست در همانجا حق مسلم فقرا و نیازمندان نیز هست و خدا برآن نگران است. هیچگاه بظلم و ستم بیهیچ صورت کمک نکنید...»

دیگر نفسیه‌ای علی بشمار افتاده و کلمات بدهشواری از لبانش بیرون میآمد.

چگونه مرا غسل دهید و کجا دفن کنید و چگونه قبر مرا عجاله پنهان نگاهدارید و دیگر کلمات او در حال بیهوشی و

اغماء او غرق شدند.

سکوتی بانفسهای قطع شده و غیر محسوس او براتاقد  
افتاد ولی ناگهان گویی چیزی و کسی را در مقابل خود دید که  
دوباره لبهاش بعرکت درآمد و بزحمت این کلمه‌ها را گفت:  
«همه‌کس بدینگونه باید عمل کند. خدا با پر هیزگاران و  
نیکوکاران است.»

و دوباره ساکت شد این بار بجای کلمه، عرق بسیاری  
برپیشانیش نشست. دیدگان را برهم گذاشت و دست و پارا  
بهانب قبله کشید و آخرین جمله او این بود: اشهدان لا اله الا الله  
و اشهد ان محمدا رسول الله پس از این جمله دیگر کلمه‌یی از او  
شنیده نشد و دیگر نفسی از او باز نیامد. چراغ زندگی علی  
چنین خاموش شد.\*

ولی چراغ پند و معرفت و تقوای او برای همیشه روشن  
ماند و حیات معنوی و جاودان او بانفمه‌هایی که در گوش وزبان  
همه شیعیان و دوستداران او باقی مانده و عشقی که از او در  
دلها نقش بسته جاودان ماند.

دلهايی که همیشه به عشق او نفهمه‌سرایی میکنند.  
و اندیشه‌هایی که پیوسته به مکارم اخلاق او ستایش دارند.  
و این علی بود. ۲۰

---

(\*) ۲۱ رمضان سال ۴۰ هجری - ۲۹ زانویه ۶۶۱ مسیحی.

-۲ فرزندان امام علی را از دختر و پسر ۲۷ تن نوشتند که چهار  
تن آنها: حسن، حسین، زینب صغیری (ام کلثوم) از حضرت فاطمه زهرا بوجود  
آمدند. و بعضی دیگر از مورخین فرزندان آن حضرت را ۳۶ تن نوشتند  
(منتسب آمال صفحه ۶۷).

## فصل سی ام

### پس از فوت علی چه گذشت؟

فردای روز فوت علی مردم در مسجد گرد آمدند و باحسن بن علی بخلافت بیعت کردند. پس از این بیعت ظهر فرا رسید و مردم با او به نماز ایستادند. بعداز نماز امام حسن (ع) به منبر رفت خطبه کوتاهی خواند و سخنان خود را چنین پایان داد:

«این مرد بزرگی که از میان ما رفت از مال دنیا چیزی نداشت مگر هفتصد درم که آنرا نیز دستور داد به بیتالمال بدھند.»

عده‌یی که باحسن بن علی بیعت کردند بسیار نبودند، چشمهاي مردم بسوی شام معطوف شده بود زیرا در آنجا پول بود و از آنجا جاه و جلال و مقام می‌آمد و همین‌دو، خواسته مردم است. تادوماه حسن بن علی (ع) در انتظار حوادثی از طرف معاویه باقی ماند در این فکر و نگرانی بود که مرگ پدرش چه عکس - العملی در معاویه بوجود می‌آورد.

تااین که نامه‌ای از عبدالله بن عباس از بصره رسید که امام را تشویق بمخالفت بامعاویه کرده بود، به او پند داده بود که براو قیام کند و حقوق خود و خاندان علی را از دست این مرد ببیاک که اسلام را آلوده به مادیات و شکوه دروغین کرده باز ستاند.

این نامه ابن عباس امام حسن را شاد و دلگرم کرد. فردای آن روز نامه‌ای به معاویه نوشت واز او خواست که با او بیعت کند و این اختلاف را پایان دهد.

این نامه را توسط دوپیک مطمئن بشام فرستاد.

معاویه آن دوپیک را پذیرفت بآنها چنانکه معمولش بود انعام کافی و پول فراوان داد. چند روزی آنها را نزد خود نگاهداشت پس جواب نامه حسن را بهمانها داد که برای امام ببرند.

خلاصه نامه معاویه چنین بود:

«آنچه از مناقب و فضائل رسول اکرم گفته‌ای همه بیش از آنها بدان اعتراف دارند. لینکه از اختلاف در کار خلافت پس از وفات رسول اکرم سخن رانده‌ای این‌تصمیم مسلمانان بود که خلافت را چنانکه گذشت به بزرگان صحابه واگذار کنند. همان وضع امروز هم روپروری من و تو است. اگر من میدانستم تو برای خلافت بیش از من شایسته هستی آنرا بتو واگذار میکردم ولی تو بدین امر مهم نمیتوانی قیام کنی. دشمنانی که در کمین خلافت هستند بمیدان خواهند آمد و این مقام را از تو میگیرند پس بهتر آن است تو خود دست از امر خلافت برداری.»

این نامه را بدست ضحاک بن القیس سپرد که به کوفه برد. فرمان داد سپاه بزرگی نیز آماده حرکت به کوفه بشود، فردای آن روز بیرقی در صحرای خارج دمشق زدند و مزدوران و افراد عشايری که از معاویه فرمان میبردند پتدریج در آنجا گرد آمدند. عده آنها که بشصت هزار جنگجو رسید راه کوفه را در پیش گرفتند، از طرف دیگر حسن بن علی این خبر را به عشاير و قبایل عراق داد و به آنها نوشت که آماده مقابله و جنگ شوند لشکریانی در حدود چهل هزار تن بفرمان امام حسن بسیج شدند. امام حسن مغیرة بن نوفل را در کوفه گذاشت و خود با سپاهیانش برای مقابله بالشکریان معاویه حرکت کرد وقتی که با این نیروی چهل هزار نفری خود به (ساباط) مداین رسید دستور داد که سپاهیان چند روزی در آنجا استراحت کنند و یکعدد دوازده هزار نفری از لشکریان خود را تحت فرماندهی قیس بن سعید برای مقابله با سپاهیان معاویه فرستاد.

معاویه و عمال و دستگاه او که از هرجهت مجہز بودند و قسم اعظم کارهای خود را بوسیله پول و جاسوس در میان مردم انجام میدادند عده بسیاری را در مداین آماده کرده بودند که در روز معین خبر قتل قیس و لشکریان او را در شهر مداین منتشر

کنند و در عین حال یکمده از سپاهیان امام حسن را با پول بقیام بر ضد او و تسلیم بحکومت ژرومند و مقندر معاویه وادر سازند. قیس در اولین برخورد با سپاهیان معاویه ایستادگی بیهمتایی نشان داد و جلو آنها را از پیشروی به مداین بکلی بست.

در همان حال بود که عمال معاویه در مداین انتشار دادند که قشون قیس در مداین شکست سختی خورد و سپاهیان معاویه بطرف مداین سرازیر شدند. این خبر باتهیه قبلی که، برای عصیان و طفیان در میان افراد لشکریان امام، شده بود، سپاهیان را بشورش بر ضد امام برانگیخت.

دامنه این عصیان و شورش در قشون توسعه یافت و به امام حسن خبر دادند که قسمتی از قشون در حال عصیان درآمده و خواهان الحاق به سپاه معاویه و بیعت با او شده‌اند. امام حسن که از چادر خود روزها به کاخ سپید مداین میان باغهای باطرافت و عطر گلهای آن می‌آمد ناگهان خبر شد که عربها ریختند و اثاثیه و فرش و قالی‌های چادر اورا در خارج شهر بفارغت برداشتند و نقشه‌ای دارند که او را بگیرند و تسلیم معاویه کنند.

با آن سابقه خیانت عربها در جنگ صفين که امام در خاطر داشت بی‌نهایت پریشان شد و نمایندگانی نزد معاویه برای صلح فرستاد. وامرای لشکر و رؤسای عشایری را که همراهش بودند نزد خود طلبید و بآنها چنین گفت:

ای مردم شما روزی که بامن بیعت کردید برآن شدید که با هر کس در صلح باشم شما نیز در صلح باشید و با هر کس جنگ کنم شما هم در آن جنگ شرکت کنید. من به خدا سوگند یاد می‌کنم که با هیچ‌کس بغض و کینه‌ای ندارم و از شرق تا غرب عالم آزار کسی را نمی‌خواهم من محبت و دوستی و اصلاح را بیشتر دوست دارم و از تفرقه و دشمنی بیزارم.

این گفته‌ها را که برای آرامش سپاهیان خود گفت اثر نامطبوعی در مردم کرد. همه گفتند امام می‌خواهد بامعاویه صلح کند و تسلیم شود. این بگو مگوها خشم مردم را برانگیخت. بدان حد که بسوی وی حمله کردند و قصد جان او نمودند و جامه بر تنش دریدند. جانماز از زیر پایش کشیدند و لشکریان هم از

دور و براو پراکنده شدند. اما امام از این پیشآمد بسیار دلتنگ شد پراسب خود برآمد و راه خانه درپیش گرفت آندم که از پیش خانه‌ای در ساباط مداین میگذشت مردی ازبتنی اسد ازخانه بیرون آمد و باشمیش زخمی برران امام حسن زد. امام از اسب بزیر افتاد و بیمود شد. گروهی از مؤمنان او را بمداین آوردند. سعدبن مسعود که استاندار مداین بود از امام پذیرایی کرد. او را در کوشک سپید طاق‌کسری که آنهمه مورد علاقه امام بود سرا داد. پزشکان را به بالین او آورد. همه به امام اطمینان دادند که زخم او علاج پذیر است و خطری برای او نیست امام در آن کوشک تحت مراقبت پزشکان قرار گرفت. در آن‌هنگام خبر آوردن معاویه با سپاهیان بسیارش از پل (منچ) از فرات گذشت و بانی روی قیس بن سعد که خواست جلو پیشرفت آنها را بگیرد بجنگ درآمد، از دو طرف زخمی و کشتار بسیار افتاد. معاویه چون وضع را سخت دید واژ طرف دیگر وسایل شورش را در مداین درمیان لشکریان امام حسن فراهم کرده بود به قیس خبر داد که امام تو حسن بن علی بوسیله خطابه‌ای دست از نبرد و جنگ برداشت و سپاهیان او بر ضد او بحال عصیان درآمده‌اند. با این حال تو برای چه و برای چه کسی میجنگی و افراد خود و مارا چرا بکشتن میدهی. دست از جنگ بدار تاهردو نمایندگانی برای تحقیق این امر بفرستیم.

قیس با این پیشنهاد معاویه موافقت کرد خودش نامه‌ای به امام حسن نوشت واژ او خواست برفور جواب دهد که آیا این اخباری که معاویه در میان دوسپاه منتشر ساخته قرین حقیقت است یانه؟

وقتیکه این نامه بدست امام رسید برجستگان و سران عشایر همراه خود را دوباره بجلسه‌یی خواند و مسائل را بی‌پرده با آنها درمیان گذاشت و گفت:

من از روز حرکت از کوفه در این اندیشه بودم که برپدرم چه گذشت و لشکریانش با اوی چه کردند. او را تامیدان جنگ آوردن و در بحبوحه غلبه و پیروزی در کار او خلل وارد کردند در صرف وحدت سپاهیان او نفاق ایجاد نمودند و با آن دسیسه و خدمعه برقراری حکمها را خواستار شدند و باز بدسیسه و خدمعه

پدرم را از خلافت خلع کردند.

اکنون نوبت من رسیده است روز اول بامن بیعت کردید و  
مرا تشویق به جنگ با معاویه نمودید و مرآ تا اینجا آوردید. اکنون  
هرچه فکر میکنم بچه اطمینان به میدان نبرد با معاویه که دسیسه  
کارترین مردان عرب است وارد شوم فکرم به یک نتیجه موفقیت  
آمیز نمیرسد از این رو در این اندیشه‌ام که با معاویه از در صلح  
و آشتی در آیم تادیگر رنج و غصه تخلف شمارا، در اثناء عمل،  
از ادامه جنگ به بهانه‌ای از بهانه‌ها نه ببینم و نه خود را  
یم محظوظ بیاندازم.

تاینجا خاموشی مرگ خیزی بر همه چیره شد و نمی دانستند  
چه بگویند.

فقط صدای حسین بود که از گوشه مجلس باین کلمات بلند شد:

ای برادر عزیز، شایسته نیست چنین بگویی و ما را دشمن  
شاد بکنی ما باید بعنگ خود بر ضد ناپاکی و پلیدی ادامه دهیم.  
حسن گفت: باکدام یار و مددکار جنگ کنم. تو دیدی که  
اینان باپدر ما چه کردند و در بعوه غلبه او چگونه بر ضد او  
شوریدند.

حسین بیش از این نخواست باعمل برادر مخالفت کند.  
امام حسن عبداله بن العارث خواهرزاده معاویه را طلبید و اورا  
مامور کرد نزد معاویه برود واینگونه پیشنهاد صلح باو پکند که:  
بامرد و نیکوکاران رفتار نیک داشته باشد. ایشان را بر جان و  
مال و فرزندان خودشان ایمن بدارد. به او امن و نواهی خدا ایتعالی  
و سنتهای رسول خدا محمد بن عبداله قیام کند و بر مردم نغوت  
نکند. در این صورت من کار خلافت باو میسپارم و در غیر این  
صورت بسیارزه و چنگ ادامه میدهم.

وقتیکه عبدالله نزد معاویه آمد و پیشنهاد صلح را باو داد  
معاویه بسیار شادمان شد و گفت حسن هرچه بخواهد آن کنم  
بشرطیکه دست از خلافت بردارد هرچه او خواهان است بگو تا  
اجابت کنم. شایعه‌ای در میان مردم پیچید که عبدالله گفته است:  
امیر المؤمنین حسن سه شرط برای تفویض خلافت بتو کرده  
است:

است:

اول - اینکه اگر مرگ تو پیش از او وقوع بیابد خلافت با بررس و نه بفرزند تو یزید.  
دوم - در مدت خلافت خودت هرسال سیصد هزار درم به او از بیتالمال داده شود.

سوم - خراج استان دارابگرد و فارس نیز از آن او باشد.  
گفتند معاویه هرسه درخواست را پذیرفت. کاغذی سفید خواست و پای آنرا با انگشت خویش مهر کرد و بعد الله داد. از او خواست که سفید مهر او را نزد امیرالمؤمنین حسن ببرد و آنچه او بخواهد پای آن بنویسد. دستور دادعه‌یی ازاعیان قریش چون عبدالله بن عامر کریز و عبدالله بن سمره باوی نزد امام حسن بروند و بگویند تمام خواهش‌ها و شرط‌های امام پذیرفته شده است.

وقتی که این گروه نزد امام حسن رسیدند و آن شروط پذیرفته شده را بوی اعلام داشتند امام حسن اظهار داشت راجع بخلافت من بعداز او، چنین درخواستی نکرده‌ام و من خواهان این کار نیستم، اگر می‌بودم از دست نمیدادم. دبیر خود را خواند و دستور داد نامه‌ای چنین بمعاویه بنویسد:

- این صلحی است که میان حسن بن علی بن ابی طالب و معاویه بن ابی سفیان منعقد می‌شود وامر خلافت بمعاویه تفویض می‌گردد. بدین شرایط:

اول - چون وفات معاویه نزدیک شود هیچکس را به ولیعهدی و جانشیتی نصب نکند و کار خلافت را بشورا گذارد تا مسلمانان هر کس را صلاح دانند به امن خلافت بگمارند.  
دوم - با کافه مردم رفتار نیکو کند و مسلمانان از دست او از هرجهت ایمن باشند.

سوم - شیعیان امیرالمؤمنین علی هر کجا باشند مورد تعرض و تجاوز او واقع نگردند.  
این صلح‌نامه از طرف نمایندگان معاویه در همان سفید مهر معاویه تسجیل و امضاء شد. پس از این موافقت، راه سپاه معاویه که در مقابل سپاهیان قیس بن سعد متوقف شده بود، بسوی کوفه باز شد.

معاویه با نیروی بزرگ خود وارد کوفه شد و مطبق قرارداد

همه را بخشید. چن قیس بن سعد ولی امام حسن درباره او نیز پافشاری کرد تا برای او نیز امان گرفت. معاویه در ملاقات خود بالامام حسن از او خواست و اصرار کرد حسین را نزد او ببرد. آندم که امام حسن این تکلیف را به حسین کرد او این تقاضا را بطور قطعی رد کرد. بار دیگر معاویه اصرار کرد و از امام حسن خواست که هر طور شده برادرش را نیز بیاورد که قرارداد را امضاء کند. امام حسن بسوی گفت:

— ای معاویه! براین امر اصرار مکن، اینکار هرگز نخواهد شد. حسین نه می‌آید و نه با تو بیعت می‌کند او را بحال خود بگذار. معاویه گفت: پس قیس بن سعد را بخوان تابیايد بامن بیعت کند.

امام حسن این تقاضای معاویه را پذیرفت واز قیس خواست که چنین کاری بکند ولی او نپذیرفت و گفت من نمی‌توانم بامعاویه بیعت کنم. امام حسن برای قولی که به معاویه داده بود قیس را هر طور بود و ادار کرد نزد معاویه برود. قیس بیش از آن نخواست با امر امام حسن مقاومت کند و نزد معاویه رفت معاویه با او گفت: من می‌خواستم که خلافت من در مقابل حسن مسلم شود و تو زنده باشی و آنرا به چشم ببینی.

قیس بیدرنگ جواب داد: من هم نمی‌خواستم که تو خلافت کنی و من زنده باشم.

اطرافیان معاویه چون دیدند مشاجره و بگومگوی آنها بالا گرفته میانجی شدند و طرفین را تسکین دادند.

فردای آن روز پزرجان کوفه و سران عشاير بتدریج در مجلس معاویه حاضر شدند و خواه ناخواه سر تسلیم باو فرود آوردند و امام حسن نیز در جلسات آنها حضور داشت.

معاویه برای اینکه پایه‌های خلافت خود را در عراق مستحکم کند و از طرف دیگر از آخرین نیروی امام حسن نیز استفاده خود را کرده باشد وقتیکه حضار متفرق شدند از امام حسن در خواست کرد که نزد وی بماند و بعرايض و استدعای او گوش فرا دهد. معاویه مطلب خود را به امام حسن چنین عنوان کرد:

ای ابا محمد، جوانمردی و از خود گذشتگی که تو در امر خلافت و تفویض آن به من نشان دادی نه در گذشته کسی چنین

کرد و نه در آینده خواهد کرد. این کار بزرگ تو و این جود و سخای تو شایسته خاندان مقدس نبوت تو بوده است. اکنون که آزادوار از سر خلافت و این بزرگترین مقام گذشتی و آنرا یمن تسليم فرمودی مایه مهارات و افتخار من خواهد شد اگر آنرا بزیان خودت برسر منبر بهمه اعلام کنی تادیگر هیچ شببه و تردیدی برای مسلمانان باقی نماند و همه بدانند که تو بامیل و رضا این کار را کرده‌ای و این اختلاف و خونریزی داخلی را از میان برده‌ای. چنین بزرگواری از جانب تو من اسریلند می‌سازد و خلافت منا پا برجا و مسلم می‌کند.

مورخان نوشتند که این چرب‌زبانی و منطق‌تراشی معاویه امام حسن را بار دیگر برآن داشت که برمنبر رفت و خطبه مفصلی بگفت که خلاصه‌اش چنین بود: جانشینی جد من حق پدر من بود و از او بمن رسید ولی من برای قطع فتنه خلافت را بمعاویه واگذاشتم تاخون مسلمانان برای امر خلافت ریخته نشود. اگر شما ملامتم کنید که این امر را غیر اهل دادم قصد من صلاح مردم و جلوگیری از خون‌ریزی مسلمانان بود.

امام حسن این سخنان را گفت و از منبر بزیر آمد:

پس از امام حسن عمر و عاصم بمنبر رفت و گفت:

ای اهل عراق، میان ما و شما در گذشته جنگها شد و خونها ریخته شد و کار بعکمیت کشید که شما برنتیجه آن آگاه هستید. امروز حق در مرکز خود قرار گرفته و امام حسن هم این حق به معاویه تفویض کرده است اکنون شما باید اطاعت کامل نشان دهید و جبران نافرمانی‌ها و عصیانهای گذشته را بکنید تا پراکنده‌گیها و تفرقه‌ها از میان مسلمانان بکلی برطرف شود.

پس از عمر و عاصم معاویه بمنبر رفت و چنین گفت:

ای مردم! بیشتر شما میدانید و آنها که نمیدانند اکنون بدانند که پیش از پیامبر اسلام هر طایفه‌ای که باهم کشمکش و نبرد می‌کرددند معمولاً خوبیان مغلوب می‌شدند و بدان یعنی اصحاب شر و فساد پیروز می‌آمدند ولی در زمان محمد رسول خدا چون خدا با او بود غلبه بانیکان و اهل صلاح شد و مغلوبیت بهره بدان گردید. اکنون من نیز روی همین رویه بخلافت رسیده‌ام و حق به‌حددار از جانب خدا تفویض شده است. من

از گذشته و جنگ و جدالهای آن چشم می‌پوشم امروز کارها  
نظم و ترتیبی پیدا کرده است اگر من برای جلوگیری از جنگ  
و خونریزی شرطهایی کرده‌ام اکنون که به‌این وحدت کلمه  
رسیده‌ام و منافع مسلمانان را در رفع اختلاف تأمین کرده‌ام  
اگر متضمن منافع مسلمین است پیروی می‌کنم و گرنه رد می‌کنم.  
این گفتار معاویه امام حسن و پیروان او و آن عده بسیار  
زیاد فدائیان علی را که خود آماده جنگ با معاویه شده بودند  
سخت رنجاند و بار دیگر از حیله معاویه و نادرستی عهد و پیمان  
او سخن گفتند. مسیب بن تخبة الفزاری پیش امام حسن رفت و  
با حال خشمگین گفت:

من هرچه می‌اندیشم که تو چرا بامعاویه صلح کردی و  
خود و ما را بیچاره و زبون ساختی فکرم بجایی نمی‌رسد. با  
داشتن اینهمه شمشیرزن دشمن را برخودت و شیعیانت و اهل  
بیت و خاندان‌ت چیره ساختی. معاویه در نهانی پیمانی با تو  
بست و در آشکار آنرا رد نمود. مردم از آن بیغیر بودند و از این  
آگاه این وضع کار تو بود یا با محمد؟  
امام حسن همه گفته‌های او را تصدیق کرد و این پیش‌امد  
را اجباری خواند واز او پرسید که اکنون چه باید کرد؟ و چگونه  
این کار را جبران توان نمود.

مسیب گفت: چنان که او پیمان شکست تو نیز عهد خود  
را باز ستان.

در این گفتگوی آنها عبد بن عمر والکندی رسید. قسمتی  
از روی خود را بسته بود امام حسن از او پرسید این زخم  
چیست؟

عبدیه گفت:

زخمی است که در نبرد با سپاهیان معاویه برداشت.

حجر کندی هم که با او بود بی اختیار گفت:

ای کاش تو از این زخم مرده بودی و ما همه از میان رفته  
بودیم و چنین روز شومی را ندیده بودیم که دشمنان دلشاد و  
کامگار یاشنده و ما سرشکسته و مغلوب. مرگ ما از این زندگی  
ننگین بهتر است. زندگی ننگین همین است که فرمانبردار  
افرادی نادرست شویم که نه به تعهدات دینی خود وفا می‌کنند و

نه پیمانهایی را که با مردم می‌بندند محترم می‌شمرند.  
این سخنان حجر که از صمیم قلب و حرارت ایمان او بود  
و حتی در مجلس معاویه نیز اینگونه سخنان گفته بود امام حسن  
را متأثر ساخت. ندانست چه جوابی باین شعله ایمان بددهد.  
امام حسن پاسخی بآن نداد و مجلس را ترک گفت و بخانه خود رفت.  
شاید آن شب را تابصیح چشم بهم نگذاشت. او میدانست  
که حجر کنده چه وجود مؤثر و با ایمانی است و تزلزل عقیده  
او نسبت بر فتار خودش در انتظار بسیار زننده خواهد شد.  
فردای آن روز امام بدنبال حجر فرستاد واز او استمالت کرد.  
لطفها و معبت‌ها بوی نمود کوشش کرد تزلزل عقیده او را  
بر طرف سازد. بوی گفت:

جای آن نبود که در آن مجلس چنین سخنانی بگویی چون  
در آنجا بیگانگانی بودند. من نمی‌خواستم جوابی بدهم. من اگر  
بامعاویه صلح کردم و خلافت را باو واگذار نمودم نخست برای  
جلوگیری از خونریزی و اختلاف مسلمانان بود و دوم برای آن  
بود که من باین دنیا طمعی ندارم و کارهای آنرا طالب نیستم.  
من از امر خلافت و هیاهوی آن چشم پوشیدم تا خود را وقف  
عبادت خالق خود کنم. پس تو دلتنهای مباش و دل ازاین گونه  
اندیشه‌ها فارغ نگاهدار.

«سفیان بن الیل تمیمی» که در آغاز اظهارات امام رسیده  
بود در این قسمت از صحبت ایشان باحال تعرض گفت:  
تو خوارکننده مسلمین هستی، دلهای ما را شکسته‌ای. ما  
را تو خوار و ذلیل کرده‌ای.

هرچه امام حسن (ع) جواب داد حجر و سفیان و دیگر از  
پیروان غیرتمند و باشجاعت امیر المؤمنین علی (ع) را قانع  
نساخت. معاویه هم که این اختلاف را بوجود آورده بود از این  
پیشامد بی‌نهایت شادمان بود، او کار خود را کرده بود و تیر  
را به‌هدف زده بود. دیگر کاری در کوفه گرم و پرگرد و خاک  
نشاشت. دمشق زیبا و خوش‌آب و هوا اورا فرا می‌خواند.

معاویه بشام رفت و حسن بمدینه.

اولی شادمان و پیروزمند.

و دومی مغلوب و مورد اعتراض.

## فصل سی و یکم

### رفتار شدید زیاد با پیروان علی

اختلاف حسن و معاویه بظاهر تمام شد. حسن با برادرش بمدینه رفت و معاویه بشام ولی دعوای درستی بانادرستی، پرهیزگاری با آلودگی و غرض باحقیقت اینها تمام نشده بود. مردم پاک و ناپاک مانند رگرگ آب شیرین و شور تا قیامت و نفح صور برآه خود و مجرای خود روانند و این نبرد تا پایان پیروزی نهایی راستی و درستی باقی خواهد ماند.

با اینکه امام حسن تسلیم شد ولی کار تمام نشد. باز مردم بمخالفت خود باقی ماندند، زمزمه‌ها و مخالفت‌های ضد معاویه مانند شعله‌های آتش باز در میان خلق زبانه میکشید. نخستین آتش‌سوزی آن در بصره پدید آمد. مردم آنجا گفتند ما خلافت معاویه را نمیپذیریم ما بروح حیله‌کار او واعمال زهرنشان او سخت آگاهیم؛ او میتواند سلطنت کند ولی نمیتواند خلافت کند.

سرکرده قیام‌کنندگان ضد معاویه حمران بن ابان بود. معاویه لشکری بریاست عمر و بن ارطاة به بصره<sup>(\*)</sup> فرستاد و مردم را بзор و زر از اطراف حمران پراگنده کرد و عمر و همینکه بر حمران توفیق یافت در مسجد بمنبر رفت و پس از بدگویی و سخت‌گویی به قیام‌کنندگان ضد معاویه و تهدید و تغویف آنها، گفت تمام این اتفشاشرها و ناراحتی‌ها از ناحیه طرفداران

(\*)— این عمر و برادر «بسربن ارطاه» برد است.

علی است. برای نخستین بار علناً بهعلی و فرزندان واهل بیت او دشنام داد و ناسزا گفت. این گفتار او در خلق سوء اثر کرد. صدای اعتراض مردمی که پای منبر او نشسته بودند بلند شد. یکی گفت. تو بر منبر بالا میروی و به اهل بیت پیامبر ناسزا میگویی.

دیگری گفت: ما بتو اجازه نمیدهیم بر ضد خاندان علی سخن بگویی.

با این سروصدایها مجلس بهم خورد و پس از طلاق دستور داد که اعتراض کنندگان را بگیرند ولی مردم از آنها حمایت کردند و نگذاشتند کسی بدست او بیفتد.

عمر و باچنین مقاومتی روپرورد شد و این مخالفت مردم روز بروز شدیدتر میگردید تا پس از شش ماه معاویه ناچار شد او را احضار کند و عبدالله بن کریز پسر خاله خود را که سابقًا در سال ۲۹ هجری هم از طرف عثمان والی این استان بود و سابقه مفصل در آنجا داشت بدان شهر فرستاد.

عبدالله کریز چون مرد نرم و ملایمی بود و همیشه کوشش داشت بامردم و آنچه دوست دارند مخالفت نکند، از این رو در گزارش محروم‌خواه بمعاویه نوشته مردم دست از فساد و ایجاد اغتشاش بر نمیدارند. در محاوره عمال اینگونه حکومتها و نوکران ترسناک آنها اگر مردم حق خود طلبند و علیه زورگویی و ستمگری قیام کنند مفسد و اخلال‌گر نامیده شوند.

معاویه برفور به کریز دستور داد که شمشیر در میان آنها بکش و مخالف و عصیان‌گر را از پا درآور.

ولی در آن دوره و آن روزگاران درون مردم چنین پوسیده و پوک نشده بود و با تمام قساوت و سنجکلی و بردگی که در آندوره رایج بود باز رگی از آزادمنشی صحرایی و وجود دینی در وجود آنها تپش خود را داشت. از این‌رو عبدالله به معاویه نوشته:

من خود را فاسد کنم که مردم را اصلاح نمایم و میان مردم بی‌شمشیر، شمشیر بکار برم؟ من با خلق خدا رابطه و آمد و شد دارم چگونه میتوانم بجهت طرفداری از یک امر و یک عقیده دست و سر آنها را ببرم.

معاویه از این جوابها ناراحت شد و هنوز یک ماه از

مأموریتش نگذشته بود که اورا عزل کرد واز زیادین ابیه برادرش که در آنزمان والی فارس بود درخواست کرد که ولایت بصره را هم جزو دایرة حکمرانی خود بگیرد وامنیت کامل را در آنجا برقرار کند.

زياد سابقاً از طرف اميرالمؤمنين على والي فارس شد و وضعیت بسیار استواری درآنجا پیدا کرده بود بطوری که معاویه از وضع قدرت و نفوذ او در فارس و هم از وسوسه طفیان و قیام احتمالی او در آنجا ناراحت شده بود و مکاتبات سختی هم سابقاً میان آنها شده بود. این کشمکش میان آنها پس از فوت اميرالمؤمنین على وخلافت چند روزه حسن بصلح و دوستی گرایید در بصره نتوانسته بودند امنیت آنجا را برقرار کنند معاویه خواست از وجود زیاد استفاده کند او را به جلو بکشد ودر انقلاب و کشمکش بصره از دهاء و تدبیر او استفاده کند تا از هرطرف کشته شود سود وی در میان باشد.

زياد با تمام موقفيتی که در اداره امور يکی از بهترین استانهای ایران فارس پیدا کرده و عظمت و شوکتی در آنجا و در شهرهای عربستان بدست آورده بود باز هم یک ناراحتی بزرگ داشت که دست از گریبانش بر نمیداشت آن ناراحتی و آن عقدة درونی او این بود که بچه سرراهی بود و پدرش نامعلوم.

میگفتند عبیده که فردی از عشیره بنی ثقیف بود پدر واقعیش بوده که زیاد از این پدر عار و ننگی احساس میکرد و گفتند که مادر زیاد بطور نامشروع این فرزند را از ابوسفیان پدر معاویه بدنیا آورده بود.

معاویه فکر کرد. اگر او را برادر خود بخواند و آنرا به همه اعلام کند، بزرگترین درد درونی این مرد خودخواه و خطرناک را دوا کرده است. مردی که امروز در کشوری مانند ایران قدرت و نیرو پیدا کرده است و بزم او مرهم می نهد و برای همیشه او را بخود جلب میکند.

چنین شد که معاویه استان بصره را هم جزو قلمرو حکومت او کرد و فرمان آنرا برایش فرستاد. او با قدرت فوق العاده و شدتی که در رویه حکمرانی خود داشت از هر حیث امنیت پر قساوتی در آن منطقه برقرار نمود. بعد معاویه که چنین قدرت و نیرویی از

او دید کوفه را هم ضمیمه حکومت او کرد تاتمام یاران و دوستداران علی را از حجر کندی و غیره که بر ضد معاویه قیام کرده بودند دستگیر کند و آنها را دست بسته نزد معاویه بفرستد و چنین نیز شد.

زیرا در همان ایام بود که یاران امیرالمؤمنین بر ضد معاویه قیام کرده بودند و معاویه نمیتوانست آتش آنجا را خاموش کند تا چنانکه گفته شد حجر و یاران او را دستگیر نماید و دست بسته همه آنها را بدمشق بفرستد.\*

حکومت زیاد در بصره بزرگترین رقم عواید را از آن شهر تأمین نمود. هرسال هشت هزار هزار درم بغازانه زیاد میرسید که سی و شش هزار درم برای فرزندان خود خرج می‌کرد و دوبار هزار هزار درم خرج آبادانی و عمارت میکرد و دوبار هزار هزار درم در بیت‌المال ذخیره می‌نمهد و باقی را برای معاویه می‌فرستاد.<sup>۱</sup>

---

(\*) رجوع به فصل هفتم جلد اول همین کتاب بشود.  
۱- تاریخ ائمہ صفحه ۲۲۶.

## فصل سی و دوم

### سیاست مسموم کردن

ضریب سختی که زیاد در کوفه به پیروان علی وارد کرد چنان شدید و قاطع بود که همه گفتند حکومت معاویه برای همیشه پایدار نمیماند.

زیاد تندخوا و قساوت پیشه که کارآموزی را در حکومت فارس کرده بود همه عوامل اصلی و دوستداران علی را دستگیر و زندانی کرد. عده‌ای از آنها را زجر و شکنجه کرد و قسمتی را بشام تبعید نمود. معاویه دستور داد حجر کنندی و دیگر بر جستگان پیروان علی را در دهکده‌ای نزدیک شام زندانی کنند. مأمورین او قبرهای آنها را در آن‌جا کنند و کفن‌های آنها را کنار قبرشان گستردند و با آنها تکلیف کردند یا علی را سب کنند واز او بیزاری جویند و یادراین قبر دفن شوند.

آنها قبر را ترجیح دادند. همانجا سر از بدنهایشان جدا شد و در آن قبرها دفنشان کردند. از آن به بعد پیشامدها هر چه روی میداد برابر دلخواه معاویه و به زیان پیروان علی بود.

معاویه بظاهر روز بروز نیرومندتر میشد ولی در حقیقت راستی ساعت بساعت با این اعمال زبون‌تر میگردید. آن قدرت را همه میدیدند و این ضعف را کسی جز تاریخ نمیدید. این شان چنین حکومتی است که پایه‌های آن بر دروغ و نادرستی و مکر و حیله نهاده شده.

در همان سال پنجاه هجری که معاویه مست غرور پیروزی

خود بود به‌این فکر افتاد که پایه خلافت پسر جوان و محبوب خودش یزیدرا که در آن تاریخ ۲۵ سال داشت محکم سازد و با اینکه در کار ارینب که یگانه عشق داغ و آرزوی بیهمتای یزید بود نقشه و طرحی که ریخته بود تا اورا از چنگ‌شوه‌رش درآورد و بدست یزید بدده بسبب مداخله حسین دچار آن شکست رسوا – کننده شد<sup>۱</sup> معذلک معاویه کوشش کرد به‌وسائل دیگر یزید را دلگرم امر خلافت کند. او یقین داشت هر کاری باید بشود در حیات خودش باید باشد و در زندگی خودش موانع خلافت یزید را از جلوی پای او بردارد و گرنه چشم او اگر از دنیا بسته شود پسرش بآسانی نتواند برمنبر خلافت بنشیند.

موانع و مشکلاتی که در مقابل خلافت یزید از لحاظ دید مردم و بی‌عقیدگی آنها به‌او برای امر خلافت چنان قوی و بیشمار بود که تنها حیله ودها و تدبیر معاویه می‌توانست آنها را بر طرف سازد.

قدرت جادوگرانه معاویه در کلمه و گفتار و تصمیم سریع او در امور، و هوش و ذکای او در پیش‌بینی حوادث و کار افراد، و حیله‌گری و نقشه‌های او در مبارزه و نبرد، و آشنایی او به راز دلها و جلب قلوب بوسیلهٔ پول و مقام، این خصوصیات روحی و اخلاقی او چنان نیرومند و مقتدرش کرده بود که بحق او را داهیهٔ عرب می‌خواندند و این عبارت گفتهٔ خود اوست که «من نتایج فوق العاده مهمی که در کارها و نقشه‌های خود بازرسش بددست آوردم زیاد بین‌ابیه باشمشیز و قدرت خود نتوانست بددست آورد.»<sup>۲</sup>

معاویه فکر کرد که یکی از موانع مهم خلافت یزید وجود حسن و عهدی است که خودش باوی در امر خلافت آیندهٔ مسلمانان بسته است.

امام حسن ارشد اولاد علی و نوادهٔ رسول و نزد مردم مسلمان محبوب بود. با اینکه با قدرت و نیرو و حیله و مکر معاویه خانه نشین شده بود معذلک میدانست که باز دلها بی‌برای خاطر

۱- فصل سیام جلد اول همین کتاب.

۲- معاویه اول تالیف لامنس صفحه ۲۱۶.

علی بسوی او در پرواز است. ترس معاویه از شمشیرها نبود.  
از دلها بود و هرچه میکرد دلها را نمیتوانست از علی جدا کند  
و بسوی خود جلب نماید.

برآن شد که حسن را از دنیا خارج کند تادیگر دلها نتوانند  
با او اتصالی پیدا کنند ولی این کار را چگونه و با چه وسیله  
میتوانست انجام دهد.

بادوقویترین و نرمترین وسیله‌ها.  
با زهر و زن!

این دونوع وسیله آرام و بی‌سر و صدا و فریبا!..

این فکر، سخت اورا مشغول کرد. سیاست مسموم کردن  
برای معاویه یکی از مهمترین سیاستها بود. او دونفر را با همین  
سیاست از میان برد. عبدالرحمن بن خالد را که بواسطه خدمات  
و جانبازیهای پدرش محبویت و عظمت پیدا کرده بود و مالک  
اشتر یگانه عامل وفادار علی امیر مؤمنان<sup>۳</sup>. مشاورین راز داری  
که برای هر نقشه و توطئه بخصوص، در دستگاه عریض و طویل  
او مشغول کار بودند بکار افتدند.

زهری که از کشور روم آورده شود بدست زنی که نزدیکتر  
از هر کس به امام حسن باشد باید این نقشه را انجام دهند. زهر  
را فراهم کردن و درباره زنی که این زهر را در غذای امام حسن  
باید بریزد فکر کردند. سرانجام جعده را برای این امر در نظر  
گرفتند.

جعده که بود؟

دختر اشعت بن قیس بنی کنده.

دختری جاه طلب، بلهوس و ناراحت. این صفات، عصارة  
شخصیت و هویت او را تشکیل میداد.

او را در این توطئه وارد کردند. بهبهای یکصد هزار درهم  
پول نقد و وعده زناشویی او با یزید فرزند سوگلی معاویه.  
معاویه.

---

۳- طبری در وقایع سال ۴۶ هجری صفحه ۱۷۱ مینویسد که معاویه  
از محبویت و عظمت مقام عبدالرحمن نزد مسلمانان برای مقام خود بیناک شد.  
به پیشک مخصوص خود این اثال دستور داد که او را بوسیله زهر بقتل برساند  
و به پاداش این عمل مالیات حرص را باو بخشید، کتاب معاویه اول تألیفلامنس.

بعضی از تاریخ نویسان غرب و عرب حس حسادت و حس  
انتقام‌جویی جعده را از امام حسن باعث این عمل دانستند.<sup>۴</sup> آنها  
امام حسن را قهرمان طلاق معرفی کردند و حتی نوشتند که در  
زمان خود امیر المؤمنین علی (ع) عده‌ای از سران قبایل شکایتی  
نزد علی برداشت که حسن فرزند تو دختران ما را میگیرد و پس از  
چندی طلاق میدهد.

علی جوابداد چاره آن در دست خودتان ناست شما چرا به او  
دخلتر میدهید.\*

عمال معاویه چگونه جعده را بدست آوردند و او را بچه  
طریق برای چنین جنایتی حاضر کردند جزئیات آن بیشتر از  
طرف مورخان کنیکاو شرح داده شده است.

جعده این کار را دریک روز تابستانی ماه رمضان انجام  
داد.

امام حسن هنگام افطار از مسجد بخانه آمد. افطار شده بود  
و حضرت فوق العاده تشنه بود، تمام ذرات وجود او طلب آب  
میکرد.

جعده یک کاسه شیر بسیار خنک برای شوهرش آورد که  
او بی اختیار سر کشید.<sup>۵</sup> یک لحظه لذت فراوانی درخود احساس  
کرد. ولی دگرگونی حال امام هر لحظه شدیدتر میشد.

سم بچابکی در خون او دوید و وجود او را فرا گرفت. دو  
روز بعد دیگر نیرو و رمقی برای امام باقی نماند.

همان روز امام به «جعده» که بارنگ پریده تماشاگر نتیجه  
عمل خود بود چنین گفت:

این چه بود که در شیر من ریخته بودی؟ تمام وجود مرا  
سو زاند من دارم آتش میگیرم. خفه میشوم..  
میدانم تو بوعده‌هایی دلخوشی که از طرف معاویه بتوداده  
بودند!.. از پیش چشم من برو!...

۴- خلفای راشدین تأليف مویر با صفحه‌های صفحه ۴۱۸ و ۴۲۲.

۵- نوشته‌اند هفتاد یا نود طلاق.

(\*) تاریخ خلفای راشدین تأليف مویر صفحه ۴۲۲.

۶- کتاب الحروب مینویسد بوسیله منديل زهرآلد امام را مسموم  
کرد صفحه ۴۳۱.

فردای آن روز در آخرین ملاقاتی که حسین بانگرانی و اضطراب از برادرش کرد امام حسن به او چنین گفت:  
- ای برادر، من خود را در نخستین روز از روزهای آخرت و آخرین روز از روزهای دنیا می‌بینم خدارا ستایش می‌کنم که مرا بجهانی جاودان می‌برد و دیدار جد و پدر و مادر و دو عموی محبویم را برایم میسر می‌سازد. ای برادر من از تو می‌غواهم که مرا نزد جدم دفن کنی.

جنائزه حسن را در همان روز هفتم صفر سال پنجاه هجری پایان شب از خانه بیرون برداشت همه برای او می‌گریستند ولی حسین بیش از همه.

تأثر شدید و عمیق حسین (ع) تنها برای آن نبود که چنین برادری را از دست داده است بلکه بیشتر برای آن بود که چنان تفرقه‌ای در میان شیعیان بوجود آمده بعضی از عقیده‌مندان را در ایمان و عقیده خود سست و ناامید کرده است.

وصیت‌نامه‌یی که امام حسن به برادرش تقریر کرد واو نوشت آغازش ستایش خدا بود پس از آن توجه درباره اهل خانه و فرزندان خود و قسمت سوم آن تعیین قبر و آرامگاه ابدی او که خواسته بود نزد جدش رسول خدا یادرنزد مادرش فاطمه بخاک رود.

حسین (ع) همان روز بکمک ابن عباس و فرزند او و عبد الله بن جعفر برادر خود را غسل داد و خواست جنائزه او را در روشه منوره حضرت رسول (ص) دفن کند ولی فرزندان ابی سفیان و عثمان در مسجد اجتماع کردند و از عمل دفن چلوگیری نمودند. کشمکش بالا گرفت و شمشیرها برای کشتار آماده گشت که سرانجام امام حسین رضا داد برادرش را نزد جده او فاطمه بنت اسد در بقیع دفن کنند.<sup>۷</sup>

دوستداران علی همه در تشییع جنائزه حسن حاضر شدند. حسین (ع) را، در چنین روز ناگوار وتلخی، تنها نگذاشتند. نماز بر جنائزه حسن را خود حسین انجام داد و همه پشت سر او ایستادند صدای حسین به‌این جمله در تکبیر اول، بلند شد:

۷- منتسب الامال محدث قمی صفحه ۲۳

– ای خدا! این بندۀ تو و فرزند بندۀ تواست و جنازه او در مقابل تو است ما از او چن خوبی و نیکوکاری چیزی نمیدانیم ولی تو دانانتر از مائی و برهمه رموز آشنایی.

– خدایا! اگر او عمل نیک کرده پررحمت و احسان خود نسبت باو بیفزا و اگر گناهی کرده از گناه او بگذر.

این کلمات را حسین در مقابل جنازه برادرش که روبرویش قرار گرفته بود می‌گفت واشک‌های درشت پر صورتش جاری بود. پس از نماز مردم حسین را تنها نگذاشتند. با او بمنزلش رفتند حسین آن شب را تاصبیح نخواهد.

دعا و نیاز خود را بدرگاه خدا افزون کرد. میخواست با این توسل و توکل کفه شکیبایی خود را روبروی پیشامدهای ناگوار فزونی دهد.

## فصل سی و سوم

### اگر مردم نتوانند انتقام بگیرند خدا میگیرد

سالهای پنجه و پنجه و یک هجری بطوری که دیدیم پراز حوادث خونین بود. قتل امام حسن از یک طرف، دستگیری و حبس و قتل حجر و «گروه پیروان درستی و پرهیزگاری» بدان شکل فجیع از طرف دیگر و فعالیت بی‌انتهایی که عمال معاویه علیه خاندان علی (ع) در پیش گرفتن حالت تشنج و بیم و هراس در تمام ولایات و استانهای اسلامی بوجود آورده بود، در اواخر همین سال بود که عمل دیگری از طرف معاویه صورت گرفت و آن دستوری بود که به والی مدینه داد تامین پیامبر را از مدینه بشام بفرستند.

لشکریان و مأموران او منبر هشت پله پیامبر را از مسجد بیرون کشیدند و مردم از دحام غریبی کرده بودند. در دل براین کار لعنت میفرستادند و آنرا ناپاکترین اعمال میدانستند و در ظاهر کلمه‌ی نمی‌گفتند زیرا برفور دستگیر و شاید شکنجه میشدند هراظمهار نظر در مقابل کارهای معاویه حمل برافتشاش طلبی و عصیان و طرفداری از علی امیر المؤمنین می‌شد که این یکی خود بزرگترین گناه در نظر حکومت معاویه بود. منبر را بازدحام و هیاهویی خواستند از مسجد بیرون کشند. تاریخ نویسان اسلامی نوشتند که وقتی دست به منبر رسول خدا زدند منبر به لرزه درآمد و کسوفی هم در آسمان دیده شد<sup>۱</sup>.

۱- تاریخ طبری جزو چهارم صفحه ۱۷۷ سال پنجم هجری.

و هوا چنان تاریک گشت که ستارگان در آسمان پدید آمدند<sup>۲</sup> و خدا دانادر است.

در این هنگام صدای الله اکبر مردم از زن و مرد بلند شد و از هرسو فریاد برآمد که منبر رسول خدا را از جای خود حرکت مدھید که بلای آسمانی برهمه نازل میشود. زیرا خود پیامبر فرموده است:

«هر کس منبر مرا از جای خود حرکت دهد دچار عذاب و آتش جهنم میشود.»

عمال معاویه در مقابل این قیام مردم ناچار شدند منبر را بر جای خود بگذارند و از بردن آن بشام چشم بپوشند چنین شد که نقشه معاویه در تغییر مرکزیت اسلام از مدینه بشام که مقر حکومت او بود خنثی و باطل ماند.

وقتیکه این داستان را بادستان مرگ زیاد که در همین سال وقوع یافت چفت کنیم میتوانیم درجه بدینی و عدم اعتماد مردم را بکارهای معاویه بدست آوریم؛ معاویه که آن همه پول و استفاده ها به اشخاص میرساند و باز هیچکس به او عقیده نداشت. داستان مرگ زیاد چنین بود که نامه ای برای معاویه فرستاد بدین مضمون که من عراق را، که مرکز فعالیت طرفداران علی در کوفه بود، بادست چپ خود، برایت تصرف کردم و دست راست من آزاد و بیکار مانده است تو آنرا نیز در حجاز بکار انداز تا آن مرکز مهم را برایت از هرجهت تأمین کنم.

این خبر در حجاز منتشر شد و جمعی نزد عبدالله فرزند عمر رفتند که او جلوگیری از این بلا بکند.

عبدالله گفت: بروید پدرگاه خدا کنید که عذاب نیاید. مردم با او روبروی ایستادند و از خدا خواستند که این شر را از سر اهالی حجاز دور کند. پس از این دعا، برسر انگشت زیاد طاعونی پیدا شد که گفتند چاره ای جز بریدن ندارد.

زیاد از این پیشامد پریشان شد. شخصی را نزد (شريح) که قاضی او بود فرستاد و رأی از او خواست.

- ۲- تاریخ خلفای راشدین تألیف سرویلیام موین ۴۲۵ و پاورقی صفحه

. ۴۲۶

شريح جوابش داد: من بيم آن دارم که جراحت برداشت تو و درد در قلب تو بماند واجل هم بسراج تو بباید.  
باين جواب قاضی، زياد تصميم گرفت که دستش را ببرد، وقتی که آتش و آهن و اسباب جراحی آن عصر را آوردند از ديدن آنها بيمناک شد و از قطع دست خودداری کرد. پس از چندی بهمین بيماري جان داد.

خبر مرگ زياد بسرعت برق در ميان قبائل وعشائر ودر کوفه و مدینه انتشار یافت. مردم بحال شادمانی درآمدند و بخانه حسین بن على برآمدند. خوشحالی خود را درانتقام الهی از مردی که آنهمه به دوستداران على و پیروان او آزار رسانده بود بیان کردند.

همه میگفتند: فرمانروايی که خدا را فراموش کند و بغلق خدا بمیل و هوس خود آزار برساند خدا انتقام آنها را از او بگیرد و باز میگفتند که: این مرگ پر درد و رنج نتیجه دعای امام حسن (ع) و دیگر مردمان بزرگ بود.

فرداي روز مرگ زياد که امام حسين (ع) در منزل نشسته بود و مشغول جواب دادن به نامه های مردم بود، اتفاقاً ارينب نيز در حضورش نشسته بود و بكارها و مکاتبات او کمک میکرد. خبر آوردن که مردی گرداز لود برشتری سوار به درخانه آمده و طلب دیدار میکند.

حسین از اين قبيل زيارت کنندگان بسيار داشت ولی در اين يكى تأمل کرد و گفت:

آيا نام خودش را هم گفت؟

- بلى، گفت عبدالله بن سلام است.

حسین با خوشحالی و تعجبی پرسید: ابن سلام؟  
و بصورت ارينب نگاه کرد که دفعتاً خون بتمام بشره زيبا و نمکين او بالا آمده بود.

حسين گفت: بگويند زود داخل شود.

و خطاب به ارينب گفت:

- آندم که خبر مرگ زياد را شنيدم بـ اختیار بـ بـ پـ بـ پـ دـ رـ مـ و خـ صـ و صـ حـ جـ حـ جـ حـ بـ بـ آـ دـ اـ سـ تـ اـ نـ کـ اـ

خواهر او برايم گفته بودی<sup>۳</sup> و متعاقب آن به فکر همین «مرد تو» نیز افتادم.

این جمله «مرد تو» بار دیگر قلب ارینب را که هنوز شوهر سابقش را دوست میداشت فرو ریخت که حسین بخوبی متوجه آن شد و دوباره گفت:

من گمان میکردم معاویه او را هم کشته است ولی خدا نخواست که دسیسه و مکر و فریب آنها فائق آید.  
همینکه صدای پای عبدالله در داخل خانه و پشت در اتاق حسین شنیده شد ارینب از در دیگر اتاق بیرون رفت.

---

۳- شرح آن در جلد اول همین کتاب آمده است.

## فصل سی و چهارم

بخدا که من نه بجمال تو نظر داشتم و نه بمال تو

حسین باگرمی و مهربانی بسیار عبدالله گردآلود و فرسود  
را در اتاق خود پذیرفت.  
رنج و سختی‌های چندساله زندگی اخیر، اورا بسیار لاغر  
و تکیده کرده بود.

او پس از فرار از دمشق واز دست حیله‌های معاویه که جان  
او را در خطر انداخته بود و پس از آن اظهاراتی که بر راهب دیر  
کرد و سرگذشت زندگی خود را که بدبست معاویه در هم  
شکسته بود برای او گفت و پس از مشاهده مرگ فجیع حجر  
رو بروی چشمش که بی اختیار فریاد کشید و به معاویه ناسزا  
گفت، هماندم از آن دیر فرار کرد و رو به صحراء نهاد. صحراء  
یعنی آزادی؛ یعنی جایی که دست جور وستم به ساکنان آن نرسد  
و خدای صحراء از صحرانشینان خودش حمایت می‌کند.  
عبدالله در آن صحرای بیکران غرق شد و تمام مدتی که از  
دبست معاویه فراری بود در همان صحراء و میان چادرهای سیاه  
آن زندگی خود را باتلغکامی و پشیمانی از عمل خود می‌گذراند.  
پشیمانی که جانش را میغورد.

او کسی بود که عزیزترین آفریده‌ها را بیک خیال واهی  
(دامادی معاویه) از دست داده بود. عبدالله تمام سرگذشت‌های خود  
را بجزئیاتش برای حسین نقل کرد و در پایان گفت:  
ای سید پرهیزگاران، شادمانی من از حد فزون شد وقتی  
که شنیدم تو دست زناشویی بهمسر سابق من ارینب دراز کردی

و نگذاشتی که گل عمر او درخانه یزید پلاسیده شود و روح و جسمش فاسد و خراب گردد. من در این مدت آواره بیابانها بودم، در میان عشايری که میدانستم نه از تمدید معاویه بیمی دارتم و نه به بخششها و انعامهای او نظری.

سالها برایم چنین گذشت و بسیار هم سخت گذشت.

اکنون که شنیده‌ام زیاد جنایتکار مرده است صحراءگردی خود را پایان دادم و بشهرها قدم نهادم. فکر کردم نخست پیش تو آیم خواهشی از تو کنم. خواهش من این است که بهارینب بگویی من آنچه داشتم از دادم و درحال حاضر بیش از یکی دوسته نقره درجیب ندارم. شتری هم که سوارم و بوسیله آن بخانه تو آمدم متعلق بیکی از دوستان قبیله است که به امانت گرفته‌ام. اگر براو دشوار نیست و هنوز این یادگار شب عشق و علاقه اول زندگی مارا در نزد خود نگاهداشته است نصف آنرا بمن باز دهد که بتوانم چند صباح دیگری بهزندگی خود ادامه دهم و تابیینم چه وقت دست ستم‌گری از جان مردم کوتاه می‌شود... فکری کرد و دوباره گفت:

این یادگار عشق ما عبارت از همان بسته مرواریدی است که من شب عروسی به عنوان هدیه باو دادم.

این کلمه‌را گفت واشک تمام چشم اورا فراگرفت، یک قطره آن بی اختیار برپشت دستش افتاد که حسین آنرا دید.

این قطره کوچک اشک که در هر ذره‌اش داستانی از عشق گذشته این دوم وجود بود چنان حسین را متاثر کرد که نتوانست کلمه‌ای باو بگوید فقط اشاره کرد که به دنبالش بداخل اتاق دیگر بیاید. عبدالله بی‌درنگ بدنیال حسین روان شد.

حسین و عبدالله به اتاق ارینب وارد شدند، ارینب انتظار نداشت که شوهر سابق خود را در اتاق خود ببیند و حسین متوجه آن شد و چنین گفت:

— ای عبدالله خودت حاجت را به‌مسر سابقت بگو این به راستی و درستی نزدیکتر است.

این را گفت و سر بزیر انداخت.

عبدالله با غضی که بگلویش چنگ زده واشکی که پرده بر چشمش افگنده بود همانطور که سر بزیر داشت گفت:

ای ارینب! من از گذشته عمر خود شرمسارم و نیز از این درخواست خود که بتو میگوییم ولی چه میتوان کرد که اولی نتیجه اشتباه من بود و دومی ناشی از ضرورت زندگی من که مرا وادرد بدان کرده است. اگر برای تو دشوار نیست و اگر آن بسته مروارید را که شب عروسی خود بتو دادم هنوز نزد خود داری نیمی از آن را بمن بده که نیازمند آنم.

ارینب که طوفانی از دکرگونی و تأثیر تمام وجودش را فرا گرفته بود بی اختیار اشک از دیدگان فرو ریخت با صدای لرزان گفت: ای عبدالله! این یگانه یادگار عزیز تو نزد من بود و نزد من هست من چگونه ممکن بود آنرا از دست بدhem. آنرا برای تو و برای چنین روزگاری نگاهداشت.

ارینب بیش از این نتوانست کلمه‌یی بگوید. چنگال بغض و اندوه بیش از عبدالله گلویش را فشرده بود. این کلمات را که لرزان و نیمه‌تمام گفت سراسیمه بسر صندوق خود که گوشة همان اتاق بود دوید و با شتابزدگی اسباب و لباسهای خود را زین و روکرد. سرانجام بسته‌یی را که در دستمال ابریشمی سفید پیچیده بود درآورد و به عبدالله داد و گفت:

— ای عبدالله! این امانتی بود که همیشه نزدم محبوب و عزیز بود.

عبدالله آنرا گشود یکمشت مروارید درشت اعلی که در رشته‌یی قرار گرفته بود از دست بقچه کوچک درآورد و خواست رشته آنرا از وسط دو نیم کند و نیمی خود بردارد و نیم دیگر را بهمسر سابق بدهد که ناگهان صدای لرزان و متاثر حسین باین کلمات پلند شد:

\* ای عبدالله! این رشته مروارید که رشته اتصال شما دونفر است خدا نغواسته که پاره شود.

من آن دقیقه که بر ماجرای غم‌انگیز زندگی تو وارینب آگاه شدم از مرگ پرهیزگاری و درستی بر خود لرزیدم. همان دم تصمیم کردم که با این نقشه شوم معاویه ویزید که با چنان گستاخی رشته زندگی و عشق مردم را پاره میکند مخالفت و مقاومت کنم.

از اینرو به آن دو نماینده که برای خواستگاری ارینب

به مدینه آمده بودند گفتم حالا که شما برای این خواستگاری  
آمده‌اید ممکن است خواهش کنم نام مرا هم نزد ارینب ببرید و  
بگویید من نیز خواهان همسری او هستم.  
این را من برای حفظ ارینب و حفظ رشتہ زناشویی میان  
شما گفتم.

بغدا که من در این امر نظری جز آن نداشم که نگذارم  
این دسیسه صورت پگیرد و زندگی یک خانواده بامکر و حیله از  
بن خود فرو ببریزد.

حسین این کلمات را با صدای لرزان خود گفت و سپس  
خطاب به ارینب چنین گفت:

آیا تو مایل نیستی که دوباره مانند گذشته باشوهرت که  
آنهمه باو عشق و علاقه داشتی و من باخبرم، چگونه با پلمهوسی  
و عشق دروغین یزید که به انواع مختلف؛ بشکل شعر، بشکل  
نامه و بشکل پیام، بگوش تو میرسیده، مقاومت کردی دوباره  
زندگی خود را از سر بگیری؟ آیا مایل نیستی؟

این اراده و مشیت الهی بود که بهدل من نهاد تا تورا  
مانند همسر خود بخانه خویش آورم و تو را برای شوهرت  
حفظ کنم.

من نه بجمال تو نظر داشتم و نه بمال تو.  
من فقط تورا گرفتم که بر شوهرت حلالت کنم و تورا  
برای چنین روزی حفظ کنم.

آیا موافقی که دوباره بخانه شوهرت باز گردی؟...  
آیا موافقی؟....

این کلمات حسین قلب آنها را و تمام وجودان بشری را  
که در این سه موجود متمرکز شده بود به تپش درآورد.

هردو آنها بی اختیار اشک به پنهانی صورت خود فرو  
ریختند.... مجدوب این روح آسمانی حسین شده بودند.  
لحظه‌یی سکوت براین اتاق کوچک افتاد.

دوباره صدای پر اراده حسین این خاموشی پر معنی را با این  
کلمات شکست:

- ای ارینب! راضی هستی که زندگی خود را دوباره با کسی که  
او را دوست داشتی از سر بگیری?....

بغدا که من ترا نه برای مالت گرفتم و نه برای جمالت  
بلکه برای آن که دوباره تو را برای شوهرت حلال کنم.  
صدای لرزان ارینب چنین جواب داد:  
ای سید بزرگوار من....

تو نوری از خدا هستی، همان نوری که علی (ع) پدر  
بزرگوار تو در قلب و فکر تو روشن کرده است. من در این زندگی  
کوتاه خودم با تو چیزها از تقوی و عصمت روح تو دیدم که این  
یکی از آنهاست.

تو هرچه بگویی و هرچه بخواهی همان گفته و خواست  
خداست و من از آن پیروی میکنم.  
حسین بیدرنگ صیفه طلاق ارینب را خودش خواند و  
خطاب بعداً الله چنین گفت:  
از این تاریخ او دیگر زن من نیست و پس از چند ماهی  
بتو تعلق خواهد یافت.

تو قدر او را بدان و دیگر خود را در اینگونه دامهایی  
که برایت گستردند میانداز.  
این دختر را من فقط برای چنین روزی، از تجاوز و  
دست اندازی معاویه و یزید حفظ کردم.  
آنوقت دست ارینب را در دست عبداً الله گذاشت و خود با  
حالی آمیخته از تأثیر و خوشحالی از اتاق آنها بیرون رفت.

## فصل سی و پنجم

### سرانجام معاویه جانشین معین کرد

دستگاه تبلیغاتی معاویه بکار افتاد.  
مواد آن عبارت از یک سلسله دروغ و اتهام و بی باکی  
در قلب حقایق بود.  
عمرو عاصی که عملا مشاور و همکار این دستگاه بود تبلیغات  
معاویه را زیر نظر خود داشت.

مرگ امام حسن(ع) نه تنها پیروان و دوستان خاندان امیر المؤمنین(ع) را در حزن و سوگواری قرار داد بلکه تمام مخالفان معاویه را در این سوگواری انباز کرده بود. مردم مرگ او را وسیله بیان احساسات خودشان ضد معاویه قرار دادند.  
برای مقابله با آن احساسات عمیق مردم، در همه‌جا؛ پس سرمنبر، توی مساجد، درخانه‌های قبایل، حتی در مسجد رسول خدا هرجا که چند نفری جمع می‌شدند یکی از عمال دستگاه تبلیغاتی معاویه شروع به صحبت و تهمت و افترا بر ضد امام حسن و مرگ او می‌نمود. برای اینکه قتل او را از ناحیه معاویه دور نگاهدارند روکش شیرینی از حکایت‌های افسانه و ش بدین سmmoیت می‌کشیدند و مرگ امام را منسوب به بی‌احتیاطیهای خودش و زنانش جلوه میدادند.

این دستگاه سالها مشغول فعالیت در میان مردم بود. از طرف دیگر معاویه به بیزید دستور داد که موقع حج بمکه برود و با تمام قبایل و عشایری که بزیارت خانه خدا می‌آیند تماس و ارتباط نزدیک بگیرد. معاویه این عمل را جانشین دستور سابق

خود کرد.

دستور سابق او به نمایندگان خود چه بود؟ – این بود که همه فرمانروایان و استانداران کشورهای فتح شده اسلامی بمقدم بگویند که در خواستها و تقاضاهای بیشمار از طرف مسلمانان ایالت‌های اسلامی شده است که جانشین خود را در حیات خود معین کند تا در آینده اختلافی، چنانکه در گذشته دیده شد، در امر خلافت پیدا نشود و مردم به اتفاق از معاویه خواسته‌اند که یزید را جانشین خود سازد.  
این دستور را معاویه پس از مرگ امام حسن به‌تمام استان‌های اسلامی فرستاده بود ولی از بعضی استانها نفمة عدم موافقت شنیده بود.

«مروان حکم» حاکم مدینه که همو مأمور قتل و مسموم کردن امام حسن بود وظیفه خود را به بیهترین صورتی انجام داده بود سعد بن العاص والی کوفه که جانشین زیاد شده بود و عبدالله عامر والی مصر اینها و چند تن دیگر از دوستداران معاویه نامه‌هایی که با چارپا محربانه به دمشق فرستاده بودند بمعاویه نوشتند که انتشار این خبر پس از مرگ امام حسن(ع) اثر پسیار نامطلوبی میان مردم خواهد کرد که ممکن است به عکس‌العمل مردم در تظاهرات خود در مسجدها منجر شود. بنابراین از معاویه خواستند که در این امر عجله نکند و انجام آنرا چند ماهی به تأخیر اندازد.

پس از دریافت این نامه‌ها معاویه بنای مشورت و زمینه‌سازی بالشخاص را گذاشت.

باعبدالله مشورت کرد او جواب داد.

– ای معاویه برادر تو آنکس باشد که سخن حق با تو بگوید در این کار بیش از پیش اندیشه کن.....

بیم دارم که اگر شتاب کنی پشیمان بشوی.....

معاویه بالحنف موضوع را بمیان گذاشت. احنف جوابش داد:

– اگر راست بگویم از تو میترسم و اگر دروغ بگویم از خدا بیم میکنم دست از من بدار و این مشورت بادیگری بنما...  
عمرو عاص که براین گزارش‌های سه استان و مذاکرات آن

دو تن آگاه شده بود او نیز چنین نظر داد که در کار و لیعتمدی  
یزید شتاب نشود.

معاویه چون در عقاید و تصمیمات خود نرمش و حالت  
برگشت مخصوص بخود داشت این پیشنهاد را پذیرفت و با  
مشورت مشاوران خود موضوع سفر یزید را بمکه هنگام حج  
پیش کشید واز طرف دیگر قفل خزانه بیتالمال را گشود که  
بی حساب پولها را میان عوامل خود و بنام دادن بفقرا و  
مستحقان تقسیم کنند.

یزید در همان سال در موسم حج باشکوه و جلال و باپولهای  
گرانبها بسوی مکه حرکت کرد.

نقشه آنها این بود که در مکه و مدینه، این دو شهر بزرگ  
اسلامی، ودر میان عشایر نجد و حجاز هزاران هزار درهم و  
دینار بدل و بخشش کنند، دلها را بدست آورند و نام یزید را  
بسخاوت ومروت در افواه بیاندازند علاوه برپول وهدایا به  
بعضی نیز منصب وکار ارجاع نمایند و در دستگاه خلافت با  
حقوقهای گراف افراد را استخدام کنند.

وقتیکه یزید بمدینه ومهه ورود کرد حسین(ع) در شهر  
نبود پیروان و بستگان او نیز بدیدار یزید نرفتند. یزید حس  
کرد که برغم تمام آن قدرت ظاهری پدرش وافراد مسلحی که  
پیامون مروان حاکم مدینه آماده دارد باز یک نیروی پنهانی  
ومقاومی در میان مردم بخوبی دیده میشود که همه آنها از  
پیروان حسین(ع) هستند و ریشه اصلی آن پیامبر اسلام است.  
او حس میکرد که این قوه عظیم در میان مردم وجود دارد  
و همه بنام حسین تمرکز یافته است.

کلمه حسین واندیشه حسین تمام وجود او را میلرزاند.  
او حسین را تنها فرد مقاومی میدانست که در همه امور  
برخلاف راه و رفتار و رویه آنها گام برمیدارد و نفوذ و قدرت  
آنها را درهم میشکند.

از اینها گذشته او کینه دیگری هم از حسین در دل داشت.  
روزی نبود که داستان ارینب و نقشهای که پدرش برای طلاق  
او ریخت تا دست زیبای او را بدستش بدهد — و حسین مانع  
شد — بخاطرش نیاید .

این پیشامد برای همیشه آتش سوزان عشق و کینه را در وجود او روشن داشت. و مدینه را، شهر عشق خود و شهر ارینب میدانست. در هوای آن عطر ارینب را استشمام میکرد و در طلیعهٔ صبح فرج بخش آن شهر زیبایی این گل حجاز را بیاد میآورد. که بهترین اشعار خود را هدیهٔ آن زیبایی کرده بود او همیشه بخاطر داشت که چگونه برای نخستین بار بطور محترمانه باین شهر قدم نهاد تا سایهٔ او را از دور ببیند و زمزمه دل و عشق پرشور شاعرانه خود را بگوش او و بهوای کوی او برساند.

او در مدینه بیشتر در این اندیشه بود معذلک بسفارش پدرش کوشا بود ظاهر خود را حفظ کند و دشمنی دل خود را نسبت به حسین(ع) پنهان نگاه دارد.

وقتیکه یزید از این مسافت پر بدل و بخشش بهشام بازگشت شرح احوال را به پدرش گفت و آتشی را که در دل مردم برض خانواده‌شان نهفته بود برای او بازگو کرد. معاویه به بیش از آنچه پسرش از نفرت خلق خدا نسبت بخودشان گفت آگاه بود و این احساسات و گفته‌ها نه تنها او را در راه خود متزلزل نکرد بلکه او را عازم‌تر کرد که پایه‌های خلافت پسرش را خودش بدست خودش محکم سازد.

برای همین بود که بخشانه‌یی بشهرهای اسلامی فرستاد و بر جستگان هر شهری را برای حضور در مجلس خود فراخواند. عمال و آدمک‌های او مدت‌ها وسائل پذیرایی این گروه بزرگ را که نمایندگان ولایتهای اسلامی بودند در دمشق فراهم کردند، منزلگاه هریک از این افراد بر جسته را به تناسب مقام و شأن خودشان در خانه‌ای از خانه‌های شام قرار دادند.

معاویه به ضحاک بن قیس که شحنة شام ویکی از بر جسته‌ترین وزرای او بود دستور داد که بایکایک آنها موضوع خلافت یزید را در میان گذارد و آنها را با این امر موافق کند و به آنها گوشزد کند که مخالفت با فکر معاویه، در مجلس علنی، خاطر خلیفه را، که فوق العاده بدین امر مهم تعلق دارد بی‌نهایت میرنجاند و باید از آن حذر کنند.

وقتی که عده نمایندگان شهرهای اسلامی بعد کمال رسید

در روز معین جلسه‌ای از آنها در مسجد بزرگ و پس از آن در قصر الغضرا باحضور معاویه و مراقبت کامل ضحاک و عمر و عاص و دیگر عمال نزدیک معاویه تشکیل گردید.\*

آن روز معاویه سخنرانی مفصلی برایشان کرد.  
ابتدا بهستایش خدا و شکر نعمت‌ها و انواع عنایت‌های او پرداخت. پس از آن بر محمد مصطفی (ص) درود فراوانی فرستاد که قوم عرب و دیگر اقوام را برای راست هدایت کرد.  
بعد از آن در تفسیر آیه قرآن: «اطاعت از خدا و از فرستاده او و از آنها که فرمانده امور شما هستند بکنید» سخن گفت:

پس از اتمام این مقدمات موضوع شخصیت یزید را پیش کشید. از فضل و ادب او گفت: از علم و دانش و شعر او سخن راند و از بخشش و عطا‌یای او یاد کرد و گفت شما مردم در این باره چه میگویید و چه عقیده‌ای نسبت باو دارید.  
سکوتی برهمه مستولی شد. سرها بزیر افتاد و هر کس در اندیشه خود غرق شد.

ضحاک طبق دستور قبلی برپای خاست و به سخن پرداخت خلاصه گفتار او چنین بود:

– ای امیر بزرگوار! حال جهان و جهانیان گرдан است و سرانجام کار آدمی فنا و نابودی است. امروز شما برکارها مسلط و برپیش‌آمدتها پیروزید، خرد و درایت حکم می‌کند که فکر فردای مسلمانان باشد و از هم‌اکنون به تعیین جانشین‌خود اقدام کنید شما از دانش و بینش یزید واز فضل و شجاعت او سخن گفتید. از او بهتر برای جانشینی و ولیعهدی شما که تواند بود؟ بهتر که مردم در پیش‌آمدت‌های آینده و در روزگار سختی و ناموفق باو پناه برند و در اعمال خوب و بد خود باو حساب پس دهنند.

پس از او سعید بن العاص بسخن درآمد و گفت:  
– ای بزرگان و ای چهره‌های خیر عشاير واعيان شهرها!

---

(\*) سال ۶۵ و چهار سال بعد بزرگ معاویه.  
۱- اطیعوا الله و اطیعوا الرسول واولوا الامر منکم.

شما بعویی میدانید که فرزند امیرالمؤمنین توانگری است که از او امید توان داشت و مهتری است که در پرتو او آسوده توان زیست.

یزید بن مقنع الکندي پس از آن چنین گفت:  
- ای امیرالمؤمنین! ولیعهد این است (و اشارت به یزید کرد که در مجلس حاضر بود).  
واگر کسی رضا بدان ندهد این است (و اشاره به مشییر معاویه کرد).

حسین بن نمیر برپا خاست و گفت:  
- ای امیرالمؤمنین! بخدا اگر تو از دنیا بروی و یزید را ولیعهد نکرده باشی امت محمد متلاشی شود واز بین رود.  
پس از سخنان این چندتن دیگر کسی سخن نگفت و سکوت پرمعنای مخالفت‌آمیز مجدداً در تالار حکم‌فرما شد.  
معاویه خواست احنف بن قیس را که از سران و متنفذین عرب بود به سخن آورد و اقراری نیز از او بگیرد.  
بوی خطاب کرد و چنین گفت:

- یا بالبحر چرا تو سخن نمی‌گویی؟

احنف گفت:

- ای خلیفه تو براحوال یزید داناتری و بیش از ما او را می‌شناسی.

اگر او را اهل کار و سزاوار امر مهم خلافت میدانی با کسی مشورت مکن و این کار براو واگذار کن و اگر برآنی که او چنانکه باید و شاید نتواند براین امر مهم قیام کند تو خود را در عذاب آن جهان می‌انداز.

معاویه گفت: من گفته‌های شما را شنیدم و برخواسته‌های دل و اندیشه‌های نهانی شما آگاه گشتم. اکنون که همه به کفایت و لیاقت یزید معرفید باو فی المجلس بیعت کنید.

دست‌نشانده‌ها و آدمکه‌ای او برخاستند و یکایک بیعت کردند. همانند معاویه دستور داد که چنین نامه‌ای به مروان حکم حاکم مدینه بتویستند:

«بسم الله الرحمن الرحيم: از معاویه بن ابی سفیان خلیفه مسلمین به مروان حکم والی مدینه.

اما بعد. يدان که بزرگان و سران و مشايخ مصر و شام و  
عراق و اعیان بلاد جزیره بنزد من آمدند و همگی با فرزند من  
بیزید بخلافت بیعت کردند. از اینرو من او را اکنون به ولیعهدی  
خود معین کردم.

چون این نامه بدست تو بررسد از اهل مدینه بیعت بگیر.  
معاویه  
والسلام.

## فصل سی و ششم

### آنچه در لبان مردم پنهان بود

آندم که نمایندگان شهرهای اسلامی از قصر معاویه بیرون آمدند خبر مذاکرات آن مجلس بسرعت در شهر دمشق و باغات اطراف آن منتشر شد. عکس العمل آن در میان خلق خوب نبود. سخنان پنهان در دلهای مردم باسخنان آشکار در زبان آنها فرق بسیار داشت. اولی ضدخلافت یزید بود و دومی بموافقت او و این تفاوت و اختلاف میان دل و زبان مردم در میان هرجامعه‌ای دلیل استیلای حکومت نادرست برآنهاست. هرچاکم را از براساس زور و زر باشد در آنجا نادرستی فرمانرواست و هرگونه حق و حقیقتی گرچه زیر این نادرستیها پایمال میشود ولی آن وضع پایدار نمی‌ماند.

زمزمۀ مردم بر ضد این کار معاویه ساعت بساعت شدیدتر میشد. رئیس پلیس شام این احساسات مردم را به اطلاع معاویه رساند پیشنهاد کرد که خلیفه اجازه دهد برای روپوش گذاشتن براین احساسات، مردم را به آذین بستن تشویق نمایند. این پیشنهاد عملی شد. بدینگونه که دو روز بعداز آن، پیشهوران بازار بزرگ شام که منتهی بمسجد اموی و قصرالغضراء میشد داوطلب چراغانی شدند این صورت ظاهر امر بود. ولی در باطن رئیس پلیس شام یکایک آنها را احضار کرد و آنها را مجبور باین کار نمود. عده‌ای رودر روی او مخالفت کردند و زندانی شدن را برانجام این کار ترجیح دادند و عده‌یی به «آذین بستن» و چراغانی کردن بطرز و رویه جشن‌های رومیها اقدام کردند.

دور تادور حجره‌ها و دکاکین خود زریه‌ای کار حلب و کار شام را بدیوارها آویزان کردند. لاله‌ها و شمعدان‌های برنجی مشبک کار شام که شمعه‌ای بلند میان آنها می‌سوخت در هر کانی دیده میشید در محله‌ای بزرگ تجارتی این بازار جابجا خطیبی برای مردم از خوبیهای یزید و صفات بلند و عدالت طلبی او بیاناتی میکرد؛ مزدوران بی‌سرپای آنها با صدای دسته‌جمعی بلند بلند صلووات بر محمد وآل او می‌فرستادند عمال معاویه و انmod میکردند که این احساسات از خود مردم و شادمانیهای قلبی آنهاست. معاویه از این تزویرها بسیار داشت و گفتند که برای نخستین بار او این تزویرها را به عرب آموخت. رئیس پلیس، این دستور را به تمام شهرهای اسلامی داده بود و حکام معاویه نیز آنها را اجرا کرده بودند ولی در عین حال مردم چشم‌هارا بدو شهر مدینه و مکه، دو مرکز مهم اسلامی، دوخته بودند؛ اخبار آن دوشهر را جستجو می‌کردند تا بیینند در آنجا چه عکس‌العملی رو نموده و مردم چه کرده‌اند تا برای آنها نیز سرمشق بشود.

همان روزی که نامه معاویه راجع به جانشینی یزید بمروان حکم حاکم مدینه رسید چندتن از گماشتگان خود را بخانه‌ها و با غهای بزرگان و برجستگان «مهاجر» و «انصار» فرستاد و از آنها خواست که فردا برای شنیدن دستور جدید خلیفه بمسجد رسول خدا حاضر شوند، فردا از دحام غریبی در مسجد شد. همه آماده بودند بیینند معاویه چه خواب جدیدی برای آنها دیده و چه نقشه حیله‌کارانه‌ای طرح ریزی کرده است. آنها بهر کار معاویه بدین بودند و بادستورهای او باحس احتیاط و بدینی نگاه میکردند.

مروان بمثیر رفت و چنین گفت:

— ای مردم! دیروز من نامه‌ای از خلیفه توسط پیک دریافت کردم که خبر خوش و ناخوش توأم داشت. خبر خوش او تعیین جانشین و ولی‌عهد برای خود بود آنهم جانشین و ولی‌عهدی چون یزید که از هر جهت شایستگی این کار خطیر را دارد.

اما خبر بد، همان ناتوانی وضعف پیری است که بر خلیفه مستولی شده واورا ناچار کرده جانشین خود را هرچه زودتر معین کند.

در امر دوم که قرآن می‌فرماید: «وَمَنْ نَعَمَ هُنَّ كَسْهَ فِي الْخَلْقِ»

کاری جز دعا نتوانیم کرد. دعا برای طول عمر خلیفه.  
ولی درامر اول باید همه شادمانی کنیم و از خلیفه برای  
چنین نیکی شکرگزاری نماییم. ابراز این شادمانی آذین بستن و  
چراگانی کردن است که من میدانم خود شما بدون نیاز به تذکر  
من بدین کار مبادرت خواهید کرد و شادمانی را که مسربی در  
نفوس است بهمه دلها و فکرها و روحها گسترش خواهید  
داد.

تا اینجا مردم در سکوت بہت آوری فرو رفته بودند ولی  
همینکه مروان شروع بمدح و ثنای یزید نمود از گوشه و کنار  
مسجد زمزمه و کلمات نامفهوم شنیده شد که ناگهان عبدالرحمن  
فرزند ابوبکر با صدای بلند گفت:

— ای مروان تو کی را مدح و ثنا میگویی؟ یزید را؟ یزیدی  
که اعمال و شرایب خوارگیها و کارهای ناپسند او بر همه مسلمانان  
آشکار است؟ تو میغواهی مردم بخلافت او تن دردهند؟ مگر چنین  
چیزی ممکن است؟

مروان از بالای منبر باو پرخاش تند کرد. او نیز جواب  
تندری بمروان داد و گفت تو همان کسی هستی که رسول خدا تو  
و پدرت را از شهر بیرون کرد این را گفت و به سوی منبر رفت  
و پای او را گرفت و گفت:

— ای دشمن خدا، از منبر پیام آور خدا فرود آ که شایستگی  
آن را نداری.

اطرافیان و نوکران مروان و جماعتی از بنی امية که در آنجا  
حاضر بودند به عبدالرحمن حمله کردند که اورا بزنند این خبر  
بعایشه رسید او با جماعتی از زنان قریش از حجره خود که  
مشرف بر صحن مسجد رسول بود با عباایی فراغ بیرون آمد و رو  
بروی مروان رفت.

صدای مردم بجمله: «حرم رسول الله» بلند شد. مروان  
همینکه این وضع هیجان آور را دید از پلهای منبر پایین آمد  
و خطاب بعایشه گفت:

— ای مادر مؤمنان سوگند بتو میدهم که سخنی نگویی جز  
بعق.

بعایشه گفت:

- جز حق و حقیقت چیزی نگویم من گواهی میدهم که رسول خدا برتو و پدر تو لعنت فرستاد. با این سابقه اکنون تو جرأت یافته‌ای که به برادرم حمله کنی و قصد کشتن اورا داشته باشی.

مروان ساكت ایستاد و جوابی نداد و بانرمی و چربزبانی آن اجتماع را متفرق ساخت ولی همان شب جریان را برای معاویه نوشت و با پیک مخصوص خود بشام فرستاد.  
معاویه با عمو عاص و دیگر مشاوران خود مطلب را مورد کنکاش قرار داد. مروان مکرر از عبدالرحمن شکایت نوشته بود و آن شب هم مشاوران او پیشنهاد کردند که دستور دهد عبدالرحمن را بگیرند ولی معاویه باز این رأی را نپذیرفت و نظرش این بود که باید تحمل کرد و بخشونت با فرزند خلیفه اول رفتار نکرد. او گفت عبدالرحمن پیر شده و آنچه را هم که گفته کسی دیگر اورا برآن ورا داشته است.

همگی گفتند: پس چه باید کرد؟ اگر از او جلوگیری نکنی این ضدیت و مخالفت در دیگران هم سرایت خواهد کرد.  
معاویه گفت: من این را میدانم. ولی چاره آن بامکاتبه و از راه دور نشود.

فکری کرد و دوباره گفت:

- من خود بمدینه میروم تا اوضاع را از نزدیک ببینم و این جوجهها را در لانهشان خفه کنم.

## فصل سی و هفتم

### معاویه راه مدینه را پیش گرفت

پیکهای تندرو و هیونهای کوهپیکر معاویه راه مدینه و مکه را در پیش گرفتند. اینها جاسوسان و مأموران مخصوص رئیس پلیس معاویه بودند که باستی از پیش بروند و مردم را برای استقبال خلیفه حاضر کنند و از طرف دیگر احتیاطهای لازم را برای حفظ جان او در نظر بگیرند.

پانزده روز پس از ورود نخستین پیکهای تندرو معاویه او با یک برنامه مرتب شده با جمیع ازیاران خصوصی و مشاوران خود بسوی مدینه حرکت کرد<sup>۱</sup> صبحها قبل از دمیدن آفتاب و عصرها یک ساعت پیش از غروب خورشید براسب سپید «مطلق - الیمین» خود سوار میشد که در پیشانیش ستاره سیاهی میدرخشد و مشهورترین اسبهای اصیل عرب بود در میان چند صد تن از وزراء و امراء خود حرکت میکرد همینکه آفتاب داغ میشد به محمل پرشکوه و جلال خود که بر شتری نرم پا قرار داشت می‌نشست و بدینسان راه شام و مدینه را با کاروان خود طی میکرد.

در میان این راهی که بیشترش صحراء بود هرجا که به آبادی و یا به عشیره‌ای می‌رسیدند پذیرایی گرم و شایانی ازاو میکردند. هر یک از عشایر بانمایش‌های اسب‌سواران خود و شمشیر‌بازی افراد عشیره مراتب شادمانی و خدمتگزاری خود را عملاً بنظرش

۱- تاریخ الحروب این مسافت معاویه و گفتگو را در سال ۶۵ هجری ثبت کرد که پس از مراجعت می‌میرد و بعضی از مورخان دیگر سال ۶۵ نوشته‌اند.

میرساندند. او هم در بدل مال و مقام وجاه و هدیه‌های شام که همه بنظر آن عرب‌های بیابانی بزرگ و مهم جلوه مینمود فرو— گذاری نمی‌کرد او در این کار که گام نخست بسوی جلب مردم است ورزیده و آزموده بود.

وقتی که موکب معاویه، که رفته بواسطه العاق سران عشایر بیاناتی به‌او، شکوه و عظمتی بخود گرفته بود واز چند میلی خارج مدینه نیز هزاران سوار و پیاده به موکب او ملحق شده بودند به چند میلی شهر رسید صحراء تاچشم کار می‌کرد، و روی تپه‌ها و دامنه جلگه‌ها، از جمعیت سیاه شده بود. آتش افروزان معاویه دسته کولی‌های صحرایی را گرد آورده بود و در مقابل موکب او میزدند و میرقصیدند و شادمانی ظاهری را در مردم پخش میکردند.

از طرف دیگر مروان و دیگر عمال او در مدینه توانسته بودند نزد مهاجر و انصار اقدام کرده بودند و مردم را در آن روز بخارج شهر آورده بودند تا حسن خدمت خودرا نشان امیر بدھند. گفتند که در میان این جمعیت انبوه استقبال‌کنندگان عبدالرحمن بن ابوبکر و عبدالله زبیر نیز دیده شدند و حتی گفتند مروان آنها را در رأس استقبال‌کنندگان قرار داده بود.

چون معاویه عبدالرحمن را بدید روی ترش کرد و گفت: من در قیافه تو جز حسد و عداوت چیزی نمی‌بینم. همه ساكت شدند چن «حسین (ع)» که نتوانست تحمل این گفته زهردار معاویه را بکند و گفت:

— ای معاویه تو در رفتار و گفتار خود راه غلط در پیش داری و گرنۀ با آنان که اهل اینگونه سخنان نیستند چنین سخن نمی‌گفتی.

معاویه دوباره گفت: — من اشتباه نمی‌کنم. آنها سزاوار بدتر از چنین سخنانند... آری، آنها کاری می‌خواستند و خدای تعالیٰ غیر آن می‌خواست. سرانجام آنچه خدا خواست همان شد و آنچه دیگران خواستند آن نشد.

پس از این سخنان برفور از رو بروی حسین (ع) گذشت تامباذا این‌بار سخن تندتری از او بشنود.

در مقابل صفت سایر استقبال‌کنندگان دیگر چیزی نگفت و راه شهر را در پیش گرفت.

در مدینه برای معاویه بزرگترین خانه‌ها را آماده کرده بودند و جمعیت در اطراف آن مانند مور و ملغ انبوه شده بود. همه به تالار بزرگ او می‌آمدند و همه دستش را می‌بوسیدند، او فقط بجمله «اهلا و سهلا» اکتفا می‌کرد.

گفتند امام حسین (ع) و عبد الرحمن وابن زبیر اورا ندیدند و از مدینه خارج شده به سوی مکه رفته‌اند.

در آن تاریخ مکه و مدینه برای مردان پاک خدا یک نوع پناهگاه بود و هر کس می‌خواست از ستمگری در امان بماند بدین دوشهر که یکی شهر خدا بود و دیگری شهر پیام‌آور خدا، پناه می‌برد، معاویه با آمدن خود بدین شهر این امنیت را از آن گرفته بود. فقط مکه مانده بود.

معاویه فردا روز ورودش به مدینه در مسجد بمثبر رفت. در آغاز ستایش پروردگار کرد و درود بر پیامبر او فرستاد.

پس از آن گفت: خدای متعال شانزده سال ما در رأس کار مسلمین حفظ کرد. اکنون که حس می‌کنم خواه ناخواه و دیر یا زود جای خود را بدیگری باید بدهم آن دیگری را در شخص پسرم یزید یافتم. یزید را از هر کس برای این امر بهتر ولایق‌تر دیدم اما گروه بسیاری هستند که او را نمی‌خواهند و برای وی معايب بزرگ نیشمند که من آن معايب را دراو نمی‌بینم.

من از روی مثبر رسول خدا از آنها می‌خواهم که دست از مخالفت بردارند و گرنه بلایی برس آنها بیاورم که سر زبانها تا ابد باقی بمانند.

من از مخالفان چهار تن را نام می‌برم و بقیه بنظرم شایسته نام بردن نیستند: حسین بن علی - عبد الرحمن ابی بکر، عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر.

من از این چهار تن که از بزرگترین خاندان شریف ما هستند توقع دارم که رشد خویش ببینند و بایزید بیعت کنند. ما وادر نکنند که با آنها نیز بهمان شدت و خشونت رفتار کنم که هر گز دلم بدان گواهی ندهد.

این کلمات تمهدید آمیز او تأثیر نامطلوبی در مردم کرد،

فردای آن روز عایشه باتندی و سختی به معاویه گفت: یک برادرم را کشته و برادر دیگر ما باسایر فرزندان صحابه رسول خدا تهدید می‌کنی. غافل از این هستی که مردم میدانند تو از طلاقایی و طلاقه نمی‌توانند و حق ندارند بر مستند خلافت مسلمین بنشینند.

مگر پدر تو ابی‌سفیان از احباب نبود؟ می‌خواهی هم اکنون دستور بدhem که تو را بگیرند و ب مجرم قتل برادرم سر از تن جدا کنند.

عایشه این کلمات را با چنان قوت و اراده‌ای گفت که معاویه رو بروی دگر افراد که در مجلس ش حاضر بودند بی‌نهایت س - افکنده و خشنناک شد. اگر کسی دیگر غیر از عایشه بود فی‌المجلس دستور داده بود که او را بقتل برسانند ولی با حرم رسول الله که در میان مردم احترامی زیاد داشت چه می‌توانست بکند. ناچار راه ملایمت پیش گرفت و گفت:

- ای مادر مؤمنین، خشنناک سخن مگو، محمد برادر تو را من نکشتم و من فرمان بقتل او ندادم. من همیشه رعایت احترام خاندان بزرگ شمارا کرده‌ام و باز می‌کنم برادر تو بامر علی بن ابی طالب والی مصر بود. من که عمرو عاصم و معاویه بن خدیع را بمصر فرستادم برادرت با آنها جنگ و جدال کرد و آنها او را کشتند و هرگز من بچنین قتلی راضی نبودم واما اینکه سخن از قتل من بمیان آوردی آیا تو غافلی که من در شهر رسول خدا هستم و هرگز در این شهر در امان است.

عایشه گفت:

- پس تو چرا برس منبر، برادر من و حسین بن علی و عبدالله بن عمر و عبدالله زبیر را بقتل تهدید کردی. مگر تو می‌توانی به این چهار بزرگزاده آسیبی برسانی؟

معاویه گفت: بتلو نادرست گفته‌اند. من هرگز چنین نگفته‌ام و تهدیدی نکرده‌ام من آنها را عزیزتر از چشم خود میدانم و اگر کسی بخواهد بیکی از آنها آسیب برساند سر از تنش جدا می‌سازم. از این مطلب که بگذریم باید بگوییم من پسر خویش بیزید را ولیعهد کردم زیرا این خواسته مردم بود و مردم هم با او از صمیم قلب بیعت کردند. فقط این چهارت تن حاضر به بیعت

نشدند حالا تو می‌گویی من بیعت‌همه مسلمانان را بازیزید، برای خاطر این چهارتن بهم زنم و تمام شهرهای اسلامی را دراغتشاش و نامنی فرو برم.

مذاکرات آن‌روز معاویه و عایشه که از یکطرف سختی و تندی بود واز طرف دیگر ملایمت و فرمانبرداری به‌این نتیجه رسید که معاویه با این چهار تن رفتار بسیار نیک داشته باشد و برای همین بود که بعداز ملاقات بدنیال آنها فرستاد که با آنها پمپربانی رفتار کند. گفتند که این چهار تن مدینه را ترک گفته و بمکه رفته‌اند.

معاویه عبدالله عباس را طلبید و با او رفتار پرمههر و محبتی نمود و به او خبر داد که خود شخصاً برای دیدار آن چهارتن بمکه بباید تاهرگونه سوء تفاهم را میان خود و آنها برطرف کند واز عبدالله خواست که با او همسفر شود و بمکه برود و در رفع این اختلاف او نیز بکوشد.

عبدالله که همیشه بامعاویه سروسری داشت با کمال خوشوقتی این تقاضا را پذیرفت.

## فصل سی و هشتم

### زمینه‌سازی معاویه برای خلافت یزید

باز هم عمال معاویه بشدت بکار افتادند، و راه مکه را پیش از حرکت او، پیمودند. از عبدالله بن عباس نامه‌هایی برای آن چهارتن گرفتند که نوشته بود معاویه فقط برای دیدار آنها می‌آید و استدعا کرده بود که باستقبال او آیند و رفتاری نیکو نسبت به او نشان دهند.

افرادی که از طرف دستگاه معاویه یمکه آمدند مردم را بزر وزور و ادار کردند که به استقبال او از شهر خارج شوند. روزی که معاویه وارد شهر مکه شد جمعیت بسیاری در خارج مکه به استقبال آمده بودند که در میان آنها چهار تن نیز بودند.

معاویه در اولین برخورد با آنها به کدام به طرزی سخن گفت: به امام «حسین (ع)» گفت:

— اهلا و مرحبا. ای ابا عبدالله. ای سید جوانان بهشت.

به عبدالرحمن گفت: مرحبا ای فرزند صدیق و خواجه قرشی.

به عبدالله گفت: مرحبا ای فرزند یار پیامبر و پسر فاروق.

و به عبدالله زبیر چنین گفت: مرحبا به پسر حواری رسول

خدا و پسر عمه او.

پس از آن دستور داد چهار چنیت آوردن و ایشان را بر

آنها بر نشاند. اسب حسین و عبدالرحمن را در دست راست خود

و اسب عبدالله عمر و عبدالله زبیر را در دست چپ خود قرار داد

و چنین حرکت می‌کردند. معاویه با آنها سخن‌گویان و خنده‌کنان

وارد شهر مکه شدند. همه مردم مکه دیدند که بزرگترین خاندان-  
های مکه پیرامون معاویه هستند.

همان روز ورود معاویه که جمعیت بسیار انبوهی بدیدارش  
آمده بودند دستور داد به این چهار تن انعام دهند و احسان کنند.  
برای هریک از آنها جایزه گرانبها و لباس‌های فاخر دستور داد  
و گفت روبروی مردم به آنها بدهند. جایزه و کسوتی که بحسین  
دادند از همه بهتر و پر ارجاتر بود. همه قبول کردند جز حسین  
که از قبول آن عطا یا خودداری کرد. هرچه بیشتر اصرار کردند  
او مقاومت بیشتر نمود تا دست از او برداشتند.

معاویه چند روزی که در مکه بود با حسین و آن سه تن دیگر  
بسیار گرم گرفت ولی سخنی از بیعت بایزید نه به آنها گفت و  
نه بدیگران. همه در این اندیشه بودند که چرا معاویه در این چند  
روز سخنی از خلافت بیزید بمبیان نیاورد. همه می‌گفتند که از  
حسین ملاحظه دارد و از عکس العمل او بیم می‌کند. همینطور هم  
بود و همین ملاحظه را معاویه در اعماق روح خود داشت تا این  
که روز مراجعت او بشام تزدیک شد. قبل از حرکتش در طلیعه  
صبع نماینده خود را نزد امام حسین فرستاد واز او تمنا کرد که  
برای امر مهمی به دیدار او آید. حسین این درخواست را قبول  
کرد و درسر وعده بمنزل معاویه رفت.

معاویه بی‌نهایت احترام و تعجیل از حسین کرد باستقبال  
او تادر خانه شافت اورا در آغوش گرفت. دائم خطاب «سید  
جوانان بهشت» باو می‌کرد. سرانجام بوی گفت:  
- من مطلب مهمی با تو دارم و رأی و عقیدة تورا خواهانم از تو  
تمنا دارم که جواب نیکو بمن دهی و درخواست مرا رد نکنی.  
حسین گفت:

- اگر قبول آن برایم ممکن باشد می‌پذیرم.  
معاویه گفت:

- من پیش از مسافرتم بمدینه با تمام شهرهای اسلامی و  
بزرگان و مشایخ آنها راجع بجانشین خود مکاتبه و کنکاشها  
کردم. گروه بسیاری از اعیان شهرها و ارکان عشاير برای این  
امر بدمشق آمدند و همه آنها به اتفاق کلمه بaganشینی فرزندم  
بیزید موافقت کردند. پس از آن فکر کرد که خود بمدینه بیایم.

نخست باتو و پس از آن بازرسیان و سران آن شهر برای بیعت  
با زید شخصاً اقدام و خواهش کنم. با آنکه کار مدینه را سهل  
می‌شمردم زیرا مدینه خانه‌من و خانهٔ یزید بود و مردمان آن بیشتر  
اهل وعشیرت‌ما بودند ولی در این شهر با مخالفت گروهی برخورد  
کردم که هرگز حساب آن را نمی‌کردم اگر من کسی دیگر را بهتر  
ولایت از یزید میدانستم اورا برای این کار پیشنهاد می‌کردم.  
در اینجا دیگر حسین نگذاشت که معاویه بقیه کلمات خود

را بگوید و گفت:

— از یزید بهتر و لایت از لحاظ شخصیت و چه از  
لحاظ پدر و مادر به‌یقین در میان مسلمانان یافت می‌شود چه شد  
که شما نیافتید؟

معاویه بیدرنگ گفت:

— مقصودت چیست؟ آیا مقصود خود تو هستی؟

حسین باقوتی گفت:

اگر چنین باشد تو قبول نداری؟

معاویه گفت:

— در اینکه مادر تو بهتر از مادر یزید و پدر تو پسر  
سابقه‌ترین و نزدیک‌ترین فرد به‌رسول خداست هیچکس تردید  
نتواند کرد ولی در حال حاضر یزید لوازم خلافت را بهتر از  
تو دارد و مردم هم او را بهتر از دیگران خواهانند.

حسین گفت: یزیدی که عمرش را به‌باده‌خواری و خوش-  
گذرانی طی کرده مردم می‌خواهند؟

این عقیده تو است ای معاویه یا این حب پدری تو است.

معاویه گفت:

— ای حسین تو چنین بی‌پروا راجع به‌یزید سخن می‌گویی  
در صورتی که او در حق تو جز نیکویی و جز زبان خیر زبان  
دیگری ندارد.

حسین گفت:

— من آنچه از او می‌دانم می‌گویم او نیز آنچه از من میداند  
می‌گوید. چرا ما امور را پوشیده نگاهداریم.

معاویه که احساس کرد این رشته بدرازا و پرده دری  
می‌کشد گفت:

— یا ابا عبدالله، تو بسیار بی پروا سخن می گویی و بهیچوجه ملاحظه نداری. من وظیفه خود میدانم که بگویم بر جان خویش بترس از اهل شام بسیار بر حذر باش. اگر این سخنان تو را که راجع بیزید بمن گفتی شامیان بشنوند چون آنها دشمن تو و دشمن پدر تو اند رفتار سخت و خشن با تو خواهند کرد.

حسین از جای برخاست.

معاویه گفت:

— به سعادت باز گرد.

این آخرین کلمه بود که میان آنها رد و بدل شد و حسین از منزل معاویه بیرون آمد. در راه به عبدالرحمن برخورده که او نیز بمنزل معاویه می رفت. حسین از آنچه که بامعاویه گذشت برای او گفت و او نیز از آنچه با او می گذراند برای حسین گفت و او را مطمئن کرد که سنگر مخالفت وایستادگی را خالی نگذارد.

همینطور هم شد. وقتیکه عبدالرحمن به مجلس معاویه ورود کرد مورد تجلیل و احترام بسیار او و همراهانش واقع گشت.

عبدالرحمن پیش از آنکه معاویه سخن گوید مطلب را باز کرد و گفت:

— ای معاویه میدانم برای چه مرا خواسته ای. خواسته ای که بایزید بیعت کنم. کاری که هرگز نخواهد شد. من شایسته میدانم که امر خلافت را مانند خلیفة دوم تو نیز به شوری گذاری و این رویه برای تو بهتر و شایسته تر است.

معاویه گفت:

— من تو را و پیروانت را بخوبی می شناسم. و در حق تو آنچه که شایسته است اندیشیده ام دیر یا زود نتیجه آنرا خواهی دید.

عبدالرحمن گفت:

— اگر مقصود تهدید من است که خود میدانی بیمی از آن ندارم زیرا میدانم خدا در دنیا تو را بدان گیرد و در آخرت عقوبت کند.

معاویه گفت: خدایا تو هر چه روا داری درباره این جوان

بکن او بخودش رحم نمی‌کند و بر جان خود نمی‌بخشد و از اهل شام که دشمن بی‌امان او برای همین مخالفت خواهند شد بیم نمی‌کند و بر حذر نمی‌شود.

عبدالرحمن گفت: من از خدا بیش از اهل شام بیم دارم ای معاویه، تو دست از ما بدار و هرگز کاری از ما مخواه که ما نخواهیم کرد، ما بفرزند تو، یزید بیعت نخواهیم کرد. این جمله آخری را با صدای بلند و عصبانی گفت و از مجلس معاویه بیرون رفت.

بلافاصله بعد ازاوینا ینقشه قبلی عبدالله عمر بر او وارد شد.

معاویه پس از سلام و ستایش بوی گفت:

– من از حال و کار تو بخوبی آگاهم. آنچه می‌کنی و آنچه می‌خواهی بکنی همه بر من آشکار است و چیزی پنهان نمانده است حتی این جمله تو را که در خلوت‌های خود گفته‌ای بمن گزارش داده‌اند. مگر تو نگفته‌ای دل من چنان خواهد که روزی بشب و شبی بروزآرم و کس بر سرم فرمانده و امیر نباشد. من بتو توصیه می‌کنم همین رویه را دنبال کن و خود را از قیل و قال و کشمکش زمانه که در عصر ما بیش از هر زمانی شده دور نگاهدار که سلامت و عافیت در همین است. من بتو خبر میدهم که همه عشایر و قبایل با یزید بیعت کرده‌اند و کار خلافت آینده او از حالا پا بر جا شده تو هم یقین دارم مخالفت نمی‌کنی و راه ناسازگاری در پیش نمی‌گیری.

عبدالله گفت: ای معاویه، درست بتو خبر داده‌اند، من چنینم و از قیل و قال خود را دور می‌خواهم ولی مطلبی می‌پرسم. آیا پیش از تو، خلفائی که توفیق کامل نصیب‌شان شد و یا آنها که بمخالفت برخورد کردند، آیا فرزندان آنها بمراتب فاضلتر و محبوب‌تر از پسر تو نبودند مع ذلك چنین کاری نکردند که تو می‌کنی و بدعت خلافت موروژی را در میان مسلمانان می‌گذاری من به مصلحت تو سخن می‌گویم و گرنه، نه من مرد خلافت هستم و نه اصرار دارم که تصمیم تو را برهم زنم. با همه اینها اگر مردم با این تصمیم تو از جان و دل موافق کنند مطمئن باش که که من مخالفت نکنم و اگر آنها بمخالفت برخیزند من گوشه‌ای بگیرم و بعبادت خدا بپردازم و بر هر کس که مردم اتفاق کند

راضی شوم.

معاویه گفت: بسیار خوب ولی می‌خواهم بتو اندرز دهم که از اهل شام برحدر باشی زیرا آنها خواهان یزید هستند و خلافت او را طالبدند.

آخرین ملاقات مهمی که معاویه در آن روز داشت با عبدالله زبیر بود. وقتی که عبدالله وارد مجلس معاویه شد معاویه آهسته برئیس پلیس خود که پهلویش نشسته بود گفت:  
— این همان روابه‌ی است که هر راهی براو بینند از سوراخ دیگر بیرون رود.

عبدالله باحترام و ادب نزدیک معاویه نشست. احساس کرد که او چیزی به رئیس پلیس خود گفت ولی نشنید چه گفت.  
معاویه که از مکالمه روز خود و برخوردهای سخت و نامطلوبی که باحسین و عبدالله من و عمر داشت ناراحت شده بود مدتی در چشمهای عبدالله زبیر خیره شد و سپس گفت:  
— ای پسر زبیر، من پیش از تو سه تن دیگر از همکران تو را خواستم و دست برنبض ایشان نهادم خونشان را مضطرب دیدم. آیا تو نیز مانند آنها هستی و بهمان راه می‌روی؟ اگر چنین باشد یتو نیز خبر دهم که عاقبت ناگواری در کمینتان نشته است. بتو صریحاً می‌گویم که امر خلافت یزید تمام شده و وجود مسلمانان با آن موافقت کرده‌اند. اگر قدمی بخلاف آن برداری زیان خواهی دید. اکنون مختاری که پند من بشنوی یا از آن سر بپیچی. عبدالله زبیر گفت:

— من هیچگونه مخالفتی با جانشینی فرزندت نداشته و ندارم ولی تو هم باید بیاندیشی که اساس فتنه و فساد را بنیان نگذاری که خاندان خود را مبتلا بآن کنی. تو امر خلافت را بشوری بگذار و بار دوش خود را در این دنیا و آخرت اینقدر سنگین مکن. خلافت رسول خدا کار بزرگی است که در روز رستاخیز از تو بازخواستها کنند. از تو بپرسند که این مهم چگونه گذاشتی و بعد از خودت بکدام کسدادی. در دنیا هم همین پرسش از تو کنند و احساس و اندیشه خوب مردم عکس— العمل اعمال تو شود پس در این کار بسیار تأمل کن و پس از آن گام بردار.

معاویه گفت: ای پسر زبیر تو از زبان خویش برحدر باش. آنچه بگویی من می‌توانم تتحمل کنم ولی شامیان که دوستداران و فدائیان یزیدند هرگز چنین کنایات را نسبت باو پذیرند و برای تو زحمت بسیاری فراهم کنند.

بعد از ظهر همان روز، معاویه فرمان داد کیسه‌های خزانه بیت‌المال را باز کردند و بهرکس که خدمتی گرچه زبانی انجام داده بودند پذل و بخشش‌های بیحساب و بیکران کرد حتی نسبت با فراد بنی‌هاشم نیز همان احسانها را بعمل آورد. فردای آن روز که طعم مهربانیها و احسانهای او را همه چشیده بودند بار دیگر بدنبال آن چهار تن فرستاد یعنوان اینکه با آنها وداع کند و هم آخرین اتسام حجت را بآنها بکند.

با ان چهارت تن چنین گفت:

- مهربانی و محبت مرا نسبت بخود میدانید. آنچه لازمه پیوندی و خویشاوندی بود من بجا آوردم. رعایت حال شما کردم و باز هم خواهم کرد، از شما خواهشی کردم و باز هم همان خواهش را تکرار می‌کنم خواهش دارم نسبت به یزید که برادر او و پسر عم شماست نظر موافق و مساعد پیدا کنید. در کارها باو کمک کنید، نام خلافت را براو نهید و کار حقیقی بدهست شما باشد. من بدین امر کاملاً رضا میدهم و یا این ترتیب آنچه بخواهید و مصلحت بدانید می‌کنید و پایه‌های حکومت اسلامی را هم در فکر و قلب مردم معکمر و استوارتر می‌سازید. این خواسته صمیمی دل من است.

همه سکوت کردند. عبدالله زبیر گفت:

- ای معاویه ما سخنان تو را شنیدیم و تو نیز بسخنان ما گوش فراده. ما بتو یکی از سه پیشنهاد را می‌کنیم و هر کدام را خواستی و صلاح دیدی بپذیر.

معاویه گفت: این پیشنهادها چیست؟ بگو.

عبدالله گفت:

اول - رفتار حضرت رسول اکرم را پیش بگیر. هیچکس را برای خلافت تعیین مکن. همان‌طور که اصحاب رسول پس از فوت او گرد هم جمع شدند و بمشورت یکی را چون ابوبکر

انتخاب کردند تو نیز این چنین کن.  
ماعویه گفت:

— این پیشنهاد شما قابل قبول نیست چون من ابوبکری میان شما نمی بینم و تردیدی در اختلاف شما هم ندارم. عبدالله زبیر گفت: پس پیشنهاد دوم ما را بپذیر و مانند ابوبکر رفتار کن یعنی یکی از برجسته‌ترین افراد قریش را بفیروز فرزندان و بستگان قریش معین کن که آنها بشینند و یکی را از میان خود انتخاب کنند.

ای ماعویه، تو در نظر بگیر که تمام آن خلفای بزرگ فرزندان و پیوندانی داشتند ولی هیچ‌کدام آنها را بجانشینی خود معین نکردند و چنین بدعت نادرست و فروریختنی را در کار خلق نگذاشتند. امن خلافت یک امر موجه و بزرگی است که نمیتوان آنرا مانند حکومت‌های فردی فرض کرد.  
ماعویه که احساس کرد جواب درستی ندارد که بدهد فکر کرد شاید اختلافی میان آنها بیاندازد خطاب بآن سه تن دیگر گفت:

— آیا شما هرسه با این پیشنهادها موافقت دارید.  
آنها هرسه متفقاً گفتند: با پیشنهادهای عبدالله و هر آنچه گفت موافقیم.

ماعویه فکری کرد و گفت بسیار خوب، مردم را خبر کنید بگویید فردا پیش از بازگشت خود بشام بکعبه می‌آیم و پس از انجام فریضه عصر بمنبر می‌روم و موضوع را با خود مردم بمیان می‌گذارم.

اینرا گفت و از جای خود برخاست.  
امام حسین(ع) و عبدالرحمن و عبدالله عمر و عبدالله زبیر آنها نیز شادمان برخاستند بامید اینکه فردا مردم نیز همین پیشنهادها را تأیید خواهند کرد و داستان خلافت یزید از طرف سلمانان در صحن کعبه دفن خواهد شد.  
با چنین اندیشه امیدوارانه‌یی از مخانه ماعویه بیرون رفتند.

## فصل سی و نهم

### عمر دروغ و فریب چند دقیقه بیش نبود

فردای آن روز تمام شهر مکه بخانه خدا آمدند. صحن کعبه از جمیعت زن و مرد سیاه شده بود<sup>۱</sup> مردم از صبح بکعبه آمده بودند که جا برای خود بگیرند. مستحفظین شامی باقباها راه راه ابریشمی خود و شمشیرها و زوینهای کار شام و روم اطراف منبر و در مسیر معاویه ایستاده و منتظر ورود او بودند. خلافت مسلمانان از آن سادگی نخست خود بیرون آمده وجه و جلال خداوندان روی زمین را بخود گرفته بود، نگاهبان و مستحفظ بطرز امپراطورهای روم پیدا کرده بود، چهار نفر مدعيان سرسرخت یزید و مخالفان خلافت موروثی که در رأس آنها حسین علیه السلام بود آنها نیز آمده و در جای خود نشسته بودند.

اینها هم فکر می کردند که معاویه امر جانشینی خود را پس از آن مذاکرات مفصل امروز برای مردم واگذار میکند و از اینرو خوشحال می نمودند.

معاویه باحشمت و جلال ملوکانه در سر ساعت وارد صحن کعبه شد. پس و پیش او قراولان و مستحفظان وی بودند و راه را در میان جمیعت برایش باز می کردند. آتش بیاران او تهیه کاملی از مزدوران خود دیده بودند که آندم که او قدم بصحن کعبه گذارد صدای (الله اکبر، الله اکبر) و صدای صلوٰة مردم

۱- سال ۶۰ هجری کتاب معصوم پنجم جواد فاضل صفحه ۹۹

بلند شود و چنان هم شد. در آن لحظه ورود او همه از جای خود پرخاسته و راه را برای معاویه گشودند و عده‌ای هم باو تعظیم کردند.

معاویه آهسته و باوقار بسوی منبر رفت - قبای بلندی از کتان شیر قهوه‌یی رنگ بین داشت و عبای دستیاف بسیار نازکی روی آن پوشیده و عقال نجده بسی داشت. باهمان تانی پله‌های منبر را گرفت و بالا رفت دو پله ببالای منبر باقی مانده قباش زیر پایش گرفت و روی پله افتاد ولی باهمارت و تن دستی خود را گرفت و روی پله آخر که رسید، دو زانو نشست. مدته بصحن کعبه و بمدم خیره شد و خدا میداند در آن لحظه چه افکاری از گذشتۀ رفتار پدرش با آیین محمدی و چگونگی جانشینی خودش بجای کسی که خانواده‌اش آن اندازه با او سطیزه و مخالفت کرده بودند پرده‌هایی از مقابل چشم‌ش گذشت و همه را نیرنگ زمانه تعییر کرد. سکوت بی‌نظیری برهمه مستولی گشت معاویه هم مدت‌ها خاموش ماند و در این خیالات بی‌اختیار غرق شده بود. نفس از این مردم غوغایگر در نمی‌آمد.

ناگهان صدای معاویه باین کلمات بلند شد:

- خدای تعالی را حمد و ثنا می‌گوییم و به پیامبر او محمد مصطفی درود فراوان می‌فرستم.

پس از آن باز چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:

- وظیفه هر مسلمان این است که مسلمان دیگر را از آسیب دست و زبان خود در امان نگاهدارد.

پس از آن به‌ادرز مردم زبان گشود واز فوائد و لزوم یگانگی و اتحاد و برادری مسلمانان سخن گفت و گفت پیامبر اسلام اتحاد و برادری را دستور فرموده و آنرا یگانه وسیله توفیق مسلمانان خوانده است. بعد از آن گفت:

اخیراً تفرقه دهندگان جامعه اسلامی وایجاد کنندگان اختلاف و دویی در جامعه مسلمانان بسیار شده‌اند و هر دم دامن باختلاف می‌زنند.

این گروه شب و روز نسبت‌های دروغ با فراد میدهند. از آن جمله که گفته‌اند سید جوانان بهشت حسین بن علی و

عبدالرحمن فرزند ابو بکر صدیق و خواجه قریش و عبد‌الله بن عمر فرزند فاروق و یار پیامبر خدا و عبد‌الله بن زبیر حواری رسول خدا و پسر عمه او با فرزند و جانشین من یزید نظر مخالفت دارند و او را شایسته جانشینی من نمی‌دانند و برخلاف همه نمایندگان شهرهای اسلامی که جملگی بشام آمدند و با یزید بیعت کردند، آنها از این بیعت خودداری نمودند. من از این شایعه دروغ در شگفتمن زیرا همین دیروز این چهار بزرگ و بزرگ‌زاده عرب را نزد خود پذیرفتم و خبر بیعت مسلمانان را با یزید در دمشق بانها دادم. آنها نیز که شمارشان حفظ جامعه مسلمانان و وحدت میان آنها است لطفه‌اکردن و مهر بانیه‌انشان دادند و پاپس من یزید در حضور من بیعت کردند. چنانچه این سخن را من در حضور خودشان می‌گویم. اگر کسی شک و شبیه‌یی دارد برخیزد و اعتراض کند.

سکوت عجیبی بر مردم همانطور باقی بود تا در این‌هنگام بیدرنگی یک عده شمشیر بدهست و مستحفلان شامی که دور تا دور منبر برای نگاهبانی بودند شمشیرها را از نیام کشیدند و فریاد زدند:

— ای خلیفة مسلمانان، ما فداییان تو و جانبازان جانشین تو، یزید، هستیم. ما اجرا کنندگان نیات بلند مسلمانان خوب و متفق‌الکلمه هستیم. ما از خلیفة محبوب خود می‌پرسیم که چرا از این چهار تن که معروف بمخالفت هستند اینهمه بغیر یاد می‌کند و آنها را ستایش می‌نماید و به آنها عظمت مینهند. آنها وقتی عظمت دارند و قابل ستایشند که فرمان بردار خلیفه بزرگ اسلام باشند. اگر یک دم مخالفت کنند ماهمین لحظه سر از تن آنها جدا می‌کنیم. خلیفه معبد ما می‌گوید: آنها نزد او بیعت کرده‌اند. ما می‌گوییم مسلمانان بیعت خفیه آنها را قبول ندارند و باید میان جمع و همینجا برخیزند و بیعت کنند. ما می‌دانیم خلیفه خردمند امروز ما و جانشین معبد فردای خلیفه نیازی ببیعت آنها ندارند. سلطنت و عظمت آنان بکمال است ولی ما اکنون روبروی همه مسلمانان اعلام میداریم که اگر آنها برسر جمع بیعت نکنند هر چهار تن را که پای همین منبر نشسته‌اند روبروی خلق و در همین خانه خدا می‌کشیم و سرچشمۀ

اختلاف را خشک میکنیم.

معاویه که تایین دم مقصوموار خاموش نشسته بود فریاد

برآورد:

— بس است! شمشیرها را در نیام کنید. شر و فساد راه نیاندازید. اسلام دین رفق و مداراست، نه دین فتنه و فساد.

آنوقت باکمال خضوع سر باسمان کرد و گفت:

— خدایا! چرا بندگان تو خواهان شر و فسادند؟! چرا در خونریزی حریصند و از آفریدگار ناترس شده‌اند!

دوباره شمشیردارها را که شمشیرها را بیرون کشیده و پای منبر گله بگله ایستاده بودند مخاطب ساخت و گفت:

— ای اهل شام! بیم از خدا کنید و فتنه نیانگیزید اینان که شما میخواهید بکشید بناهای باریتعالی هستند که او آنها را ساخته و همو آنها را فرو میریزد نه دیگری.

سپس باز دستهای خود را بسوی آسمان گرفت و گفت بنام تو خدایا سخنان خود را پایان میدهم.

این را گفت واز جای خود روی منبر برخاست، قاری پای منبر دعای پیامبر را که عبارت از ستایش خدا و درود بر فرستاده او بود خواند. معاویه آهسته آهسته از منبر فرود آمد.

غلله و بگو مگو در مردم افتاد. آن چهارتن حیران ماندند که در مقابل این گستاخی واين تمثیل بزرگ معاویه چه بگویند. اگر آنها در آن ساعتی که معاویه راجع ببیعت آنها سخن گفت سخنی گفته و اعتراضی کرده بودند بی درنگ شمشیردارها کارشان را همانجا ساخته بودند. زیرا این نقشه قطعی آنها بود.

معاویه با همان کبکه خود از صحن کعبه بیرون رفت و عده بسیاری هم بدنیال او رفتند.

مردم پیرامون «حسین ع» گردیدند و بوی اعتراض کردند که تو میروی در خفا بیعت می‌کنی و در ظاهر مخالفت می‌ورزی آیا این دوروبی از مرد شجاع و بالایمانی چون تو سزاوار است؟ این اعتراض از همه‌سو بحسین و بآن چندتن دیگر گفته میشد و حسین با حرارت از خود و رفقایش دفاع میکرد و بلند سوگند یاد میکرد که نه من و نه رفقایم نه در خفا و نه در ظاهر بازیزید بیعت نگردیم. و تمام این گفتار معاویه و این تظاهرات

شمشیرداران دسیسه‌یی بیش نبوده است.  
این چهارتن باحرارت و ایمان کامل کلمات خود را ادا  
می‌کردند که هرشنونده‌یی آنرا می‌پذیرفت و برمنک و حیله  
نابکارانه معاویه لعنت میفرستاد.

## فصل چهلم

### بیماری شگفت‌انگیز معاویه

معاویه فردای آنروز باطلیعه صبح از مکه خارج شد و یکدinya شک و تردید و تفرقه پشت سر خود در اجتماع مکه باقی نهاد. این تخم پاشی تفرقه و جدایی میان مردم نقشة اساسی و عادت دیرین او بود.

موکب او رو بشام، بیشتر شبها و صبح‌ها، حرکت می‌کرد. در هر قسمت راه رؤسای عشاير که برآن قسمت از راه سیادت و مالکیتی داشتند بحضور معاویه می‌آمدند و تاحدود خاک خود که مالیات بده آن عشیره بود اورا بدرقه می‌کردند. بهمه آنها گفته می‌شد که در مکه مردم بدون استثناء با جائشینی یزید موافقت و بیعت کردنند.

در نقطه «ابوا» اتفاقی برای معاویه رو نمود. تفصیل آن چنین بود که پاسی از نیمه شب گذشته بود. او بقضاء حاجتی از چادر بزرگ خود بیرون آمد. چادر او نزدیک چاه آبی بود. معاویه بسر آن چاه رفت و در آن فرو نگریست. ناگهان بخاری از آن چاه برروی او زد که لغوه‌یی برایش آمد. لرزه‌یی بسراپایش افتاد. بزحمت خود را برخنواب خویش کشید. مستحفظان و نزدیکان او تاصبع او را ترک نگفتند و چشم بهم نگذاشتند و چندین بار پنجه‌ایی که در دسترس بود برایش آوردند. صبح که شد مردم دسته دسته با حوالپرسی او آمدند، دیدند نیمی از دهان او کج شده است. این اثر سکته‌یی بود که ناگهان در دل شب برس چاه باو دست داده بود. مردمی که بدیدارش آمده بودند با اینکه از

دوستان و طرفدارانش بودند گفتند که خدا این ناخوشی را با وداد برای این که سعی کرده بود که منبر پیامبر خدا را از جای خود حرکت دهد و از مدینه بکوفه آورد. بعضی نیز گفتند برای آن بود که تهمتی در بیعت بحسین بن علی زده بود. معاویه نمی‌توانست بفهمد این چه کسالتی است که بروی عارض شده است.

آندم که مردم بر بالین او اجتماع کرده بودند و حال او را می‌پرسیدند یکمرتبه مانند کسی که از بار اعمال گذشته خود به تنگ آمده باشد گفت:

— ناخوشیها و دردهای مردم بدو سبب پیدا می‌شود، یکی بسبب گناهی که کرده‌اند تایشان را بعقوبت گیرد و موجب عبرت دیگران شود و دیگر بسبب عنایت و لطفی که باری تعالی در حقشان دارد تارنجشان دهد و بر اجرشان بیافزاید. چون من در گذشته عمر کمتر بیماری کشیده‌ام و روزگار بخوشی و تندرنستی گذرانده‌ام پس اگر چند روزی رنج و درد بسرا غم آید نباید لب بشکوه گشایم و شکر پرور دگار را فراموش کنم. در هر حال برای من دعا کنید شاید باجابت بر سد و تندرنستی خود را باز یابم.

جماعتی که حاضر بودند اورا دعا کردن پزشک او دستور داد که نزدیکانش از چادر او بیرون روند تا اندکی استراحت کند و بعد از ظهر کاروان او حرکت کند. همه از چادر بیرون رفتند پس از ساعتی مروان حاکم مدینه برای اطلاع از حال او آهسته آهسته آمد. او را دید روی تخت حصیری خود آرمیده و دیدگان را بسقف چادر دوخته است، دیدگانی که پر از اشک است و گاه بگاه قطره‌ای از آن گوشۀ چشمش روی ریشه‌ای آمیزه‌اش سرازیر می‌شود. بی اختیار بپای تخت او دوید و گفت:

— ای سید ما و امیر ما، برای چه میگری؟ این دلتانگی تو از چه جهت است؟ کسالت تو که مهم نیست و خوب می‌شود.  
معاویه گفت:

— دلتانگی من بدان سبب است که بسیار کارهای خوب بود که می‌توانستم بکنم و نکردم و بسیار کارهای بد بود که می‌توانستم نکنم و کردم. این پشیمانی و این حسرتها است که جان مرا در رنج و عذاب گذاشته، رنج من از این ناخوشی از آن جهت است

که برعضوی از اعضاء من ظاهر شده که پیوسته گشاده باید داشت و از دیگر اعضاء وجودم بهتر است. برای چه خدا چنین دردی بمن داد که همه مردم شاهد و ناظر آن باشند.  
آیا برای آن بود که خلافت را از علی بن ابوطالب گرفتم؟  
یا برای آن بود که حجر بن عدی واصحاب او را بدان قسawت فرمان بقتل دادم. آیا این درد بی دوا از کجا و بچه علت بود؟  
دیگر چیزی نگفت و چشمها را بست.

مروان دانست حال معاویه وخیم است ورو ببدی و بدتری می‌ورد. از چادرش بیرون آمد و دستور داد که طبق روزهای پیش یعنی پیش از غروب آفتاب شترها و محمل‌های خلیفه را برای حرکت آماده کنند.

همان روز درس ساعت مقرر، معاویه را در تخت روان خودش گذاشت و بسوی شام حرکت دادند. منزل بمنزل رفتند و در هرجا که پزشکی سراغ داشتند برای معاينة حال او آوردند و آنچه از دوا و از پرستاری افزون کردند درد و رنج او افزون گردید. تا اینکه اورا بشام وارد گردند.

همه پزشکان سوریه و روم را که در آن ایالت بودند بدستور این اثال طبیب مخصوص نصرانی او برایش آوردند. معاویه که از چندی پیش نقشه جشن خلافت خود را طرح ریزی کرده و میغواست این جشن را در سال شصت هجری برپا کند چون احساس مبهم مرگ را از این مرض نابهنجام خود کرده بود بوزرای خود خبر داد که با همین حالت کسالت بمسجد خواهد رفت و برای مردم حرف خواهد زد.

ابن اثال و دیگر پزشکان او و سرجون وزیر دارایی او و ضحاک رئیس پلیس او همه کوشش کردند که شاید اورا منصرف نمایند ولی سخنان آنها در معاویه مؤثر واقع نشد. او میغواست برای آخرین بار هم شده در این سال هشتادم<sup>۲</sup> عمر خود بار دیگر به رژیمی که باشد از پله‌های منبر باشکوه و عظمت مسجد بزرگ دمشق که روزی از معتبرترین کلیساها بوده بالا رود و از آنجا با مردم سخن بگوید.

۲- یا هشتاد و هفتم.

این منبر برای او شگون بسیار داشت و فتح و فیروزی فراوان برایش آوردہ بود. یادگار روزهای باعظمت جلسات بزرگ نمایندگان شهرهای اسلامی بود که در آنجا تشکیل میشد و او باعترها و روغنهای گرانبها و پر ارج سر خود را رونما میکرد چشمهاخود را سرمه مینمود و با چنین وضعی در آخرین نشیمنگاه آن منبر جلو مردم قرار میگرفت.

آن روز هم با چنین حال و با چنین خودآرایی بسوی مسجد خدا آمد. مردم شام نیز میل داشتند او را ببینند. همینکه بزحمت او را بالای منبر بردند صورت کج شده و قیافه بسیار لاغر او که براثر این سکته برایش پیدا شده بود همه را بشگفتی فرو برد.

معاویه بسیار چاق بود و شکمی گنده داشت ولی امروز جز یک استخوان بی‌گوشت چیزی دیگر نبود. معاویه برس منبر نتوانست زیاد سخن بگوید. گفتار خود را مختصر کرد و باشامیان خداحافظی نمود و با کمک غلامانش از منبر بزیر آمد.

فردای آن روز حال معاویه بدتر شد و چند روز بعد رفته رفته خواب از چشمش رفت؛ شبهای اول این بیخوابی تانیمه شب بود پس از چند ساعت از نیمه شب هم که میگذشت باز بیدار میماند. سرانجام کارش بجایی رسید که خواب از سرش پرید. دیگر فراموش کرد که جگونه بخوابد. نزدیک طلیعه آفتاب با تلاش بسیار و خستگی فوق العاده همینکه چشم‌هایش گرم میشد خواب‌های هولناک و پریشان بسراغش می‌آمد و اورا از خواب میپراند این حالت برای او بدتر از آن مرض لفوه شده بود هرچه می‌کرد که حال عادی و خواب معمولی پیدا کند ممکن نمیشد. دعا میکرد نذر میکرد، بعده متousel میشد؛ بخدایی که در اعماق روحش حس میکرد که با عقیده ندارد و سعی می‌کرد عقیده پیدا کند و ممکنش نمیشد.

صبح که برای او لقمة الصباح می‌آوردند میدید که بهیچوجه میل بخوردن ندارد و همانوقت آنچه از خوابهایش بخارش‌مانده بود برای حرمش شکایت می‌کرد. با این که او اصولاً یا برای کارهای زیادش توجه و علاقه‌ای چندان بزن نداشت معذلك در تاریخی که ما شرح وقایع آنرا میدهیم در کاخ‌الحضرات علاوه بر

زنان و کنیزانش پنج دختر و سه پسر هم داشت که بعضی از آنها تا بصیرت برسر بالینش می‌ماندند و از او پرستاری می‌کردند. گاهی خواب خود را برای رمله<sup>۳</sup> و دیگر دخترانش اینگونه حکایت می‌کرد.

— «دیشب حجر را بخواب دیدم؛ دیدم که در قریه نزدیک بشام هستم و در آنجا حجر و یارانش را با غل و زنجیر جلوم آورده گفتند که هرچه ما باو می‌گوییم علی بن ابوطالب را سب کند نمی‌کند.»

«من باتاق کوچک او رفتم و دیدم زنجیرهای محکم بددست و پای او بسته‌اند. گفتم ای حجر این وضع واین حال نتیجه عمل خودت است. چرا دست از لجاجت طرفداری علی برنمیداری؟»

«حجر گفت برای اینکه باو عقیده وايمان دارم. گفتم بمن چطور؟ گفت بتو؟ خدا نکند که يك لحظه بتو عقیده‌مند شوم. آن وقت از روح خودم شرمسار و بیزار خواهم شد.»

«گفتم ای حجر اگر تو علی را سب نکنی تو را زنده زنده دفن می‌کنند.»

«گفت ولی در آنحال من باشادکامی عقیده و ایمان جان خواهم داد ولی تو زنده زنده در عذاب و رنج جان خواهی داد.»

گفتم چه عذابی؟

«ناگهان دیدم دست سفید خود را روی روی صورت من بطرف بالا کشید و گفت این طور خواب را از چشمهاي تو بیرون می‌کشند و همه دردها و رنجها را قطره قطره در همه ساعات زندگیت بکامت‌فرو میریزند؛ عذاب تو همین خواهد بود ای معاویه و من از خواب پریدم و لفوه بدنم شدید و شدیدتر شد.»

«روز دیگر می‌گفت علی بن ابوطالب را در خواب دیدم که می‌گفت عاقبت تباہکاری‌های خلافت تو جنون سیاه است و من از این کلمه برخود می‌لرزیدم و از خواب می‌پریدم و بقیه همان رعشه و لفوه را در بیداری بشدت در اعضای بدنم احساس

---

۳- نام دخترانش هند ساعتکه سرمله (که محبوبه یدرش بود) صفیه و عایشه و پسرانش اول عبدالرحمن بود که بنام همین پسر او را ابا عبدالرحمن می‌گفتند و دویزید بود که نام برادر معاویه یزید بن ابی سفیان را بخود گرفته بود و سوم عبدالله نام داشت ولی یزید محبوبترین پسرانش بود.

میکردم.»

«روز دیگر امام حسن را در خواب میدیدم. جمده را با موهای ژولیده و پریشانش مانند دیوانگان میدیدم که با چنگالی بسان چنگال حیوانات درنده بسوی من دوید و گفت این تو بودی که نطفه جنایت را در وجود من پرورش دادی تا آنجا که حسن را مسموم کردم ولی جانی تو بودی و من آلتی بیش نبودم آنوقت با چنگهای تیز خود گلوی مرا گرفت و من از ترس قالب تهی کردم واز خواب پریدم.»

«روز دیگر محمدبن ابوبکر را بخواب دیدم که با پدرش بسوی من می‌آیند. من خواستم خود را در پناه سنگی نگاه دارم تا او را نبیند و بگذرد. ولی دست نامرئی مرا سرجای خود میخکوب کرد. دیدم ابوبکر بسوی من آمد و گفت ای معاویه! مجازات تو در دنیا همان خواهد شد که خواب از چشمتو برود همان‌گونه که خواب را از بسیاری از چشمها مردم بقسawت گرفتی.»

این وضع روحی معاویه همه اطرافیانش را در اندیشه دراز فرو برده بود. بنظر میرسید که گاه بگاه هذیان نیز می‌گوید. عطش او بسیار شد و هرچه آب بیشتر میخورد تشنجی او تسکین نمی‌یافت. چند روز بفوتش مانده حالت‌های بیهوشی بوی دست می‌داد و وقتیکه بیهوش می‌آمد بگوشة اتفاق نگران و خیره میشد. گویی ارواح یا الشباحی می‌بیند. لبها یش بحرکت می‌آمد. گاهی کلمات نامفهوم می‌گفت و زمانی با صدای بلند این جملات را بزبان می‌آورد:

— ای حجر بن عدی! هنگام بدی بسراغم آمدی تو انتقام خود را میخواهی بگیری؟ پشیمانم که با تو چنین کردم... و تو ای عمر، ای فسیل، ای دوستداران علی و تو ای علی امیر مؤمنان اعتراض میکنم که با همه شما بدکردم، خدا یا اگر من را عقوبت‌کنی مستوجب آنم. من اینها را بخاطر دوستی یزید مرتکب شدم. ای یزید اگر حب کور کننده تو نمی‌بود من راه راست میرفتم و رشد خویش می‌یافتم و اینهمه رنجیده و مصیبت‌زده در راه زندگی خودم و تو باقی نمی‌گذاردم. دوستی تو ای یزید! من ابدین جنایتها کشاند. این سخنان را اطرافیان او میشنیدند و حال او را زبان

بزبان نقل میکردند تا اینکه روز چهارشنبه رسید. ضحاک بن قیس که نایب و شحنة او ویگانه محرم اسرارش بود، یامسلم که او نیز از دوستان نزدیک معاویه بود باهم مشورت کردند که چه کنند و چگونه از فرمان او، که راجع بیاز گذاشتن در اتاقش بروی هر تازه واردی صادر شده است اطاعت کنند. آنها باهم متفق شدند که مصلحت نیست مردم براین حالت ناجوری و اغماء و لفوه و هذیان‌گویی او آگاه بشونند. ولی معاویه هنوز زنده بود و تخلف از امر او غیر ممکن. تا اینکه تصمیم گرفتند که از او بخواهند جانشین خود یعنی یزید را برای امر خلافت که در نظر گرفته و آنهمه تلاشها برایش کرده بود اکنون رسمآ اورا معین کند و خود نیز با او روبروی همه مردم بیعت نماید.

این را بمعاویه گفتند که برای حفظ خلافت در خانواده خود و رفع هرگونه اختلافی در آینده این کار را که سابقاً نیز کرده بود تکرار کند. معاویه تمام استدلال‌های آنها را شنید ولی جوابی نداد! آنوقت فهمیدند که امیر در کار یزید دلتگی پیدا کرده است.

معاویه به بهانه روز چهارشنبه که عاقبت آن پسندیده نیست و بیعت با یزید در چنین روزی شکون خوش ندارد تقاضا و اصرار وابرام آنها را نپذیرفت و کار را بفردا موكول کرد. فردا عده‌یی که بیش از هفتاد تن از بزرگان واعیان شام بودند بتعربیک آن دونفر بقصر معاویه آمدند. ضحاک و مسلم بمعاویه گفتند که مردم شهر آمده‌اند احوال شما را بپرسند و ضمناً استدعایی دارند. معاویه اجازه ورود بآنها داد. کاخ معاویه از رجال شام پر شد. سخنان آنها را راجع به یزید و دشمنی‌های سختشان را راجع بغاندان علی شنید و ده تمام این احوال سکوت کرده بود تا اینکه آن جماعت از او خواستند که باید همین امروز کار یزید را تمام کند و جلوگیری از هرج و مرج ولایتهاي اسلامي بنماید. باهمان رنجوري، گفت: اکنون شما خواهانید که یزید را جانشین خود سازم. آن عده باصدای بلند گفتند: — آری.

معاویه سکوت ممتدی کرد و سپس گفت:

– ای ضحاک برخیز و بایزید بیعت کن. پس از او مسلم بن عقبه بیعت کرد، و بعد از او افرادی که حاضر بودند آمدند و با یزید که بر سر بالین پدرش نشسته بود بیعت کردند. معاویه دستور داد جامه خلافت را که عبارت از ردای بلند سرمهای رنگ بود آوردند. دستار معاویه را که بر نگه سبز بود بر سر یزید نهادند در اعاء معاویه را که همان جبهه پشمی ترمهای بود باو پوشاندند، انگشت او را در انگشت یزید کردند. پیراهن خونآلود عثمان را که در آن کشته شده بود بر روی دراعه پوشاندند و شمشیر معاویه را حمایل او کردند و بچین و وضعی یزید از اتاق پدرش خارج شد و در مسجد اموی که چنب کاخ‌الحضراء بود بمنبر رفت. خطبه مفصل ولی بلیغ و فصیحی خواند زیرا توانایی مخصوص در شعر و کلمه داشت هرگونه سخنی بامرد گفت و تاظهر سخنان او طول کشید. بوقت زوال از منبر فرود آمد. آنها که پای منبر او بودند بیعت کردند.

مردم بخانه‌های خود رفتند و یزید بخانه پدرش. معاویه در حالت سختی بخود می‌پیچید تا پاره‌ای از شب در حال بیهوشی بود و از آمدن یزید آگاه نشد وقتی که چشم باز کرد یزید را بر بالین خود باضحاک یافت. گفت: – ای پسر چه کردی؟

یزید جوابداد: امن خلیفه انجام شد و مردم در مسجد بامن بیعت کردند.

معاویه یافکر فرو رفت. پس از چندی خطاب باضحاک گفت کاغذی زیر بالین من است آنرا بیرون آرید.

ضحاک بچاپکی کاغذ را درآورد.

معاویه گفت: بخوان!

## فصل چهل و یکم

### آخرین سخنان معاویه در بالین مرگ

ضحاک نامه را از زیر بالین معاویه بیرون کشید. دیدگان یزید و دگر نزدیکان معاویه بدان دوخته شد و چنین خواند: «بسم الله الرحمن الرحيم. این عهد و پیمانی است که معاویه بن ابوسفیان با پسر خود یزید می‌بندد و با او بخلافت بیعت میکند تا بشرایط آن برسبیل عدل و انصاف عمل کند. اورا امیر نام نهاد تاسیرت عدالت را در پیش‌گیرد. مجرمان را بقدر جرم خودشان عقوبت کند، جانب عموم و همه قبایل عرب علی‌الخصوص جانب قبیله خویش را نگاهدارد کشندگان عثمان را از خود دور کند. فرزندان مظلوم مقتول را بخویشتمن نزدیک گرداند. ایشان را بر آل ابوتراب برتری دهد. بنی‌امیه و آل عبدالشمس را بر بنی‌هاشم و دیگر مردمان مقدم بدارد.»  
هر کس این عهدهنامه را بخواند از یزید که امیر مسلمانان شده پاید پیروی کند. و هر کس که سر باز زند و انکار کند دستور است که شمشیر درباره‌اش بکار برند.»  
«درود برکسی که این نامه را می‌خواند و مفاد آنرا اجرا می‌کند.»

نامه که تمام شد سکوتی برهمه چیره گشت.  
معاویه بدشواری و بتألاشی سخت این کلمات را گاهی جویده و گاهی روشن چنین ادا کرد:  
- ای پسر، من خیال می‌کنم این آخرین سخنان من باشد.  
نخست می‌خواستم بدایم تو در میان امت چگونه و برچه سیرت و

منوال زندگانی خواهی کرد. برسیرت ابوبکر یا عمر یا عثمان؟  
یزید گفت: برسیرت خودم و برقدرت و نیروی خود کار  
میکنم نه برسیرت ابوبکر و نه عمر و نه عثمان. زیرا نمیتوانم  
مانند ایشان خلافت کنم.

معاویه این مطلب را سه بار پرسید و یزید این گفته را  
سه بار تکرار کرد.

معاویه آهی کشید و گفت: ای پسر! من بسبب دوستی تو  
دنیا را بجای آخرت برگزیدم علی را از خلافت محروم کردم و  
تمام مواعن را از پیش پای تو بهروسیله که بود برداشتم اکنون  
که ساعات آخر عمر خود را طی میکنم نسبت بکارهای آینده تو  
نگرانم زیرا میترسم که بناحق قوم خود را بکشی و باهله حرم  
بعنگ درافتی و کارهایی که سبب رمیدگی دلها و نفرت جانهاست  
مرتکب شوی. آنوقت است که هلاک تو محقق خواهد شد. تو در  
این نکته بیندیش من چه کردم تا تو ایشان را بسوزانیم  
پرهیز گارتین و معحبوب‌ترین خویشان رسول خدا نبرد کنم و از  
نبرد پیروز بیرون آیم.

نوزده سال و سه ماه و چند روز خلافت<sup>۱</sup> من طول کشید.  
در این مدت با ساخت ترین پیشامدها و خطرناک‌ترین رویه‌ها و  
نیرومندترین دشمنان روبرو شدم و پیروز گردیدم و تو ببین  
تمام موقیتهای من مرهون کدام خوی و رفتار من بوده. من اکنون  
آنها را برایت خلاصه میکنم تاعصای دست تو در زندگی بشود  
و این عصای خلافت هم پر ارجمند است.

اول - دلی فراخ داشته باش.

دوم - دستی بخشنده.

سوم - رفتاری نیکو.

پس از آن دانایی بحال و احوال مردم و گشاده‌رویی و  
مهر بانی با آنها و صبر و شکیبایی در آنچه گویند، تحمل در مقابل  
گفته‌های خوب یا گفته‌های بد آنها.  
اینها پاره‌بی از رمزها و کلیدهایی است که هر خلیفه و  
حاکمی بدان نیاز دارد.

ای فرزند من! ترا بمال هیچ‌گونه نیازی نیست چندانکه بخواهی من زر وسیم و گوهر برایت نهاده ام باین اندوخته‌ها مطلقاً اهمیتی نده. بسیرت و رفتار و اندیشه‌ات اهمیت بده که اصل آن است و اینها فرع. چنانکه از پیش هم بتو گفته بودم از چهار کس برحذر باش و بانهایت دقت با آنها رفتار کن. در اینجا کمی در نگ کرد و دوباره با کلمات شمرده که پیدا بود روی زبانش سنگینی میکند چنین گفت:

اول عبدالرحمن که زن‌دوست است و همین خود مایه ضعف اوست. دوم عبدالله فرزند عمر، سوم عبدالله فرزند زبیر و چهارمی که از همه مهمتر است و باید خیلی مراقب رفتارت با او از نزدیک و دور باشی، حسین بن علی است؛ او مردی است دلاور با ایمانی استوار، مجاهد و غیر قابل انعطاف. اما عبدالله فرزند عمر گوشگیر و عبادت پیشه است. تو فقط باید از حسین بیم داشته باشی و مانند من او را تحمل کنی. او هرچه در روی من هم گفت من تحمل کردم. تو هم همین رفتار را پیش بگیر. هرچه او سخت و شدید شود تو نرم و ملایم شو و هیچگاه با او کار را بنبرد و جنگ مکشان که او هرگز از پیکار با تو بیم نکند و تسلیم تو نشود و تو اگر با حسین جنگ کنی مغلوب میشوی؛ مغلوب او برای همیشه.

پس از آن خطاب بضحاک و مسلم کرد و گفت:

- شما هردو شاهد باشید که همه پیش‌بینی‌ها و گفتنی‌ها را بیزید گفتم و باز هم میگوییم که اگر حسین آنچه در دنیا بهتر از آن نتوان یافت از من بخواهد با او خواهم داد و هرچه از آن بتر نباشد بامن کند تحمل نمایم ولی با او جنگ نکنم. وصیت دیگر من این است چون این جهان را وداع کنم و من را غسل دادید و کفن کردید از آن بسته‌بی که ناخن‌های رسول اکرم در آن است پاره‌های ناخن او را در چشم و گوش و دهان من نمایید و پس از آن بر من نماز بگذارید و دفن کنید. خستگی بر معاویه چنان مستولی شد که دیگر کلمه‌بی نگفت و دیدگان را بست.

یزید و ضحاک و مسلم از اتاق او بیرون رفتند. یزید که از این نامالایمات و بیماری پدر بستوه آمده بود

فکر کرد برای تسکین خود بشکارگاه حوران<sup>۲</sup> و آن نقطه محبوب خود پناه برد. نقطه‌یی که بر عکس قصر معاویه همهٔ جزئیاتش برای او فرحبخش و شادی آور بود. یزید هنگام حرکت از ضحاک خواست که همیشه از حال پدر باخبرش دارد. فرداي آن روز يك شنبه از ماه رب جای معاویه بدرجه‌ای وخیم شد که در پایان آن چشم از دنیا بست.<sup>۳</sup>

هماندم ضحاک کفنهای معاویه را بدست گرفته و گریه کنان از کاخ او بیرون آمد و مستقیم به مسجد اعظم دوید که مردم در آنجا جمع شده بودند. بر منبر رفت و خبر مرگ معاویه را بهمه داد.

همان روز این اشعار منسوب به معاویه دست بدست میان مردم می‌گردید. گفتند که معاویه این اشعار را در آخرین روزهای حیات خود با کلماتی شمرده و نیمه‌جان سروده که ضحاک و مسلم آنها را بچاپکی روی ورقه پوست آهو نوشتند و همانها را امروز بدست مردم دادند.

این اشعار این بود:

براين جهان سالها سلطنت کردم.  
و اين جهان با همه شوكت و جلالش.  
بپيش پايم بال مذلت گسترد.

\*\*\*

از دانش و مال و خرد چنان بهره‌ای بردم،  
که پادشاهان عظیم الشأن را،  
از تخت سلطنت بخاک حقارت افکندم،  
و فرمانبردار خود کردم.

\*\*\*

ولي امروز که نگه می‌کنم.  
روزگار شادمانی من.

۲- حوارین - طبری.

۳- بعضی نوشتند شب پنجشنبه نیمه رب سال شخصیم فوت کرد.

چون برق گریزان گذشته است.  
و پشیمانی‌ها سبز شده‌اند.  
سبز شده‌اند و سبز شده‌اند...

\*\*\*

ایکاش در کاخ سلطنت.  
حتی یکشب بس نمیردم.  
و ایکاش در این جهان.  
دمی هم بعیش و نوش نمی‌گذرانم.

\*\*\*

ایکاش چون نخلبان فقیر.  
تهی دست باقی می‌ماندم.  
و در شرایط یک باغبان بی‌چیز.  
دنیا را بدون غم بدرود می‌گفتم.  
بدون غم!...

\*\*\*

بعداز ظهر آنروز همه مردم بر جنازه او نماز گزاردند و او را در باب‌الصغریں به خاک سپردند و ماجرا را برای یزید نوشتند.

سه‌روز از مرگ معاویه می‌گذشت که یزید توانست خود را بدمشق برساند. در ساعت ورودش عمامه حریر سیاه بر سر تماده و شمشیری حمایل کرده بود گفتند شمشیر خلافت معاویه بود. شب هنگام عبور از کوچه‌ها مردم بدستور ضحاک از چپ و راست او می‌آمدند و او را از زین قبه‌های دیبا و سراپرده‌ها عبور می‌دادند، با این جاه و جلال یزید را وارد قصر‌الخضراء کردند و در تالار بزرگ آن بر مستندی از فرشمای زیبا و تشكه‌ای پرقلاب‌دوزی شده کار حلب و شام که نیم‌متر ارتفاع آن بود نشانند. تمام قیافه‌های مهم شام و اعیان و بر جستگان سوریه که از دیگر شهرها آمده بودند برای تبریک و تسلیت او حضور یافتند. یزید در همان ساعت و روز اول ورودش از خوابی که

سه شب قبل دیده بود برای آنان چنین حکایت کرد:

– خواب دیدم که میان من و مردم عراق جویی ازخون قرار گرفته و بجای آب خون در آن روان است، من میخواستم از آن بگذرم ولی نتوانستم. در آن هنگام عبدالله بن زیاد را دیدم که پشت سرم ایستاده باو نگاه کردم واو ناگهان بی معابا از آن جوی گذشت و من در همان حال نگران کار او و رفتار او بودم که از خواب پریدم.

همه حاضران مجلس او گفتند:

– ای امیر ما و سید ما، ما بپدر بزرگوار تو خدمتگزار بودیم و تاجان داریم در راه تو میجنگیم واز هر رودخانه خونی هم که جلو ما آید بی پروا میگذریم. تو از این جهت خاطری آسوده داشته باش که در راه خدمت و وفاداری تو هیچ مانع و مشکلی برای ما نباشد.

این سخنان اطرافیان، یزید را دلشاد کرد فقط از گوشة تالار بزرگ او یکصدا برخاست که گفت تمام این سخنان دروغ و تملق است.

اطرافیان یزید بدنبال صاحب صدا برخاستند ولی مردم او را در میان خود پنهان کردند.

یزید دستور داد که درهای خزاین را بگشایند و بتمام حاضران مؤذگانی خلافت اورا بدنهند. و بتمام شهرستانهای اسلامی نامه بی از طرف او بنویسند که از بزرگان و سران عشایر و رجال هر شهری برایش بیعت بگیرند.

فقط در میان این شهرستانها، شهری که از همه بیشتر مورد توجه او بود شهری بود که حسین در آن مسکن داشت.

حسینی که برای او شدیدترین دشمن بشمار می‌آمد و حسینی که بزرگترین ضربت را بنیرومندترین عشقمها و بلهوسی‌های او زده بود.

او برای شهری که حسین در آن زندگی میکرد فکر دیگری کرده بود.

## فصل چهل و دوم

.....

### نخستین دستور یزید

فکر یزید برای مدینه این بود که مروان حکم والی آنجا را معزول کند و پسرعم خویش ولید بن عتبه را بشتاب باذلول تیزپایی بمدینه فرستد. پس از حرکت او نامه‌ای بدین مضمون برای او فرستاد:

«بسم الله الرحمن الرحيم. از عبدالله یزید بن معاویه بولید بن عتبه والی مدینه اما بعد. بدان که معاویه بندمهین بود از بندگان خدا که گرامیش داشته بود و خلافت روی زمین بوی داده بود. او بجوار رحمت الهی پیوسته و پیش از پیوستن برحمت الهی مرا جانشین خویش کرد. نخستین کار تو این است که از اهل مدینه بیعت بگیری مخصوصاً از حسین بن علی و عبدالله بن عمر و عبدالرحمن بن ابوبکر و عبدالله بن زبیر<sup>۱</sup> خواه بمیل و رضا و خواه بعنف واجبار و هریک از ایشان حاضر ببیعت نشود گردنش را بزن و سر او نزد من بفرست.»

وقتیکه این نامه بدست «ولید» رسید بسیار نگران شد زیرا او کسی نبود که بتواند یکی از این چهارت تن را بکشد. بی اختیار گفت:

- وای بر «ولید» که با «حسین بن علی» درافت.

- بیدرنگ مروان حکم والی سابق را نزد خود خواند و نامه

۱- از تاریخ العرب اعلم کوفی صفحه ۲۷۲ معلوم میشود که عبدالرحمن در سال ۵۹ هجری فوت کرده است.

را بدو داد که بخواند و باو گفت درکار این چهار کس چکنم؟  
مروان گفت: هرچهارت تن را پیش خود بخواه و آنها را  
وادر ببیعت کن. اگر خودداری کردند هرچهارت تن را گردن بزن  
پیش از آنکه خبر مرگ معاویه یانها برسد و شورش و انقلابی  
برپا کنند. اگر غیر این بکنی و آنان از مرگ معاویه آگاه شوند  
مردم را برضی یزید پشورانند. این مردمی که از هرجهت استعداد  
آنرا دارند.

اگر من بجای تو بودم همین کار را که گفتم بسهولت  
میکرم و باکی از هیچ چیز و هیچکس نمیداشتم.  
ولید همانطور که سر بزمین انداخته بود گفت:  
— کاشکی هرگز از مادر نمیازدم.  
و دیگر چیزی نگفت.  
مروان گفت:

— ای امیر تو برای چه و بخاطر کی اظهار دلتنگی می‌کنی؟  
برای اینکه فرزندان علی بخلافت نرسیده‌اند. تو نمی‌دانی که  
آل ابواتراب از قدیم دشمنان ما بوده‌اند و عثمان را همانها  
کشته‌اند. اگر امروز اقدام نکنی آنها اقدام می‌کنند و در  
آن صورت تو از نظر یزید می‌افتد و حرمت و جاه تو از میان  
میرود.

ولید کس فرستاد و حسین و عبدالرحمن و عبدالله بن زبیر  
را طلبید. اینها همه در صحن مسجد رسول بودند.  
حسین جواب داد که از اینجا بخانه می‌روم و از خانه نزد  
ولید می‌آیم.

عبدالله گفت: این وقتی نیست که والی از کسی ملاقات  
کند و یا با کسی مشورتی بنماید. شاید امر مهمی اتفاق افتاده  
است.

حسین پاسخ داد: معاویه باید وفات کرده باشد.  
— از کجا می‌گویی؟  
— از خوابی که دیشب دیدم.  
— خوابت چه بود؟  
— این بود که منبر معاویه سرنگون شده و آتشی در قصر  
او افتاد که باسمان زبانه می‌کشد.

حسین کمی تأمل کرد و دوباره گفت:

– چون بیدار شدم خودم خواب خود را تعبیر کردم و گفتم  
معاویه باید مرده باشد.

«عبدالله بن زبیر» گفت:

– اگر خواب تو راست باشد پس «ولید» ما را برای بیعت  
بپزید فراخوانده است. در این صورت تو چه خواهی کرد.  
حسین گفت:

من بایزید بیعت نمی‌کنم. او مردی شرایغواره و بدکار  
است که شایستگی خلافت مسلمانان را ندارد.

در این هنگام پیام‌آور ولید باز گشت و گفت:

– امیر دردیدار شما شتاب دارد زودتر بیاید.

حسین گفت: من خواهم آمد. مطمئن باش اگر کسی دیگر هم  
نیاید من می‌آیم: تو برو و بامیرت خبر بده.  
قاصد ولید شتابان رفت.

عبدالله بحسین گفت: – براستی تو می‌روی؟

حسین گفت:

– آری می‌روم. مگن چه می‌شود؟

– آیا بیم نداری دستگیر و زندانیت کنند یاسر از بدن  
جدا سازند؟

نه چنین ترسی ندارم، عده‌یی مسلح همراه خواهم برد.  
برای آنها آسان نیست که بermen دست بیابند. باهمه اینها آنچه  
شدنی است می‌شود از تقدیر گریختن بیمهوده است.

عبدالله: پس من نیز باتو می‌ایم.

حسین گفت: بهتر است اول برویم سرقبر جدم.

این دو باهم سر تربت محمد مصطفی (ص) رفتند از آنجا  
بخانه‌های خود روان شدند. حسین در منزل غسلی کرد. جامه  
نوی پوشید. دو رکعت نماز گزارد. بدنبال گروهی جوانان  
دوستدار خود فرستاد و با آنها خبر داد که باصلاح خود بیابند.

گروه سی نفری از جوانان قریش و یاران حسین بمقابله  
کمی درخانه او حاضر شدند. حسین از خانه بیرون آمد درحالی  
که عصای رسول خدا را در دست داشت و با آن گروه جوانان  
بسی خانه «ولید» حرکت کرد.

وقتیکه بدر خانه او رسید بهمراهان خود گفت بمانید و گوش بهزنگ صدای بلند و یا فریاد من داشته باشید. آنند که شمارا خواندم بی درنگ بدرورون خانه هجوم آورید. حسین اینها را گفت و باعزم راسخ قدم بخانه ولید نهاد و مستقیم باتاق او رفت. همینکه ولید چشمش بحسین افتاد از جای برخاست. بحسین احترام فوق العاده‌ای نهاد و او را در دست راست خود بنشاند. طرف دست چپش مروان حکم نشسته بود. حسین اغلیهار خوشوقتی از دیدار هردو آنها کرد و گفت: چه شده است که بدنبال من فرستاده‌ای؟ از معاویه چه خبر داری. آوازه ناتوانی او برسر زبانهاست.

«ولید» گفت عمر تو دراز باد ای فرزند رسول خدا معاویه عمرش را بتو داد و برحمت ایزدی پیوست. حسین آهسته و با تعجب باخود گفت: برحمت ایزدی؟! ولید گفت: ویزید نامه‌ی نوشته که همه باوی بیعت کرده‌اند و بیعت ترا خواسته و آنرا از همه بیعت‌های دیگر مهمتر بشمار آورده است.

مدتی همه خاموش ماندند. دوباره ولید گفت:

— یا ابابعداً معاویه برای تو عموبی مهربان بود و امیری نیکو و باکرم. شایسته است که تو پیش از دیگران با فرزندش بیعت کنی و این کار را همین امروز در حضور من و مروان و دیگر حاضران انجام بده.

حسین گفت: این کار بزرگ است و راست نیاید که در پنهانی انجام گردد فردا که این خبر فاش می‌شود و مردم درسرای تو گرد می‌آیند از آنها که بیعت می‌گیری من نیز آنچه صلاح باشد در حضور همه انجام میدهم.

ولید گفت یا بابعداً آنچه صلاح بدانی همان کن فردا که خلائق در مسجد گرد می‌آیند تاین خبر را بآنها بدهم و آن بیعت را از آنها بگیرم تو نیز بیعت خود را همان فردا انجام بده.

مروان خطاب بولید گفت: من رو بروی حسین می‌گویم تو اشتباه می‌کنی که دست ازاو میداری. مگذار ازاینجا بیرون رود. بیعت را هر طور شده از او بگیر اگر مقاومت کند سر ازتش

جدا کن و گرنه دیگر تو براو دست نخواهی یافت.  
حسین که این کلمات را شنید با خشم و تنگی بولید گفت:  
- حالا که مروان تهدید و تغویف را پیش کشیده من  
ناچارم بگویم که یکتن از خاندان رسول هرگز بمردی خمار و  
تبهکار سر فرود نمیآورد و باو بیعت نمیکند و در اینجا حسین  
صدایش را بلندتر کرد و گفت آنچه درباره یزید شرابخواره  
گفتم فردا بامداد در حضور مردم خواهم گفت. جوانان که مداری  
بلند حسین را شنیدند با شمشیرهای آخته بداخل خانه ریختند  
در آن دم حسین از جا برخاست و بایاران خود از خانه ولید بیرون  
رفت.

همان دم جمعیت زیادی رو بخانه ولید آوردند بوی خبر  
دادند که مردم بی شماری بخانه او هجوم آورده‌اند ولید باستقبال  
آنها بکوچه آمد. مردم فریاد میزدند: ای ولید، ای والی یزید و  
معاویه، بگو شام واهل آن از جان ما چه میخواهند؟  
چرا عبدالله مطیع را زندانی کرده‌ای؟ همین دم باید اورا  
آزاد کنی و گرنه ما خود این کار را میکنیم و بیگناه را آزاد  
می‌سازیم ولید و مروان که هردو از این جمعیت بسیار بیمناک  
و وحشتزده بودند فریاد برآورده‌اند ما مأموریم و مأمور معدور  
است. حکم یزید خلیفه جدید است که عبدالله را در زندان نگاه  
داریم. مردم گفتند: یزید؟ از چه وقت یزید بر ما حکمفرما شده  
است؟

ولید گفت: از آندم که معاویه فوت کرده، اورا جانشین  
خود ساخته و همه نیز باو بیعت کرده‌اند.  
مردم - ما بیعت نکرده‌ایم.  
عده‌بی هم گفتند: ما بیزید بدکار بعنوان خلیفه بیعت  
نمیکنیم.

عده دیگر گفتند: ما آزادی عبدالله را همین حالا می‌خواهیم.  
جمعی فریاد میزدند: اگر حرف حقی دارید بگویید تاشما  
را معدور داریم.  
مردم دسته جمعی گفتند. عبدالله بیگناه است، خلافی نکرده  
است، ما اورا بعنف از زندان بیرون می‌اوریم. برویم بسوی  
زندان..

و موج جمعیت هوشه کنان خانه و لیدرا ترک گفتند و بسوی زندان رفت. زندان بانان نتوانستند در بر این سیل خروشان پایداری کنند. مردم در زندان را باز کردند و عبدالله مطیع را بیرون آوردند اورا در میان گرفته هوشه کنان بصحن قبر رسول خدا برداشتند.

شهر حالت تشنج بخود گرفته بود فردای آن روز، آن هیجان بیشتر بود، حسین در خارج از منزل با مردان تصادف کرد، مردان گفت: یا با عبد الله صلاح تو در آن است که بایزید بیعت کنی و آتش فتنه را خاموش نمایی و گرنی این آتش بدامان تو و خانواده ات گرفته تو را در خود فرو خواهد برد.

حسین گفت: تو مرا تهدید می کنی؟ من می دانم بلایی رسیده است ولی من تسلیم این بلانمیشوم. از آنهم بیم ندارم و آنرا در هم می شکنم. ترس خود بدترین بلها است و زندگی چز ایمان و جهاد چیز دیگری نیست. یزید کیست که تو مرا ببیعت او می گخوانی، ما اهل بیت رسول خداییم و همیشه کلمه حق را برزبان جاری داریم. من از جد خودم شنیدم که خلافت طلقاء<sup>۲</sup> حرام است و ابوسفیان و فرزندان او از طلقا هستند.

مردان گفت: ای حسین، بدان که من از تو دست بردار نیستم و رهایت نمی کنم مگر اینکه بیزید بیعت کنی.

حسین گفت: چنین کاری را نه تو خواهی دید و نه یزید. حسین این را گفت واز او دور شد. همان روز مردان شرح ماجرا و وضع مردم و قیام آنها را برای نجات عبدالله باتمام جزئیات برای یزید نوشت و لید هم گفتگوی خود را با حسین گزارش داد.

این دو والی یکی سابق و یکی لاحق باهم مشورت کردند و

---

۲- کلمه طلیق بمعنای آزاد شده یا رها شده است. پیامبر وقتیکه مکه را فتح کرد همه مخالفان خود را بخشید و عضو عضومی بهمه داد. در خطابه معروف خود گفت: من امروز می توانم شمشیر در میان شما بکشم و همه مخالفان را قتل عام کنم ولی هر گز چنین کاری نخواهم کرد آنها که پس از این فتح با آین اسلام گرویدند پیامبر آنها را «طلقاء» یعنی آزاد شد گان نامید و ابو سفیان و معاویه از طلقاء بودند و پیامبر تصدی آنها را بر کارهای عمومی مسلمانان جاین نشمرد.

تصمیم برآن گرفتند که ابتدا عبدالله را ببیعت وادر کنند و اگر نکرد اورا آزار دهنده تا آنجا که او را بکشند جعفر برادر عبدالله از این دسیسه آگاه شد و پیرادرش تکلیف کرد که هرچه زودتر مدینه را ترک گوید. جعفر و عبدالله چون میدانستند که مورد تعقیب واقع خواهند شد بجای راه معمولی و راه راست راه پیراهه را در بیابان پیش گرفتند و بسوی مکه روان شدند.

ولید و مروان ۳۰ جمازه مرکب از جوانان جنگجو برای دستگیری آنها به دنبالشان فرستادند. برادران و خویشان و دوستان عبدالله را دستگیر کردند و حالت وحشت و اضطراب در مردم مدینه بوجود آوردند.

در همین ایام نامه مجدد یزید بتوسط پیک چابکسوار بمدینه رسید که نوشته بود:

«از یزید بن معاویه بولید بن عتبه والی مدینه

اما بعد نامه تو رسید در باب بیعت مردم مدینه بامن و سران مخالفین مخصوصاً حسین بن علی باید بار دیگر آنها که از بیعت خودداری کرده‌اند نزد خود بطلبی و با آنها بفهمانی که در مقاومت نتیجه‌ای نیست اگر حسین بن علی با تمام احوال باز مقاومت کرد سر اورا برایم بفرست. پاداش تو برای اجرای این امریه بسیار خواهد بود.

همانند ولید با تمام اکراه و انجاری که از این گونه اقدامات بر ضد حسین داشت مع ذلك عین نامه را بحسین نشان داد و باو گفت من یکروز و دو روز میتوانم از اجرای این امریه خودداری کنم پس از آن دیگر چاره‌یی نیست.

حسین گفت تا فردا هم صبر کن آنچه خدا بخواهد همان خواهد شد.

از آنجا حسین بسر قبر جدش رفت.

## فصل چهل و سوم

### حسین برس قبر جدش

آن شب را حسین برس مزار جدش گذراند. آنقدر در آنجا ماند تازیارت کنندگان تربت رسول الله همه از صحن خارج شدند و دیگر کسی در آنجا نماند.

حسین همین که خود را در محیط آرام و آن عالم بیهمتای راز و نیاز دید رو بقبر جدش ایستاد و گفت:  
— منم فرزند فاطمه تو. فرزند کسی که تو درباره اش

گفتی:

«فاطمه برای من همه چیز بود — دختر بود — مادر بود — غمخوار بود و پرستار.»

و باز درباره اش چنین گفتی که همه ما شنیدیم:  
«من از میان شما میروم و عترت خود را در میان شما میگذارم که بآنها احترام گذارید.»

ولی باما چنین نکردند و اکنون نیز مرا برآن می دارند که برخلاف دستور تو به شرابخواره ای بی ایمان دست بیعت بدhem. کاری که هر گز نغواهم کرد. زیرا فکر می کنم روزی که بدیدار تو نائل شوم چه پاسخی از این عمل خود بتو توانم داد.

خدایا — تو برضمیر هرگز آگاهی — تو میدانی که کار نیک را دوست دارم و از کار ناروا و پلید گریزانم.

خدایا — این تربت پیامبر تو محمد است و من پسر دختر اویم که در مقابل این پیشآمد بد بینجا پناه آورده ام تاخودت آنچه را روا ومصلحت دانی و آنچه رضای تو و پیامبر تو است

برایم فراهم بسازی و همان را بروح و بقلیم الہام کنی تا پیروی کنم.

حسین از اینگونه درد دلها بسیار کرد و آخرین کلماتش این بود:

خدایا این شکایتها را من جز بتو کجا برم؟

این را گفت و سرش را روی قبر جدش نهاد و اشگهایش روی قبر جدش قطره قطره فرو افتاد. مدتی بدین حال ماند که خواب او را در ربود. در خواب یانیمه بیداری منظره‌ای روبروی خیال و چشم بصیرتش پدید آمد که بعدها آنرا برای دوست - دارانش چنین حکایت کرد:

«جدم، محمد، رسول خدا را در خواب دیدم بسویش دویدم واو بغل گشود و مرا در آغوش خود گرفت برسینه خود چسباند. پس از آن بادو دست خود دوطرف بناگوش مرا گرفت و صورتم را روبروی صورت خویش نگاه داشت. مدتی بمن نگریست وبوسه برミان ابروانم باحرارت و شفقتی نهاد واین کلمات را چنان بقوت گفت که هنوز زنگ صدایش در گوشم است:

«حسین من، تقدیر تو آنست که بزودی کشته شوی. تشه «کشته شوی و بزرگترین مجاهد راه راستی و درستی شوی. این «فال بنام تو در قضا و قدر و در دانش الهی زده شده است و «همین امر بزرگترین وبالاترین مقامی است که در زندگی دنیا «و آخرت بتو داده خواهد شد مقامی که بهیچکس نظیر آن داده «نشده زیرا هیچکس تاباين درجه نیروی فداکاری و مقاومت در «راه حقیقت نشان نخواهد داد. تو را در بهشت پایگاهی است «که تاشهادت نیابی بدان نائل نشوی. پدر و مادر تو در آرزوی «دیدار تو هستند و تورا در بالاترین مقامها در بهشت خواهند «دید. کشندگان تو در دنیا و آخرت ببدترین فرجام دچار «خواهند شد. دوباره گفت: جانبازی تو در راه دوستی و راستی «بیهمتا خواهد بود، باشهمات در این راه گام بردار.» و من از خواب بیدار شدم واین کلمات برزبانم جاری بود: «باشد که بزودی نزد تو بیایم و آنچه در دل دارم برایت بگویم».

گفتند که آن شب حسین تا بصبح برسمرzar جدش

گذراند و در همان شب «ولید» آدمک‌های خود را بکاوش در حرکات و رفتار حسین گماشته بود و چون خبری از او نیافت یقین نمود که او از مدینه به‌مکه رفته است از این حیث بسیار خوشحال می‌نمود زیرا پیش خود فکر میکرده که بارفتن حسین از مدینه دیگر مجالی برای اجرای حکم یزید<sup>۱</sup> باقی نمیماند و این غائله برای او پایان یافته می‌شود.

حسین نماز صبح خود را برس قبر پیامبر بجا آورده واز آنجا مستقیم به‌سرای محمد حنفیه رفت، او را آگاه ساخت که با برادر و برادرزادگان و بعضی از شیعیان خاندان خود قصد عزیمت بمکه را دارد محمد حنفیه این فکر را پستنید و گفت تو پیش از آن که بمن بگویی، من برآن بودم همین پیشنهاد را بتو بکنم و بگوییم از مدینه برو یا به‌یمن، ویا به‌نقطه‌یی که یزید دسترسی بدان نداشته باشد.

حسین همانجا قلم و پوست آهو طلبید و این وصیت‌نامه را نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم. این وصیت‌نامه «حسین بن علی» است که در حضور برادر خود «محمد حنفیه» نبشه و او را برمندرجات آن گواه گرفته است.

آنست گواهی میدهد که خدا یکی است و شریکی ندارد و محمد پیامبر و فرستاده اوست که هرچه گفت درست و راست بود؛ بهشت حق است و دوزخ حق، در رستاخیز و در رسیدن آن شکی نیست؛ همه مردم را پس از مرگ برمی‌انگیزد و دوباره زنده می‌کند.

من حسینم که اکنون از مدینه خارج می‌شوم و این خروج من نه برای راحت‌طلبی است و نه از ترس و بیم بلکه تنها برای مصلحت مردم است.

من در هرکجا باشم مردم را به «خوبی» تشویق می‌کنم واز «بدی» باز می‌دارم و از هیچکس و هیچ چیز بیم نخواهم کرد، من خود از جدم چه در خواب و چه در بیداری شنیده‌ام که

---

۱- حکم یزید این بود که اگر حسین حاضر به بیعت نشود او را بقتل برساند.

می‌گفت سرانجام حسین کشته خواهد شد. و من برای چنین شهادت بزرگ با جان و دل حاضر و آماده شده‌ام.» این وصیت‌نامه را که تمام کرد بلند بلند یکبار برای برادرش خواند و امضاء نمود و بوی داد.

عبدالله عباس که در آن دم رسیده بود گفت:

— یا با عبدالله من چنان مصلحت می‌بینم که بایزید بیعت کنی و خود را این‌گونه پژحمدت و خطر نیاندازی.

حسین گفت: من آن مرد نیستم که بایزید بیعت کنم و آنکس نیستم که از خطر بیم‌کنم خطر برای نزدیک بینان امری بزرگ جلوه می‌نماید، آنها که آینده بس دراز عمر را دیدگاه خود قرار داده‌اند از این واهمه‌ها برکنارند.

حسین وصیت‌نامه را به برادر خود داد واز آنجا به‌سرای خود روان شد. علاوه بر اهل بیت خود و پسر عمومی خود «مسلم بن عقیل» عده‌یی از پیروان دیگر خود را که شماره آنها به ۲۱ تن می‌رسید با خود برداشت و این قافله کوچک راه مکه را در پیش گرفتند.

مسلم پیشنهاد کرد که بیراهه را در پیش گیرند تا دچار خطر و مزاحمتی، که ولید و دیگر عمال یزید ممکن است برایشان فراهم کنند، نشونند.

ولی حسین گفت:

— راه راست روشن‌تر و بهتر است بهمین راه روان شویم.<sup>۲</sup>

حسین و کاروان او کمترین توقفی در راه نکردند. با شتاب برای خود ادامه دادند تا روز سوم شعبان که روز ولادت حسین بود بهمکه رسیدند. ورود حسین بهمکه پیش‌آمد بزرگ و مهمی برای آن شهر بود. شب و روز خانه حسین از طبقات گوناگون مردم پر و خالی می‌شد. مردم از دیدار او اظهار شادمانی فراوان می‌کردند حتی فرزندان خود را هم برای تبرک دیدار فرزند رسول خدا می‌آوردند. هنگام نماز پشت سر او می‌ایستادند احکام مذهبی خود را از او می‌گرفتند و به‌اظهار

---

۲— روز یکشنبه ۲۸ ربیع سال ۶۵ هجری.

ارادت و اطاعت میکردند.

این اقبال و توجه مردم عبدالله زبیر را که در نهان داوطلب خلافت و برای این مقصود کوشش بسیار میکرد برآن داشت که مانند دیگران در نماز جماعت اقتداء به آن حضرت کند و در خدمت او شب و روز بنشیند، زیرا بخوبی احساس کرد که مردم از دل و جان بهحسین ایمان و عقیده دارند و با وجود حسین هرگز بهسوی او نگرند.

حسین ماه شعبان و رمضان و شوال و ذی القعده را در مکه در میان احساسات پر مهر وارد و شوق و شعف مردم باقی ماند.

عبدالله عمر و عبدالله عباس هردو از ماندن در مکه خسته شدند و از آن حضرت اجازه حرکت خواستند. در آخرین روزی که برای وداع آمدند بهحسین چنین گفتند:

ای ابا عبدالله ما می‌بینیم و حس می‌کنیم که اهل کوفه از دور با تو تماس گرفته‌اند تا تو را بهجنگی یزید بکشانند و خود از این پیش‌آمدّها استفاده کنند. اما خودت برعداوت آنها باخاندان خودت و دشمنی آنها باپدرت و کشش آنها را بزر و زور خاندان معاویه خوب می‌دانی. هرچه برایت بنویسند و تو را تشویق بهرفتون کوفه کنند آن دم که روز سخت و روز جنگ و نبرد رسید همه به تو پشت کنند و پی‌کار خویش روند تو را فروگذارند و یا بکشند و مزد خویش را از خزانه یزید بگیرند، عقیده و درخواست ما این است که تو خود را از بد زمانه دور نگاهداری و در خانه خود بسلامت و تندرستی باخانواده و فرزندان خویش بنشینی و به عبادت خدا مشغول شوی تا روزی که برای هر کس مقرر است و فرا می‌رسد و در آن وقت تو بزیارت جدت و مادرت و پدرت و آنان که تا آن درجه بتتو علاقه دارند، بروی.

حسین گفت: اگر در خانه هم بنشینم مرا راحت نمی‌گذارند و از من برای یزید بیعت می‌خواهند. کاری که هرگز نخواهم کرد و در آن صورت به کشتن من اقدام می‌کنند. پس من از راهی که خدا برایم مقرر داشته و بدان ارشادم کرده منعرف نخواهم شد شما که اکنون عازم مدینه هستید امیدوارم عاقبت

خیر پیدا کنید و در هر حال مرا از کار خود و اخبار آن سامان  
آگاه بدارید.

پس از این گفتگوها هنگام وداع هرسه گریستند.  
عبدالله عباس که پسر عم علی‌امیرالمؤمنین و مشاور صدیق  
او بود و عبدالله عمر با حسین وداع کردند و راه مدینه را در  
پیش گرفتند.

## فصل چهل و چهارم

### خبر فوت معاویه

خبر فوت معاویه و جانشینی یزید بتدریج در تمام اجتماعات شهرهای اسلامی و صحراءهای نجد و حجاز دهان بدهان گفته شد.

در این تاریخ دایرۀ خلافت اسلامی از حیث توسعه شهرها و ملت‌ها گسترش یافته و پرچم لا اله الا الله و محمد رسول الله در دورترین نقاط سرحدی ایران و هند و مصر و افریقا و سوریه و فلسطین به‌اعتراض درآمده بود این توسعه و گسترش از حیث کیفیت امر بود. ولی از حیث کمیت و از حیث ایمان مذهبی یا بهتر بگوییم ایمان مؤمنان و مسلمانان بدستگاه خلافت تقریباً به‌درجهٔ صفر رسیده بود. نور حقیقت اسلام در زرق و برقها و عظمت و اقتدارهای دروغین حکومت بنی‌امیه که حکومت زر و زور و خدوع و فریب بود خفه شده بود.

حکومت بنی‌امیه دیگر از آن سادگی و پاکی خلافت اسلامی و راستی و درستی پیشوایانش خاراج شده و برنگ حکومت سیاسی پرشکوه و جلال که پایه‌اش بر زر و زور و خدوع و فریب باشد درآمده بود. در تمام این خطۀ پهناور امپراتوری اسلامی دیگر حتی دهیک عقیده وایمانی بدستگاه خلافت بنی‌امیه و مخصوصاً بخلافت یزید نداشتند. او را نه‌نمایندهٔ خدا میدانستند و نه‌نمایندهٔ رسول خدا. در چشم بینای مردم دیگر رنگ و نور مذهبی و خدایی نسبت باین دستگاه خلافت نمانده بود. فقط دیدگان طمع آنها بزر و زور و به‌لوازم حکومت و

سلطنت دنیایی باز مانده بود. بگوش هرکس که خبر خلافت یزید میرسید این خبر را در ترازوی مصلحت دنیایی و سود مادی شخصی خود می‌نهاد و با اینگونه پارسنگها وزن میکرد نه باوزنه‌های سنگین و غیرقابل نفوذ ایمان و عقیده مذهبی که سابقاً در این جامعه اسلامی وجود داشت.

جنبشن و حرکتی در تمام شهرهای اسلامی واجتماعات آن دیده میشد که در ایران و در کوفه این هیجان آشکارتر و برجسته‌تر بچشم می‌خورد. در جنبشهای مختلف چیزی از ایمان و عقیده دیده میشد ولی در جنبشهای موافق جز حس منفعت و سودجویی چیزی به‌دید نمی‌آمد؛ در اولی رنگی از نهضت‌های ایرانی یعنی مردمی بودکه خود را از هر حیث بالاتر و والاتر از عرب و فلسفه‌های آن میدانستند و بشکل یک نهضت درونی و داخلی اسلامی چلوه‌گر شده بود. ایرانیان طرفدار علی بودند و بخاندان او سر تعظیم فرود آورده بودند. و میخواستند از این راه راست و درست و این شخصیت پاک و منزه انتقام شکستها و محرومیت‌های خود را از دست عربها بگیرند. عربهایی که چیزی نداشتند جز اسلام و جز ندائی الهی که آن را نیز از دست داده بودند. از این‌رو مردم واقع‌بین که بیشتر آنها ایرانی بودند خلافت معاویه و یزید را با تمام زرق و برق و عظمتی که پیدا کرده بود قبر حتمی حقیقت اسلام پنداشته و با خود میگفتند که اگر بنا باشد ما از قید آداب پاک و بلند اسلامی که بدان گرویده‌ایم خود را فارغ دور نگاهداریم و پیرامون سلطنت و حکومت مطلقه روان شویم پس چرا بحکومت و آداب سلطنت خودمان که در آن کار آنقدر ورزیده و هنرمندیم رجوع نکنیم و حکومت عرب را بشکل ابزار و آلات سلطنت متداول برخود و میان خود برقرار سازیم؟ در واقع این حقیقت، بدون تردید، بود که خلافت بنی‌امیه به معنویات خلافت اسلامی پایان داد و مانند موریانه‌ای تمام پایه‌ها و جرزاها آن را خورد و تنہ آنرا پوک کرد.

خلافت اسلامی در دوره بنی‌امیه بیک سلطنت بیجان و روح تبدیل شده بود که آخرین ضربت کاری و مؤثر را حسین با آن دلاوری و شهامت بی‌مانند و فداکاری بزرگ خود، چنانکه در

فصل بعد خواهیم دید، بدان وارد کرد و آن را برای همیشه  
خرد و نایبود و رسوا ساخت.

از تمام شهرهای اسلامی هم آنها که بادستگاه یزید سازش  
نکرده بودند وهم آنها بی که میخواستند سود و فایده ای از بساط  
او ببرند جملگی بسوی حسین متوجه شده بودند: دروغ و راست  
در این توجه خلق به حسین در هم آمیخته بود. نامه و پیک از  
همه سو برای حسین آمد واز کوفه که مقر این دو دسته راست و  
دروغ بود نامه بیشتر آمد. در شهر کوفه و در تمام خانه های آن،  
مهاجرت حسین بمکه واعتراض برخلافت یزید یگانه موضوع  
گفتگو و مباحثه شده بود. فداکاری و ایمان طرفداران علی و  
گروه حجر کندی و یاران او که افراد آن با چنان قساوتی  
بدستور معاویه و بدستور زیاد پسر پدرش مورد شکنجه و عذاب  
قرار گرفته و افراد آن با چنان رشادت و شجاعتی مرگ را بر بیعت  
بامعاویه برتری داده بودند هنوز بر سر زبانها بود و بهترین  
اشعار حماسی راجع باین فداکاران بزرگ در میان مردم بایک  
نوع سرافرازی، بلند بلند، خوانده میشد.

در اجتماعی که همان روزها در سرای سلیمان بن صردخزادی  
برپا شد مردم باشور و هیجانی از خاندان علی به نیکی یاد  
میکردند و به بنی امية ناسزا میگفتند و اعمال بد آنها را یکایک  
میشمردند.

سلیمان در خطابه غرایی که در آن مجلس ایراد کرد پس  
از ستایش خدا و درود بر مصطفی و بیان مناقب و صفات بزرگ  
علی امیر المؤمنین و خاندان محبوب او چنین گفت:  
- ای مردم البته خبر فوت معاویه را شنیده اید و نیز  
شنیده اید که یزید جاشین او شده است.

و البته شنیده اید که عده بی سودجو و نادان بایزید بیعت  
کرده اند ولی افرادی که به مبادی اسلام عقیده و دل بدان بسته دارند  
از بیعت بایزید خودداری کرده اند. در رأس آنها «حسین بن علی»  
است. او از بیعت سر باز زده و از اطاعت فرزندان ابوسفیان  
خودداری کرده و بمکه رفته است.

- ای مردم، شما دیروز شیعه پدر او علی امیر المؤمنین  
بودید و امروز به یقین شیعه فرزند او حسین هستید. من چنین

پندارم. آیا چنین است؟ شما خودتان جواب دهید.

جماعت فریاد پرآورد:

– سمعنا واطعنا، سخن توشنیدیم و گفته‌ترا فرمانبرداریم.  
این جمله را چندین بار مردم به اتفاق وباصدای بلند گفتند  
و زلزله‌ای از حماسه و دلاوری در فضا برپا کردند.  
سلیمان لعظه‌یی سکوت کرد و دوباره گفت:

– ای مردم، من از شما می‌پرسم و از شما بصراحت و  
شرافت خودتان پاسخ می‌خواهم که آیا در آنچه گفتید راستگو و  
وفادر هستید یا ممکن است پیمان‌شکنی کنید.  
ای مردم، اگر در این باب ثابت‌قدم و با ایمان هستید به  
حسین نامه بنویسید و با او بیعت کنید واز او بخواهید که بر ضد  
فرزند شرایخواره و فاسد معاویه قیام کند و همگی شما در رکاب  
او بمیدان جنگ بروید ولی اگر در این امر تردید دارید و در  
دل خود ترس و کاهشی می‌بینید و اگر براستی آماده این جهاد و  
این فداکاری نیستید سکوت کنید – نه چیزی بگویید و نه نامه‌یی  
بنویسید نه تعهد بکنید و نه پیمانی به بندید.

بار دیگر صدای مردم، بدون استثناء، باین جمله بلند  
شد:

– سمعنا واطعنا – به‌امام خود بفرزند امام‌خود به‌حسین بن  
علی بفرزند امیر مؤمنان همه‌گونه کمک می‌کنیم و هرگونه  
فداکاری در راه او مینماییم.

سلیمان گفت:

– براین عهد و پیمان خود پایدارید.

جماعت فریاد زد:

– پایداریم.

سلیمان باز گفت:

– این گفته شما از سر رغبت واز صمیم قلب است؟

جماعت فریاد پرآورد:

– از صمیم قلب واز ضمیر عقیدت ماست.

سلیمان گفت:

– اگر چنین است، پس نامه‌ای به‌حسین بنویسید و همگی  
امضاء کنید و اورا بشهر خود بخوانید.

چندتن فریاد برآوردند تو از طرف ما بنویس - هر چه در  
این باره بنویسی ما امضاء میکنیم. همین دم بنویس.  
سلیمان گفت:

مصلحت نیست که من تنها بنویسم. شما هر کدام که سواد  
دارید علیعده بنویسید آنها که سواد ندارند در نامه های دیگران  
بیعت خود را قید کنند.  
از نامه ها که نوشته شد یکی را که نمونه همه آنها بود  
ما ذکر میکنیم:

«بسم الله الرحمن الرحيم.

بحسین بن علي امير مؤمنان.

«از سلمان بن صرد، مسیب بن نخبه - حبیب بن مظاہر -  
رفاعة بن شداد - عبدالله بن والا و دیگر شیعیان آل علی.

«ما بتولیم میکنیم و بخدای یگانه سپاسگزاری مینماییم.

«سپاسگزاری براینکه خداوند متعال دشمن تو و دشمن

پدر تو، آن ستمگر مکار را که به حیله و فریب زمام خلافت را  
بدست گرفته بود هلاک ساخت، او با اعمال رشت و سیرت  
ناشایستی که داشت بی رضای مسلمانان برایشان خلافت و امارت  
کرد.

«او بهترین افراد مردم را میکشت و بدترین را زنده  
نگاه میداشت و جاه و چالال بدانها می بخشید. مال خدا را که  
مالیات مسلمانان بود در راه بد و نادرست اغراض خود میان  
اشخاص نکوهیده و بدسریت خرج میکرد.

«تاخدا او را ببدترین شکل از میان برداشت. اکنون  
میشنویم که کار مسلمانان را بدست پسر ناشایسته خود سپرده  
است. ما هرگز بخلافت و امارت او تن در نخواهیم داد. ما  
شیعیان و دوستداران پدر تو از تو خواهانیم که تایین نامه  
بدست رسید بسوی ما حرکت کنی و شادمان و خوشدل بشهر  
ما بیایی تا امیر مطاع و خلیفه برحق ما باشی و ما در راه تو  
جان سپاری کنیم امروز نعمان بن بشیر از جانب یزید در شهر  
ماست. ولی اورا نه حرمتی نزد ماست و نه جاهی. نه کسی خراجی  
باو میدهد و نه خدمتش را انجام میکند. او تنها بدون یار و  
مددکار در کوشک خود نشسته است. اگر کسی را بخواند

درخواست او را اجابت نکند. امیری است بی‌حرمت که درگوشة این شهر افتاده ولی اگر تو درخواست ما پنذیری و بشهر ما بیایی ما او را از شهر بیرون می‌کنیم و لشکری نیرومند می‌سازیم و در رکاب تو روی بشام می‌آوریم و دشمن را برمی‌اندازیم و خدای تعالیٰ کار ما را بدست تو نظم و ترتیبی خواهد داد. سلام برتو و رحمت خدا و برکت‌های او از آن تو باد! و هیچ پشتیبانی و نیرویی جز بوسیلهٔ خدای بزرگ نباشد.»

این نامه را اشخاص نامبردهٔ در بالا امضاء کردند و پس از آن بدیگر حاضران دادند که آنها نیز از طرف خود و از طرف آنان که سواد نوشتن نداشتند امضاء کردند.

در همان مجلس دوپیکرا معین کردند. یکی بنام عبدالله بن سلیع همدانی و دیگری بنام عبدالله بن سمع السکری و نامه را با آنها دادند که بعد از این امیر المؤمنین حسین بن علی بمکه بودند. این دو قاصد باشتا بزدگی شب و روز راه پیمودند تا خود را بمکه رسانند نامه سران کوفه را بحسین بن علی دادند. وقتیکه این دو قاصد در اتاق بزرگ حسین در مکه حضور یافتند جمعی از دوستداران و اصحاب خاندان علی امیر المؤمنین نیز در آنجا بودند.

این دونفر نامه را تقدیم داشتند و مأموریت خود را بعرض رسانندند. از احساسات مردم و توجه افکار و عقاید آنها به امام حسین شرح بسیار مفصلی باجزئیاتش گفتند.

همهٔ حاضران خوشحال شدند و در تأیید آنها سخن گفتند. ولی خود حسین چیزی نگفت و با مهربانی و خوشرویی از آنها پنذیرایی کرد و از حال خانواده‌های دوستداران پدرش پرسشها نمود ولی پاسخ نامه را ننوشت.

به آن دوپیک گفت: — شما هر چند روز که بخواهید در اینجا بمانید و پس از آن منتظر جواب این نامه نباشید. جواب آن را در وقت مقتضی خودم برایشان خواهم فرستاد. این دونفر بیش از ده روز در مکه ماندند. چون دانستند که حضرت جواب نامه را بدمشان نمی‌دهد با کسب اجازه از او راه کوفه را در پیش گرفتند و مکه را ترک گفتند. این دو پیک در کوتاهترین وقت خود را بکوفه رسانندند و شرح حال

و پذیرایی گرم حسین را از خودشان و توجه تمام عشاير و مردان پاک و ذی صلاحیت مکه را بخلافت حسین برای آنها بازگو کردند و در پایان چنین گفتند:

امیر المؤمنین حسین بن علی جواب نامه را بدست ما نداد.  
دستور داد که ما برگردیم و او جواب را خواهد فرستاد. مردم احساسات و حرارت بیشتر نسبت به حسین در آن جلسه و جلسات بعد که مرتب در کوفه تشکیل میشد ابراز کردند فریاد میزدند: ما حسین را می خواهیم، حسین پاک و بی آلایش و حسین محبوب رسول خدارا، و حسین صریح قاطع و دشمن بی پروای فرزندان امیه و حسین با شجاعت و شهامت را.

مردم کوفه چشم برآه جواب حسین بودند. چون چند روزی گذشت و جواب نرسید، ناچار باز عده‌یی این بار بیشتر<sup>۱</sup> در حدود یکصد و پنجاه تن از معروفان و سرشناسان کوفه بسوی مکه حرکت کردند. این گروه بنام «کاروان دعوت حق» نامیده شدند. وقتیکه دسته‌جمعی وارد مکه شدند و همانطور گردآورد منزل حسین رفته‌اند غلغله‌یی در شهر و اطراف پیچید که از تمام عشاير نجد و حجاز نمایندگانی برای بیعت نزد حسین آمدند. همان‌روز در منزل حسین حمام‌سرایی‌ها و خطابه‌های پر حرارت و ابراز احساسات گرم و صمیمانه از طرف آنها و دیگر افراد حاضر در آن مجلس به عمل آمد و از حضرت حسین درخواست می‌کردند که پا در رکاب کند و بسوی کوفه روان شود که صحراي نجد و حجاز و عراق از فداکاران او و مؤمنان به او آکنده شود و پشت یزید بلزمه درآيد و یزید از شام بغودی خود فرار کند.

باز حسین جواب مثبت و قاطعی بهمه این اظهارات نداد و باز به آنها گفت:

- شما نیز بروید، من فکر می‌کنم و جواب قاطع برایتان می‌فرستم. بهمه دوستداران ما سلام برسانید.  
آن عده ۱۵۰ نفری بایأس و نامیدی بیکدیگر نگاه کردند.

---

۱- قیس بن مهتن الصدوانی - عبدالله بن عبدالرحمن الارجی - عامر بن عبدالسلوی - عبدالله بن والتفیمی وغیره.

اینان چند روزی باز در مکه بامید اینکه خودشان چوایی  
از حسین بگیرند باقی ماندند و چون پاسخی نرسید راه کوفه  
را در پیش گرفتند.  
باز مکه از آن هیاهو و جنجال بسکوت افسانه‌وار خود  
فرو رفت.

## فصل چهل و پنجم

### هزاران نامه و هشتاد هزار داوطلب

اگر چند روزی سکوت افسانه‌نشو شد و براین شهر و ساکنان آن افتاد اما بزودی این خاموشی پاره شد و آن احساسات و هیجانهای مردم برای خلافت حسین مانند قبه‌های هوا بی که از زیر حوضی بالا بجهد بچشمها و گوشها خورد، این بار چند تن از پیکمها که خودشان نیز مورد محبت و مهربانی حسین بودند از قبیل هانی بن هانی و سعد بن عبد الله از کوفه بمحکه آمدند و درخواست مردم را که در این نامه نوشته شده بود بدست حسین دادند.

نامه چنین بود:

«به‌حسین بن علی بن‌ابی طالب امیر المؤمنین.

از شیعیان و پیروان پدرش امیر المؤمنین علی.

اما بعد. امیر المؤمنین حسین بداند که اهل کوفه انتظار قدم او می‌کشند و همگان برای خلافت او یک قول و یک کلام شده‌اند واژ او تمنا دارند که اتفاق کلمه آنها را نشکند و نامیدی را بردل و جانشان چیره نسازد و زودتر بسوی آنها بشتا بد.

اکنون وقت خانه‌نشینی و ارزوا نیست و هنگام لشکرکشی و نبرد است. صحراها سبز و میوه‌ها رسیده و همه‌جا گیاهان بسیار روییده است همه‌کس و همه‌چیز در انتظار قدم او ویند تا جانبازان راه او در خدمتش جان نثار کنند.»

پس از اینکه حسین نامه را تمام کرد. «هانی» و «سعد»

گفتند: این نامه امضاهای بسیار دارد که معروفترین آنها این هفت تن<sup>۱</sup> هستند که اول امضاء کرده‌اند.  
حسین که از ابتدای ورودش بمکه چنین نامه‌هایی دریافت می‌کرد، مدتها در فکر فرو رفت و پس از آن گفت:  
— براستی چه باید کرد؟ نمی‌توان این‌همه درخواستها را بی‌جواب گذاشت. پس برخیزید بخانه خدا برویم همانجا نماز گزاریم و به‌چه او روا بداند عمل کنیم.  
عده‌ای که در حضورش بودند با او از اتاق بیرون آمدند.  
حسین در حیاط خانه خود وضو گرفت و بسوی صحن کعبه روان شد وقتی که به کعبه رسید میان «رکن» و «مقام» نماز گزارد، همراهان او بوی اقتدا کردند. پس از فراغت از نماز سجده کرد. سجده او طولانی شد. گفتند این طولانی‌ترین سجده‌های امام بود. او در این سجده همه سخنان خودرا به‌خدای خود گفت و هر صدائی که این‌گونه مردان فوق آدمی باید از گوش‌دل بشنوند شنید. فرمان جانبازی و فدایکاری را شنید و از جان و دل پذیرفت این راز و نیاز و گفتگوی بی‌صدا و بی‌کلمه را شاید اطرافیان او نشنیدند. فقط دیدند که او کاغذ و قلم طلبید و در حضور اصحابش این نامه را نوشت:  
«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ .

از حسین بن علی به‌گروه مؤمنان.

«اما بعد. همه مؤمنان و شیعیان پدرم بدانند که هانی بن هانی و سعد بن عبد الله اخیراً و پیش از آنها دیگر سران در کوفه نامه‌های متعدد برایم آوردند. همه یک‌لعن داشت. و پیرامون یک درخواست نوشته شده بود. شما همه نوشته بودید که امامی غیر از من ندارید و از من خواسته‌اید که بسوی شما آیم تاخدا شمارا برراه حق و درست جمع کند. آری امام آن‌کس است که بکتاب رسول خدا عمل کند عدل و داد را بدون هیچ تبعیضی میان مردم برقرار سازد بحق و حقیقت و درستی بگردد و خویشتن را پابند آیین و شریعت اسلامی بداند و بهیچ‌وجه از آن تجاوز

۱- شیث ربیعی ۲- حجار بن الجر ۳- یزید بن حارث ۴- یزید بن برم

۵- عروة بن قیس ۶- عمرو بن الحاج ۷- محمد بن عبیده.

نکند. برای همین مقصود من برادر و پسر عم خویش «مسلم بن عقیل بن ابی طالب» را نزد شما می‌فرستم تا از نزدیک اوضاع شمارا ببیند و تقاضای شما و دیگر مردم را بحقیقت بسنجد و در صورتی که قرین صحت و درستی یافته بهمن بنویسد تا حرکت کنم. اگر شما برس قول و عهد و پیمان خود در این راه سخت و دشوار هنوز پایدار و ثابت‌قدم هستید بمجرد رسیدن این نامه بامسلم بن عقیل بیعت کنید، او را یاری دهید و آنچه او گوید فرمانبادرید.»

حسین نامه را امضاء کرد و به مسلم داد و اورا مأمور ساخت بکوفه برود و در آنجا معلوم بدارد که این درخواست‌های مردم تاچه‌اندازه بامیل قلبی و تقاضای باطنی آنها وفق می‌دهد. مسلم بادو «دلیل راه» بمدینه رفت. این راه بی‌آب و علف را بسرعت پیمود وقتی که آنها بمدینه رسیدند نه خود و نه شترهایشان رمی‌داشتند. بمجرد ورود بقبیر رسول‌الله رفته و نماز گزارد یک‌روز در آنجا ماند و فرزندان خود را با خود برداشته و بادو دلیل دیگر از افراد «بنی قیس» راه کوفه در پیش گرفت.

مسلم بن عقیل که بود؟

داماد علی. او رقیه دختر حضرت امیر را درخانه خود داشت. او تربیت شده خاندان رسالت بود و در پرهیزگاری و فضیلت و شجاعت سرآمد همه بود. درخشندگی مخصوص داشت. دو دلیل راهی که اورا از مکه بمدینه آوردند بسیار خوب بودند زیرا در کار خود و شناسایی راه مهارت و تجربه فراوان داشتند ولی دو دلیلی که از مدینه برای راه کوفه گرفت آن آشنایی و تجربه را نداشتند از این‌رو در دامنه کوه (آره) در پیچ و خم آن، راه را گم کردند، بی‌راهه در چنین راهی متراծ با مرگ است. گرما و حرارت آفتاب‌سوزان آنها را از پا درآورد تا آخرین رمق و نیروی خود مقاومت کردند ولی سرانجام بزمین افتادند. مسلم و دیگر همراهان او خواستند پهلوی آنها بمانند ولی این توقف بی‌نتیجه بود و حرارت آفتاب و تشنگی آنها افزون می‌شد و آنها را نیز بهلاکت دچار می‌ساخت. از طرف دیگر آن دو دلیل راه بادست خود و با کلماتی

که بزحمت بزبان می‌آوردند راهی به آنها نشان دادند و اصرار کردند که زود از آن راه بروند تا به آب برسند و برای آنها هم که بحال مرگ افتاده‌اند جرعة‌آبی بیاورند، مسلم همراهانش بنناچار حرکت کردند تا به تنگه (جنت) رسیدند. در آنجا چشمشان به چشم‌های افتاد و صدای دسته جمعی آنها به کلمه «آب.. آب..» بلند شد.

این کاروان کوچک از خطر مرگ نجات یافت و با چنین دشواری هر طور بود خود را بکوفه رسانید. مسلم روز پنجم شوال به کوفه رسید و در خانه «مسلم بن عوسجه» ورود کرد.

خبر ورود او، فردای آن روز در تمام کوفه و عشایر اطراف بگوش همه رسید.

دسته دسته مردم بدیدارش آمدند و با شوق و ذوق علاقمندی خود را به امام اظهار داشتند. حماسه‌ها، شعرها، خطابه‌ها در مجلس او خواندند و این قسمت از نامه امام در همه نطق‌هایشان با حرارت تکرار می‌گردید:

«امام آنکس است که بكتاب خدا عمل کند و داد را بدون هیچگونه تبعیضی میان مردم برقرار سازد، بحق و حقیقت و درستی بگردد و خویشن را پای‌بند آیین و شریعت اسلامی بدانپ و بهیچوجه از آن تجاوز نکند.»

ده نفر ده نفر و بیست نفر بیست نفر با مسلم برای امامت حسین بیعت می‌کردند و هر کدام علاوه بر عبارت جمله‌یی که معرف روحیه خودش بود بزبان می‌آورد. مثل عباس بکری<sup>۲</sup> (یا عباس ابی‌شیب شاکری) در نطق خود گفت:

– من نمی‌دانم که در دل‌های مردم چیست اما از دل خود باخبرم و می‌گویم که هر وقت بخواهید بیدرنگ پاسخ شما می‌دهم و با مشیش خود دشمنان شما را می‌کویم تا روزی که بدیدار خدای عز و جل نائل شوم.

این جمله را چنان صمیمانه و صادقانه گفت که حبیب بن

---

۲- این کسی بود که در کربلا در رکاب حسین (ع) شهید شد.

مظاہر اسدی آن پیرمرد با ایمان و بیدار دل از جای برخاست و گفت:

— خدا ترا بیامرزد که آنچه برتو بود بجا آورده و منهم سوگند بعده میخورم که مانند تو رفتار کنم.

روز بروز مردم از تمام نقاط شهر به سرای مسلم میآمدند و پیمان و عهد خود را برای حسین تأکید و تجدید میکردند و درخواست آمدن او را مینمودند. این گروه مردم علاوه بر آنچه که در مجلس مسلم بن عقیل میگفتند نامه هایی نیز برای حسین مینوشتند و از مسلم میخواستند که آنها را بمکنه بفرستد.

مسلم در مقابل این تظاهرات و علاقه مندی های مردم ناچار شد که عباس را با نامه خصوصی بضمیمه نامه های اهالی کوفه نزد حسین بفرستد و از او تقاضا کند که هر چه زودتر بسوی کوفه رهسپار شود. در این نامه ها این جمله مکرر دیده می شد:

«ای حسین، تو اکنون یکصد هزار شمشیرزن بدنبال داری پس چرا حرکت نمی کنی؟»

آن روزی که عباس یمکه رسید و این نامه را بحسین داد در بیرون خانه حسین جمعیت انبوهی وجود داشت؛ همه از او میخواستند که پا در رکاب نهاد و حرکت کند.

فردای آنروز نامه های دیگری رسید که در میان آنها نامه یزید بن مسعود نهشیلی بود. او از بانفوذترین سران قبایل بصره بود. این مرد سران سه قبیله مهمن بصره را که بنی تمیم و بنی حنظله و بنی سعد باشد درخانه و «مضیف» خود خواند.

موضوع نامه حسین بن علی را با آنها به میان نهاد و با توافق کامل آنها جواب مفصل به امام داد که در این کلمات خلاصه می شد:

«ای حسین تو ودیعه الهی هستی و بر سر خلق خدا حجت بارز.»

«ای حسین تو شاخه بی از درخت نبوت هستی که همه بدان وابسته ایم.»

«پس بخوشی و سعادت بسوی ما بیا که قبیله بنی تمیم و

دیگر قبایل فرات.» «مانند شترانی که بعداز پنج روز به آب  
برستند باچنین تشنگی و حرارتی بدیدار تو نائل میشوند.»  
«این قلاده اطاعت تو را برگردن نمهدن.»

این نامه‌هاییکه گفتند چندین هزار بود واین داوطلبان  
راه حسین که گفتند شماره‌شان به هشتادهزار تن رسیده بود

حسین بچه راهی برد؟

براهمی که فقط بزرگان توانند در آن راه قدم بردارند.

راهی که در آن جسم فنا میشود ونام برای همیشه باقی

میماند.

راه حسین این راه بود.

## فصل چهل و ششم

### تا وقتیکه برای جنایت جنایتکار پیدا میشود

این سیل موافقت و این اقبال مردم کوفه و بصره و عشایر اطراف آن به حسین، طرفداران یزید و معاویه و عمال اورا سخت نگران و وحشت زده کرد، بشیر خزرگی والی کوفه تمام جزئیات را برای یزید نوشت و با پیکرهای سریع السیر بشام فرستاد و کسب تکلیف کرد.

متعاقب آن مردم را بنام امر مهمی بمسجد خواند.

نعمان شاعر و سخنوری بنام بود؛ او از قبیله خزرج و پدر و مادرش از جمله انصار بودند که در شب بیعت عقبه<sup>۱</sup> با پیامبر بیعت کرده بودند. نعمان اول فرزندی بود که پس از ورود محمد(ص) به دینا آمد. او از طرف معاویه والی کوفه شده بود و یکی از خدمتگزاران صدیق او بود. نعمان وقتی که برمنبر نشست کلمه‌اش ستایش خدا و درود برپیامبر او بود، پس از آن سخنان خود را چنین آغاز کرد:

«مردم، از خدا بترسید و پیرامون فتنه و تفرقه مگردید که باعث هلاک خود خواهید شد.

«در این کشمکش و اختلاف خونها ریخته می‌شود و زیانهای فراوان به بار می‌آید. من حاضر بزیان هیچکس نیستم نه می‌خواهم کسی را به تهمت دستگیر کنم و نه خفتۀ شما را بیدار نمایم ولی چون عده‌ی از شما با خلیفه‌خود یزید آغاز مخالفت کرده‌اند

۱- رجوع شود به کتاب پیامبر.

مرا ناگزیر می‌سازند باشمیشیری که در دست دارم آنها را بکوبم. از آنها می‌خواهم مرا بچنین کاری وادار نسازند.»  
نعمان این سخنرانی تمدید‌آمیز را کرد و از منبر پایین آمد و بدنبال این اظهارات به‌اقداماتی هم دست زد. باهمه آنچه که برای فرونشاندن نهضت مخالفت ضد یزید بعمل آورد مع ذلك افرادی که می‌خواستند خود را به‌یزید نزدیک کنند و از زر وزور او بمهره ببرند - و در هر دوره و سده‌یی نسل و نبیره آنها فراوان است - نگذاشتند سخنان او تمام شود به‌پا خاستند و براین لعن ملایم نعمان اعتراض کردند. یکی از آنها مخبرین عبدالله خضرمی بود که چنین گفت:

- ای والی مسامعه‌کار! این گفتار و رفتار تو روش ناتوانان و مؤید شورش و انقلاب مخالفان است. این حوادث تنند را جز باستخی و خشونت نمی‌توان جلوگیری کرد.  
دیگر عمرین سعدوقاصل که سودجویی یگانه عامل معرک زندگانی او بود و سومی عمارة‌بن عقبه که روغن منفعت سراپای وجودش را چرب کرده بود آنها را بوسائل و دست‌آویزهای مختلف گزارش‌هایی به‌یزید دادند و او را برضد نعمان برانگیختند.

یزید پس از دریافت این گزارش‌ها با سرجون فرزند منصور روحی<sup>۲</sup> وزیر دارایی معاویه که محروم راز او و پدرش بود موضوع را بیان گذاشت. سرجون که بروحیه این خانواده کاملاً آشنا بود و می‌دانست که یزید به عبدالله عقیده‌ای ندارد ولی خودش شخصاً علاقه‌ای به او داشت مقدمه‌ای پیش کشیده و به یزید گفت:

- راجع بجانشینی نعمان و انتخاب شخص درستی برای عراق من بتو چه گویم؟ فقط می‌خواهم از تو بپرسم که اگر معاویه زنده بود آیا تو به رأی او عمل می‌نمودی یانه؟  
یزید گفت:

- البته به رأی او عمل می‌کردم.  
سرجون دست بجیب خود برد ورقه‌ای بیرون آورد و به

۲- مقتل ابی مخنف.

یزید داد.

یزید ورقه را گرفت دید فرمان پدرش است که عبیدالله را بسمت والی کوفه و بصره معین کرده بود. یکی دوبار آنرا خواند و دوباره آنرا به سرجون پس داد.

چند روز بعد یزید بادگر افرادی از مشاوران پدر خود در این بازه مشورت کرد چون آنها نیز این رأی سرجون را تأیید کردند دستور داد فرمان مأموریت اورا چنین صادر کنند.

«از یزید فرزند معاویه.»

«به عبیدالله فرزند زیاد.»

سلام بر تو.

اما بعد بدان که گاهی اتفاق می‌افتد شخص ستایش یافته‌ای مورد بدگویی و ناسزا قرار گیرد و آنکه مورد بدگویی و ناسزا واقع شده ممدوح و ستوده واقع شود. آنچه درگذشته از خوب و بد تو دیده‌ام گذشته اکنون زمان و عصر ما در میان تمام عصرها بهحسین مبتلا شده و شهر تو هم از میان شهرها همین گرفتاری را پیدا کرده و تو هم در میان سایر مأموران با چنین مردی روبرو باید بشوی در این حال است که یاتو آزاد خواهی شد یابنده بندگان.

شیعیان من از کوفه بمن خبر داده‌اند که «مسلم بن عقیل» مردم را در آنجا پیرامون خود گرد آورده و اتفاق مسلمانان را برهم زده است. گروهی از شیعیان ابوتراب را به دور خود جمع کرده و اغتشاشی برآه اندخته آندم که این نامه من بدست رسید و همان دم که آنرا خواندی بکوفه حرکت کن و زمام امور آنجا را بدست بگیر ولایت کوفه را هم ضمیمه مأموریت تو در بصره کردم تو مسلم بن عقیل را دنبال کن و وقتی براو دست یافته یا او را به بیعت وادرار کن و یاسر از بدنش جدا ساز و بدان که در اجرای این دستور هیچ عذری از تو پذیرفته نیست.

در انجام این امر شتاب کن والسلام.»

یزید این نامه را به مسلم عمر باهلى داد که بر فور به بصره بپردازد و همان روز عبیدالله را بسوی کوفه روانه بسازد.

«مسلم بن عمر» همان ساعت بادو دلیل راه بسوی بصره حرکت کرد ولی یزید که آنی از فکر حسین فارغ نمی‌ماند و

مقهور این اندیشه بود پیک دیگری فردای آنروز با این نامه  
بسوی بصره فرستاد:  
«از یزید فرزند معاویه.  
به عبیدالله بن زیاد.

اما بعد، یمن خبر رسیده است که اهل کوفه در بیعت  
با حسین اتفاق کرده‌اند من نامه‌ای برایت نوشتم و با قاصدی  
فرستادم من تیری سه‌مناکتر از تو نیافتم که دشمن خود را با آن  
بزنم. بمجرد اینکه نامه‌ام را خواندی دقیقه و ساعت خود را  
غنیمت شمار و حرکت کن. مباداً کمترین سستی و تأخیر در این  
امر روا بداری. تو باید یک فرد از نسل علی بن ابی طالب را  
روی زمین باقی نگذاری۔ مسلم بن عقیل را بخواه اورا فی‌المجلس  
بکش و سرش را برایم بفرست والسلام. یزید<sup>۳</sup>  
این نامه و دستور در ماه ذی‌حجه سال شصت هجری نوشته  
شده است.

\* \* \*

وقتیکه عبیدالله زیاد که تشنۀ اینگونه جنایات و تجاوزات  
بود نامۀ فوق را دریافت کرد بیدرنگ دستور داد مردم بصره  
در مسجد جامع حضور بیابند و تأکید کرد تمام سران و برجستگان  
شهر وعشایر حتماً بیایند.

آنروز تمام صحن مسجد از طبقات مختلف مردم سیاه شد.  
عبیدالله بمنبر رفت و خطابه‌ای پرحرارت و تندا ایراد کرد  
که خلاصه‌اش این بود:

— ای مردم بصره، خلیفه مسلمانان یزید ولایت کوفه را  
هم بمنداد. برآنم هرچه زودتر بصوب مأموریت خود روان شوم.  
برادرم عثمان را جانشین خود در بصره کرده‌ام. بفرمان او گوش  
کنید واژ او اطاعت و پیروی نمایید. از این گفته‌های اراجیف  
دوری کنید. اگر بمن خبر دادند که فردی از امر او تخلف کرده  
بغدا سوگند که عزیزان اورا ازدم شمشیر بگذرانم و نزدیکان  
را بگناه دور دستان مجازات و مؤاخذه کنم. تا اینکه باستقامت

۳- کتاب اللہوف - مقتل ابی مخنف - مقتل خوارزمی - تاریخ ائمہ کوفی.

و پایداری درآیند.

پس از آن خطبه، دستور داد سلیمان بن زرین را که حامل نامه‌ای از امام حسین برای اهالی بصره بود حاضر کردند و فی‌المجلس سر از بدنش جدا ساختند.

پس از آن بایکمده از خواص خود که میدانست اتصالاتی بطور مستقیم بازیزید هم دارند بسوی کوفه حرکت کرد.

راه بصره بکوفه در آن تاریخ از شاهراه قادسیه بود. عبیدالله در حرکت خود سرعت و شتاب میکرد که مبادا سواری یا خبر دهنده‌ای زودتر از خودش بکوفه برسد و خبر ورود او را به مردمی که میدانست مخالف او ویزید هستند بدهد و کارها را مشکل بسازند. از اینرو در راه خود بهیچوجه توقف نکرد چنانکه چندتن از همراهان او مانند شریک و عبدالله حارث ناتوان شده و در بین راه ماندند. در شهر قادسیه هم غلام او مهران بیمار شد و از پا درآمد.

آنقدر شتاب‌زده راه میان بصره و کوفه را پیمود که در کوتاهترین مدت خود را به اولین آبادی نزدیک کوفه در کنار فرات رسانید.

شب را در آنجا ماند.

برای آن ماند که طرحی برای ورود خود بشهر کوفه بریزد تا یاهیچگونه مخالفت و مقاومتی رو برو نشود. زیرا او میدانست که مردم کوفه تاچه‌اندازه به خاندان امیر المؤمنین علی (ع) ایمان و علاقه دارند و تاچه‌حد بهیزید و دستگاه او بی‌عقیده هستند.

نقشه ورود او بکوفه شاهکار حیله‌گری و مکر و فریب بود.

این شاهکار چه بود؟

## فصل چهل و هفتم

### گفتند: حسین وارد کوفه شد

فردای آنروز بادمدمه صبح، که عربهای زودخیز در هوای  
صبحانه شط کوفه به حرکت و فعالیت می‌پرداختند خبری با  
شادمانی در میان مردم پیچید.  
هر کس بدیگری چنین می‌گفت: امام آمده و در نزدیکترین  
آبادیهای کوفه شب را بسر برده است.  
همه می‌گفتند حالا و یک ساعت دیگر امام حسین وارد کوفه  
می‌شود.

این خبر مانند برق در شهر و میان عشایر پخش شد و مردم  
با کمال بیتابی خود را حاضر می‌کردند که به استقبال امام بروند.  
نعمان والی کوفه که این خبر را زودتر از دیگران شنیده  
بود دستور داد در دارالاماره را بینند و تیراندزان ماهر بر  
بالای بام آن درآیند و گردآگرد خانه را هم شمشیرداران و چابک  
سواران او بگیرند.  
تمام روز را مردم بجاده‌های ورودی شهر نگران شدند و  
عده‌ای هم تا خارج شهر به استقبال رفتند ولی خبری از امام  
نیافتد.

نیم ساعتی که از غروب آفتاب گذشت و تاریکی بر نخلستانها  
و جاده‌ها و خانه‌ها افتاد زمزمه‌ای در میان مردم پیچید که امام  
وارد شد. مردم بهمان جاده‌ای که معمولاً مسافرین مدینه می‌آمدند  
توجه کردند.

مردم با جامه‌ای سپید - عمامه‌ای سیاه - طیلسانی ببر -  
شمشیری حمایل - کمانی با گنامه بخود آویخته بر استری سوار

و چوبی دردست داشت. جمعیتی پیرامون او بود و باچنین هیئتی  
وارد کوفه شد. مردم دور و پر او جمع شدند و از همه طرف به  
مرکب او هجوم آوردند و اظهار شادمانی میکردند.

جمله «ای فرزند رسول خدا... ای حسین بن علی...» در  
فضا منتشر شده بود

هر کس بدیگری می‌گفت این حسین است که درخواست  
اهالی کوفه را پذیرفته واز مکه بسوی آنها آمده است  
عبيد الله با همان ریش مصنوعی و قیافه ساختگی در میان  
ازدحام مردم پیش می‌آمد تا بدر دارالاماره رسید. او بجز جواب  
سلام سخنی بروزبان نداشت که مبادا حیله و مکر او ظاهر و عیان  
شود و در آنجا مردم فریاد برا آوردند:

— ای نعمان. در دارالاماره را ببروی امام ما، ببروی  
حسین بن علی ما باز کن...

و گرنه ما در را خواهیم شکست.

نعمان به بالای بام دارالاماره آمد و گفت:

«ای فرزند رسول خدا — تورا بخدا سوگند می‌دهم که از  
اینجا دور شوی... من و خود را بزحمت نیاندازی...»

«من امانت خود را بتو تسلیم نخواهم کرد.»

«و تو نیز مرا بجنگ و خونریزی و ادار مکن.»

در آن حال که عبيد الله حلقة در را بدست گرفته بود لثام  
را از روی خود برداشت و چنین صدا برا آورد:

— ای نعمان. من هستم... عبيد الله زیاد والی بصره... در  
را باز کن و گرنه شب تو بدرازا میکشد...

نعمان و یاران او صدای او را شناختند.

عده‌بی شادمانی کردند. جمعی و خشت‌زده گشتند و  
ناسایش گفتند. جمعیت بهم پیچید. صدای تحسین و ناسزا  
در هم آمیخت. مردم بیکدیگر فشار می‌آوردند. نعمان دستور داد  
در دارالاماره را باز کنند و نگهبانان، او را از میان مردم  
بیرون آورند و وارد قصر کنند.

چماقداران نعمان با چماقهای قیری خود بمردم هجوم  
آوردند و عبيد الله را احاطه کردند و باچنین نیرویی اورا وارد  
دارالاماره ساختند.

مردم هنوز متفرق نشده بودند که صدایی از بالای بام  
دارالاماره بمردم شعار دوستی یزید را داد و ازانها خواست  
که برای شنیدن سخنان عبیدالله والی جدید کوفه امشب بمسجد  
در آیند.

مردم بہت وحیرت‌زده فحش می‌دادند عبیدالله و یزید  
را سب و لعن میکردند. ناسزاها می‌گفتند و در کوچه‌های خود  
میدویدند.

ولی شب که فرا رسید جمعیت زیادی در مسجد جمع شده  
بود. دم در مسجد و در چهارگوشة داخل مسجد و پای منبر  
باشکوه کوفه سربازان و افراد شحنه و چماقداران عبیدالله فرزند  
زیاد باخشونت و رویه بسیار تمدیدآوری ایستاده بودند.

وقتی که عبیدالله بادسته مستحفظان خود وارد مسجد شد  
عمال او صدارا بسلامها و صلواتها بلند کردند.

Ubیدالله راه منبر را پیش گرفت و تاپله آخر بالا رفت  
آنجا نشست. همه چشمها بوی دوخته شده بود. او لحظه‌یی  
مکث کرد که جلب توجه همه را بکند، پس از آن سخنان خود را  
چنین آغاز کرد:

— اما بعد. یزید امیر مؤمنان و خلیفه بزرگ، مرا والی  
و اختیاردار شهر شما و مرز شما و سود و زیان شما قرار داد.  
بمن دستور داد که بداد مظلومان شما برسم و به معرومان  
شما بخشش و عطا کنم. و به بدگمانان و شک‌کنندگان و  
نافرمانان شما باخشونتی هرچه تمامتر رفتار نمایم و برآنها  
سختگیری کنم.  
من اکنون پیرو امر و فرمان او واجراء کننده عهد و  
پیمان اویم.

من برای نیکوکاران و فرمانبرداران شما مانند پدری  
مهربان هستم و برای آنان که سر از فرمان من بپیچند شمشیر  
و تازیانه آماده کرده‌ام. پس بر جان خود بترسید و به خود رحم  
کنید و بدانید که رفتار همه‌کس خبر از کار او میدهد نه حرف  
و سخن او.

به آن مرد هاشمی هم این سخنان را برسانید تا از خشم  
و غصب من بپرهیزد.

این سخنان را گفت واز جای خود برخاست، آهسته از پله‌ها پایین آمد. مستحفظین او چون نگینی او را احاطه کردند واز مسجد بسوی دارالاماره بردند.

عبدالله از پیش دستور داده بود که پس از خطبه او در مسجد سران عشاير و برگزیدگان محلات شهر را بهدارالاماره بیاورند. وقتیکه عبدالله وارد دارالاماره شد جمعیتی از آنها در آنجا بودند و عده‌ای هم پشت سر او وارد شدند. عبدالله از یکایک آنها التزام گرفت که نمود کاری برخلاف نظم شهر کنند و نه در محله وکوی خود اجازه دهنند کسی برخلاف یزید و یطرفاداری خاندان علی سخنی بزبان آورد، هرکسی درحدود خانه و محله خود باید مسئول این امر باشد. و تاختلافی ازکسی دید باو و به رئیس شحنة او گزارش دهد و اتسام حجت کرد که هرکس خلاف این دستور رفتار کند سر از بدنش جدا کنند و مالش را نیز به یغما ببرند.

این التزام‌نامه واين فرمان او را مناديان مخصوص او در شهر ندا دادند و مردم را آگاه کردند که بزودی سپاهيان شام خواهند رسید تابازرسی نمایند که آیا اين فرمان بهدقت اجراء شده است یانه؟

هنوز اين مجلس بهم نغورده بود که صدای جارچيان او به اين جملات در كوچه‌های تنگ و باريک کوفه و در يگانه جاده وسیع آن بلند شد:

ای مردم کوفه!

واى افراد عشاير

حاضرтан به غایبتان بگویيد که فرمان عبدالله والی جدید کوفه چنین است.

«برای آنانکه سر از فرمان من بپیچند شمشیر و تازيانه آماده کرده‌ام.

«و برای فرمانبرداران بخشش و پاداش...»

## فصل چهل و هشتم

بهرشكيل باشد باید ستمگر و نادرست را از میان برد

تمام جريانهاي که در فصل پيش شرح داديم در ظرف ۲۴ ساعت اول ورود عبيداده انجام شد. اين سرعت عمل واين تهديدها و تخويفها باهمان قدرت و نيروي منصوص افراد وحشی و بى باک انجام شد که توانست رعب و ترس را برهمه مستولي کند. مردم برقسافت عمل عبيداده و بي وجداني او سابقه و آشنايی كامل داشتند؛ ميدانستند که بيدادگري و شدت عمل او حد واندازه اى ندارد. مسلم بن عقيل، نماینده امام و تنها مرکز شيعيان على که ناظر اين جريانهاي سخت و عنيف بود، روز دوم ورود عبيداده خانه مختار را ترك گفت و بمنزل هاني بن عروه مرادي رئيس قبيله مذحج رفت و آنجا را برای خود بهترین پناهگاه دانست.

هاني از بزرگان صاحب تقوی و اشرف جلیلالقدر کوفه بود. هر وقت او سوار ميشد عده بسیاری افراد مسلح با او بودند، می گفتند که او همیشه چهارهزارسوار و هشت هزار افراد مسلح حاضر بهجنگ و نبرد دارد، اين مرد بزرگ می دانست پناه دادن به مسلم در شرایط واحوال آن روز پر از مخاطره است معذلك جواب رد به مسلم نداد و او را در خانه خود پذيرفت. عبيداده باشدتی هرچه تمامتر شيعيان على و آنان را که بطر福德اري امام برخاسته بودند مورد تعقيب قرارداده بود.

قسمتی از آنها که تقدیم نکردند و مانند سابق طرفدار علی خود را از امام ادامه دادند دستگیر شدند؛ عده‌ای خود را و سخنان خود و عقاید خود را عوض کردند و در میان مردم پنهان شدند. چندتن هم مانند مختارین ابو عبیده برای اینکه خود را از دست عبیدالله دور نگاهدارند و بتوانند کمکهای خود را به مسلم ادامه دهنند از شهر خارج شدند و به دیه لفقا و نقاط دیگر پناه برداشتند.

ورود مسلم بغایه هانی و حمایت هانی از او و نقشۀ فعالیتی که طرفداران علی طرح ریزی کردند ممکن بود کار را بر عبیدالله دشوار بسازد و تمام نقشه‌های او را باطل کند. ولی حادثه‌ای در آن حال پیش آمد که بنفع عبیدالله شد و اوضاع را دگرگون ساخت.

حادثه‌ای که مغلوق درستی و شرافت و تمسمک به مبادی و اصول بود و احیاناً همان پای بندیها باصول و مبادی باعث می‌شود که نادرستی بر درستی و وقارت بر عفاف و ستمگری بر عدالت استیلاع پیدا کند.

داستان امر چنین بود:

«سریک بن اعور» والی پیشین خراسان که در ظاهر از عمال بنی امية بشمار می‌آمد در باطن بغایدان علی ارادت قلبی و عقیدتی داشت. او از افرادی بود که نمی‌خواست کار دنیای خود را بدست معاویه و یزید و زر و زور آنها انجام دهد و کار آخرت خود را در پناه خدا پرستی و فضیلت علی و خاندان او پیش ببرد. در نهان آنچه را که از دستش بر می‌آمد در دستگاه خدمت بدولت بنی امية انجام میداد.

در آن روزی که عبیدالله حکم یزید را مبنی بر انضمام ولایت کوفه به بصره دریافت کرد، شریک را از ماجرا آگاه ساخت واو را هم با خود - که وی نیز عازم بود به کوفه برود، بردا. شریک که از نقشۀ آنها آگاه شده بود نمی‌خواست با عبیدالله وارد کوفه شود در میان راه بحالت کسالت و بیماری درآمد و به عبیدالله گفت چند روزی در وسط راه می‌ماند واستراحت می‌کنند. او چند روز بعد از عبیدالله وارد کوفه شد و خانه «هانی» را که پناهگاه شیعیان علی و دوستداران او بود برای خویشتن

برگزید در آنجا برکارهای عبیدالله و خشونتهایی که برضد شیعیان پیشگرفته بود آگاه گردید.

خبر خشونت و بدروفتاری عبیدالله نسبت بدoustداران خاندان علی ساعت بساعت باین خانه می‌رسید و هردم برتأثر و ناراحتی هانی و مسلم و شریک می‌افزود. منزل هانی مرکز اجتماع طرفداران علی شده بود و آنچه عبیدالله کوشش کرده بود که هانی را بدیدار خود بیاورد و از او بخواهد که دست از حمایت شیعیان علی برداره ممکن نشده بود.

هانی کسالت و بیماری را بهانه کرده بود واز خانه بیرون نمی‌آمد. وقتی شریک هم از سفر رسید او نیز بهمانه کسالت در خانه هانی ماند و بدیدن عبیدالله نرفت. خودداری این دو تن از ملاقات عبیدالله در شهر پرس زبانها افتاد و بگوش خود عبیدالله نیز رسید. عبیدالله تصمیم کرد که این طلس را بشکند و خود بدیدار آنها برود تا شاید بکمک «شریک» «هانی» را از این رویه حمایت از شیعیان علی باز دارد.

عبیدالله این فکر خود را عملی کرد و پیامی برای آنها فرستاد که فردا شخصاً بدیدارشان بمنزل هانی می‌آید.

مسلم و هانی و شریک باهم مشورت کردند که چه کنند؟ مسلم که بیقین خود را باو نشان نمی‌داد و در مجلس اوحاض نمیشد ولی آن دو نفر چه باید می‌کردند؟

شریک گفت: من هیچ مانع نمی‌بینم که باآمدن او به اینجا موافقت کنیم و بگذاریم از ما دیدن کند.

هانی گفت: دیدن او ساده نیست. او برای دیدن ما نمی‌آید. او برای نقشه خودش می‌آید.

شریک گفت: نقشه خودش چیست؟

هانی گفت: آری نقشه خودش - نقشه حیله کارانه خودش این است که من مثلاً رفیق خودم را (اشاره بمسلم کرد) باو تحويل دهم ...

شریک نگذشت بقیه سخنان هانی بزبان آورده شود و گفت:

- و تو هم او را تحويل مسلم بدھی که در همانجا کارش را بسازد و شیعیان علی را از شر او راحت کند.

هانی گفت: نفهمیدم.. چگونه او را تحويل مسلم بدهم.  
شريك گفت. خيلي سهل و آسان... ما سه نفر قرار  
مي گذاريم. که مسلم در اتاق پشت اتاق پذيرايي تو پنهان شود  
هنگاميکه عبيده الله وارد اتاق پذيرايي شد ما طوري او را مي-  
نشانيم که پشتش بدر اتاقی باشد که مسلم در آن پنهان شده  
است پس از اينکه عبيده الله گرم صحبتها و نصيحت های خود شد  
مسلم از پشت سر او وارد اتاق شود و همانجا سر از بدنش  
جدا سازد و لاشه او را مانند سگي بپرون اندازد و از آنجا  
خودش يدار الاماره يرود و زمام امور را بدست گيرد. با اين  
هيجانی که در شهر برله حسين و عليه يزيد و معاویه پيدا شده  
وابستي وابن الوقتي که در نهاد مردم کوفه وجود دارد همه  
براین کار مسلم آفرین ها خواهند فرستاد؛ جشن ها خواهند  
گرفت و بهترین خوش آمد ها را به آمدن حسين که باید الان  
وسط راه مکه و کوفه باشد خواهند گفت و همه چيز و همه کس  
عرض خواهد شد.

هانی و مسلم متفقاً گفتند: ما چنین کاري بکنيم؟  
و هانی علاوه کرد: من مهماني که بديدينم آمده است در  
خانه خود بکشم؟

و مسلم گفت: واین حدیث نبوی را زیر پا گذاريم که  
ایمان قید و بندی بدست وپای مؤمن است تا کسی را بعیله و  
مکر نکشد.

شريك باحال عصباني گفت: و آنها بعیله و مکر همه را  
بکشند!!.. تو را بکشند.. (اشارة بهاني کرد) و تورا هم  
بکشند... و (اشارة بمسلم کرد) و حسين را هم بکشند...  
فضيلت و تقوی را هم در جامعه مسلمین بکشند و دفن کنند...  
این را می خواهید، شما چه می گویید؟ ای رفقای عزيز من، در  
مقابل چه دژ خيمها رحم و انصاف و مبادى و اصول انساني بكار  
مي برييد. شما يکنفر ظالم و ستمگ و حيله کار را بکشيد و  
مگذاريid که او هزاران مردان پاک و باشرف و پرهيز گار را از  
بين ببرد و اصول و مبادى را در دل و فکر هزاران فرد متزلزل  
و بي اعتبار و سست گند.

ای مسلم گوش کن! روی سخن من بتو است. عبيده الله را

من میشناسم چه گرگ درنده بی عاطفه و بی وجودانی است، او همه شما را با فجیعترین طرزی از میان بر میدارد. پس بخود و بهمه رحم کنید. من کار خود را خواهم کرد من در اتاق پذیرایی او را بصحبت مشغول میکنم آندم که صدایم باین جمله بلند شد:

«برایم جرعه‌یی آب بیاورید.... چرا به من آب نمی‌دهید.»  
هماندم تو باخنجن بران خود از پشت سر وارد اتاق شو و کار او را بساز. بگدار این افراد پلید پیش از آنکه زهر کشنده‌شان را بجان افراد خوب و خوش سیرت و با تقوی بریزند خود از میان بروند وروا مدارکه بیدادگری و ستمگری در زرق و برق‌های خود چشم مردم را نخیره کند و آنها را برای چند صبحای هم که شده باشد فریبدده، ناروا همین است. بی‌خردی همین است. و غفلت همین... حالا خود دانید.

شریک این کلمات را که می‌گفت برخود می‌لرزید. در همان هنگام خبر آوردند که عبیدالله با غلام خود مهران بدر خانه رسیدند.

مسلم بیدرنگ باتاق نهانی پشت اتاق بزرگ پذیرایی رفت و عبیدالله وارد اتاق پذیرایی شد.  
او بهیچوجه نمی‌دانست که مسلم در این خانه پنهان است.

## فصل چهل و نهم

### هانی را بزندان برداشت

پیشنهاد (شريك) از طرف هانی و مسلم پذيرفته نشد. پاي بندی آنان به اصول اخلاقی و مذهبی جلو اين عمل آنها را گرفت که اگر انعام شده بود هيچيک از آنهمه جنایات بزرگ و کوچک واقعه کربلا وقوع نمی یافتد. رد پیشنهاد (شريك) ناراحتی و عصبانیت شدیدی برای او بوجود آورد. زیرا او معتقد بود که بجا آوردن يك بدی اگر موجب جلوگیری از صدها بدی شوی البته روا و بجاست. بهتر است که يك بته حنظلی را ریشه کن ساخت تا سر سبزی آن در بیابان خشك انسانیت موجب هلاک آدمیان نشود. باهمه اینها و این استدلال های محکم هانی و مسلم حاضر بچنان شبیخون بعيات عبید الله نشیدند. او برابر با وعده خود بمنزل هانی بدیدن شريك آمد. سالم آمد و سالم رفت و هردو آنها، مسلم و هانی، در آستان مجاور او بودند و میتوانستند براو ورود کنند و بهستی او و پتمام جنایاتی که بعدها نسبت به حسین و خاندان او در قوه مغایله و در نقشه خود داشت خاتمه دهند.

پس از چند روزی که از بیماری سخت شريك گذشت بدرود زندگی گفت و عبید الله بر سر جنازه او نماز گزارد. بعد از مرگ او بود که جاسوسان عبید الله همه چيز را کشف کردند<sup>۱</sup>

۱- معقل غلام زيرك و مكار عبید الله برای یافتن جا و مکان مسلم سه هزار درهم جایزه گرفت.

جاو مکان مسلم را کشف کردند. برنقشه شریک برای قتل عبیدالله آگاه شدند و باو گزارش دادند که با دهشت و شگفتی چنین گفت:

— اگر سابقه دوستی من باشیک در میان نبود جسد او را از گور بیرون کشیده و آتش میزدم.

همان روز عبیدالله با مشورت محمد بن اشعث تصمیم گرفت که هانی را بعیله بمنزل خود دعوت کند و او را در توقیف نگاهدارد تا مسلم را تسلیم کند و آنگاه کار هردو را بسازد. برای انجام این کار عمر بن حجاج را که داماد هانی بود در نخر گرفت. او و زنش را در سرای خود طلبید و پس از گله گذاری بسیار از هانی به دخترش رویه گفت میانجی گری کند و پدرش را بمنزل بیاورد و رفع این نقار و سوءتفاهم را بکند. آنقدر از علاقمندی خود نسبت به هانی گفت تا آنها را معتقد ساخت که این کار را بکنند و هانی را بدیدن او بیاورند، رویه باشوهرش از همانجا بسراخ پدرش رفت. شرح ماجرا را برای او گفت از احساسی که خود نسبت بدوسنی و علاقه عبیدالله پیداکرده بود به تفصیل برای پدرش نقل کرد و با تمام آنها پدرش مخالفت کرد و بتام اظهارات عبیدالله که نزد دخترش کرده بود بانگرانی و سوءظن روپرورد شد ولی سرانجام با تمام مقاومت‌ها بفکر دخترش و دامادش تسلیم گردید. زیرا قضاو قدر حکم خود را از پیش در لوح دانش از لی نوشته بود و باستی اجرا میشد.

فردای آنروز، پس از یک شب بعرانی که هانی گذراند بمعیت دختر و دامادش و چند تن دیگر بدبار الامارة عبیدالله رفت، قدم که بداخل عمارت گذاشت یک حس پشمیانی شدید بر جان و روانش چیره شد. بی اختیار با خود گفت:

— کاری که نباید بکنم کردم. قلب من می‌گوید که هرگز از اینجا زنده بیرون نخواهم رفت.

با این تردید و سوءظن وارد تالار عبیدالله شد که سرتاسر آن اعیان کوفه و سران عشاير نشسته بودند.

عبیدالله همینکه او را دید که وارد تالار میشود تکان نخورد ولی لبانش تکان خورد و این شعر را زمزمه کرد که

شخص پهلوی دست او شریع قاضی آنرا شنید.

- اکنون خائی بدیدار تو می‌آید

پاهای مرد او روح سنگینش را بهلاکت می‌کشد.

وقتیکه هانی نزدیک عبیدالله رسید و سلام بوى گفت،

Ubiedullah چنین پاسخش داد:

- اى هانی! این چه بازی است که در آورده‌ای؟.. خانه خود را مرکز فعالیت مخالفان امیرالمؤمنین یزید قرار داده‌ای مخصوصاً مسلم بن عقيل را که آشوبگر شهر و علمدار دوستی خاندان ابوتراب است بخانه خود جا داده‌ای واو را پنهان داشته‌ای.... وسائل گوناگون از آدم و پول و گندم در اختیار او گذارده‌ای تا مردم را بدشمنی خلیفه بشوراند. همه این کارها را کرده‌ای و پنداشته‌ای کسی برآن آگاه نشود و حتی برمن هم که در هرخانه‌ای چشم و گوشی دارم.... آری چنین پنداشتی؟

- آری... من انکار نمی‌کنم... مسلم را من بخانه خود راه دادم برای اینکه بمن پناه آورده بود.

Ubiedullah - ومن حالا او را از تو می‌خواهم و باید بمن تحويل بدهی.

هانی - این کاری است که هرگز نخواهم کرد.

Ubiedullah پس جانت را بمن خواهی داد.

هانی - من جانم را میدهم ولی مسلم را نمیدهم. چه گمان کردی ای فرزند زیاد!..

صدای همهمه حضار از این درشت‌گویی هانی بلند شد.

Ubiedullah گفت: تو با چنین گستاخی بمن پرخاش می‌کنی؟

می‌خواهی دستور دهم سر از بدن جدا کنند؟

هانی گفت: و آنوقت برق شمشیر طرفداران من اطراف خانه‌ات را فرا می‌گیرد و تو ویارانت را قطعه قطعه خواهند کرد.

Ubiedullah که تمام سلطوت و قدرت خود را در حضور اطرافیان خود بازیچه گستاخی هانی دید برای عبرت دیگران باچوبی که در دست داشت بصورت هانی نواخت، ضربات دوم و سوم را که باو زد هانی خیزی کرده شمشیر را از دست یکی

از نوکران او گرفت و حمله کرد چند نفری باشمیر او زخمدار شدند مستحفظان بداخل اتاق ریختند دستهای او را محکم از پشت بستند و بجلو عبیدالله برداشتند.

عبیدالله نگاه خشمناکی باو کرد و گفت:  
- هان! چطوری؟ خیال کردی اینجا هم خانه عشیره توست.

تاهانی رفت جوابی باو بددهد عبیدالله باعمودی از آهن چنان برس هانی نواخت که خون برس و صورتش جاری شد.  
آنگاه دستور داد او را بزندان برداشتند.

در این هیاهو غلغله‌یی در دارالاماره عبیدالله پیدا شد عده‌یی اورا تحسین میکردند و چند نفری براین رفتار سخت و خشن او اعتراض نمودند. عمر و بن حاج داماد هانی که بكمک پدرزنش برخاسته بود دست زنش، دختر هانی، را که باکمال تنید ناسزا به عبیدالله میگفت گرفت واز آن هیاهو خود را بیرون کشید و بسوی قبیله خود روان گردید. «رویعه» گل و خاک بسر و موهای خود ریخته با چنین وضعی تدبیه میکرد و کمک افراد عشایر را میخواست.

صبح فردا تازه دمیده بود که کوفه شاهد هزاران سوار مسلحی شد که پیوسته از خارج شهر بداخل می‌آمدند، بسوی دارالاماره روان بودند. همه نام هانی را برلب داشتند و او را میخواستند. عبیدالله که برای چنین قیامی خود را حاضر نکرده بود میدید که عده سواران عشایر قبیله مذبح هردم بیشتر میشوند. از شریع قاضی خواست که بمیان آنها بروند آنها را از هیجان و طفیان و شمشیرکشی بازشان دارد.

شریع بازبان خود، و عمال لشکری و کشوری عبیدالله بازد و زوری که عبیدالله در اختیارشان گذاشته بود در میان مردم رفتند و بدانها و آنmod کردند که هانی در خدمت امیر است و مشغول گفتگوی با اوست و سواران قبیله میتوانند نماینده خود را بداخل دارالاماره بفرستند و اورا بچشم خود ببینند.

با این وسایل و باربودن عمر و حاج که مرد ضعیف‌النفسی بود و وعده وعید دادن به او، سواران او را به «مضیف»

مهمانخانه دارالاماره بودند. ناهار دادند، پول دادند، نوازش کردند و چند روزی هم آنها را در کوفه نگاهداشتند و پس از آن بهخانه‌های خود باز فرستادند. ولی هانی را باجراحات و ناتوانی که از آن ضربتها پیدا کرده بود در زندان نگاهداشتند تا مسلم را بدست آورند.

## فصل پنجم

### مسلم باچه‌شرطی تسليم شد؟

خبر مرگ هانی در زندان، بسرعت برق در کوفه پخش

شد.

این خبر پیش از همه بگوش مسلم بن عقیل رسید. زیرا از آندم که بعیله و مکر هانی را نزد عبیدالله برداشت و مسلم از آن باخبر گردید دقیقه‌ای از حال و وضعیت او بی‌خبر نمانده بود.

آندم که عبیدالله بن حازم این خبر ناگوار را برای مسلم آورد اور مسلم او را مأمور ساخت که یاران او و افراد عشیره مذبح را از پیش‌آمد آگاه بسازد. این دستور برفور اجرا شد. عصر همان روز جوانان قبیله‌مذبح شیون‌کنان رو به شهر آورده دوستداران او در شهر کوفه نیز ضمیمه آنها شدند و همگی باشیون و غریو بدار الامارة عبیدالله ریختند!

مسلم در حدود چهار هزار سپرده‌گان و بیعت کنندگان داشت. به‌همه آنها شعار «یامنصور امت» را داد آنها نیز این شعار را با صدای بلند در کوچه و بازار میدادند.

مسجد کوفه و کوچه و بازار آنرا سیل جمعیت فرا گرفت همه بر مرگ هانی تدبیه می‌کردند و معازات مسببان قتل او را می‌خواستند.

۱- بعضی از تاریخ نویسان نوشتند که هانی و مسلم را در یک روز کشتنند.

در آن تاریخ شهر کوفه بچهار قسمت یا چهار قبیله بزرگ تقسیم شده بود. مسلم بیرق قبیله کنده را عبیدالله بن عزیز کنده داد که او با سواران خود در پیشایش مجاهدان باشد.

بیرق قبیله مذحج را پمسلمین عوشه داد که پیاده‌ها را رهبری کند.

بیرق قبیله تمیم و همدان را به ابتومامه داد و بیرق مدینه را عباس بن جعده سپرد که سومی واولی در همین حادثه کشته شدند و دومی و چهارمی در واقعه کربلا در رکاب حسین (ع) بشهادت رسیدند.

این گروه چهارگانه که شماره‌شان به ۱۸ هزار نفر رسیده بود بدان ترتیب رو به (دارالاماره) حرکت کردند.

در همان وقت عبیدالله در مسجد پرس منبر برای مردم سخنرانی میکرد و آنها را با رامش دعوت مینمود و میگفت که سپاه بزرگی از شام پکوفه آمده است و امشب یافردا بکوفه میرسند و مسببان اغتشاش و نامنی را مجازات سخت خواهند کرد.

باهمه این حرفها جمعیت نهقانع شدند و نه بیم کردند و همه آنها بسوی مسجد هجوم آوردن. عبیدالله پرس منبر بود که خبر بوعی دادند جمعیت بسیار انبوهی برای خونخواهی «هانی» بطرف مسجد میآمد. عبیدالله سخنرانی را تمام کرد واز در کوچک مسجد که «باب‌تمارین» نامیده میشد بیرون رفت و خود را بدارالاماره رساند.

او همینکه بعمارت دارالاماره رسید دستور داد تمام درهای بزرگ و کوچک را بستند و یکصد تیرانداز ماهر بر بام دارالاماره گماشت تا از هجوم مردم جلوگیری کنند. او با فعالیت پیغمتایی برای خواباندن این طفیان و عصیان شروع بعمل کرد.

«کثیر بن شهاب» را که یکی از سران قبیله مذحج بود بمیان قبیله مذحج فرستاد؛ اشتعث را نزد سواران کند و قلعه را که از فاریان جنگ علی بود و شیث که امیر جنگ خوارج بود و شمرین ذی‌الجوشن که او نیز از افراد خوارج بشمار

میآمد و مورد عفو علی واقع شده بود، همه آنها که امروز از عمال بیباک عبیدالله شده بودند، باعده دیگر از سران سپاه و افسران خود بینان مردم فرستاد تا از یک طرف قیام کنندگان را تطمیع بمال کنند و از طرف دیگر آنها را از سپاهیان شام، که میگفتند عنقریب خواهند رسید، بینناک سازند. در عین حال یک بیرق امان بربپا کردند و جارچی فریاد میزد که هر کس زیر این بیرق امان زودتر از دیگران درآید و از عصیان کنندگان جدا شود مال و جان و منافع بیشمارش از طرف نماینده خلیفه محفوظ خواهد شد. با این فعالیت‌های گوناگون دسته دسته از میان اتباع مسلم خارج میشدند و به بیرق امان میپیوستند. کارکنان یزید از یکطرف حس طمع و منفعت افراد را تحریک میکردند و از طرف دیگر بیم و تشویش را در دل آنها بوجود میآوردن.

ولی مسلم بن عقیل تنها با ایمان و وفاداری خود در میان این طوفان غرض و سودجویی جهاد میکرد. کوفه در چنگال این کشمکش میلرزید. مسلم تنها بود عبیدالله بازر وزور، وعده و وعید و نوکران ابن‌الوقت بی‌حساب که در هر دوره و عصری فراوانند، ساعت پساعت از عده اولی کاسته میشد و بدومی افرون میگردید.

مسلم تاغر و بگاه به نبرد و جنگ خود با سپاهیان عبیدالله ادامه داد. مقارن غروب کثیر بن شهاب با جمیعت بسیاری که بدنبال او در کوچه و بازار بودند ندا داد که:

— ای مردم، بخانه‌های خود باز گردید. خود را بیهوده بکشتن ندهید. سپاه شام رسید. بروید و بیرون شهر نگاه کنید. صحراء از چادرهای آنها سیاه شده و شماره لشکریان ناشمردنی است.

عمال دیگر عبیدالله نیز در چهارگوش شهر به آوایی چنین پرداختند. در همانحال بعضی از سواران شامی بداخل شهر ریختند. و بسوی دارالاماره شتافتند.

این پیش‌آمد بکلی صفت مخالفان را درهم شکست و مردم راه خانه‌های خود را پیش گرفتند. چند ساعتی نگذشت که آن اجتماع جوشان و خروشان و آن غلغله و هیاهوی گروه انبوه

کوفیان بیک سکوت مرگبار و خلوتی در دامین تبدیل گردید.  
کوچه‌ها در شهر کوفه خالی و زبانهای در دهانهای مردم خشک شد.

مسلم تنها ماند و باده نفر از خواص خود بمسجد رفت.  
فريضه مغرب و عشا را بجا آورد. وقتی که نماز را بپايان رساند از آن ده نفر همراهانش هم که پشت سر او به نماز ایستاده بودند کسی باقی نمانده بود! همه راه منجلاب ترس و نامردي را پيش گرفته بودند.

مسلم تنها از مسجد بیرون آمد و در تاریکی شب، که کوچه‌ها را فرا گرفته بود، ناپدید شد. او کوشاند که خود را از مرکز شهر و دارالاماره دور نگاهدارد. بخانه‌ای رسید که زنی بیرون در نیمه باز آن ایستاده بود. به او سلام کرد واز او خواست اگر ممکن است یک جرعه آب برایش بیاورد.

مسلم کاسه‌آبرا تاته نوشید و باز همانجا ایستاد و جویای اتاقی شد که بتواند امشب را در آن بگذراند.

زن از نام و نشان او پرسش کرد. همین که دانست اين مسلم بن عقيل است اورا بداخل خانه برد. پناه بوي داد و ازاو پذيرايي گرمی کرد.

شب که پسرش بلال بمنزل آمد و براین ماجرا آگاه شد با نخستین پدیده صبح برئیس شحنة عبید الله خبر داد که مسلم در خانه آنهاست، عبید الله بیدرنگ یک عدد سوار به خانه «طوعه» فرستاد. مسلم تسلیم آنها نشد و به نبرد با آنها پرداخت او با ايمان می‌جنگید و آنها را زخمی نمود. بالاخره او را در گودالی که رویش را پوشانده بودند به حیله انداختند. ضربت‌های کاری و پی‌درپی باو وارد کردند جراحات او زیاد شد. دهان و بینی و دودنان جلوش شکسته شد ولی باز مقاومت می‌کرد و این اشعار را می‌خواند:

سوگند ياد كردهام که آزادانه بامرگ مقاومت کنم.

«اگر چه میدانم مرگ چيز ناگوار و تلغی است.»

این مقاومت و دلاوری او همه را تحت تأثیر قرار داد.  
اشعش که یکی از افسران آن عدد بود بامشاهده این

شجاعت به مسلم گفت:

– چرا آنقدر مقاومت میکنی؟ حیف است که خود را بکشتن بدھی؟ ما برای تو امان آورده‌ایم.  
مسلم گفت: اگر امان تو برای جان من است من آنرا نمیخواهم.

اشعش گفت – پس چه میخواهی؟

مسلم گفت: عهد میکنی که آنرا انجام دهی؟

– عهد میکنم که آنرا انجام دهم.

مسلم گفت: به حسین بن علی که بواسطه نامه‌های مؤکد من بسوی کوفه حرکت کرده و در بین راه است پیامی بفرست که بکوفه نیاید و بداند که همه آنها که توسط من بیعت کردند دروغگو و ناپایدار درآمدند.

اشعش با اینکه در ردیف دشمنان او بود معذلك باین عهد خود وفا کرد. از همانجا «ایاس طاقی» را مأمور کرد راه مکه در پیش گیرد و هرجا که با حسین تلاقي کرد نامه اورا بوى تسلیم کند و او را از آمدن بعراق باز دارد.

چنین شد که مسلم تسلیم نیروی اشعث گردید و بیدرنگ او را بدار الاماره نزد عبید الله برداشت.

## فصل پنجاه و یکم

### دوسراشت گوناگون

وقتی که مسلم را بمجلس عبیدالله آوردند اتاق پر از جمعیت بود. جمعیتی که همیشه در اتاق چنین زمامدارانی موجود است. مسلم همین که وارد اتاق شد نگاهی بمجلس کرد و بصدر آن بعیدالله خیره شد، نه سلامی کرد و نه احترامی بجا آورد. او از شدت غیظ و عصبانیت برخود میلرزید.

شمیشیداری که دم در ایستاده بود بمسلم گفت:

- چرا به امیر سلام نکردی و با او احترام نگذاردی؟

مسلم گفت: برای اینکه این شخص امیر من نیست.

شمیشیدار ساكت شد ولی عبیدالله که از صدر مجلس این گفتگو را شنید گفت:

- چه سلام کنی و چه نکنی کشته خواهی شد.

مسلم گفت: بدترین فرد بهترین مرد را خواهد کشت.

میدانم.

عبیدالله گفت: خدا مرا بکشد اگر به بدترین صورتی تو را نکشم.

مسلم جواب داد: من می‌دانم که تو از هیچ کار زشتی سر باز نمی‌زنی زیرا پلیدترین فرد بدعتنگاری.

همه‌ای از جمعیت بلند شد که این کلمات در میان آن شنیده می‌شد: «ای مسلم زبان‌تر را نگهدار... بامیر بدرشتی چنین سخن مگو...»

عبیدالله که از این کلمات زنده مسلم بسیار ناراحت شده

بود برای اینکه سطوت خود را در مقابل افرادش از دست ندهد  
خطاب بانها گفت:

شکیبا باشید.. کسی که مرگ را روبروی خود ببیند  
دهانش به کلمه ناسنا باز میشود. شما هم مانند من شکیباي  
نشان دهید تا آخر این داستان را ببینید.

عبدالله دوباره بمسلم رو کرد و گفت:

- کمی آرام شو تابتوانی جواب پرسش‌های مرا بامتنانت  
بدهی. بگو ببینم تو به این شهر چرا آمدی؟ جز برای اینکه  
مردم را علیه خلیفه پشورانی... شهر را بهم بزنی، جوانان و  
پیران را بکشن بدهی؟ آیا مقصودی جز این داشتی؟  
مسلم - من شهر را بهم بزنم؟ مردم را من بکشن بدهم؟  
من این کاره نیستم جور و ستم پدرت شهر را بهم زده، مردم  
را بجان هم انداخته و آنها را بشورش برانگیخته آنها بمن و  
امام من نامه‌ها نوشته‌ند که باین دیار آئیم و اساس دادرا برپا  
داریم، کتاب خدا و سنت رسولش را برقرار کنیم. ما این  
مقصود را داشتیم نه چیز دیگر... فهمیدی؟

عبدالله گفت: تو این کار را بکنی و تو عدالت را برقرار  
سازی؟ آن‌زمان که در حجاز مشغول باده‌گساري بودی چرا در  
فکر عدل و داد نبودی و حال باین فکر افتاده‌ای؟

مسلم - من شرابخوار بودم؟ توجّرات میکنی چنین تهمتی  
یمن زنی. توئی که بدمستیهایت درخونخواری و آدم‌کشی گواه  
شрабخوارگیت است..

عبدالله گفت: این تو بودی که برای رسیدن بمقامی این  
اغتشاش خونریزی را فراهم کردی ولی خدا نخواست که زمام  
امر مسلمین بدست چون تو نااھلی بیفتند.

مسلم - ای پسر مرجانه، اگر خاندان رسول‌خدا. شایستگی  
زماداری امر مسلمانان را نداشته باشند تو چنین شایستگی  
را داری؟

عبدالله - بخدا کددیگر برای من عذری باقی نماند که تو  
را به بدترین شکل بقتل نرسانم.

مسلم گفت: برمن روشن بود که خبث ذاتی تو تورا  
بدرندگی میکشاند و زشت‌ترین کارهای آدمی بدست تو

صورت میگیرد ولی تو هنوز نمیدانی ارکان وجود من چقدر مستحکم و نیرومند است. استحکام ایمان که هرگز تهدیدهای تو نمیتواند آنرا درهم شکند. تو از مرگ میترسی و من از چیزی که نمیترسم مرگ است.. اکنون هرجنایتی که میخواهی نسبت بمن انجام بدء... فقط بگذار چند لحظه پیش از مرگ وصیت خود را بکنم.

عبدالله خطاب بعمرین سعدوقاصن که پهلویش نشسته بود گفت:

– زود برخیز و با این مردی که چند لحظه دیگر باید چشم از دنیا ببند، به گوشهای برو و به وصیت‌های او گوش کن.  
مسلم و سعد بگوشهای رفتند. در قدمهایی که باهم بر میداشتند نیروی پای اولی بیش از دومی بود.  
مسلم بسعده چنین گفت:

– من سه وصیت بیش ندارم. اول آنکه هفتصد درهم وام دارم در صورتیکه تمام دارایی من یک شمشیر و یک زره است. آنرا بفروش و قرض مرا بده.

دوم – جسد مرا از قاتلم بگیر و بخاک بسپار و نگذار این او باش و اراذل آنرا در کوچه‌ها بکشند.

سوم – از همه مهمتر پیکی برای حسین بن علی امیر المؤمنین بفرست و از سرگذشت من اورا آگاه بساز. از طرف من از او بخواه که حتماً بسوی کوفه نیاید و ببیعت و اطاعت کوفیان که در نامه‌های پیش برایش نوشته بودم اعتماد نکند.

این است وصیت من یعنی آخرین اندرز و گفتار من در دنیای شما.

دیگر من نیازی ندارم هر کاری تو و صاحبت خواهانید نسبت بمن انجام دهید.

ابن سعد گفته‌های مسلم را به عبد الله گزارش داد. وی جواب داد که این وصیت را از مردم پنهان نگاهدار. ابن سعد گفت: مطلب بزرگتر از آن است که پوشیده بماند.

عبدالله: حالا که تو نمیتوانی آمدن حسین را پنهان

نگاهداری پس بتو مأموریت میدهم که با سپاهیان کافی برای  
جلوگیری و نبرد با او بروی.  
عبيدالله فکری کرد و دوباره گفت: ولی این را هم بدان  
که تاو بنبرد مبادرت نکند تو نبرد مکن.  
فکری کرد و باز گفت:

– بابت وام او چنان کن که وصیت کرده و اما بابت جسد  
او شفاعت تو را نمی‌پذیرم. جسد او را باید در کوچه و بازار  
روبروی اهل کوفه بزمین کشانده شود تا اسباب عبرت کوفیان  
و دوستان علی گردد.  
باز لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس بکرین حمران را  
خواست.

این پاسبانی بود که از دست مسلم ضربت خورده بود.  
صدای صدا داده شد و پس از چند دقیقه بکر دوان دوان  
به داخل تالار آمد.

عبيدالله گفت. این مرد را و (اشاره بمسلم کرد) بالای  
پشتیام دارالاماره ببر و همانجا سر از بدنش جدا کن.  
این کلمه‌ها را بالرژه و ترس بزمین آورد. کلمه آخری  
از دهانش هنوز خارج نشده بود که مسلم تکبیر گویان برآه  
افتد.

وقتیکه مسلم و بکر و چند تن از نوکران عبيدالله بالای  
پشتیام رسیدند صدای عبيدالله باین جمله بلند شد:  
– سر او را از تن جدا کنید و هر کدام را علیحده از بالای  
بام حیاط دارالاماره جلو خلق بزمین افکنید.  
هنوز فکر حضار از این جمله عبيدالله به پایان نرسیده بود  
که اول سر بریده خون آلود مسلم را بحیاط افکنند و بعد از  
آن جسد او در مقابل دیدگان همه صحن حیاط را غرق خون  
کرد.

سر مسلم حرکتی نداشت ولی حنجره بریده و بدن  
خونآلودش می‌لرزید و برگلوی بریده او دلمه سفیدی بسته بود  
که می‌جوشید.

احساس می‌شد که جان دارد از بدنش بیرون می‌رود.  
و این در شب نهم ذی‌عجه سال ۶۰ هجری و شب عید قربان

بود.

گفتند همان شب این سر را باس (هانی) و دگر مردان  
با ایمان که با مسلم بر ضد نیروی عبیدالله جنگیده بودند با پیک  
مخصوص بشام نزد یزید فرستادند.

## فصل پنجم و دوم

oooooooooooo

آنجا که برای بریدن سر دوکودک پاداش میطلبند  
از مسلم یک زره و یک شمشیر و دوفرزند در کوفه باقی  
ماند.

اول و دوم را فروختند و بقرض او دادند و دوفرزند را  
که پدرش بشريع قاضی سپرده بود پس از شهادت پدرشان  
ببيابان روانه کردند تا از آنجا آنها را باکاروان حجاز به مدینه  
برند. زيرا جارچی از طرف عبید الله در شهر ندا داده بود:  
«هر کس اين دوپسر را نزد خود دارد اگر خبر آنرا به  
نماینده خليفه و امير شهر ندهد آنخانه برس رصاحب خراب  
خواهد شد و اموال او بغارت مى رود». شريع اسد نامي را  
مأمور کرده بود که پنهانی اين دوپسر را باکاروان حجاز  
برساند. او نيز بچه ها را ببيابان، برس راه کاروان برد. از  
دور همینکه سياهي در افق ديد بگمان اينکه کاروان است که  
بحجاز ميرود بچه ها را رها کرد تا خودشان را به کاروان برسانند  
و خود دوباره بشهر باز گشت.

آن دوپسر مسافت زيادي را طی کردند ولی بجای کاروان  
حجاز بچند تن از مردم کوفه برخورددند. آن چندتن همینکه  
دانستند اينان فرزندان مسلم بن عقيل اند آنها را بشهر آوردند،  
و بعيال عبید الله تحويل دادند، او دستور داد آنها را بزنдан  
برند. يكى از زندانيان بنام مشكور از شيعيان على بود دلش  
سخت برحال آن دوطفل بسوخت باخلوصى كه نتيجه ايمان و  
عقيدة واقعی است آنها را شبانه از زندان بیرون آورد و بسر

راه «قادسیه» رسانید. انگشت خود را بنشانی به آنها داد که آنرا بمردی از دوستانش در قادسیه بدنهند و نامه‌یی هم برای همان دوست نوشت و دستور داد که این دو طفل را به مدینه برساند.

دو طفل مسلم که نامشان محمد و ابراهیم بود در باغمیانی کوفه راهی را اشتباهی پیش گرفتند و پس از مدتی سرگردانی باز در آخر کوچه باغمیانی کوفه سر درآوردند. اتفاقاً در یکی از همان کوچه باغمیان باکنیزی برخورد کردند. این زن نیز از دوستداران و طرفداران علی بود همینکه دانست اینان فرزندان مسلمانند از بیم اینکه مبادا بدهست یکی از عمال عبیدالله بیفتند آنها را بمنزل خود برد و در گوشه‌یی پنهانشان کرد تا بسر فرست آنها را بدهست معتمدانی بمدینه بفرستد.

Ubiedullah که از فرار آن دوپسر از زندان باخبر شد بیدرنگ دستور داد مشکور را گرفتند و آنقدر او را با چوب زدند که پس از چندی فوت کرد. دوباره جارچی از طرف عبیدالله ندا کرد که هر کس این دوپسر را بیابد و تسليم کند پاداش خوبی خواهد یافت.

افراد گدا صفت که در هر دوره‌یی پیدا می‌شوند برای دریافت پاداش بتکاپو افتادند. یکی از آنها شوهر همین زن بود که از صبح پس از شنیدن ندای جارچی براسب خود سوار شده و در شهر کوفه و باغمیانی اطراف آن بتکاپو افتاد. هر چهارین میدید بسرا غش میرفت و از او پرسش‌هایی می‌نمود. در پایان شب وقتی که بمنزل خود باز گشت زنش از او پرسید که چرا باین دیری بمنزل آمده‌ای. او ماجرای روز خود را بزنش گفت: زن پریشان شد که اگر بر احوال این دو کودک آگاه شود بیدرنگ آنها را برای گرفتن مزد و پاداش بعمال عبیدالله تسليم می‌کند. بدین جهت اول فکر کرد شاید بازبان نصیحت و بملایمت ریشه این فکر را در مغز او خشک کند. چون مرد عکس العمل شدید نشان داد زنش چیزی نگفت و خاموش ماند.

«حارت» که در نتیجه تلاش و کوشش در راه نیت بد خود بسیار کوفته و فرسوده شده بود غذای خود را خورد و خوابید؛ ولی زنش از اندیشه و بیم اینکه مبادا بچگان سرو

صدایی کنند و شوهرش از وجود آنها باخبر شود چشم بیم نگذاشت. این بیم او درست درآمد. محمد پسر بزرگتر درنتیجه خواب هولناکی که دید باسروصدا از خواب پرید و باگریه و زاری خواب خود را برای برادر کوچکتر خویش ابراهیم چنین حکایت کرد:

ای برادر ما بزودی کشته میشویم - من رسول خدا و امیرمؤمنان وفاطمه زهرا را در خواب خود در بهشت دیدم که بپدرم گفتند چگونه فرزندانت را تنها گذاشتی و آمدی؟ پدرم جواب داد آنها نیز بزودی بدنبال ما خواهند آمد. برادرش گفت: منهم دیشب چنین خوابی دیدم و هردو شروع بگریستن کردند.

خانه کوچک و حقیر بود صندوقخانه‌یی که آن زن بچه‌ها را در آن جای داده بود پهلوی اتاق خواب شوهرش حارث بود، این صدا او را بیدار کرد.

بدنبال صدا باتاق مجاور آمد. آن دو بچه را دید و ماجراجای آنها را هم از زنش که مورد پرخاش شدید او واقع شده بود شنید. پگاه که دمید آن مرد شمشیر و غلامش را برداشت و باآن دو پسر بکنار شط کوفه رفت. بغلامش دستور داد که همانجا سر هردو را از بدنشان جدا سازد تا آن را برداشته پیش عبید الله ببرد و پاداش خود را بگیرد. زن او در مقابل این دستور بی‌رحمانه فریادی کشید و غلام هم از فرمان ستمگرانه او سر باز زد.

مرد سیلی محکمی بگوش زنش نواخت و غلام را تهدید بقتل کرد. غلام بار دیگر مقاومت و نافرمانی نمود. اینبار باشمشیر خود چند ضربت سخت بصورت او زد. غلام افتاد، آن دو فرزند با بانویی که ناظر این واقعه بودند از او خواستند که بچای کشتن این دو طلف آنها را زنده نزد عبید الله برد و انعامش را بگیرد و سرنوشت اطفال را بدست عبید الله واگذارد. حارث این درخواست را هم نپذیرفت و گفت ممکن است یا این دو طلف از وسط راه فرار کنند یا دوستان مسلم و علی که در کوفه زیاد هستند آنها را از دستش بگیرند و بالنتیجه او را از پاداش کلانی که عبید الله برای یافتن این دو پسر معین کرده بود محروم سازند. با این اندیشه پلید باشمشیر بسوی

آن دو طفل که دستهایشان را محکم از عقب بسته بود رو آورد.  
این دو طفل بلند گریه میکردند و هر کدام از حارث  
تقاضا میکرد که اول او را بکشد و بعد برادرش را. سرانجام  
حارث نخست پمحمد حمله کرد و بزحمتی سر او را از بدنش  
جدا نمود. تمام دست و پیراهن بلند و عبای او غرق خون شد.  
بدن محمد روی زمین میلرزید و در آنحال ببرادر کوچکش  
حمله برد و بالاخره باقساوت و درندگی او را نیز سر برید بدن  
آنها را همانجا گذاشت و سرآنها را از کاکل‌هایشان گرفته بسوی  
شهر روان شد.

زنش پس از دیدن آن منظره فجیع بیهوش شد و اینبار  
پرسش بر بالین مادرش ناله میکرد. در چنین حالی آنها را  
گذاشت و دو سر را در نزدیکی شهر در توپره نهاد تا کسی آنها  
را نبیند و نشناسد و بسوی دارالاماره روان شد.  
وقتیکه بر عبیدالله ورود کرد و سلام داد نخستین سؤال  
عبیدالله از او این بود:

در توپره چه داری و چه همراه آورده‌ای؟

حارث - سر دشمنان تو.

عبیدالله - کدام دشمنان.

حارث - طفلان مسلم.

عبیدالله با وحشتی گفت: راست می‌گویی؟ سر آنها را  
بریده‌ای؟

حرث دست توی توپره برد سرها را باموهای بلند مشکی  
و خون آلودشان از توپره بیرون آورد و جلو عبیدالله بزمین نهاد.  
صدای وحشتی از همه حاضران بلند شد.

عده‌ای گفتند: - لعنت خدا بر تو باد.

خود عبیدالله گفت: از خدا نترسیدی که این دو طفل  
بی‌گناه را سر بریدی؟  
و باحالت غیظ دوباره گفت:

- من به یزید نوشته بودم که آنها را زنده گرفتم و بشام  
می‌فرستم، حالا چه باو بنویسم؟ چه می‌توانم بنویسم؟  
 Ubیدالله در فکر عمیق فرو رفت و حزن و اندوهی که

لازمَةٌ چنینِ جنایت‌ها و قساوت‌های است بر مجلس عبیدالله افتاد.

Ubiedallah پیش از همه آنرا احساس کرد و گفت:

- ای مقاتل<sup>۱</sup> حارث را در اختیار تو قرار دادم....

لحظه‌یی در نگه کرد و دوباره گفت:

در مقابل این عمل شنیع و این قساوت او، اورا بهمان نقطه‌ای که او این اطفال را سر بدیده ببر و همانجا سرش را ببر!....

این دو سر اطفال را هم در شط بینداز که بجسمان ملحق شوند.....

مقاتل، حارث و دو سر را از راه بازار بسوی شط کوفه برد. مردم همه بحارث تف و لعنت می‌فرستادند. حارث به التماس افتاد و از مقاتل می‌خواست که او را رها کند و در عوض دوهزار دینار از او بگیرد.

مقاتل باو جواب داد که: من در عوض دوهزار دینار تو، پیشتر برین خدا را در مجازات تو بدست می‌آورم.

---

۱- نام یکی از مشاوران عبیدالله بود که می‌گفتند دوستدار اهل بیت هم بوده است.

## فصل پنجم و سوم

### حرکت حسین بکوفه

سال شصتم هجری سالی پر توطئه و دسیسه بود. سالی که مقدمات بزرگترین فاجعه بشری در آن فراهم شد؛ یزید و چاکرانش نقشه همه جانبه خود را بر ضد حسین بجريان گذاشته بودند.

یزید، از یکطرف کوفه را جزو فرمانروایی عبید الله جسور و بی باک کرده بود تا به کشتار فردی و دسته جمعی پیروان علی و خاندان او اقدام کند واز طرف دیگر سی تن از اشرار و آدم‌کش‌های بی باک را مأمور ساخته بود که بعنوان زیارت خانه خدا در فصل حج بمکه بروند و باکمک استاندار مکه حسین را دستگیر کنند. اگر بدین امر توفيق نیافتد بعیله و غفلت‌گیری او را در صحن کعبه هنگامی که با حاجیان مشغول انجام مراسم حج است بقتل رسانند. چنان که قاتل و یا قاتل‌های دسته جمعی او معلوم نشوند.

این اخبار کما بیش به امام حسین رسید. از طرف دیگر نامه‌های اهالی کوفه و نامه خصوصی مسلم بن عقیل نماینده مخصوص شخص او نیز رسید که در آن اصرار کرده بود امام بسوی کوفه حرکت کند. اینها عواملی بودند که حسین را مصمم بر حرکت بکوفه کردند.

جمعیتی که در ذیحجه سال شصت هجری برای حج بمکه آمده بودند از همه سال بیشتر بود. مسلمانان از تمام کشورهای اسلامی برای زیارت خانه خدا آمده بودند. سه رقیب بزرگ دیگر

یزید هم که عبدالله بن زبیر و عبدالله بن عمر و عبدالرحمن بن ابی بکر باشد آنها نیز برای انجام مراسم حج آمده بودند و همه در این فکر بودند که در این اجتماع عمومی سلمانان موضوع خلافت یزید را که امری تعییلی و زور و پرخلاف مبادی اسلامی بنظر می‌آمد مطرح مذاکره قرار دهند. عده‌ای از برجستگان مکه همینکه خبر حرکت حسین را شنیدند نزد او آمدند و از اوتقاضا کردند که از حرکت منصرف شود.

ابن عباس گفت: من از تو خواهانم که از این مسافت دست برداری و خود واهل بیت خود را بخطر و مهلهکه نیندازی.  
حسین جوابداد: کاری است که قضا و قدر خطوط آنرا ترسیم کرده و من از آن دست بربتوانم داشت.  
ابن عباس دوباره گفت: پس خانواده و عیال و اطفال را همراه خود مبر.

حسین پاسخ داد: این را هم نمیتوانم قبول کنم. نیای خود را در خواب دیدم که اینچنین وباهمین همراهان که میدانی مرا به‌امری مأمور کرد واکنون بجانب آن روانم.  
ابن عباس گفت:

ما همه به راستگویی و صداقت تو ایمان داریم پس این خواب خود را برایمان نقل کن.

حسین جواب داد:

من چگونگی این خواب خود را که بیقین «رؤیای صادقانه» است نخواهم گفت تا اینکه خدای خود را دیدار کنم.

«ابو محمد واقدی» و «زراده بن صالح» که هردو از دوستان صمیمی خاندان علی بودند به‌امام گفتند:

ای امام معیوب، ما نمی‌گذاریم که تو به‌این سفر پر خطر بروی. این هشتاد هزار نامه کوفیان فقط کلمه‌هایی روی کاغذ است اگر مردم خودشان بظاهر باشما هستند ولی شمشیرهایشان در باطن برروی شماست.

امام گفت: این را هم می‌دانم کشтарگاه من واصحاب من در آن سرزمین است آنجا که من بسویش با این شتاب‌زدگی میروم.

محمد حنفیه که بی‌نهایت مورد علاقه امیر المؤمنین و شخص

حسین هم بود گفت:

— ای برادر تو غدر و حیله اهل کوفه را میدانی که با پدرت چه کردند. من درباره تو بیم فراوان دارم چرا باین راه پر خطر میروی؟ در مکه بمان، اینجا همه تو را دوست دارند و بتو احترام می نهند و بدنبال تو هستند. هیچ نیرویی هم نمیتواند در اینجا بر تو چیره شود و آزاری بتو رساند. فبیخ عزیمت کن و برو.

حسین گفت: تو از قتل من بیناگی ولی نمیدانی اگر هم نروم همینجا و در همین حرم خانه خدا مرا خواهند کشت در این صورت احترام خانه خدا را هم میبرند.

محمد گفت: اگر در اینجا بیم قتل تو میرود و حتماً لازم میدانی که خارج شوی پس بسوی یمن برو، نه بسوی کوفه. خلاصه هرچه از اطراف بحسین اصرار کردند که از سفر کوفه و وعده های اهالی آن منصرف شود نپذیرفت و سحرگاه با تمام خانواده خود و همراهانش به مرکوب های خود سوار شدند. که حرکت کنند.

محمد حنفیه جلو رسن حسین را گرفت و گفت:

— نمیگذارم بروی، تو بمن وعده کردی که در باب سفرت فکر کنی اکنون داری بی خبر میروی.

حسین گفت: من بتو راست گفته بودم. عزم داشتم که در این باره تجدید نظر کنم ولی همین دیشب جدم رسول خدارا در خواب دیدم که چنین بمن گفت:

— ای حسین. خارج شو و بسوی کوفه برو. خدا اراده کرده است که تو در راه حق و حقیقت کشته شوی و نباید از فرمان آن سر بپیچی که مصلحت ها در آن نهفته است.

محمد حنفیه گفت: اگر چنین است پس زن و بچه را همراه خود مبر.

امام گفت: چنان دانم که آنها نیز اسیر شوند.<sup>۱</sup>  
عبدالله بن زبیر که یکی از داوطلبان خلافت بود و بمکه

۱- احیای دین اگر چه زقتل حسین شد

تکمیل آن زموی پریشان زینب است  
محاج

آمده بود تامیل بایزید نشود و علناً بر ضد او سخن می‌گفت و با اینکه در باطن میل داشت که حسین از مکه برود و تنها خودش برای انجام نقشه‌هایی که در امر خلافت دارد در مکه باقی بماند معدله که با بن عباس هم‌صداد شد و گفت:

– ای فرزند رسول خدا. حالا که همه اصرار میکنند شما بکوفه نروید چرا فکر و اراده همه را دور می‌اندازی. من هم عقیده دارم بهتر است در حرم خدا بمانی واز رفتن به کوفه منصرف شوی.

حسین جواب داد:

– مأموریتی از طرف رسول خدا بعهده‌ام گذاشته شده که باید همان را انجام دهم.

بغدا اگر من یک‌وجباز این شهر دورتر کشته‌شوم برایم بهتر از آن است که در این شهر کشته شوم.  
بغدا اگر من در سوراخ یکی از این حشرات زمینی اینجا خود را پنهان کنم مرا از آن بیرون میکشند و کارم را میسازند.  
عبدالله بن عمر که او نیز در دل منکر بیعت بایزید بود به

حسین عرض کرد:

– ای فرزند رسول خدا، ازمکه حرکت مکن از مبارزه و خونریزی اجتناب کن و بایزید راه صلح و آشتی را پیش گیر.  
حسین جواب داد: پستی و بی‌ارزشی دنیا نزد خدا از آن معلوم میشود که سریعی زکریا را بعنوان هدیه پیش زنی از بنی اسرائیل برداشت و در همان روز مردم در بازارهای خود مشغول بخرید و فروش و کار خود شدند. گویی هیچ عمل زشتی انجام نشده است خدا در جزای آنها شتاب نکرد تارویزی بسخت‌ترین عذاب از آنها انتقام گرفت. اکنون تو نیز عبدالرحمن از خدا بترس واز کمک بمن دریغ منما.

آخرین کسی که آن ساعت حرکت جلو منزل حسین آمد یحیی بن سعید العاصم برادر استاندار مکه بود. او با جمعیت زیادی از طرف استاندار آمده بود که از حرکت حسین به عنوانی باشد جلوگیری کند بیم داشتند که آنها بروند و تمام عشایر و قبایل صحرا و شهرها به آنها ملحق گردند و پایه خلافت یاسلطنت یزید را متزلزل کنند. آنها ابتدا بازبان خوش پس از آن باشدت

و سختی بنای جلوگیری از حرکت امام گذاشتند تاکار به مشاجره و زد و خورد و تازیانه کشید و بالاخره حسین با همراهان از مکه خارج شدند.

وقتی که حسین باخانواده خود از مکه خارج شد تازه‌سپیدی صبح دمیده بود. او با هفده تن از دوستداران و شیعیان خاندان خود راه کوفه یعنی راه خطر و بلارا در پیش گرفتند. ابن عباس و دیگر افرادی که برای منصرف کردن او آمده بودند در حیرت و شگفتی عجیبی فرو رفتند.

## فصل پنجم و چهارم

این است سرنوشت من. و آن است سرنوشت تو

امام و همراهان او باطلیعه صبح از مکه حرکت کردند، آن روز سه شنبه هشتم ذیحجه بود که در آن تاریخ، ماه قمری مذبور مقارن با ماه شهریور میشد. هنوز گرمای تابستان از حدت و شدت خود نکاسته بود. در منزل «ذات عرق» که بین مکه و غمره و در حدود وادی عقیق است با فرزدق شاعر معروف برخورد کرد. او آهنگ زیارت خانه خدا را داشت. وقتی فرزدق بچادر امام ورود کرد گفت:

— خدا آنچه را که خواهانی بتو دهد. ای فرزند رسول خدا چه شده که اینگونه شتابان از حج باز گشتی؟  
حسین گفت:

— برای اینکه یزید عده‌یی را گماشته بود که مرا در میان مردم به حیله و غفلت گیری بکشند.  
امام فکری کرد و دوباره گفت:

— بگو ببینم تو از مردم کوفه چه خبر داری؟  
فرزدق گفت — دلها یشان باتواتست و شمشیرها یشان برتو.  
قضا و قدر هم راه خود را از آسمان پیش گرفته و بسوی تو می‌آید.  
حسین گفت:

— راست گفتی. همه احکام در گذشته و آینده در دفتر قضا و قدر ثبت است اگر این قضا و قدر بدانچه که ما خواهانیم جریان پیدا کند باید خدای را بر نعمت‌هایش سپاسگزاری کنیم

و اگر برخلاف میل و رضای ما باشد باز هم خدا آنکس را که نیتش حق است و براه حقیقت و پرهیزگاری گام برミدارد دوست می دارد.

فرزدق گفت: خدا تورا به آنچه دوست داری برساند واز آنچه زیان می برد دور سازد.

در همانجا بود که بشربن غالب که از عراق آمده بود بحضور امام رسید. امام از او پرسید: از عراق چه خبر؟

پسر گفت: من شمشیرهای مردم را با بنی امية دیدم. در ثعلبیه امام پس از ادائی نماز صبح بواسطه خستگی راه دراز دیروز، سر را به زین شتر تکیه داد و بخواب رفت. پس از بیداری گفت:

من در حالتی میان خواب و بیداری، صدای غیبی شنیدم که گفت: شما در راه خود شتاب می کنید و مرگ هم شتاب می کنند که شما را به بهشت ببرد. علی فرزند بزرگ امام که حاضر بود گفت: ای پدر مگر ما بر حق نیستیم و براه راست روان نمی باشیم؟ حسین گفت: آری. ای فرزند عزیزم. قسم بخدایی که مرجع و بازگشت بندگان بجانب اوست راه راست و حق و حقیقت همان راهی است که ما در آن روانیم.

فرزندش، علی گفت: پس ای پدر مارا چه باک باشد؟  
حسین گفت:

خدا بتو پاداش خیر دهد، بهترین پاداشی که فرزند از پدر خود می گیرد.

در همان ثعلبیه بامداد صبعی که امام آن صدای غیبی را شنید، ساهره از دی خدمت او رسید و عرض کرد:

ای فرزند رسول خدا، چه چیز باعث شد که تو از حرم خدا و حرم جدت رسول خدا خارج شدی؟

حسین گفت: بنی امية حق مرا غصب کردند صبر کردم. به خاندانم بد گفتند شکیبایی نشان دادم. اکنون در صدد ریختن خون من برآمده اند میدانم سرانجام مرا خواهند کشت. و این را نیز میدانم که خداوند لباس خواری و ذلت بر تنشان می پوشاند و شمشیر قاطعی بر سرشان فرود می آورد، کسی را بر آنها مسلط می کند که خوارتر از قوم سبايشان کند.

قافله کوچک امام درزروود که یکی از منازل بین راه بود فرود آمد. در آنجا عدهٔ دیگری هم که عازم کوفه بودند چادر خود را زده بودند این عده باز هیر بن قیس بودند و همانروز که امام از مکه حرکت کرد - آنها نیز برای افتادند ولی رئیس شان زهیر کوشای بود که در منازل بین راه شب را با قافلهٔ حسین در یک نقطه سپری نکند ولی آن شب را به اجرای درزروود در مسافتی دورتر از چادر حسین چادر زدند. هنگام شام یکنفر از طرف حسین نزد زهیر آمد و گفت امام مایل است شما از او دیداری کنید. عده‌ای که باز هیر مشغول خوردن شام بودند لقمه در دهان باقی ماندند و نمی‌دانستند چه کنند. از تأمل و حیرت زدگی زهیر در پاسخ دادن باین خواهش پیدا بود که نمی‌خواهد خود را در رود را بایستی بیندازد و بدیدن امام برود. همسرش دیلم پیش از همه متوجه این حالت امتناع شوهرش شد و با صدای بلند گفت:

- زهیر، فرزند پیغمبر، کسی را نزد تو می‌فرستد و از تو درخواست دیداری می‌کند و تو تردید نشان میدهی! چه می‌شود اگر این خواهش او را بپذیری و نزدش بروی؟

zechir نتوانست گفتار همسرش را رد کند. بی اختیار برخاست و بسوی چادر امام رفت. بسیار طول نکشید که خوشحال و شادمان باز گشت.

گفتند بشره او بقدرهٔ گشاده و خندان بود که گویی نوری در آن پیدا شده بود. بیدرنگ دستور داد که میخ‌های چادر اورا بکنند و آنها را پهلوی چادر امام بکوبند. پس از آن به همسرش گفت:

- تو آزادی می‌توانی بقبیلهٔ خود باز گردی زیرا من عزم کرده‌ام به مرأه حسین بروم و جان خود را در راه او بدهم. هماندم مهریه زنش را داد و یکی از همراهان خود را مأمور کرد که او را برگرداند و بقبیله‌اش برساند. ببقیه همراهانش گفت:

- هر کس از شما خواهد به مرأه من بباید و بداند این همراهی، مرگ را در این جهان و حیات جاودان را در آن جهان، نزد پیامبر رسول خدا، دربر دارد. هنگام وداع با کسان و همراهانش این گفتار را علاوه

– من در یکی از جنگهای اسلامی شرکت کردم که در آن سلمان فارسی هم بود. از آن جنگ فاتح بیرون آمدم و غنائمی بدست آوردم. سلمان گفت:

– ای زهیر تو از این جنگ و این غنائم شادمان شدی؟

گفتم: البته که شادمان شدم.

گفت: تو در کارزار دیگری هم شرکت خواهی کرد که آن کارزار چوانان آل محمد است در آن وقت خوشحالی از خوشحالی امروزت بمراتب بیشتر خواهد شد.

این کلمات را با شادمانی گفت و با همسر خود وداع کرد و این آخرین گفتار دیلم را که آنهمه دوست میداشت توشه راه خود قرار داد: «خداآوند بهترین خیر و خوبی را بتو برساند ای زهیر من. از تو خواهانم که در روز رستاخیز نزد نیای حسین مرا یاد کنی.»

وقتیکه کاروان کوچک حسین به (رود) رسید از راه روپرو یعنی راه کوفه شتر سواری دیده شد که او نیز بطرف منزلگاه می‌آمد، امام ایستاد و منتظر رسیدن او شد ولی شخص مزبور تاقافله حسین را دید راه خود را کج کرد. عبدالله بن سلیمان و منذر بن مشعلی که در رکاب حسین بودند از این رفتار مرد شترسوار در شگفتی شدند. بسوی او رفته و سلامی بسوی دادند. از او پرسیدند از کجا یی واز کدام قبیله؟

شخص نامبرده جواب داد:

– از قبیله اسد.

آندو با هم گفتند: ما نیز از قبیله بنی اسدیم. بگو ببینم از کوفه می‌آیی؟

– آری.

– از آن شهر و مردم آن چه خبر؟

– بزرگتر از کشن مسلم بن عقیل و هانی بن عروه خبری می‌تواند باشد؟ من بچشم خود دیدم که جسد های سر بریده آنها را باطنابی توی کوچه و بازار میکشیدند، مردم در دلشان گریه میکردند و بر زبانشان شادمانی و خنده بود.

«عبدالله» و «منذر» گفتند: چه خوب شد که تو جلوی امام

نیامدی و این فاجعه را باو نگفتی.

فردای آن روز وقتیکه آن دوتن بامقدمه‌ای خبر بالا را بامام گفتند حسین غرق چنان اندوهی شد که فقط این جمله او بیان کننده اندوه او بود و چندین بار باگلوبی گرفته آن را تکرار کرد: (ما از آن خدا هستیم و بسوی خدا باز میگردیم. خدا آندو را بیامرزد).<sup>۱</sup>

پس از این جمله امام، مدتی سکوت برهمه مستولی شد و عبدالله و منذر بار دیگر از حضرت خواستند که با این احوال فسخ عزیمت کند و از رفتن بکوفه انصراف جوید زیرا با این پیش‌آمد معلوم شد که در آتش‌شهر یار و یاور و پشتیبانی ندارد و حرکت بکوفه بکشن‌دادن خود و همراهانش میباشد.

امام نگاه اندوه‌گین و غم‌افزایی بآنها کرد و فقط همین چند کلمه را گفت: – بعداز آنها دیگر زندگی ارزش ندارد. کاروان کوچک امام بنقطه‌ای رسید که در آنجا خبر قتل عبدالله یقطر برادر رضاعی او را بوی دادند.

در این نقطه افرادی بسیار بکاروان حسین افزوده شد همه با این اندیشه که فتح و فیروزی با او خواهد بود و زمام کشورهای اسلامی بدست او می‌افتد و بساط سلطنت طلبی یزید و کارهای ناپسند او پایان می‌یابد.

در اینجا امام نخواست مردم بامید پیروزی و غنیمت با او بیایند. پیش‌از حرکت از منزل، خطبه‌ای ایجاد کرد که این کلمات را با صراحت هرچه تمامتر بگوش آنها رساند و تمام هدف و مقصود امام از ایجاد آن خطبه در این جمله بود:

– بشما خبر دهم که مردم کوفه مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را در مقابل دشمنانی جرار چون عبیدالله و دیگر عمال یزید تنها گذاشتند و آنها کشته شدند پس هر کس می‌خواهد از آمدن بامن دست بکشد هم اکنون برگردد که هیچ نوع اجبار و الزامی در این راه پرخطر ندارد. من پیمان و عهدی باشما ندارم و اگر هم داشتم هم اکنون با این خطابه آنرا از شما باز ستاندم. بروید برای امن و امان – برای یکه خود خواهان و طالب آن هستید.

مردم این خطابه را شنیدند قسمتی از آنها به بهانه‌ای خود را از قافله عقب کشیدند و کاروان حسین کوچکتر و کم نفوس‌تر

پراه خود در صحراء پسوی کوفه ادامه داد. حسین براسب زیبای خود ذوالجناح در جلو کاروان پراه افتاد و این اشعار را بلند بلنده میخواند که همراهان او اشکمای تفویض و شوق بخدا از دیدگانشان جاری بود:

اگر دنیا نفیسه گرانبهایی بشمار میاید،  
پاداش و ثواب او، گرانبهاتر و بالاتر است.  
اگر بدنمای آدمی برای مرگ ساخته شده،  
کشته شدن او باشمیش در راه خدا بهتر و باارچتر است.  
اگر رزق و روزی هرگز قسمت و نصیب مقدّری است،  
كمی آز و حرص آدمی درکار، زیباتر است.  
و اگر مال و دارایی برای نهادن و گذاشتن است،  
پس این چه بغلی است که آدمی برای گذاشتن آن نشان  
میدهد.

فردای آنروز که کاروان امام پیش از طلیعه صبح روبه صحراء و رو بکوفه نهاد امام این اشعار را بلند بلنده خواند:  
من میروم و مرگ برای مرد عار و ننگ نیست،  
بخصوص اگر نیتش برق و اندیشه‌اش برجهاد باشد.  
مردان نیک و ارجمند جان خود را فدا میکنند،  
تابیه‌کاری بامجرمان و تبهکاران مبتلا نشوند.  
اگر من کشته شوم پشیمان نخواهم شد و اگر زندگی کردم  
ملامتی ندارم.  
«زیرا مرگ را برای آدمی بهتر از خواری و بندگی میدانم.

در بطن عقبه که در آنجا چند چاه آب بود امام دستور داد همه ظرفهای خود را پراز آب کنند و بهمراه ببرند، اتفاقاً در آنجا عمر و کدیکی از مشایخ بنی عکرمه بود از امام خواست واوراً قسم داد که ترک این سفر کند و بسوی مردمی نرود که نیزه‌ها و شمشیرهای خود را بر ضد او آماده کرده‌اند.  
امام بوسی جواب داد:

— ای بندۀ خدا چیزی بermen پوشیده نیست و خدای متعال آنچه مقرر فرموده همان خواهد شد، بخدا سوگند میخورم که مردم را نخواهند کرد مگر اینکه خونم را بریزند و پس از

این جنایت، خدا کسی را برآنها چیره میکند که به بدترین خواریشان بیفکند.

در دو منزلی کربلا روز به نیمه رسیده بودیکی از اصحاب صدا را به تکبیر بلند کرد. امام گفت:  
— چه دیدی که تکبیر گفتی؟

گفت:

— نخلستانی می‌بینم که پیش از این در این راه نبود.  
عده‌ای دیگر نیز همین را گفتند.

امام فرمود:

— خوب نگاه کنید.

— ناگهان همانها دسته‌جمعی گفتند.

— این سیاهی نخلستان نیست... سوارانی هستند که نیزه‌هایی در دست دارند... اکنون رفته رفته اسب‌های آنها حتی گوشهای تیز کرده اسبهایشان دیده می‌شود.

امام گفت: بخدا که راست گفتید. اینها سوارانی هستند و افسوس که ما پناهگاهی نداریم که آنرا پشت سر خود گذارد و از جلو با این سواران روپروردیم.

اینجا نقطه‌ای بود بنام (قصر بنی مقاتل) و در همین نقطه بود که مردی نصرانی بامادرش بخدمت امام رسیدند و اسلام را پذیرفتند.

این نخلستان متعرک رفته رفته پیش می‌آمد. از دور بخوبی دیده می‌شد که به رطرف کاروان حسین را میکند آنها نیز بهمان طرف حرکت میکنند. تا اینکه در محل موسوم به ذوخشب جلو حضرت رسیدند و تمام سواران روپروری او صفت کشیدند. صدای شیوه اسبهای طرفین بلند شد. فرمانده سواران ناشناس فریاد برآورد که شما هر که باشید آبی همراه دارید که بعضی از سواران و اسبان ما بدھید. آنها تشنه‌اند.

حسین دستور داد هر چه آب در کاروان دارند بآنها بدھند حتی باسبان آنها.

پس از آن امام خطاب بسر کرده آنها کرد و گفت:

— شما کیستید؟

فرمانده جواب داد:

– من حربن یزید ریاحی هستم.  
امام گفت: یاما هستید یا برم؟  
حر جواب داد:

– بر شما هستیم و برای بستان راه شما آمده‌ایم. اما در همین حال جان و روانم در وجود میلرزد و با خود میگوییم در روز رستاخیز که سر از قبر بیرون می‌آورم چه جوابی به پیامبر بدhem.

حر که از دور این کاروان را دیده بود بغوی احساس کرده بود، همین کاروان حسین است که بسوی کوفه می‌آید.  
حسین گفت: مگر شما نبودید که هزاران نامه بمن نوشتید و مرا دعوت بشهر خود کردید.

حر گفت: من از این نامه‌ها و پیکمها بی‌خبرم. این امر بمن مربوط نیست فقط من با هزار سوار یامر امیر کوفه آمده‌ام تا از آمدن شما بکوفه واز برگشتن شما بمدینه جلوگیری کنم.

حسین خطاب بعقبه بن‌سمعان گفت:

– نامه‌های مردم کوفه را نشانش بده.  
عقبه دخورجین بزرگ را که برترک شتری بسته بود، پائین آورد و جلو حر نهاد.

حر گفت: من گفتم که از این نامه‌ها بی‌خبرم و پای هیچیک از آنها را امضاء نکرده‌ام.

حسین گفت: پس میگویی چه بکنم؟  
حر گفت: برآهی برو کنه‌این باشد و نه آن تابتونم با امیر بگوییم که من او را در راه ندیدم تا من تو را اجرا کنم.  
این دو کاروان بزرگ و کوچک برآه «عذیب‌الهیجانات» افتادند.

در آنجا یک چابک سوار از طرف «ابن‌زیاد» رسید که نامه‌یی برای حر داشت. در آن نامه دستور داده بود که دربارهٔ حسین سخت‌گیری کامل کند و مانع از حرکت او بهرسو و بهرجا بشود تانیروی کمکی و تازه باو برسد.

حر مفاد نامه را بحسین ابلاغ کرد و باو گفت که نمیتواند اجازه دهد کاروان حسین بهیچ نقطه‌ای حرکت کند. باو گفت که جاسوسان و دیده‌بانانی نیز از طرف این‌زیاد برآو گماشته

شده و نمی‌تواند کوچکترین تخلفی از امن او کند.  
آنروز تاظهر طرفین در همان نقطه ماندند، مقارن ظهر حسین بعجاج گفت اذان ظهر را بگوید و همراهان را دعوت بنماز بکند. همه روپروری قبله پشت سر حسین به نماز ایستادند. پس از انجام نماز، حسین بر بلندی قرار گرفت و خطاب به سواران کوفه چنین گفت:

— من طبق نامها و درخواستهای شما بسوی شما آمدم.  
شما نمایندگانی نزدم فرستادید و گفتید امامی نداریم جز شما که مارا برآ راست و درست هدایت کند. حالا اگر بر عهد و پیمان کتبی خود نمی‌خواهید عمل کنید واز آمدن من ناخشنود هستید من باز می‌گردم و بهمان شهری می‌روم که از آن آمدم.

پس از آن رو به اصحاب و پیروان خود کرد و چنین گفت:  
روزگار عوض شده و روی ناشناس بما نموده خوبیها پشت کرده‌اند و بدیها رو آورده‌اند. از خوبیها جز جرعة اندکی مانند درد پیاله‌ای، باقی نمانده از زندگی جز خفت و پستی و جز چراگاه پر و بال چیزی دیده نمی‌شود حق و حقیقت از کار افتد و نادرستی و باطل دامنه پهناوری پیدا کرده است. در چنین حالی هر مؤمنی باید از خلق رو گرداند و بخالق خود رو کند مرگ را در چنین حالی یکنوع خوشبختی میدانم و زندگی با ستمگران را جز خواری و خفت چیزی نپندارم.

حسین با این قیافه محبوبش و این اظہارات صادقانه‌اش اثری ژرف‌ا در شنوندگان خود از خودی و بیگانه باقی گذاشت.  
زهیر بن قيس برخاست و خطاب با اصحاب حسین چنین گفت:

— شما می‌گویید یامن بگویم؟

همه دسته‌جمعی گفتند: تو بگو... تو بگو... ای زهیر...  
زهیر گفت: نخست ستایش خدا می‌کنم و درود بر پیامبر او می‌فرستم. پس از آن بتو ای حسین، ای فرزند رسول خدا، با کمال صراحت می‌گویم که ما سخنان تو را شنیدیم کلمات تو چنان تأثیری در روح ما کرد که اگر دنیا برای همیشه ناپایان باقی می‌ماند و ما در آن برای همیشه زیست می‌گردیم یقین بدان پس از این گفتار مؤثر تو پشت پا بدان می‌زنیم و کشته شدن با تو—

را برماندن در این دنیا ترجیح میدهیم. ما بادشمنان تو تا آخرین قطره خون خود می‌جنگیم و به دوستان تو یاری می‌کنیم. ای حسین بن علی، برو بامید خدا بمیدان نبرد که ما از صمیم قلب بدنبال تو آئیم تاروزی که بدیدار خدا و دیدار جدت نائل شویم. ای حسین تو اجازه بده که هم‌اکنون دست بصلاح بریم و باهمین عده بیجان و بیروح و افراد مزدوری که «حر» باخود آورده به پیکار دست بزنیم و جنگ این ساعت ما با آنها بهتر از جنگی است که فردا بادنبله آنها یکنیم.

پس از او هلال بن نافع و بعداز او هریک از حاضران در تأیید زهیر بیاناتی کردند و آنگاه همه اصحاب آمادگی خود را برای کشته شدن در راه حق و حقیقت اعلام داشتند. این اظهارات و این نیروی ایمان تأثیر عمیقی در همه کرد حتی در سپاهیان و سواران حر.

پس از آن کاروان امام اول شب از جاده (عدیب) و قادسیه با آواز «حدی» طرماح حرکت کرد دست چپ آن جاده را گرفت که به بیابان بی‌آب و علف و خطرناک منتهی می‌شد. در اینجا هم حر و سواران او پابپای امام و همراهانش میرفتند.

امام که مشاهده کرد به راهی که می‌رود حر و سواران از وی جدا نمی‌شوند در منزل (بیشه) خطبه غرائی ایراد کرد که روحیه حر و قسمتی از سواران او را تغییر داد خلاصه آن خطبه چنین بود:

«ای مردم! هر کس حاکمی را دید که در حکومت خود جور و ستم را پیش گرفته، عهد خدا را شکسته، یاست رسول خدا مخالفت ورزیده و در میان بندگان خدا بخلافکاری و تجاوز و تعدی دست زده اگر برضد او بزنگیزد و باگفتار و کردار بزیان او اقدامی نکند خدا اورا در همان چاله و گودالی دفن خواهد کرد که آن حاکم ظالم و ستمگر را دفن می‌کند. این چنین حکام، فرمانبردار شیطان هستند و از پیروی اوامر خدا سر پیچیده‌اند. اینان فساد و خرابی را عیان و آشکار ساخته و از حدود احکام الهی تجاوز نموده‌اند. غنایم و حدود قوانین را فقط برای خود محترم شمرده و بخویشتن اختصاص داده‌اند و در عمل ارتکاب هر کار بد و ناروایی را برای خود جایز شمرده‌اند و از هر عمل

خوبی دوری جسته‌اند من کسی هستم که می‌توانم در تغییر این وضع اقدام کنم زیرا به رسول خدا نزدیکتر و به‌کیش و آبین او آشناترم». «

آنوقت خطاب بسپاهیان حر چنین گفت:

«شما نامه‌هایی برایم نوشته‌ید و پیکرهایی بسویم فرستادید و بیعت خود را بامن اظهار کردید. شما بانماینده من پیمان بستید که مرا تنها نگذارید و بامن درجنگ و صلح باقی بمانید. اکنون اگر عهد خود وفا کنید رشد خود را ثابت کرده و به سعادت و خوشبختی واقعی خود رسیده‌اید زیرا من حسین بن علی و فرزند فاطمه دخت رسول خدا هستم جان من باجان شما یکی است و اهل و عیال من بااهل و عیال شما آمیخته‌اند. برشماست که از من پیروی و حمایت کنید و اگرهم عهد و پیمان خود را بشکنید و بیعت مرا دور افکنید کار تازه‌ای تکرده‌اید همین کار و رفتار را با پدرم و با برادرم و با پسر عمومیم مسلم بن عقیل هم کرده‌اید. فریب خورده آن کسی است که بگفتار و رفتار شما مغorer و متکی شود. شما با این رفتار اشتباه‌آمیز خود خوشی و سعادت خود را از دست میدهید. ولی این را بدانید که هر کس پیمان شکند و عهد خود را پایمال هوا و هوس خود کند ضرر و زیان را بشخص خود وارد کرده است و شکست را بر جان خود زده است مطمئن باشید که پروردگار من بزودی مرا از شما بی‌نیاز می‌کند».

این خطبه مانند برقی که در وجود آدمی بیافتند روان و روح همه را و مخصوصاً حر را تکان داد. انقلابی در وجود او بوجود آورد. آشتفتگی حال، بیم از نادرستی، نیافتن جوابی برای این گفته‌ها در دل و روح خود؛ احساس خواری و گناهکاری خود در مقابل این وجود نورانی و پرهیزگار در ژرفای روح خود، این احساسات و اندیشه‌ها حال او را دگرگون ساخت. فکر کرد راهی برای سازش با امام باز کند که هم با فرزند رسول خدا جنگی نکرده باشد و هم بظاهر دستور ابن‌زیاد را هم زیر پا نگذاشته باشد بدین سبب زبان نصیحت را گشود و گفت:

— یا با عبد الله من آشکار و بی‌پرده بتو می‌گوییم اگر به‌جنگ و نبرد مبادرت کنی به‌یقین تو و تمام افراد خانواده‌ات کشته

خواهید شد زیرا دستگاه این زیاد و یزید مصمم به قتل تو هستند.  
حسین گفت: - تو مرا بقتل تهدید میکنی؟... اگر من  
کشته شوم به بلایی گرفتار میشوید که تا قیام قیامت رهایی از  
آن برایتان ممکن نخواهد بود.

ای حر، خوب گوش فراده، من در این نبرد و جنگی که با  
این دستگاه ستمکار پیش گرفته ام اگر زنده ماندم پشیمانی ندارم  
و اگر کشته شدم دل و روح همه مسلمانان امروز و فردا را با  
خود دارم و لیکن اگر تو زنده ماندی برای خفت و خواری  
مانده ای و اگر کشته شوی برای لعنت نام بردگه می شوی.  
این است سرنوشت من.  
و آن است سرنوشت شما.

## فصل پنجه و پنجم

### قسم بخدا که در کار خود حیرانم

بامداد روز دوم محرم ۶۱ حسین به آن نقطه و محلی رسید که قضاو قدر برایش معین کرده بود؛ او رضا بقضا داده بود و برای زنده نگاهداشت اصول دین اسلام، حاضر به تحمل دردناکترین فاجعه‌های بشری شده بود.

تاریخ نویسان نگاشتن که اسب زیبای حسین که پیشاپیش قافله راه میرفت همین که بسرزمین کربلا رسید و نخلستان انبوه آنجا را دید از حرکت باز ایستاد. امام به اسب نهیب زد و فشار آورد. اسب از جای خود حرکت نکرد و خدا داناتراست. امام از یکی از همراهان پرسید: نام این آبادی چیست؟

— غاضریه.

— آیا نام دیگری هم دارد؟

— نینوا و در شرق آن حائز.

— باز هم نام دیگری برایش میگویند؟

— شاطی الفرات.

— آیا نام دیگری ندارد؟

— چرا... کربلا.

امام گفت:

— همین است... همینجاست.. سرزمین اندوه و بلا.  
دستور داد که همراهان پیاده شوند بارها را بسرزمین  
بیاندازند.. کجاوهها را پیاده کنند خیمه و خرگاه را برپا  
سازند. پس از آن این کلمات را آهسته باخود گفت که یکی از

اصحاب نزدیکش پدشواری شنید:

اینجاست که خونهای ما باید ریخته شود.. سراپرده و حریم ما بفارت برود.. اطفال ما کشته شوند و اینجاست که خوابگاه و آرامگاه ابدی من خواهد شد و زیارتگاه شیعیان من.. بفاصله زیادی از خیمه و خرگاه همراهان حسین، خیمه و خرگاه حر و سواران او را برپا کردند.

کربلا در آن تاریخ باستان بزرگی بود از درختان خرما و نهری از میان آن میگذشت بنام علقمه که شعبه‌ای از رودخانه بزرگ فرات بود. آب آن بسیار گلآلود به چشم می‌خورد. خیمه و خرگاه حسین و همراهان او وحر و سواران او در دو طرف جلگه ودشت کربلا با اندکی مسافت از نخلستان برپا شد.

روز دوم ورود امام بکربلا نامه گستاخانه ابن‌زیاد را که معرف روح خودخواه و بی‌ادب او بود بدست حسین دادند. حسین نامه را گشود و چنین خواند:

اما بعد. ای حسین، ورود ترا بکربلا بمن خبر دادند.

امیر المؤمنین یزید دستور داده است سر به بالین نگذارم و دست بنان نزنم تا اینکه تو را بخدای خبیر آگاه برسانم یا اینکه بکلی تسلیم حکم من و حکم یزید بشوی..

نامه را که امام خواند بی‌اختیار گفت: قومی که رضای مخلوق را بانارضایتی خالق بدست آورد هرگز رستگار نخواهد شد.

و نامه را بدور افکند.

وقتی که قاصد ابن‌زیاد پاسخ نامه را خواست امام گفت: جوابی نزد من ندارد او سزاوار کلمه لعنت و عذاب است...

قادص بکوفه باز گشت و شرح حال را به ابن‌زیاد گفت. آنروزی که پیک ابن‌زیاد از کربلا بازگشت و ماجراهی رویدادی که باحسین نموده برای او گفت، ابن‌زیاد سخت برآشفت و نگاهی بحضوران مجلس خود کرد و باز هم عمرسعد جوان که در گوشه مجلس نشسته بود جلب نظر او را کرد. بخود گفت: طمعکار همین است. نه از رحم و شفقت درسی خوانده و نه از

بدنامی بیم و هر اسی دارد.

ابن زیاد از روزی که وارد کوفه شد و باطری‌فداران علی بمبارزه پرداخت شیوه کارش همین سختی و خشونت بود. او معتقد بود که در حکومت برمدم باید حد اعلای سختی و بیباکی را در پیش گرفت تا بتوان در دلهای مردم رعب و ترس را جانشین ایمان و عقیده قرار داد. او در مجالس خصوصی خویش همیشه میگفت «با ایمان مردم هیچ‌کاری نمی‌توان کرد جز ایجاد رعب و ترس. و چنین کاری صورت پذیر نمی‌شود جز باقساوت و بیرحمی. وقتیکه مردم چنین بیرحمی را در حکمران مشاهده کردند آنوقت باملاحته رفتار میکنند و ترس را جانشین عقیده می‌سازند.»

«عمر سعد» جوان بود. بی‌باق و متهر بود. پدرش یکی از سرداران فاتح اسلام بشمار می‌آمد که امپراطوری ایران را درهم شکسته بود پسرش سعی داشت از پله‌های شغل‌های بزرگ و سنگین بمهربانی شده بالا رود و خود را در منتفع‌ترین نقطه اجتماع نشان دهد. به‌پیروی از همین روحیه بود که این‌زیاد از روز اول او را برای مبارزه باحسین، که مشکل‌ترین کارها بنظرش می‌آمد، در نظر گرفته بود و قبل از مأموریت ری را هم باو داده بود تا کامش را شیرین داشته باشد و بطور مقدمه او را آماده و مهیا کرده باشد ولی با او گفته بود که چون کارهای مهم دیگری هم در پیش دارد عجالتاً در حرکت بصوب مأموریتش عجله نکند.

آن‌روز وقتیکه سرکردگان حاضر در مجلس خودرا و رانداز کرد باز بهتر از عمر سعد برای صحرای کربلا و از بین بردن محبوبت‌ترین و باتقوات‌ترین افراد، کسی دیگر را ندید. بدین‌سبب باو خطاب کرد و گفت:

– ای عمر سعد، دیدی که حسین باچه‌گستاخی و بی‌اعتنایی جواب شفاهی بنامه من داد. و در واقع این توهین بمن تنها نبود. اول به‌امیرالمؤمنین یزید بود و پس از آن بتمام افرادی که با یزید کار میکنند. این توهین حتی بشخص تو هم بود که یکی از عوامل وعماق‌این دستگاه هستی و یکی از بزرگترین پست‌ها و مأموریتها را بعهده داری. من تو را مأمور میکنم که

بیدرنگ باسواران مخصوص خود و باهر مقدار نیرویی که لازم دارد بسوی او بروی واورا زنده و یا کشته برایم بیاوری. من باید بیدرنگ زنده و یامرده او را نزد خلیفه پفرستم و او نگران و چشم برآه این امر است. این راهم بدان که اگر از این امر مهم خلیفه سرپیچی کنی دیگر در بساط او تو را کاری نیست نه ولایت ری و نه کار دیگر.

### سکوتی بر تمام تالار افتاد.

هنوز مردم نمی‌توانستند باور کنند که ابن‌زیاد حاضر بچنین کاری بشود که خاندان رسول خدا را از بین ببرد.

عمر سعد مثل دیگران سکوت کرد.

ابن‌زیاد گفت: ای عمر سخن مرا شنیدی؟

عمر گفت: — آری شنیدم ای امیر.

ابن‌زیاد گفت: — پس چرا جواب ندادی؟

عمر سعد گفت: — جوابی پیدا نکردم که بگویم.

ابن‌زیاد گفت — مقصودم از جواب عمل تو بود. آیا حاضر هستی فرماندهی سپاهی که برای جنگ حسین آماده کرده‌ام قبول کنی؟ جواب صریح و سریع از تو می‌خواهم.

عمر سعد گفت — نمی‌توانم بآن سرعت و صراحة که تو می‌خواهی جواب دهم. امری که می‌کنی بسیار مهم است و من مهلت می‌خواهم.

ابن‌زیاد گفت — و تو باید بدانی که حتی این مهلت خواستن تو هم تاچه رسد بامتناع تو — نزد خلیفه امیر المؤمنین یزید اثر بسیار نامطلوبی دارد — زیرا ضعف تو را در مقابل بزرگترین دشمنان خودش می‌بیند. من فقط یکشب می‌توانم بتو مهلت دهم که آنرا هم به یزید ننویسم.

پس از این گفت و شنود کوتاه سکوتی بر تالار ابن‌زیاد افتاد که هزار نکته اعتراض‌آمیز در آن پنهان بود.

عمر سعد با تمام جوانی و بیباکی که داشت در مقابل نام حسین یکنوع ترس مبهومی ترسی که ناشی از مقابله بدی با خوبی، پلیدی با پاکی است در ژرفای روح خود احساس می‌کرد. آنروز زودتر از همه‌روز و همه‌کس از مجلس ابن‌زیاد بیرون رفت: بعضی گفتند او هرگز تن بچنین قضا و بلا نمیدهد. و

عده‌ای گفتند که جاه طلبی واستفاده جویی مادی که در نهاد او  
هست او را بهرکار و عمل ناروایی میکشاند.  
عمر سعد آن شب را تاصبیح نخواهید و بد و خوب دو طرف  
کار را پیش خود سنجید:

«چگونه حاضر بکشتن پسر عمومی خودش شود؟ آنهم چنین  
پسر عم بزرگوار و با عظمتی. – اگر دست خود را بچنین جنایتی  
اللوده کند جواب مردم را چه بدهد؟ – غیرت و حمیتش را پیش  
عشایر و قبایل عرب و آبروی خودش را در میان قبیله خود چگونه  
حفظ کند و چگونه فردای این جنایت با مردم رو برو بشود و در  
میان آنها زیست کند. بخدا و برسولش در روز رستاخیر چه  
جواب بدهد؟...»

اینها را از یکطرف فکر میکرد.

از طرف دیگر فکر میکرد: «من که بمیان شهر زیبای ری  
و آن آب و هوای مطبوع و در میان آن دختران شوخ چشم ایرانی  
و آن عشت و باده گساریها میروم دیگر روحی این عربها را  
نمی‌بینم که سرزنش و شماتت آنها را بشنوم... من صدها  
فرسنگ از آنها دور خواهم بود... میان قومی زندگی خواهم  
کرد که اینگونه دلو اپسی‌ها و دلیره‌ها را نخواهم داشت... در آن  
ناز و نعمت و در آن خوشیها و ثروتها و در دریای آن خوبیها  
غرق خواهم شد. دیگر کاری با عرب نخواهم داشت... از آنها  
انتظاری و چشم‌داشتی نخواهم داشت.»

این افکار متضاد تا بصبیح نگذاشت چشمش بخواب رود  
و فکر میکرد باید همین فردا جواب این زیاد را بدهد.  
صبح باطلوع فجر صادق از رختخواب خود بیرون جست  
و این شعر را با خود زمزمه میکرد:

«قسم بخدا که در کار خود حیرانم.»

«زیرا در این کار با دو خطر رو برو هستم؟»

«بدست آوردن فرمانروایی بزرگترین ایالت که ری باشد.»

«یا کشتن حسین که بزرگترین جنایت است»

«حسین پسر عمومی من است و قتل او بزرگترین فاجعه.»

«ولایت ری هم یگانه آرزوی من است و مرکز تمام خوشیهای

من.»

«چرا بدین اندیشه نباشم که خدای جهان خطای مرا می‌بخشد.»

«اگر چه گناهکارترین فرد میان آدمیان و جنیان باشم.»

«شکی نیست که خیل و برکت دنیا نقد است.»

«مرد خردمند هرگز نقد را به نسیه نمی‌فروشد.»

«میگویند خدا آفریننده بهشت است.»

«خالق جهنم و عذاب است و دست خطاکار را باز نجیر آتشین

میبیندد.»

«اگر آنها در آنچه میگویند راستگو هستند.»

«من از درگاه الهی توبه و آمرزش خواهم خواست.»

«واگر دروغ باشد که من بهترین نعمت این دنیا.»

«که ملک عظیم ری باشد بخيال واهی از دست نداده ام!»

این اشعار راخواند و بسوی پسرخواهش حمزه بن مغیره رفت که با او نیز مشورت کند وقتیکه جزئیات جریان دیر و ز خودش را با ابن زیاد و اندیشه‌های دیشبیش را تابصیح برای حمزه گفت وی چنین جوابش داد:

– تو هرگز این کار را نخواهی کرد.... بجنگ فرزند رسول خدا و آنهم فرزندی مانندحسین که محبوب همه است نخواهی رفت... کیست که او را دوست ندارد و از مرگ او داغدار نشود.. معبویت و پریزگاری حسین و تقریش بعرش الهی نوری در اطرافش پرتوافقن ساخته که خیره‌کننده است و حتی معاویه هم از آن بیم کرد. از آن ملاحظه داشت و نورحسین چشم او را خیره کرده بود. تو نشنیدی همین خلیفه باتدبیر و بادها در آخرین دقایق عمرش بیزید چه سفارش کرد؟

افکر فی امری علی خطرين  
ام اصبح مأثوماً بقتل حسین  
لعربی ولی الرئی قرۃعین  
ولو كنت فيها اظلم التقلین  
وما عاقل باع الوجود بدین  
ونار و تعذیب و غل یدین  
اتوب الى الرحمن توبة مین  
و ملک عظیم دائم الحجلین

۱- فوالله لاذری وآنی لحاير  
اٿرکملک الرئی والرئی منیتی  
حسین ابن عیی والحوادث جمة  
وان الله العرش یغفر زلتی  
الا انما الدنيا لخیس معجل  
یقولون ان الله خالق جنة  
فان صدقوا فيما یقولون اتنی  
وان کذبو افتنا بدینا عظیمه

مگر باو نگفت: باهرکس می‌توانی طرف بشوی و جنگ  
کنی جز باحسین بن‌علی که طومار زندگی تو و خانواده تو را  
بر می‌چیند.

اکنون من بتو می‌گوییم که خون حسین خونی است که اگر  
قطره کوچک آن بدامان کسی بنشیند تا عمر آدمی باقی است تف  
و لعنت بدنبالش خواهد بود.  
فهمیدی دائی عزیز من که چه خطری در راه زندگی خود  
داری؟

عمر سعد بفکر بسیار عمیق فرو رفت.  
و حمزه یقین کرد که سخنان او تأثیر کامل خود را در او  
کرده است.

## فصل پنجم و ششم

### پاکی را برنانپاکی ترجیح داد

حرکت و فعالیت غیرعادی در کوفه بوجود آمده بود. رفت و آمد سوار و پیاده در کوچه‌ها و بازارها در جاده‌ای که بخارج از شهر منتهی میشد بسیار شده بود، در هر دکان و کاروانسرا جمعی گرد هم آمده، دور هم ایستاده و نشسته، گرم صحبت بودند، همه از یک موضوع صحبت می‌کردند:  
جنگ باحسین!

در یکجا این صحبت بود که: عمر سعد پس از آنمه تردیدها بالاخره فرماندهی نیروی ضد حسین را قبول کرد و شش هزار سوار و پیاده بسوی کربلا بسیج نمود. در پرچمی که این زیاد برای او در مرکز شهر برافراشت نیروی بزرگی را که باسیم و زر بسیار از خزانه بیت‌المال آماده کرده بود از همانجا و از روی نیروی چشم مردم گذر داد و بالا به کربلا فرستاد.  
در جای دیگر صحبت از خطابه این زیاد در مسجد بزرگ کوفه بود. افرادی که در آن روز در مسجد بودند خطابه او را چنین نقل کردند:

«ای گروه مردم شما خاندان ابوسفیان را آزموده‌اید. کرم و سخای معاویه و تدبیں و درایت او را که دوست می‌داشته‌اید تمام آن در فرزندش یزید برجسته‌تر و بهتر دیده می‌شود. او رفتاری مهربان دارد و بذل و بخششی فراوان‌تر از پدرش. هر کس با او خدمت کند ذخیره تمام نشدنی برای عمر خود فراهم کرده است. او آسایش و رفاه همه مردم را خواهان است ارزاق شما را

صد درصد افزوده و بهمن دستور داده که باز برآن بیفزایم و بشما بگویم که همه کمر به جنگ حسین ببندید و دسته جمعی برضد او اقدام کنید.»

عده می گفتند:

- شیث بن ربیعی که از مهمترین سران و جنگجویان کوفه بود در مقابل اصرار ابن زیاد که باید با تمام نیروی خود به کربلا و بجنگ حسین برود ابتدا تمارض کرد و پس از سختگیری و فشار او تسليم شد که برایش بیرقی بست و چهار هزار سوار و پیاده داوطلب جنگ از شهر کوفه واز میان عشایر اطراف آن در اختیارش گذاشت که بسوی کربلا روان شود.

گروه دیگری می گفتند:

- دیروز هم سنان بن انس را با چهار هزار سوار و پیاده حرکت داده اند. سه روز پیش هم خولی اصبعی را باده هزار سوار و پیاده و حجار ابن ایحر را با یک هزار و بیهوده کدام آنها پرچم علیحده داده و به فاصله نیم ساعت پشت سرهم بسوی کربلا فرستاده اند.

- آری کربلا غوغایی شده است. اینها که بیعت نامه برای حسین فرستاده بودند امروز شمشیر و نیزه بدست گرفته برضد او پمیدان جنگ میروند.

همه روز نیرو بکربلا میروند و ابن زیاد آنی غفلت ندارد.

یکی می گفت:

- من شنیدم قوائی که تاکنون رفته در حدود ۲۰ هزار سوار و پیاده است.

دیگری اظهار میکرد:

- نه خیلی بیش از اینهاست من ۳۵ و ۵۳ هزار شنیدم.

شخصی دیگر اظهار میکرد:

- من شنیدم کلیه نیروی اعزامی بهشتاد هزار تن رسیده و این را از قول خود ابن زیاد نقل میکرد.

این اخبار دهان بدهان می گشت و در هر گوش و کنار این شهر، هر چند ساعتی، صدای «هوسه» و پایی کوبی دسته جمعی یکده جوان و پیر که برای جنگ کربلا حمامه سرای میکردند بگوش مردم می خورد. معلوم بود که والی کوفه و عمال یزید در

این کارها دست دراز و پول فراوان بکار انداخته‌اند و این کمک و همراهی را هم پنهان نمیکردند و اعلام میکردند که هر کس حاضر شود بجنگ حسین برود پول فراوان و مرکوب پسندیده باو داده میشود و اگر او در جنگ کشته شود از خانواده‌اش تا آخر عمر نگاهداری خواهد شد.

فاصله کوفه تا کربلا بیش از شانزده فرسنگ نبود و راهی که این سواران پیش گرفته بودند از راه متصل بیگانات کنار فرات بود. روز ششم محرم هنوز آفتاب در صحرای پهناور بیابان کربلا غروب نکرده بود که پسر سعد پانچتین دسته سواران و پیادگان کوفه بکربلا رسید و نیروی کوچک و بزرگ حسین و حر که روبروی یکدیگر چادر و خرگاه خود را برپا کرده بودند متوجه راه کوفه شدند که گرد و خاک انبوهی در آن برپا شده بود و رفته رفته سرینیزه‌ها و سوارها پدید آمدند. زمزمه و گفتگویی در دو اردوگاه پیچید و طرفین میگفتند: - این سپاهیان عظیم این زیاد است که بصحرای کربلا میرسد.

این جمله در اردوگاه حسین و در میان زنان و بچگان او نیز غلغله‌یی برپا کرد زیرا آنها امیدی به کمک و امداد نداشتند و بعد از آمدن حر دانسته بودند که هرچه از آن سوی کوفه برسد قوای دشمن حقیقی که خود را دیروز دوست دروغین قلمداد کرده بود.

این سپاهیان تازه وارد جنب سپاهیان حر خیمه و خرگاه خود را برپا کردند. آتشهای خود را در صحراء برافروختند دیگهای بزرگ خود را نصب کردند. گود اجاقهای خود را برای پختن نان ساج گله بگله در زمین در آورده‌اند. وقتیکه آفتاب غروب کرد، در صحراء در نقطه به نقطه آن، شعله‌های کوچک آتش زیر نور آرام و رنگ پریده ماه شب هفتم محرم نمایان شد. صدای اسبها و شترها بهم آمیخته و همهمه کلانی برپا کرده بود. این ماه نیمه شکسته باز هم ناظر آمدن سواران و پیادگان از بقیه لشکریان کوفیان گردید که بتدریج میرسیدند. یکنفر جلو آنها بلند بلند مشغول خواندن اشعاری شبیه به (حدی) بود و اینان نزدیک چادرهای نیروی این سعد رحل

اقامت افگنده و به پاکردن خیمه و خرگاه خود می‌پرداختند. این وضع تانیمه شب ادامه داشت. نیمه شب سکوت اسرارآمیزی برآن دشت و برآن دو اردوان کوچک و بزرگ، و بر نخلهای آنبوه و بلند خرما که در گوشهای از صعرا مانند اجتماع ساكت و بی‌سروصدای جنیان که دورهم و چسبیده بهم جمع شده باشند چیره شده بود. دیگر صدا و حرکتی نبود جز صدا و حرکتی از جنایت و مظلومیت واز بدی و خوبی، و از پاکی و ناپاکی و از ستمگری و عدالتخواهی همه آنها از آن دو خیمه و خرگاه به آسمان میرفت و کسی آنرا نمی‌شنید!

تکوین جنایت و ظلم و ستمگری و بیدادگری نخست در سینه‌ها و در اندیشه‌هast و همینهاست که مانند ذرات نور و ظلمت، سلامتی و مرض، بیدادگری و دادگستری، بسوی آسمان می‌رود. نیمی از آن بسوی خدا و نیمی دیگر بجانب اهریمن روانه می‌شود. این جنگ نور و ظلمت بدی و خوبی یزدانی و اهریمنی در هر دوره و سده‌ای برپاست و مانند رحمت و شقاوت برارواح بشری فرو میریزد.

روز هفتم محرم یکطرف کربلا تاچشم کار میکرد خیمه و خرگاه واسب و سرنیزه بود و طرف دیگر چادری چند و خیمه‌های انگشت‌شمار که وسط آن یک چادر بزرگ باقبه سبز بچشم میغورد. یکطرف سپاهیان سرمست و مفترور که عده آنها را از ۲۵ هزار تا هشتادهزار گفتند و طرف دیگر یک عده انگشت‌شمار که به تحقیق شماره آنها را بیش از ۷۲ تن بعلاوه یک تن نمی‌گفتند. این عده کوچک راستی و درستی لاقل در وجود ذهنی بشری فاتح و پیروز می‌شود.

فتح و پیروزی چیست؟

حدود آن از چه قرار است؟

فتح یکساعته و فتح یکروزه و فتح یکساله فتح نیست. فتح و فیروزی که بتواند باقیه زمان - برآسمان و تحولات و تغییرات، باقی و ثابت و پررنگ بماند آن فتح حقیقی است و آن فیروزی واقعی. چنین اندیشه و فکری اگر در افرادی پیدا شود آنها را جاودان می‌کند. و راستی و درستی لاقل در نفوس و ارواح

بشری همیشه جاودان است. این آسمان زیبا، رؤیای خوشآیند و چشم‌انداز جذاب ارواح و نفوس بشری است؛ ارواح و نفوسی که میروند ولی این آسمان زیبای آنها برای همیشه باقی میماند. این نوع آسمان و این نوع نفوس در میان هر قومی هست میماند و بعضی از آنها سائیده میشود و از بین میروند. آسمان کربلا، واقعه کربلا و نقش نفوس شرکت‌کننده در این نبرد فراموش نشدند چنین بود که گفتیم. و هفتاد و دو تن سپاهیان امام از چنین افرادی تشکیل شده بود:

از فرزندان علی و برادران حسین هفت تن.

فرزندان عقیل هفت تن.

جوانان حسین ۳ تن.

اصحاب و پیروان حسین ۵۵ تن.

جمع این عده ۷۲ تن. بعلاوه شخص حسین بقصد کشته شدن به کربلا آمده بودند و نه تنها از مرگ بیمی نداشتند بلکه نغمه بقاء ابدی و جاودانی را از صدای چنین مرگی می‌شنیدند. این نغمه در گوش آنها چنان قوی و نیرومند بود که صدای دیگر را هر چند خشن و نا亨جار بود نمیگذاشت بشنوند. بر عکس آنها، آن گروه بیشماری که در مقابل این عده صفت بسته و سرمست کامگاری دنیاگیری خود بودند از این نغمه و این صدای جاودانی چیزی نمیشنیدند.

اولی‌ها حتی در مرگ خود هم زنده بودند. و دومیها حتی در زندگی خود هم مرده بودند. این ذره یزیدی و ذره حسینی یا این جوهر دونوع وجود در همه هست، در هر دوره هست. از آغاز بوده و شاید تا انجام هم باقی باشد.

صبح روز هفتم بادمدهم صحیح افراد سپاهیان دو گروه بیدار شدند. ابن سعد در چادر بزرگ خود «عروة بن قیس» را که یکی از افراد گستاخ و بی‌باق کوفه بود خواست و گفت:

— تو باید نزد حسین بروی و مأموریتی انجام دهی.

عروه در یک آن تمام گذشته خود؛ بیعتی که در نامه‌های خود توسط مسلم کرده بود بخاطرش آمد و بی‌درنگ مانند فتری

عکس العمل خود را چنین نشان داد:  
— ای امیر، مرا معدور دار و این مأموریت را بدیگری  
واگذار کن.

ابن سعد با خشونت گفت: چرا.

— برای اینکه من جزو کسانی بودم که عریضه به امام  
نوشته بودم. مرا با عملم روبرو نکن مرا با تغییرات فکریم برای  
خودت نگاهدار.

ابن سعد فکری کرد و گفت از تو با این صراحتی که گفتی  
این عذر را قبول می‌کنم. بیدرنگ کثیر بن عبدالله داوطلب این  
امر شد و پذیرفت که سخن به لشکرگاه کوچک حسین ببرد و از  
او بپرسد: برای چه به این سرزمین آمده و چه مقصودی از آن  
دارد؟

وقتی که کثیر خود را به لشکرگاه رساند و گفت که من  
پیامی از طرف ابن سعد برای حسین دارم و باید شخصاً به او بدهم  
پیروان حسین قبول کردند که او را نزد امام ببرند بشرطی که  
شمშیل خود را تسليم کند و بی‌سلاح نزد امام برود، کثیر این  
امر را پذیرفت و گفت من اسلحه خود را بشما نمیدهم چنین  
شد که بدون زیارت حسین باز گشت و نتوانست مأموریت خود  
را انجام دهد.

این بار ابن سعد، قرۃ بن قیس را مأمور این پیام کرد. او  
به لشکرگاه آمد و اسلحه خود را به نگاهبانان چادر امام تسليم  
کرد و خودش بحضور امام رسید.

در اولین نگاه او به حسین حالتی که دیدنی و نه شنیدنی  
است در او به وجود آمد و گفت:

— ای فرزند رسول خدا چرا به این سرزمین آمدی. من از  
طرف ابن سعد آمده‌ام که همین پرسش را از تو کنم.  
حسین (ع) گفت:

— مردم این خطه و این شهرها نامه‌هایی بمن نوشتند و مرا  
بجانب خود دعوت کردند اظهار بیعت و وفاداری نمودند که  
نامه‌هایشان نزد من است اکنون از من می‌پرسند که چرا بدین شهر  
آمدم، بدین سبب آمدم و اگر اکنون هم باز همین مردم بخواهند  
که باز گردم همین کار را می‌کنم.

قره گفت:

— نفرین باد برکسانی که چنین نامه‌ها نوشته‌ند و چنین  
تعهدنا کردند و اکنون همه آنها در اردوگاه دشمنان تو گرد  
آمده‌اند که بر تو شمشیر بکشند واز پایت در آورند.

قره این سخنان را گفت واز حضور امام رفت. در بیرون  
چادر حبیب بن مظاہر باو گفت:

— ای قره میروی؟ تو نیز به لشکرگاه و سپاهیان خطاکاران  
پیوسته میشوی و بر ضد فرزند رسول خدا شمشیر میکشی؟  
همین جمله کوتاه و کلمه‌های مختصر چنان تأثیری در وجود  
قره کرد که گفت:

— نه من نمیروم. یکی را نزد ابن‌سعد بفرستید تابگوید  
قره، بهشت را برجهشم و پاکی را برنناپاکی ترجیح داد و به  
امام پیوست.

## فصل پنجم و هفتم

گروهی که زندگی را بوسیله مرگ تأمین میکنند

«به عبیدالله بن زیاد والی و امیر بصره و کوفه.»

«من وقتیکه بکر بلا ورود کردم پیک خود را برای حسین فرستادم واز او پرسیدم برای چه باین سرزمین آمده و مقصودش چیست؟»

او جوابداد که مردم این سرزمین نامه یمن نوشتند واز من خواستند که بسوی آنها حرکت کنم حالا اگر شما خواهان من نیستید و خواهان دیگری هستید من از همین راهی که آمده‌ام باز میکرم.»

این نامه را ابن‌سعده باچابک‌سواری به کوفه فرستاد و همان روز این جواب را گرفت:

«به عمر سعد فرمانده نیروی عراق.»

«نامه شما را دریافت کردم و بر مطالب آن آگاه شدم به حسین بگو که باید خودش و همه اصحابش بایزید بیعت کنند اگر چنین کاری بکند در باره‌اش تجدید نظر میکنم. عبیدالله بن زیاد.»  
بادریافت این نامه، ابن‌سعده شخصاً از حسین ملاقات خواست، این ملاقات در گوشة صحرای دور از لشکرگاه ولی در چشم‌انداز افراد آن تشکیل گردید. در همان دیدار اول وارستگی و جذابیت زیبای حسین تأثیر عمیقی در ابن‌سعده گذارد. لحن سخت اورا به لحن ملايم تبدیل داد او در خود نیرویی ندید که بتواند با حسین بطوریکه ابن زیاد میخواست بسختی و خشونت گفتگو کند. از امام در خواست کرد که بایزید بظاهر بیعت کند و این غائله

را ختم نماید و امام مخالفت کرد. این جلسات متواتی شد. خولی بن یزید که از طرفی با امام دشمنی دیرین داشت و از طرف دیگر خواهان و عاشق مقام فرماندهی این سپاه بود به عبیدالله گزارش محضمانه داد که ابن سعد با حسین مشغول سازش است و اگر در این امر غفلت کنی شمشیرهای لشکر عظیمی که زیر فرماندهی خود دارد بر تو کشیده میشود و آنوقت چاره نتوانی کرد.

Ubiedallah از این گزارش دلواپس شد. نامه سخت به ابن سعد نوشت که در آن تذکر داد:

«شنبه‌ام هر شب با حسین جلسه تشکیل میدهی و طرح دوستی و مودت میریزی و این جلسات تو تا پاس بسیاری از شب ادامه دارد. بمجرد دریافت این نامه به حسین بگو بیدرنگ به حکم و دستور من درآید. اگر اطاعت کرد چه بیشتر و گرنه آب را بر او و خاندان او ببند تأمیب و بجبر به تسلیم و اطاعت شود و این امر را هم تو بدان که من آب را بریهود و نصاری حلال میدانم و بر حسین و خاندان او حرام.»

سعد پس از دریافت این دستور بیدرنگ پانصد سوار جنگجو در اختیار عمرو بن حجاج گذاشت و اورا مأمور کرد که آب را بر حسین و لشکر یانش بینند، بعد این سعد حجر بن حر را با چهارهزار سوار مأمور شریعه غاضریه کرد که مراقبت نمایند حسین و اصحابش حتی یک قطره آب از آن نهر بر ندارند. این عده پاعدة شیث بن ربیعی سرتاسر نهر غاضریه را تامسافتی بس دور زیر نظر گرفتند.

این دستور بیدرنگ از صبح هشتم محرم اجرا شد.  
لشکریان حسین بهیچوجه آماده این کار نبودند.

خیال آن را نمیکردند که نیروی ابن سعد آب را بر آنها بینند. آنها آب ذخیره در چادرهای خود نداشتند یکمرتبه دیدند سرتاسر نهر علقمه را دیده بانان و سواران و پیادگان سپاه ابن سعد گرفت و اجازه عبور بهیچکس نمیدادند.

تشنگی و گرما دوچیزی است که جان کاه است و ساعت بساعت شدیدتر و هولناکتر میشود تا شخص را از پای درآورد. سپاهیان حسین تشنگی را در روز اول هر طور بود تحمل کردند جرمه‌هایی چند که آب داشتند آنرا برای خردسالان و اطفال

ذخیره کرده بودند ولی رفته براثر شدت گرما و آفتاب سوزان آب اندکی که در مشکل‌های خود داشتند تمام شد و قطره‌یی آب برای آنها باقی نماند. بزرگ و کوچک یاران و افراد خاندان حسین لب تر نداشتند در همین روز و همین احوال حبیب بن مظاہر اسدی به‌امام عرض کرد قبیله اسد بامن خویشی دارند و در همین حدود کنار فرات و دریاغات آن منزل دارند اگر اجازه دهی من بسویشان روم واز آنها استمداد جویم. امام موافقت کرد. حبیب بسوی آنها شتافت و پس از مذاکره با آنها توانست نود نفر آنها را همراه بیاورد ولی آنها در بین راه بادیده‌یانان و نیروی این‌سعد روپروردند. زد خورده میان آنها درگرفت و چون سپاهیان این‌سعد بمراتب فزونتر از آنها بودند آنها را بعقب بسوی منازلشان راندند و حبیب بدشواری توانست خود را به‌امام برساند.

ظلمه آنروز باز از دور سواران بسیاری دیده شدند که از طرف کوفه می‌آمدند.

این شمر بن ذی‌الجوشن بود که با سواران بسیار از کوفه آمده بود تابه‌این‌سعد آخرین اختصار را بکند و بگوید در کار حسین به‌ترمی و ملاحت رفتار نکند. چه این‌سعد نامه مجددی به عبیدالله نوشه بود واز او خواسته بود که اجازه دهد حسین یا به مدینه برگردد و یا به نقطه دیگری بپرورد. این نامه موقعی بدست عبیدالله رسید که شمر در مجلس او حضور داشت. چون برآن آگاه شد گفت: ای امیر پسر سعد در کار حسین مسامحه و دست بدست می‌کند و می‌خواهد او را از چنگ تو خلاص کند. اگر چنین شود و حسین از کربلا بپرورد هیهات دیگر دست تو بر او نرسد و نیروی تو بر او فائق نیاید. من حاضرم بسوی عراق بروم و کار حسین را تمام کنم. اگر دیدم پسر سعد در امر او مسامحه می‌کند او را بر کنار می‌کنم و خود فرماندهی لشکریان را بعهده می‌گیرم و خاتمه باین غائله بزرگ میدهم.

شمر وقتی که بانیروی تازه نفس خود بسرزمین کربلا رسید امر را به پسر سعد ابلاغ کرد. نامه عبیدالله را با و داد. ابن‌سعد نامه را چنین خواند:

«من تورا نفرستادم که در کار حسین سهل‌انگاری کنی و

آرزوی سلامت او را در اندیشه خود بپورانی و شفاعت اورا نزد من بکنی. اگر او بحکم من تن دردهد و دستش را در دست من گذارد او را بیدرنگ نزد من روانه کن و اگر سرپیچید و اطاعت نکرد براو و یارانش حمله کن، خودش واصحابش را بکش و اسب برسینه و پشت آنها بتاز، جسدشان را قطعه قطعه کن. و کار را به پایان برسان. اگر این دستور را تو نمی‌توانی انجام دهی فرماندهی سپاهیان را بشمر تسلیم کن که او را مأمور این کار کردم. عبیدالله بن زیاد.»

وقتیکه این نامه را ابن‌سعد خواند خطاب به‌شمر گفت:

– ای شمر بد آمدی و خبری شوم آورده من رأی و عزم عبیدالله را تغییر داده بودم تو نگذاشتی و خدا تورا نابود کند. پس از آن بود که پسر سعد پیکی برای حسین فرستاد و او را آگاه ساخت که عبیدالله باهیچیک از پیشنهادهای او موافقت نکرده و آخرین امر و دستوری که فرستاد و من ناچارم ابلاغ کنم این است که یا باید تسلیم شوی و یا آماده کشته شدن باشی. این خبر همان ساعت میان اصحاب حسین منتشر شد. هفتاد و دو تن خویشان و پیروان امام که حسب‌المعمول برای فریضه پنجه‌گانه بچادر امام حاضر می‌شدند هنگام نماز مغرب که فریضه را بجا آورده‌ند منتظر شدند که امام برایشان سخن بگوید.

حسین پس از نماز رو به اصحاب خود که پشت سر او در صفوف نماز جماعت نشسته بودند کرد و خطابه بسیار مختصری برایشان ایراد کرد:

«بهترین نیایش و ستایش را بدرگاه الهی می‌برم و در همه احوال حمد و ثنای اومی‌گوییم که چنان پیامبری برایمان فرستاد و دانش قرآنی بـما عطا کرد و راز دین را به ما آموخت؛ بما گوش شنوا، دیدگان بینا و دل دانا عطا کرد و ما را شکر گزار خود ساخت.»

«پس از آن لازم می‌دانم که بگویم من اصحاب و یارانی باوفات و بهتر از اهل بیت خود ندیده‌ام، خدا بشما پاداش و اجر این‌همه خوبیه‌هایتان را بدهد.

«من گمان می‌کنم روز ما در مقابل این دشمنان فردا پایان می‌آید من در کار شما اندیشه کردم و مصالح شمارا در نظر آوردم،

همه شما آزاد هستید که از همان راهی که آمدید باز گردید.  
هیچگونه ملاحظه و پایاندی نسبت به من نداشته باشید. این شب  
تیره و تار شما را در خود پوشیده نگاه میدارد و دیدگان هیچکس  
شما را نمی بیند. پس همین تاریکی شب را برای خود مرکوبی  
بدانید واز اینجا دور شوید هریک از شما دست یک تن از اهل  
بیت را بگیرید و در شهرها و آبادیها پراکنده شوید برای اینکه  
این قوم بدنبال من و در صدد کشتن من هستند و اگر برمن دست  
یافتند از غیر من صرف نظر می کنند.»

این بیانات را که تمام کرد سکوت بهت آوری بر همه این  
۷۲ تن مستولی شد، پیش از اینکه کسی سخنی گوید ابوالفضل  
اظهار کرد:

ای برادر سوگند بخدا می خوریم که ما هرگز چنین کاری  
نکنیم و بعد از تو نمی خواهیم زنده بمانیم که در این دنیا زیست  
کنیم.

پسر و برادران و برادرزادگان آن حضرت نیز همین گفتند:  
حضرت رو بفرزندان عقیل کرده و گفت:  
ای فرزندان عقیل قتل پدر والامقامتان برای شما کافی  
است دیگر شما خود را بغض نیندازید و جان خود را بسلامت در  
بربرید، من این اجازه را بشما میدهم.

ای فرزند رسول، ما چگونه شما را تنها گذاشته و برویم،  
برویم باین خیال واندیشه که زندگانی چند روزه خود را دریابیم.  
بعدا که چنین نکنیم واز این عمل بیزاریم. مادر رکاب تو با  
دشمن جنگ میکنیم و باکمال میل همان سرنوشتی را می پذیریم  
که به تو رو میکند. ما جان خود را سپر جان تو قرار می دهیم تا  
در برابر تو کشته شویم و بدانجا رویم که تو خواهی رفت.

این است خوشحالی و شادکامی ما.  
مسلم بن عوسجه برخاست و گفت:

ای فرزند رسول خدا مائیم که با ایمان و عقیده دست  
بیعت بتو دادیم و تا آنجا آمدیم که به مرگ برویم. مرگ چیست؟  
یک ننگ بزرگ و یک خاموشی ابدی اگر شخص ایمان و عقیده  
خود را از دست داده باشد؛ و یک سرافرازی بزرگ و زندگی

جاودان اگر در راه عقیده وايمان خود کشته شده باشد.

مگر ممکن است ما شما را در میان اين صحرای سیاه شده از دشمن رها کنیم تامگر جان خود را حفظ و حراست کنیم ما در رکاب تو میجنگیم تانیزه های خود را در سینه دشمنانت بشکنیم و اگر شمشیر ما شکست و خرد شد باستگ بدمانت حمله کنیم. ای حسین بن علی بتو می گوییم: اگر من بدانم که فردا کشته میشوم آنگاه دوباره زنده میشوم آنگاه مرا زنده بسوزانید و خاکستر مرا بریاد دهنند و هشتاد بار این عمل را تکرار کنند باز من از تو جدا نمی شوم و دست از جنگ بادشمنانت برمی دارم.

پس از او سعید بن عبدالله پرخاست و چنین گفت:

– ای حسین ما بدنبال تو برای دوچیز آمدیم، برای افتخار آمدیم و برای مرگ آمدیم. بیم از مرگ هرگز نمی تواند ما را از مرگ جدا کند. زنده کی واقعی و جاودانی ما در همان مرگ است. اگر هشتاد بار ما را بکشند و بار دیگر زنده کنند باز میگوئیم که مرگ را در راه ایمان و عقیده خود خواهانیم. ما عاشق آنیم که در برابر تو بخاک و خون غلتیده و جان بدھیم.

«زهیر بن قیس» گفت:

– ای حسین! سوگند بخدای تعالی که من آرزومندم در این میدان جنگ کشته شوم پس از آن زنده شوم و باز جنگ کنم و کشته شوم و باز هم تاهزار بار کشته و زنده شوم که همچنان در راه تو بجنگم و جوانان و اهل بیت تو را در مقابل حملات دشمن حفظ کنم.

وقتیکه امام این نعره های ایمان و شجاعت را از همراهان خود شنید گفت:

– ای مردم آزاد – بهشت درهای خود را بروی شما گشوده و پیامبر خدا و آنان که در راه حق و حقیقت کشته شده اند انتظار قدم شمارا دارند و به استقبال شما شتابانند. پس با همان دلاوری بیهمتای خود از عقیده خود واز دین خدا و آیین پیامبر او واز اهل بیت او دفاع کنید و خدا بزرگترین اجر و پاداش را بشما میدهد.

تاریخ نویسان اسلامی نوشتند که این هفتاد و دو تن افراد حاضر پس از این گفتار امام و شرح و توصیف او از بهشت،

گویی بهشت را بچشم دیدند و زندگی فردای خود را مشاهده کردند. اینان جانبازان مرگ طلبی بودند که هزاران زندگی درخشنان را در آن نهفته می‌دانستند. فردای آنروز بود که به محمدبن بشر حضرتی از میان سپاهیان دشمن خبری آوردند. خبیر این بود که پسرت را بجمله همکاری تو با حسین (ع) در کوفه دستگیری کردند و اورا خواهند کشت مگر تو در گاه حسین را ترک بگویی و بسپاهیان ابن زیاد ملحق بشوی.

محمدبن بشر چنین جواب داد:

– من فرزندم را در راه خدا میدهم و بحسب او میگذارم. من نمی‌خواهم او اسیر باشد و من باز زندگی کنم چه بهتر این زندگی را در راه او واهل بیت پیامبرش از دست بدhem. امام باو گفت:

– خدا تو را بیامرزاد؛ من از پیمان و بیعت گذشتم. اقدام در آزادی فرزندت بکن که من نیز خوشنود میشوم. محمد برای آخرین بار گفت:

– چانوران و درندگان بیابان گوشت من زنده بغورند اگر من بچنین کار پستی تن در دهم و تو را تنها بگذارم و جان خود و فرزندم را در ببرم. ننگ و مرگ برای من همین است و افتخار زندگی حقیقی همان که در میدان نبرد با مردانگی در خاک و خون خود جان بدhem.

## فصل پنجم و هشتم

### نخستین سربریده

شب عاشورا فرا رسید شب دهم محرم ۶۱ هجری.  
ماه آرام و رنگ پریده براین دشت ستمگری و مظلومیت،  
براین دشتی که نام مرگش زندگی و نام زندگیش مرگ شد،  
آهسته آهسته بالا آمد. بالا آمد که دو تضاد اندیشه و فکر بشری  
و دو تضاد صفت انسانی را در دو طبقه مردم تماشا کند. در آنجا  
چه دید؟

خون و اندوه دید یاشادمانی؟

به یقین شادمانی و سروری که در چادرهای ۷۲ تن فداکاران  
حسین دید، سرور و شادمانی مطمئن، بی دغدغه و بدون کمترین  
دلهره بود ولی سرور و شادمانی که لشکریان بسیار عمر بن سعد  
دیده پر از دغدغه و تشویش و آکنده از دلهره و ترس بود. اینها  
از همه ترس داشتند.

و آنها از هیچکس بیم نداشتند چز از خدا.  
اگر حزن و اندوهی هم در آن دوسپاه دید باز بایکدیگر  
فرق بسیار داشتند.

یکی از کمی بهره برداری این دنیا اندوهگین بود.  
دیگری از ناچیزی توشهای که از اعمال نیک خود برای  
جهان دیگر داشت.

حزن دومی صاف و بی درد بود.  
و اولی پر از کدورت‌ها و آلوده بهزاران دلمه‌ها و چربیهای  
سودپرستی.

در چادر بزرگ و سیز گروه اول مردمی را دید که پشت سر یک قیافه مردانه و بسیار محبوب با اطمینان خاطر مشغول راز و نیاز به درگاه الهی بودند.

در چادرهای دوم که بیابان را سیاه کرده بود افرادی را تک تک مشغول بعود دید که در اندیشه غارت فردا و گرفتن پاداش و مزد قساوت و بیرحمی خود بودند و نقشه‌هایی برای سر بریدن و سر آوردن و مثله کردن و پاره پاره نمودن اجساد طرح ریزی میکردند.

آن شب را هردو این گروه هر کدام به فکر و اندیشه‌های مخصوص به خود تابصیح نخواهیدند.

صبح که امام حسین (ع) نماز جماعت خود را انجام داد یاران او بسوی چادرهای خود رفته بود که سلاح بپوشند و آماده دفاع شوند. دفاع از امام خود واژ ایمان خود و در چنین دفاع بود که آنان مرگ را ناچیز میشمردند. در همان ساعت پگاه بود که این گروه مؤمنان در نزدیکی خیمه‌های خود صدایی شنیدند که چنین گفت:

— ای عبدالله!... ای جعفر!... ای عباس!... ای عثمان!... کجا بیاید؟ بیاید، بیاید! ای خواهرزادگان عزیز! بیاید که برایتان مژده آورده‌ام هر یک از شما اگر صدای مرا شنیدید بدیگران بگویید تا بر اغم بیایند.  
من برای امر مهمی دیدارتان را خواستارم... بیاید...  
بیاید...

همه در چادرهای ۷۲ تن متوجه صدا شده از یکدیگر پرسیدند این صدای کیست؟

یکی از اصحاب بیشگاه امام حسین آمد و گفت:  
— این شمر است که با سوارانش نزدیک خیمه‌ها آمده و چنین فریادها میکشد.. او همشیره زادگان خود را می‌طلبد..  
حسین گفت: به او جواب دهید و ببینید چه حاجتی دارد؟  
آن چهار تن که شمر صدایشان کرد و پیش از همه سلاح خود را پوشیده بودند، بسراغ شمر رفته بیانها گفت:  
— برای شما مژده آورده‌ام... امان آورده‌ام.. بیجهت خود را با برادرتان حسین بکشتن مدهید... باین سو و باین سپاه

بیایید... و...

ابوالفضل دیگر مجال نداد که شمر باقی سخنان خود را  
تمام کند و گفت:

— دست و زیانت بربیده باد! از این امانی که برایمان  
آورده‌ای... آیا این مژده تو بود؟. این ننگی که نامش را مژده  
گذاشته‌ای؟ این ننگ که ما از یاری حسین و چنان برادر  
بزرگواری دست بکشیم و بگروه شما درندگان بپیوندیم...  
بسانیکه درطاعت و فرمانبرداری دروغگویان و هوسرانان  
هستند. تو برو و بما کاری نداشته باش. لاشه‌یی را که بدھانت  
انداخته‌اند بخور و بدان مشغول باش.

آنروز برایر با آنچه که در نقشه‌کشیهای جنگ آن عصر  
معمول بود طرفین به صفات‌آرایی قشون خود پرداخته و حاضر شده  
بودند. میمنه و میسره و قلب سپاهیان خود را معین کرده بودند.  
پیش از آن، حسین چنانکه گفتم درمتن صحراء جلو چادرهای خود  
تیم کرد (زیرا آب نبود) و بنماز ایستاد. آن عده از خویشان و  
پیروانش پشت سر او ایستادند. سپاهیان ابن‌سعد بی اختیار دست  
از کار خود کشیده و به تماشای این منظره مشغول شدند. با  
تماشای این نیایش حالت دگرگونی و بعران در درون یک یک  
آنها بوجود آمده بود. بیشتر آنها با خود می‌گفتند ما بجنگ که  
می‌رویم؟.. برای چه و برای که با حسین، آن مرد خدا بجنگیم؟  
این دغدغه و این صدای وجود آنها را آزار می‌داد...  
بسختی برآن پیروز می‌شدند.

امام که نماز خود را با آرامش و اطمینان به پایان رساند  
دستهای خود را رو به آسمان گرفت و دعاًی چنین خواند که تمام  
پیروانش همان کلمات را با او تکرار می‌کردند:

«خدایا! تویی تکیه‌گاه من و نقطه وثوق و اعتماد من.»

«تویی امید من در اندوه و غم و در هرسختی و شدتی — و  
در هر پیش‌آمدی که به من رو کند تنها تو برای منی.»

«چه بسار نجع و غم که دل را ناتوان کند و تدبیر را کاهش  
دهد. دوست در آن دل بیازد و دشمن سرزنش کند. من این حال  
را پیش تو دارم ای خدای من!.. و این شکایت را بتو باز گوییم  
زیرا مجذوبیت من بتو است و نه به غیر تو. تویی در این حال که

بهمن گشایش میدهی و آن بار غم را از دوشم بر میداری.  
اختیاردار حال من در هرحال تویی و تویی صاحب هر خوبی و  
نیکویی و منتهی‌الیه هرگونه میل و رغبتی.»  
وقتی که امام این دعا را می‌خواند همه باهم کلمات او را  
تکرار می‌کردند.

در روز دهم محرم این گروه انگشت شمار در مقابل آن  
دریای بزرگ لشکریان ابن سعد با چنین روحیه‌ای ایستادند.  
حسین پیش از شروع جنگ بر اسب زیبای خود سوارشد و پیشاپیش  
سواران و پیادگان خود که روبروی سپاهیان دشمن صفت بسته  
بودند ایستاد و خطاب بشکریان پسر سعد چنین گفت:

«ای مردم! عمل امروز شما در مقابل عملی که ما نسبت  
بینما انجام دادیم بسی زشت و ناپسند است. روزیکه‌شما سرگشته  
و سرگردان بودید از ما داوری خواستید به فریادتان آمدیم و  
یاریتان کردیم اکنون شما در عوض آن، شمشیرهای خود را بروی  
ما کشیده‌اید و تیغ تیز خود را برای گردن‌های ما آماده کرده‌اید،  
بدون اینکه عمل ناپسندی از ما نسبت بشما سر زده باشد. این  
کار ناروا را فقط برای آن می‌کنید که به زندگانی پست و عیش  
کوتاه دنیای خود ادامه دهید و آماده بزرگترین جنایتها و  
ناروائیها برای دریافت پاداش ناچیزی می‌شوید. شما نور خدا  
را در جانتان خاموش کرده‌اید و وسوسه شیطان را در دل‌هایتان  
شعله‌ور ساخته‌اید. دین را از بین برده‌اید و کتاب خدا را زیر  
پا گذاشته‌اید، فرزندان پیامبر را می‌خواهید بکشید و بر اهل  
ایمان آسیب و زیان برسانید.»

«شما کسانی را تکیه‌گاه و پیشوای رئیس خود قرار دادید  
که در گذشته قرآن را سحر و شعبد می‌خوانند و پیامبر را  
استهzaء می‌نمودند.»

«شما بفرزندان حرب و پیروان او تکیه کرده‌اید و بدانها  
اعتماد نموده‌اید. بندگی را برآزادی و بی‌ایمانی را برایمان  
برای سود این دنیا برگزیده‌اید. باشد که همین رویه، شما را  
بخواری و حقارت بکشاند و لعنت ابدی را نصیبتان کند.»

«شما بفرمان مردی که پدرش نامعلوم است خواهان آن  
شده‌اید که ما لباس ذلت بپوشیم و نمی‌دانید ما هرگز تن بچنین

خواری ندهیم. خدا و رسول او واجداد پاک ما و پاکدامنان از نیاگان ما مردانی باهمت و پاکروان بودند وارواحی چنان بزرگ و با عظمت که خواری و مذلت را هرگز قبول نکردند و مرگ را بر چنین کوچکی‌ها و ذلتها ترجیح دادند. ما عادت بترس و بزدلی نداریم و با شادکامی بسوی شهادت و مرگ میرویم زیرا زندگی جاودان ما در این است سوگند بخدا که شما هم بعد از ما دیر نمی‌پایید و بیشتر از آن‌که سواری پیاده و یا پیاده‌ای سوار شود نخواهید ماند. روزگار سنگ‌آسیای مرگ را برس شما خواهد چرخاند و شما را پایمال فنا خواهد کرد.»

«پدر من از زبان رسول خدا مرا بدین روزگاهی داده بود، اکنون امور خود را گرد آورید و با اتباع خود همدست شوید و بمن مهلت ندهید و بدانید که توکل من فقط بر خدای جهانیان است و دیدار او را از صمیم قلب خواهاتم..»

این خطابه را حضرت با چنان شوری ایراد کرد که وجودان همه‌سپاهیان ابن‌سعد را تکان داد. پس ازان امام در پایان خطابه خود فریاد برآورد که ابن‌سعد، فرمانده لشکریان کوفه جلو او بیاید.

ابن‌سعد که بر اسب کهر خود سوار بود با اکراه جلو امام آمد.

امام گفت:

— تو مرا می‌خواهی بکشی و گمان می‌بری که زیاد پسر پدر ناشناسش تو را والی کشور (ری) میکند تو هرگز از آن برخوردار نخواهی شد.

ابن‌سعد که احساس کرد این کلمات حسین بتدریج در افراد قشون او تأثیر بسزایی باقی می‌گذارد فرمان جنگ داد.

هماندم تیراندازان سپاه سعد که شماره‌شان از یکهزار تعازو میکرد و در هر گوشه از سپاهیان ابن‌سعد ایستاده بودند تیرهای خود را بسوی سربازان امام رها کردند.

هماندم بود که صدای امام حسین باین جمله بلند شد:

— برویم بسوی مرگی که سرنوشت ماست.. این تیرها پیکها و قاصدهای حیات جاودانی اند.

قسمتی از سپاهیان حسین (الله‌اکبر) گویان به درون

شبکه‌هایی که از تیرباران دشمن در فضای میدان پیدا شده بود رفتند. قسمتی مجروح شدند و قسمتی به زمین افتادند. این حالت دلیری فداکارانه‌آنها تأثیر بیشتری در سپاهیان ابن‌سعد کرد ناگاه «حربن یزیدریاحی» که از مدت‌ها و روزها پیش طوفان‌معنوی و درونی و غوغایی وجودان در وجودش انقلابی برپا کرده بود مخصوصاً از این خطابه امام بیشتر از هر عامل دیگری تکان خورد بی اختیار با اسب سپید خالدار خود بسوی ابن‌سعد فرمانده کل لشکریان کوفه دوید و گفت:

– آیا تو با این مرد بزرگ می‌خواهی بجنگی؟

– البته می‌خواهم بجنگم آنهم جنگ بسیار خونین و شدیدی.

– آیا ممکن نیست کار را از طریق مسالمت و صلح پایان

دهی؟

– اختیار با من نیست اگر بود چنین می‌کردم این کار در دست امیر تو عبیدالله بن زیاد است.

«حر» دیگر جوابی به ابن‌سعد نداد. دهانه اسب خود را برگرداند و چهار نعل بسوی قره‌بن‌قیس ریاحی که از خویشاوندان او بود رفت و روپروری او دهانه اسب را کشید و گفت:

– ای قره امروز تو اسب خود را آب داده‌ای ولی...

قره نگداشت جمله بعدی حر بزبان آید و بگوید که:

– (فرزندان حسین و یاران و سپاهیان او دارند از تشنگی می‌میرند) و بیدرنگ به حر چنین جواب داد:

– ای حر. من اسب خود را امروز هنوز آب نداده‌ام.

این را گفت و در دیدگان حر طفیان و انقلاب درونی را بر ضد سپاهیان ابن‌سعد نشانه کرد، در همان حال بود که باز حر مانند یک مرد غیرعادی و طوفان‌زده روحی دهانه اسب خود را برگرداند و راست و مستقیم بسوی لشکریان ابن‌سعد بازگشت.

مهاجر بن اوس که سرراحتش بود فریاد زد:

– ای حر کجا می‌روی؟ تو مرا بهشک و شببه انداخته‌ای..

من هیچگاه و در هیچ میدان‌کازاری تو را چنین مضطرب و آشته‌حال ندیده بودم و تو را شجاعترین مردان کوفه می‌دانستم. حر به او پاسخی نداد و اسب خود را نهیب زده و بصف سپاهیان ابن‌سعد نزدیکتر شد و در آن حال بود که عقده دل و

فریاد و جدان خود را چنین سرداد:

— ای اهل کوفه مادرتان به عزایتان بنشینند و بجای اشک خون از دیدگان بریزد! مگر شما نبودید که این بندۀ شایسته خدا را بشهر کوفه دعوت کردید؟ اکنون که بسوی شما آمده و درخواست شما را پذیرفته شما در براین او می‌ایستید و به مبارزه با او مشغول می‌شوید. بر او می‌تازید؟ آب را بر او و فرزندانش می‌بندید؟ در حالی که در نخستین روز او بما آب داد.. هزار بر یک بجنگ او ایستاده اید تا آنها را و خاندان حسین (ع) را سرببرید و بدنshan را قطعه قطعه کنید و زنان و اطفال او را زین شلاق قرار دهید... من اینها را که دستور محترمانه این زیاد است می‌دانم و از او و از همه شما ننگ دارم و بیزارم. من بسوی حسین می‌روم و در راه او با شما می‌جنگم.

«حر» این سخنان را گفت و سر اسب خود را برگردانید. چهار نعل بسوی حسین رفت در آن حال سپر خود را واژگونه بدست گرفته بود.

پیروان حسین همینکه این وضع را دیدند گفتند این مرد هر که هست درخواست امان کرده است. باو خیره شدند. «حر» چون بالاسب سرزنده و سبک سیر خود بتنده امام رسید گفت:

— سلام بر تو یا با عبد الله الحسین.. توبهٔ من را بپذیر زیرا که من دلهای فرزندان و بستگان تورا شکستم... اول کسی بودم که راه را بر تو بستم.. اکنون از تو خواهاتم که اجازه بدھی نخستین کسی باشم که جان خود را نثارت کنم... آیا توبهٔ من بدرگاه خدا قبول می‌شود؟

حسین با آن صدای موقر خود گفت:

— آری ای حر، خدا توبهات را قبول می‌کند.

حر، با آشتفتگی و انقلابی که در روح خود داشت سر اسب خویش را بسوی سپاهیان ابن سعد چرخاند و به قلب آنها هجوم آورد در حالی که این اشعار را می‌خواند:

«منم حر پناه‌دهنده مهمان کربلا.

با شمشیر گردنهای شما را می‌زنم».

حر در میان تیرها که بدنش را مانند بدن خارپشت کرده بود و در میان گرد و خاک هجوم سواران از نظرها ناپدید شد.

امام نگران حال او بود تایکمرتبه دیدکه اسب پیشده او یکطرف و جسدش که غرق چراحت بود بطرف دیگر در خاک و خون افتاده و دست و پا میزند

حسین بی اختیار اسب خود را نهیب داد و بسوی او، میان لشکر، رفت. هنوز بدو نرسیده بود که مشاهده کرد عده‌ای از سواران ابن‌سعد که پیاده شده و دور چشد او را گرفته بودند سر بریده‌اش را بسوی حسین پرتاب کردند.

حسین بی اختیار از اسب خود بزیر آمد و سر را از زمین برداشت. خون از دیدگانش روان بود، حسین با دستهایش صورت او را پاک کرد و زبانش باین اشعار مترنم بود.

«چه نیک مردی بود حر بنی ریاح..»

«که در مقابل شبکهٔ تیرها بربدار و جسور بود..»

«چه نیک مردی بود حر در مقابل مرگ..»

«که بزرگترین دلاوران را بزانو در می‌آورد..»

«چه نیک مردی بود حر که حسین را یاری نمود..»

«و به رستگاری و هدایت سرافراز شد..»

«و چه نیک مردی بود حر که حسین را خواند..»

«و صبحگاهان بنفس خود نیکویی کرد<sup>۱</sup>..»

---

صبور عند مشتبك الرماح  
اذالإبطار تخطى بالصفائح  
و فاز بالهدایة و الفلاح  
فجاد بنفسه عند الصباح

۱- فنعم الحر حر بنی ریاح  
ونعم الحر فی وهج المنايا  
نعم الحر اذ واسی حسیناً  
و نعم الحر اذ نادی حسیناً

## فصل پنجاه و نهم

### حسین بعراحتهای برادرش خیره شده بود

نخستین مرد ایمان و عقیده در میدان کربلا که بزرگترین میدان آزمایش انسانی بود جان سپرد. سر خون آلودش در دست حسین ماند که در حضور سپاهیان دشمن صمیمی‌ترین رازهاش را به او گفت.

ترس و شجاعت هردو مسری است. ترس در ارواح کوچک و حقیر، و شجاعت در جانهای بزرگ انسانی. این منظرة قتل حر نه تنها ترسی در دل همراهان حسین بوجود نیاورد بلکه حسن فداکاری و نیروی معنوی آنها را که شرط اولش برتری جان بر تن باشد صدقندان کرد.

همدانی دومین کسی بود که جلو امام آمد و اجازه گرفت که بمیدان جنگی برود او از شیعیان امیر المؤمنین علی بود و از خوانندگان قرآن کریم. در اشعاری که در میدان جنگی خواند این نکته را گفت:

«میدان جنگی برای من محراب دعا و نماز است.»

«با همان ذوق و شوق رو بدان می‌آورم.»

وقتی که او هم کشته شد حبیب بن مظاہر بمیدان آمد و او نیز کشته شد. بعد از زهیر بن قیس و مسلم بن عوشه همینطور سایر اصحاب حسین یکی پس از دیگری گویی بمیدان توپ بازی و تفریح می‌روند یکایک بمیدان آمدند و کشته شدند.

تفصیل نبرد و مردانگی این مردان همه جالب و سراسر

پرتوی از ایمان و عقیده و دلاوری بود. ولی داستان «بحریه» همسر «جناده» عبرت‌انگیزتر بود. او پس از مرگ شوهرش جامه جنگی به تن فرزند جوانش پوشاند و او را نزد امام برداشته باشد. جنگی بگیرد.

امام به او اجازه نداد و گفت: او خیلی جوان است. مادرش اصرار کرد و از امام خواست که به او اجازه جهاد دهد و ملاحظه سنش را نکند. گفت: فرزندی که پدرش در جنگی کشته شده نمی‌تواند تماشاجی معرکه کارزار باشد. ای ابا عبد‌الله اجازه بده که روح جوان او بپدرش ملحق شود. با این اصرار پایداری جوانش را به میدان جنگ فرستاد. او بسیار جسورانه نبرد کرد تا کشته شد.

مالک بن نسر کندي سر از بدنش جدا کرد و آنرا بسوی خيمه‌های امام پرتاب نمود.

«بحریه» دوید و سرفرزندش را از میان خاک و خون برداشت. نگاهی بدان کرد و گفت: آفرین بر میوه دل و جان من. و بانیروی غیر عادی، آن سر را بر فرق یک تن از سپاهیان دشمن زد که همانند درگذشت و آنگاه عمود یکی از چادرها را گرفت و بدشمنان حمله کرد.

اصحاب حسین یکی بعد از دیگری تاظهر جنگیدند. چندین برابر خود از سپاه دشمن کشتند ظهر که رسید ابو تمameh صدا را به اذان بلند کرد.

حسین همانند باعده‌ای به نماز ایستادند و نیمی دیگر به جنگ مشغول شدند.

در این اثنا تیری بسوی امام آمد که سعید بن عبد‌الله خود را میان امام و آن تیر گرفت و تیر بجای امام تن او را مجرح کرد. این سیزدهمین تیری بود، که علاوه بر ضربت‌های شمشیر، به بدن او فرو رفته بود.

بعد از گذشت آفتاب از نصف النهار و کشته شدن تقریباً همه اصحاب، نوبت فداکاری و قربانی با فراد خاندان خود حسین رسید. نخستین قربانی جوانترین فرزندان حسین بود که رعناترین و محبوبترین جوانان قریش نیز بود. او جلو پدر آمد و گفت اجازه بده من به میدان بروم. اکنون نوبت ماست. حسین

نگاه پراز تأثیری بود افگند و در حالی که دیدگانش پراز اشک شده بود بالشاره سر باو اجازه جانبازی داد.

همینکه این جوان برومند بااسب سرزنه خود رو بهسپاه دشمن پر گشود حسین سر به آسمان برداشت و گفت:

— خدایا خودت براین قوم و این روز گواه باش. این جوانی که اکنون در راه تو بعنگ می‌رود، شبیه ترین کسی است بهرسول خدا هم از حیث شکل و شمايل و هم از لحاظ اخلاق و صفات و هم از جهت گفتار. خدایا تو خود بهتر می‌دانی که ما هر وقت اشتیاق دیدار رسول رسوی تورا پیدا می‌کردیم به این جوان می‌نگریستیم. و قطرات اشک حسین سریعتر از کلماتش فرو می‌ریخت.

علی بن الحسین بالب تشهه و عطش فراوان و شجاعت بی‌مانند رو بدمشون آورد. نوشتند که از دم شمشیر او کشتار و زخمی بسیار افتاد زیرا او برای مرگ نبرد می‌کرد. خودش چندین زخم کاری برداشت و معدله بعنگ ادامه داد. پس از ساعتی با سر و صورتی خونآلود بتاخت بسوی خیمه‌گاه پدر شتافت. امام براسب سپید خود سوار و جلو خیمه‌گاه ایستاده بود و با توجه و دقت بزدو خورد فرزندش خیره شده بود. وقتی جوانش نزدیک او رسید اولین کلمه‌اش به پدر این بود:

ای پدر تشنگی مرا کشت و سنگینی آهن مرا از پا درآورد.

آیا ممکن است یک جرعه آب بمن برسانی تا بهتر به جهاد ادامه دهم؟

حسین با گلوب گرفته که بعض خفه‌اش می‌کرد گفت:

— ای فرزند عزیز من، برپیامبر خدا وعلی بن ابیطالب و هر آنکس که آنها را می‌خوانی بسیار دشوار است که تو را در چنین حال ببینند و نتوانند بتو پاری کنند. تو می‌بینی که من هم مانند تو تشنگیم، همه تشنگیم خدا چنین خواسته است که ما با این حال بر ضد ستمگران بی‌دل و وجودان نبرد کنیم. اکنون بجای آب، زبابت را بدھان من گذار، شاید رطوبت آن تسکینی بتشنگی تو دهد.

علی همینکه زبان بدھان پدر گذاشت آنرا خشک‌تر از دھان خود یافت. این بار حسین(ع) انگشت‌تر عقیق خود را باو داد و گفت:

آن را در دهان خود بگذار و به میدان جنگ برو. امیدوارم  
بزودی بدیدار جدت نائل شوی واز آب کوثر بنوشی وجدت از  
آن چشمئه بهشتی سیرابت کند.

علی بن حسین این فرمان را که شنید دوباره نهیبی به اسب  
خود (عقاب) زد و به میدان رفت. چنان بشدت بادشمنانی که از همه  
هر سو او را گرفته بودند درآویخت که صدای تعسین از همه  
طرف بلند شد ولی افراد دشمن زیاد بودند واز همه طرف او  
را احاطه کرده بودند. منقدبن مره شمشیر زهرآگین خود را  
بفرق او فرود آورده که خون بر صورتش جمیل سایر افراد که  
روب رویش بودند پاشمشیر و نیزه باو هجوم کردند. ضربت‌های  
سخت بر بدنش زدند که دیگر تاب و توانایی برای او نماند.  
جوان از اسب بزیر افتاد و این صدای دردنگ او را پدرش حسین  
شنید:

– ای پدر مرا دریاب.

حسین بی اختیار بسوی او شتابفت. بعدهش که رسید از  
اسپ فرو جست و سر خون آلود و مجروح او را که چشمش را  
به نقطه‌یی دوخته بود روی صورت خود گرفت و آهسته و شمرده  
این کلمه‌ها را از او شنید:

– ای پدر نگاه کن! چنانکه گفتی این جدم رسول خداست  
که کائے آب گوارایی بمن میدهد... من دیگر هرگز تشنه نخواهم  
شد.. آنجاست... نگاه کن.. آیا تو هم او را می‌بینی؟  
حسین فریادی از اعمق روح خود برآورد که با همان  
فریاد روح و روان واقعی خود را از دست داد. گفتند که حسین  
در این ساعت جان سپرد و نه آن ساعت که سر او را بریدند...  
حسین صورتش را بر صورت زیبای علی‌اکبر نهاد و بلند  
بلند گریست. گفتند صدای گریه او را تا حال کسی نشنیده بود.  
و این کلمات را می‌گفت: نابود باد زندگی این دنیا و دنیایی  
که بی‌تو پاشد.

در همان وقت زینب خواهر حسین شتابان و فریاد زنان  
خود را برسجنازه برادرزاده‌اش رسانید و بروی آن افتاد و  
فریاد میزد...

– ای برادر. وای برادر زاده‌ام!...

و صورت خود را بصورت علی‌اکبر می‌مالید که تمام  
موهاش غرق یخون شد. حسین صورت او را از صورت علی‌اکبر  
برداشت و چون توانایی از او رفته بود نتوانست جسد جوانش  
را مانند سایر شهداء را به خیمه ببرد بنابراین با صدای گرفته‌اش  
گفت: «نش براذر خود را بردارید و به خیمه‌گاه ببرید..»  
همانند جوانان هاشمی ریختند و نعش او را برداشتند و  
بخیمه‌گاه بردند.

امام دنبال آنها بسوی خیمه‌گاه خود رفت. زنان از سر اپرده  
خود بیرون آمدند و باحالت وحشت‌زده‌ای به استقبال آنها شتافته  
بودند. پیش‌اپیش آنها زینب بود. امام به او گفت: خواهر! طفل  
کوچک من را بیاور تا با او وداع کنم.

همین‌که کودک را آوردند و به آغوش پدردادند او طفل را بمیدان  
نبرد برد و اشاره کرد که جرعة آبی به او دهید و مشغول بوسیدن  
او شد که ناگاه تیری از سپاهیان آمد و درست بگلوگاه کودک  
نشست. تیر مقداری در گلوی طفل فرو رفت که خون از کنار  
آن جهید. بچه‌ناله‌ای کرد و ساكت شد. حسین تیر را از گلوی  
او بیرون کشید خون فوران پیدا کرد. دستش را زیر آن گرفت  
ومشته از خون او را بسوی آسمان پاشید و گفت:

— خدايا هر آنچه از اين مصائب برمن وارد شود سهل و  
آسان می‌شمرم چون اراده و رضای تو را در آن می‌بینم.  
گفتند از اين مشت خونی که حسین به آسمان پاشید  
قطره‌ای بزمین ریخته نشد و همه به آسمان و به فضا جذب شد  
و خدا داناتر است.

این حرمله بود که تیراندازی کرد و گلوی علی‌اصغر کودک  
شیرخوار را هدف قرار داد و جابجا کار او را ساخت. امام در  
همان حال اشک‌ریزان باشمیش زمین را کند و او را دفن نمود  
و بر او نماز گزارد.

در این وقت دیگر از مردان و پیروان حسین کسی باقی  
نماند بود همه کشته شده و از پا درآمده بودند، اهل بیت‌حسین  
که از چادرها بیرون دویده و پشت سر حسین به نماز بر جنازه  
کوچک علی‌اصغر ایستاده بودند دیگر صدای بلند و شیون و  
غريوي از آنها شنیده نمی‌شد. زیرا تشنجی مفرط صدا و رمقی

برايشان نگذاشته بود. باشاره سخن ميگفتند. اينها منظره آخرین مقاومت بشری را در مقابل تحمل مصائب و سختی ها مجسم کرده بودند.

سپاه حسين همه کشته شدند. جز برادرش عباس (شیر خشمگین) که مشهور به ابوالفضل و پرچمدار اين سپاه فداکار بود؛ عباس فرزند على امير المؤمنین ۴۵ ساله زيبا و بلند قامت بود که بمناسبت همين دو صفت مشهور به قمر بنی هاشم (ماه بنی هاشم) شده بود.

او در دلاوری و رشادت مشهور عصر خود بود، و پس از هزار و چند سال که از شهادت او میگذرد هنوز مؤمنان و شيعيان از دور و نزدیک بقبر او در کربلا، نزدیک حرم سید الشهداء، التبعا میکنند و يا بروح او در ذهن و خاطره خود متولی میشنوند و او را وسیله انجام آرزوها و خواهشهاي دنيای خود قرار میدهند.

ابوالفضل از کودکی مشهور به ابوالقربه بود چون از اوان زندگی خويش، آب به تشنگان میداد. اين کار را دوست میداشت. او جلو آمد و گفت: اى برادر اجازه بده که اکنون من بميدان بروم. ديگر کسی باقی نمانده تا من برايشان پرچم را نگاه دارم و نوبت من رسیده است، منی که بيش از همه اشتياق نبرد را بادشمنانت دارم.

امام گفت: - اگر تو بروی ديگر کسی برای من باقی نمیماند .

این کلمات از دهان تشنۀ آن دو مرد بزرگ بخشواری خارج ميشد و زبان آنها بسختی مخرجهای حروف را ادا میکرد. اما بالانگشت اشاره میي بدمان خود و همه اهل بيت کرده و گفت آيا میتوانی پيش از نبرد بادشمن بار ديگر يك مشك آب برای اينها بياوری؟. ( و اشاره به خيمه های حرم کرده و گفت: ) اينها از تشنگی واز تحمل اينهمه مصائب...

جمله خود را تمام نکرد و دوباره گفت: فرشتگان سر از آسمان بزير افگنده اند تا اندازه تحمل و شکيبايي بشر را ببيئند...

Abbas که خود بيش از همه تشنۀ بود وقتی که اين خواهش

برادر را شنید بسراح مشکهای آب بخیمه‌گاه دوید آنها را برداشت و سربگوش اسب تیزپای خود نهاد و این بار یکه و تنها بسراح شریعه آب رفت و کوچکترین بیم یا نایابدی را از چهار هزار سپاهی ابن‌سعد که برای بستن آب بروی حسین در سراسر نهر پاسبانی می‌کردند بهدل خود راه نداد.

در نزدیکی نهر آب علقمه بسواران ابن‌سعد برخورد نمود. با آنها جنگید و عده‌یی از آنها را از پا درآورد و همانطور سواره بیمان شریعه آب رفت. بفریزه طبیعی و تشنجی فوق العاده خود مشت بیمان آب گل‌آلودی زد که روی هم در نهر می‌غلتید و می‌رفت. خواست بتوشد یکمرتبه برادرش واهل بیت او جلو چشمش آمدند. لحظه‌یی فکر کرد که آنها تشنه‌اند و چگونه خودش آب بتوشد. همین اندیشه چلو دست او را گرفت. بجای اینکه مشت خود را پر آب کند و بتوشد مشک‌ها را پراز آب کرد و بی‌درنگ روبروچادرهای حسین روان شد. او مانند آهی تیزپایی می‌رفت که سواران دشمن از همه سو او را دنبال کردند تابه‌او رسیدند و همه باوسائل خود به‌او حمله کردند کوشش داشتند مشک آبرا از دستش بگیرند. ولی هیچکدام مانند نوقل بن‌ازرق موفق نشد. او از پشت درختهای خرما چلو حضرت عباس درآمد و باشمیر دست راست او را قطع کرد. ابوالفضل درد و سوزش شمشیر را در آن گرمی نبرد بهیچوجه احساس نکرد و بی‌اختیار مشک را بدبست چپ خود گرفت و راه خود را ادامه داد و این اشعار را بلند بلند خواند:

«بخدا اگر دست راست منا بریدید

من از برادر و از دینم دست بر نمی‌دارم.»

ولی سواران ساعت بساعت در اطراف او زیاد شدند تا اینکه حکم‌بن‌طفیل این مرتبه توانست ضربت شمشیر خود را برزوی شانه چپ ابوالفضل وارد کند – چنانکه نوشتن دست راست او از بازو و دست چپ او از بند بریده شد.

ابوالفضل بیدرنگ مشک آب را چلو زین اسب خود نهاد و سر آن را بدندان گرفت و راه خود را پیمود، چیزی که در آنحال بهیچوجه احساس نکرد همان درد و سوزش دستهای بریده‌اش بود.

ابن سعد فرمانده نیروی دشمن که ناظر این جنایت دلخراش بود و دید ابوالفضل آبرا دارد بسلامت به خیمه‌گاه حسین می‌برد به تیراندازان خود فریاد برآورد و گفت:

— مشک آب را با تیر سوراخ کنید. بخدا اگر به حسین آب پرسد کسی را از شما زنده نخواهد گذاشت.

در همان حال تمام تیراندازان تیرهای خود را بسوی ابوالفضل انداختند. در آن میان یکی از آنها به‌هدف خورد. مشک سوراخ شد و آب خنک آن روی زین سرازیر گردید. زین خیس شد و سردی آنرا عضلات و ماهیچه‌های زانوهای ابوالفضل کاملاً احساس کرد. همان وقت بود که ابوالفضل تمام سوزش‌ها و دردهای ضربتی‌ای که در آخرین پیکار به‌بدن و دست‌های او وارد آمده بود یکجا و باهم احساس کرد. که این یک درد و سوزش نیست. هزاران درد و سوزش است و در همه جای بدن اوست. آنوقت بود که دانست دیگر نمی‌تواند خود را روی زین اسب نگاهدارد. از اسب بیکسو متمایل شد و بتدریج بزمین افتاد و این را گفت که جز نزدیکان خودش و خدای خودش کسی آنرا نشنید:

«یا ابا عبد الله بتو درود و سلام می‌فرستم.»

حسین که حتی لحظه‌یی هم او را از چشم دور نداشته بود همینکه دید برادرش از روی اسب بزیر پای سوارانی افتاد که او را احاطه کرده‌اند بی‌اختیار نهیب به‌اسب خود زد و به‌فاضله کمی به‌جسد برادرش ابوالفضل رسید. چند نفری که می‌خواستند جنازه را «مثله» کنند از نهیب حسین دور شدند. و حسین آخرین کلمه‌های برادرش را چنین شنید:

— برادر منا بخیمه‌گاه اطفال مبر! از آنها خجالت دارم زیرا نتوانستم آب برایشان بیاورم.

ابوالفضل این را گفت و دیدگان خود را برای همیشه بست.

حسین خواست جسد او را که غرق به‌خون بود از زمین بلند کند و نزد اجساد شهدا ببره ولی تمام بدн او از ضربت‌های شمشیر و نیزه متلاشی شده بود. حسین به‌دو دست خود که برزمین در دو سوی سر برادرش بطور عمودی گذاشته بود تکیه

داد و بتمام صورت و بدن او خیره خیره نگاه می‌کرد.

آیا در این حال حسین چیزی هم به برادرش گفت؟

## فصل شصتم

### نبرد آخرین مرد

دیگر کسی باقی نماند.

هفتاد و دو تن از پیروان مؤمن و صمیمی حسین یکی پس از دیگری بادلاوری بی همتا و ایمان و وفاداری بی نظیری باشوق پرشکوه و عظمت خیز جان خود را در راه حسین و در راه مبدأ و اصولی که حسین برپا کرده بود دادند، برادران و پسر برادران و جوانترین فرزندان خویش، اینها نیز، بااطرز فاجعه آمیز و پشت سر هم کشته شدند، تابفرشتگان نشان دهنده قدر و منزلت آدمی از آنها حتی در نزد خدا هم بالاتر است.

چند ساعتی بغروب عاشورا بیشتر باقی نمانده بود که عباس برادر رشید و مرد مردان عالم نیز با برداشتن صدھا زخم و بریده شدن دو دستهایش بزمین افتاد، بزیر پای سوارانی که او را احاطه کرده بودند همانجا جان سپرد.

گفتند حسین بدشواری و زحمت توانست جسد متلاشی شده برادر را کنار بکشد و در ردیف شهدا یی بگذارد که هر یک از آنها قطعه‌ای از بدن خود را در میدان نبرد باقی گذاشته بودند.

حسین نگاهی به خیمه‌گاه خود کرد مردی دیگر در میان آن ندید بی اختیار فریاد زد:

— ای مسلم بن عقیل.... ای هانی بن عروه.... ای حبیب بن مظاهر.... ای زهیر.... ای حر بن ریاحی... ای ابوالفضل.... و یکایک اصحاب خود را که کشته شده بودند بزبان آورد و

باز گفت:

— شما کجا باید؟.. آیا صدای من می‌شنوید؟.. من و خاندان رسالت را می‌بینید که بواسطه از دست دادن شما به رنج و غم بیکرانی اندریم... ای ارواح مقدسه.. شما قیام کنید و از جای برخیزید و ستمگران و پست‌فطرت‌تان و ناکسان را ببینید که چگونه در حین غلبه مغلوب و متلاشی شده‌اند... برای همیشه شکست خورده و برای همیشه منفور و لکه‌دار شده‌اند. حیات دنیا همین است..

حیات چیزی جز عقیده و جهاد نیست.. آنها که این هدف را نداشته باشند برای همیشه خواهند مرد.

فقط زندگی جاودان از آن را در میان عقیده و مجاهدان با گذشت است.

گذشت از جان قابل فنا.... و نگاهداری روحی که جاودان می‌ماند.. امام مدّتی به سپاهیان ابن‌سعد خیره شد و دوباره با صدای بلند گفت:

— هیهات که ما بخواری و ذلت تن در دهیم. خدا و پیامبر او و مؤمنان و پاک‌امنان و روحهای بزرگ همگی بیزارند که بندگی و اطاعت از فرومایگان را برکشته‌شدن باسر افزایی ترجیع دهند. مگر نمی‌بینید که دیگر بحق و درستی عمل نمی‌شود و از باطل روگردانده نمی‌شود. اما من، مرگ را سعادتی میدانم، همزیستی با ستمگاران را ننگ می‌دانم و از آن بیزار و متنفرم.<sup>۱</sup>

اینها را حسین چنان بلند گفت که همه شنیدند. در چادر زنها دیگر مردی یا قی نمانده بود فقط جوان بیماری در تب شدید و شعله‌ور خود می‌سوخت و از همان چادر سیاه خود که جانب میدان

---

۱- هیهات منا الذله .. يأبى الله ذلك ورسوله والمؤمنون و حجور صابت وبطون طهرت وألوف حمية ونفوس أبية من ان تؤثر طاعة اللئام على مصالع الکرام الاترون ان الحق لا يعمل به وان الباطل لا يتناهى عنه. فاني لاري الموت الاسعادة و الحياة مع الظالمين الابر ما.

حسین بن علی بن ابی طالب

آن گشوده بود از صبح تاکنون بمیدان جنگ چشم دوخته بود و این فجایع را می‌نگریست: او نیز مانند دگر افراد این گروه مؤمنان بی‌نهایت تشنگ بود، لبهاش خشک، زبانش از لبهاش خشکتر و مانند تخته چرمی شده بود. شعله تپ جان او را می‌سوزاند. وقتیکه دید پدرش جسد عمومیش را به کناری کشید، بچادرهای خالی پیروانش خیره شد و پس از آن بمیدان جنگ و به سپاهیان بیشمار دشمن نگاه ژرفی کرد. بیمار بی اختیار از جای خود برخاست. در کنار چادر، شمشیری که بود بدست گرفت. بیرون آمد و بسوی پدر شتافت و گفت:

– ای پدر اکنون دیگر نوبت من است.. تو بمن اجازه ده که به میدان آزمایش بروم... بمیدانی که خدا آن را بدان سبب فرامم کرد که سرمشق ابدی و جاودانی انسانهای کامل باشد.

حسین بشتابزدگی گفت:

نه فرزند عزیزم تو بیماری.. تو توانایی نبرد نداری در لحظه اول کشته می‌شوی. یکی از ما باید باقی بماند – باقی بماند که اهل بیت را بخانه و سرایی برساند، باقی بماند که رشته حیات ما در این دنیا ادامه دهد.. و باقی بماند که نمونه حسن مقاومت انسانی را در مقابل ستمنگری و بله‌وسی حیوانی جلو چشم آدمیان مجسم نگاه بدارد. تو بچادر خود برگرد... خواهران و خویشان خود را نگاهداری کن.

حسین این کلمات را گفت و بمیدان جنگ رفت. سپاهیان ابن سعد همه به نبرد دلاوری حسین خیره شده بودند، برای آنها این مرد از یک سپاه، یک قطعه مستحکم، یک صحراء از سواران سر نیزه‌دار و یک دریای بیکران متلاطم شگفت‌انگیزتر و بیم‌آورتر بود.

آنها میدانستند که او نوّه رسول خداست.

آنها ایمان داشتند که اراده وایمان آهنین دارد... حسین که به نزدیک سواران ابن سعد رسید طبق معمول مبارز تن به تن خواست این مرسوم جنگهای آن عصر بود. اول جنگ تن به تن و پس از آن جنگ دسته جمعی.

اولی و دومی و سومی در جنگ تن به تن با حسین کشته شدند. رعب و بیمی که در دلها از حسین و از زندگی معمماً اور

او وجود داشت چندین برابر شد. دیگر کسی بشکل داومطلب حاضر نشد بمیدان چنگ باحسین بباید این سعد بهریک از سوارانی که در او اثری از شجاعت سراغ داشت تکلیف کرد که چنگ از تن بتن باحسین بکند او بنحوی امتناع مینمود. از این جهت این سعد ناراحت شد و بیم کرد اگر امروز کار حسین را یکسره نکند. ممکن است فردا در سپاهیان خودش طوفان عصیانی ظهور کند که دیگر قادر بجلوگیری آن نباشد.

بیک دسته از سواران خود دستور داد که از پشت سر به خیمه‌های اهل بیت حمله کنند و آنها را آتش بزنند تا بدین وسیله فکر حسین را پریشان کنند و در میدان چنگ تن به تن شکست بخورد.

نفر چهارم و پنجم نیز در میدان نبرد تن بتن از پادرآمدند که ناگهان آن عده چند صد نفری سواران این سعد از پشت خیمه‌ها قیه‌کشان به خیمه‌گاه زنان حمله برداشتند.

حسین این هجوم نامردانه را که دید فریاد زد:

— ای پیروان ابی سفیان! اگر شما بخدا عقیده وایمانی ندارید و از مجازات رستاخیز بیم نمی‌کنید لااقل در دنیا خودتان از احرار و آزاد مردان بباشید. اگر شما عرب هستید باید بحسب و شرافت شخصی خود پای بند باشید و به خیمه‌گاه بانوان بی مرد و پناه حمله نبرید.

حسین سراسب را برگرداند و بسوی آن عده سواران بسیار که رو به خیمه‌گاه او آورده بودند اسب خود را بتاخت درآورد و نزدیک خیمه‌گاه بزدو خورد پرداخت. او تنها بود و آنها صدها تن زخم‌هایی که حسین در این نبرد برداشت بیش از هفتاد زخم بود معدلك راه آنان را به خیمه‌گاه زنان برید. ولی سرانجام برائی ضربت‌های آن عده سواران چنان ناتوان و بیحال شد که ناچار خود را از میدان کنار کشید تا اندکی استراحت کند، در همانحال که روی اسب خود کمی توقف نموده و چشم از خیمه‌گاه بر نمیداشت سنگی به پیشانیش خورد که خون از آن جاری گشت. بادست خود آنرا پاک کرد و بلا فاصله در همان حال تیر زهرآلود سه پری به سینه‌اش خورد و بسیار فرورفت. چند استخوان دندۀ او را هم شکست. در آن حال صدای این سعد باین جمله بلند

- انتظار چه را می‌کشید.. این مرد فرزند آنکس است که پدرانتان را کشت. همگی و دسته‌جمعی به او حمله کنید. اگر این کار را بکنید او یک لقمه شما خواهد شد. و اگر نکنید او یکایک شما را خواهد کشت... آنوقت هم دنیا و هم آخرت را از دست داده‌اید..

یکدسته انبوه از سواران بحسین حمله دسته‌جمعی کردند و حسین مشغول مدافعت بود که صدایی این کلمات را گفت:

- ای سواران شجاع! دوپاره به خیمه‌ها حمله کنید... هر که را در میان آنها یافته بازیزه و شمشیر بزنید... بکشید... خیمه‌ها را بسوزانید... آتش بزنید... کار را یکسره کنید... غروب آفتاب امروز دیگر حسین نباید زنده باشد..

این صدای شمر بود. بدنه حسین عرضه همه‌گونه سلاح شده گرد و خاک عظیمی در اطراف او برپا شده بود. نیزه‌ها از هر طرف به بدن او می‌غورد. ذرعه‌بن‌شیک باشمشیر کتف امام را هدف قرار داد تا دست راست اورا که باشمشیر کشتاری از دشمن راه انداخته بود از کار بیندازد.

تیری که در آن حال بسینه‌اش اصابت کرد بزمت توانست بیرون کشد. از سرایای او خون جاری بود... ضعف و ناتوانی و شکستن کتف راست او و ضربت‌های شمشیر و نیزه دیگر تاب و توان را از او گرفت از اسب سرازیر شد و زیرپای اسب‌هایی که سواران آنها برسش ریخته بودند افتاد.

حسین همینکه از اسب بزیر افتاد صدای قیه و ناله بانوان حرم که روپروری خیمه‌گاه خود ایستاده بودند و بدقت چشم بمیدان جنگ دوخته بودند بلند شد. کودکان خردسال حرم برائی قیه و ناله بانوان بسوی مادران خود دویدند. در میان آنان عبدالله بن‌حسن، طفل ده‌ساله، بمیدان شتافت و سراسیمه در میان سواران و پیادگان بسوی عمومیش دوید که او را احاطه کرده بودند.

حسین همینکه طفل را دید که دوان دوان بسوی این معرکه پر قساوت و بی‌رحم می‌آید با آخرین توان خود فریاد برآورد:

— ای خواهر... عبداله را نگاهدار... زیر دست و پای سواران خرد خواهد شد.

ولی عبداله با علاقه و عشق مفرطی که به عمویش داشت از چنگ عمه و دیگر بانوان خود را خلاص کرد و بی محابا میدوید تا اینکه خود را بحسین رسانید. اتفاقاً در همان لحظه بود که «بحر بن کعب» شمشیرش را برحسین فرود می‌آورد که طفل دست خود را بسوی عمویش دراز کرده بود تادر آغوش او رود. شمشیر بحر روی ساعد نازک طفل فرود آمد و چنان محکم بود که نیمه بازوی طفل به پوستش آویزان شد، طفل هماندم در کنار عمویش در خون غلتید و صدایش باین کلمه بلند شد: ای مادر... و بنای دست و پا زدن را گذاشت.

ذوالجناح شیشه‌کنان راه خیمه‌گاه را پیش گرفت. از دور که پیدا شد قیه زنان و دختران شدیدتر شد. زیرا تا آنوقت جز تلی از گرد و خاک چیزی در اطراف امام خود در میدان نمی‌دیدند. از این طرف جسد حسین در گودالی افتاد. در این وقت دو صدای مختلف بلند شد. یکی گفت:

— بدنش را تیرباران کنید و با شمشیرهای خود آنرا قطعه کنید.  
دیگری گفت: سر از بدنش جدا کنید... سر او را لازم داریم.

این دو صدا یکی صدای ابن‌سعده و دیگری صدای شمر ذالجوشن بود.

در میان آن یورش و جنجال دیگر از حسین اثری دیده نشد... جز نقطه‌بی که سواران و پیادگان ابن‌سعده در آنجا مانند زنبور درهم ریخته بودند و معلوم بود جسد حسین در آنجاست. در آن روز امام در پنجاه و هفتمین سال زندگی خود بود؛ پنجاه و هفت سال زندگی جسم و جسد او، ولی زندگی معنوی و نام جاودان او باعمر بشریت باقی ماند.

در آنوقت تیرگی هوا و گرد و غبار دم بدم شدیدتر می‌شد و از همان نقطه شهادت حسین گردابی از ستون متحرک باد بالا رفت فضا را غباری زرد رنگ، و گفتند سرخ‌فام، فرا گرفت. هوا هر دم تیره شد تا بجایی که تاریکی هم‌جا و همه‌کس را فرا

گرفت و رعب و ترس فوق العاده بر همه سپاهیان افتاد.

این انقلاب هوا که می‌گویند متعاقب هرجنایت بزرگ در جهان ما دست میدهد همه را پیش خود و در دل خود لرزاند جز دو نفر که در همان تاریکی مشغول بریدن سر حسین بودند تا آنرا نزد عبیدالله و یزید ببرند و جایزه خود را بگیرند.

این دونفر یکی سنان بود و دیگری شمر ذی‌الجوشن که گفتند هردو آنها در تاریکی و آن گرد و غبار خونین سرگرم چنین کار زشت و پلیدی شدند. سرگرم بریدن سر حسین که بمسئولت از گردش جدا نمیشد.

مدتی هوا در این تاریکی و این طوفان گرد و غبار باقی ماند. در همین تاریکی بود که تمام خیمه‌های اهل بیت و پیروان حسین را آتش زدند هنوز هم گرگر می‌سوخت و شعله‌های آتش آن گرد و غبار فضا را رنگین‌تر و انبوهتر پاره پاره می‌کرد. صدای شیون زنان که سواران در میان آنها ریخته بضرب تازیانه و نیزه و شمشیر عبا و معجر و دستبند و گوشواره و خلخال آنها را از دست و سر و روی آنها بفارت می‌بردند و آنها را برای مقاومتشان می‌کوبیدند، صدای سوختن دیرکهای چادرها، صدای گریه‌های جانفزا، صدای نعره‌ها؛ نعره شترها و شیوه اسبها و صدای قیه‌های شوم ناممی‌شود. این صدایها با صدای باد و طوفان و این گردباد سریع و تند در هم آمیخته بود. گویی نیروی مرگ و نایبودی در جهان بکار افتاده بود و می‌خواست همه چیز و همه کس را در هم بشکند و واژگون کند.

دنیا از آن لطافت و خرمی خود افتاده و به دهانه تاریکی فرو رفته بود.

همه چیز و همه کس در ظلمت ابهام و دغدغه شورانگیزی غرق شده بود..

آیا دنیا به پایان خود رسیده بود؟

---

۲- چون خون حلق تنه اوپر زمین رسید جوش از زمین بذروده عرش برین رسید نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب ازبس شکسته‌اکه بهار کان دین رسید نخل بلند اوچو خسان بزمین زدند طوفان بر آسمان زغار زمین رسید این چند بیت از شاعر بزرگ ایران محتمم کاشانی است که سراسر اشعار جانگداز او در ادب فارسی و عربی و غیره بیهمتاست.

## فصل شصت و یکم

### شب یازدهم: شام غریبان

باغروب آفتاب روز دهم محرم روز عاشورای ۶۱ هجری که در ادبیات و مراثی - پارسی به «شام غریبان» یاد شده جنگ هزاران تن با هفتاد و دو تن بپایان رسید. این جنگ یک روزه بود ولی اثر و خاطره اش با عمر بشر باقی ماند.

امروز یکهزار و سیصد و بیست و چهار سال از آن واقعه نمونه، نمونه و سرمشق فضیلت و شہامت، می گذرد و از آن چندین هزار تن واژ یزید و معاویه و از دستگاه پرزرق و بر ق چند روزه شان جز لعنت و بدنامی چیزی باقی نمانده است. اما از آن هفتاد و دو تن، میلیونها پیروان بنام شیعیان علی باقی مانده اند که همگی آنها عزاداری و مجالس سوگواری را، در چنین ماه و چنین روزی، برپا می سازند و هنوز هم در کتابخانه معرفت و وجودان بشری فصل زندگی حسین (ع) و واقعه کربلا او حساس ترین و ستایش آورترین فصلها را از جهت ایمان و عقیده تشکیل داده است که مانند آن نه در گذشته بود و نه در آینده خواهد بود.

واقعه کربلا منحصر بخودش بود و منحصر بخودش خواهد ماند. این جلوه گری روح پرفضیلت بشری در قالب ۷۲ تن بقدرتی درخشان و خیره کننده و بزرگ است که جزئیاتش به افسانه بیشتر شباهت دارد تا حقیقت و سرتاسر این واقعه بزرگترین نیروی طاقت و تحمل بشری و درخشش ترین ظهور و بروز ایمان

عقیده را در آدمی نشان میدهد.

باغروب خورشید روز دهم محرم دیگر نوری برداشت کربلا و برق نخل‌های خرمای نخلستان آن باقی نماند ولی نورهای پرتو افغان و جاودان دیگری برروی زمین و برصغیرات تاریخ بشری برای همیشه باقی ماند. این نور بادل‌های افراد مردم ارتباط داشت.

در یکطرف میدان کربلا، شیخ چادرهای بیشمار لشکریان ابن‌سعده سایه انداخته بود که افراد بسیار آن همگی در فعالیت بودند و سایه‌های متعرک آنها در روشنایی اجاق‌های نان ساج‌پزی و دیگهای بزرگ بلغور و برنج‌پزیشان پدید می‌آمد.

در طرف دیگر، خیمه‌های سوخته شده و بصورت تل خاکستر درآمده که دیر کهای نیمه سوخته‌ای بروی آنها افتاده بود که هنوز ازین بعضی از آنها دود خارج میشد و گروهی از زن و بچه بایک مرد بیمار پهلوی این تل خاکسترها گرد هم جمع آمده بودند. در یکجا قیافه‌های هولناک و در شده چند عرب وحشی که سرتاپیشان خون‌آلود و هر کدام سر بریده‌ای از موها و کاکل‌های آنها در دست گرفته بودند.

در وسط میدان، جایجا، خونهای فراوان که بارمل و شن طبیعت کربلا عجین شده و نقطه‌های سیاهی انبوهرا پدید می‌آورد. جای دیگر قطعات بریده اعضا گرم بدن انسانی و دست‌ها و پاهای جدا شده و انگشت‌های قطع شده و گف دست‌های از مج بریده افتاده بود، اسبهای زخمی و مجروح بزمین افتاده که هنوز تیرهایی بسینه و کپلشان باقی مانده بود واژ جای آنها خون بیرون می‌آمد، این اسبهایی که روی نیمی از تنستان افتاده بودند و نیمی از جان خود را داده بودند و چشم‌های درشتستان مانند فنجانی که در آن شمعی آب کرده باشند بهمان سو که افتاده بودند نگاه می‌کردند.

در جای دیگر چند عرب آدم‌کش که شمشیرهایی در دست داشتند و چندتن دیگر که تازیانه‌های بلند بدست گرفته بودند، همه آنها بجان زنان و کودکان افتاده بودند که گله به گله بر ارجساد شهدای خود گریه و ندبه می‌کردند، اینها همه و مخصوصاً منظره بی‌تابی سکینه، دختر چهارده ساله، بر نعش

پدرش که سینه را بر سینه خونآلود و چاکچاک او نهاده و بلند بلند میگریست. این داغدیدگان که با ضربت‌های سخت تازیانه افراد قشون این‌سعد به‌این طرف و آن طرف پناه می‌بردند.

رنگ پریده و حزن‌انگیز مهتاب شب یازدهم، ماهی سرد و پاک و پاکیزه که آهسته آهسته بالا می‌آمد و نگران تمام این مناظر دلخراش بود؛ این نور غم‌افزاibi که برداشت کریلا و براین چشم‌اندازهای خونین و بر نخلستان و دورتر آن و برق این درختان خرماء افتاده بود؛ نخلستانی بسان موجودات عریان و لاغر و بلند بالای افسانه‌ای که دور هم جمع شده بودند، و در خیال ناظران آن، نقطه واهمه‌ای پر از ارواح بوجود آورده بودند که صدای باد در میان شاخ و برگ آنها زمزمه ندبه‌خیزی را بگوش میرساند.

این گروه داغدیده که همه بہت زده و رمیده بودند، با قیافه‌هایی مضطرب و پریشان که شیار اشک‌هایشان باخاک و رمل در صورتشان ترسیم شده بود و تازه پس از کشتار مردانشان اجازه نوشیدن آب بآنها داده بودند اینها همه نمونه ستگری کسانی بود که می‌خواستند عشق‌های پاک و ایمان‌های مستحکم خوبان را برای لذات مادی خود درهم بشکنند که شرح جزئیات آن الهام ووحی خدایی را نیازمند است.

ساعتی چند از شب گذشت. سکوت بر صحراء و همه مردمی افتاد که این جنجال و معركه خونآلود را برپا کرده بودند. در طرف دیگر آن دشت کودکان یتیم خاندان رسول خدا که در ظرف چند ساعت‌روز عاشورا سخت‌ترین تشنجات روحی را دیده بودند، همه بخواب رفته بودند.

صحراء مانند خواب طلفی بی‌تصدا شده بود که ناگهان در نور ماهتاب سیاهی موجودی بحرکت درآمد و به وسط میدان بسراخ نششها رفت.

این زینب بود که بسوی تعششها آمد و خود را بر روی تعش برادر انداخت. گریه شدید خود را در حلقوم خود خفه کرده بود. فقط سیل اشک بی‌تصدا برگونه‌هایش روان بود. زینب بر تعش برادر افتاد که سرش را از تن جدا کرده بودند و هنوز بدنش سرد نشده و خون تازه‌اش دلمه نسبته بود. او سینه به‌آسمان باز

کرد و بماه ساكت ولی پر حرف نگران شد، ماهی که رنگ پریده خود را بر جراحات و پارگی های بدن کشتگان انداخته بود و ماهی که مانند زن عربیانی سیمین تن، از قبر بیرون آمده، و مانند کبوتری سپید پا بر چین پا بر چین راه می آمد و زینب را برس نعش برادرش مینگریست، یعنی که قسمت سالم حتی باندازه یک وجہ در تمام جسد آن دیده نمی شد؛ یا شمشیر آنرا پاره کرده و دریده بود یا تیرهایی بعمق چند انگشت ببدنش فرو رفته و در آنجا مانده بود.

در مقابل این منظره فجیع و در دنک اشکهای چشم زینب خشک شده بود، تنها آن موقع که او خود را بروی نعش برادر انداخت و آنرا سخت در آغوش گرفت اختیار از دستش بدر شد و صدای گریه اش بلند شد. او مدت بسیاری سر را روی سینه برادر نهاد که تمام موهای سرش خون آلود شد. کلماتی نیمه آهسته می گفت که بوضوح شنیده نمی شد. پس از مدتی که سخنان خود را با قلب برادر خود که از کار افتاده بود گفت دوباره سر به آسمان کرد و بانمرئی چنین راز دل نمود:

— ای خدای مهر بان..! تو می بینی... تو همه چیز را در نهان و آشکار می بینی، این بهترین بندۀ تو که رو بروی تو افتاده بهترین نمونه ایمان و فرمانبرداری از امر تواست. امر تو را که در برجسته ترین و عالی ترین فدایکاری ها به آدمی نشان داده است...

زینب این کلمات را شمرده شمرده گفت و سر را بروی قلب برادر نهاد تاجواب خدای رئوف را از آنجا بشنو!

علوم نشد این بانوی بزرگ اسلام چند مدت بهمان حال باقی ماند ولی شرح آن و مراحل مختلف این جلوه گری روح بزرگ بشری را در عالی ترین مقام و پرتو افکنی هایش از زبان یکی از برجسته ترین نویه سرایان ایران می شنوید که من عین آنرا که سوزناکترین نفمه یک روح متأثر و اندوه گین بشری است در اشعار ذیل به گوشتان می رسانم:

در حریگاه چون ره آن کاروان فتاد

شور نشور، واهمه را در گمان فتاد

هم پانگ نوحه، غلفله در شش جمیت فگند  
هم گریه برملایک هفت آسمان فتاد  
هرجا که بود آهویی ازدشت پا کشید  
هرجا که بود طاییری از آشیان فتاد  
شد و حشتنی که شور قیامت زیاد رفت  
چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد  
هر چند بر تن شهداء چشم کار کرد  
بر زخم‌های کاری تیر و سنان فتاد  
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان  
بر پیکر شریف امام زمان فتاد  
بی اختیار نعره «هذا حسین» از او  
سر زد چنانکه آتش ازاو در جهان فتاد  
پس بازبان پر گله آن بضعه رسول  
رو در مدینه کرد، که یا ایه‌الرسول  
این کشته فتاده به هامون حسین تست  
این صید است و پازده در خون حسین تست  
وین نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی  
دود از زمین رسانده بگردون حسین تست  
این ماهی فتاده بدریای خون که هست  
زخم از ستاره بر تن افزاون، حسین تست  
این خشک لب فتاده منوع از فرات  
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست  
این غرقه معیط شهادت که روی داشت  
از موج خون او شده گلگون حسین تست  
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه  
خر گاه از این جهان زده بیرون حسین تست  
این قالب تپان که چنین مانده بر زمین  
شاه شهید ناشه مدفون حسین تست  
پس روی در بقیع بزهرا خطاب کرد  
مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد  
کای مونس شکسته دلان حال ما ببین  
مارا غریب و بیکس و بی‌آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محسنند  
در ورطه عقوبت اهل جفا ببین  
در خلد بر حجاب دوکون آستین فشان  
وندر جهان مصائب ما بر ملا ببین  
نی نی درآ، چواپن خروشان به کربلا  
 توفان سیل فتنه و موج بلا ببین  
تن های کشتگان همه در خاک و خون نگر  
سر های سوران همه بر نیزه ها ببین  
آن سر که بود پرورشش در کنار تو  
غلستان بخاک معرکه کربلا ببین

با بضعه الرسول زابن زیاد، داد،  
کو خاک اهل بیت رسالت به باد داد  
چشم های زینب روی سینه برادرش بخواب رفت یا اینکه  
بیهوش در آنجا افتاد؟ بهمه حال صدای او هم خاموش شد و ماه  
نیز از کمرکش آسمان بعراحت نزولی خود آرام آرام ادامه داد.  
زینب که بود؟

نوزادی که در سال ششم هجری بدنیا آمده بود. دوسال  
از برادرش حسین کوچکتر بود. روز ولادتش بزرگترین  
شادمانی را در دل پیامبر و در تمام مردم شهر مدینه به وجود  
آورد. پیامبر او را بنام دختر خودش زینب نامید. همان دختری  
که او را آنهمه دوست میداشت و مرگ او را چندماهی پیش  
از ولادت این دختر در ربود و دل پیامبر را داغدار نمود.  
وقتیکه این دختر بدنیا آمد پیام آور خدا تمام خوشحالی های خانوادگی  
را در این نوزاد زیبا تمرکز داد. این آفریده برای پیامبر  
خوش قدم بود زیرا تمام پیروزی های اسلام پس از تولد او  
صورت گرفت. پنج سال از عمر او که گذشت پیامبر فوت کرد  
و شدیدترین لطمہ ها و اندوه ها بر جان و روان او وارد شد.  
او از کودکی در آغوش غم و اندوه فرو رفت و صدای های ناله  
و زاری، با گوش کودکانه او آمیزش یافت. هیجانهای روحی

---

۱- از مختص کاشانی، که دوازده بند اشعار جان سوزا و یکی از برجسته ترین  
رثاء زبان فارسی را تشکیل داده است.

او و دیگران، سوز و گدازها، آه و ناله‌ها، ضجه و فریادهای جانغراش مانند شعله‌های آتش از هرسوی زندگانی او زبانه کشید و وجود نازک کودکانه او را در معرض این حوادث‌ها و سوزشها قرار داد تا او را وجودی فوق‌العاده پسازد. او، در مصیبت عظیم فقدان نیای بزرگش که اولین و بزرگترین رنج زندگیش، حیات را در فکر و تصور کودکی او چسان ترسیم کرد؟ و نقش آدمی را در آن چگونه قلم انداز خیال و اندیشه او ساخت؟ چه مبادی و اصولی از اینهمه درد و اندوه در راه و روش زندگی خود پایه‌گذاری کرد؟ جواب اینها را در وقایع روز عاشورا که با آنها روپرورد شده بود می‌یابیم. او در ظرف یک روز همه چیز را از دست داد جز ایمان آهین و عشق پا بر جا و ثابت خود را.

صبح روز عاشورا، او همه چیز داشت: برادر داشت، فرزند داشت، فرزندان برادر داشت، سرپرست و پناهگاهی چون حسین داشت.

غروب روز عاشورا همه آنها را از دست داد. دنیا برای او خالی ماند. ولی مرز این خالی بودن تا وجود او بود. زیرا در وجود او همه چیز بود عشق بود ایمان بود. شب یازدهم محرم که چادر سیاه خود را برداشت گسترد، زینب نه تنها خاکسترهای چادرهای خانواده خود را در تاریکی شب روی هم انباشته دید بلکه امیدها و آرزوهای خویش را مانند همان خاکستر تاریک دید ولی شجاعت و شکیبایی را از دست نداد. زینب پای آنها نشست و بفکر عمیق و گذشتہ پر تلاطم و پرحوادث عمر خود فرو رفت. سالهای گذشتہ عمر او از آن زمان که بیادش می‌آمد از جلو چشم او گذشت. مخصوصاً آن روزی که نیای محبوب و باعظامتش درگذشت. در آن روز دنیا را در چشم خود تاریک دید. در آن روز برای نخستین بار تاریکی غم و مصیبت را در خانه و بر چهره پدر و مادر خود دید. دل طفلانه او اینچنین ریشوریش شد. این خیالات و تصورات حزن‌انگیز در فکر او و این اشکهای آتشین برگونه‌های پاک تابناکش که یکنوع زیبایی و خوشگلی معصومانه داشت، چنان بچاپکی، در آن شب مهتابی، میدویدند که فقط خدا و

فرشتگان آسمان میتوانستند تماشاگر آن باشند. زندگی مانند پرده گذرايی از رو بروی چشميش و بر حافظه اش میگذشت. آن روز که پیامبر خدا وفات کرد و زینب دید که پدرش باچه نیروی خدایی، مادرش را از روی جسد نیای محبوش دور کرد و جنازه را بادگر اصحاب پیامبر برداشت و برای شستشو برد. و پس از آن تنها پدرش تاتوی قبر باجنازه پیامبر رفت و پس از اتمام وظایف مقدس و سنگین خود، خسته و کوفته بخانه باز گشت و به تسلیت و دلداری مادرش پرداخت، یادش آمد که خودش، بدنبال نوازش پدر، چگونه مادر را در آغوش گرفت و اشکهای او را بابوسه‌های گرم خود در دهان جای داد و برای اولین بار مزه اشک را چشید و این عمل خود را پیوسته هنگام گریه و زاری مادرش که دیگر همه روزه آن را میدید<sup>۲</sup> تکرار کرد.

این رنج زینب در غم و اندوه مادرش هشت ماه طول کشید که ناگهان لطمة دیگری بر روح او وارد شد، این بار با مرگ مادر و خاموشی این نقطه روشن زندگانیش رو برو شد. آخرین جمله‌ای که از او شنید این بود:

— ای دختر خوب من، تو از برادرت جدا مشو!.. میخواهم بجای من همیشه با او باشی..

این صدای مادر همیشه در گوش او بود و اکنون در این ساعت شب یازدهم محرم آن صدا را بلندتر و واضحتر شنید و اشکهایش سریعتر بر گونه‌هایش سرآزیر شد. در این حال همه مهربانیها و لطفها و نوازش‌هایی که مخصوص مادرش بود بامواره و جزئیات آن پیش چشمش آمد. «من در زندگی خود از دوچیز بهره بسیار بردم که بمنزله دو روشنایی زندگیم بودند یکی مهربانیها و لطفهای مادر و

---

۲- نوشته‌اند که فاطمه پس از قوت پیامبر بسیار میگریست بدان حد که اورا یکی از پنج تن گریه‌کنندگان نامیدند و نویسنده‌گان «مقتل» این پنج تن را چنین نام برندند: آدم از پشیمانی گریست - فوح از گمراهی قومش - یعقوب در فراق فرزندش یوسف - یحیی از ترس آتش دوزخ و فاطمه برای مرگ پدرش رسول خدا.

دیگری پندها و پرهیزگاریهای پدر.»  
این گفته خود زینب بود که دوباره بخط آشکار و روش  
روبروی دیدگانش در این شب نقش بست.  
در همین حال یکمرتبه شب جمعه ۴۰ هجری بخاطرش  
آمد.

پدرش، علی امیر مؤمنان را، بافرقی شکافته و خونی  
که از پیشانیش بر ابروان و مژه‌هاش سرازیر شده و رنگ  
چهره‌ای که از شدت خونریزی، مهتابی و پریده رنگ شده  
بود، دید که وارد خانه کردند.

زینب با مشاهده این وضع پدر، قوت از پایش رفت  
و زانویش بی اختیار تا شد و بزمین نشست. این لحظه را هم  
هرگز در عمرش فراموش نمی‌کرد و گذشت زمان نمیتوانست  
آنرا از خاطرش بزداشد.

ده سال از این حادثه گذشت که برادر چهل و هشت  
ساله‌اش یعنی امام حسن را از دست داد. و امروز هم که یازده  
سال از آن حادثه دردنگ می‌گذشت برادر دوم خود را که آنهمه  
دوست میداشت و باو علاقه شدید داشت باچنین وضعی جسد  
او را در مقابل خود می‌بیند.

اکنون تک و تنها در این صحرایی که نمایشگاه شهادت  
عزیزانش شده بود، دیده بر جسد خونآلود برادرش دوخته و  
جزئیات زندگانی خود را از آن روز که یادش می‌آمد تابه‌امروز  
بی اختیار جلو چشم خویشتن میدید.

علوم نشد چه مدت زینب در چنین حالی باقی ماند.  
کارهای بزرگ در ظرف زمان جای نمی‌گیرد و این زمان است  
که در کارهای بزرگ غرق می‌شود.. محو می‌شود کارهای بزرگ  
خود قسمتی از ابدیت است.

ناگهان زینب باز سر به آسمان برداشت و دستهای اشک-  
آلود خود را بسوی نامرئی بلند کرد و آخرین کلمه از اندیشه-  
های خود را چنین گفت:

— خدایا! بسرنوشتی که تو برایم معین کرده‌ای راضیم. ۳

۳- رضی بقضائیک.

## فصل شصت و دوم

چیزهایی که مردم هرگز ندیده بودند

نه حرکتی. نه صدایی نه جنبشی دیگر در صحرای کربلا دیده  
و شنیده نمیشد. همه مرده بودند یا بیهوش شده بودند. و یا بخواب رفته  
بودند.

المهه اندوهگین و خاموش صحرا یعنی ماه شب یازدهم در  
آسمان صاف و بی‌لک‌بالا آمده و باین دشت پرحداده و اجسامی  
که روی زمین افتاده بودند نگاه میکرد جانورانی از قبیل موش-  
های صحرا ای و سوسماران بزرگ جست و خیزی در نور ماه  
داشتند و در میان کشتگان؛ خودی نشان میدادند و بیدرنگ در  
نور ناتوان مهتاب از نظر ناپدید می‌شدند.

وزش نسیم شبانه که افسانه‌نویسان «مقتل» عطراگین و  
مشک بیزش گفتند آواز مبهم بسیار دوری را بگوش میرساند  
که فقط کلمه «یالیلی!...» بزحمت شنیده میشد. این آواز به  
«عتابه» مشهور بود که از قدیم در میان این قوم صحرا ای رواج  
داشت و همان کلمه «یالیلی!.. یالیلی!...»<sup>۱</sup> ترجیع بند آن بود.  
وقایع خونین صبح تا شام امروز این صحرا، حالت مبهم  
ونامعلوم یک بعران شدید روحی را نشان میداد که پله آخر  
عقل و یا پله اول جنون و دیوانگی است - و چنان براین دشت  
چیره شده بود که گفتی در ذرات هریک از این رملها و شنها

- ۱- ای شب من!

دیدگانی باز مانده‌اند و به آسمان و بزمین و به قضا و قدر و حتی  
به طبیعت و به شیطان بهمه نگاه می‌کنند.  
نگاه می‌کنند و لعنت می‌فرستند!.. دیدگانی که ناظر و  
تماشاگر آن قساوت‌ها و بی‌رحمی‌ها بودند؟.  
داستان این فاجعه پر قساوت بدان شکل که وقوع یافت از  
داستان خدا و آفرینش نیز بزرگتر و باعظم‌تر بود. داستان  
جلوه‌گری جهان روح بود.

ارواح یکتاپرستی که در آن روزگواه آن حادثه خونین  
بودند و روانه‌ایی که پس از آن از راه تاریخ بر جزئیات آن  
آگهی یافتنند در لوحه فکر و خیال خود و در صفحه قلب و احساس  
خود دیگر جایی برای ستایش یا نیایش و یا پرستش دیگری  
باقی نمی‌دیدند.

عشق و عقل هردو به نام حسین و در نام او مهر شده بود.  
قفل شده بود. و بسته شده بود.

دنیایی بی‌همه‌چیز باقی مانده بود؛ بی‌عشق و بی‌عقل؛  
بی‌جان و بی‌روان، دنیایی مادی لاشور و بی‌عشق..  
بینندگان و شنووندگان این فاجعه با خود می‌گفتند واز خود  
می‌پرسیدند خدای عاقل و مهربانی که در جهان هست چگونه  
می‌تواند تماشاچی این بی‌رحمی‌ها بشود و اگر عشق و عقل در  
وجود مطلق او نورافگن است چگونه رضا بچینن تاریکی‌ها و  
جنایات می‌تواند بددهد و یا حاضر بچنین تماشای دلخراشی می‌شود؟..  
اگر خدا حکمتی در آن نهفته دارد آیا آن حکمت را در  
قالب دیگر و شکل و صورت دیگر نمی‌توانست بعیریان بگذارد؟..  
اگر نمی‌توانست پس این چه دعا و نیایش شبانه‌روزی  
است که ما پیوسته بدرگاه او می‌بریم و او را قادر متعال و توانای  
بیکران مینامیم.

اینها کفر است یا عشق است؟ اینها حقیقت است یا کلمات  
شیطانی؟

هر چه هست خاطره‌ها و خلجانهای دل‌های رئوف و مهربان  
و عاشقان حسینی و عاشقان هرگونه جلوه‌گریهای با عظمت  
روحاتی است. و خدا نیز برآنچه که بزبان و قلم اینگونه عشاقد  
می‌رود قلم بخشایش و عفو حتماً می‌کشد.

ماه بالا می‌آمد و در این دشت اندوهگین دیگر کسی نمانده بود، نمانده بود تا این همه (بودها) و (نبودها) را ببیند. در گوشه خیمه‌گاه، جسد‌های بسیار، غالباً، بی‌سر و بی-دست، پهلوی هم افتاده بودند که حسین (ع) بادست خودش، در لحظات پیش از مرگ، یکایک آنها را از میدان جنگ بیرون کشیده و بکناری برده بود که از سم ستور سواران محفوظشان بدارد ولی جسد خودش در مسافتی دورتر باسربریده و اعضاء قطع شده، هنوز روی زمین مانده بود که گفتند و نوشتند فلاحت که آن شب از پهلوی اجساد گذشت از جسد حسین نوری مانند گوهر شب‌چراغ تابان دید و سراسیمه بخانه گلی خود در نخلستان دوید و شرح آنرا با آب و تاب بسیار برای زن و بچه‌اش نقل کرد. فردای آن شب که سپاه ابن‌سعد بسوی کوفه حرکت کرد پیشاپیش این سپاه طبلی زده میشد و گاه بگاه چاوشی هم نفعی، که هم برای چهارپایان بود و هم برای آدمیان، سر میداد. پشت سر آنها ابن‌سعد و سواران زبده و قساوت‌کار که افسران سپاهش بودند، اینها بسوی کوفه میرفتند تا اجر و پاداش اینهمه جنایت و قساوت کاری خود را بگیرند.

اگر چه چابک سواران آنها خبر فتح و فیروزی و کشتن حسین و همراهان او را در همان ساعت واقعه برای عبیدالله زیاد برده بودند ولی ابن‌سعد که دمی از خیال حکومت ری فارغ نبود می‌خواست هرچه زودتر اجر و مزد خود را از این پیروزی پرس جنایت بدست آورد. این بود که صبح یکشنبه باطلوع آفتاب از کربلا حرکت کرد.

بیرقدارها و طبلکوبها و شیپور زنها پیشاپیش سپاهیان در ردیف اول بودند.

سر آن هفتاد و دو تن برسر نیزه‌ها در ردیف دوم. اهل بیت در حدود بیست زن و بچه روی شترها در ردیف سوم.

بعد از آنها شتری که جوان بیماری روی آن نشسته بود و پاهای اورا در زیر شکم شتر بسته بودند و غل و زنجیری بگردن داشت بعد از آنها ابن‌سعد سوار اسب سیاهش، شمر و سنان و دیگر سران قسمتهای لشکریانش روی اسبان بازی کن در اطرافش،

باچنین ترتیبی این سپاه بزرگ زمین کربلا را ترک گفت و راه  
باغات کنار فرات را پیش گرفت.  
در طول راه فلاحمها و مردم باغات کنار شط فرات مشاهده  
این وضعیت نمیتوانستند از اظهار تأسف خودداری کنند.  
این مخصوصاً زنان قیه‌های بلند میکشیدند و احساساتی بر ضد این  
ستمگری اظهار میکردند. همینکه سواران به آنها نهیب میزدند  
در میان نخلستان خرما فرار میکردند.

غلله‌ای در میان زن و مرد تماشچیان باغات پیچیده بود و  
هر کس باوحشت و تأسف چیزی میگفت:

یکی میگفت: آن سر حبیبین مظاهر است.  
دیگری میگفت: این سر متعلق بفرزندان عقیل است.  
سومی میگفت: این زین‌العابدین بیمار است که او را به  
شتر بسته‌اند.

چهارمی میگفت: پس سر حسین کو.  
یکی دیگر جواب میداد: این چه حرفي است؟ مگر اینها  
جرأت میکنند که سر حسین را ببرند و سرنیزه کنند.  
یکی از زنان تماشچی گفت: آن زنی که مانند شیر نگاه  
میکند نه گریه میکند و نه «لطم» بصورت میزند کیست؟  
آن کس که همراهش بود جواب داد: آن زینب است و آن  
کوچک‌تر سکینه است.

این گفته‌های تماشچیان بین راه بود.  
یکی بیزید لعنت میفرستاد و یکی به‌ابن‌زیاد.  
در میان گروه تماشچیان یکتن دیده نشد که از بنی‌امیه  
حمایت کند.

زمزمه‌بی در مردم باغها پیچیده بود که سر حسین را همان  
روز قتلش به کوفه بردن.  
این شایعه‌ها درست بود.

خولی اصبعی سرحسین را همان روز عاشورا برداشت و  
باشتاد و عجله‌یی که گفتند به قیمت یک اسب برایش تمام شد –  
بکوفه برد تا پاداش خود را زودتر از ابن‌زیاد بگیرد.

خولی همان روز عاشورا از کربلا به کوفه بتاخت رفت.  
بیشترین کوشش را کرد که پیش از آمدن شب سر حسین را

بهابن زیاد برساند. در باغهای کوفه اسبش سقوط کرد زیرا نفسش پریده بود. ناچار اسب را رها کرد و پیاده دوان دوان سر را بکوفه رساند ولی شب فرا رسیده بود و دارالاماره بسته شده بود. ناچار آنرا بخانه خود در کوفه برد ولی نمیخواست که زنش از این داستان آگاه شود. بدین سبب آنرا در تنور خانه خود پنهان کرد.

خولی دارای دو زن بود یکی از قبیله بنی امیه و دیگری از عشیره حضرموتی. فکر کرد ابتدا زن سوگلی خود را که نوار نام داشت ببیند. او را در عقاید مذهبی سستتر میدید و علاقه او را بمال دنیا بیشتر. وقتیکه یمنزلش که در یک فرسخی کوفه بود وارد شد. زن از او پرسید:

– چه چیز همراه آورده‌ای؟.. از کجا آمده‌ای؟.. از جنگ کربلا چه شنیده‌ای؟.

خولی گفت:

– خبر خوشی دارم.

– چه خبر خوشی!

– زر برایت آورده‌ام!

– زر؟

– از زر بهتر.

– شوخی میکنی؟.. از زر بهتر چیست؟

– از زر بهتر سر حسین است که یزید وابن زیاد هزاران سکه زر پاداش برای آن میدهدند.

نوار پرآشافت و گفت:

– خولی! خاک برسرو... مردم برای زن و بچه خود زر میآورند و تو برای ما سر پسر دختر رسول خدارا آورده‌ای؟... آیا راست می‌گویی؟. اگر چنین باشد بخدا قسم که دیگر هرگز سر من باتو روی یک بالین گذاشته نخواهد شد.

نوار این را گفت و از جای خود برجاست تا شوهرش رفت سخن بگوید در خانه را بشدت باز کرد و در دل شب در سیاهی کوچه ناپدید شد. شوهرش بدنباش او میدوید بالاخره زن چنان رفت که خولی نتوانست او را بباید.

زن دوم خولی که ناظر این جریان بود و شوهرش را دید

که بدنیال نوار رفت برای کنجکاوی بسوی تنور دوید که ببیند  
شوهرش چه در آن پنهان کرده؟  
زن بسر تنور رسید تابش نوری قوی از تنور دید که بطور  
عمودی بپلا افتاده بود و خدا داناتر است.  
ناگهان حالت غیر عادی برای زن دست داد فریادی  
کشید و به پشت افتاد.. حالت بیهوشی برایش پیدا شد. همینکه  
بعال آمد جسته این جملات را میگفت:  
— خدایا این چه بود که دیدم؟ این سربزیده که نور از  
آن پرتو افگن بود؟ این سر... این سر کی بود؟ و این چه صدای‌ها‌یی  
بود که شنیدم؟ صدای‌ها! آیا صدای فرشتگان رسول خدا بود که  
در قرآن از آن سخن بمیان آمد؟ این مرغان سپید که بسان  
پروانه بالای تنور در پرواز بودند؟ آیا من خیال میکنم؟ آیا  
واقعاً مرغانی در پرواز بودند؟ آیا واهمه مرا برداشته یا جنیها  
بسرا غم آمده‌اند؟ چیست؟ خدایا! دارم دیوانه میشوم این صدای  
قوی.. که قرآن میخواند. این آیه را از آن صدا بوضوح  
شنیدم. این بود: و سیعلم الذين ظلموا ای منقلب ینقلبون<sup>۳</sup>..  
زن نامبرده دوباره قیه بلندی کشید و بار دیگر پای تنور  
روی زمین غلتید!  
موهايش سینخ شده و دهانش کف‌آلود شده بود.....

---

۲- ناسخ التواریخ و دگر کتابهای مقتل.

۳- آنان که ستم کردند بزودی دریابند که بجهه برگشتگاهی بر-  
گردانده می‌شوند.

## فصل شصت و سوم

### چه جواب خواهید داد

شیبی که خولی سر حسین را در خانه خود پنهان کرد با نگرانی مبهمنی تا بصیر گذراند.  
دقیقه‌شماری میکرد تا پگاه کی بدمد و سر حسین را چه وقت بحضور این زیاد ببرد. اندیشه و خیال‌های گوناگون مغزش را در فشار قرار داده بودند. این خیالات مانند هزاران مار و مور درون سرش ریخته بودند که هر لحظه بیکی از آنها توجه پیدا میکرد.

همان شب، نوار آن زن معبوبه بلندبالا و نازک میانش بقهر و تنی خانه‌اش را ترک گفت و در تاریکی کوچه‌ها از نظر ناپدید گشت.

زن دیگر او هم که از قبیله بنی اسد بود در غیاب شوهرش، که بدنبال نوار برای برگرداندن او بخانه رفته بود سر تنور رفت و سرخون آلود حسین را با تابش نوری که از آن پرتوافکن شده بود بچشم دید و آن صدایها و آن زمزمه‌ها را هم که بقول خودش زمزمه فرشتگان بود بگوش خود شنید. ناگهان تکان مغزی سختی خورد و حالت ناموزون و نامعتدلی در روانش پدید آمد که او نیز آتشب نخوابید و تا بصیر بالخود و باکائنات حرف میزد و در عالم خیال چشمش پیوسته بهمان سرنورانی بود که اینبار در خیالش جلوه‌گری میکرد.

خولی آتشب را، در تحت تأثیر این عوامل گوناگون، تا بصیر چشم به روی هم نشاد.

بادمیدن روشنایی صبح همینکه صدای مؤذن مسجد کوف  
بلند شد خولی خود را آماده حرکت کرد. راست به طرف تنور  
رفت. او هم خیال کرد تابشی از آن منعکس است. سر را که از  
تنور بیرون آورده چشمش بدیدگان حسین افتاد. بی اختیار برخود  
لرزید. بیدرنگ چشم خود را از دیدگان حسین پرگرداند و سر  
بریده را در میان زنبیل نهاد و شتابان از خانه خارج شد. در  
آن وقت هنوز دکانها در کوچه و بازار باز نشده بود ولی شیر-  
فروشان بازار دیگهای بزرگ شیر خود را برس آتش روی  
دوچرخه بزرگ دستی خود داشتند و بهریک از مشتریان یک  
کاسه شیر یا فرینی یا بنام صبحانه عرضه میداشتند.

خولی یکی از آن کاسه‌های فرینی گرم را بچاپکی سرکشید  
و بیدرنگ سرتاسر بازار را باشتبا رفت تا بدارالاماره رسید.  
بخیال خودش او نخستین کسی بودکه وارد دارالاماره خواهد شد.  
غلام روپروری در ایستاده بود. این سیاه حبشه جامه راه راه  
قرمز بتن داشت و خجری طلانشان بکمر. او جلوی خولی را  
گرفت و گفت:

— سید ما وامیر ما با چندتن از مهمانان خود خلوت دارد  
و کسی نمی‌تواند او را ببیند.

خولی گفت:

— ولی من از راه دور..

لحظه‌ای تأمل کرد و دوباره گفت:

— از کربلا واز طرف ابن‌سعد فرمانده سپاه کوفه آمده‌ام  
باید امیر را بی‌درنگ ببینم..

غلام حبشه نگاه تردیدآمیزی به زنبیل دست او و نگاهی  
دوباره به خود او کرد و گفت:

در این زنبیل چه داری؟ چه آورده‌ای؟

خولی بار دیگر متوجه زنبیل دستش شد که بقول خودش  
چیزی بهتر از زر در آن نهاده بود و گفت:

— امانتی است که از طرف ابن‌سعد برای امیر آورده‌ام.

غلام گفت:

— برو در آن اتاق «مضیف»<sup>۱</sup> بنشین.

---

۱- اتفاقی که مهمانان را می‌پذیرند.

و اشاره به اتاق روپریوی راه را کرد.  
خولی بیش از یک ساعت در تالار «مضیف» نشست و با کمال  
بی‌صبری انتظار می‌کشید تا اینکه غلام آمد و گفت:  
— حالا اجازه داری که به دستبوسی امیر نائل شوی.  
خولی باز نبیل در بسته خود بتالار این زیاد قدم نهاد.  
برخلاف انتظارش باز چند نفری را در کنار تالار دید. او سلامی  
کرد و شتابان ببالای اتاق بسوی امیر رفت. نزدیک او که رسید  
زنبیل را بزمین نهاد و لیفهای خرم را که با آن در زنبیل را  
بسته بود از لبه زنبیل بیرون کشید. محتوی آن را جلو چشم  
امیر قرار داد و این اشعار را خواند:

تا رکاب اسب من سیم و زر برین:  
بدان سبب که سید بزرگواری را کشتم.  
مردی را کشتم که از حیث نسب،

و از جهت پدر و مادر برجسته ترین مردم بود.  
این اشعار را خواند و سر بریده را از توی زنبیل درآورد  
و جلو امیر گرفت ناگهان همه باشگختی گفتند: — سر حسین بن علی.  
این زیاد باتفکر دستی به موهای ریش زنخش کشید و پس  
از آن بانوک عصایش موهای خونآلود سر حسین را پس و پیش  
کرد و گفت:

— ای خولی! این اشعار را برای صاحب این سر خواندی؟  
این زیاد این را گفت و آن بیت آخری خولی را باحال  
تمسخر آمیز دوباره تکرار کرد و فشاری روی کلمات آخر آن  
آورد:

و خیرهم من یذکرون النسبا قتلت خیرالناس اما و ابا.  
این زیاد در حین خواندن این اشعار دستش را افقی حرکت  
میداد و دوباره گفت:

— تو برای صاحب این سر چنین اوصاف و حسب و نسبی  
قائل هستی؟ اگر چنین است پس چرا این سر را از بدنش جدا  
کردی؟ میدانم فقط بقصد سیم و زری بود که از من بگیری!..

---

— املاء رکاباً فضّة ذهباً انی قتلت السید المحبباً و خیرهم من یذکرون  
النسبة قتلت خیرالناس اما و اباً.

سیم و زر!....  
تاخویلی رفت که پاسخی دهد این زیاد دستش را جلو دهان  
او گرفت: و گفت: خموش.

لحظه‌بی سکوت بر تالار مستولی شد که دوباره این زیاد آن  
را باصدای گره‌دارش شکست و برئیس شحنه کوفه که حاضر  
بود چنین گفت:

— این سر را فوری دوباره بکربلا نزد عمر سعد بفرست.  
— او امروز یا فردا بایستی از کربلا حرکت کند. بگو این  
سر را پیش‌اپیش سایر سران هفتاد و دو تن وارد کوفه کنند تا همه  
بیینند و اسباب عبرت تمام مخالفان یزید بشود. بهمه رؤسای  
 محله‌های شهر (اختارها) اخطار کن که روز ورود سپاهیان  
ابن سعد که سرهای بريده را با خود می‌اورند کاملاً مراقب رفتار  
اهالی کوفه باشند. هریک آنها مسؤول محله خودش است..  
بهیچکس نباید اجازه دهند در آن روز باشمیش و خنجر یا  
هر گونه سلاح دیگر از منزل خارج شود.

چند لحظه سکوت پرتفکر کرد و دوباره گفت:

— بهشیوخ عشاير اطراف خبر کن که هریک از عشیره خود  
یک‌هزار سوار و پیاده برای حفظ نظم شهر در آن روز بکوفه  
بیاورند که تحت نظر تو آنها در کوچه‌ها و بازارها گماشته شوند  
و پاسبانی کنند. ما بیش از ده عشیره کنار فرات داریم. چنین  
نیست؟

رئیس شحنه گفت: آری سیدما و امیر ما چنان است که  
گفتید.

ابن زیاد تأملی کرد و دوباره سرش را بلند کرد و سراپای  
خولی را ورانتاز کرد و چنین گفت:

— تو هم من‌خصوصی: برو بدنبال شعری که خواندی: « و  
خیرهم من یذکرون النسبا »: « قتلت خیرالناس اما وابا ».  
و این مرتبه کلمه « قتلت » را بشكل مغاطب استعمال کرد.  
همانند غلام جبشی این زیاد که پشت سر خولی ایستاده  
بود آرنج او را گرفت و از تالار بیرون‌نش برد.

رئیس شحنه هم همانند پشت سر او رفت.  
فردای آن روز جارچی در شهر جار زد که روز سیزدهم

محرم لشکریان فاتح ابن‌سعد وارد کوفه می‌شوند. مردم باید شهر را آذین بینند و همه بتماشای آنها بروند و هلهله برای ورود آنها بکشند. وکسی نباید هیچگونه سلاحی باخود داشته باشد.

دستور ابن‌زیاد کلمه بكلمه اجرا شد. زیرا همه از قساوت و بیرحمی او بیم داشتند. بهزار سوار و پیاده از عشاير اطراف شهر کوفه برای ترساندن و بیمناك ساختن اهالی – و بظاهر برای حفظ نظم وامنیت شهر وارد شهر شده واژ دروازه ورودی تادار الاماره واژ آنجا تا دروازه خروجی صفت بسته ایستاده بودند. عمال ابن‌زیاد بمردم می‌گفتند که امروز سرهای همدستان یک مرد خارجی را که برضد امیر المؤمنین یزید قیام کرده وارد شهر می‌کنند.

در آن روز تمام مردم کوفه از صبح خانه‌های خود را ترک گفتند. زن و مرد خرد و برقا در کوچه‌ها و سرگذرها گله بگله در انتظار نشسته بودند و این زمزمه بسان برق در میانشان پیچیده بود «سپاهیان ابن‌سعد خاندان رسول خدا را به اسارت می‌آورند» و هر کس بنحوی براین عمل ناروا اعتراض می‌کرد. بعد از ظهر بود که صدای طبل و سرنا و شیپور بلند شد و قشون ابن‌سعد وارد شهر گردید.

یکمرتبه چشم مردم به نیزه‌هایی افتاد که سران بریده را بر نوک تیز آن قرار داده بودند.

و پشت سرآنها طبالها و شیپور زن‌ها زنان و اطفال غرق خاک و گل دیده می‌شدند. بعد از آنها سپاهیان می‌آمدند. بمجرد مشاهده این وضع بی اختیار صدای شیون زنها با کلمه «یومی» (یا امی) بجای هلهله بلند شد. همه با صدای بلند به یزید و ابن‌زیاد لعنت فرستادند و زنان تماشاجی نان و خرتایی که برای اطفال خود آورده بودند بسوی کودکان وزنان اسیران ریختند.

در همین حال بود که صدای پرقوت زنی از اسرا باین کلمات بلند شد:

– ای اهل کوفه، صدقه برای ما خاندان رسول خدا حرام است.. عجیب است که مردان شما مردان و کودکان مار ا می‌کشند

و زنان شما برای ما میگریند و صدقه بما میدهند. شما بدانید که داور حقیقی و بزرگ در روز رستاخیز میان ما و شما حکم خود را خواهد کرد.

با کلمات این یانو در مردم غلغله بیشتری افتاد. همه با دست خود سر حسین را که پیشاپیش سایر سرها میآمد بیکدیگر نشان میدادند و چنین کلماتی میگفتند:

— این سر نورانی سر حسین باید باشد...

— این صورت شبیه ترین صورتی است بصورت رسول خدا.

— ریش او مانند سایه‌ای است که هنگام غروب برکنار

افق پدید میآید.

— این صورت بسان فرص مام است که در تاریکی شب در

آسمان جلوه‌گر میشود...

— و این نسیمی که باموهای آن سر نورانی بازی میکند،

نسیم بهشت است.

مردم این کلمات را میگفتند. در همین حال بود که فرزند

وسطی امام که از شدت تب میسوخت و پای او را از زیر شکم

شتر بسته بودند فریاد برآورد:

— ای بدترین امته که خداوند آبرا از اراضی شما ببرد،

ای امته که حرمت جد ما را درباره‌مان رعایت نکردید، در روز

\_RSTAXIYAN\_BERHENE\_DAR\_SHIR\_MIGR DANID GOYI\_KHE\_MIDEHID SHMA MA RA

برشترهای برهنه در شهر میگردانید گویی که ما نبودیم که دین

اسلام را برایتان آورديم.

مردم و قتیکه این گفته‌ها را از فرزند بیمار حسین شنیدند

سکوت کردند و سرها را بزیر انداختند. دوباره شنیدند که جوان

بگفتار در آمد و چنین گفت:

— ای مردم آنان که مرا نمیشناسند بشناسند: من علی بن-

الحسین بن علی بن ابوطالب هستم. فرزندکسی که در کنار شط弗ات

بالب تشنه کشته شده. هتك حرمت به خاندانش شده، سلب نعمت

از تمام افرادش گشته. حق آنها را پایمال کردند. خانواده او را

اسیر کردند. باهمه اینها شکیبایی کردیم و دست از ایمان و

عقیده خود برنداشتیم تا عملا سرمشق فداکاری و سرافرازی را

در راه ایمان نشان بدهیم.»

صدای مردم از زن و مرد بگریه بلند شد و جملات «ما سخنان تو را شنیدیم.. از تو اطاعت میکنیم. حافظ و نگاهبان شما هستیم.. از شما کناره‌گیری نمیکنیم و دوری نمیجوییم. دشمنیم بادشمن تو و دوستیم بادوست تو.. و یزید را دستگیر میکنیم.» بگوش همه رسید.

علی گفت: «هیهات.. هیهات گفته و نوشتۀ شما با عملتان فرق بسیار دارد. بخدا قسم که هنوز مصیبت اعمال شما ورد زبان ماست و تلغی آن میان حنجره و حلق ماست. غم و غصه‌های آن فضای سینه ما را فرا گرفته است.

مردم فریاد زدند: ما گناهی نداریم.. ما در فشار بنی‌امیه هستیم.. این اعمال زشت و پلید از آنهاست نه از ما.

در این هنگام سواران و پیادگان عشاير میان مردم میریختند و باشلاق و شمشیر برسر و بدن آنها میزدند و عده‌یی «دست‌نشانده» هم در میان قیه زنان هلهله شادی می‌کشیدند. در این هنگام بود که صدای زنی پنجه‌های ساله بلند شد که روی شتر بادست اشاره بمقدم و بسواران عشاير کرد و چنین گفت:

— ساكت شوید. ساكت باشید.

یکمرتبه تمامی جمعیت صورت‌های خود را بسوی او برگرداند و مهر خموشی برلب مردم زده شد.

چشمها بدھان آن بانوی باعظمت دوخته شد.

این زینب خواهر حسین بود که بسخن درآمده بود. چندین بار کلمه ساكت باشید را گفت و پس از آن بالوجه‌ای قوی و فصاحتی جذاب این کلمات را ادا کرد:

«دروود و ستایش برخدا و پدرم محمد و پیروان صدیق او که پاکیزگان و برگزیدگانند. پس از آن بشما بگوییم ای اهل کوفه، ای اهل حیله و منکر، آیا این شما هستید که برحال ما گریه میکنید! مایی که هنوز خوناب از دیده‌مان روان است و شراره دل سوخته ما چهره‌مان را گداخته دارد.»

«داستان شما، داستان آن زنی است که رشته‌های خود را باقوت بسیار می‌تابید و پس از آن از هم می‌گشود. شما رشته ایمان را هم این‌گونه بافتید و از آن پس واکرديد، ایمان را وسیله سودجویی قرار دادید و کارتان را در قالب خودستایی و

دروع و تملق و فریب جا دادید، شما گیاهی را مانید که در روی پهنه و فضلات حیوانات سبز شده باشد و مسکوکی را مانید که بقلب رواج گرفته باشد، توشهایی که از پیش برای جهان دیگر خود فرستاده‌اید بسیار ناچیز و ذخیره‌ای که برای آخرت آماده کرده‌اید خشم و غصب خداوندی و عذاب ابدی را در بر دارد.» آری. حق دارید گریه کنید. بیشتر گریه کنید و کمتر بخندید. زیرا چهار عار و ننگی شده‌اید که هیچگاه پاک شدنی نیست. از جنایت کشنن فرزند و نوباهه رسول خدا چه گناه و جنایتی بزرگتر تواند بود؟ او سید جوانان بهشت بود. او پناه هر حزب و دسته‌ای بود. او مددکار فهم و خرد شما بود که بر زخم و سلامت جان شما را حفظ و حراست می‌کرد. او بود که بر زخم مستمندان شما مرهم می‌گذاشت و بر تاریکی راه شما و جان شما چراغ هدایت روشن می‌کرد. آری بخدا قسم که جا دارد بیشتر گریه کنید که دامان خود را بچنین ننگ و عاری آلوده کرده‌اید. ننگ و عاری که پاک شدنی نیست و عیب و نقصی که اصلاح شدنی نباشد. ذخیره بدی برای آخرت خود تهیه کردید و برای این دنیای خود نیز یأس و حرمان و سرنگونی و سقوط را پایه‌گذاری نمودید.

«دستهای تجاوزکارانه شما بزودی بریده می‌شود و دیری نپاید که به درماندگی و بیچارگی گرفتار شوید. این است خشم خدا که در راه زندگی امروز و فردای شما قرار گرفته است.» «خشم خدا برای کار زشت‌شما و عمل شرم‌آور و شگفت‌انگیز شما و رفتار بیشمانه و بیپروای شما.»

و سپس این اشعار را بالحن بسیا تأثراًوری خواند:  
به پیامبر خدا چه جواب خواهید داد.

آندم که بشما بگوید چرا چنین کردید؟

اهل بیت من و فرزندان من و عزیزان مرا.

«اسیر کردید و یا بعونشان آغشته کردید..»

مردم و تماشاچیان از این لحن گیرا و صدای مؤثرزینب(ع) چنان متاثر شده بودند که همگی بی اختیار اشکشان جاری بود. عده‌ای از زنها باقیه مخصوصی فریاد میزدند: «یومی».. یا

«بُوي»... ۳ خدا ستمگران را نابود کند.

عده‌ای از آنها موهای سر خود را میکنند و بصورت و سینه خود میزدند. صدای شیون و ضجه همه تماشچیان در دو طرف خیابان بلند شده بود و حتی سواران و پیادگان عشایر هم میگریستند.

وضع شهر بطوری منقلب شده بود که رئیس شحنه از انقلاب و عصیان مردم بیمناك شد و دستور داد که بتظاهرات مردم و سخنان آنها کسی تعرض نکند و هرچه زودتر آنها را بسوی دارالاماره روان سازند.

گفتند در تاریخ کوفه هیچگاه و هیچوقت زنان و مردانی چنین گریان در یکجا ندیده بودند.

رئیس شحنه کوشش فراوان کرد تانیزه‌داران، سران شهدا را هرچه زودتر بدروازه بتی خزیمه برسانند. در آنجا سرها را از نیزه‌ها پایین آورده و بداخل دارالاماره نزد این زیاد برند.

## فصل شصت و چهارم

در بارگاه ابن زیاد

تالار بزرگ دارالاماره ابن زیاد پر از جمعیت بود. رؤسا و شیوخ قبایل و بر جستگان کوفه از قبیل ابن حریث و انس بن مالک و سعید بن معاد و عمر بن سهل و زید بن ارقم و عده بسیار در چهار سوی تالار نشسته بودند، چنانکه دیگر جای خالی در آنجا دیده نمیشد.

ابن زیاد در صدر مجلس خاموش نشسته و سکوت ژرفی بر جمعیت افتاده بود. لبها خاموش و دلها و فکرها پر از کلمه بود.

۱- این عده بودند که با عیبدالله بن زیاد همکاری میکردند:

- ۱- شبیث بن ربیعی ۲- عروة بن قیس ۳- عمرو بن حاج زیدی ۴- محمد بن عمر تمیمی ۵- حجار بن ابیحر ۶- یزید بن حارث ۷- عبدالله بن مسلم حضرتی ۸- عمر بن سعد ۹- عماره ابن عقبه ۱۰- مسلم بن عمرو باهی ۱۱- عبدالله حارث ۱۲- میران غلام ابن زیاد ۱۳- محمد بن اشعث ۱۴- اسما بن خارجه ۱۵- حسابن اسماء ۱۶- کثیر بن شهاب ۱۷- قعقاع ذهله ۱۸- عروه بن عیبدالله سلمی ۱۹- بکر بن حمران ۲۰- حسین بن نمير ۲۱- عمرو بن عیبدالله سلمی ۲۲- رشید غلام ابن زیاد ۲۳- حارث بن عروه ۲۴- مقاتل ندیم ابن زیاد ۲۵- عبدالملک بن عمر لخمي ۲۶- علی بن طعان محاربی ۲۷- سنان بن انس ۲۸- عبدالرحمن بن قیس ۲۹- شمرین ذیالجوشن ۳۰- مضاربن رهینه هازنی ۳۱- یزید بن رکاب کلبی ۳۲- نصر بن رخشہ ۳۳- عبدالله الحصین ۳۴- خولی بن یزید ۳۵- کعب بن طلحه ۳۶- دارمی ۳۷- مالک بن نسن کندي ۳۸- بحر بن کعب ۳۹- زرعة بن شریک ۴۰- منقذ بن عبیدی ۴۱- حکیم بن طفیل ۴۲- یزید بن ورتا ۴۳- حملة بن کاھل ۴۴- صالح بن وهب ۴۵- زجربن قیس ۴۶- عبدالله بن حوزه ۴۷- قرۃ بن قیس ۴۸- یزید بن سفیان.

همه در انتظار ورود سپاهیان ابن‌سعد بودند که تا ظهر هم نرسیده بودند. جمعیت مجلس ابن‌زیاد در تالار بزرگ او ناهار خوردند و قسمتی هم در اتاقهای مجاور تالار.

از یک ساعت بعد از ظهر، رئیس شحنة کوفه با چندتن از معاونان خود بفاصله هر نیم ساعت و سه‌ربع ساعت وارد تالار می‌شدند و بیخ گوش با ابن‌زیاد چیزی می‌گفتند و میرفتند.

همه حاضران باحس کنبعکاوی می‌خواستند بدانند که اینان چه اخباری می‌آورند و چه دستوراتی می‌گیرند. مدتی چنین در انتظار ماندند. غلله‌بی بیرون دارالاماره برپا خاست و غلام سیاه حبسی ابن‌زیاد خبر ورود اسرای کربلا و سرهای شهدا را داد و گفت:

— ای امیر! نیزه‌داران سپاه ابن‌سعد اجازه می‌خواهند که سرهای وارد کنند. آیا اجازه میدهید یانه؟  
ابن‌زیاد گفت:  
— وارد شوند.

چیزی نگذشت که چندین نیزه‌دار با سرهای خاندان علی پرس نیزه‌ها وارد تالار شدند و در پایین تالار نیزه‌های خود را محکم بدست گرفته بطور صف ایستادند. بقیه سرهای در بیرون تالار نگاهداشتند.

سید‌سجاد در تب شدیدی می‌سوخت. زینب و سکینه و دگر بانوان اهل بیت، با رنگهای پریده و خاک و گلی که سراپای آنها را فراگرفته بود، در گوشه تالار ایستادند. وجود هریک آنها بسان یک قطعه عصبی شده بود که بزرگترین ضربت‌ها بر روی آن فرود آمده باشد. میلرزیدند ولی لرزه‌ای از خشم، نه از ترس. بیرون تالار همه‌ای برپا بود. این صدای مردم عصبانی بود که در خیابان و کوچه‌های مجاور بخاندان معاویه بدو ناسزا می‌گفتند. این صدای هم‌همه مردم بداخل تالار و بگوش ابن‌زیاد هم میرسید ولی کسی جرأت و جسارت آنرا نداشت که برضد این تظاهرات طبیعی مردم چیزی بگوید و اقدامی بکند. خشم اجتماع و غلیان احساسات مردم بسان آیی است که در دیگر بزرگی بجوش آمده باشد هر کس بدان دست بزند پنجه‌اش می‌سوزد.

در مقابل این هیجان‌ها حتی مزدوران ابن‌زیاد و مأموران او نیز سکوت اختیار کرده بودند. سواران و پیادگان عشایر که آنان را برای نظم شهر آورده بودند آنها نیز با مردم هم‌صدرا شده و باگریه آنها می‌گریستند. هیچکس نبود یا جرأت آنرا نداشت که برضد احساسات مردم حرکتی یا سخنی گوید. میان مردم زمزمه افتاده بود که ممکن است افراد مسلح عشایر بدار الاماره هجوم کنند و ابن‌زیاد و چندتن از همدستان و سران را یکشند. در همان لحظه بود که ابن‌سعد و شمر و سنان و دیگر از سران لشکر کوفه وارد تالار ابن‌زیاد شدند. مستقیم بسوی او رفته‌ند که نزدیک او جا برایشان باز کردند و نشستند.

سکوت تلخ و پر از سرزنشی برجماعت تالار افتاده بود. هماندم که نیزه‌داران سرهای شهدای کربلا و پشت سر آنها زنان و اطفال خردسال اهل بیت را وارد تالار کردند چند نفر از میان حضار با تعریض از جا برخاستند و مجلس ابن‌زیاد را ترک گفتند. ابن‌زیاد بیش از همه و شاید پیش از همه متوجه سوءائی این عمل نیزه داران شد و بیم از عکس العمل آن کرد. برای جلوگیری از آن و پیش‌گیری گسترش نارضامندی خلق و جلوگیری از ندامت و ندبء افراد رو به ابن‌سعد کرد که تازه وارد تالار شده بود و گفت:

— این زن کیست؟ — واشاره بحضورت زینب کرد.

ابن‌سعد گفت:

— این زینب دختر علی بن‌ابیطالب و خواهر حسین است. ابن‌زیاد با صدای گره خورده‌اش خطاب بحضورت زینب گفت:

— خدا را ستایش می‌کنم که شما را رسوا کرد و از میان برد و دروغ شما را برهمه آشکار ساخت.

زینب(ع) نگذاشت که ابن‌زیاد بقیه سخنانش را بگوید با حال عصیانی و برافروختگی گفت:

— ستایش خدای را که ما را بایبعثت و رسالت محمد صلوات‌الله‌علیه گرامی و بزرگ داشت و پاک و مطهر ساخت. تو ای فرزند مرجانه این را بدان که خدا مردم فاسق و زشتکار را رسوا می‌کند و دروغ آنها را برهمه آشکار می‌سازد.

ابن زیاد بدين حمله سخت جواب نداد و دوباره بقیه سخنان خود را خطاب بحضور زینب چنین گفت:  
— چگونه کار خدا را درباره پرادرت واهل بیت خودت یافته؟

زینب باز بهمان شهامت و قدرت گفت:  
— من جز خوبی از جانب پروردگار چیزی ندیدم. اینان را که تو نام برده و اشاره کردی خدا برایشان نعمت بزرگ شهادت را نصیب گردانید. تو پنداری که هر کس می‌تواند باین نعمت بزرگ پروردگار نائل بشود!

لحظه‌یی تعلم کرد و دوباره گفت:

— این شهیدان بزرگ بآرامگاه جاؤدانی خود رفتند و بزودی خدا شما و آنها را در حضور خود جمع می‌کند. و داوری خود را انجام میدهد. تو خواهی دید که فلنج جسم و روان نصیب که خواهد شد، ای فرزند مرجانه.

ابن زیاد از این تعرض آخری بسیار ناراحت شد و خطاب به رئیس شحنة خود گفت:  
— شما ایستاده‌اید و می‌گذارید این زن چنین حملاتی بمن کند بپرید او را سر از بدنش جدا کنید.. بآنها رحم مکنید.  
با این دستور غلغله‌یی در حاضران پیچید.

عمر بن حیرث گفت:

— ای ابن زیاد تو دستور کشن زنی را میدهی؟ این کار تو نزد عرب سرافکندگی بزرگ دارد.  
ابن زیاد گفت: ولی موجب شفای دل من است.. چنانکه از قتل حسین چنین شفایی یافتم.

و باز خطاب به ابن سعد چنین گفت:

— آن دیگری کیست؟

و با انگشت سید سجاد را نشان داد.

ابن سعد جواب داد:

— علی بن حسین است.

ابن زیاد دوباره خطاب با ابن سعد گفت:

— مگر تو گزارش نداده بودی که علی بن الحسین هم کشته شد؟

سید سجاد گفت:

– او برادرم بود که کشته شد و تو می‌بینی که من هنوز زنده‌ام و خدا مرا نگاه داشته است.

– ولی من دستور میدهم که اکنون سر از بدن تو هم جدا کنم، تو پس از این‌همه ضربت‌هایی که بخانواده‌ات وارد آمده باز جسارت می‌کنی که چنین با من گفتگو کنی.

سید سجاد گفت:

– ای پسر زیاد تو مرا بقتل تهدید می‌کنی؟ هنوز بر تو و افرادی چون تو روش نشده است که ما از مرگ بیم نداریم. تو پایین‌تر از این مقام و درجه‌هستی که بدانی کشته‌شدگان در راه حق و حقیقت سعادتی است برای ما و شهادت در راه ایمان و عقیده کرامت و بزرگواری روح ما را نشان میدهد.

ابن‌زیاد که در این محاوره هر چه می‌خواست حیثیت خود را جلو اطرافیان خویش حفظ کند با گفتار حضرت زینب و سیدسجاد بیشتر موهون ورسوا می‌شد باصدای خشک گفت:

– اینها را ببرید بخانه‌های خرابه که جنب مسجد اعظم کوفه است، در آنجا جایشان دهید.

رئیس شحنه و جلادهای ابن‌زیاد اسراء را جلو انداخته از دارالاماره بیرون برداشت مردم قیه و فریاد می‌کشیدند و می‌گریستند و عده‌ی هم ناسزا و بد می‌گفتند زنان پسر و صورت خود «لطم» می‌زدند.

وقتی که اسراء را از مجلس او بیرون برداشت و ابن‌زیاد دید کسی دیگر روپریش نیست که پاسخش دهد ویا بد و حمله کند اشاره به نیزه‌داری کرد که سر حسین را بالای نیزه‌اش داشت و گفت:

– این سر را پیش من آر.

نیزه‌دار سر را بسویش پسرد و روپروری او فرود آورد، ابن‌زیاد با خیزراستی که در دست داشت بلب و دندان حسین زد و پس از آن سر را بدستش گرفت که قطره خونی از آن برران او افتاد و گویند که آن قطره خون از پارچه لباسش گذشت و بران او نشست. پس از چندی همانجای ران او مجروح شد که هرچه مداوا کردند پهیچوچه بهبود نیافت. پیوسته از جراحت رانش بوی

عفونت بر میگاخت که مجبور میشد بوی آنرا با مشک بر طرف کند تا نزدیکان او متاذی نشوند. و این عفونت تا آخرین روزی که کشته شد با وی باقی ماند.

ابن زیاد سررا دوباره بینزه دار داد و گفت:

— چه خوش لب و دندان است این مرد عصیانگر و اخلال جو.

— دست از این عمل ناپسند خود بردار! ابن زیاد من به چشم خود دیدم که همین لب و دندانی که تو با چوب میزنی پیامبر خدا آنها را میبوسد.

این صدای انس بن مالک بود که بی اختیار و بطور خشمگین این کلمات را گفت.

ابن زیاد این تعریض را ناشنیده گرفت و دوباره با خیز ران

دستی خود اینبار به بینی و چشم ان حضرت سید الشہداء زد و

نوک چوب خود را میان موهای او برد و زیر و رو کرد.

اینباره صدای «زید بن ارقم» با گریه و بعض باین کلمات بلند شد:

خدا دیدگان تو را همیشه گریان نگاهدارد ای پیر فرتوت... اگر ملاحظه پیری و خرفتی تو را نمیکرم هم اکنون گردن تورا میزدم.. تو برکار ما خرده میگیری و برای «اینها» ندبه و زاری میکنی؟ و نمیدانی این پاسخ روز بدر بود که محمد از خاندان ابوسفیان آنهمه کشت.

ابن زیاد این را گفت و از جای خود برخاست و با کمال بی شرمی با صدای بلند گفت:

— الصلوة ایها المؤمنون...

این را گفت و بسوی مسجد کوفه روان شد.

همان وقت بود که صدای مؤذن روی گلستانه کوفه بجمله زیر بلند شد:

— اللہ اکبر.. اللہ اکبر، اشہد ان لا اله الا اللہ و اشہد ان محمد رسول اللہ.

ابن زیاد نماز مغرب را در مسجد کوفه باحضور جمعی از اطرافیان خود بجا آورد و پس از آن بمنبر رفت و سخنرانی غرایی بر ضد حسین (ع) و خاندان علی امیر المؤمنین کرد تا یینکه در نقط خود این جمله را بزبان آورد:

— خدارا سپاس میگزارم که حق و حقیقت و اهل حق و حقیقت را آشکار ساخت. و به امیر المؤمنین یزید کمک و یاری خود را عطا کرد و دروغگو و فرزند دروغگو را بقتل رسانید.

صدایی باشدت و باخشم و غصب باین کلمات بلند شد:

— دروغگو و فرزند دروغگو تو هستی و پدر توست و دروغگو کسی است که تو را بولایت کوفه برگزید. ای دشمن خدا شما فرزندان پیامبر را میکشید و با چنین گستاخی برس منبر سخنرانی میکنید.

ابن زیاد که نتوانست در تاریکی مسجد گوینده این صدا را ببیند گفت:

— گوینده این کلمات کیست؟

من هستم من... عبدالله عفیف... من گوینده این کلمات هستم. تو ذریه پاک و پاکیزه پیامبر را میکشی و با کمال بیشمری خودت را مسلمان میخوانی.. کجا هستند مهاجران و انصار و پیروان رسول اکرم که انتقام از تو مرد پلید و خونخوار بگیرند.

ابن زیاد فریاد زد:

— این مرد را بگیرید و پیش من آورید...

عبدالله بن عفیف که از قبیله (ازد) بود قوم و عشیره خود را با کلمه (پیامبر) بکمل خواست. عده‌یی از اشراف (ازد) که در آنجا حضور داشتند از جای خود برخاستند به یاری عبدالله شتافتند. مسجد بهم ریخت.

عبدالله را از مسجد بیرون برداشتند. عمال ابن زیاد بعضی از یاران او را از قبیل عبدالله بن عفیف گرفتند و عده‌یی برای دستگیری خود عبدالله بن‌تلش فرستادند. در شهر غلغله‌یی برپا شد. این اخبار بگوش قبیله «ازد» رسید. آنها نیز با هم پیمانان خود بپا خاستند. ابن زیاد محمد سعد را با جمعیتی از قبیله (مضمر) مأمور دفع غائله نمود. بین این دو دسته زد و خورد و کشمکشی رو نمود که جمعی از طرفین کشته شدند. گروهی از مأموران ابن زیاد که بغانه عبدالله ریختند

دخترش فریاد زد:

پدر آمدند... دشمنانت آمدند.

عبدالله گفت:

- بیمی بخود راه مده... فقط شمشیر مرا بمن برسان.  
دختر شمشیر را بدست او داد او بانابینایی چشم و با  
بینایی دل و بادلاوری بی نظیر در مقابل این گروه بسیار، دفاع  
می کرد. اشعار حماسی می خواند تا سرانجام او را گرفتند و به  
نزد ابن زیاد بردنند.

نخستین کلمه ابن زیاد به او این بود:

- خدا را شکر که رسوا شدی.. ای دشمن خدا..  
و برای اینکه بهانه بی برای قتل او بدست آورد گفت:

- بگو ببینم عقیده ات درباره عثمان چیست؟  
و چون او را شیعه و پیرو علی می دانست منتظر بود که  
او عثمان را سب کند تا بیدرنگ دستور قتلش را بدهد.  
اما عبدالله گفت:

- ای پسر مرجانه - ترا با عثمان چه کار؟ این مرد خوب  
بود یابد، خداوند اختیار دار مخلوق خود است و درباره هر کس  
به عدل و بحق حکم می کند تو چرا در این باره از من پرسش  
می کنی؟... تو درباره خود و پدرت ویزید سؤال کن تا جوابت  
را بدhem.

ابن زیاد گفت:

- به جای این پرسشها شربت مرگ بدهانت فرو میریزم.  
این بهتر نیست؟

عبدالله گفت:

- تو مرا از مرگ می تسانی؟ من پیوسته چه امروز و چه  
دیروز و پیش از آنکه تو از مادرت زاییده شوی از خدا می -  
خواستم شهادت را نصیبم کند... فقط آن وقتیکه دیدگانم نابینا  
شد من بیم پیدا کردم که از شهادت و این سعادت بزرگ معروف  
می شوم ولی اکنون شکر می کنم که خدا دعای مرا به اجابت رساند  
و بدست مرد ناپاک و شریری چون تو شهادت را نصیبم می کند.

ابن زیاد با خشم و غضب گفت:

- گردن این کور را بزنید و او را برای عبرت دیگران

بدار آویزید.

غلامان و جلادان عبداله را از مجلس او بیرون کشیدند.

ابن زیاد فریاد برآورد:

— «جنده بن عبداله ازدی» را وارد کنید.

مرد بلند بالا و رشیدی را که موهای سیاهش بروی شانه اش ریخته بود وارد کردند.

ابن زیاد به او گفت: \*

— ای دشمن خدا. تو نبودی که روز «صفین» در رکاب علی میجنگیدی؟ تو نبودی که به او ارادت میورزیدی؟

«جنده» بادلاوری گفت:

— چرا این من بودم و برای این عمل خود سرافرازم. همیشه دوست او و دشمن تو بودم. تو گمان داری که در چنگال تو و دربارگاه تو از کرده خود اظمهار پشیمانی و معذرت خواهی میکنم.

ابن زیاد گفت:

— میدانم چقدر سرسختی... ولی من از تو سرسخت ترم... اکنون که دستور می‌دهم خونت را بریزند بخدا نزدیک خواهم شدم.

— تو از ریختن خون من بخدا نزدیک میشوی؟ تو جسارت چنین گفتاری داری؟ یا برای آنها که دورت جمع شده‌اند کلمه خدارا بزبان می‌آوری؟ من از تو و مرگی که تو برایم می‌آوری بهیچوجه بیم و هراس ندارم..

من شهادت را برای خودم سعادتی بزرگ می‌دانم. من با خوشحالی و شادمانی بسوی مرگ قدم بر میدارم که زندگی جاودانه من در آن است ولی تو بفکر خود باش که با چه عاقبت هولناک و ننگینی رو برو می‌شوی. عاقبت هولناک در این دنیا و در آخرت.

این گفته او راست بود. این قصر کوفه که امروز سر حسین را در تالار بزرگ خود دید چند سال بعد از این واقعه سر ابن زیاد را هم در همین تالار برابر مختار دید.

و این شعر شاعر ایرانی معاصر نادرشاه مشعلی از پند و حکمت بود که در باره وقایع این قصر در تاریخ ادب شرق

باقیماند:

نادره پیری ز عرب هوشمند  
گفت عبدالملک از روی پند  
کن دو سه سال است از این پیش باز  
تا بکنون کن تو جهان راست ناز  
زیر همین قبه و این بارگاه  
پیش همین مسند و این تکیه گاه  
در سپری چون سپر آسمان  
غیرت خورشید سری خون چکان  
سر که هزارش سر و افسر فدا  
صاحب دستار رسول خدا  
بودم و دیدم که ز ابن زیاد  
رفت و چهار رفت که چشم مباد  
باز بچندی سر آن بد سیر  
بود ز مختار بروی سپر  
باز چو مصعب سر و سردار شد  
دستخوش او سر مختار شد  
این سر مصعب بمجازات کار  
تاچه کند باتو دگر روزگار  
آه که یک دیده بیدار نیست  
هیچکس از درد خبردار نیست  
 DAG همین که باین بند و بست  
این چه طلسی است که نتوان شکست  
این خلاصه سخنان عبید بن عمیر بود که بزبان شعر فارسی  
درآمد ولی در زمان خود عبید چنان عبدالملک را متأثر ساخت  
که امر داد این دارالاماره را خراب کنند تاشومی و نحس آن  
نصیب وی نشود.  
و چنین هم شد.

## فصل شصت و پنجم

### اهل بیت و سرهای بریده را بشام بردن

این رویدادها و این گفتگوها و این سخنان دلاورانه روشنده‌لان و مؤمنان علی (ع) و خاندان او چنان بدناشی و رسوایی برای ابن‌زیاد و دستگاه او فراهم کرد که از در و دیوار نفرت و ناسزا بر ضد آنان میبارید.

هیچ زن و مرد و پیر و خردسالی نبود که علناً باو بد نگوید. حتی در خانه و کاخ خود، این حس نفرت و بدبینی احساس میشد.

ابن‌زیاد برای جبران آن، مانند هر مرد بد عمل و بد سیرتی که میخواهد نتیجهٔ زشتکاری و کجرویهای خود را بگردن اطراقیان خود نمهد، بنای بدگویی را نسبت بابن‌سعد، در نهان و در عیان، گذاشت و گفت:

– تمام این اعمال زشت را ابن‌سعد از طرف خودش مرتکب شده بوی هیچگاه چنین دستورهایی نداده بودم.

تا اینکه در همان روزهای جنجالی و بعبوحة اعتراضات مردم، او را خواست و به او گفت:

– آن فرمانی را که من راجع بعکومت ری بتو دادم کجاست؟

ابن‌سعد که دانست می‌خواهد آن را ازاو باز ستاند گفت:

– فرمان تو را گم کردم.

ابن‌زیاد گفت:

– تو میخواهی فرمان را پیش خود و در دست خود داشته

باشی تانزد پیرزنان قریش خود را معدور نشان دهی و گناه را  
بگردن من بیاندازی و از قتل حسین خود را تبرئه کنی.  
ابن سعد گفت:

— بخدا من در همان روزها بتو پند دادم که دست خود را  
بخون حسین رنگین مکن تاقیام قیامت پاک نخواهد شد ولی تو  
نشنیدی و براین امر پافشاری و اصرار کردی.

عثمان بن زیاد برادر غبیدالله زیاد که اتفاقاً در آن  
ساعت در مجلس حاضر بود خطاب ببرادرش گفت:

— بخدا قسم که ابن سعد راست گفت: من نیز آنرا از تو  
شنیدم. من دوست داشتم که مردی از فرزندان زیاد باقی  
نمیماند و حسین کشته نمیشند.

ابن سعد که این پشتیبانی برادر ابن زیاد را نسبت بخود  
دید گفت:

— بخدا که هیچکس مانند من عاقبت بهش نشد. من فرمان  
ترا بردم و نافرمانی خدا را کردم و قطع رحم و پیوندنمودم  
اکنون باید بعاقبتی بدتر از این گرفتار شوم.  
این کلمات را با تعریض گفت و از اتاق ابن زیاد بیرون  
رفت.

ابن زیاد که مردم را از هر جهت برضد این پیشامدها  
دید نامه‌ای بهیزید نوشت و جزئیات امر را به او گزارش داد و ازاو  
خواست که اگر اجازه دهد اسراء و اهل بیت را بشام بفرستد.  
این نامه را با چاپار تیزپایی بشام فرستاد.

جواب این نامه بسرعت رسید. و ابن زیاد یکعدد سوار  
گستاخ و جنگجو را مأمور کرد که سران شهداء و اهل بیت  
حسین را بشام اعزام دارند. دستور داد که این کاروان را از  
راه قادسیه و موصل بشام ببرند و در قریه و آبادی آنها را از  
جلو مردم بهخصوص شیعیان و دوستان علی بگذرانند و آنها  
را بیمناك سازند تا دیگر بیاد خلافت این خانواده نیفتنند و در  
کار سلطنت و شاهی یزید اخلال نکنند. این گروه زبده سواران  
قافله را از کوفه حرکت دادند. سر حسین را در صندوقی  
نهادند و شمر ذی‌الجوش و خولی‌اصبعی که هردو آنها فرماندهان  
این قافله بودند از طرف ابن زیاد اختیار پیدا کردند که هرجا

مقتضی و مناسب دیدند سرحسین و دیگر شهداء را از صندوقها و خورجین‌ها درآورند و بر سرنیزه کنند و در چشم‌انداز خلق قرار دهند.

قسمتی از اهل بیت را بر شتران بی‌جهاز سوار کردند و این کاروان را با چنین وضعی به شام حرکت دادند. هنگام حرکت آنها ام‌کلثوم این نفمه دلخراش را از جان و دل خود سر داد:

«کشتند مردان ما را.»

و از میان بردنده بزرگان ما را.

مردمان پست برما چیره شدند.

طعنها و سرزنشها بمازدند.

ناله دل ما را بلند کردند.

با اینکه میدانستند ما دختران پیامبریم.

پیامبری که هردم مردم را براستی و مهربانی هدایت کرد. ما را روی شتران لخت براه انداختند.

ای رسول خدا بر تو سخت است که ببینی.

با اهل بیت تو بچه قساوتی رفتار کردند.

وای بر شما که نسبت بر رسول خدا کافر شدید.

وای از دست شما که راه گمراهی را در پیش گرفتید.»

کاروان که از کوفه خارج شد و راه شام را در پیش

گرفت، ام‌کلثوم این اشعار جانسوز را می‌سرود و می‌گریست.

این عده با سرعتی بی‌نظیر اسیران را بشام بردنده. در

میان راه یکی از آن‌ها<sup>۱</sup> خوابی دید که فردای آن روز برای

یکی از دوستانش چنین حکایت کرد:

— دیشب که یاران و همراهان ما بباده‌گساری مشغول و

همه مست شدند من از آنها کنار گرفتم و بعادر خود رفتم.

دیدم هوا تیره و تار شد بگوشه‌ای خزیدم و خوابم برد. نمیدانم

در خواب بودم یا بیداری که صدای رعد را شنیدم و روشنایی

برق آسمان را فراگرفت.

من از این انقلاب هوا بیمناک شدم. در همان حال بنظرم  
آمد موجوداتی نورانی از آسمان فرود می‌ایند. صدای غیبی  
یکایک آنها را چنین خواند:

– این آدم است... آن دیگری نوح و ابراهیم و اسمعیل و  
یعیی است... و آن آخری محمد بن عبدالله رسول خداست و اینان  
فرشتگان الهی هستند که با آنها می‌آیند.

در آن هنگام یک فرشته نزدیک صندوقی شد که سر  
قدسس حسین در آن پنهان بود. صندوق را گشود و سر را در  
آورد و بسینه چسباند. چندین مرتبه آنرا پوسید و بهمه  
پیامبران داد که بوسیدند.

وقتیکه این داستان را این‌لهیعه برای دوستش نقل کرد  
او گفت من نیز خوابی دیدم که جرأت گفتن آنرا ندارم زیرا  
همه این افرادی که می‌بینی جاسوس هستند. و بیش از این  
چیزی نگفت.

در بعضی منازل که مردم آگاه می‌شدند این اسرا کیستند  
و در صندوقی که همراه دارند چیست بنای پرخاش را با آنها  
می‌گذاشتند. برخانه‌هایی که آن‌ها شب می‌مانند و یا روز  
استراحت می‌کردند کلماتی به‌شعر و نثر بدیوارها مینوشند و  
شعارهایی میدادند.

در نخستین منزل این کاروان افراد قافله و مأموران  
ابن‌زیاد این جمله را بردیوارهای سر راه خود یافتند:  
«آنان که حسین را کشتند آیا ممکن است امید داشته باشند  
که روز قیامت جد او شفاقت‌شان کند؟»

در منزل بعد هنگامیکه افراد قافله می‌خواستند بخوابند  
از کوچه صدایی شنیدند که این اشعار را می‌خواند:

«باخداؤند درآویختند و ستیزه کردند.»

«از روز رستاخیز نترسیدند و خیره‌سری نمودند.»

«یقین خدا فرزندان زیاد را لعنت می‌کند.»

«و آنان را در جهنم بعذاب ابدی دچار می‌سازد.»

مأموران ابن‌زیاد نتوانستند تمام این اشعاری را که بدیوارها  
نوشته شده بود پاک کنند و قافله حرکت کرد. راه این قافله بشام از  
طریق موصل بود.

شمر ذیالجوشن بحاکم موصل نوشته بود که ما در کربلا  
بفیروزی قطعی نائل شدیم و حسین ویاران او را از بین بردمیم  
اکنون طبق دستور خلیفه مسلمین یزید سر حسین و ۷۲ تن  
یاران او را بشام میبریم باید دستور دهید شهر را آیین بندند  
ومردم شهر احساسات گرم و پرشوری نسبت بهما نشان دهند.  
سران شهر باستقبال ما بیایند واز ما و از سپاهیان ما پذیرایی  
پرشوق و شعفی کنند.

حاکم پس از دریافت این نامه با سران شهر موضوع را  
در میان گذاشت و وقتی که احساسات مردم را بخلاف آن دید  
گفت من اظهار تمایل و حتی اصرار باین استقبال میکنم ولی  
شما برضد من بشورید و از انجام خواهش من سرپیچید.  
همینطور هم شد و مجلس و سران شهر باهیوهای مخالف پایان  
یافت که شرح آنرا حاکم موصل بشمر نوشت و با چاپار  
مخصوصی فرستاد و در نامه خود تذکر داد که شیعیان و پیروان  
علی در این شهر فراوانند و اگر شما اهل بیت را باسرهای  
شهداء بیاورید ممکن است برشما بشورند و فتنه و آشوبی برپا  
کنند. بهتر آنست که داخل شهر نشوید و اگر خواستید شب را  
در موصل بمانید در خارج شهر بمانید و سیورسات سپاهیان  
را من برایتان به خارج شهر میفرستم.

فردای آن روز، پگاه، بسوی شام حرکت کنید که مردم  
از آمدن و رفتن شما آگاه نشوند.

این نامه بشمر رسیده بود و بدین سبب وقتیکه بموصل  
رسیدند در یک فرسخی شهر پیاده شدند و چادرهای خود را  
برپا کردند و سر حسین را بقولی از سر نیزه فرود آورده و  
بقولی از صندوق درآورده و بر بالای تخته سنگی نهادند.  
ماموران این زیاد معلوم نشد برای چه باین عمل مبادرت  
کردند.

آیا برای نشان دادن قدرت یزید بمردم بود یا برای  
مرعوب کردن آنها؟ مدتی سر را روی سنگ در معبر مردم  
نهادند، ساعت حرکت کاروان، آن را برداشتند و دوباره در  
صندوق نهادند و رفتهند.  
مردم که ناظر آن وضعی بودند پس از حرکت قافله

پیرامون آن سنگ جمع شدند و قطره خونی که از گلوگاه سر بریده برسنگ نشسته بود، با قطره آبی که در آنجا با تماس بگلوگاه خونین شده بود توجه مردم را جلب کرد. دور آن سنگ جمع شدند و ندبه و زاری کردند و رفته رفته دامنه این ضجه و گریه و سوگواری توسعه یافت. بحاکم محل خبر دادند. ناچار او چند نفر شحنه فرستاد و مردم را پراکنده کردند.

از آن تاریخ ببعد مردم همه ساله، همان روز، بعنوان اینکه آن قطره خون روی سنگ بجوش می‌آید پای آن جمع می‌شدند، گریه و زاری می‌کردند، دست تبرک بدان می‌مالیدند و باز حاکم محل ناچار می‌شد باقوه نظامی آنها را پراکنده بسازد. چند سال این تظاهرات مردم واين جلوگیری مأموران حاکم تکرار می‌شد.

این وضع تا زمان عبدالملک مروان باقی بود تا اینکه او دستور داد که آن سنگ را بردارند و نابود کنند که این تظاهرات و کشمکش‌های مردم با مأمورین بر طرف شود. ولی مردم با اینکه سنگ را مفقود دیدند دست از کار و رویه خود برنداشتند و در همان نقطه بنایی ساختند و نامش را «نقطه العجن» گذاشتند و از آن ببعد همه ساله همان روز در آنجا جمع می‌شدند و تظاهراتی بر ضد بنی امية می‌کردند.

قافله راه‌خود را پیمودندیک قریه‌ای رسید که فرماندهان کاروان بخيال این که بيشتر مردم آن نقطه مسيحي هستند، دستور دادند که برای عبرت مخالفین و خوش‌آيند یزيده سر را از صندوق درآورند و روپروردی صومعه بزرگ مسيعيان که در آن نواحي معروف بود بالاي نيزه نگاهدارند، ساعتها اين سر بالاي نيزه ماند و مردم دسته دسته بتماشاي آن آمدند.

فردای آن روز که اين کاروان حرکت کرد شایعات گوناگونی در میان مردم زبان بزبان نقل شد. يکی از آنها شایعه‌ای بود که از قول راهبه دیر چنین نقل کردند:

– هنگام شب هنوز پاس اول آن نگذشته بود که من بیرون در صومعه آنجا که سر را برسنیزه کرده بودند صدای تسبیح

و تهليل شنیدم از صومعه بیرون آمدم تابش نور عظیمی از سر دیدم و صدای گوینده‌ای که خودش بدید نمی‌آمد و معلوم نبود این صدا از کدام سوی آن میدان می‌آمد این کلمات را می‌گفت:

«السلام عليك يا باي عبد الله».

از مستحفظین آن سر که پای نیزه و اطراف آن میدان ایستاده بودند پرسیدم:  
«این سر کیست؟»  
«گفتند:

«این سر حسین بن علی بن ابیطالب است. مادرش فاطمه دختر پیامبر اسلام است.  
گفتم:

«وای برشما مردم... پس اخبار دانشمندان ما درست بود که مردی بزرگ کشته می‌شود که از آسمان خون خواهد بارید.»

آنها باشگفتی بمن نگریستند. حالت انقلاب و دگرگونی در من پدید آمده بود که آنها را به تعجب انداخته بود و من از آنها خواهش کردم که سر را بمن دهند تا ببوسم زیرا قلبم و وجدانم چنین بمن دستور داده بود. آنها این درخواست مرا نپذیرفتند ناچار به آنها وعده پول دادم تاموقوف شدم که سر را زیارت کنم و بوسه‌ای برفرق آن نهم و شهادتین خود را بآداب مسلمانان برزبان آورم.»

در «دین راهب» داستان دیگری از طرف شیعیان علی دهان بدهان چنین نقل شد:

«راهب صومعه مشهور این شهر در نیمه شب صدای تسبیح و تقدیس از بیرون صومعه شنید. از این سر و صدا و هم‌همه‌ای که نمیدانست از کجاست ناراحت شد و آنقدر درنگ کرد تا سپیده دمید آنگاه در صومعه را باز کرد و بدنبال آن صدایا بجستجو و کاوش پرداخت. یکدسته از سپاهیان و یک کاروان کوچک در نزدیکی صومعه دید. میان آنها رفت سراغ رئیس آنها را گرفت. خولی بن یزید اصبعی را باو نشان دادند. پیش او رفت واز وی شرح حال را پرسید جواب داد:

- معاوظین کاروانی هستند که صندوقی هم باآن برای  
یزید خلیفه اسلام میبرند.  
راهب پرسید:  
- در آن صندوق چیست؟  
- سر مرد خارجی که در عراق بر ضد خلیفه اسلام قیام  
کرد.

راهب پرسید:  
- نامش چیست؟  
خولی جوابش داد:  
- حسین بن علی بن ابیطالب و مادرش فاطمه زهرا دختر  
محمد مصطفی «ص». راهب گفت:  
- ممکن است این سر را ساعتی بمن بدھید که زیارت  
کنم.

خولی جواب داد:  
- ما این سر را فقط در حضور یزید میتوانیم بیرون  
آوریم که بدهش خودش بدھیم و از دست او جایزه بگیریم.  
راهب باكمال شگفتی پرسید:  
- پس برای جایزه سر میبرید و سر میبرید؟ جایزه شما  
چقدر است؟

- بدره ۲ دههزار درهمی.  
- این مبلغ نزد من است سر را بمن نشان دهید.  
و بیدرنگی بهیاران خود دستور داد:

- یک بدره دههزار درهمی بیاورند و بهخولی تسلیم  
بکنند.

پول را که بخولی دادند در صندوق را باز کرد و سر  
امام را جلو او گذارند!  
راهب سر را که دید بی اختیار نعره‌ای کشید و این کلمات  
را گفت:

- بخدا سوگند بمن بسیار دشوار است که گریه وزاری

۲- کیسه مخصوص زر.

نکنم.

پس از آن خطاب به سر کرد و چنین گفت:

– تو هنگام زیارت جدت در حق من گواهی بده و بگو که  
من بوده‌انیت خدا شهادت دادم و به پیامبری محمد رسول او  
ایمان آوردم و علی را ولی او دانستم و تمام مراتب ایمان را  
بازیارت سر تو پیمودم.

از آن ببعد مأموران بنی‌امیه سر را در صندوق گذاشتند و  
بهر شهری که میرسیدند اظهار میکردند که آنچه را ما با خود  
شام حمل میکنیم سرهای خارجیانی است که بریزید خلیفه  
طفیان کرده بودند و ابن‌زیاد آنها را از بین برد و ما سرهای  
آنها را با اهل بیتشان بشام میبریم.

ولی این دروغگویی آنها در تکریت فاش شد و مردم  
شورش کردند و نگذاشتند که این قافله وارد شهر شود و آنها  
ناچار شدند خط سیر خود را عوض کنند و بسوی دیر و عروه  
و ارض صلتیا و از آنجا بنوادی نغله و از آنجا به ارمینا  
بروند. در اینجا نیز مردم شورش و طفیان بر ضد  
آنها کردند که شمر و خولی هردو دستور دادند  
که بر ضد مردم دست بسلح ببرند و شهر را غارت و  
خراب کنند و بسوی (کعیل) و (تل‌اعفه) و (جبل‌سنبار) رفتند  
تابزیمین (فصیلین) رسیدند. صبحگاه از آنجا به (عین‌الورده) و  
از آنجا به (دعوات) و (قنسرين) رفتند. در این شهر باز با  
 مقاومت مردم برخوردند به طوری که از روی بام‌ها آنها را  
سنگسار میکردند و به اهل بیت سلام و درود میفرستادند. در  
شهر (سیبور) مردم پل ورودی شهر را خراب کردند که قافله  
نتواند بشهر ورود کند در آنجا باز خولی و شمر بزد و خورد  
با مردم پرداختند. در این زد و خورد تلفات بسیاری بسپاهیان  
بنی‌امیه وارد شد و در همین‌شهر بود که کلثوم پس از مشاهده  
احساسات و شور و ایمان مردم این دعا را درباره‌شان کرد:  
«خدا آبشاران را گوارا و شیرین کند و نرخهای اجناسشان  
را ارزان سازد و دست ستمگر و ظالم را از سر آنها کوتاه  
کند.»

گفتند از آن روز بعد هیچگاه گرانی و قحطی برای مردم

آن شهر رو ننمود.

در شهر (حماة) کار این قافله بامقاومت مردم روبرو شد و دروازه‌ها را بستند و برای سپاهیان نشستند و گفتند اگر تا آخرین نفر ما کشته شود نخواهیم گذاشت که شما پس از شهر ما وارد شوید. و فرماندهان قافله چون در اینجا بامقاومت مردم برخورد کردند از بیرون این شهر گذشتند و خود را به حمص رساندند و در حمص باز اهالی مقاومت نمودند و زد و خورده میان آنها شد که ۲۶ سوار از سپاهیان این زیاد کشته شدند، در کنار خانه خالد بن تشبیط نزدیک معبد نیس اهالی باتفاق حمله بسپاهیان کردند که سربارک را از آنها بگیرند و همینکه سپاهیان براین امر آگاه شدند از کنار شهر گذشته و از آنجا بسوی بعلبک رفتند.

در حران که نزدیکترین نقطه بشام بود واقعه‌یی رو نمود بنام واقعه یحیی حرانی.

این مرد یهودی پس از آگاهی از ورود اهل بیت و مشاهده سران شهداء و سر امام حسین(ع) و تحقیق اینکه اینان در راه ایمان و عقیده خود کشته شدند انقلاب و دگرگونی در روح او پیدا شد و اسلام آورد و بنای تعرض و حمله را بسپاهیان این زیاد نهاد، هرچه او را ترساندند و بیناک کردند نتیجه نداد، یکه و تنها بر ضد آنهمه سپاهیان که شمارشان در حران زیاد شده بود قیام کرد با آنها مشغول زد و خورد شد تا او را کشتند. قبر او در حران بنام (یحیی شهید) معروف شده است.

این کاروان سرانجام پیش از ظهر روز اول ماه صفر ۶۱ هجری در میان جمعیت و ازدحام فوق العاده مردم تماشاجی وارد دمشق شدند.

## فصل شصت و ششم

### در شهر دمشق

شهر دمشق که شهر عشق و خوشگذرانیش باید نامید و مردم آن از دلباخته‌ترین شهرهای شرق هستند، یکی از شهرهای سبز و خرمی است که چندین صدها هزار باغها و بساتین سبز و خرم و میوه درختهای زیتون بارور و جویها و رودهای آکنده از آب زلال و پارک حومه آنرا تشکیل میدهد. این شهر از روزگار باستانی یکی از زیباترین شهرهای دمشق بود. مردم این شهر زیبا هستند و زیباپوست و زیباپرست. عادت پغوردن زیتون، که این سامان جنس آن مرغوب و فراوان بعمل می‌آید، اخلاق مردم را ملایم و لطیف و دور از خشونت بار آورده و از هرچه و هر که ناهنجار و زمخت و دلخراش است عادتاً آنها را دورنگاه میداشت ولی باهمه اینها، حس حادثه‌جویی آنها و هوس تماشا و گردش، تماشای رشت و زیبا، و گردش در هوای آزاد و کوهستان، پیوسته آنها را از خانه‌های مرطوب و پر آب خود بیرون میکشید و بکوچه و بازار و کنار جوی و جلگه و کوه و دشت میکشاند.

امروز هم برای آنها یکی از آن روزها بود. زیرا جارچی خبر داده بود که سر حسین و دیگر دشمنان یزید را وارد شهر میکنند.

برغم اینکه در دل و روح مردم شام همیشه حس‌گریزی از چنین دیدارها و تماشاهای حزن‌انگیز وجود داشت معدله تمام زنها و بچه‌ها و مردها و پیرمردان از خانه‌های خود بیرون

آمده بودند و در خیابانها از صبح جا گرفته بودند و برای ورود سرها ساعت شماری میکردند. مخصوصاً که در آن روز یکصد و بیست بیرق که از طرف عمال یزید در شهر حرکت داده شده و بخارج رفته بودند، در شهر پیچیده بود که به استقبال کاروان تازه‌یی رفته‌اند. این خبر بیشتر جلب تماشاجی کرده بود. زینت و زیور و آیین‌بندی از چراغ و لاله و فرش و زریهای کار حلب و شام تمام دکانها و کوچه و بازارها را فراگرفته بود. از هرگوشه صدای ساز و آواز بلند بود. مردم بدون اینکه خود دلیلی برای این خوشحالی داشته باشند خوشحال و شادمان مینمودند؛ همه خندان بودند و بیشتر مردم لباسهای زیبای خود را پوشیده و بیرون آمده بودند.

هر کس بدیگری میگفت:

— امروز سر حسین را میآورند.

بیشتر مردم برای دیدن سر بریده حسین بکوچه و بازار هجوم آورده بودند. بدون اینکه بدانند حسین کیست؟ از کجاست؟ و سر او را چرا بریده‌اند؟

این عادت مردم است. عادت اجتماعات کور و جاهم است که این چنین بازیچه و مسخره دست افرادی چون یزید میشوند و شخصیت فکری و وجودانی آنها بدرجۀ صفر می‌رسد. تنها و تنها خور و خواب و مزه‌های تلخ و شیرین ذائقه‌ای را ادراک میکنند ذائقه وجودانی در آنها می‌میرد و ادراک تلخ و شیرین اعمال و کردار از مغزشان بکلی می‌رود فقط راه حلق و نوش برایشان باز می‌ماند و ایام زندگی بی‌ارزش خود را این چنین می‌گذرانند و نه از راه گوش و قناعت وجودانی که شیوه و ماهیت زندگی بزرگان است. آنها نه یک روز زندگی حقیقی میکنند و نه یک لحظه داوری وجودان دارند. زندگانی آنها شبیه زندگی کرمه‌ها در گل و لای متعفن و در زیر انبوهی از خاک رطوبت زده است. از زندگی آزاد و از زندگی زیر آسمان گشاده و آفتاب درخشنan گریزانند و در چنین وضعیتی جان می‌سپارند. صفحه زیبای شخصیت که از بهترین و تماشایی‌ترین بخش زندگانی آدمی است از صفحه زندگانی آنها محو شده و با این معصومیت عجیب روز و شب خود را مانند حیوانات

میگذرانند. بعضی از آنها در دم. واپسین برای یک لحظه، چراغ معرفت و وجود انشان روشن و خاموش میشود و نیشها و سرزنش‌های اعمال گذشته و تلغی حق‌کشی‌هایی که داشتند یکجا و یکمرتبه حس میکنند و زهر همه آنها در آن واحد فرو میریزد آنوقت است که جانشان را با چنین تلخکامی بیهمتا بی‌از بدنشان بیرون میکشند. بعضی نیز حتی در آن لحظه آخر باز سعادت این ادراک و احساس را میبرند که زندگانی عبارت از شمردن عده روزها و دیدن طلوع و غروب ماه و خورشیدها بوده است همین و پس.

بیشتر مردم اینطور فکر میکنند و بیشتر آنها با چنین دسته‌ای لرزانی صفحه‌های حیات را ورق میزنند و در آن حال مانند برگهای زرد پاییزی فرو میریزند؟ دیگر نه صدا و نفمه‌ای از آنها شنیده میشود و نه فروغ و پرتوى از رفتار و افکارشان در میان مردم باقی میماند.

این پرتو افکنیها و این نفمه‌های دلپذیر پر از حکمت و جاودانه مخصوص کسانی است که پایی‌بند اصول و مبادی زندگی و پیرو دستور خدا و وجود آن بودند که فرد کامل آنها حسین بود.

شخصی که در روز اول صفر (سال ۶۱) وارد دمشق شد<sup>۱</sup> جزئیات آذین و شامانی‌های مصنوعی آن شهر را که بدست عمال یزید فراهم شده بود چنین نقل کرد. او گفت:

— از راهگذری پرسیدم: در این شهر چه تازه‌یی روی داده که مردم چنین شادی میکنند؟ امروز نه عیدی است و نه روز تولدی.

رهگذر جواب داد: مگر تو غریب این شهر و دیاری و از چادرنشیان صحرایی؟

گفت:

— نه من از صحابه رسول خدایم.

گفت:

— پس بامن هم عقیده هستی و مانند من در شگفت‌اندری

۱- سهل بن سعد ساعدي.

که چرا از آسمان خون نمی‌بارد و زمین اهل خودش را در کام  
فراخ خود فرو نمی‌برد و نمی‌بلعد.

گفت:

— برای چه؟ چرا؟ جهت آن را بمن نمی‌گویی؟

گفت:

— برای اینکه امروز سر بریده دخترزاده رسول خدا  
فاطمه زهرا، سر حسین بن علی، آن مجاهد بزرگ راه حقیقت  
و راستی را برای خوش‌آیند یزید به‌این شهر می‌آورند.  
او فکری کرد و دوباره گفت:

— یزیدی که معلوم نیست چند صباح دیگر زندگی کند و  
مردمی که نمیدانند برای چه شادمانی می‌کنند؟  
ما در این گفتگو بودیم که دیدیم طبل‌کوب و شیپورزن و  
عده بسیار سواران مسلح و پس از آن بیرقهای فراوان و  
نیزه‌دارانی که سرهای بریده پاکان و پاک‌نیتان را بر سر نیزه  
کرده بودند وارد شهر شدند و در این حال بودکه نفرت و بیزاری  
مردم مانند دود غلیظی برآسمان این شهر آذین بسته و خندان بالا  
رفت؛ در مقابل خنده‌ها گریه‌های آمده و در مقابل قمه‌ها،  
شیونها و ناله‌ها؛ خنده، گریه، در عین حال سنگ‌پرانی از طرفین  
شروع شد و پنجه خانه‌یی که پیزشی در ایوانش نشسته بود  
سقوط کرد. همین پیزه‌زن با چند زن دیگر در ایوان نشسته  
بودند و همو بود که بسر بریده حسین سنگ پرتاپ کرد، من  
دیدم سنگ به لب و دندان سر بریده خورد و همان دم ایوان زیر  
پای پیز زن فرو ریخت و زن نامبرده زیردست و پای جمعیت از  
نظر ناپدید شد. و خدا داناتر است. همه اینها یکمرتبه بدید  
آمد و در همان حال بودکه دیدم بانوی باعظمی از میان اسیران  
بمن گفت:

— ای سهل! تو بگو این سرها را از پیرامون مایکنار برند  
تا مردم بتماشای سرها مشغول شوند و بعزم رسول خدا نگاه  
نکنند.

این درخواست امکلثوم بود که یکبار دیگر در آغاز ورود  
قافله شهر، آن دم که دستور داد سر حسین(ع) و دیگر شهداء  
را اندکی دم دروازه نگاهدارند تا مردم با فرصت زیاد آنها را

تماشا کنند. «ام کلثوم» همین تقاضا را از شمر تکرار کرد و خواست که آنها را از دروازه‌یی وارد شهر کنند که تماشاچیان آن کمتر باشند و سرها را از میان اسراء و کجاوه‌های آنها دور نگاهدارند.

ولی شمر این تقاضا را رد کرد و مخصوصاً دستور داد که سرها را میان کجاوه‌ها قرار دهند. در همان وقت بود که مردی ناراحت<sup>۲</sup> خود را بهتر عربیان علی بن الحسین زین العابدین رساند و بالعن تعرضی گفت:

– ای علی بن الحسین بگو به بینم سرانجام کی غالب و کی مغلوب شد؟

زین العابدین بیدرنگ چنین جواب داد:

– اگر میخواهی بدانی غلبه و پیروزی باکی بود صبر کن تا ظهر و وقت نماز برسد. وقتیکه صدای اذان را شنیدی خواهی دانست کی غالب شده و کی مغلوب؟

اسرا و سرهای شهداء را آهسته از خیابانها و از میان جمعیت تماشاچی عبور دادند و سر چهار راههای بزرگ شهر مکث میکردند.

ولی رفته رفته چون غلیان احساسات و نفرت و انجار مردم را دیدند، دو فرمانده بیباک و پرنساوت این کاروان که هردو آنها سوار اسبهای سیاه بودند و شلاقهایی در دست داشتند یکی بسوی اول کاروان بتاخت رفت و دیگری بسمت آخر آن و هردو فریاد میزدند:

– دیگر مکث مکنید... بشتاب بروید... و تنها سر حسین را ببارگاه ببرید...  
و کاروان را اینچنین بسوی قصر «الحضراء» بردند...

---

۲- ابراهیم بن طلحه که در جنگ جمل با لشکر طلحه وزیر بود و کینه مغلوبیت را در دل داشت.

## فصل شصت و هفتم

در بارگاه یزید

در سرتاسر تالار بزرگ قصرالخضراء معاویه، که امروز بدست پسرش یزید افتاده بود، بیش از پنجاه تن از بزرگان و سران اهل شام و رؤسای قبایل و چند تن از نصاریان و نماینده‌گان کشورهای بیگانه و دو سه نفر از شعرای دوست او چون اخطل جوان، که دوست همپیاله شباهی مستی و خوشگذرانی او بود، نشسته بودند. یزید، اخطل را بسیار دوست میداشت زیرا او نیز مانند خودش جوان بود و مانند خودش شاعر زبردست؛ اشعار او را دوست میداشت و بعضی از آنها را از حفظ میخواند. مخصوصاً این شعر معروف او را که راجع بشراب بود و غالباً از آن یاد میکرد:

«ما شراب نوشیدیم تا بمرز بیهوشی واز خودرفتگی.»

«درست مانند زمان جاهلیت.»

«آن وقتیکه از محمد و اسلام خبری نبود.»

«و آنوقت که اینهمه پایبند و زنجیرهای خیالی بوجود نیامده بود.»

غلغله بظاهر خاموشی براین تالار بزرگ و این گروهی که امروز دغدغه فکری و اضطراب درونیشان بیش از آرامش ظاهریشان بود افتاده و دو حالت متضاد در روح یکایک آنها بوجود آورده بود:

این دو حالت، سکوت بود و غوغای؛

رضا بود و نفرت،

اطاعت بود و عصیان.

یزید که از کاخ شخصی خود، آگنده از هوسمای شاعرانه و تفریعها و خوشگذرانیهای گوناگون، بکاخ خلافت پدرش آمده بود، از آن هفته اول فوت معاویه چنان بکارها و گزارش‌های استان‌های امپراطوری اسلامی و مشکلات اداره امور آن‌گرفتار شده بود که دیگر کمتر به هوسمای دل خود و نوازش آنها میرسید. او از آن عالم مستی و بیخبری به‌این عالم پرخبری و جنجال ورود کرده بود که هرساعت و روز او با پیشامد و حادثه‌یی تازه روپر و میشد و نیازمند تفکر و تأمل عمیق بود. در گام اول به بزرگترین خطوط و خطایی که پدرش همیشه او را از ارتکابش بیمناک میکرد دچار شده بود و با وجود آن، مانند همه آنان که چون او، بیباک و باطل‌پسند هستند، قتل حسین را برای خود موفقیت بزرگ بشمار می‌آورد و امروز باید بانتیجه آن روپر و میشد، به اطراقیانش دستور داده بودند که شهررا برای آن آذین بینند و مردم را وادار بخوشحالی و جشن و شادمانی کنند. نخستین فکری که امروز صبح برای یزید، هنگام بیداریش آمده بود، این بود:

سرحسین را امروز وارد شام میکنند.

بدنبال این فکر تمام چزیات گذشتۀ عمر خودش، عشق سوزانش به‌ارینب و نقشه‌پدرش برای دست‌یافتن به‌او و مداخله حسین در این امر و جلوگیری او از اجرای این نقشه و پس از آن تسلیم کردن ارینب بشوهر سابقش که یزید آنرا بزرگترین دشمن و بدبینی حسین نسبت بخودش بشمار آورد و در آخر، عدم بیعت حسین با او و قیامش بر ضد او، همه اینها در یک مدت کوتاه و پیش از آنکه از تخت خواب چوب فوفلی خود پایین بیاید بیادش آمده و در همان لحظه از موفقیت خود در نابود کردن چنین دشمن سرخست خود احساس شادمانی کرد: شادمانی نگرانی آور...

غافل از آن بود که در باطن همین پیروزی موفقیت او، بزرگترین و ننگ‌آورترین شکستها نهفته است؛ و غافل از آن بود که بدترین و سیاهترین روزهای عمرش از همان روز قتل‌حسین آغاز شد، و غافل از آن روپیاهی تاریخ ولعنت‌آیندگان بود که برای

همیشه پرایش باقی می‌ماند.  
یک جوان ۳۲ ساله دور افتاده از اجتماع و مردم؛ غرق  
شده در شهوتها و کامروایی‌های دنیا؛ جوانی که در ناز و نعمت  
پرورش یافته؛ شبها در هیجان‌انگیزترین آغوش‌های گرم و نرم  
دختران شامی و یونانی و رومی تا بصیر گذرانده و روزها  
 بشکار و تفریح در صحرای جرود بدنبال آهوان و پرندگان رفته،  
 باسکها و بوزینه‌های خود سبکترین و دلپذیرترین تفریعها را  
 داشته و یاغروب آفتاب در تالارهای مجلل کاخ خود باشعر و  
 شراب و رقص و ساز و آواز و قیtar<sup>۱</sup> شخصی خودش، خستگی  
 شکار خود را برطرف کرده اکنون بنناچاری عمامه سبز خلافت  
 اسلامی برسنهاده، جامه زربفت ابریشمی را زیر عبای زیبای  
 آبی‌رنگ خود پوشیده، خنجر طلای مرصع خود را بکمر  
 زده و عصای خیزران خود را که دسته آن جواهرنشان بود در  
 دست گرفته و برتحت مرصع خود در صدر تالار نشسته است.

این یزید خوشگذران دیروز و این یزید عمامه بسر و  
 خلیفه مسلمانان امروز، صورتش سرخ فام و آثار چند سالک و  
 آبله در آن هویدا، ریشش باریک و تک‌بزی، جنهاش کوچک،  
 قامتش بلند، موهايش مجعد و دیدگانش مشکی بود.  
 دو غلام سیاه حبسی بالباس ابریشمی راه راه قرمز و  
 سفید، هر کدام شمشیر بلند آخته‌یی در دست‌گرفته پشت سراو دو  
 سوی تخت ایستاده بودند.

باهمه این تشریفات که خیلی بیش از تشریفات پدرش  
 بود معدلك خلیفه نوین فاقد وقار و ابهتی بود که لازمه چنین  
 زرق و برقهای واحمق‌ترسانه است.

این تالار بزرگ باقالی‌های رنگارنگ گرانبها فرش شده  
 و اطراف تالار روی تشک‌های نسبه کلفت، وزرای او و سران  
 شام و سوریه نشسته بودند. در همین وضع بود که یکی از شعرای

---

۱- قیtar همان گیtar است.

حلب مشغول خواندن قصیده‌ای شد در مدح یزید و ذم خاندان علی و در پایانش گریزی هم باجاءه کربلا زده بود.

حاضران مجلس از همان بیت اول و دوم قصیده، صدا به آفرین واحست او بلند کرده بودند ولی خود یزید چیزی نمیگفت، فقط گاه‌گاه نگاهی بشاعر و نگاهی بعضار و تحسین کنندگان می‌افگند. در این تگاهش و در لبخند دزدانه‌اش طعن و سخریه پنهانی از مبالغه‌جویی تحسین‌کنندگان و تملق‌جویی چاکرانه آنها واژ نایختگی و نابجایی کلمات و ترکیبات نظری شعر شاعر احساس میشد.

یزید با کلمه و تشبيه آشنایی بسیار داشت و این ذوق و استعداد او در فن کلمه و تشبيه زبانزد همه بود. اکنون این خردگیری بی‌کلمه خود را از شعر واهی شاعر و تحسین بیجا و احمقانه شنوندگان با همان نگاههای متناوب و لبخندهای دزدانه خود بیان میکرد.

اما حضار و درباریان این دستگاه پردروغ که بدرست و راست بودن تملق‌های مبالغه‌آمیز خود بظاهر پای‌بند بودند، اصرار داشتند برای این کار خود دلیل تراشی و «حالت‌نمایی» کنند. این طبیعت و خاصیت این چنین حکومتهاست که ستایش شونده را بیش از ستایش کننده دچار بدیغتنی و سیه‌روزی میکند و احیاناً او را تا بمرگ و تا یقبر میکشاند و پس از آن همین ستایش کنندگان نفعه‌های تملق و ستایش را برای جانشین او آغاز میکنند. تاریخ از این نمونه‌ها بسیار دارد.

هنوز قصيدة بالا بلند مرد حلبی به پایان نرسیده بود که هم‌همه‌یی از بیرون تالار و از صحن حیات باغ بزرگ کاخ شنیده شد. همه صورتها و چشمها بسوی در بزرگ تالار چرخید و پس از چند لحظه غلام مخصوص یزید داخل شد و تعظیم‌کنان چنین گفت:

— ای سید بزرگ و محبوب ما... سرحسین و دیگر شهدای کربلا را آوردند.. چه امر میفرمایید؟  
یزید گفت: — سرحسین را بیاورند. دیگر سرها را بیرون نگاهدارند.

بیدرنگ دو پیشخدمت شامی یزید یکی سینی طلا در دو

دست خود گرفته بود و دیگری سرحسین را که پر از گرد و خاک بود از موهای پیشانیش گرفته باچندتن دیگر وارد تالار شدند. رنگ از صورت همه پرید و اخطل بی اختیار صورت خود را برگرداند و گفت:

— چه قساوتی!

یزید کلمه او را نشنید ولی حالت نفرت او را دید. پیشخدمت اول، طشت را جلو تخت یزید بزمین نهاد و دومی سربریده را میان آن جای داد.

یزید بسر و به طشت طلا مدتی خیره شد و سکوت سنگینی بر تالار افتاد. نفسها از همه کس بریده شد. شور و غوغای بی کلمه بر جان و روان حضار حتی بر وجود خود یزید چیره گردید. هماندم دو نفر مرد شمشیر بدست یکی زشت چهره، پیس رو و سرخ مو<sup>۲</sup> و دیگری سیاه چهره و شقیقه برآمده و زشت قواره<sup>۳</sup> که هردو شمشیرهای خود را بر هنه رو به بالا گرفته بودند، وارد تالار شدند و در دو سوی سربریده و طشت طلا ایستادند.

لحظه هایی بنظر بس طولانی، از سکوت سنگین و مرتقب، براین تالار و بر همه چیز و همه کس افتاد. چشمها به تخت یزید و طشت طلا خیره ماند.

یزید همانطور که نشسته بود بانوک خیزران خود بدنداش. های سر بریده امام چند ضربت خفیفی زد که بتmas بیشتر شباht داشت تا ضربت. پس از آن با خیزران دستی خود موهای فرق امام را که خون آلود و پر از گرد و غبار بود اندرکی زیر و رو کرد و باز ارینب زیبا بخاطرش آمد.

آنکس که آن همه دوستش میداشت دیگر لحظه بی در این حال از فکر او دور نمیشد.

آن اشعار پررنگی که برای سرانگشتان عقیق وش و صورت گلگونش گفته بود بیادش آمد؛ مسافرتش از شام برای دیدار دزدانه اش از او و ناامیدیش از دست یافتن براو و امیدواری دوباره اش بوصال او پس از یک دیدار صبحانه بی که پدرش در

— ۲- شعر بن ذی الجوشن. تاریخ ائمہ کوفی.

— ۳- خولی اصبهعی. تاریخ الحروب.

دمشق از او کرد و سرزده به اتاقش ورود نمود؛ همان صبحی که تمام اتاقش نامنظم بود و آن دختری زیبای شامی تا بصبع جان او ولدنش را عطرآگین و مشکبیز کرده بود اینها و خیلی چیزهای دیگر بخاطرش آمد که همه آنها را در یک ضربت آخری روی لبان امام و این جمله کوتاهی که بزبان آورد چنین خلاصه کرد:

— ای حسین.. چگونه تقدیر را یافته... تو ما از یک چیز معروف کردی که برای من همه‌چیز بود. و من از همه‌چیز تورا معروف کردم که برای تو از یک چیز هم کم‌اهمیت‌تر بود. این جمله را با کمال بیباکی گفت که همه شنیدند ولی همه موضوع آن را نفهمیدند جز اخطل که با حزن شاعرانه سری تکان داد.

یزید چنان در مقابل این سر در خاطره‌های عمیق خود غرق شده بود که متوجه اهل بیت خاندان رسول نشد که آنها را چند دقیقه‌یی پس از آوردن سر امام وارد تالار کرده و در آخر تالار بزرگ ایستاده بودند.

هنوز باقی سخنان یزید تمام نشده بود که ناگهان صدای بانویی از میان گروه اسرا بدین کلمات بلند شد:

«حمد و ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است...»  
غلامان سیاه یزید بسوی صاحب صدا دویدند که او را ساكت کنند.

یزید فریاد برآورد و گفت: چه کارش دارید؟.. از چه میترسید؟.. بگذارید حرفش را بزنند... فقط بگویید این کیست؟

چند صدای درهم این کلمات را گفت:

— این زینب خواهر حسین است....

یزید دوباره گفت: بگذارید حرفش را بزنند... برای اینها جز حرف چیزی باقی نمانده... بگذارید ببینم کلمه‌های او چگونه است....

بانوی بزرگ کربلا با صدای پرنفوذ و لهجه گیرای خود

چنین گفت:

«درود فراوان بررسول خدا و خاندان او باد.»

«خدای یگانه چنین گفته راستی را بربانهای پاکان راند  
چنانکه عاقبت آنهای که بد کردند و آیات الهی را استهزاء  
نمودند بکشان خواهد نهاد.»

«ای یزید! تو گمان بردم که اقطار زمین و اطراف آسمان  
را برما تنگ گرفتی و ما را مانند اسیران از شهری بشمری  
دیگر کشاندی و چون باین کار توفيق یافتی پس خدا یار و  
مددکار تو است؟!»

«بااین خیال باطل و اندیشه نادرست بادبدماغ خود  
انداخته‌ای و برکب و نغوت خود افزوده‌ای، برخود بالیده‌ای و  
خود را شادمان یافته‌ای، دنیا را برای خودت استوار و امور را  
بنفع خود پا برجا انگاشته‌ای تا بدان پایه که ملک ما و سلطنت  
معنوی ما را از آن خود و برای خود پنداشته‌ای آیا چنین است؟  
زهی خیال باطل و اندیشه نادرست.»

«ای یزید! به خود آی و فراموش مکن که سرنوشت امثال  
تو در قرآن کریم چنین آمده است: «گمان مبر آنان را که ما زمان  
دادیم که کافر و بدعمل شدند ما خیری برایشان فراهم آوردیم  
ما دست آنان را باز گذاردیم تا بگناهان بیشتری آلوده شوند و  
بعداب الیم و خوارکننده‌یی مبتلاشان بسازیم<sup>۴</sup>»

«ای فرزند آزاده شده<sup>۵</sup>! تو خودت فکر کن آیا این است  
معنى عدل و انصاف؟ تو که زنان و کنیزان خود را در پشت پرده  
احترام و برتری نگاهداری و خاندان رسول. خدا را در مقابل  
چشم همه بعال اسارت درآوری و بدست یکمشت مردم خونخوار  
از شهری بشهر دیگر بکشانی و پرده حرمت آنها را پاره کنی.  
از سرزمینی بسرزمین دیگر و از منزلی بمنزل دیگر بکشانی  
و چهره آنها را به‌آشنا و بیگانه و بدور و نزدیک نشان دهی  
ومردان و یاوران و مددکاران آنها را بکشی و خانواده آنها را

۴- ولا تحسِّنَ الَّذِينَ كَفَرُوا إِنْهَا مُلْكٌ لَّهٗ خَيْرٌ لِّأَنفُسِهِمْ إِنَّمَا نُعْلِمُ لَهُمْ لِيَزِدَادُوا أَثْمًا لَّهُمْ عَذَابٌ مُّهِينٌ. قرآن شریف (سوره آل عمران، آیه ۱۷۷).

۵- آزادشدگان. همان «طلقاء» یعنی کفاری بودند که روز قتچ مکه بدون  
اینکه امیدی داشته باشند از طرف پیامبر بخشوده شدند و نام آزادشدگان بخود  
گرفتند.

بیکس و بی حامی به اینجا و آنجا ببری، اینست وجودان تو و رحم و انصاف و مسلمانی تو ای یزید...»

«آری چگونه میتوان به کسی چشم داشت که جدهاش جگر مرد بزرگی را بادندان پاره کرد و خون او را مکید؛ بکسی که گوشت و پوست او از خون شهداء روییده است.

آری تو نمیتوانی از دشمنی با ما اهل بیت رسول خدا خودداری کنی زیرا عداوت و دشمنی دیرین تو با ما ریشه کینهورزی تو را آبیاری کرده و شاید بی‌آنکه خود را گناهکار بشماری و یا این جرم را بزرگ بدانی دست بچنین جنایتها آلوه کردی.

«ای یزید! تو با خوشبختی و شادمانی خیزانت را برلب و دندان ابی عبدالله سید جوانان بهشت میزنی و یا چنین عملی جراحت و زخم درون ما را میشکافی این انصاف تو و وجودان تو است؟... ریشه وجود ما را باریختن خون ذریه محمد صلی الله علیه می‌سوزانی، ستارگان درخشنان زمین را که از آل عبدالطلب بودند بخاک تیره می‌نشانی و اکنون شیوخ و سران شام را در مجلس خود حاضر کرده‌ای تا بتو شادباش گویند و در خوشحالی تو شرکت جویند! گمان میبری که آنان از صمیم قلب با تو دمساز شوند و صدای تو را پیروی کنند. غافل از آن که بزوادی عذاب خدا بتو و به آن‌ها که در این جنایتها از تو پیروی کردن برسد و روزی بباید که خودت از اعماق دل و روح خود بگویی ای کاش شل و گنگ بودم و نمیکردم آنچه را که کردم و نمیگفتم آنچه را که گفتم.»

بانوی باشهمامت و بزرگوار کربلا به‌این قسمت از سخنان خود که رسید لحظه‌ای سکوت کرد و نگاهی به اطراف مجلس انداخت. تمام چشمها را بسوی خود دوخته دید. رنگها و قیافه‌هارا رنگ پریده و مردم را پریشان‌حال دید. احساس کرده که صدای وجودان آنها از درونشان به‌حلقومشان رسیده و فقط ملاحظه مصلحت و منفعت مادی آنهاست که نمی‌گذارد این صدای وجودان خارج شود و این همدردی آنها صورت عمل بخود گیرد و همانجا دست بشمشیرهای خود برند و یزید را روی تخت منصعش قطعه قطعه کنند.

همه تحت تأثیر سخنان بسیار مؤثر حضرت زینب قرار گرفته بودند حتی خود یزید هم لرده‌ای در اعماق روح خود احساس کرد. ذر چنین حالی بود که بانوی فداکار و بزرگ اسلام سر به آسمان بلند کرد و دست‌ها را بطور مناجات بالا گرفت و با خدای خود چنین بنای صحبت را گذاشت:

«پروردگارا! رحیما! رؤوفا! داد مارا تو خود از این قوم واژاین مردم بگیر. انتقام‌مارا از کسانی که در حق ما ستم کردند تو بگیر. خشم و غضب خود را شامل حال کسانی کن که خونها از ما ریختند و مردان ما و یاران ما را سر بریدند.»

پس از آن بادست اشاره به یزید کرد و چنین گفت:  
«ای یزید! تو گمان بردی که پوست بدن ما را دراندی و گوشت مارا پاره کردی.

تو اشتباه کردی. تو پوست بدن خود را دراندی و گوشت خود را پاره کردی؛ روزی برسد که در حضور رسول خدا با سرافکنندگی باستی و ندانی برای ریختن خون ذریه رسول چه جوابی بدھی و ناچار به مجازات هتك حرمتی که درباره عترت او و پاره‌های تن او مرتکب شده‌ای برسی. در آن روز خواهی دید که خدای متعال پراکنندگی ما را گردآورده و تفرقه ما را به جمع تبدیل کرده و حق ما را از تو و یارانت باز ستانده است.»

«ای یزید، گمان مبر آنها که در راه خدا کشته شدند مردند و از میان رفتند، هرگز نمی‌میرند آنها زندگانند که نزد پروردگار خود بخوشی و خوبی زیست کنند.»<sup>۶</sup>

«خدای دادگر بزودی در اعمال قضاوت کند و تو را به سزا کارهایت برساند و آنها که بتو در این جنایت کمک کردند بزودی دریابند که در میان ستمگران بدترینشان را بروگزیدند و در روز قیامت هریک از شما جاو مکانی بدتر از دیگری پیدا خواهد کرد و یاران تو سیاهکارترین سپاه خواهند شد.»

«ای یزید! این جنایات بزرگی که تو مرتکب شدی دیگر مجال گفتگویی بمن و تو نمیدهد اگر من تورا کوچکتر از آن

۶- لاتحبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتاً بل احياء عنديهم يرزقون.

قرآن کریم.

دانم که در این گفتگو را با تو باز کنم اما سرزنش و ملامت تو را بزرگ میدانم و توبیخ تو را از آن بزرگتر میشمارم زیرا دیدگان ما گریان واشکبار است و سینه‌های ما سوزان و غمگسار جای بسی شگفتی و تعجب است که حزب نجبا و پاکدامنان که حزب حقیقی خدا هستند بدست حزب شیطان که همان آزادشدگان روز فتح مکه هستند بقتل میرسند و دست آنها بخون پاک ما رنگین میشود. دهانشان شیره گوشت ما را میکشند و مینتوشند و بدنهای پاک واجسد طاهر و پاکیزه مردان گرامی ما را گرفگان بیابان دندان میزنند و توله‌های کفتار و بچه‌های درندگان آنها را می‌آلایند.»

«ای یزید، اگر تو امروز ما را بقニمت گرفته‌ای بزودی خود بقニمت خواهی رفت و جزای آن را خواهی دید. در آن روزی که هرکس نتیجه عمل خود را بیابد.»  
«ما شکایت خود را بدرگاه خدا بریم و براو تکیه و اعتماد کنیم.»

«ای یزید! ما با فشار ظلم تو و باحیله و مکر تو هرچه باشد و هرچه بکنی از راه راست خود منحرف نشویم. تو قادر نخواهی شد که نام ما را محو کنی زیرا وحی ما و مأموریت الہی ما از بین رفتنی نیست همانطور که لکه و ننگ و عار تو شستنی و پاک شدنی نیست.»

ای یزید، تو کجا توانی این معانی بزرگ را ادراک کنی عقل تو علیل و رأی تو فاسد و روزگار تو انگشت شمار است شیرازه کار تو و حکومت تو و این بساطی که برپا داشته‌ای دیر نپاید و بزودی از هم پاشیده شود.»

«ای یزید! تا روزی که منادی حق ندا کند و آهنگ پایدار حقیقت طین خود را در گوش‌ها بیاندازد قلبها از تو رمیده باشد و دهانها لعن تو گوید و برستمگری تو نفرین فرستد.»  
«من در چنان روزی سپاس و ستایش خود را بپروردگار عالمیان میبرم.»

«آن خدایی که آغاز کار ما را با خوشبختی و سعادت پایه‌گذاری کرد آخر ما را با شهادت و رحمت بی‌پایان خود مفتخر نمود. همو است که اجر و ثواب شهدای راه حقیقت و ایمان را

افزون میکند و این اوست که خلافت را برای ما نیکو نگاهدارد و اوست خداوند آمرزنده و دوستدار بندگان خوب خود، او حامی و نگاهدارنده ماست و خود عیهددار کار ما و سرنوشت ماست.» این کلمات باچنان فصاحت و حرارتی از دهان حضرت زینب ادا شد که همه را تحت تأثیر خود گرفت. یزید که متوجه انقلاب و دگرگونی حال و روحیه حضار شد این شعر را با کلمات شمرده‌ای خواند:

«ای خروشی که از حلقوم زن فریاد زن بلند میشود»

«مرگ برای نوحه کنندگان شایسته‌تر است»

هنوز کلمه آخری این شعر از دهان یزید بیرون نیامده بود که صدایی از گوشة مجلس باین کلمات بلند شد: – وای بر تو ای یزید. تو بربل و دندان حسین چوب میز نی و من باچشم خود دیدم که رسول خدا لب و دندان او و برادرش را میبوسید و میگفت شما دو تن از اهل بهشت هستید. تو بدان، خدا قاتل آنها را خواهد کشت و بن او لعنت خواهد فرستاد و در دوزخ جایشان خواهد داد.<sup>۷</sup>

یزید فریاد زد: این مرد را بگیرید وزندانی کنید.

غلامان سیاه و رئیس شعنہ برس ابوبیرید ریختند و او را کشان کشان از مجلس بسوی سرنوشتی نامعلوم برداشتند. این وضع حالت تشنج و عصبانی نهانی در مجلس بوجود آورد. سفیر امپراطور روم که در آن مجلس حضور داشت و شاهد این غوغای بود پرسید: این سر کیست؟

یزید گفت: با این سر شما را چه کار است؟

سفیر گفت:

– برای اینکه به امپراطور گزارش امر را بدهم تا در شادی خلیقه شرکت کند.

یزید گفت: این سر حسین است. با اینکه مادرش فاطمه دختر رسول الله است چون برضد امنیت کشور اسلام قیام کرده بعکم همان اسلام مجازات شده است.

حالت تشنج و عصبانیت هردم دربارگاه یزید شدیدتر

۷- نام این شخص ابو برد اسلامی بود.

میشد. هرکس آهسته و بلند چیزی برزیان راند. یکی دو تن دیگر از خارجیان غیر مسلمان که در آن مجلس حضور داشتند بنای پرسش‌های گوناگون گذاشتند.

- چرا سرحسین را با این چنین قساوت بریده‌اند؟

- این بانوان گردآلود و غمزده و آن بیماری که در گوشة

تالار از شدت تب می‌سوزد کیانند؟

- اینها را برای چه باچنین وضع ناهنجار بدین بارگاه آورده‌اند؟

یک نفر یهودی بنام راس‌الجالوت که گفتند از بزرگان

یهود بود گفت:

- ای یزید! تو باور نداری که این جنایت از طرف تو که خود را خلیفه مسلمانان می‌خوانی سزاوار نبود؟

تو باخاندان پیامبر اینگونه رفتار می‌کنی در صورتی که میان من و داؤد نبی یکصد و سه واسطه پیداشده و با وجود این، همه قوم بمن احترام می‌گذارند و من ا تعظیم و تکریم می‌کنند... دیروز پیغمبر شما در بر ابرتان بود و امروز سر بریده نوہ او در بر ابر شماست!!

من از روزی که این گفته او را شنیدم «هرکس هم‌پیمانی را بکشد من تاروز قیامت دشمنش می‌شوم»<sup>۸۰</sup> به‌او عقیده و ایمان صمیمانه پیدا کردم ولی امروز تو فرزند او را می‌کشی و اینگونه بعمل زشت خود تظاهر می‌کنی.

یزید گفت:

- تو جرأت و جسارت می‌کنی که اینچنین سخت بامن سخن بگویی!

جالوت با برافروختگی و حالت غیر عادی فریاد زد:

- تو جرأت و جسارت صاحبان ایمان را کجا دیده‌ای؟ من شهادتین را در همین مجلس می‌گوییم و باصدای بلند فریاد می‌زنم: اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد رسول الله تا از گروه هم‌پیمانان تو خارج شوم و بنام یک هم‌کیش تو بتلو لعنت بفرستم و جام شیرین شهادت را سر بکشم.

.۸- من قتل معاهداً كنت خصمه الى يوم القيمة. حدیث نبوی.

یزید فریاد زد: این مرد را بگیرید و هم‌اکنون سر از بدنش جدا کنید.  
اموران نگاهبان دربار ریختند و جالوترا بیرون‌کشیدند.  
در همین اثنا مردی وارد بارگاه شد که گفتند او جاثلیق یهودی بود با تعارض به یزید گفت:

— ای یزید این چه بساطی است برپا کرده و این چه جنایاتی است که در این کشور برانگیخته‌ای؟ من دیشب خوابهای پریشان از کارهای تو دیدم و اکنون تمام آن جنایات را در بیداری هم می‌بینم. قتل حسین تمام دلها را داغدار کرده است. همه مردم برضد تو پرخاسته‌اند. آنها که سکوت کرده‌اند نه برای آن است که اعمال زشت تو را پستدیده‌اند بلکه بیم از جان خود دارند. تو مانند بچه پلنگی شده‌ای که به‌رکس حمله می‌کنی و دستت به‌رکس گه رسید پاره‌اش می‌کنی ولی هستند کسانی‌که از تو بیم ندارند و دست توی دهان تو می‌کنند و دهانت را پاره می‌کنند.

یزید بی‌نهایت از این تعرض سخت و توهین بسی‌باک جاثلیق برآشته شد و گفت: پیش از آنکه آنها دست در دهان پلنگ کنند پلنگ آنها را پاره می‌کند.  
آنوقت خطاب به غلامها گفت:

— این را هم ببرید و کارش را بسازید.  
غلامان ریختند و او را گرفتند و کشمکش بردن او از بارگاه شدید شد که در آن میان این کلمات شنیده می‌شد:  
— ای یزید! تو خواه گردن مرا بزنی یا نزنی من از فکر خود و راه خود و نور ایمانی که اکنون بقلبم پرتو افگنده دست بردار نیستم. من اکنون بچشم خود می‌بینم که رسول خدا جلو ایستاده و در دست او پیراهن و تاجی از نور است و این کلمات را می‌گوید که من بخوبی می‌شنوم:

— «فاصله میان من و تو بسیار کم شده و هردم کمتر می‌شود. پیشتر بیا که من این تاج را برسر تو بگذارم و این پیراهن را برتن تو بپوشانم... این وقتی خواهد شد که تو شبیت شهادت بنوشی و از دنیا خارج بشوی در این حالت در بهشت رفیق من خواهی بود..»

جاثلیق را بیرون کشیدند و باقی کلمات او شنیده نشد.  
در همان اثنا صدایی از گوشہ دیگر تالار بلند شد که  
این اشعار را خواند:

سرانی در صحرای طف بودند که در خویشاوندی،  
بوی نزدیکتر بودند از ابن زیاد غلام و ناصل،  
نسل سمیه چون ریگ بیابان فراوان شد  
ولی از دخت پیامبر خدا، نسلی باقی نماند.<sup>۹</sup> (چون همه  
کشته شدند)

این صدای یعیی بن حکم اموی بود که تا خواست بقیه  
سخنان خود را بگوید او را نیز غلامان سیاه از مجلس یزید  
بیرون کشیدند.

این شدت عمل که پشت سرهم وقوع یافت بقیه حاضران  
را ترسناک کرد و بار دیگر کفة ترازوی نامرده و حقارت را  
بر مردانگی و شخصیت فزونی داد یکی از حضار به حضرت فاطمه  
دختر سیدالشهداء «ع» خیره شد و پس از آن خطاب به یزید  
گفت:

— ای خلیفه مسلمین این جاریه را (خطاب بعضت فاطمه  
کرد) بمن ببخش.

— بمجرد شنیدن این جمله حضرت زینب فریاد زد:  
— کار شما باین درجه گستاخی و بیپرواایی رسیده. این  
کار نه در قدرت تو است و نه در اختیار رئیس تو یزید...  
یزید که پی در پی مانند ظرفی که زیر آن آتش فروزان  
کنند در غلیان و جوشش بود گفت:

— تو میگویی این کار در اختیار من نیست؟ تو اشتباه  
میکنی که بامن چنین گستاخانه سخن میگویی. هیچ کاری نیست  
که در اختیار من نباشد.

حضرت زینب دوباره گفت:

— خدا چنین اقتداری بتو نداده مگر اینکه از دین ما و

— لهام بجنبلطف ادنی قرابه.  
من ابن زیادالعبد ذی النسب الوغل  
سمیة امسی نسلها عددالحصی  
وبنت رسول الله لیست بذی نسل

از ملت ما خارج شوی.

یزید گفت:

- این پدر و برادر تو بودند که از دین خارج شدند نه  
من....

باز حضرت زینب گفت:

- همین پدر و جد من بودند که شما را بدین اسلام وارد کردند. در صورتیکه تمام مقاومت را در این باره نشان دادید. ای یزید: تو خیال میکنی با این لباس دروغین و ساختگی خلافت میتوانی در نظر مسلمانان مقام خلافت پیدا کنی... تو اگر فرمانروا هستی از روی ظلم و ستم فرمانروایی، تو بقدرت ناپایدار حکومت خود مینازی و نمیدانی که این قدرت و این حکومت تو بزودی مانند سقفی موریانه خورده برسرو و یارانت فرو میریزد...

در همین موقع بود که صدای قیه زنی بسختی بلند شد.  
همه‌های در تالار پیچید و صورتها بهرسو متوجه گردید  
که بیینند صدا از که و از کجا بود؟

ولی یزید صدا را شناخت باشتایزدگی از تخت خود فرود آمد. حاضران هم از جا برخاستند. یزید از در غیر معمولی تالار بداخل کاخ رفت. و با تاق مجاور که رسید هنده زن سوگلی خود را یافت که نقش بزمین شده و بیهوش افتاده است.

در آنجا معلوم شد که این بانوی باحس و عاطفه پشت پرده زنborی مجلس یزید از آغاز تا بدانجا ناظر حوادث آن روز بوده و آهسته و بی‌صدا برای مظلومیت و اسارت خاندان رسول خدا اشک میریخته که ناگهان تمام رنجها و غم و غصه‌های او بشکل فریاد جانخراشی بی‌اختیار از حلقومش خارج شده و نقش بزمین گشته است.

هنده بزحمت نفس میکشید و صورتش کبود شده بود... همه واستگان کاخ با خود یزید گردانگرد هنده، که نقش زمین شده بود، جمع شدند. او را با تاق خواش بردند. گلاب و آب سرد و بعضی عرقهای طبی بصورت و سینه‌اش زدند. این اثال را که پزشک نامی آنسامان بود بر باليش حاضر گردند. او چندین نسخه درمانهای علفی برای بیمار عزیز کاخ نوشت.

دستور داد به نرمی کتفها و پشت گردن او را بمالند.  
اندکی بعد که بهوش آمد با غضی که در گلویش ترکیده  
بودو اشکهایی که بر چهره اش فرو میریخت این کلمات را برزبان  
آورد:

— یزید!.. تو بدی... تو احساسات مادری را درک  
نکرده‌ای... تو با اینکه شاعری، نمیدانی این طشت طلایی و  
این سر بریده حسین چه داغی بر دل فاطمه دختر رسول خدا  
نهاده. بعداز این من ننگ دارم که همسر تو باشم و تو شوهر  
من باشی. ای یزید....  
این آخرین کلمه را گفت و دوباره بحال بیهوشی افتاد.

## فصل شصت و هشتم

### آغاز یکنou زندگی جاودان و پایان یک عمر چند روزه

مجلس یزید باقیه اضطراب‌آور هنده در وضع نگرانی آوری بهم خورد. این نعره حقیقت بود که بیشتر از حلقوم ستمدیدگان و مظلومان بیرون میجهد و امروز از حلقوم هنده بیرون آمده بود که سرتاسر بارگاه یزید را لرزاند. این نوید بدی به عاقبت کار یزید و همدستان او بود. یزید برایش این نعره، بیتابانه و پریشانحال، بدرون کاخ شتافت، که حضار همه نگران شدند، ابتدا آهسته و بینگوشی و پس از مدتی که بازگشتن یزید به دیری پایید، بنای پرسش و گفتگو را با صدای بلند از یکدیگر گذاشتند.

غلامان سیاه و نوکران کاخ خلیفه به رفت و آمد و فعالیت فوق العاده‌ای پرداختند. همه قیافه‌ها مضطرب بدبند می‌آمد. حالت تشاءم و بدلی، بیم و ترس از یک عامل نامریی آسمانی؛ تفال و شگون بد برای پیشامدها؛ پیشامدهای احتمالی هولناک که برایش این جنایت از طرف آسمان ممکن است بروز کند و طلیعه‌اش همان قیه دیوانه‌وار زن یزید بود، این سربریده حسین در طشت طلا که هنوز در آن مجلس بود و گویی بهمه نگاه میکرد؛ نگاهی نافذ که مانند تیزاب به اعمال روح و دل بینندگان فرو میرفت، اینها و این عوامل آشکار و نهان، همه را بگفتگو درآورده بود. سخنان بینگوشی و پیچ‌پیچ، گفتگوهای بلند و احیاناً نیشدار و زنده، در این تالار که چند دقیقه پیش پر از خضوع و خشوع بود، شنیده میشد و همه اینها از رمیدگی دلها خبر

میداد.

اخطل و دگر شاعرانی که در مجلس یزید حاضر بودند، در همان لحظه اول شنیدن صدای هنده، پشت سر یزید از تالار بیرون رفتند. چند نفری که نزدیک اخطل نشسته بودند گفتند چشمهاشان پر از اشک شده بود بطوری که نتوانست از صدای گریه خود جلوگیری کند و بیرون رفت. دیری پایید و یزید از اندرون خود باز نیامد. زمزمه اینکه «هنده دیوانه شده» بگوش حاضران تالار رسید و بیشتر بر نگرانی آنها افزود. آنها هم دوتا و سه تا اندیشمند و سربزیر و غرق در خیالات خود از تالار بیرون رفتند.

رئیس شحنة شام که آن وضع در هم ریختگی تالار و آن رفت و آمد سراسیمه غلامان را دید، با کوچکی و حقارت و قیافه‌دژخیمی که اوضاع و احوال باو تحمیل کرده بود بسوی اسیران و حضرت امام زین العابدین رفت و آنها را از تالار بیرون برداشتند. آنها را بغانه‌ای برداشتند و گفتند به خرابه‌ای نزدیک همان کوی برداشتند. اتاق‌های آن خرابه، فرش نداشت آنها را در آنجا سکونت دادند و حیران مانده بود که نسبت به آنها چه رویه‌ای در پیش گیرد. اهل بیت امام بواسطه خستگی روحی و جسمی از این‌همه مصائب کوه پیکر، در اتاق‌های خالی بی‌در و پیکر نقش بر زمین شدند. بچه‌های آنها پیش از بزرگان، بیدرنگ بخواب رفتند، چیزی نگذشت که بزرگان نیز روی زمین در حالیکه دستهای خود را متکای سر خود ساخته بودند بخواب رفتند. کاخ یزید هم پس از چندی با ساختن آن بخواب سنگینی فرو رفت.

در آن کاخ فقط دیدگان دو نفر بیدار مانده بودند.

چشم‌های یزید.

و چشم‌های هنده.

این دو چشم‌های بیدار یکی در پایان اندیشه‌ها و اضطراب خود بود و یکی در آغاز آن، هنده آنچه را که در مجلس شویش، از پشت پرده تو ری بچشم خود دید و آنچه را که شنید مافوق نیروی تحمل و خودداریش بود. فشار آن بجبار سلول‌های مغزش بقدرتی بود که گویی کاسه سر او را می‌خواهد براندازد.

او حالت روانی واهمه‌ای پیدا کرده بود؛ بچیزی که در چند ساعت قبل دیده بود خیره شده و همیشه بدان فکر میکرد. نور پرتو افکن دیدگان سربریده حسین را که چندی قبل دیده بود، هنوز در چشم خود میدید. آین اندیشه چنان جان و روح او را تسخین کرده بود که از مقابله چشمش دور نمیشد. با اینکه چشم را می‌بست باز او را می‌دید. چشم را باز میکرد دوباره او را می‌دید.

آن منظره سربریده حسین در طشت طلا، تمام نیروهای وجود هنده را از چشم او گرفته تا نیروی اندیشه و خیالاتش را بخود جلب کرده بود، آن چنان که نمیتوانست آن منظره را از روپروری دیدگان خود دور کند. دائم آنها را میدید و پیوسته خیالات گوناگونی از آن مشاهده و رؤیا برایش حاصل میشد. هنده در رختخواب هرچندی یکبار بی اختیار قیه بلندی می‌کشید و دوباره چشمها را به نقطه‌ای خیره میکرد.

بار اولی که این حالت به‌هنده دست داد یزید پژشك خواست، دارو خواست، این و آن را خواند، همه را دور بالین هنده جمع کرد. زنان حرم او بمالش پیشانی و گردن و کتفهای او پرداختند. هیچکدام آنها اثر نکرد و حالت روحی هنده بهبودی نیافت.

یزید نتوانست همسرش را بحال عادی درآورد. حال عادی خودش هم از دستش رفت. مرحله اول واهمه‌ها، وسوسه‌ها و نگرانیهای زنش در او نیز پیدا شد.

خواب از چشمش پریده بود تا بصبح نهار، و نه همسرش توانستند خود را از این مرداب اندیشه‌ای نجات دهند. مردابی که هر چه بیشتر تلاش میکردند خود را از آن بیرون کشند بیشتر در آن فرو میرفتند.

این حالت انقلاب و دگرگونی پراضطراب یزید بی‌سبب نبود. در همان ساعات شب که این غوغای فکری در اتاق خواب مزین و پرشکوه یزید میگذشت در خرابه‌های نزدیک همان محله که اهل بیت را در آن جای داده بودند واقعه دلخراشی رویداد. رقیه دختر سه‌ساله حضرت سیدالشہداء که در آخر شب از خواب

جهیده و بحرکت درآمده بود و بعال م خوابآلودگی برای رفتن پرداخته بود، در گوشۀ اتاق سر پدر خود را در طشت دید هول و هراس سراپای او را فرا گرفت. قیۀ بلندی کشید و نقش بزرگ شد.

گفتند که رقیه همانجا و همانشب در خرابه فوت کرد و لطمه دیگری بروح اهل بیت وارد شد که گریه وزاری آنها را تجدید نمود.

همین عواملی که اثر آن مانند ذراتی در هوا منتشر می-شود و بسرعتی باور نکردنی بشکل خیالات و اندیشه‌ها بمغز مسببین آن می‌نشینند، خواب یزید را از چشمش روبوده بود و هردم بمحکومیت خود رأی میداد.

آنشب تا بصیر یزید لحظه‌ای نخواید، آنقدر خیالات نزدیک و دور، قضاوتهای درست و نادرست، اندیشه‌های زشت و زیبا بروح و دلش چنگ زد که سرانجام وقتیکه با بلند شدن آفتاب از رختخواب خود بیرون آمد خود را یک جنایتکار قساوت پیشه‌ای دانست. یزید خلیفه و سیاستمدار، محکوم یزید شاعر و پرخيال شده بود و هردم با خود میگفت ایکاش آن زندگی شاعرانه خود را باين زندگی پرجناحت و قساوت تبدیل نکرده بودم.

در آغاز بیداری در اولین نگاهی که یزید به اطراف خود انداخت به همسرش هنده بود. چشمش بچشم باز او افتاد و بی اختیار گفت:

— ای هنده عزیز، تو هنوز بیداری؟  
هنده بوی جوابی نداد حتی نگاهش را هم بسوی او بر نگردانید.

یزید دوباره و سه باره همین جمله را تکرار کرد و باز جوابی نشنید. یک لحظه بعیاتش تردید کرد، ولی بالا و پایین رفتن روپوش هنده براثر تنفس او اندک اطمینانی بوی داد. از اتاق خود بیرون رفت بدین اندیشه که باشستشوی خود نیروی جدیدی پیدا کند.

آنروز چه زنان اندرون یزید و چه مردان و مأمورانی که بحضور یزید آمدند هر کدام به طرزی از این پیشامد اظهارت اثر

و تأسف کردند. پشیمانی و ملامت روح همه را فراگرفته بود و یزید بیش از همه بهاین شکنجه دچار شده بود. او دستور استمالت از اسیران داد، اشخاص نزدیک خود را نزد حضرت سجاد فرستاد آنها را از خرابه بیرون آورد و بغانه محتملی فرستاد و همه اینها را برای آرامش روح خودش کرد.

این تغییر حالت در فاصله یک شب تنها برای یزید و خانواده او پیدا نشده بود. برای همه این حالت و این دگرگونی پیدا شده بود، دلهم جرأت یافته و زبانها بكلمه باز شده بود. مردم شام رفته رفته از آن حالت تسخیر روحی اول که مخلوق واهمه، سر و صدا و شادمانی و جشن‌های مصنوعی بود بخود آمده بودند. قضاؤت خود را باز یافته بودند. مردم ابتدا به بازار و بدکانهای خود آمدند که به کار و کسب خود ادامه دهند ولی گویی سرزنش و ملامت باطنی مانند شعله‌ای آتش هرگونه ملاحظه و احتیاط آنها را سوزاند که ناگاه یکی دکانش را بست. دکان پهلوی او نیز بست و چیزی نگذشت که تمام بازار بسته شد و مردم بحال هیجان و انقلاب درآمدند. آنها ذکر حسین را میگفتند و برای او عزاداری میکردند.

همه میگفتند ما نمیدانستیم این سر حسین و سایر شهدای کربلا بود که باسنج و طبل و شادمانی وارد دمشق کردند. بما گفته بودند که این سر یکنفر خارجی بود که با همراهان خود بر ضد یزید قیام کرده بود.

عمال یزید میان مردم ریخته بودند و هریک آنها میخواستند خلق را به نحوی مشغول بدارند تا از تمرکز احساسات و اندیشه‌هایشان بر ضد یزید جلوگیری کنند. چیزها میگفتند.

سخنانی گوناگون نشر میدادند حتی جزووهای قرآن را هم در بازار و در میان مردمی که در مسجد اموی جمع شده بودند پخش کردند که مردم را بخواندن آنها مشغول کنند هیچکدام فایده‌ای نکرد.

قرآن را میگرفتند میبوسیدند ولی لای آنرا باز نمیکردند و به قاتلان امام لعنت میفرستادند.

بالاخره به یزید خبر دادند که شهر منقلب است و چاره‌ای

جز این نیست که خودش شخصاً بمسجد بیاید بمنبر برود و با آن  
قدرت کلمه‌ای که دارد بامردم سخن گوید شاید این غلیان و  
جوشش احساسات مردم را بتواند تسکین دهد.

یزید این تقاضا را پذیرفت و بسوی مسجد حرکت کرد.  
خبر آن مانند برق میان مردم پیچید همه گفتند یزید بامردم شام  
سخنانی دارد.

مدت زیادی نگذشت که شبستان خیلی دراز جامع اموی  
پر شد. یزید باحالت کوفته و شکسته وارد مسجد گردید و  
اطرافیانش راه برایش باز کردند. این بار نه مانند خلیفه  
مسلمانان بلکه بصورت یک جنایتکار که لباس خلافت را در بر  
دارد از پله بیش از ده پله‌ای منبر بالا رفت.

وقتیکه بالای منبر نشست و لحظه‌ای به شبستان و به صحن  
جامع که پسر از جمعیت بود نگریست، در قیافه‌ها دلهای  
شکسته دید و در دلها موجی از احساسات خوب نسبت بحسین(ع)  
واحساسات بسیار بد نسبت بخودش. اولین کلمه‌اش چنین بود:  
«ای اهل شام، می‌بینم و احساس می‌کنم که سیاهی حزن  
و خیمه عزا بر دلها و افکار تان نشسته واز مرگ حسین دلهای  
متاثر دارید. من نیز مانند شما فکری پریشان و دلی اندوه‌گین  
از این پیشامد دارم. من حسین را نکشتم و هرگز راضی بچنین  
قتل پر قساوت نبودم. این فرزند مرجانه بود که چنین جنایتی  
را مرتکب شد. و سپس رو به سرکردگانی کرد که اهل بیت را بشام  
آورده بودند و گفت:

قاتل حسین اینها بودند. اینها حسین را کشتند.  
سرکردگانی که در آنجا بودند هریک این جنایت را بگردن  
دیگری انداخت. تا اینکه چند نفری از میان آنها فریاد زدند:  
قیس بن ربع حسین را کشت.

و قیس در همان مجلس حاضر بود.

یزید خطاب باو گفت:

— راست است که تو حسین را کشتب؟  
قیس که احساسات مردم را در غلیان و اضطراب دید  
بیدرنگ جوابداد.  
— من او را نکشتم.

یزید از بالای منبر گفت:  
- پس چه کسی او را کشت؟  
قیس گفت آیا در امانم که بگویم که او را کشت؟  
یزید گفت: بگو، تو در امانی.  
قیس گفت: بخدا قسم که حسین و اهل بیت او را کسی  
کشت که بیرقه را بست و پولها را داد و لشکر و سپاهیان را  
فرستاد.

- یزید گفت: او که بود. بگو.  
قیس مانند دیوانگان فریاد زد: - این تو بودی که حسین  
را کشتی و همه را بکشن او وادار کردی.  
غلله‌یی در مردم پیچید. یزید و نوکران او نتوانستند  
مسجد و مردم را در اختیار خود بگیرند. یزید بعجله از منبر  
پایین آمد و بسوی کاخ خود رفت.

نوکران خود را بیدرنگ بدنیال، حضرت سجاد فرستاد.  
از او عذرخواهی و استمالت کرد. گفت هرچه خواهید آن کنم.  
اگر بخواهید در شام بمانید بهترین وسایل زندگی را برایتان  
فراهم کنم. اگر میل مراجعت دارید محملهای باشکوه و سرداران  
خدمتگزار با پانصد سوار در اختیارتان گذارم.

حضرت سجاد بخش دوم را برگزید و اهل بیت را بدانسان  
که گفته شد باسواران و محملهای باشکوه بسیار، بسیار کردگی  
نعمان بن بشیر از شام حرکت دادند. روز حرکتشان همه می-  
گریستند، گفتند سرمبارک حضرت سیدالشہداء را نیز نزد  
«سعید بن العاص» والی مدینه فرستادند که نزد مادرش فاطمه  
زهرا دفن کند.

کاروان اهل بیت با توجه واحترام مردم حرکت کرد. از  
شہرها گذشت و بمرز عراق که رسید اهل بیت از دلیل راه  
خواستند که از کربلا عبورشان دهند.  
وقتیکه کاروان آنها روز بیستم صفر یعنی چهل روز  
پس از فاجعه کربلا، یک‌بلا رسید در اینجا جابر بن عبد الله  
انصاری را با جماعتی از بنی‌هاشم دیدند که برای زیارت قبر  
سیدالشہداء آمده بودند.

آن شب را کاروان در کربلا ماند، در آنجا از طرف مردم

باغات کربلا پذیرایی از خاندان امام بعمل آمد، در همان شب بود که پیر مردی از قبیله بنی اسد ب قادر اهل بیت آمد و حکایت ذیل را برای آنها گفت و خدا دانان است:

— «من مزرعه‌یی نزدیک قطعه زمینی داشتم که جنگ در آنجا بوقوع پیوست. در این جنگ من حق را بجانب ابن سعد می‌دادم. برای این داوری خود دلیل‌هایی داشتم. روز یکشنبه که شنیدم سپاه ابن سعد با پیروزی بکوفه برگشت من برای سرکشی بمزرعه خود رفتم، آفتاب تازه غروب کرده بود و نسیمی می‌وزید که خیلی خوشبو بود. نسیمی مشک‌بیز که من هرگز در آنجا چنین بوی خوشی بمشامن نخورده بود، همان دم حیوانی دیدم که بسوی کشتارگاه می‌آید، این حیوان با وقاری بسیار می‌آمد و رنگی نخودی داشت که من اول خیال کردم آهوی بزرگی است و پس از دقت و کنجدکاوی تشخیص دادم شیری است که با بوی اجساد آمده است بسیار پریشان شدم، و خودم را گوشی‌ی پنهان کردم، با خود اندیشیدم که این شیر چون از گوشت این کشتگان خود را سیر می‌کند با من کاری نخواهد داشت.»

«شیر صورتی هایل و هیبتی عظیم داشت و بسوی کشتگان رفت، بالای سرجسدی ایستاد که ناگهان دیدم نوری از آن جسد درخشیدن گرفت، برخود لرزیدم و با خود اندیشیدم که به یقین از آن خواهد خورد و همان جسد سیرش خواهد کرد، ولی شیر دور جسد می‌گشت و با چهره و پوز خود آنرا می‌سایید و می‌غیرید و باز دور جسد می‌گردید.»

«کم تاریکی بیابان را فرا گرفت و دیگر من جز سیاهی بی‌شک و بی‌نقش چیزی نمیدیدم، ستارگان آسمان پیدا بودند و چشمک میزدند.»

«ناگهان حرکت و جنبشی در آسمان دیدم، یکمرتبه بنظرم آمد که ستارگان یکی بعد از دیگری از جای خود کنده شدند. پاره‌یی از آنها رو بزمین فرو می‌آمدند و بخشی از آنها باوج اعلای آسمان میرفتند، انوار فروزنده‌یی در آسمان بجنیب و جوش آمده بود روی زمین بمسافتهای کم، شمعهای معلق آویزان و چراغ‌دانهای بی‌جسم که فقط نور آن نمایان بود بفاصله چند ذرع روی اجساد قرار گرفتند، در روشنایی آنها

دوباره آن شیر را دیدم که دور جسد نورانی حرکت می‌کرد و با پوز خود بگلوی بریده و سایر اعضای بدن او میمالید و غرشی خفیف میکرد..»

«در آن حال بود که یکمرتبه صدای نوحه و عزای دسته‌جمعی بگوشم خورد که میگفتند: واحسین... واحسین... سر به آسمان بلند کردم، و بدنبال صدا بودم که دیدم یک قوس قزح خوش رنگ از دو ثلث آسمان مانند دو زاویه‌بی سرتاسر افق نشسته، رنگ پشت گلی آن برجسته‌تر از سایر رنگهای آن بود و در دوره آن قوس قزح این جمله نوشته شده بود: «حسین چراغ هدایت و کشتی نجات است..»

«آن شب را من در مزرعه خود خوابیدم، فردای آنروز مشاهده کردم عده‌بی بسیار که در میان آنها زن جوان و زیبایی بود باطلاع آفتاب بهمین صورای کربلا که هنوز اجسادش روی زمین افتاده بود آمدند، آن زن جوان در میان اجساد بالای سر آن جسدی که نور آنرا، دیشب، پرتوافقن دیده بودم ایستاد، ناله و زاری که او میکرد همه را بگریه انداخته بود، او میگفت: «ای حسین، ای نورالله‌ی، کسی نمیتواند نور ترا تاریک و شعله دل و تقوای ترا خاموش کند..»

«من هم نور ایمان تو را دیدم و هم بزیر سایه تقوی و پرهیز‌گاری تو زیستم، تو جوهر صفات الهی و برگزیده مجموعه مکارم بشری هستی که خدا در قرآن کریم‌ش به فرشتگان دستور داد باو سجده کنند..»

«این زن نخستین کسی بود که جسد حسین را شناخت و بهمه نشان داد و بمردی که همراهش بود چنین گفت: ای عبدالله، حسین امام ما و همه شیعیان بود او بر تمام مؤمنان و مسلمانان حقی عظیم دارد ولی برمن و تو خقی بیشتر، او بود که مرآ از چنگال یزید بیرون کشید و باآن کرامت اخلاقی نگاهداریم کرد تا روزی که دست مرآ بدست تو سپرده..»

«این جمله را که گفت بروی قبر حسین که تازه آخرین خاکهای مرطوب کربلا را هم بروی آن ریخته بودند افتاد و بلند بلند چنان گریست که همه با او گریستند..»

مرد قبیله بنی اسد آنچه را که در آن شب گفت آیا درخواب

دیده بود یا بیداری؟ هرچه بود بیشتر گفته‌های او در میان کتابهای مقتل بشرح و بسطهای گوناگون نوشته شده.

فردای آن شب اهل بیت با تمام همراهان و پانصد سواری که با آنها بود بسوی مدینه حرکت کردند. وقتی که سیاهی خلستان شهر مدینه را بدیدند فاطمه دختر امیر مؤمنان به خواهرش زینب گفت:

— این مردی که از شام تامدینه آنمه بما نیکی کرد نباید باو چیزی بدهیم؟

— ما جز زیور مختصری که بدمستان مانده چیزی نداریم باو بدهیم..

و هماندم حضرت زینب زیورهایی که نزدبانوان باقی مانده بود گرفت و به بشیر داد و گفت:

— این هدیه بسیار ناچیزی است ولی تو، آن را از ماقبل کن.

نعمان گفت:

— آنچه من و همراهانم کردیم جز بعدا نظری نداشتیم شما وابسته رسول خدا هستید و ما نیز مؤمنان و معتقدان او.

فردای آن روز خبر ورود اهل بیت در مدینه پخش شد. مردم دسته دسته بدیدن آنها می‌آمدند مجالس سوگواری و تسلیت در اغلب خانه‌ها برپا شد. صفوف پیروان و دوستداران علی باگروهی که از تجاوز و ستمگری یزید و معاویه صدمه دیده بودند همه در یک صفت بنام شیعیان علی گرد آمدند. از همه جا و از هردهانی صدای «انتقام حسین را باید گرفت» بلند شد. همین صدا بود که در هر نقطه و شهر اسلامی و میان هر طبقه از مسلمانان انعکاسی انداخته بود. ایرانیان که با آن ظرافت تربیت و تمدنی که در وجودشان بود از حکومت نالایقها برخودشان بستوه آمده بودند بیوقدر نهضت ضد بنی امية شدند و بشام علی و حسین دوفرد کامل و برجسته عالم عربی بر ضد ستمگریها و تجاوزات و بله‌وسی‌های خلافت بنی امية قیام کردند. این نهضت بزرگ را اگر ایرانیان بوجود نیاورده باشند بی‌شك آنها بودند که این درخت سایه‌افغان و زیبایی نهضت شیعه را که یک نهضت انقلابی و نهضت عرفانی و نهضت هنر و ادب بود آبیاری

کردند ولی آنقدر این عمل ماهرانه انجام گرفت که از رنگ وحدت اسلامی و مبادی اسلامی خارج نشد. هر مرد پرهیزگار و داشمند و مؤمنی دنبال این نهضت را گرفت و در هر دلی شور و عشق حسین (ع) زبانه کشید.

روز بیرون دستگاه یزید با آنهمه قدرت و ثروت و عمال و سپاهیان و سرکردگانش رو به ضعف و ناتوانی میرفت و قدرت حسین و شیعیان علی که جز مهری در دلها وسیله دیگر نداشتند نیز و مندن میشد.

اهالی مدینه یک پارچه و یکصد ابرضد یزید شوریدند، حتی در آوازها و نغمه‌های جوانان اشعاری بر رثاء حسین و بر سیاه‌کاری‌های یزید و معاویه به گوش‌ها میرسید.

حاکم مدینه از این غلغله و نهضت بیمناک شدو گزارشی برای دمشق فرستاد و اشخاصی را نزد حضرت زینب فرستادند که مدینه را ترک گوید و این شعله آتش را بخواباند.

زینب بسوی مصر حرکت کرد، ولی این نهضت و این قیام بر ضد یزید و بنی امية در اعماق روح مردم مدینه باقی ماند. در بیوحة این احوال دسته‌ای بنام توبه‌کنندگان ذر کوفه و در غالب شهرهای اسلامی بوجود آمد. این گروه نخستین مردم خود را توقيف و کشtar مسبیین قتل حسین قرار داده بودند و بنام آن فعالیت میکردند. این گروه گفتند که ماگناهکار بودیم که حسین را یاری نکردیم و تنها گذاشتیم. اکنون توبه کردیم و برای جلب رضایت خدا باید قاتلین را از میان ببریم.

وقتی که حضرت زینب وارد مصر شد تمام طبقات مردم از او استقبال کردند. مسلم بن مخلد انصاری فرمانفرمای مصر باعده‌ی از اشرف آن دیار به استقبال بانوی بزرگ آمده بودند<sup>۱</sup> وقتی که او را دیدند همه بگریه افتادند و ضجه و ناله غریبی برپا شد.

زینب دیگر خاک مصر را ترک نگفت و شب یکشنبه چهاردهم رجب سال ۶۲ مجری چشم از دنیا بست و بیش از یکسال و نیم

---

۱- بانوی کربلا تألیف دکتر عایشه بنت الشاطئی ترجمه سید رضا صدر صفحه ۱۴۴.

پس از برادرش زنده نماند، برابر باوصیت خودش در خانه مسلمه و در اتاقی که آخرین خوابگاهش بود دفن شد.<sup>۲</sup> اگر چه آن دقیقه که یزید سر حسین را در مقابل خود دید و با آن سخنان زنده و جاودان حضرت زینب در مجلس خودش رو برو شد احساس پشیمانی عمیقی کرد و تا پایان عمرش که سه سال پس از واقعه کربلا بود هر دم میگفت: ایکاش «من پند پدر را پنیرفته و باحسین در نمیافتدام.»

ولی اوضاع ظاهری و عمال و طرفداران یزید برآن بودند گه دودمان علی و حسین از میان رفته‌اند و موقوفیت و پایداری یزید و خاندان او برای همیشه برقرار شده است.

این نوع اندیشه‌ها از هیئت حاکمه وقت و دستگاه خلافت بنی‌امیه بود. ولی تاریخ و حقیقت و اصل مسلم مجازات متفاوت و جنایت کار راه خود را می‌پیمود و کار خودش را میگرد. آتشی که نهفته بود باطراff سرایت میگرد و بیشتر شعله‌ور میشد. الوار و جرزهای رژیم پوسیده و تملق‌خیز یزیدی روز بروز با کرم‌های فسادی که در بدنه خود پرورش میداد پوسیده‌تر میشد و یکی پس از دیگری سرنگون میگردید.

مجازات بزرگ ستمگری و فریبکاری که از طرف طبیعت حتمی‌الاجراست سیر و جریان خود را داشت و هرماه و هرسال که میگذشت چیز تازه‌ای بر ضد دستگاه یزید و عمالی که در این جنایت بزرگ شرکت کرده بودند دیده میشد. مردی که آب را بروی سیدالشہداء و خاندان او بست گفتند به استسقا و تشنجی عجیبی گرفتار شد که کوزه‌های آب و کاسه‌های شیر روبرویش بود و باز فریاد تشنجی میزدو التماس میگرد که آب باو بدهند. آب میغورد و باز تشنگه میشد تا وقتی که شکمش پاره شد.

یا آن دیگری که بهمین تشنجی بی‌نظیر مبتلا شده و هرچه باو آب میدادند قی میگرد و باز آب میطلبید.<sup>۳</sup>

یا آن دیگری که در جنگ کربلا قساوتی نشان داد به بیماری مبتلا گردید که در زمستان دسته‌ایش خون پس میداد و در تابستان

۲- نقل از کتاب بانوی کربلا.

۳- از: بانوی کربلا.

مانند چوب خشکی میشد.  
این حوادث را بر ضد افراد تجاوزگر پشت سر هم نوشتند  
تادرسال ۶۳ هجری یزیدهم باطرز عبرت انگیزی در کاخ بله‌وسیها  
و شرابخوار گیهایش مرد.

و یامرگه یزید نهضت توابین وایرانیان و گروه بیشمار  
افرادی که روحًا و اخلاقاً بر ضد تجاوز و ستمگری بودند بکمال  
قوت خود رسید تادر سال ۶۶ هجری، سال انتقام از بدکاران و  
دژخیمان فرا رسید. در رویداد خونین این سال که عکس العمل  
جنایت ۶۱ هجری بود و دویست و چهل تن از کسانی که در واقعه  
کربلا بآن کشتار و خونریزی دست زده بودند دستگیر و کشته  
شدند. عده‌ای از آنها نیز فرار کردند.

فریاد «حسین بن علی کجا است» از همه دهانها شنیده میشد.  
و در هر کوی و بزرگی بگوش می‌خورد هر یک از جنایتکاران واقعه  
کربلا را بدست می‌آوردن به نحوی مجازات میکردند.

عبدالله زیاد در این واقعه کشته شد که مختار سر او را  
برای حضرت سجاد به مدینه فرستاد.  
عمر سعد و فرزندش در این واقعه به بدترین صورتی  
کشته شدند.

حرمله را کشتند و دست و پایش را بریدند و خودش را  
در آتش افکندند.

بغانه اشعت بن قیس که ریختند او را نیافتند خانه‌اش را  
بکلی خراب و ویران کردند واز مصالح خانه او خانه مرد بزرگ  
حجرین عدی را ساختند که زیاد آن را ویران کرده بود.

ظہور مختار، آن انتقامگوی بزرگ بعقیده گروه بسیاری  
از مورخان بزرگ اسلامی دست انتقامی بود که بر ضد مسیبان  
و عاملین جنایت ۶۱ هجری از آستین طبیعت و اجتماع بیرون  
آمد بود. سالها و قرنها گذشت و این شعله قیام حسینی و ننگ  
زندگی یزیدی در انتظار مسلمانان و غیر مسلمانان برجسته تر  
شد.

میلیونها بشر در هر قرنی بزیارت قبر سید الشهداء

علیه‌السلام رفتند و میلیاردها نفوس بشری بنام او و در راه زیارت قبر او کامکار شدند ولی یک فردی از افراد پسر پس از مرگ یزید نه توانست بنام او لقمه نانی بدست آورد و نه نامی برای خود ذخیره کند و امروز کمتر کسی میداند قبر یزید کجاست.

آنها که میدانند قبر او در گوشی از شهر دمشق افتاده و برای عبرت یالعنت بدیدار آن رفته‌اند، دیده‌اند که جز چندزارع زمین که روی آن پراز ریگ است چیز دیگری از نمای قبر نیست. زیرا بگفته همان دیدار کنندگان این قبر، مردم شام می‌گویند هر کس بتماشای قبر یزید برود باید یک مشت سنگریزه باخود داشته باشد، که عوض زیارت بقبر بزند و همان شامی‌ها که این عادت و شگون را دارند، دلیل این کار خود را چنین بیان می‌کنند:

– زیرا یزید بخاندان رسول‌الله اذیت و آزار رساند.

نتیجه ومحصول فاجعه کربلا میلیون‌ها شیعه است که امروز بهترین نفعه‌های عرفانی و بالاترین فلسفه‌های معنوی و دلپذیرترین هنرپروری‌های روحی را بعالی بشریت داده‌اند.

این یکنوع زندگی بود که امام حسین علیه‌السلام بیرقدار آن شد و برای همیشه با عمر بشریت باقی می‌ماند.

و آن دیگری یکنوع پایان زندگی بود که مهر لعنت و بدنامی جاودانی بدان زده شده است.

این حسین علیه‌السلام بود با آنمه عظمت جاودانی‌اش.

و آن یزید بود با سطح چندروزه عمر او.

پایان